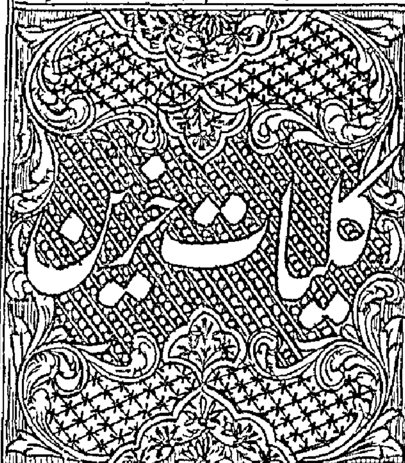
بمعونت صناع مکین و مکان فضل حق خلاق زمین و زمان

در اشرف ازمان اعرف احیان این مجموعهٔ پسندیده و تذکرهٔ نادرهٔ مقبول متأخرین مسمی



کلیات حزین

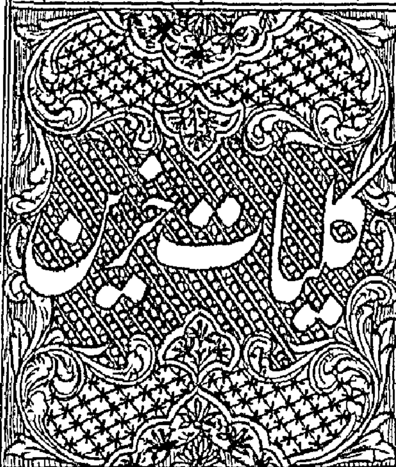
مؤلفهٔ افصح الفصحا ابلغ البلغا استاد متقدمین مولانا شیخ محمد علی حزین رزقه شفاعة سید المرسلین

در مطبع منشی نولکشور واقع کانپور بزیور طبع آراسته شد

فہرست کلیات حزین

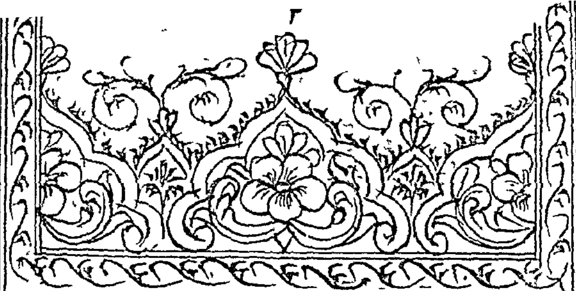
بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

در اشرف زمان اعرف حیان این مجموعهٔ پسندیده و تذکرهٔ نادره مقبول متأخرین مسمی



مؤلفه افصح الفصحا املح البلغا استاد متقدمین مولانا شیخ محمد علی حزین رحمة الله تعالی بشفاعة سید المرسلین

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور بزیور طبع شد



بسم الله الرحمن الرحیم

تاریخ احوال بتذکرهٔ حال مولانای شیخ محمد علی حزین
که خود نوشته است

رباعی

غلتی در دام بال و پر شکن میخواستم — نیست عالم جای پروازی که من میخواستم
بعد مرگم نیست تاب بار منت از کسی — آتش تن را ز خاکستر کفن میخواستم

ایضاً

تا کی برای گریه جگر خون کند کسی — خرج برو مداخل کم چون کند کسی
در زیر آسمان بود آسودگی محال — خود را مگر ز دایره بیرون کند کسی

نحمده ونسأله التقی ونعتصم بعروة الوثقی ونصلی علی سیدنا المصطفی وآله اعلام الهدی

لراقمه

یارای زبان کو که ثنائی تو کنم — توصیف کمال کبریائی تو کنم
چیزی به بساط ما تهیدستان نیست — جانی که تو دادهٔ فدائی تو کنم

چون انسان را بہترین ثمرہ وگزین سرمایہ در کارگاہ آفرینش تحصیل عبرتست وازانیست کہ گروہی از دانشمندان وقدر وقت شناسان بتدوین کتب تواریخ وتحریر احوال ہر بد ونیک پرداختہ برخی از روزگار خود دران کار بپایان بردہ اند وبالجملہ تصفح سیر واخبار را نسبت بطبقات انام علی اختلاف مراتبہم فواید بشیارست وچون این سرگشتۂ عمر بآشفتگی تلف کردہ بچشم حقیقت ملاحظہ احوال خود نمود سرگذشت ایام گذشتہ را برای نگرندگان خالی از فائدہ عبرتی ندید ودر نقل احوال دیگران بسا باشد کہ ناقل را بنابر سببہا تخلیط واشتباہ افتد اما در شرح احوال خویش مجال آن نیست خواست کہ بذکر شمۂ از حالات وواقعات خود کہ درین عجالہ بخاطر ماندہ پردازد ودران رعایت ایجاز واختصار نماید تا طول مقال وآرائش عبارت مورث ملال خود پژوہان نگردد ودوستان را یادگاری وآیندگان را تذکارے باشد ماسول از ناظران کرام آنکہ بنظر شفقت وترحم نگرند وبطلب مغفرت این محروم کوی سعادت را معاونت فرمایند ربنا آتنا من لدنک رحمۃ وہیئ لنا من امرنا رشدا

اجداد راقم

وانا المستمد ابو المواہب محمد المدعو بعلی بن ابی طالب بن عبد اللہ بن علی بن عطاء اللہ بن اسمعیل بن اسحاق بن نور الدین محمد بن شہاب الدین علی بن علی بن یعقوب بن عبد الواحد بن شمس الدین محمد بن احمد بن محمد بن جمال الدین علی بن شیخ الاجل قدوۃ العارفین تاج الدین ابراہیم

المعروف بزاہد الجیلانی قدس اللہ ارواحہم وختم لی بالحسنی -
از اجداد این فقیر شیخ شہاب الدین علی بلن استاراکہ موطن ومدفن شیخ ست
گذاشتہ بدار السلطنت لاہیجان کہ احسن بلاد گیلان ست سکنی نمود واز ان
زمان باز لاہجان متوطن اجداد گردید وجد فقیر شیخ اعلی بن عطاء اللہ از
معارف علمای زمان خود بود خان احمد خان بادشاہ گیلان نظر باستعدادی
کہ داشتہ در تعظیم او مبالغہ نمودی وبعض مراتب علمیہ را از ایشان استفادہ
نمودہ در دار السلطنت قزوین بصحبت شیخ جلیل بہاء الدین محمد عاملی
علیہ الرحمۃ رسیدہ موانست تمام باہم داشتند چنانکہ در شرح حدیث
معراج کہ از تحقیقات عالیہ ایشان ست بہ تقریبے در فواتح آن ذکر
صحبت خود با شیخ علیہ الرحمۃ نمودہ واز مصنفات ایشانسبت شرح فارسی
بر کلیات قانون کہ بالتماس خان احمد خان نوشتہ ورسالہ اثبات واجب
کہ مقدار دانش او از ان معلوم تواند شد ورسالہ حل شبہۃ جذر اصم واین
ہر دو نسخہ بخط ایشان در کتاب خانہ والد علامہ طاب ثراہ بنظر فقیر رسیدہ
وحاشیۂ مبسوطہ بر فصوص فارابی وغیرہا تکمیل علوم در خدمت سید المحققین
امیر فخر الدین اسماکی استرابادی نمودہ وبگفتن شعر رغبت داشتہ وحدت
تخلص ایشان ست والحق سخنان عاشقانہ اش در کیفیت وحسن بلاغت
بی نظیر افتادہ دیوان بدو ہزار بیت بنظر رسیدہ از انجملہ است ؎

غزل

تو لبست محبت اثری داشتہ باشد	معشوق ز عاشق خبری داشتہ باشد

دل رفت بآتشکدهٔ عشق و نیامد	می آمد اگر بال و پری داشته باشد
مردیم ز بس ثابت و سیاره شمردیم	آیا شب هجران سحری داشته باشد

ولہ

دل را بطاق ابروی جانانه سوختیم	قندیل کعبه را بصنم خانه سوختیم
وحدت چه حالتست که خوابت نمی برد	ما خود نفس ز گفتن افسانه سوختیم

ولد ایشان منحصر بشیخ عبدالله بود کسب فنون علم از والد خود نموده بتقوی و انقطاع از دنیا اتصاف داشته آنچه از وجه معاش و املاک موروثی حاصل آمدی بقلیلی قناعت نمودی و باقی را صرف دوستان و محتاجان کردی سه پسر از ایشان مخلف شد شیخ عطاء الله و شیخ ابوطالب و شیخ ابراهیم شیخ عطاء الله که ولد اکبر بود در فقه و حدیث اعلم علماء آن دیار و در زهد و کثرت عبادت درجهٔ عالی داشت در سن کهولت درگذشت و اولاد از و نماند شیخ ابراهیم که کمترین برادران بود از مستعدان روزگار و بجلوه فطرت و ذکا اتصاف داشته مراتب متداوله علمیه را اکتساب نمود و سرآمد اقران گردید و بهفت قلم بغایت نیکو نوشتی و خط استادان را چنان تتبع کردی که تمیز در میانه دشوار شدی مصحف مجید و صحیفهٔ کامله مترجم با تمام رسانیده جهة والد مرحوم باصفهان فرستاده بود و هر دو را بالفقیر شفقت نموده بودند خوشنویسان مشهور اصفهان از دیدن آن بهرها می بردند و در ترسل و انشا مهارت تمام داشت نشآت ایشان در سفاین مستعدان مسطور و مشهور است در شعر و معما سلیقه درست داشت و احیاناً بگفتن میل نموده

این چند بیت از ایشان ست ؛

رباعی

بادۀ خون جگر ماست ز مینا مطلب	گوهر از چشم تر ماست ز دریا مطلب
پی لیلی نتوان گشت چو مجنون در دشت	آنچه در سینه توان یافت بصحرا مطلب

وله رباعی

در گلشن دهر محرم راز نبود	در بزم زمانه نغمه پرداز نبود
پنهان نتوان زمزمه پردازی کرد	بستیم زبان کسی هم آواز نبود

فقیر در صغر سن که در خدمت والد بلاهیجان رسیدم سعادت ملاقات آن عم عالی مقدار دریافتم حقا که در محاسن صفات و حسن اخلاق و شگفتگی و مجلس آرائی تا امروز مثل او کمتر دیده ام ده سال پیش از والد علامه در لاهیجان برحمت ایزدی پیوست یک پسر مسمی بشیخ مفید و دو صبیه از ایشان مانده بود پسر هم پس از چندی در اول شباب در گذشت

مجمل احوال والد مرحوم

من غرایب الاقتدار علی الکتابة من غرایب الصلاح والعبادة

آقا والد مرحوم در سن بیست سالگی بعد از تحصیل بسیاری از مطالب علمیه نزد مولانای فاضل ملا حسن شیخ الاسلام گیلانی بشوق ادراک صحبت فضلای عراق باصفهان آمده در مدرس استاد العلما آقا حسین خوانساری علیه الرحمة که مآثر فضایل و مناقبش از غایت اشتهار بی نیاز از اظهار ست باستفاده مشغول شدند و فنون ریاضیه را در خدمت بطلمیوس زمان علامی

مولانا محمد رفیع که بر فیعای یزدی مشهورست تکمیل نموده چنان استغراقی
در مطالعه و مباحثه یافتند که محصلین را کمتر میسر آمده باشد و تا او اخر عمر
بر همان منهاج بود و جماعتی کثیره از اصحاب تحصیل ببرکت تربیت ایشان
بمراتب عالیه رسیدند و در کتابخانهٔ ایشان که زیاده از پنج هزار مجلد بود
هیچ کتاب علمی بنظر در نیامد که از اول تا بآخر تصحیح ایشان در نیامده باشد
و اکثر محشی بخط ایشان بود و قریب بهشتاد مجلد را که از انجمله تفسیر بیضاوی
و قاموس اللغة و شرح لمعه و تمام تهذیب حدیث و امثال ذلک بود بقلم
خود کتابت نموده می فرمود که من مکرر در شبا روزی یکهزار بیت و زیاده
نوشته ام خطی بغایت زیباو واضح داشتند از ایشان شنیده ام که می فرمودند
والدم در حیات بود که باصفهان آمدم و باین سبب که مبادا توطن اختیار
کنم زیاده بر قدر مصارف ضروریه بجهت من نمی فرستادند و آنرا هم در
عرض سال بچند دفعه میرسانیدند لهذا آنقدر که میخواستم برای ابتیاع کتاب
زر مقدر نبود بسیاری را خود می نوشتم بعد از چندی که والد رحلت کرد
اندیشه معاودت بلا هیجان از خاطر محو شد۔

بالجمله در اصفهان مکانی خریده بر عمارتش افزوده و عازم سفر حجاز شده
از راه شام بطواف بیت الله الحرام مشرف شده ببغداد بازگشتند
و چندی در مشاهد متبرکه عراق بسر برده باز باصفهان مراجعت نمودند
و از اهالی آنجا حاجی عنایت الله اصفهانی را که از انقیاد و اخیار بود
با ایشان موانست پدید آمده صبیه خود را با ایشان تزویج نمود اولاد

منحصر در چهار پسر بود مولود نخستین این بیمقدار است و سه برادر دیگر یکی در کودکی رود در عنفوان شباب در گذشتند ؛

مجملاً اگر در محاسن صفات و اخلاق کامله و علو همت و فطرت و قوت ایمان و کمال فضل و دانش آن علامه تحریر خوض رود سخن بدرازی کشد و بسا باشد که حمل بر مبالغه و حسن اخلاق این خاکسار کنند در هیچ فن از فنون علوم نبود که مهارتش بکمال نباشد و با این حال هرگز مباهات بعلم چنانکه رسم علماست نداشتی و با ادنی کسی از اهل تحصیل و فرومایگان مصاحبانه سلوک کردی و با اینکه طول عمر بمباحثه و افاده گذراندی از جدل بغایت محترز بودی و این شیوه را مکروه داشتی هیچ یک از افاضل را بحسن تقریر و شگفته طبعی ایشان ندیده ام علو نفسش چنانکه در نظر همتش دنیا را قدر کف خاکی نبود هرگز همت بر تحصیل مال و جاه ننهادی که ادنی تلمیذ او را باندک مسامحه بود اکمل میسر بود نگذاشت و در طبع اندیشه فردی و تن آسانی نداشت بارها شنیده ام که می فرمود لقمه نان حلالی که رازق عباد قسمت ساخته ما را کافی ست و داعی بر تحصیل دنیا اگر پرورش دیگران و اختیار برخواهند گذاشت بی ذلت نفس مؤمنه میسر نیست و نزد من سر سعادتها قطع نظر کردن و واگذاشتن آنچیزی ست که در دستهای مردم ست با ایشان هرگز مبادرت بآشنائی ارباب دول نکردی و با بعضی از امرا و اکابر و اعیان که اخلاص داشتند و نهایت آداب شرعی مید اشتند بزرگانه سلوک نمودی عبادت و ورعش بشابه بود که در عرض بیست و پنج سال که با ایشان بسر برده ام هرگز فعلی که در شرع مکروه باشد

از ایشان ندیده ام و بعد از نیم شب ابهیچ حال چه در صحت و چه در مرض اورا بر بستر استراحت نیافته ام شش هفت سال پیش از فوت عزلت وخلوت بر مزاجش غالب آمده ترک مباحثه و معاشرت نمود و اصلا پیرامون انتظام امور معاش اهل خانه نمی گردید و این فقیر را دران باب مختار ساخته گاهی بمطالعه مشغول میشد و بیشتر اوقات گریان بود و اکثر لیالی را بعبادت احیا می نمود سخن بر کسی زیاده بر ضرورت نگفتی و سخن گفتن کسی راهم خوشش نداشتی تا آنکه در سال هزار و یکصد و بیست و هفت هجری در سن شصت و نه سالگی امراض شدت کرد و ضعف مستولی شد صباحی که چاشتگاه آن رحلت کرد مرا طلبید و سفارش بازماندگان و نیکوکاری با ایشان نمود پس فرمود چنانکه مرا خشنود داشتی خدای از تو خشنود باد وصیت من همانست که هر چند اوضاع دنیا را بر وفق مرام نه بینی و زمانه ناسازگار افتد باید که بذلت رضا ندهی و تبعیت و دنباله روی اختیار نکنی چه عمر قلیل قابل آن نیست و در اصفهان اگر توانی زیاده توقف مکن که شاید از ما کسی باقی ماند و این سخن را فقیر در نیافتم تا بعد از چند سال که فتنه و خرابی اصفهان پدید آمد پس فرمود در لیالی و ایام متبرکه بهر چه دست دهد و میسر آید ما را فراموش مکن بعد از ساعتی چند بعالم لقا ارتحال فرمودند مدفن ایشان در مقابر مشهوره بمزار بابا رکن الدین در جنب تربت عارف ربانی مولانا حسن دانشمند گیلانیست افاض الله تعالی علیه شآبیب الرحمة والغفران واسکنه فی فرادیس الجنان چند بیت

از مرثیه که در فوت آن عالی مقام بقلم آمده بود ثبت افتاد۔

غزل

سپهر از مرگت ای جان حقیقت بی صفا گشته
نمی ماند بسر کیفیتی مینای خالی را

کشیدی تا ز من دست نوازش ای چمن پیرا
مثل چون بید مجنون گشته ام آشفته حالی را

تو در پیرانه سر رفتی و من هم در غمت پیرم
بحسرت میکنم هر لحظه یاد خرد سالی را

نهان ای عرش رفعت تا ندیدم در دل خاکت
ندانستم که پوشد خاک سافل کوه عالی را

گسستی تا ز هم شیرازهٔ تالیف جسمانی
مثالی نیست در عالم هویدا بیثالی را

بدل آه رسائی دارم از مجموعهٔ آتش
ز خاطر برده ام یکباره مصرعهای خالی را

ولادت راقم من غرایب الحفظ

رغبت بانشا و شعر حادثه جسمانی ذکر برخی از اساتید اعلام

اما مجمل احوال این بمقدار ولادت در روز دوشنبه بیست و هفتم شهر ربیع الآخر بسال هزار و یکصد د سه هجریه در دار السلطنت اصفهان اتفاق افتاده و هنوز چیزے از احوال ایام رضاع بیاد مانده چون چهار سال از عمر برآمد والد مرحوم اشارت بتعلیم نمود دران آوان مولانای اعظم ملا شاه محمد شیرازی علیه الرحمه که از اعلام روزگار بود وارد اصفهان و روزیکه در منزل والد علامه مهمان بود فقیر را بخدمت ایشان برای شروع تعلیم از روی تیمن حاضر نمود مولانای مزبور بعد از بسمله این آیات را سه نوبت تلقین فرمود۔

رَبِّ اشْرَحْ لِی صَدْرِی وَيَسِّرْ لِی أَمْرِی وَاحْلُلْ عُقْدَةً مِّن لِّسَانِی يَفْقَهُوا قَوْلِی۔

و فاتحه خوانده نوازش فرمود در دو سال سواد خانی و خطی میسر آمده

وشوقی مفرط بتحصیل حاصل شده ایچ شغلی نزد من مرغوب تر از خواندن و نوشتن نبود کتب فارسی بسیار از نظم و نثر خواندم برسایل صرف و نحو و فقه مشغول ساختند و بزودی فراگرفتم رسالہ چند از منطق تعلیم کردند مرا بآن فن زیاده شوق و شعف پدید آمد و درست اخذ کردم استادے که داشتم از ذکا و شوق من تعجب می نمود و تحسین بیفر مود و شوق افزونی میگرفت چون طبیعت موزون بود از شعر لذتی عظیم می یافتم و بگفتن میل میشد و مدتے مخفی بود چون اُستاد مطلع شد مرا از ان منع نمودی و والد مرحوم نیز مبالغه در ترک آن داشتے و مرا صرف طبیعت یکبارہ از ان ممکن نبود چیزی که وارد خاطر میشد مینوشتم و پنہان می داشتم۔

در سن ہشت سالگی والد مرحوم اشارت بتجوید قرات قرآن نمود در خدمت مولانا ملک حسین قاری اصفهانی که از صلحای زمان او در ان فن ممتاز اقران بود دو سال قرات نموده چند رساله در ان علم خواندم و از ان فراغ حاصل آمد و حسن قرات من مرغوب اسماع شد پس والد علامه از فرط اشفاقی که داشت خود بتعلیم من پرداخت شرح جامی بر کافیه و شرح نظام بر شافیه و تهذیب و شرح الیساغوجی و شرح شمسیه و شرح مطالع در منطق و شرح ہدایه و حکمة العین با حواشی و مختصر تلخیص و تمام مطول و مغنی اللبیب و جعفریه و مختصر نافع و ارشاد و شرایع الاحکام در فقه و من لا یحضره الفقیه در حدیث و معالم اصول و چند نسخه دیگر در خدمت ایشان خوانده ام و ہم در صغر سن والد مرحوم مرا بخدمت

عارف حقایق و معارف قدوه مشایخ کرام شیخ خلیل الله طالقانی
قدس الله روحه که در آن وقت از عزلت گزیدگان آن دیار بود برد
خواهش تربیت و ارشاد نمود قریب به سه سال بخدمت ایشان میرسیدم
اگرچه کتابی بخصوص در خدمت او نخوانده ام لیکن هر روزه مطلبی و مسئله بر
کاغذی بخط خود نوشته میدادند و آنرا تعلیم می فرمودند مرا معلوم نبود که آن عبارت
از چه کتاب ست و در اصلاح تزکیه نفس ناقص چندان التفات و مبالغه
مینمودند که زبان از بیان آن قاصر و دل از ادای شکر ایادی و حقوق آن
عارف کامل عاجز ست الحق اگر قصور استعداد من نبودی هر آینه برکات
تربیت و انفاس آن بزرگوار بمقامی که بایست رسانیدی وی از اکابر
مشایخ عارفین و جامع علوم ظاهر و باطن بود اگر خواهم که شمهٔ از حالات
ظاهر و کرامات و مقامات و مجاهدات و ضبط اوقات و طور معاش آن
عالی مقام را شرح دهم کتابی شود بالجمله چون طبع ایشان موزون و احیاناً
بگفتن شعر رغبت می نمود و مطلع بمیل من بسخن بود از آن چندان منع و زجر
نمی فرمود بلکه گاهی امر بخواندن چیزی که گفته بودم می کردند و تخلص بلفظ
حزین از زبان گهربار ایشانست این رباعی از اشعار آن قدوهٔ کرام ثبت افتاد

رباعی

ای شوخ بیا در دل درویش نشین	کان نمکی بر جگر ریش نشین
در هجر تو دامنم گلستان شده است	یکدم بکنار گشتهٔ خویش نشین

و در همان آوان ایشان برحمت حق پیوستند پس ازان والد علامه

سفارش تعلیم و تربیت فقیر بفاضل عارف شیخ بهاءالدین گیلانی که از تلامذهٔ
سید الحکما میر قوام علیه الرحمه و از گوشه نشینان و جامع فضائل صوری و
معنوی بود نمود چندی در خدمت او تحصیل نموده قدری از کتاب احیای العلوم
و رسائل اسطرلاب و شرح چغمینی خواندم و والد مرحوم مرا اشارت بمطالعهٔ کتب
اخلاق میفرمود و جمعی از مبتدیان اهل تحصیل هر روز حاضر شده قدری اوقات
صرف مباحثهٔ ایشان نموده آنچه را اخذ نموده بودم با ایشان تکرار میرفت
و حق تعالی برکت و وسعتی در اوقات من کرامت فرموده بود و با وجود
اشغال کثیره فرصت تنگی نمی نمود و شوق مباحثه و مطالعه چنان مرا بیقرار
داشت که التفات بلذات نداشتم مگر در شبها از کثرت بیداری من والدین
را ترحم آمده مرا نصیحت و التماس باستراحت میکردند و سود نداشت و
آنچه را بدرس نمیخواندم بمطالعه اخذ نموده مواضع مشکل را از والد سوال
میکردم و آنمقدار از کتب مختلفه و فنون متشتته که در اندک مدتی بمطالعهٔ من
در آمد مگر قلیلی از علمای متتبع را میسر آمده باشد و با اینحال رغبتی موفور بطاعات
و عبادات بود و لذتی عجیب از آن مییافتم و لیالی و ایام جمعه و اوقات متبرکه
را مصروف باحیا و مواظبت باذکار و دعوات ماثوره مینمودم و بسیاری از
نوافل و سنن علیه ضایع نمیشد و دل را طرفه رقتی و صفائی و سینه را انشراحی
بود و ذکر آن احوال چنانکه بود نتوانم کرد و آنچه گفتم از مقوله ذکر النعیم من
بعض ایع المساکین است افسوس افسوس چه دانستم که کار باین درماندگی و دل مردگی
و افسردگی که اکنون کشیده خواهد کشید و کام بلذت خو گرفته را باید با اینهمه تلخی

وز هر جا نکمد از ناکامی ساخت ❊

وَ بِتُّ بِلَیلٍ سَاوَرَتْنِی غُشَیلَۃٌ		مِنَ الرُّقشِ فِی اَنیَابِہَا السُّمُّ نَاقِعُ

حسرت بی پایان وغم جانگزای انیست کہ درین یکدو نفسی کہ باقی ماندہ باشد دیگر امید بہبود وا ہنزاز نغمہ مقصود نیست ❊

کو فصل بہاری کہ زمی کام برآرم		چون شاخ گل از خرقہ خود جام برآرم

صدق امیر المومنین علیہ السلام حیث قال احذروا فرار النعیم فما کل شارد بمردود

آسایش ہست انچہ بخاطر نرسد		آن روزگار نیست کہ آرزو کنم

دہم دران آوان از برکت تقوی و ورعی کہ مرزوق شدہ بودم مرا در مسائل فروعیہ عملیہ کہ مواضع خلاف فقہا بود اضطرابی وحیرتی رو میداد و خاطر مطمئن بفتاوی فقہا و معمول بین الناس نمیشد و در آن باب خوض عظیم کردم و احادیث را اصل و ماخذ دانستہ بسیاری از کتاب تہذیب الاحکام شیخ طوسی را در مدرس مجتہد الزمان آقا ہادی خلف مولانا محمد صالح مازندرانی علیہ الرحمۃ استفادہ نمودم و نظر در رجال حدیث و اسناد آن کردم و رجوع بکتب استدلالیہ فقہا و تشخیص طرق استنباط ایشان نمودم و بر کتب فروعیہ حدیث گذشتم و دران باب جہد موفور کردم تا آنکہ در مسایلی کہ مرا احتیاج الیہ و معمول بہ بود بقدر وسع اطمینانی حاصل آمد و از تقلید محض خاصہ با تخالف آرا و عدم عصمت احدی از مفتیان کہ مرخص اقدام ست و موقف حیرت فی الجملہ رہائی حاصل آمد و دران آوان بعد از نیم شب کہ والد مرحوم بر منجا استند پیش از انکہ بنوافل مشغول شود تفسیر صافی را کہ از مصنفات فاضل مبرور در

مولانا محمد محسن کاشانیست نزد ایشان قرات کرده باتمام رسانیدم و باکثرت مشاغل تحصیل و ذهائف مرا شوقی موفور بصحبت مستعدان و موزونان بود و با جماعتی ازان طائفه مختلط بودم روزی در منزل والد علامه جمعی از مستعدان منعقد بود مرا هم دران مجلس طلبیدند و از هر جا سخنان درمیان بود یکی از حاضران این بیت ملا محتشم کاشی را برخواند ؛

رعنائی آفریده که قد بلند تو		ای قامت بلند قدان در کمند تو

و بعضی از حضار تحسین بلیغ نموده و الد مرحوم فرمود که دیوان ملا محتشم بنظر من در آمده شاعری بآن استادست اما کلامش بی نمک ست و آنمقدار از حلاوت که تدارک بی نمکی کند ندارد و با آنکه نمک در سخن شاید گلوسوز تر باشد از حلاوت چنانکه از همین مطلع بلند او اینمعنی مستنبط تواند شد دیگر تنها مصرع اخیر درست افتاده مصرع اول بطبع مانوس نمیشود چه قامت را در کمند افتاده گفتن باسلیقه راست نیست اگر لفظ قامت نبودی و گفتی ای که بلند قدان در کمند تواند این کلام پسندیده بودی حاضران تصدیق نمودند پس متوجه من شده فرمود میدانم که از شاعری هنوز باز نیامده اگر توانی درین غزل بیتی گفت بگو همان لحظه مراطلعی بخاطر رسید و چون نظر ایشان باز بمن افتاد دریافتند که چیزی بخاطرم رسیده فرمود که اگر گفتی بخوان و حجاب مکن این مطلع برخواندم ؛

فریاد از تطاول مشکین کمند تو		صید از حرم کشد خم جعد بلند تو

حاضران از جا درآمدند و آفرینها گفتند تا ایشان در تحسین بودند

مرا بیت دیگر بخاطر رسیده برخواندم ❊

شد رشک طره از آمدنت کوی عاشقان		بنشین که با خرده جانها سپند تو

درین مرتبه والد علامه نیز از جا در آمده تحسین کرده فرمود که انچه میگفتم

در شعر ملا محتشم نیست درین هست بیت دیگر برخواندم ❊

مشکل شده است کار دل از عشق و خوشدلم		شاید رسد بخاطر مشکل پسند تو

وهمچنین باندک تاملی بیت دیگر میگفتم تا غزل تمام خواندم حضار گفتند
که این طرز شعر بدیهه گفتن امروز مقدور نیست و والد فرمود که الحال ترا
اجازت شعر گفتن دارم اما نه آنمقدار که وقت ضایع کنی و قلمدانیکه
در سرکار خود داشت برای نوشتن این غزل مرا انعام فرمود ❊
در همان آوان مرا حادثهٔ سخت رسیده فترتی در احوال پدید آمد جوش بهار
وخرمی روزگار بود با جمعی یاران خود بصحرا رفتم و اسب تاختم اسپ در دویدن
بیفتاد و استخوان دست راست من کوفته شد و تا یکسال باصلاح نیامده
اُستادان ماهر معالجها میکردند و رنج صعب کشیدم و پس از چندی که وجع
تسکین یافته بود همچنان بیکار و بارگردن بود و چون خوی بنوشتن داشتم
قلم بدست چپ گرفته مسوده میکردم و دران مصیبت و اندوه شعر بسیاری
گفته ام از جمله مثنوی ساقی نامه ست که افتتاح آن اینست ❊

خدایا تویی آگه از راز و بس		بهشت از تو دارند پاکان هوس
من و مستی و کنج میخانهٔ		به آزادیم خط پیمانهٔ

تخمیناً یک هزار بیت ست بغایت سنجیده و مستانه گفته شده

تا آنکہ حق تعالی ازان درد والم صحت بخشید و پراگندگی بجمعیت گرائید*

ذکر معدودی از افاضل معاصرین

اکنون برخی از افاضل و معارف کہ در صغر سن باصفہان ملاقات ایشان نمودہ ام و ہم دران آوان رحلت کردہ اند بقلم آمد از انجملہ فاضل مرحوم مولانا محمد باقر مجلسی اصفہانیست کہ شیخ الاسلام و از مشاہیر محدثین و فقہای امامیہ بود و مولفات مشہورہ دارد سہ چہار نوبت ایشان را دیدہ ام در ہفتاد و دو سالگی در ہزار و صد و دہ ہجری درگذشت دیگر عمدۃ السادات میرزا علاء الدین محمد معروف بگلستانہ است از افاضل و اتقیا بود و با والد مرحوم اختصاص تمام داشت بعبادت و افادہ بسر میبرد و بر کتب متداولہ شرعیہ تعلیقات دارد و روزگاری باسودگی و عزت داشت در ہمان آوان او نیز درگذشت و اولادش بمناصب دیوانی آلودہ شدند و ایشان را آن عزت و احترام نماند دیگر فاضل مبرور شیخ جعفر علی قاضی ست وی از مشائخ بلدہ کمرہ و از اعاظم تلامذہ استاد العلما آقا حسین خوانساری و جامع فنون علوم بود در مدرس او جمعی کثیر از افاضل استفادہ میکردند و روزگاری بعزت و احتشام داشت بمنصب شیخ الاسلامی رسید و آن شغل خطیر را بر نہج ستودہ تقدیم کرد و از وفور مہارت کہ در امور ملکی و قوانین معاشرت کہ داشت بوزارت اعظم نوید یافت بعض امرای سلطانی کہ در پایہ آن منصب بزرگ بودند در شکست کار او کوشیدند و بادشاہ را از ان ارادہ درگذرانیدند در سن کہولت

درگذشت و در حایر حسین علیه السلام مدفون شد چون با والد مرحوم مودت و الفت تمام داشت مکرر فقیر بخدمت الیشان رسیده دیگر برادر کهتر الیشان شیخ علیست او نیز در سلک فضلا بود و بعد از برادر خود چند سال درگذشت دیگر مسیح الزمان اخوند مسیحائی کاشانیست بزیور فضل و کمال آراسته تلمیذ و داماد مرحوم آقا حسین خوانساری و بغایت ستوده خصال و خوش صحبت بود شعر بسیاری گفته و منشآت نفیسه دارد صاحب تخلص داشت این چند بیت از الیشانست ؎

پیوند الفت تو چو تار نظاره است	تا چشم میزنی بهم این رشته پاره است
بلبل بگل نشان ده از رنگ بوی تو	پروانه با چراغ کند جستجوی تو
تا باشدم بهانه از مهر باز گشت	دل را بجا گذاشته رفتم ز کوی تو

در اصفهان بافادهٔ مشغول بود تا درگذشت دیگر مولانای مغفور حاجی ابوتراب ست وی از صلحای دهر و از مصاحبان مولانای محمد باقر مجلسی بود بافادهٔ فقه و حدیث مشغول و اقوالش در شرعیات معتمد علیه و روزگار باسایش داشت در سال فوت مولانا محمد باقر درگذشت فقیر چند نوبت ایشانرا دیده ام پسرش حاجی ابوطالب نیز از محدثین بود بعد از پدر بچند سال درگذشت دیگر فاضل عالیشان آقا رضی الدین محمد ست خلف علامه نحریر آقا حسین خوانساری و از اذکیای علما بود طبعی بغایت دقیق و فکری عالی داشت در خدمت او بسیارے از فضلا استفید شدند در جوانی درگذشت فقیر در منزل والد بخدمت الیشان رسیده دیگر فاضل عارف

میرزا باقر قاضی زاده است از دانشمندان روزگار و صاحب طبعان بود چون سکنی در محله عباس آباد اصفهان داشت بقاضی زاده عباس آباد معروف بود در اکثر علوم ماهر و بافاده مشغول و اوقاتی منتظم داشت با والد مرحوم مربوط بود تا رحلت نمود طبعش بگفتن شعر رغبت نمودی از ایشانست ؛

فصل گل و موسم بهارست	گلزار برنگ و بوی یارست
بیتو شب ماه تیره روزان	چون چشم سفید گشته تارست

دیگر مرحوم مولانا شمس الدین محمد است خلف فاضل مجتهد مولانا محمد سعید گیلانی وی از جمله مستعدان و جامع کمالات صوری و معنوی بود بعد از تحصیل بسیارے از فنون علمیه ذوق سلوک و ریاضات بر و غالب شد و طرفه شوری و استغراقی ویرا فرا گرفت ترک علوم ظاهریه نموده بحاجی عبد القادر عاشق آبادی اصفهانی که خود را از مشائخ زمان میدانست و مریدان داشت نسبت ارادت درست کرد و در حیات والد خود در عنفوان شباب درگذشت و پس از مدتے والدش که از اعاظم علما بود رحلت نمود با والد فقیر ایشانرا مودتی قدیم بود پسر دیگر مولانا محمد سعید مذکور آقا محمد سیست که از دانشمندان و در ریاضیات مهارتی بکمال دارد شنیده میشود که تا حال در حیات و بلاهجان سکنی نموده دیگر جامع الکمالات مولانا حاجی محمد گیلانی است وی از مشاهیر طلبه و بغایت حمیده خصال بود در اصفهان توطن اختیار کرد و در خدمت مجتهد مرحوم مولانا محمد باقر خراسانی که از اعاظم علما بوده تحصیل نموده بود و در شعر سلیقه مستقیمه داشت. اشعارش مشهور ست. در هر باده

یلد و نوبت بمنزل والد آمده چندروز توقف نمود الحق بغایت هموار و پرهیزگار بود در اصفهان رحلت کرد این چند بیت از اشعار اوست

مثنوی

از گداز شمع باشد شعله را پایندگی	میکند از پهلوی مظلوم ظالم زندگی
نی بکار خویش آیم نی بکار دیگری	چون چراغ روز میسوزد مرا این زندگی

ایضاً

دل روشن بتقریب هوس عشق آشنا گردد	اگر خواهد که آب آتش شود اول هوا گردد
چنین گر خواهش پیکان تیر اوست جانم را	پس از مردن غبارم سنگ سنگ آهن ربا گردد

وله

صبحدم در پای خم آمد مرا مینا بسنگ	در چنین وقتی نیاید هیچکس را پا بسنگ

توصیف اصفهان با ذکر شمه از محاسن دار السلطنت اصفهان

و در اصفهان آنمقدار از افاضل و مستعدان بودند که اگر استیفای اسامی ایشان شود بطول انجامد و الحق بآن جامعیت مصر اعظمی در معمورهٔ عالم نتوان یافت

دیار بها حل الشباب تمیمتی
و اول ارض مس جلدی ترابها

هوائی بآن اعتدال و قوت و لطافت و آبی بآن گوارائی و شهری بآن شکوه و رونق و لطافت و نزاهت و کثرت عمارات عالیه و آثار قدیمه و جدیده و انواع نائره و نعمت در ربع مسکون نشان نداده اند بهانا تربیت و تکمیل نفوس و ابدان انسانیه از تاثیرات آن سرزمین بهشت تمثیل همیشه منشای افاضل و اکابر

و مستعدان دهنرمندان بوده و هر قدر در توصیف خصایص جمیله آن کوشیده شود هنوز ناگفته ماند اگر هوشمند جهاندیده آفاق گردیده بآن بلده رسیده اقامت نموده عمر و فرصت یابد هرآینه بخصوصیات وجهات امتیاز آن بر کل جهان آگاه گشتی حسن معیشت دران برای فقیر و غنی و مسافر و مجاور یکسان و تحصیل هر کمالی و هرگونه نعمتی میسر و آسان اهالی آن از هر طبقه بفراست و ذکا و مردمی و مروت آشنا جمهور خلقش بحلیه حیا و عفاف و رغبت بطاعات و مرضیات آراسته مدارس و معابد بیشمارش طول لیالی و ایام بریاضت و عبادت سعادتمندان و حق طلبان معموره و به برکت معدلت سلاطین هوشمند دین پرور و ماهر علما و اکابر فیض گستر در طبایع قاطبه عوامش مراسم و قوانین ستوده و روشهای پسندیده متطبع و معمول و امور مکروه و اعمال مذمومه بغایت نادر و مستور بود حکیم شفائی شاعر مشهور در یکے از مثنویات خود الحق در وسع توصیف آن نموده و گفته —

مثنوی

گردون پدر ست و مادر ارکان
محکم چو بنائے روستا ر ی
پرپیچ و خم ست ازان حصارش
چه شرق و چه غرب را در و جاے
از غایت بسط آن معظم
یک خانه طلوع بامدادست

فرزند به از پدر صفاهان
در کنگره اش فلک حصاری
کاندر شکم ست روزگارش
یک کوچه گرفته هر دو ماواے
صد وقت شود درو بیکدم
یک کوچه شب سیاه زادست

صد بار بر اوج سر کشد مهر | کش جای دگر نهان بود چهر
زان آب و هوا تبارک الله | کافشانده او است جان آگاه
فطرت کل کس مهوی خارش | ادراک گیاه کشت زارش
بر درگه این جهان حکمت | یونان باشد گدای فطرت
هر کوچه معلمی ستاده | هر گام فلاطنی فتاده
بازاریکان او خردمند | هم عقده گشای و هم رصدبند
اوباش مجسطی آفرینند | اطفال شفا در آستینند
انهار بهشت اگر چهار است | خلدیست که نهر او هزار است

تا آنکه از آسیب عین الکمال و حادثهٔ روزگار بآن مصر اعظم از خرابی و ویرانی و پراگندگی ساکنان و دودمانهای قدیم رسید آنچه رسید

شعر

ولا بدان تلقاک یوماً ثلیثه | سواء علیها ان تجور و تعدل
از روی یار خرگهی ایوان همی بینم تهی | وز قد آن سرو سهی خالی همی بینم چمن
برجای رطل و جام می گوران نهادستند پی | برجای چنگ و نای و نی آواز زاغ است و زغن
بنوا قصوراً و فی تحت الثری سکنوا | ما بال ملکهم و نحو بهم الکفن

و هنوز هم که خرابی آن مصر جامع بنصاب کمال رسیده بهترین معمورهای عالمست کسی که اوضاع سابقه آنرا مشاهده نکرده باشد چون بآن دیار در آید چنان پندارد که چیزی کاسته نشده و اگر طغیان تعدی و نیران ظلم عاملان اندک پستی گیرد بکمتر مدتی برونق و حالت نخستین باز آید و از اطراف جهان

رجال رجال شود حمرہا اللہ تعالی بالعدل والانصاف

نهضت راقم

در خدمت والد مرحوم از اصفهان بگیلان و ذکر معدودی از افاضل معاصرین رحمهم اللہ و رود بلاهیجان

مجملا والد مرحوم را بشوق ملاقات برادر و ذوی الارحام اراده رفتن بلاهیجان از خاطر سر برزد و مرا همراه گرفته بآنصوب نهضت نمودند و در هر منزل بعد از نزول الیاات شرح تجرید و زبدة الاصول را در خدمت ایشان می خواندم و از افاضل و اعلام که دران سفر ملاقات شده فاضل محقق میرزا حسن خلف مرحوم مولانا عبد الرزاق لاهیجیست در دار المومنین قم که موطنش بود در سن کهولت و اواخر حیات سعادت خدمت ایشان یافته ام در علم و تقوے آیتی بود مصنفات شریفه دارد چون شمع یقین در عقاید دینیه و جمال الصالحین در اعمال و رساله تقیه و غیر آن

دیگر از افاضل حاجی محمد شریف بود همدران بلده بخدمت ایشان رسیده ام حاوی فنون و مشرب بغایت صافی و ذوقے کامل داشت دیگر از افاضل سید العلماء میر محمد ابراهیم قزوینیست جامع معقول و منقول و از اتقیا بود در دار السلطنت قزوین ایشان را دیده ام دیگر سید الافاضل میرزا قوام الدین محمد سیفی قزوینیست فاضلی نحریر خاصه در فنون منقوله امام بود و شعر عربی و فارسی نیکو گفتے و بغایت ستوده خصال بود همدران بلده ادراک صحبت ایشان نموده ام و این هردو سید عالیشان تا چند سال

قبل الزین درحیات بودند ودر گذشتند ؛
بالجمله چون وصول بلاهیجان روی داد و در منازل قدیمه نزول و بخدمت
عم عالیمقدار و سایر افاضل و اعیان و مستعدان آن دیار رسیدم قریب
بیک سال در انجا بسر رفت و جمعیتی تمام داشتم و والد مرحوم بمذاکره و
مباحثه مشغول بودند و در آن مجلس از مستفیدان بودم و باشارت والد
رساله خلاصة الحساب را در خدمت عم مرحوم استفاده نمودم و گاهی بمواضع
دلگشا و منزهات آن ولایت بسیر و تفرج رفته مکانهای دلکش بنظر میرسید
و صحبتهای خوش روی میداد ؛

ذکر شمه از احوال مملکت گیلان

مجموع ولایات گیلان خاصه بلده لاهیجان در سبزی و خرمی و معموری
و وفور گل و لاله و کثرت میاه و انهار و تشابک اشجار و اثمار گرمسیری
و سردسیری در ربع مسکون بی عدیل و نظیر ست عالمیست جداگانه مشابه
آن یافت نشود و شهرهای معتبره معموره و عمارات عالیه مزینه و قلاع متینه
دارد و از قدیم الایام باز همیشه معمور و مسکن سلاطین ذوی شوکت بوده اغلب
در میانه سه پادشاه صاحب و سندگاه انقسام داشته هوائی در غایت
رطوبت و اعتدال دارد و حسن معیشت و تنعم خلقش بدرجه کمال و از
اکثر ممالک عالم ممتاز ست در جمیع ماکولات و اقسام ملبوسات و صنایف
ضروریات آن ملک را هیچ گونه حاجت بخارج نیست و انچه در اکثر ممالک
حاصل و مهیا نتواند شد آنجا بیسر و سهل الحصول و بقیدر و بهاست در اکثر

بیشهای آن از تراحم اشجار مجال عبور طیور و وحوش نیست و قوت نامیه بحدیست که یک قطعه سنگ در کوهسار و کف خاک در صحرای آن که ساده از گل و گیاه و اشجار باشد نتوان یافت و از کثرت درختان بی خزان چون شمشاد و آزاد و نارنج و ترنج و امثال ذلک همیشه کوه و صحرا از سرسبزی خانیست و شوارع بلاد و قصباتش با وجود ازدحام پیاده و سوار همیشه پر گل و گیاه کثرت مکانهای خوش و شکارگاهش از تعداد بیرون و اقسام صید بری و بحری آن از حوصله شمار افزون است مردمش بوفور زکا و هنر مشهور و به پرهیزگاری و غریب پروری معروف اند همیشه آن دیار مشحون بدانشمندان و اعلام روزگار بوده اما چون قریب بساحل بحر خزر واقع شده اغلب انیست که پس از قرانی بسبب عفونت هوای دریا علت وبا کم یا بیش دران بلاد سرایت نموده جمعی تلف میشوند و رطوبت هوایش نیز چون زیاده است بنوعیکه شبها از کثرت شبنم خوابیدن زیر آسمان دشوار است بسا باشد که بطبع مردم بیگانه زیاده ملایمت نکند

مراجعت باصفهان

ذکر بعضے از افاضل اساتید اعلام

باجمله والد مرحوم بعد از دیدن یاران و تنسیق اراضی املاک موروثی که وجه معاش بدان بود عازم معاودت باصفهان شدند و در خدمت فیض مآب بودم و در عرض راه رساله تشریح افلاک و چند فقره در هیأت تعلیم فرمودند تا باصفهان رسیده دران بلده باز بشوقی تمام و جدی موفور بمذاکره و مباحثه مشغول شدم و روزگاری بجمعیت و آرام داشتم و در مدرس فاضل نحریر میرزا کمال الدین حسن فسوی

باستفادهٔ تفسیر بیضاوی و جامع الجوامع طبرسی و امور عامهٔ شرح تجرید پرداختم
و نزد مولانا می فاضل حاجی محمد طاهر اصفهانی که محدث و فقیه زمان بود کتاب
استبصار شیخ طوسی و شرح لمعهٔ دمشقیه قرارت کردم ؛

دران زمان صیت دانش قدوة الحکمار شیخ عنایت الله گیلانی رحمه الله
که در اصفهان بافاده مشغول بود و با والد مرحوم دوستی داشت مرا خواهان
استفاده ساخت در خدمت ایشان منطق تجرید که نفائس کتب منطق ست
با کتاب نجات شیخ الرئیس شروع نموده بانجام رسانیدم و تا آن حکیم الهی در
اصفهان بود نسبت استفاده در میان بود پس عازم گیلان شده در قزوین
رحلت کرد وی از تلامذهٔ میر قوام الدین حکیم مشهور و در حکمیات و سایر فنون
استاد و حاوی مآثر حکما بود در تحصیل مراتب عالیه ریاضات عظیم کشیده و
ذوقی عجب و ملکهٔ قوی داشت فقهای ظاهر چون مورد التفاتش نبودند چنانچه
رسم ایشان ست نسبتش بعقاید حکما و انحراف از شریعت مقدسه میدادند
وحاشاه عن الانحراف ؛

پس بخدمت سید المتبحرین امیر سید حسن طالقانی رحمه الله که از اعاظم علما
و اکابر عارفان بود رسیدم کتاب فصوص الحکم شیخ عربی مباحثه میفرمود
باستفاده مشغول شدم و شرح هیاکل النور نیز در خدمت ایشان خواندم
شفقتی عظیم بمن داشت در هیچ فنی از علوم نبود که استحضارش بکمال نباشد
مسائل حکمت را با مشاهدات صوفیه انطباق داده علوی عظیم در اظهار
مراتب ثلاثهٔ توحید داشت قوت تقریر و مباحثه اش بمثابه بود که احدے

از اصحاب جدل را نزد آو یارای سخن گفتن نبود و اخلاص و استفادهٔ فقیر و شفقت ایشان استوار بود تا در باصفهان رحلت نمود و بعض طلبه ظاهری را نیز غایبانه بعقاید غیر مستفاد و از شرع اقدس نسبت میدادند ؛

والناس اعداء ما جهلوا

دار ان حال روزگار در آن بلده مرحوم مغفور آقا جمال الدین محمد خوانساری ولد اکبر علامی آقا حسین طاب ثراه بود و از فایت اشتهار بی نیاز از توصیف است فقیر اگرچه بسعادت استفاده از ایشان نرسیده ام لیکن مکرر شرف حضور مجلس ایشان دریافته و در سن کهولت باصفهان رحلت نمود و در جوار والد خود مدفون گردید روزگاری بافاده و عزت و احتشام گذرانیده بغایت مقدس و حمیده خصال بود ؛ -

دیگر از علمای عالیشان اخوند مولانا محمد گیلانی مشهور بسراب بود وی از مجتهدین عصر و صاحب ورع و زهد تمام مدتها بود که در اصفهان متوطن شده بافاده مشغول در روزگاری مهیا داشت با والد مرحوم ایشان را الفت و صداقتی خاص بود مکرر فقیر بخدمت ایشان رسیده و تحقیق مسائل نموده در کبر سن رحلت نمود و در ان بلده مدفون شد ؛

و در ان آوان فقیر را تحصیل علم طب میل افتاد قدری از کلیات قانون و بعض مقاصد آن فن را نزد جالینوس الزمان حکیم مسیحای مشهور که طبیبی دانشمند معمر بود و بمعالجه مرضی و تعلیم اکثر اطبای آن شهر می پرداخت استفاده نمودم شبی بمطالعه مشغول بودم وقت سحر والد علامه رحمه الله نزد من آمده نشست

دراطراف من کتابهای طب بود و بآنها مشغول بودم چون سوال نموده معلوم شد
که بآن فن فرو رفته‌ام مرا از آن همه اهتمام و غور در ان منع فرموده گفت اگر
کسی را اعتماد بفرصت باشد انچه طلبد رواست اما ترا آن یقین و اعتماد بطول
مدت عمر از کجا حاصل آمد من می بینم که نفس تو بدن ترا میخورد و میگدازد چنانکه
شمشیر تیز نیام خود را میخورد و شخص چنین طویل العمر نتواند بود پس آنچه اهم است
بگوش این گفت و بگریست و مرا نوازش و دعا نموده برخاست *

پس از چندی بخدمت فاضل محقق میرزا محمد طاهر خلف میرزا ابوالحسن قاینی
که در ریاضیات و اواسط حکمت نادرهٔ زمان بود در رفته مدتی تحصیل و تنقیح
رسایل هیات و شرح تذکره و تحریر اقلیدس و تحریر مجسطی و قوانین حسابیه
پرداختم و فاضل مذکور تا ده سال قبل ازین در حیات بود و رحلت نموده *

استعلام و توغل راقم
در حقایق ادیان مختلفه و آرای متخالفه تا بید غریب

پس شوق باطلاع بر مسایل و حقایق ادیان مختلفه و اصحاب ملل پدید آمد
و با علمای طبقهٔ نصاری و پادریان ایشان که در اصفهان جمعی کثیر بودند
آشنا و مختلط شده و مقدار دانش هر یک آزمودم یکی از میان ایشان
امتیاز داشت و او را خلیفه آوانوس گفتندی عربی و فارسی نیکو دانستی و
بمنطق و هیات و هندسه مربوط بود و بعض کتب اسلامی نیز بمطالعه‌اش
رسیده بود و شوقی بتحقیق بعض مطالب داشت و از خوف و عدم التفات
علمای اسلام بآن طبقه از مقصود خود باز مانده بود صحبت مرا غنیمت شمرد و

پس از چندی که از صفات و انصاف من آگاه شد اخلاص و محبتی استوار
پیدا کرد و من انجیل از و آموختم و بشروح آن پی بردم و تحقیق عقاید و فروعات
ایشان بواقعی نمودم و بسیاری از کتب ایشان را مطالعه کردم و او نیز گاهی
از من تحقیقات مینمود و مکرر بتقریرات مختلفه حقیقت اسلام را برا و تمام کردم
او را سخنی نماند و ملزم شد لیکن بتوفیق هدایت بظاهر در نیافت تا وفات کرد ؛

و در میان یهود سکنه اصفهان که از عهد موسی علیه السلام بزعم خود
ساکن آن شهر اند بر شعیب نام اعلم ایشان بود او را مطمین ساختم و مکرر
رشیده بمنزل او رفتم و او را بمنزل خود آوردم و از و توریت بیاموختم
ترجمه آنرا نویسانیدم و از حقیقت آنچه در دست ایشان ست آگاه شدم
لکن آن طبقه را بنهایت عدیم الشعور و از تمیز و فکر بیگانه یافتم غباوت
و صلب ایشان را در جهل پایانی نیست ؛

همچنین باختلافات مذهب اسلام پرداختم و کتب هر فرقه و سخنان هریک
پی بردم و منصفانه و مشتاقانه ملاحظه کردم و از هر فرقه هر جا کسی میبافتم
که بمذهب خود دانشت با او صحبت میداشتم و استعلام مقاصد و سخنان او
کردم و درین وادی مرا با ارباب آرای مختلفه آن مقدار گفت و شنود
افتاده که خدا داند و در ضمن این مشاغل کتب متداوله را درس میگفتم
حواشی و تعلیقات مینوشتم و بتقریبات رسائل منفرده در تحقیقات مختلفه
تحریر مینمودم و اکثر را اول بنظر فضلای آن فن رسانیده اطمینان حاصل میکردم
که مورد تحسین ایشان میشد و از برکت تایید الٰهی تا این زمان هرگز نشد

[illegible] از متعلقات آن [illegible] ظاهر شود [illegible]

سانحه انجذاب نفسانی سانحه جهانی

دوران ایام از حوادث دوار دواست عمر به جذبه حسنی و شیوه زیبا شمایلی بود که دل را شیفته ساخت ٭

بنمودی نشانی ز جمال تو دست لیکن … دو جهان بهم بر آید سر شور و شر ندارم

زاویه نشینان کاخ دماغ را طرفه شوری در افتاد و از دل بیقرار فتنه و آشوبی برخاست ٭

ما درس سحر در سر میخانه نهادیم … اوقات دعا در ره جانانه نهادیم
در خرمن صد زاهد عاقل زند آتش … این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

عندلیب دل شوریده حال بگلبانگ بلند این پرده سرائیدن گرفت ٭

فاش میگویم و از گفته خود دلشادم … بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم
نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار … چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

طرفه تر آنکه دل افتادگان و خاک نشینان آن سر کوی از چند و چون بیرون بود و این بیت ورد زبان من ٭

ای گل نه همین معرکه من بتو گرم است … هنگامه صد سوخته خرمن بتو گرم است

شبی با جمعی از یاران موافق و دوستان صادق بباغی رفتم مولانا علی کوساری اصفهانی خطاط مشهور که جامع کمالات صوری و معنوی و نادره روزگار بود و در حسن صوت و سرائیدن نغمه اش ثانی معجزه داودی حاضر بود نیم شب پرده ساز کرده نخست این بیت خواندن گرفت ٭

امشب بیا تا در چمن سازیم پر پیمانه را		تو شمع و گل را داغ کن من بلبل و پروانه را

این سوخته را حالی پیش آمد که تقریری نیست هزار بار کالبد عنصری را سلطان روح تهی ساخته باشد و تا صبح ترانه او همین بیت بود میگفت و خاموش میشد و پس از لحظه همان سرائیدن میگرفت ؛۔

پس از چندی مرا عارضه صعب پیش آمد یعنی وجعی در مفاصل پدید آمد و صبح شدت نموده تمام مفاصل بدن را فرو گرفت و از حرکت باز ماندم جمعی از اطبا بمعالجه آمدند و تجویز تعریق و آشامیدن چوب چینی کردند و بر من بسبب هجوم هموم و احزان دشوار بود از جمله اطبا میرزا شریف خلف حکیم جلال الدین مشهور که از حذاق اطبا و بحلیه علم و صلاح آراستگی داشت تعهد معالجه و تدبیرات دیگر نمود و مشغول شد و سه روز چون برین بگذشت طبیب مزبور خود بهمان آزار مبتلا شده بر بستر افتاد و من دران حال غزلی گفتم که مطلع آن اینست ؛

مطلع غزل

بجرم عشق اگر کشتی مرا ممنون احسانم		گناه زاهد بیدرد یا رب چیست حیرانم

و ازین غزل ست ؛

کتاب عشق لوح دل بود در مکتب هستی		نکو کردی بسطر تن کشیدی خط بطلانم

پس از دو ماه حق تعالی از ان وجع مزمن شفا بخشید و باز بتعلیم پرداختم ؛

تدوین دیوان اشعار

ذکر خلاصه ادوار میر عبد الغنی مرحوم

در اثنای آن آزار چون معطل مانده بودم شعر بسیاری گفتم و قدرت بر نوشتن

نداشتم دیگران مینوشتند و آن اشعار را الحوق اوردی و اثری دیگر ست پس
اشعاری که از بدایت تا آن آوان جمع آمده بود فراهم آورده دیوانی مرتب شد
مشتمل بر قصاید و مثنوی و غزلیات و رباعیات و تخمیناً هفت هشت هزار
بیت و آن اول دیوان این خاکسارست و در میانهٔ مستعدان متداول
شد و رغبت بگفتن و صحبت شعرا فزونی گرفت و شعر درست مستحسن را
در مذاق من طرفه تاثیری بود ۞

و از ان همه موزونان و سخنوران که صحبت ایشان را دریافته ام یک کس را
ندیده ام که بجمیع اطوار و عوالم شعر فارسی چنانچه باید میرسید و حق سخن او را
ادا میتوانستی کرد و دیگری را تا این زمان در پایهٔ او ندیده ام وی میر عبد الغنی
تفرشی ست از احفاد فاضل مرحوم میر عبد الغنی تفرشی تلمیذ میرزا ابراهیم
همدانی مشهور که در عهد شاه عباس ماضی از مستعدان بوده و در گذشته
بالجمله میر عبد الغنی که از دوستان و معاشران فقیر بود بمضمون الولد الحر
یقتدی بابا الغر باوصاف کمالات آراسته سلیقه در نهایت استقامت
و فطرتی بغایت عالی داشت اکثر متداولات علمیه را طی نموده در شعور
و ذکا و ذوق و وجدان آیتی بود اگرچه شعر بسیار کم گفتی چنانچه مجموع افکار
ابکارش بیک صد بیت نرسد اما چنانکه باید گفتی متانت و حلاوت و کیفیت
سخنش را نسبتی باشعار همگنان نبود و در نکته پروری و در سخن رسی نظیر او را
ندیده ام تا وی در حیات بود فقیر بذوق سخن سنجی او شعر بسیاری میگفتم و او را
با من عظیم الفتی بود و این رباعی از ایشان ست ۞

رباعی

عمری بره وفا نشستیم عبث	دل جز تو بدیگری نبستیم عبث
درکوی تو قرب همسگی بیش از ماست	ما اینهمه استخوان شکستیم عبث

تا آنکه در شباب باصفهان درگذشت و داغ فراق بر دل احباب گذاشت اللهم اغفر له واجعله عندک فی اعلی علیین *

حرکت راقم حروف

از اصفهان بدار الفضل شیراز ذکر بعض دیگر از اسانید اعلام و افاضل کرام پس بتقریب نهضت چند کس از دوستان و یاران آزاده بصوب دار الافاضل شیراز مراهم شوق دیدن آن بلده گریبان گیر شده بعد از التماس اجازت از والدین رواده آنصوب شدم و بآن بلده رسیده صحبت افاضل و اعیان و مستعدان انجا دریافتم و بآن سرزمین مرا انسی والفتی پدید آمد و تا بوده ام وقت من خوش بوده دار الملک شیراز از بلاد معتبره فارس و تا بوده چه در اسلام و چه پیش از اسلام مجمع و مسکن افاضل و موبدان بوده اگرچه در آب و هوای آن قوت و لطافت چندان نیست امّا باعتدال ست و بغایت معمور و موفور النعم معابد و مدارس و بقاع الخیر دران بسیار و گوشهای بکیفیت دلنشین دارد و شیخ سعدی شیرازی فرموده

اگر مصر و شام ست اگر بر و بحر	همه روستاق ست شیراز شهر

باالجمله مولانای اعظم استاد العلماء مولانا شاه محمد شیرازی رحمه الله دران شهر بود بسماع کتاب اصول کافی در مدرس ایشان مشغول شدم و اکثر اوقات شبانه روزی درخدمت او استفاده میکردم و نسبت بمن اشفاقی عظیم داشت

فضل مذکور از نوادر روزگار بود تتبعی عظیم وحفظی قوی وعمری طویل داشت
را کمک صحبت بسیاری از علما واکابر عرفا نموده اکثر ممالک عالم را دیده بود
در تحصیل مراتب عالیه وتکمیل نفس ریاضتها کشیده بمشایخ و اولیا اخلاصی عظیم
شت وبنهایت ستوده اخلاق وکریم الذات بود قریب بیکصد وسی سال
ریافت وهمه را صرف نشر علم وحق طلبی وخیر خواهی عباد نمود وچند رساله
حدیث وحکم وتصوف از مصنفات اوست تا آنکه بعد از چندی از ورود فقیر
ن بلده رحلت کرد

بلا از افاضل آن شهر مولانای محقق جامع المعقول والمنقول اخوند مسیحای
سوی علیه الرحمه بود وبتدریس اشتغال داشت وی اعظم تلامذه آقا حسین
انساری وقدوه فضلای عهد وبجودت ذهن وحسن سلیقه وتبحر در جمیع علوم
تها داشت ومنصب شیخ الاسلامی فارس بخدمتش مرجوع ومدرسش مجمع
به آفاق بود مدتی درخدمت ایشان بمذاکره ومباحثه پرداختم وطبیعیات
ا والهیات شرح اشارات وحواشی قدیمه وجدیده وغیر آن استفاده نمودم
انکه ببلده فسا رفته برحمت ایزدی پیوست والحق از نحاریر فضلای عالیشان
وفکری رسا وسلیقه مستقیم وطبعی شگفته داشت در شعر عربی وفارسی ومعما
انشات عربی وفارسی نهایت قدرت یافته بود وقصائد عربی در مدح امیر المؤمنین
یه السلام دارد وبنهایت بلیغ گفته ودر فارسی اشعار شایسته شوخ دارد
نی تخلص ایشان است

ه گرم جگر سوز یم آن رند شرابی	مستیش بر آن داشت که گردید کبابی

از تربیت آب حیات گل رویش		فرداست که آن سیب ذقن گشته گلابی

دیگر از مشاهیر فضلای آن بلده مولانا لطف الله شیرازی علیه الرحمه بود وی از فحول علما و تلمیذ فاضل عارف مولانا محمد محسن کاشانی رحمه الله بود بخدمت ایشان رفته مدتی باستفاده حدیث و معارف دیگر گذشت و بعد از گذرانیدن کتاب وافی که از مصنفات ملا محسن مرحوم ست اجازتی مفصله بجهت فقیر مرقوم فرموده بود تا آنکه در سن کهولت درگذشت ؛

دیگر از افاضل آن دیار عارف معارف مولانا محمد باقر مشهور بصوفی بود بغایت دانشمند و عرفانی بکمال داشت در خدمت ایشان کتاب تلویحات شیخ اشراق و قدری از قانون خوانده ام هم در آن بلده بعالم بقا پیوست ؛

دیگر از اعلام آن مقام شیخ محمد امین شیرازی بود بحلیه علم و سداد آراسته مکرر با ایشان صحبت داشته ام بعد از افاضل مذکوره در حیات بود و درگذشت ؛

دیگر از افاضل و معارف آن شهر جامع الفضائل مولانا محمد علی مشهور بسکاکی بود موحدی دانشمند و مدرس مدارس شیراز و در فنون علوم مهارت داشت و از تلامذه مولانا شاه محمد و آخوند مسیحای فسائی و دیگران بود و نسبت ارادت بسلسله مشائخ درست نموده در لباس ایشان میزیست بغایت عالی فطرت و صافی طویت و خجسته اخلاق بود و قبولی عظیم در دلها داشت پیوسته دوستی و مصاحبت با فقیر مینمود تا آنکه در استیلای افاغنه بشیراز درجه شهادت یافت شعر بغایت نیکو گفتی این چند بیت ثبت شد ؛

دو عالم را بجز ای قاتل من میدهد رای من		که بس باشد همین وقت شهادت خونبهای من

بدن مصر و هوا فرعون و هامان نفس و من موسی — خیال و وهم‌ها سحر و دلیل من عصای من
چو نفی نفی اثبات است از مردن نمی‌ترسم — بقای من چو شمع کشته باشد در فنای من
گذشتن از سراب هر دو عالم چیدنی دارد — ز آب هفت دریا تر نگردد پشت پای من

در نظم اشعار شکیب تخلص اوست ✣

دیگر سید السادات والافاضل میرزا مهدی النسابه بود منصب شیخ الاسلامی بایشان مرجوع شد و بغایت جلیل القدر و سلسلهٔ ایشان دران بلده بجلالت حسب و نسب مشهور اند با فقیر محبت و الفتی تمام داشت و اولاد و احفاد آن سلسله همه از مستعدان و معاشران من بودند و آن سید عالیشان نیز در فتنهٔ شیراز بدرجهٔ شهادت فایز گردید ✣

دیگر از مستعدان سکنهٔ شیراز که با من انس تمام داشت میرزا ابو طالب شولستانی بود سلیقه درست و اخلاق ستوده داشت بصحبت مستعدان و مذاکرهٔ علوم و عبادات میگذرانید و بعد از حرکت فقیر از ان ولایت باصفهان تا در حیات بود همیشه ابواب مصادقت و مکاتبات مفتوح داشت و بسیاری از اشعار فقیر را جمع نموده بود ✣

وقتی در اصفهان مکتوبی از وی رسید و در ضمن آن سوال از جمال الدین عبد الرزاق اصفهانی و پسرش کمال الدین اسمعیل نموده و خواهش محاکمه در شعر ایشان که آیا سخن کدام یک رجحان دارد فرموده و دران مکتوب مسطور بود که درمیان جمعی بر سر این ترجیح مکابره است و طرفین رضا بمحاکمهٔ تو داده فقیر جواب او نوشته این قطعه منظوم و در مراسله مندرج ساخته باو فرستادم ✣

مثنوی

دوش از بر یاری که دلم شیفتهٔ اوست … وز شرح کمال خردش ناطقه لالست
آمد برم قاصد فرخنده سروشی … با نامهٔ عذبی که مگر آب زلالست
نثرش نتوان گفت که سلکیست ز گوهر … هر سطری از آن رشک نظم عقد لآلست
بگشودم و برخواندم و سنجیده و دیدم … کز بنده رهی حاصل آن نامه سوالست
کامروز درین ناحیه عاشق سخنان را … غوغا بسر شعر جمالست و کمالست
القصه درین مسئله یاران دو گروهند … در بحثِ ترجیح یکی زین دو جدالست
این شعر پدر آورد آن شعر پسر را … یکسو نشد این مشغله امروز دو سالست
راضی شده اند آنهمه یارانِ مجادل … کز کلک تو حکمی برسد وحی مثالست
بگشادی پاسخ سنجیده پر خویش … سیمرغ خیالم که سپهرش ته بالست
مجموعهٔ آن هر دو بدقت نگرستم … گر معجزه گفتن نتوان سحر حلالست
دیدم که دوات و قلم آن دو شهنشاه … در مملکتِ شوکتشان کوس و دوالست
آن هر دو بفضل آیت و برهان و بلاغت … در حجلهٔ آن هر دو پریزاده خیالست
غرائی هر مطلع شان مهر سپهریست … سیرائی هر مصرع شان تیغ مثالست
شعر شعرائی که قرینند باشان … نسبت بگهر سنجی آن هر دو سفالست
در جنگ دبیران قوی پنجه قلمها … پرپیچ و خم از خجلت آن هر دو چو نالست
جمع آنهمه اتقان بلطافت که نموده … پیش دم شان حاشیه بر دوش شمالست
هر صفحه ز مشکین رقم آن دو گهر سنج … چون عارضِ خوبان همه خط و همه خالست
اما چو کسی دیدهٔ انصاف کشاید … این مطلع من آئینهٔ شاهد حالست

در شعر جمال ارچه جمالی بکمالست — اما نه بزیبائی ابکار کمالست

لفظش بصفا آینهٔ شاهد غیبیست — معنی بشکوه ملیست که طغرای جلالست

هر نکتهٔ سربستهٔ او نافهٔ مشکیست — هر نقطهٔ او شوختر از چشم غزالست

فیض رقمش از تتق غیب سروشیست — مد قلمش در افق فضل هلالست

صد بار ز سر تا سر دیوانش گذشتیم — لیلیست که سر تا بقدم غنج و دلالست

دریوزه گر رشحهٔ او بند حریفان — الحق رگ ابر قلمش بحر نوالست

استاد سخن گرچه جمالست ولیکن — تکمیل همان طرز و روش کار کمالست

تحقیق در اقوال دو استاد حزین را — این بیست که گفتیم و جز این محض جدالست

رای همه این بوده که خلاق معانی — آخر نه خطابی بکی از اصحاب کمالست

معیار کمالم من و دامن دگران را — در پلهٔ میزان خود اندیشه و بالست

این نامه نوشتم بشب هفتم شوال — ماه این هزار و صد و سی و دو بسالست

و در دار العلم شیراز بسیاری از مستعدان و اهل عرفان با من معاشر بودند که ذکر ایشان موجب اطناب عظیمست و هوای بلده با دماغ موافقت تمام دارد چنانکه هر چند کسی بمطالعه و فکر دقیق پردازد ملال حادث نمیشود و در ایام اقامت آنجا مطالعه و مباحثه بسیار کردم و آن مقدار از کتب مختلفه و فنون متنوعه بنظر تدقیق در آمد که احصای آن عسیرست و گاهی بگوشهای دلنشین و مکانهای خوش بتفرج رفته با احباب صحبتهای لطیف میداشتم ٭

سانحهٔ غریبه

روزی در یکی از بقاع شریفهٔ آن شهر نشسته بودم که حالتی غریب مشاهده افتاد مردی را دیدم میرفت سراپا عریان و بهر دو دست خود کاردی داشت

او بقوت تمام بر اندام خود میزد و خون از وی جاری بود زخمهای کاری بیشمار بر تن و سر و روی خود داشت و همچنان دران کار بود و هر زخم که بر خود میزد ظاهر میشد که راحت و لذت می یابد و اصلا سخنی نمیگفت از حال او پرسیدم گفتند اسمعیل نام دارد بکسی عاشق بود او وفات یافت چون این آگاه شد بیهوش شد چون بخود آمد مجنون شده بود و جامه بر درید و کاردها بگرفت و چند روز ست که درین کار ست گفتم چرا کاردها از دست او نمی ستانند گفتند قوتش بحدیست که کارد از دستش بیرون کردن بنهایت مشکل ست و چندین کس او را افگندند و خواستند که کارد بگیرند عجز کردند و حالتی مشاهده شد که گفتند اگر کارد بگیریم همین لحظه خواهد مرد پس او را واگذاشتند و عجیب تر انیست که زخمی که صبح بر خود زند اگر دیگر باره بر همان موضع نزند بوقت عصر التیام میابد پس متفحص حال او شدم بعد از سه روز در بیرون شهر کارد سے بر پهلوے او رسیده احشای او قطع شد و بفتاد و جان تسلیم کرد ۔

آنانکه غم عشق گزیدند همه	در کوی شهادت آرمیدند همه
در معرکهٔ دو کون فتح از عشق ست	با آنکه سپاه او شهیدند همه

حرکت از شیراز به بیضا

ذکر سید الافاضل سید علی خان رفتن از بیضا بار دکان شیراز

پس از شیراز بمحال بیضای فارس حرکت کردم و دران محال درین زمان شهرے نمانده اما مشتمل ست بر قرای معموره بسیار و در خوشی آب و هوا ممتاز ست مکانهای بکیفیت و شکارگاهها ے خوش و لهذه مدتی دران حدود ماندم

و دراینجا بود سید فاضل ادیب حسیب نبیل نحریر صدر الدین سید علی خان بن سید نظام الدین احمد حسینی رحمه الله وی از احفاد استاد البشر امیر غیاث الدین منصور شیرازی علیه الرحمه و فاضلی جامع و در علوم ادبیه یگانه روزگار بود و شعر عربی را ببلاغت و متانتی که باید گفتی و صاحب دیوان ست و در سنجیدن دقایق شعر عربی مثل او ندیده ام و از مصنفات اوست شرح مبسوط بر صحیفه کامله و کتاب بدیعیه و غیر آن بنهایت عالی همت و ستوده صفات و الحق نادره روزگار بود از مکه معظمه باصفهان آمد و از سلطان مغفور احترام یافت منصب صدارت را اراده تفویض با و داشتند خواهندگان آن منصب کوششها کردند و وسیله ها برانگیختند علو همت آن سید عالیشان از معامله دنیا طلبان پهلو تهی نموده بشیراز و بعد از رفته عزلت گزید تا برحمت ایزدی پیوست القصه چند روز بصحبت ایشان فیضیاب شدم و مودت و عاطفت تمام بمن داشت ؛

و حاجی نظام الدین علی انصاری اصفهانی نیز دران محال متوطن بود نزد من آمد و بمباحثه شرح تجرید و استبصار حدیث پرداخت و در میانه الفت عظیمه پدید آمد و او بنهایت حمیده خصال و عالی فطرت و از دنیا گذشته و جهان دیده بود و من حاشیه بر امور عامه شرح تجرید و رساله تحقیق عنا و رساله منطق را در انجا نوشته ام ؛

و دران محال دانشمندی از مجوس بود که وی را دستور گفتندی و عادت مجوس ست که علمای خود را دستور خوانند با من آشنا شد و تحقیق اصول

و فروع و اخبار آن مذهب آنچه میدانست از وی کردم بمذهب خود آگاه بود
وطبعی مستقیم و زهدی بکمال داشت ❊
و از آنجا باردکان فارس رفتم مولانا عبدالکریم اردکانی را که از عباد و علماے
دعوت و اعداد و حروف بود و در نجوم دستگاهی عالی داشت بدیدم و مدتی معاشر
و همصحبت بود و از وی استفاده بعض غوامض کرده ام و در همان آوان
در سن نود سالگی برحمت حق پیوست ❊
و در آن قصبه میر عبدالنبی اصفهانی را که ساکن کام فیروز فارس بود بدیدم و مدتی
معاشر بود وی سید صالح ادیب محدث فقیه بود و تتبع بسیار داشت در آن
آوان رساله در مواریث نوشته بود بنظر فقیر رسانید بغایت منقح نوشته بود ❊

مراجعت بشیراز

حرکت از شیراز بفسا ـ ذکر شیخ عارف شیخ سلام الله ـ ورود ببلده کازرون
و از آنجا باز بشیراز مساودت کردم چون در بین مطالعه کتب مختلفه بعض کلمات
نادره و تحقیقات شریفه و فوائد جلیله نفیسه دریافته میشد که همه وقت ظفر
بر آنها میسر نیست و کمتر کسی را از متتبعین روزگار حاصل میتواند شد و بخاطر
قاصر نیز بسیارے از فوائد و نکات شریفه و تحقیقات عالیه متفرقه میرسید
خواستم که مجموعه مرتب سازم که مشتمل بر نفایس و نوادر باشد و بر جوامع مشهوره
افاضل سلف راجح آید پس شروع در تحریر آن کردم و بمدة العمر موسوم ساختم
و بتدریج آنچه لایق سیاق آن بود در آن مندرج میشد در سفر فارس مقداری
از آن نوشته شد و همچنین تا ابتدای سال خمس و ثلثین و مایه بعد الالف

تخمینا هشت هزار بیت رسیده بود که دران سال سانحه اصفهان روی داد و باکتابخانه فقیر وانچه بود بغارت رفت و مرا بر تلف شدن آن نسخه تاسف است چه اگر انجام مییافت و بنظر افاضل جهان میرسید آنرا لائق ذخیرهٔ خزاین سلاطین قدر شناس میافتند ؎

بالجمله از شیراز ببلده فسا که از گرم سیرات فارس ست رفتم و از انجا عزم ببلده کازرون کردم دران حدود حقیقت حال عارف ربانی قدوة الکاملین شیخ سلام الله شولستانی شیرازی که دران حدود انزوا از خلق گزیده در کوهی مقام گرفته بود دریافتم و بخدمتش شتافتم و ازانچه تصور حال کبرای اولیا نموده بودم و در جهان نشان ایشان کمتر یافت شود او را زیاده یافتم سلسلهٔ مشایخ وی تا معروف کرخی قدس الله ارواحهم نسق النظام بود بالجمله چندی در قریهٔ که قریب بآن مقام بود توقف داشتم و روزها ادراک سعادت خدمتش میکردم تا آخر با عدم قابلیت ارادت و اخلاص مرا که از صفای طویت بود قبول نمود و شفقت و عاطفت کریمانه فرمود چند شبانروز در همان مکان بسر بردم و تمنای آن بود که در همان مقام ایام حیات بگذرانم رضا نداد و از انجا بنوازش بسیار رخصت فرمود و تا این زمان توفیق حصول سعادتی اگر میسر شده باشد از برکات همت و نظر اشفاق آن یگانهٔ آفاق میدانم و زبان باین مضمون ناطق ست ؎

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم	هرگه که یاد روی تو کردم جوان شدم
آنروز بر دلم در معنی گشوده شد	کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

پس بگازرون رفتم از اعیان آن شهر خواجه حسام الدین گازرونی بود وی از جوانمردان روزگار دیده ام وبا من دوستی تمام داشت واز طلبهٔ آن شهر مولانا محمد یوسف عارف گازرونی بود بمراتب متدا وله مربوط وخطی بغایت نیکو داشت وطبعش نادر بنظم وبغایت درویش نهش وپاکیزه اختلاط بود در ایام استیلای افاغنه بشیراز رحلت کرد ٭

وصول بشولستان وجهرم

رسیدن ببلدهٔ داراب ـ ورود ببلدهٔ لار ـ درآمدن به بندر عباسی
وعزم سفر حجاز وروانه شدن از راه دریا ـ افتادن بساحل عمان
وورود بمسقط ـ ورود به بحرین ـ ورود به بندر کنگ

پس از انجا بشولستان وبلدهٔ جهرم رفتم واز صلحا وعلمای آنجا میر عبد الحسین ومولانا محمد صالح بود بصحبت ایشان رسیدم هر دو از محدثین ثقه بغایت پرهیزگار بودند ٭
پس بداراب که از منتزهات آن گرم سیرست رفتم والحق بغایت خرم ومعمورست رسالهٔ لوامع مشرقه در تحقیق معنی واحد وحدت وچند رسالهٔ دیگر در بعض مسائل الٰهیه در انجا نوشته ام ٭
پس بخطهٔ لار رفتم از اعیان آنجا میرزا اشرف جهان لاری بود مروت ومکنت بسیار داشت وخالی از فطانت واستعدادی نبود ٭
وهم از اعیان آن بلده بود میر محمد تقی لاری مشهور که صاحب دستگاهی عظیم واز دنیاداران روزگار بود ونیز از جاگیران وگماشتگان دصاحبان مال وجاهی موفور بودند وهر دو با من مودت والفت بسیار داشتند میرزا اشرف جهانرا

در آخر سال که بنجف اشرف رسیدم آنجا دیدم که ترک دنیا کرده بلباس فقرا در ان آستانه مقدسه مجاور بود و همانجا مدفون شد و هم در اواخر که نوبت دیگر به لار وارد شدم میر محمد تقی مذکور فوت شده پسرش میر محمد نام که بغایت اهل و ستوده صفات بود از حوادث روزگار محتاج بقوت شبانروزی شده در زمرهٔ مستحقین آن شهر بود ٭

واز افاضل آن بلده مولانا نصر الله لاری بود تلمذ در خدمت بسیاری از مشاهیر فضلا نموده در فنون علم مهارت داشت و دران بلده تا بودم اغلب با من صحبت میداشت ٭

پس از انجا به بندر عباسی رفتم چند کشتی روانه مکه معظمه بود مرا همت مصروف آن شد که با قلیل زادی که میسر بود اختیار آن سفر کنم بکشتی در آمدم هوای دریا واوضاع کشتی مزاج مرا مختل ساخت و رنجی سخت کشیدم و پس از چند روز باران وطوفانی عظیم شد مردم کشتی طمع از حیات بریدند حق تعالی نجات داد وبعد از مشقت وصعوبت بسیار بیکی از سواحل عمان رسیدیم عمانیان که اکثر خوارج وقطاع الطریق بحر اند کشتی بگرفتند واموال بغارت بردند ومردم را دران صحرا گذاشتند و برفتند پس از چند روز بمشقت تمام بمسکت که به مسقط مشهور واز شهرهای ایشان ست رسیدم و بمدت یک ماه توقف کردم که اندک آسودگی حاصل آمد و دران سال موسم سفر حجاز و ماونت آن نماند عزم مراجعت کردم و ناچار بکشتی سوار شده بجزیرهٔ بحرین آمدم سکنه آنجا اهل ایمان و صلحا میباشند و علوم عربیت و فقه و حدیث فی الجمله رواجی دارد و از علما

و اعیان آنجا بود و شیخ محمد شیخ الاسلام با من الفتی تمام بهم رسانید و بالتماس او
ترتیب یک ماه توقف کردم طول آن جزیره تخمین ده فرسنگ و عرضش چهار
فرسنگ ست و همه نخلستان و معمور ست و کثرت مردم بسیار و انهار خوشگوار دارد
اما هوایش بنهایت گرم و بسبب احاطهٔ دریا ناموافق ست ٭

پس بکشتی در آمده به بندر معمورهٔ کنگ که بهترین سواحل فارس ست
رسیدم و از آنجا عازم سردسیرات فارس شدم و دران سفر کمتر ناحیه از مملکت
فارس مانده باشد که ندیده باشم ٭

معاودت بشیراز

ورود بدارالعبادهٔ یزد ـ مراجعت باصفهان

پس بشیراز آمدم و خاطر بدان متعلق شده بود که ترک معاشرت خلق و سکنی
در معمورها کرده در یکی از جبال که پناهی و آبی داشته باشد انزوا گزینم و بانچه
رزاق حقیقی مقدر ساخته باشد قناعت کنم و بیکباره دل از الفت خلق
و اوضاع روزگار متنفر و منزجر شده بود و احوال دنیا را با طبع خود ملائم نمی یافتم
و هرجا می شنیدم که در کوهی غاری و چشمهٔ و چند درختی هست بدیدن آن
رغبت میکردم و عزم مقام دران مکان می نمودم آشنایان و پیوستگان مانع
می آمدند و الفت والدین و افراط محبت ایشان نیز مانعی قوی بود ٭

و در شیراز بودم که یکی از مراسلات والد مرحوم رسید در عنوان آن این رباعی نوشته بود ٭

رباعی

در دل ز فراق خستگیها دارم	در کار ز چرخ بستگیها دارم

با این همه عشم تو نیز پیمان وفا		مشکن که جز این شناسائیها دارم

و دران ایام که تابستان در رسید باغ‌ها در نظر بود که و دل الفت سرشت را بسی آرام کرد پس عزم اصفهان کردم و براه دار العبادت یزد روانه شدم ٭

دران شهر جمعی از افاضل و مستعدان بودند و مردمی نیکو خصال ستوده اطوار داشت و از بلاد نفیسه عراق است و در انجا بود رستم مجوسی منجم مشهور کتب مجوس و حکمی و اسلامی بسیار داشت و بهیأت و نجوم و رمل و حساب و ضوابط ارصدیه ماهر بود با او صحبت بسیار داشتم و رصدی که اشهرت مجوسی درسی و چهار هزار سال پیش ازین نوشته نزد وی دیدم و بنظر اجمالی در آورده قصور و نقص بسیار داشت بنای ضبط حرکات را بر تاریخ خلقت کیومرث که نزد ایشان ابو البشر و آدم عبارت از وست نهاده بود و بزعم وی چهار هزار سال و کسری از ان گذشته و این خالی از غرابتی نیست چه جمهور متاخرین مجوس ابتدای خلقت البشر را این مقدار نمیدانند ٭

مراجعت باصفهان

ذکر استاد اجل مولانا محمد صادق رحمه الله ترتیب دیوان ثانی

پس از انجا عازم اصفهان شدم و بخدمت والدین و ملاقات اخوان و احباب رسیدم و این از نعمتهای گرانمایه بود و همچنان در مباحثه و مطالعه و تحریر مقاصد و مسائل علمیه مستغرق بودم و با مستعدان آن شهر معظم صحبت میداشتم دران وقت والدین خواستند که تاهل اختیار کنم و دران مبالغه داشتند و جمعی از اکفا و اعیان خواهش به نسبت نمودند و مرا به سبب

اشتغال وشوق مفرط بعلم رضا بآن نبود وآنرا عائق فرصت ومانع می پنداشتم
وتجرد را بفراغ وآزادگی انسب یافته چندانکه جهد نمودند راضی نشدم ؛
پس بخدمت سلطان المحققین افضل الحکماء الراسخین المولی الاعظم والحبر الاعلم
مظهر المعارف والحقائق مکمل خادم السوالف واللواحق محی الحکمت ابو الفضائل
مولانا محمد صادق اردستانی علیه الرحمه که از متوطنین اصفهان وبتدریس
زمره از اذکیای افاضل می پرداخت رسیده باستفاده مشغول شدم وی
از اساطین حکما بود وقرنها باید که مثل او کسی از میان دانشمندان برخیزد ومن
تا طفلی بی پایان داشت ودر خدمتش کتب مشهوره وغیر مشهوره حکمیه نظریه
وعلمیه بسیار خوانده ام وحق آن فیلسوف کامل بر من زیاده از استادان
دیگرست وتا هنگام رحلت استفاده من از خدمت ایشان منقطع نشد در سال
اربع وثلثین ومایه بعد الالف هنگام محاصره اصفهان برحمت ایزدی پیوست ؛
ودران آوان رسالهٔ موسومه بتوفیق که در توافق حکمت وشریعت است
ورساله توجیه کلام قدمای حکمای مجوس در مبداء عالم وحواشی بر شرح
حکمت اشراق وبر دوائح الجنان ورساله ابطال تناسخ برای طالبین وشرح
رساله کلمة التصوف شیخ اشراق وحاشیه بر الهیات شفا وفراید الفوائد وحاشیه
بر شرح هیاکل النور ورساله در مدارج حروف وفرسنامه تحریر نموده ام وغیر اینها
از مصنفات بسیار وجواب مسائل متفرقه دیگر که از کثرت درین زمان متذکر
جملگی آنها نیستم واشعاری که درآن مدت وارد خاطر شده بود باز فراهم آورده
دیوانی شد تخمیناً ده هزار بیت واین دوم دیوان این بیمقدار است

و مثنوی ترتیب دیوان ثانی مسمی بتذکرة العاشقین نیز در اصفهان شروع افتاد و افتتاح آن این بیت است ؛

مثنوی

ساقی ز مئے موحدانه ؛	ظلمت بر شرک از میانه
با تیره دلان چو لمعهٔ نور	در نیم شبان تجلی طور
در ده که ز خود کرانه گیریم	بی‌خود ره آن یگانه گیریم
مطرب دم دلکشی به نی کن	این تیره شب فراق طی کن
از صبح وصال پرده برگیر	شام غم هجر در سحر گیر
تا باز رهم ازین جدائی	گیرم سر کوی آشنائی
ساقی قدحے مئ مغانه	سرجوش خم شرابخانه
در کام حزین تشنه لب کن	نذر دل آتشین نسب کن
تا زحمت کشم بعالم آب	آسوده شوم ازین تب و تاب
مطرب نفست جلای جانهاست	با مرده دلان دم مسیحاست
تنگیم چو خون فسرده در پوست	نشتر برگ فسرده نیکوست
دل مرده تن فسرده گورست	آواز نی تو بانگ صورست

این مثنوی بتخمین یکهزار بیت ست و متضمن حکایتی ست که منقول ست از اصمعی که در طریق طائف سنگی دیدم بر ان این بیت نوشته بود ؛

شعر

الا یا معشر العشاق بالله خبروا	اذا اشتد عشق بالفتی کیف یصنع

وتمام قصه مشهورست ؛

رحلت والد علامه طاب ثراه
نهضت راقم از اصفهان بشیراز- تدوین دیوان ثالث

بالجمله دراصفهان ایام بآرام گذران بود تا آنکه بتاریخ سبع وعشرین و مائته بعد الالف والد علامه طاب ثراه چنانکه گذارش یافت بجوار رحمت حق پیوست وازان حادثه اختلالے دراحوال پدید آمد و بعد از دو سال والدهٔ مرحومه نیز رحلت نمود جدهٔ مادرے که ضعیفه پیر بود باجمعے وابستگان دران خانه ماندند و هر دو برادر نیز بتحصیل مشغول وبغایت اہل وستوده اطوار ونسبت بمن نیکوکار بودند ازین حوادث مراد ماغ شوریده شد دیسر بردن دران منزل دشوار گشت بازعزیمت شیراز کردم و چندی دران بلده اقامت نمودم اوضاع آن شهر نیز تغیری یافته اکثر دوستان سابق من درگذشته بودند القصه خودرا بصورت تسلّی مینمودم وبرسم عادت گاہے بصحبت علمی وتحریر بعض مسائل می پرداختم و بی اختیار شعر بسیارے وارد خاطر می شد باز درشیراز آنها را فراهم آوردم و دیوان سوم مرتب شد تخمیناً سه چهار هزار بیت لیکن خاطر بنوعی از دنیا رسیده بود که انس بهیچ چیز حاصل نمیشد و با وجود جوانی بجدی دنیا و مستلزات آن درنظر خوار و مکروه بود که پیرامون خاطر نمی گشت واز استیلای هموم آن شوق و شغفی که بعلم وتحریر وتقریر معارف بود افسردگی یافت وهمواره خواهان آن بودم که وقتی درپوشیده بگوشه انقطاع گزینم و بنابر علاقه بازماندگان وبیکسی ایشان میسر نیامد ؛

معاودت باصفهان
حادثهٔ اصفهان واستیلای افاغنه

بالجمله باز باصفهان مراجعت کردم و برادران و بازماندگان و دوستان را بدیدم و بعد از فوت عم عالیمقدار در لاهیجان و بتدریج سنوح حوادث و اختلال اسباب مختلف و اکثر محالات گیلان وجه معاشی که از املاک موروثی میرسید و مدار گذار ما در اصفهان منحصر بهمان بود و هر ساله کاستین گرفت و بعد از رحلت والد مرحوم بسبب خرابی آن محال و نبودن شخص کاردان غمخواری دران ملک خود نقص بسیاری بآن راه یافته انچه در سالی میرسید وفا بچند ماهه مدارف ملا بدیه نمی نمود و آخر بسبب استیلای جماعت اروس بران مملکت و هرج مرج زیاده چنان شد که بالمره منقطع گردید و اکثر املاک و مستقلات از حیز انتفاع و آبادانی افتاد و اندکی که مانده بود آن نیز در تصرف دیگران درآمد و قلیلی که بانصاف خود بصبایا و بازماندگان عم مرحوم میدادند وفا بمصارف ایشان نمی نمود و بهر حال قطع نظر از آن نیز کرده بهر نوع با انچه در دست بوده اوقات میگذشت و مرا خود طبیعت و فطرت قادر بر تحصیل دنیا نبوده و نیست و توسل و اظهار حاجت و قبول احسان و مروت از احدی هر چند سلاطین عالیشان و کرام خلق از دوستان صدیق باشند بموجب حمیت و غیرت فطری ممکن و مقدور نه و همت مجبول ست باحسان و ایثار بر کافهٔ خلق و با این حال زندگانی بتهیدستی و قصور مقدرت از قدر همت اشق و اصعب اشیا و سخت ترین بلیات ست از حکیمی پرسیدند که بدحال ترین مردمان در جهان کیست گفت من لعدت همته

واتسعت امنیته و قصرت مقدرته دبرفرض محالی که نفس عالی همتان ناچار پستی تن در دهد و تحصیل قدر ضرورت گردن نهد طریق تحصیل از وجوه ستوده درا کثر از منه نایابست و اختیار ذلت و زبونی مقدور کرام نیست ✤

بمرد از تهیدستی آزاد مرد		ز پهلوی غیری شکم پر نکرد

وچه نیکو گفته درین مقام شیخ فرید الدین عطار ✤ ـ

یکی پرسید از ان فرخنده ایام		که تو چه دوست داری گفت دشنام
که هر چیزی دگر که میدهندم		بجز دشنام منت می نهندم

مجملا چندی بر نیامد که حادثه اصفهان ومحاصره آن رخ نموده مجمل آن قضیه که از غرایب احوال روزگار شعبده بازست اینکه ✤

طایفه افغانان قلزه که رعیت قندهار و برخی از ایشان داخل در سلک سپاه آن سرحد و به چاکری حاکم آنجا قیام داشتند میرویس نامی رئیس آن مردود بود در شکارگاه قریۀ ده شیخ بخدعه شهید شاه نوازخان امیر الامرای آن سرحد را بکشت و بران قلعه استیلا یافته خزاین موفوره بدست آورد و افاغنه با او موافقت کردند و از پیشگاه سلطان مالک رقاب شاه سلطان حسین صفوی تغمده الله بغفرانه تدارکی که وراطفاء نائرۀ آن فتنه میشد نتیج حصول مقصود نگشت و افغان مذکور بران قلعه استیلا داشت تا در گذشت بعد از و پسر او محمود نام قائم مقام پدر شد و بنواحی خود دست تطاول دراز کرده گاهی بساط سلطنت دیوان مملکت میگستر دو گاهی عرائض نیاز بدرگاه سلطانی میفرستاد و چون قندهار بود

که معموری و آسودگی و اتمام جمیع نعمتهاے دنیویه در ممالک بهشت نشان ایران نصاب کمال یافته مستعد آسیب عین الکمال بود بادشاه و امرای غافل و سپاه آسایش طلب را که قریب بیکصد سال شمشیر ایشان از نیام بر نیامده بود دغدغه علاج آن فتنه بخاطر نمیگذشت تا آنکه محمود مذکور با لشکر موفور بممالک کرمان و یزد رسید و غارت و خرابی بسیار کرده عازم صفهان شد و این در اوائل سال اربع و ثلثین ومائة بعد الالف بود ۔

چون قریب بدار السلطنة مذکوره رسید اعتماد الدوله با جمیع امرا و سپاه که حاضر رکاب بودند مامور بدفع او شدند و اینهم از اسباب اجراے تقدیر بود که بر یک لشکر چندین کس که از رهگذر غفلت و نفاق رای دو تن از ایشان را با هم اتفاق نباشد امیر و سردار شوند القصه در نواحی شهر تلاقی و افغان غالب و امرا مغلوب شدند و اکثر رعایاے قرای قریبه مکانهای خود را انداخته با عیال بشهر درآمده خلقی که هرگز خیال اینگونه حادثه نکرده بودند بهم برآمدند و چون چشم همگی بر امرای بی تدبیر بود عامه را مجال چاره نمایت خصم از خود نماند محمود با لشکر خود بر در شهر آمده بعمارات فرح آباد که آنهم شهری و قلعه محکم اساس بود مقام گرفت و آنچه از ضروریات میخواست از دهات معموره قریبه بجود که بی صاحب افتاده بود بلشکرگاه خویش کشیده صاحب ذخیره چندین ساله شد و آنچه نمیخواست تمامی را سوخته نابود ساخت ۔

من چون بدیده بصیرت در مآل آن حال نگرستم وصیت پدر بیاد آمد و اراده برآمدن از آن شهر کردم و در آنوقت حرکت با منسوبان و سرانجام مقدور بود

کرا ہنوز مسدود نشده بود و تا دو سه ماه بیرون رفتن بسهولت میسر می شد دوستان و نزدیکان نگذاشتند و بسخنان دور از کار خاطر نجمے ساختند و در ان ہنگام صلاح در حرکت بادشاه بود چه مجال مقاومت با خصم نمانده و مقدور بود که خود با منسوبان و امرا و خزائن انچه خواهد بطرفی نهضت کند تمامی ممالک ایران سوای قندهار در تصرف او بود اگر از ان مخمصه بیرون رفتی سرداران و لشکرهای متفرقه کل مملکت باو پیوستندی و چاره کار توانستی کرد و الحق تدبیر در انوقت منحصر درین بود من این معنی را بیکدو کس از محرمان او فهمانیدم و تحریص کردم که ازین رای در نگذرند و استخلاص اصفهان نیز درین صورت بود چه بعد از رفتن بادشاه خصم را بر سر اصفهان زیاده کوششی فرصت نبود و بفکر کار خودی افتاد و عامه شهر او را بهر عنوان از سر خود وا می کردند وی ناچار شدی که از همان راه که آمده و بمرور ایام وسعی موفور آنرا گشاده بود بمقر دولت خود باز گردد یا آماده جنگهای سلطانی شود و بهر صورت تدبیری سودمند بود و آن همه خلق بلشیار بسختی تلف نمیشدند اما موافق تقدیر نیفتاد و چند کس از نا سنجیدگان مانع آمدند تا آنکه شد انچه شد و چه نیکوست درین مقام کلام حکیم ابوالقاسم فردوسی ؎

مثنوی

زمین هست آماج گاه زمان	نشانه تن ما و چرخش کمان
قضا چون در آید براند حذر	قدر چون بجنبد به بندد گذر
شکاریم یکسر همه پیش مرگ	سری زیر تاج و سری زیر ترگ

چنین ست کردار چرخ بلند | بدستی کلاه و بدستی کمند
چو شاهان نشینند گیتی با کلاه | بخم کمندش رباید ز گاه
کجا آنکه برسود تاجش با بر | کجا آنکه بودی شکارش هزبر
نهالی همه خاک دارند و خشت | خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
زمین گر گشاده کند راز خویش | نماید سر انجام و آغاز خویش
کنارش پر از تاجداران بود | برش پر ز خون سواران بود
پر از مرد دانا بود دامنش | پر از خوبرخ چاک پیراهنش
چه افسر بود بر سرت بر چه ترگ | گذر او بگذرد پر و پیکان مرگ
هر آنکس که دارد بدل هوش و رای | بسازد همی کار دیگر سرای

مجملاً بعد از سه چهار ماه کار محصوران به سختی کشید و ماکولات دران مصر اعظم که مشحون با نبوهی و ازدحام بیرون از قیاس بود تقفص یافت در رفته رفته نایاب شده و افاغنه باطراف شهر آگاه شده در هر دو فرسنگ و کمتر از جوانب مکانی استحکام داده جمعی بنگاهبانی گذشتند و دائم الاوقات فوج فوج سواران ایشان بنوبت بر گرد شهر در گردش بودند و دران وقت مردم از ضیق معاش پیوسته از هر گوشه و کنار پوشیده و پنهان از شهر بیرون میرفتند و افاغنه بر کسی ابقائی کردند کمتر کسی جان بسلامت بیرون برده باشد و در شهر چون اکثر اغذیهٔ نامناسب بکار میرفت هر روز جماعتی بیشمار با وبا و امراض مبتلا گشته هلاک میشدند و از فراخ حوصلگی و جوانمردی مردم آن شهر مشاهده شد که قرص نانی بچهار پنج اشرفی رسیده بود و کسی

از غریب و بومی معلوم نمیشد که بگرسنگی مرده باشد و اجدی سائل بکف نشده بود و آنکه از جوع بیتاب بود حال خود از آشنایان پوشیده میداشت تا کار بجائی رسید که یافت نمیشد آنوقت مردم تلف شدند و آخر چنان شد که اندک مایه مردمی ناتوان و رنجور باقی ماندند و از هر طبقه آن مقدار از هنرمندان و زهدان و افاضل و اکابر و اشراف دران حادثه درگذشتند که حساب آن خدای داند و برمن دران احوال روزگاری گذشت که عالم السرایر بدان آگاه است و برانچه دست قدرتم میرسید صرف می کردم و بغیر از کتاب خانه چنان چیزی در منزل من باقی نمانده بود و با وجود بی مصرفی قریب بدو هزار مجلد کتاب را نیز متفرق ساخته بودم و تتمه دران خانه بغارت رفت ٭

القصه در اواخر ایام محاصره مرا بیماری صعب عارض شد و هر دو برادر و جده و جمیع از مردم خانه درگذشتند و آن منزل خالی شده منحصر بدو سه کس خادمه عاجزه گشت تا آنکه بیماری من روی باختلاط نهاد و از شدت اندوه و نقاهت طرفه حالتی بود

برآمدن راقم حروف از اصفهان

واخل شدن محمود باصفهان و جلوس سلطنت - جلوس شاه طهماسپ بر سریر سلطنت موروثی در دارالسلطنت قزوین - ورود راقم بخوانسار - رسیدن بخرم آباد

برحسب تقدیر در غرهٔ شهر محرم خمس و ثلثین و مائه بعد الالف که پایان آن شدت بود برفاقت دو سه کس از اعاظم سادات و دوستان تغیر لباس کرده بوضع اهل رستاق از شهر برآمده بقریه که بردو فرسنگی بود رسیدیم چند کس

ازنزدیکان وامرا پادشاه را برداشته بمنزل محمود رفته وی را دیدند *
در روز دیگر که پانزدهم شهر محرم مزبور بود محمود بشهر داخل شده در سرائی بادشاهی
نزول و خطبه و سکه بنام او شده معدودی از مردم که مانده بودند امان یافتند
و سلطان مغفور را در گوشه از منازل خود نشانیده نگهبانان گماشتند و چون
در ایام شدت محاصره شاهزادهٔ والاتبار عظیم الاقتدار شاه طهماسپ با معدودی
از مقربان بیرون فرستاده بدار السلطنت قزوین رسیده بود از استماع این خبر
بر تخت سلطنت موروث جلوس نمود *

بالجمله فقیر از آن قریه حرکت کرده منازل خطرناک را بمشقت و صعوبت تمام طی نموده
ببلده خوانسار رسیدم و در آن چندی توقف کرده چون زمستان رسیده و راهها
پر برف بود فی الجمله تدارک سامان سفر نموده ببلدهٔ خرم آباد که مقر حکومت
والی لرستان فیلی ست رسیدم و آن ولایتی ست بغایت معمور و در نیکوئی
آب و هوا و خرمی مشهور طول آن شانزده روز راه و عرضش نیز چنان ست
شهرها و قصبات خوش و مواضع بکیفیت بسیار دارد و از قدیم مسکن احشام فیلی ست
که از صد هزار خانوار متجاوزند و در آنوقت امیر الامرای آن ملک علی مردان خان
بن حسین خان فیلی از خانه زادان قدیم و امرای بزرگ دودمان علیه صفویه بود
و با من مودت و الفتی خاص داشت و الحق از شجاعان و مستعدان روزگار
بود و در آن قضایا و حوادث که رخ نموده بود خواهش تدارک و علاج در خاطر
داشت و با وجود کثرت لشکر و حشر بنابر اسباب عائقه که ذکر آنها طولی دارد
مصدر اثری نتوانست شد و توفیق خدمتی نمایان نیافت بالجمله در آن بلده

توقف نمودم و طاقت حرکتی هم نبود و از شدت آلام و صدمات روزگار پر شور و شر و هجوم اهوال و حادثات عجب حالتی داشتم قوای دماغیه عاطل شده بود و اصلاً معلومی از معلومات من در صفحه خاطر نمانده ساده محض می نمود و قدرت بر سخن گفتن نداشتم از اثر حیات همین حالت ضعیفی نفس حیوانی را بکالبد ناتوان باقی مانده بود و تا یکسال چنان بود بعد از ان فی الجمله مزاج باصلاح آمد و انچه را شیخ ابن عربی رحمه الله در فص ادریسی از کتاب فصوص الحکم ذکر کرده مرا محقق و معلوم شد و آخر شرحی وافی بر کلام شیخ نوشته ام و بر ناظران مخفی نمانده که شرح سوانح و وقائع احوال من از نوادر و غرایب حالات روزگار است و تفصیل آن در حوصله تحریر نمی آید و انچه بقلم وقایع نگار تواند آمد اگر دران مسامحه نشود نیز دفترها بآن مشحون گردد و بعمری ازان فراغ حاصل نماید و درین یکدمه فرصت کجا مجال آن که شمه گزارش یابد، تحریر اندک از بسیار و یکی از هزار اقتصار می نماید ؛ ـ

مجملاً در خرم آباد جمعی از اعزه و اتقیا و مستعدان مجتمع بودند و با من الفت گرفتند و اعیان و امرای آن دیار را نیز با وضاع شایسته و اوصاف ستوده یافتم و جمهور ایشان را با من صداقت و اخلاص عظیم بود و بصحبت و سیر مشغول ل میداشتند و بر رایام تمامی آن مملکت را دیده ام ؛ ـ

از اعاظم سکنهٔ آن دیار عمده افاضل کرام قدوهٔ سادات عظام امیر سید علی موسوی رحمه الله و برادرش امیر سید حسین بود وی خلف سید الافاضل میر عزیز الله جزایری و قریب بشصت سال بود که دران بلده سکنی داشت و بغایت محترم

و مرجع جمهور آن ولایت بود در اکثر فنون علوم مهارتش بکمال و در تقوی و ورع بیهمال و الحق سیدی بزرگ منش عالیشان بود و محبت و القفش با من بدرجهٔ رسید که مزید بران نباشد و برادر عالیمقدارش از اعیان و افاضل بود و سایر عشایر او همه از معاشران مخلص من بودند ٭

و دران شهر اقامت داشت مولانای فاضل قاضی نظام الدین علی خراسانی وی مدتی در اصفهان تحصیل نموده سلیقهٔ مستقیمه و مدرکی عالی داشت با جمعی دیگر از مستعدان مرا بالتماس مشغول مباحثه ساخته اصول کافی و تفسیر بیضاوی و شرح اشارات و غیرها شروع نمودند و از جودت ذهن و فهم او مرا شوقی بمذاکره پدید آمد بالجمله از دو سال افزون دران ولایت اقامت نموده بهرحال اوقات خوش بود و سادات مذکوره و قاضی مذبور دران دیار روزگاری باحتشام داشتند تا چند سال قبل ازین شنیدم که بجوار رحمت حق پیوستند ٭

لشکرکشیدن رومیان بتسخیر حدود ایران

نزول سپاه روم بکرمانشاه - ذکر شمهٔ از احوال بادشاه و آشوب ممالک ایران - ورود سردار دیگر از رومیان بالشکر بیکران باذربایجان و محاربهٔ بادشاه با ایشان -

و از جمله حوادث عظیمه که دران آوان سانح و باعث ویرانی ایران بل اکثر ممالک جهان گردید حرکت لشکرهای روم بود و مجمل این حادثه آنست که سلطان روم با وجود یکصد ساله صلح دستور که موکد بغلاظ ایمان بود و اظهار موافقت و یکجهتی با سلاطین سلسلهٔ علیهٔ صفویه دران هنگام که اختلالی چنان بدولت

ومملکت ایشان راه یافته بود وهنوز تدارک آن نشده کم فرصتی نامردی وبیوفائی را کارفرما شده بعراق وآذربایجان وگرجستان سه چهار سردار عظیم الاقتدار بالشکری که دست مکنتش بدان میرسید بداعیهٔ تسخیر گسیل نمود از جملهٔ تسخیر حدود عراق حسن پاشای حاکم بغداد وحدود آذربایجان عبدالله پاشای نامزد شده بود۔

حسن پاشای مزبور با سه هزار کس افزون بسرحد عراق درآمده ببلدهٔ کرمانشاهان نزول نمود ودر انجا وفات یافت پسرش احمد پاشا که از شجاعان بود بجای پدر منصوب شده بتسخیر آن حدود کوشش گرفت پادشاه عالیجاه شاه طهماسپ صفوی که در بدایت شباب وبعد از جلوس سلطنت از حادثهٔ اصفهان وگرفتاری پدر بغایت افسرده ومحزون بود یکی ز امرای جاهل بخیال آنکه او را از غصه واندوه برآرد باسباب عیش وطرب دلالت کرد واندک زمانی چنانکه در مزاج جوانان خاصیت لهو ولعب ست بآن شیوه از حد اعتدال درگذشت وخرد در بین این مضمون بسرائید ۃ

شاها زمی گران چه برخواهد خاست	وز مستی بیکران چه برخواهد خاست
شه مست وجهان خراب ودشمن پس وپیش	پیداست کزین میان چه برخواهد خاست

وورین حال بادشاه مذکور در مملکت آذربایجان بود وعزم تدارک استیصال افاغنه داشت رسیدن سردار روم آن عزم لایق را عایق گشته براندن ایشان ازان حدود مشغول شده لشکر قزلباش در رکاب آن بادشاه که در تهور ومردانگی آیتی بود بالشکر روم مکرر مصافهای سخت داده گاهی غالب وگاهی مغلوب میشدند ورومیان بنابر عدت بیشمار وسامان موفور

درسیدن مرد و معادن ایستادگی داشتند و خزانها بر سر آن کار گذاشتند و هر دو هنی که با ایشان میرسید و هر قدر را از ایشان کشته میشد در جنب آنها به کثرت بقیاس معلوم نبود و چون آن حادثهٔ ناگهان اکثر حدود مملکت را بیک بار فرو گرفته و مرکز دولت و خزائن سلطنت در دست افاغنه بود و بدکاران و شورش انگیزان مملکت که از بیم سیاست در خزیده بودند دران انقلاب و طوفان حادثه چنانکه رسم است از هر گوشه و کنار سر بطغیان و زیاده سری برآوردند و شورش انگیزی برداشتند لشکر قزلباش و مردان کار و مدبران باهوش درای درجهٔ اضطراب افتاده هر کس در هر جا بفکر کار خود فرو رفته بصیانت مال و عیال و حفظ ناموس درماند و مجال امداد و اتفاق با دیگری میسر نیامد ؛

جلوس ملک محمود خان بسلطنت خراسان

استیلای لشکر بادشاه اروس بر گیلان - آرام گرفتن افاغنه در اصفهان و تسخیر نمودن اطراف خود

و دران هنگام مملکت خراسان نیز که ازان دو فتنه بزرگ بر کران بود بسبب شورش و دعوی استقلال سعی نرارکس افاغنهٔ ابدالی در دار السلطنه هرات و طغیان ملک محمود خان والی ولایت تیمور ز در مشهد طوس بهم برآمد و سکنه آن مملکت گرفتار آشوب شده کشش و کوشش عام شد ؛

و در ممالک طبرستان و گیلان علت وبا شیوع یافته تا ده سال امتداد داشت و خلقی بیحساب درگذشتند و سرداران پادشاه اروس با لشکر انبوه از دریا برآمده بر اکثر بلاد معتبرهٔ گیلان استیلا یافتند و دران آوان

هیچ کس صاحب جیش و حشم معدود شد که در ممالک ایران داعیه بادشاهی و سروری داشتند سوای غارتگران بادشاه صفوی نژاد درین حوادث بایله دست و پای میزد و بر سر هر یک از دشمنان قوی بقدر مقدور لشکری میفرستاد که زیاده خصم را مجال تعدی ندهند و خود در بلاد آذربایجان باعساکر روم درآویخته بود و رومیه بر بسیاری ازان مملکت استیلا داشتند ؛

و درین فرصت جماعت افاغنه که مالک تختگاه اصفهان شده بودند آسایش یافته بتسخیر بعض نواحی خود از عراق و برخی از مملکت فارس پرداخته توسعی در ملک ایشان پدید آمده و جمعی از تبه کاران طوعاً و کرهاً بایشان که جماعت کودن صحرانشین بودند پیوسته قوانین سلطنت و جهانداری و رسم معیشت و دنیاداری تعلیم نموده طریق تقلید قزلباش پیش گرفتند لیکن از سفالت و رزالت اندک چیزی در نظر ایشان بغایت عظیم و عزیز و از تنگ حوصلگی و ناکسی اگر در شهرے اندک مایه جمعیتی دست میداد از بیم ناگهان بقتل عام می پرداختند و این معامله در اصفهان بکرات واقع شد و از نادرت چیزے یکسے نیگذاشتند و آنمایه اموال و خزائن و نفایس اندوختند که محاسب وهم و قیاس از تصور آن عاجز ست و مردم را هیچگونه آرامی از ستم آن شور بختان نبود و رعیت بجان رسیده گاهی بقتل ایشان کمر می بستند ؛

دارالسلطنة قزوین را که تصرف آورده بودند روزی عوام و مردم بازار بهم بر آمده شمشیر در افاغنه نهادند و چهار هزار تن کما بیش بکشتند و شهر بضبط خود آوردند پس از چندی باز لشکر بر سر آن شهر کشیده بعهد و پیمان متصرف شدند ؛

و همچنین در قصبهٔ خوانسار عوام شوریدند و جمعی از افاغنه را با حاکم و سردارے از ایشان که وارد شده بجائی میرفت درمیان گرفتند و دیگر و زیر سه هزار تن بکشتند و از غرایب اینکه بعض دهات حقیره که بهر نوع ذخیره از قوت داشتند در مدت هفت سال که استیلای افاغنه واقعه بود حصار نااستوار خود را حراست نموده جز صفیر تفنگ از ایشان بافاغنه نرسید و چندانکه در تسخیر آن قریها دران مدت مدیده کوشیدند سود نداشت ـ

و ایشان پیوسته در تک و تاز بودند و با وجود غلبه گاهی از بیم و هراس آگاهے از دست برد رعیت و سپاه آرامی نیافتند و چند مرتبه که لشکر قزلباش بر سر ایشان تاخت بر حسب تقدیر کاری از پیش نرفت ـ

مقتول شدن شاهزادگان

دیوانه شدن محمود و مردن وی ـ جلوس اشرف افغان بر تخت اصفهان ـ جنگ احمد پاشا با افغان و هزیمت رومیان ـ مقتول شدن سلطان غفور

محمود نابکار پس از دو سال از سلطنت اتفاقیه بقتل پادشاهزادگان صفوی که محبوس بودند فرمان داد سی و نه نفر صغیر و کبیر سید بیگناه را بقتل رسانید و از غرایب اینکه در همان شب حال بر وی گشته دیوانه شد و دستهای خود را خائیدن گرفت و کثافات خود را خوردے و بهر کس دشنام و یاوه گفتی و درین حال برادر اشرف نامی از ایشان بجای او نشست و بشجاعت و تدبیر موصوف بود از اهل عراق و فارس طوعاً و کرهاً جمعے را بملازمت گرفت

وسپاهی موفور آراسته فراهم آورده واکثر فارس را مسخر ساخت ودر کار او رونقی عظیم پدید آمد احمد پاشا سردار روم بالشکری عظیم بر سر او رانده در نواحی قصبه انجدان مصاف دادند اول بضرب توپخانه رومیان شکست در افاغنه افتاد وازجای خود عقب تر نشستند چون شام شد اشرف مذکور باز صف سپاه آراسته بآیین قزلباش از هر سو ولوله رعد آدای کرنا وکوس در افگنده بر سپاه روم راند احمد پاشا ورومیان نهزیمت رفتند وآخر درمیانه مصالحه شد ؛

پس اشرف مذکور سلطان مغفور شاه سلطان حسین را در اصفهان بقتل رسانیده نعش او را بدار المؤمنین قم فرستاده دفن کردند وبا قتدار بود تا از پادشاه عالیجاه شاه طهماسب منهزم ومستاصل گردید وذکر آن بیاید ؛

ذکر بعضی از افاضل واعیان معاشران

اکنون ذکر معدودی از اعیان که با این فقیر دوستی داشته پیش از حادثه اصفهان ودران سانحه درگذشته اند می نماید ازانجمله مولانای فاضل میرزا عبد الله مشهور بافندیست بفنون متداوله ماهر وبغایت متتبع بود ودر اصفهان درجوار منزل خود مدرسه عمارت کرده بافاده اشتغال وروزگاری بسر میداشت چون ببلاد روم افتاد علمای آنجا بدانش او آگاه شده بودند بقاعده خود وی را افندی خطاب داده باین لقب معروف شده بود وبامن الفت تمام داشت تا چندی پیش از آشوب اصفهان رحلت کرد ؛

دیگر سید فاضل میر محمد صالح شیخ الاسلام اصفهانیست حاوی علوم شرعیه وروزگاری بعزت داشت قبل از ان سانحه درگذشت وچندکس از اولادش نیز

بجوهر فضل آراسته با من مودت داشتند و قریب بحال تحریر درگذشتند ❊
دیگر سید عالم میر محمد باقر خلف میر اسمعیل حسینی اصفهانیست از مشاهیر علما و در زمان سلطان مغفور نهایت عظمت و اعتبار داشت تدریس مدرسهٔ سلطانی باو مرجوع و بافاده مشغول بود چندی قبل از حادثهٔ اصفهان درگذشت ❊
دیگر عمدة المجتهدین مولانا بهاء الدین محمد اصفهانیست بد تنها بود که بافاده معالم دینیه مشغول و در شرعیات مرجع اهل زمان خود بود و اخلاقی بغایت ستوده داشت با فقیر عطوفت بسیار میفرمود چون در صغر سن با والد خود بهند افتاده بود بفاضل هندی مشهور بود چندی قبل از حادثهٔ اصفهان درگذشت ❊
دیگر سید عالیشان میرزا داؤد خلف مغفور میرزا عبد اللہ است وی از سادات عظیم القدر و از طرف جده منسوب بسلسلهٔ علیهٔ صفویه و خود بمصاهرت سلطان مغفور ممتاز و منصب تولیت مشهد مقدس رضوی باو مفوض بود بلطف طبیعت موصوف و اشعارش مشهور و بحلیهٔ کمالات صوری و معنوی آراسته روزگاری بعزت و احتشام داشت تا آنکه قریب بسانحهٔ مذکوره بعالم بقا رحلت نمود ❊
دیگر مرحمت پناه میرزا سید رضا حسنی ست وی از سادات حسنیهٔ اصفهان و آن سلسله از قدیم الایام از اعاظم و اکابر آن شهر بوده اکثر از افاضل جهان و اغلب منصب صدارت در آن خاندان و در باب ایشان قصاعدیه گفته اند ❊

میر میسر انیان و صاعدیان	بادشاه هند و بادشاه نشان

با کمال سید مذکور از شگفته طوار روزگار و ایام رحیا العزت واحترام داشت

ومودت واختصاص ویرا النسبت بمن پایانی نبود قریب بحادثه مذکوره رحلت کرد ؛
دیگر فاضل نحریر میرزا کمال الدین حسین فسوی ست که از استادان من بود
درسن کهولت در ایام محاصره برحمت ایزدی پیوست ؛
دیگر حکیم دانشمند جامع فضائل و مرجع افاضل مولانا حمزهٔ گیلانی ست که از اعظم تلامذه فیلسوف اعظم مولانا محمد صادق اردستانی علیه الرحمه و از اصدقای من بود ویرا در اواخر ایام محاصره رحلت افتاد ؛
دیگر مولانا محمد رضا خلف مرحوم مولانا محمد باقر مجلسی ست بحلیهٔ علم وخصال حمیده آراسته بتدریس مشغول و بعلو همت موصوف بود در سانحه مذکوره با دو برادر عالیمقدار و جمعی از اولاد و اقربا که همه از معاشران و دوستان صمیم من بودند رحلت نمودند ؛
دیگر مولانای فاضل مولانا محمد تقی طبسی ست وی از مشاهیر فضلا و در فنون علوم صاحب دستگاهی عظیم بود در اصفهان توطن اختیار و با فادد اشتغال داشت و دران حادثه برحمت ایزدی پیوست ؛
دیگر امیرزادهٔ اعظم عالیجاه مصطفی قلی خان خلف امیر الامرای مرحوم سارو خانست صفات حمیده و اخلاق ستوده و استعداد ذاتیه او را بیان نتوانم کرد وانس ومودتش را با من پایانی نبود بمنصب پدر رسیده در دست افاغنه بدرجه شهادت فائز گردید ؛
چون شمهٔ ازین احوال نگارش یافت اکنون بر سر سخن نخستین رفته لقیهٔ سرگذشت مرقوم میگردد ؛

	بقیه احوال راقم در ایام اقامت خرم آباد	

احاطهٔ رومیان دار السلطنهٔ همدان را ومسخر ساختن همدان وقتل عام دران
مجملاً در خرم آباد بودم که آتش فتنهٔ رومیه دران حدود اشتعال یافته وگاه‌گاهی
تاخت لشکریان ایشان بنواحی آن بلده میرسید علی مردان خان امیر الامرای
مذکور را بخاطر رسید که چون محاربه با رومیان درین وقت کاری بزرگ ست
انسب بصلاح حال اینکه بطرفی ازان مملکت که جبال صعب المسالک ست
با جمعیتی انبوه رفته بلدهٔ خرم آباد و نواحی آن را که قریب باشکرگاه رومیه است
خالی وخراب افگند و باین عزیمت بالسپاه و متعلقان حرکت کرده باقصای
آن مملکت رفت و امیر حسن بیگ سلیورزی را که از امرای آن قوم بود در شهر
گذاشت که عامه را کوچانیده شهر وقلعه را خراب ساخته با وپیوندد وسکنهٔ شهر
در اضطراب تمام بودند واکثر ایشان را طاقت حرکت نبود واز دهشت رومیه
اطمینان هم نداشتند وقریع قیامت برخاست امیر حسن بیگ مذکور بمنزل من آمد
ومردم شهر نیز جمع آمدند واز هرگونه گفتگوی درمیان گذشت من حرکت مردم را
بیرون از قدرت ایشان دیدم وخرابی آن شهر را که رشک گلستان ارم بود
وخلقی عظیم را خراب تر ازان بدست خود نمودن وعجزه واطفال وعیال ایشان را
سرانجام ای هلاکت دادن نه پسندیدم وامیر مذکور را اشارت بماندن وحراست خود
ومردم را دلالت وتحریص باتفاق وسامان یراق وپاس خرم ومردانگی نمودم
سخنان من موثر ومقبول همه افتاده باهم عهد وپیمان کرده هرکس سلاح ویراق
حرب برخود آراست ودران کوشش تمام نموده طرق عبور دشمن را بالقدر وقدر در

مسدود و حصار و منافذ شهر و قلعه را مستحکم ساخته بلوازم آن پرداختند و آن مقدار ایشانرا تشجیع و تحریص کردم که بیوتوفان ایشان باندک روزی در استعمال اسلحه باهر و چنان دلیر شدند که با سپاهی گران اگر روی میداد کارزار میکردند و مردم آرام گرفته شهر بمعموری اول گرائید و خود هم اکثر شبها با ایشان در پاسداری و روزها در سواری موافقت میکردم جماعت رومیه چون از استعداد مردم واقف شدند و نام کثرت الوس فیلی و صعوبت مسالک آن مملکت و بودن حاکمی مثل امیر الامرای نام آور مذکور در میان ایشان بلند آوازگی داشت اندیشناک شدند و دیگر متعرض آن حدود نگشته بسائر اطراف پرداختند امیر الامرای مذکور چون دید که مردم شهر بجای خود ماندند مکرر ایشانرا تحذیر کرد و کسی بدان التفات ننمود بعد از شش ماه که در کوهستان محنت بسیار کشیده خود نیز بشهر آمد و آن رایی را مستحسن شمرد ❊

در رومیه بمحاصرهٔ همدان که سواد اعظم و از بلاد معتبرهٔ عراق است پرداختند و در آن وقت حاکمی و لشکری در آن شهر نبود سکنه و عوام شهر بمدافعه برخاستند و مدت محاصره بچهار ماه کشید و جمعی از رومیه را محصوران به تیر و تفنگ بکشتند و چندانکه احمد پاشای سردار ایشانرا باطاعت خواند در نگرفت رومیه که از صد هزار افزون بودند و در قلعه گیری شهره جهان و تسخیر کوشیدن گرفتند و یک طرف حصار را بآتش باروت فرو ریخته بشهر در آمدند و قتل بنیاد کردند مردم شهر نیز دست باسلحه که داشتند برده از هر سو روی بایشان نهادند و چون کار از دست رفته بود بران کوشش فائده مترتب نشده همگی در مبارزت بقتل رسیدند

افراط قتل رومی دران شهر وایستادگی و مردانگی مردم آنجا از مشهورات و نوادر روزگارست تا سه روز این هنگامه دران شهر برپا بود و هیچ کس از ایشان روی نگردانیدند تا همه کشته شدند مگر اندک مایه مردمی که امان یافته باطراف رفتند و دران وقت جماعتی کثیره نیز از اطراف و جوانب عراق دران بلده جمع آمده بودند و حساب مقتولین آن قضیه را علام الغیوب داند آن مقدار از مشاهیر سادات و افاضل و اعیان بقتل رسیدند که تخمین آن دشوارست تا بسایر الناس چه رسد از جمله فاضل نحریر علامه بی نظیر میرزا هاشم همدانی علیه الرحمته بود که از دانشمندان روزگار و اصدقای حقیقی این بیمقدار بود و هم از جمله مقتولین بود مولانای عارف عابد مولانا عبدالرشید همدانی که از عدول خلق و در علوم شرعیه مرتبه عالی داشت و هم از جمله مقتولین بود نادرهٔ آفاق مولانا علی خطاط اصفهانی که ذکر او بتقریبی گذشت وی باکثر علوم مربوط و جمیع خطوط را چنان می نوشت که تا آن زمان هیچ یک از متقدمین را آن درجه میسر نیامده و جامع جمیع کمالات و از هدایت حال از دوستان و معاشران من بود بالجمله از استماع قضیهٔ هائلهٔ همدان اضطراب بحال سکنهٔ آن حدود بلکه بتمامی ایران راه یافته مردم خرم آباد متفرق شدند و حاکم نیز از ان شهر بیرون رفت ۰

روانه شدن راقم بهمدان

مراجعت از همدان بنهاوند ـ رفتن بولایت بختیاری ـ ورود بخرم آباد ـ ورود به زفول ـ ورود بشوشتر ـ ورود بحویزه ـ ورود ببصره ـ سفر دریا ببندر مسقط ـ مکه معظمه ـ ورود به بندر موخا ـ

رفتن بعض رضنا مراجعت از یمن به بندر مخا و از آنجا
به بصره ـ معاودت بحویزه و شوشتر

چون جمعی کثیر از معارف و آشنایان من در قضیه همدان در گذشته و عیال
ایشان در زمرهٔ گرفتاران بودند مرا عزم رفتن بآن دیار باستعلام حال و
استخلاص گرفتاران بقدر طاقت و توان جزم شده بصوب همدان روانه شدم
و با مردم خود و جمعی که رفیق راه شده بودند هفتاد سوار بودیم طرق و
مسالک چنان پر فتنه و آشوب بود که عبور دشواری داشت در یکدو منزل
دو چار عساکر رومیه و محصور شدیم و تلاشهای سخت و زحمتهای صعب کشیده
حق تعالی نجات داد و بهمدان رسیدیم جمعی از معارف بلده کرمانشاهان
و غیرها که ناچار همراه پاشا و عساکر روم بودند و سابقه معرفتی داشتند متفق شدند
و در فکاک بعض گرفتاران کوشش بسیار کردیم تا جمعی بهر وسیله متخلص شده
بمامنی رسیدند دران حال بر من مشقتی و اندوهی و بلیه گذشت که خدا می اند
در بعض شوارع آن شهر از بسیاری اجساد کشتگان که بر زبر یکدیگر افتاده مجال
عبور نبود و اکثر مواضع بنظر آمدند که دران حادثه همدانیان چون سر کوچهاے
بر رومیان گرفته مدافعه می کرده اند و چندانکه کشته می شده اند دیگران بجای
ایشان بمقابله می ایستاده اند تا سر دیوارهای بلند اجساد کشتگان بود که بر فراز
هم ریخته بودند بالجمله مرا در میانه رومیان بسر بردن با وجودی که جمعی از ایشان
آشنا شده احترام میداشتند بلیه عظمی بود از میان ایشان برآمده بمشقتی تمام
ببلده نهاوند که تا آن زمان بتصرف رومیان در نیامده بود رسیدم و در آنجا بود

مولانای فاضل مرحوم قاضی ابراهیم نهاوندی دران وقت متصدی شرعیات آن بلده و الحق از نیکان و جامع کمالات بود چندروزی دران بلده که مکانی خوش ست اقامت نموده با مولانای مذکور صحبت داشتم ٭

وازانجا بالکای بختیاری که معروف بلر بزرگ ست درآمدم دران هنگام عالیشان محمد حسین خان درمیان ایشان حاکم بود بر بسیاری ازان ملک عبور کردم و امرا و اعیان آن قوم مودتی تمام داشتند اما اقامت دران حدود مرا خوش نیامد ملول شدم و همت بران گماشتم که بعراق عرب درآمده در مشاهده مقدسهٔ آنجا توطن نموده بقیهٔ عمر بگذرانم پس باز ببلدهٔ خرم آباد رفتم و آن شهر را از دهشت آسیب سپاه روم خالی دیدم عازم شوشتر و ممالک خوزستان شده بقصبهٔ دزفول که از ملحقات شوشتر ست رسیدم حاکم آن دیار ابو الفتح خان از غلامزادگان صفویه که جوان هوشمند بود دران بلده اقامت داشت با من الفت بسیار گرفت و از اعیان انجا بود سید فاضل میر عبد الباقی و جامع الکمالات قاضی مجد الدین دزفولی که از آشنایان قدیم من بود و ازانجا ببلدهٔ شوشتر رفتم جماعتی کثیره از سادات و اعیان آنجا الفت گرفتند و چندی توقف کردم و ازایشان بود سید فاضل سید نور الدین بن سید نعمت الله جزایری رحمه الله و با من مودتی موفوره داشت و هم ازایشان بود میرزا محمد تقی و میرزا عبد الباقی مرعشی پس بشهر حویزه رفتم سید محمد خان بن سید فرج الله خان مشعشع دران مملکت والی بود مراسم مودت تقدیم کرد و از افاضل آن بلده بود شیخ یعقوب حویزاوی در فنون ادبیه و حدیث و فقه و مغازی و سیر و انساب مهارت و حفظی قوی داشت

پس ببصره شدم و عازم رفتن ببغداد بودم که سفینهٔ روانهٔ یمن بود و جمعی بعزیمت حج
سوار میشدند مرا هم آرزوی قدیم درهیجان آمد و تدارک زادے نموده قلیلے که
داشتم باهل سفینه داده بکشتی درآمدم و از حادثهٔ طوفان و مشقت که سفر دریا
خالی ازان کمتر تواند بود مریض و ناتوان شدم و عاجز در بخور بعد از چهل روز
بساحل بلاد یمن که بندر موخاست رسیدم و از کشتی برآسوده دران بلده مریض
افتادم و چون هوا موافقت نداشت بدلالت بعض مردم ازان شهر بیرون رفته
بمعمورهٔ بعض که در ولایت یمن بنزاهت هوا و خرمی مشهورست رفتم و درانجا
صحتی روی داد و موسم حج خود درگذشته بود بتقریبی تا بلدهٔ صنعا که مرکز دولت
و مقر صاحب یمن ست رفتم و از مشائخ کرام شیخ حسن بن سعید اولسے یمنی
امامی علیه الرحمته درآن بلده اقامت داشت و شفقتی خاص بنسبت باین همیچمدان
میفرمود بازمراجعت ازیمن به بندر موخا و ازانجا ببصره نموده با سفاینی که روانه
بصره بود معاودت کردم و درین سال نیز از سعادت حج محروم ماندم و دران
وقت از بصره ببغداد رفتن بسبب موانع طرق مقدور نبود و بصره چون
برساحل بحر و هوای ناموافق داشت مراخوش نبود ناچار بجزیره و شوشتر
بازگردیده حیرتی در آشوب جهان و سرگردانی خود داشتم و در هیچ گوشه قرار
نمی یافتم چنانکه ازمضمون این رباعی من ظاهرست ؛

رباعی

آنم که بملک نیستی سلطانم | باساما نم اگرچه بے ساما نم
مانندهٔ آسیا درین ملک خراب | ساکن گردانم گرچه سرگردانم

داناالی اکثر اماکن بسبب الفت چون خواهش بتوقف من داشتند دلالت
بکدخدائی مینمودند و هر از نظر با حوال خود و اقتضای زمانه پُرآشوب و فرط غیرت
مرغوب نبود و در میانه ایشان ماندن بجهات مکروه و صعب مینمود ؛

ذکر صابیان

روانه شدن از شوشتر بلرستان - آمدن احمد پاشا بلرستان و تسخیر
آن دیار - نهضت راقم با عساکر روم از لرستان بکرمانشاهان -
استیلای رومیان بر حدود عراق و کوشش رعایا با ایشان -
محاربات سبحان ویردی خان با رومیان

دور حویزه و شوشتر و دزفول جمعی از صابیه میباشند و الحال در همه آفاق سوای این
سه بلده در مکانی دیگر نشانی از ایشان نیست چند انکه تفحص کردم عالمی در میان ایشان
نمانده بود و عوام فرومایه بودند و صابیه ملت صاب بن ادریس علیه السلام ست و صاب
بروایت بعض اصحاب سیر پیغمبر بوده و طائفه ویرا از حکما شمرده اند و صابیه گویند
اول انبیا آدم علیه السلام و آخر ایشان صاب بوده و ایشان را کتابی ست
مشتمل بر یکصد و بیست سوره و آنرا زبور اول خوانند و عقیدهٔ ایشان
اینکه صانع عالم کواکب و افلاک بیافرید و تدبیر عالم ایشان را گذاشت
در پرستش ستارگان کنند و برای هر کوکبی شکلی معین نموده هیاکل سازند
و گویند بصورت فلان و فلان کوکب ست و در ضراعات و توسلات بهر یک
آداب و عبارات دارند و محققان ایشان گویند که سجده و پرستش کواکب
و هیاکل نکنیم بلکه آن قبلهٔ ماست و جمیع این طائفه قائلند بتاثیرات اجرام علویه

و هیاکل سفلیه یعنی تماثیل و اصنام در سالف زمان حکما و علمای عالیشان
درین طبقه بوده که صاحبان علوم مکنونه بوده اند ٭

مجملاً از شوشتر باز بلرستان فیلی در آمدم و بیمار بشهر خرم آباد رسیدم و چنان
مریض بودم که آوازه رسیدن احمد پاشای سردار لشکر روم بآن شهر شهرت
گرفت اندک مایه مردی که بودند راه فرار پیش گرفته بکوهستانهای صعب رفتند
و تنها من با چند خدمتگاران شهر بودیم که سردار با لشکر بحساب رومیه در رسیده
فرود آمدند و من تنها در ان شهر ماندن را صلاح ندیده بمیانه لشکر روم در آمده
اقامت کردم سردار چند کس از مردم انجا را پس از چندی بدست آورده نوید
عاطفت داد و اندک مایه مردی جمع آمده از رومیه کسی را در انجا حاکم گذاشته
مراجعت کرد و من با همان لشکر موافقت کرده بکرمانشاهان رسیدم و دران راه
بمن از ناتوانی و رنجوری و شدت سرما کلفتی سخت رسید و سردار مذکور را با من
الفتی پدید آمده احترام میکرد و جماعتے از ایشان با من آشنا و معاشر بودند
و با ایشان بود عبید الله افندی قاضی عسکر روم و بعلم و فضل در مملکت روم
شهرتی تمام داشت با من آشنا شده الفت بسیاری گرفت و اکثر سخنان علمیه
بمیان می آمد و یرا قطع نظر از ریاست و جاه و اعتباری که داشت بغایت فرومایه
و از علم بیگانه یافتم سرمایۂ او منحصر بود بضبط چند مسئله متداوله از فقه حنفیه و بس و
مشهوران بعلم را در میانه آن قوم هر کرا دیدم چنین یافتم آری در میانه ایشان بود
عبد اللطیف چلبی بغدادی وی در علوم ادبیه و شعر عربی ماهر بود ٭

بالجمله چندی در کرمانشاهان بسر بردم و رساله مفرح القلوب را در مجربات

و فواید طبیه و رساله تجرد نفس را دران بلده نوشته ام و درانجا بود سید فاضل امیر صدرالدین محمد قمی اصفهانی که مدرس بلدهٔ همدان و ازان بلیه نجات یافته بکرمانشاه آمده بود والحق از متبحرین علماست و با من الفتی تمام داشت والحال ساکن نجف اشرف شده درحیات ست ؞

و دران وقت رومیه بر کل قلمرو علی شکر و لواحق و کردستان و لرستان و نواحی استیلا داشتند و همه را بکوشش و کشش بتصرف آورده بودند و رعیت مطیع نمیشد و با رومیه نمی آمیختند و ویرانی تمام بآن ممالک رسیده بود قصبه یزدجرد را که متصرف شده حاکمی مستقل درآنجا داشتند روزی او باشش و مردم بازار تمام شوریده بر رومیان هجوم آوردند و چهار هزار کس از ایشان بکشتند و آخر پنج هزار تومان باحمد پاشای سردار جریمه داده اطاعت کردند ؞

و از امرای قزلباش سبحان ویردی خان بن ابوالقاسم خان حاکم سابق همدان که دران وقت منصبی و سپاهی نداشت مردم متفرقه فراهم آورده دران نواحی با رومیه تنها در ستیز و آویز بود از سی صد مصاف افزون با رومیان داد و هر دفعه جمعی انبوه بکشت و چون سردار با لشکر بیکران روی بوی آوردی خود را بکناری کشیدی والحق دران مدت با عدم مکنت داد مردی و مردانگی داده و آن لشکر بیحد و کران را مدام بی آرام داشت تا آنکه از کثرت کارزار و سختی تاب و توان بستوه آمده افسرده شد رومیان او را با عهد و پیمان نزد خود آورده اول اعزاز کردند و آخر بکشتند و من از ابراهیم آقای دفتردار بغداد که از عظمای آن لشکر بود شنیدم که میگفت بیست و دو هزار کس

از لشکر روم در محاربات سبحان ویردی خان بقتل رسیده اند والحق اگر مجال تفصیل احوالش وتدبیرات وصولت وہمت وتہور او درین عجالہ بودے ناظران را موجب شگفت تمام گردیدہ در روزگار ناسخ داستان رستم واسفندیار شدی ؛
مجملاً درین طوفان حادثات آن ممالکت ہ چنان پژمردہ وویران بود که توان باز نمود ؛ -

تسخیر تبریز ومقاتلہ رومیان وتبریزیان

رفتن راقم بتوی وسرکان ـ منعطف ببغداد وتشرف بشاہد منورۂ عراق ـ معاودت ببغداد وسامرا ـ عزیمت سفر بممالک خراسان ورسیدن بکرمان شاہان ـ رسیدن بممالک کردستان وآذر بایجان ـ ورود بولایت گیلان ـ وصول بمازندران بہشت نشان

عبد اللہ پاشا نیز بر اکثر آذر بایجان مستولی شدہ در دار السلطنت تبریز ہم بجالت ہمدان شدہ بود تبریزیان نیز بعد از آنکہ از ستیز وآویز عاجز آمدہ رومیان بشہر ریختند شمشیر ہا آختہ تا پنج روز در کوچہ وبازار قتال کردند تا آنکہ رومیان از محاربۂ ایشان بتنگ آمدہ ندا در دادند کہ ترک جنگ کردہ با طفال وعیال ومال انچہ توانند برداشتہ بسلامت از شہر بیرون روید قریب بپنج ہزار کس کہ از تمامی خلق بی شمار آن شہر ماندہ بودند بدستی شمشیر وبدستی دست عیال خود گرفتہ از میان سپاہ روم بیرون رفتند وآن گونہ مردی وتہور از عوام شہرے در روزگار کمتر واقع شدہ باشد ؛

باالجملہ چندی در کرمان شاه و چندی در قصبۂ توی و سرکان و محال دامن کوه الوند که بهشت روی زمین ست اقامت نمودم و درانجا بود سید جلیل القدر امیر صدر الدین محمد سرکانی و برادرش میر ابراهیم که هر دو از مستعدان و باامن مودتی تمام داشتند اصل ایشان از سادات استرآباد و مدتی بود که ساکن آن دیار شده صاحب اقطاع و سیورغالات بودند *-

پس روانه دار السلام بغداد شدم و بکربلای معلی و ازانجا بنجف اشرف رفته توطن اختیار کردم و قریب بسه سال دران آستان مقدس کامروا بودم و بآرام و ضبط اوقات میگذشت همیشه تمنای نوشتن مصحفی بخط خود داشتم دران ایام توفیق یافته نوشتم و دران روضۂ علیا گذاشتم و گاهی بتحقیق مطالب و تحریر رسائل می پرداختم و گاهی بمطالعه مشغول میشدم در کتابخانه سرکار آن حضرت چندان از هر فن کتب وائل و اواخر جمع بود که تعداد آن نتوانم بر بسیارے بگذشت و گاهی با افاضل و اتقیا که مجاوران سدره علیا بودند صحبت میداشتم وازایشان بود مولانای فاضل ملا ابوالحسن اصفهانی و مولانا نور الدهر گیلانی و شیخ یونس نجفی و شیخ احمد جزایری و شیخ مفید شیرازی و مولانا محمد فراهی و در بلده حله مکرر بملاقات سید الاتقیا والافاضل سید هاشم نجفی علیه الرحمہ که از مشاهیر مقدسین روزگار بود رسیدم و بهر نوع از فیوضات آن مکان مقدس خوش می گذشت و اندیشه سفر و دورے ازان آستان در خاطرم نبود تاآنکه بعزم تجدید عهد زیارت مشاهد منوره کاظمین و سرمن رای ببغداد آمدم و سعادت یاب گشتم ارادۂ عود

بنجف اشرف بود که عزیمت سفر خراسان و رسیدن بمشهد طوس در دل افتاد و تقدیر کشان کشان بکرمان شاهان رسانید احمد پاشا با لشکر بیکران روم در آن شهر بود و در آن وقت سفر در مملکت ایران بسبب شورش و انقلاب و عدم امنیت طرق و استیلای سرکشان بغایت صعب و خطرناک بود اعتماد بحراست حق نموده بمملکت کردستان در آمدم و از آنجا باذربایجان رسیده آن ممالک معموره خاصه شهر تبریز را از استیلای رومیان خالی و خراب دیدم ؛

از خرابی میگذشتم منزلم آمد بیاد		دست و پا گم کرده دیدم دلم آمد بیاد

بالجمله بدار الارشاد اردبیل که آن هم در تصرف رومیان بود رفتم و از آنجا بگیلان در آمدم در بلده استارا جمعی کثیر از سپاه روس بودند و قلعه عمارت کرده یحیی خان طالش با آن قوم ساخته بود و از طرف ایشان حاکم بود چون سلسله خان مذکور را از قدیم ارتباط تمام بود مراسم مودت قدیمه تقدیم کرده و بالتماس وی چند روز توقف کردم و آن مملکت را بسبب حادثه طاعون که هنوز شیوع داشت و استیلای لشکر روس عجب ویران و بی سر انجام دیدم از آن همه آشنایان سابق و معارف کسی نمانده بود و چند کس از همراهان من نیز بآن مرض درگذشتند القصه طول آن مملکت را بصعوبت تمام سطے نموده بولایت مازندران در آمدم ؛

تتمه احوال پادشاه

محاربه لشکر پادشاهی با اشرف افغان و شکست یافتن۔
نهضت پادشاه از مازندران بخراسان و تسخیر آن۔ استقبال نمودن

ملاک محمود خان موکب شاهی را العزم رزم و محمور شدن ملک محمود - فتح مشهد مقدس نهضت راقم از مازندران باسترآباد - ورود بمشهد - آمدن نذر قلی بیگ باردوی اعظم و رسیدن بامارت و یافتن خطاب طهماسپ قلی خان

اکنون مجمل احوال پادشاه عالیجاه شاه طهماسپ بجهت ارتباط کلام نگاشته آمد در مملکت آذربایجان چند سال آن مقدار کوشش بالشکر روم نمود که قزلباش از ستیز و آویز بستوه آمده بسیاری از سپاه در معارک ناچیز شدند و رومیه بر ان مملکت و ممالک شروان و گرجستان مستولی شده عرصه بروی تنگ شد ناچار دست ازان حدود کوتاه کرده بخیال آنکه شاید حدود عراق از افاغنه انتزاع شود بالشکری که داشت ببلده طهران ری در آمده اشرف افغان اقتدار تمام یافته مستعد محاربه بود در نواحی طهران بالشکر پادشاهی مصاف داده غالب آمد و سردار لشکر قزلباش که از دوستان من بود دران معرکه گرفتار شد و آخر نجات یافت چون دیگر استعداد محاربه نبود پادشاه بمازندران رفت که فکری اندیشد و افاغنه تا سرحد خراسان مالک شدند در مازندران چون وبا شیوع داشت بسیاری از عساکر پادشاهی بآن مرض درگذشتند و چنان کسی باقی نماند و پادشاه از آزردگی رقم عزل بر ناصیه جمعی از امرا و نزدیکان کشیده ایشان را از نزد خود اخراج نمود و خود با معدودی چند عزم خراسان و تسخیر آن ولایت از ید متغلبه نموده فوجی از جماعت قاجار استرآباد بر کاب پیوسته بآن مملکت در آمد مملکت خراسان درانوقت بسه قسمت انقسام یافته بود قندهار و توابع در تصرف

افاغنه قلزه و دارالسلطنه هرات و ملحقات در ید افاغنه ابدالی و باقی خراسان
در تصرف ملک محمود خان حاکم تمردز بود و خود صاحب سکه و خطبه شده در مشهد
طوس اقامت داشت و لشکری جرار فراهم آورده خود نیز از شجاعان بود
و نسب وی بسلاطین صفاریه می پیوندد و توقع آن بود که شاید حقوق چندین
ساله چاکری و نمک پروردگی آن دودمان بزرگ را پاس داشته بقدم و اعتذار
پیش آید و خود این توفیق نیافته بعزم رزم استقبال موکب شاهی کرده
تا قلعه اسفراین آمد چون بادشاه از دلیری او آگاه شد بی توقف بعزم تلاقی
وگوشمال وی سوار شده ایلغار کرد ملک محمود خان از جسارت خود نادم گشته
بسرعت تمام بمشهد مقدس بازگشته در استحکام قلعه و حصار کوشیدن گرفت
و بادشاه بر دروازه شهر نزول نموده بمحاصره پرداخت و ملک محمود هر روز
از حصار برآمده با توپخانه و آراستگی تمام بالشکر بادشاهی کارزار میکرد و چند ماه
برین منوال بود و مردم سائر بلاد و رعیت خراسان چون نمک پرورده خاندان
صفویه بودند شهرها بتصرف داده فوج فوج بلشکر بادشاهی آمده نطاق خدمتگزاری
وجان سپاری برمیان بستند و کار بر ملک محمود تنگ شده آن بلده فاخره
مفتوح شد و ملک محمود محبوس گردید در حبس بسعی یکے از امرای اطلاع
بادشاه هلاک شد بادشاه در مشهد مقدس بود که من از مازندران حرکت
کرده باستر آباد آمدم و سید ستوده خصال سید مفید استرآبادی را که از
نیکان روزگار بود در ان شهر بدیدم و از انجا بمشهد مقدس رسیده بزیارت
روضه رضویه علیه السلام مشرف شدم و اقامت گزیدم بادشاه از قدردانی

و مهربانی که شعار آن سلسله علیا بود بمنزل من آمد و مودت بسیار کرد و دران
مدت اورا با غاغنه ابدالی و سرکشان نواحی آن ملک محاربات اتفاق
افتاده ظفر یافت ؛

و در ایام محاصره مشهد مقدس که فوج فوج سپاهی و رعیت اطراف خراسان
باردوی پادشاهی می آمدند ندر قلی بیگ افشار ابیوردی نیز از انجمله بود
بارد و آمده رفته رفته مورد الطاف شد و بمساعدت طالع منصب جلیل القدر
قورچی باشی گری یافت و طهماسپ قلی خان ملقب گشت و با امرا و ارباب
مناصب صفائی نداشت و ایشان را خار راه خود میدانست در شکست
آنها کوشیدن گرفت و پادشاه را در اوایل بوی التفات تمام بود تا آنکه
زمام مهام ملکی برای و رویت وی در آمده استقلال یافت ؛

و من دران بلده مبارکه با وجود کثرت آشنایان کم معاشرت با خلق داشتم
و بکار خود مشغول بودم بسیاری از کتاب رموز کشفیه را با چند رساله دیگر در آنجا
تحریر نموده ام و گاهے با اعیان و مستعدان صحبت میداشتم ؛

تدوین دیوان چهارم

و اشعاریکه دران مدت گفته شده بود جمع آوردم و این چهارم دیوان خاکسارست
و دران بلده بود سید عارف میر محمد تقی رضوی خراسانی که از اتقیا و اعلام زمانه
بود و از مشاهیر فضلا دران بلده مجتهد مغفور مولانا محمد رفیع گیلانی بود و هم دران
بلده بود فاضل جامع محقق مولانا محمد شفیع گیلانی که از اذکیاے علما و در
اواسط حکمت نادرهٔ زمان بود همه با من انس و الفت تمام داشتند

فالحال بعالم بقا پیوستند هیچیک از ایشان در قید حیات نیست و دران آوان مرا بطرز بوستان سعدی و آن نوع سخن گستری رغبت افتاده شروع در گفتن نموده آن مثنوی را خرابات نام نهادم و بسیاری از مطالب عالیه و سخنان دلپذیر پروران کتاب بسلک نظم در آمده و افتتاح آن اینست ؛

ثنا باست پیر خرابات را	که بشست از دلم لوث طامات را
عطا کرد از اندیشه فارغ دلی	چو میخانه جمشید سر منزلی

ولکهزار و دو صد بیت گفته شده بود اما صورت انجام نیافت چند بیتی که در خاطر بود ثبت افتاد ؛

مثنوی

الا ای جهاندار فرخنده خوی	دمی گوش بگشا بفرخنده گوی
نخستین نکوگیر راه سلوک	که خلقی گراید بدین ملوک
جهاندار باید پسندیده کیش	غم پروران خور بدنبال خویش
تلاورز راهی ببندیش حال	مبادا که باشی دلیل ضلال
وگر خود ندانی ز داننده پرس	ز روشندلان شناسنده پرس
خردپروران را خریدار باش	تن تیره سفله کو خوار باش
بپرهیز دل و عقل مشکل کشای	و دانش خرد هان با هوش و رای
بتدبیر سنجیدگان کار کن	ز مغز خرد سر گرانبار کن ؛
سبک سر نباید بکار ای پسر ؛	که طبل تهی به ز بی مغز سر
بروشن روانی بر آورد می	که یک مرد دانا به از عالمی

نظر کن در احوال دانشوران　　که بی خار نبود گل ضیمران
بهر فرقه در دیر و همسایه‌ای　　بود درمیان پاسے بیگانه‌ای
بهر خم که بینی بود درد و صاف　　فراخست پهنای میدان لاف
چو دعوی گران را شماری تهی　　کنند از تو دانسته پهلوتهی
بجائی که باشد رواج خزف　　چرا گوهر آید برون از صدف
بدعوی بسر نبری گر هنر　　فلاطون شدی لافی خیره سر
خرد مایه کو بر زند دو حرف　　نگردد هم آورد دریای ژرف
نهان تیغ جوهر بود چون نیان کند　　عیانست پیش نظرهای تند
ترا بینده دنیاست سنگ محک　　چو خواهی نماند پس پرده شک
بگیر از نکوکار عبرت سگال　　عیار حریفان بخوی و خصال
بصورت همه آدمی پیکرند　　بسیرت بسی کم ز گاو و خرند
ز سرکش روز پند سخن گو مکن　　نکو خواه را تلخ باشد سخن
برد گوی مهر آن فرزند بخت　　که با دوست نرم ست و با خصم سخت
رگ و ریشهٔ قسوت از دل بکن　　که سنگ درشت ست نشتر شکن
نگیرد بتو پیشه حکمت پژوه　　چو باران رحمت به بنیاد کوه
به پیش دم ناصحان خاک باش　　پذیرای حق از دل پاک باش
براحت چه خسپی ابا تاج و ترگ　　بکن درد فقیران بی ساز و برگ
بگنجینه پنهان چو در نافه مشک　　شکم بی طعام و گلو گاه خشک
مجو راحت از برگ و ساز طرب　　تن آسائی خلق یزدان طلب

نه بندی چو ظالم تجسم کنند / ببایدْ دل از ملک و اقبال کند
چه رونق بماند دران مرز و بوم / که بازو گشاید تغلب کار شوم
مکن پرورش سفله را زینهار / درختی که خار است بارش مکار
بدیوان شاهنشه بی‌همال / ز بیداد ظالم خرد لیده حال
بنالد که سلطان سزا امید ده / تو چون داد ندهی خدا امید ده
بهاکسب تو بر جا که بیداد رفت / بود از تو چون از سپاهان داور رفت
دل عاجزان بر نتابد خراشش / ز آه ضعیفان حذر ناک باشش
مترس از غریو هژبران جنگ / حذر کن ز افغان دلهای تنگ
مشو منجر دشمن دوست روی / که بخیت کند آن نکوهیده خوی
شبانی که ناید بچنگال گرگ / ز پوست سودش زبانش سترگ
نه پیچی بلند است نفس ذره ام / چه لذت فزود تر ز عدل و کرم
رود مرد و ماند بجا نام نیک / خنک آنکه جوید سرانجام نیک

ایضاً

یکے بار دل در گل افتاده / سخن راند در مجبسته آزاده
سخن چین حدیثش بآزاده گفت / نگر تا چه سان گوهر راز سفت
مراهست در پیش راهے شگرف / بصد حیرتم غرق دریای ژرف
بساحل اگر بخت شد رهنمون / وزین ابجه رخت من آمد برون
ندارم ز پر گفتنش هیچ باک / کجا گمیه و آلودگی جان پاک
دگر بر نیاید شب و یم درست / شود رشته با پنبه و کار سخت

از آنم نکوتر نه گوید کسی ۞ سزا او ارنا خوشترم زان بسی
حزین سیرت رهروان یادگیر ۞ سراسر حدیث جهان یادگیر
ترا با خود افتاده امروز کار ۞ به نیک و بد کس مبر روزگار
حریفان دغاباز و ره پیچ پیچ ۞ مبادا که فرصت ببازی بهیچ

ایضاً

شبی سر برآوردم از جیب خویش ۞ چو آهی که خیزد ز دلهای ریش
طمع جلوه گر شد مرا در نظر ۞ زبهر زشت رو پیکری زشت تر
بدو گفتم ای رانده بخردان ۞ بدر کیشت باز گو در جهان
بگفتا که شک در قضا و قدر ۞ نظر بستن از خلق نفع و ضرر
بگفتم که از پیشهٔ خود بگو ۞ چه باشی درین کارگاه دو رو
چه صنعت گری داری از جزو کل ۞ بگفتا زبونی و خواری و ذل
بدو گفتم از حاصل خود خبر ۞ بگوشم باز ای خیره سر
مآلت کدام است و غایت کدام ۞ بگفتا که حرمان بود والسلام

ایضاً

شنیدم که عیسیٰ علیه السلام ۞ خری داشتی کاهل و سست گام
بروزی نگردی دو فرسنگ طی ۞ خرا از مروی سگی شود تند پی
قضا را نبودش شبی میل آب ۞ دل عیسوی از غم او بتاب
بآن شغل طاعات و طول نماز ۞ دوام نیاز و مناجات [illegible] راز
دران شب نیارست آسوده بود ۞ شنیدم دو صد نوبت آبش نمود

خواری تعجب کنان از شگفت — فضولانه پرسید و پاسخ گرفت
که گر تشنه باشد خر بی زبان — چه سازد کرا آورد ترجمان
شود آتش جور بی انگیخته — بخاک آبرو گر رود ریخته
مروت نباشد که روزی دراز — کشد بار و ماند بشب تشنه باز
نشاید شدن غافل از کار او — حوالت بمارست تیمار او
حزین از روشهای نیک اختران — جوانمردی آموز و دل نه بران
چه سرگشته راه مردان ببین — درین ره پی ره نوردان ببین
زجام مروت شرابی بزن — دل خفته را مشت آبی بزن

ذوق سخن گستری خامه سیاه مست را از وادی که در پیش داشت عنان برتافت نگرندگان نکته نگیرند ✤

لشکرکشیدن اشرف خان بخراسان:

وحرکت پادشاه و راقم حروف از مشهد بصوب عراق. مصاف دادن پادشاه عالیجاه با اشرف افغان و هزیمت آن طاغیان نهضت رایات منصوره بصوب اصفهان. رفتن راقم حروف بولایت مازندران. حرکت از مازندران آمدن بطهران

بالجمله چون اشرف افغان اقتدار و احتشام تمام یافته بود و از جانب پادشاه عالیجاه اندیشه ناک بود از بیم آنکه مبادا در خراسان تمکن و استقلال یافته بدفع او پردازد و پیش از آنکه متعرض او شوند اشرف مذکور با شوکت و لشکر موفور روی بخراسان آورد و پادشاه و طهماسپ قلی خان و امرا بتعجیل

با سپاهی که مقدور بود از مشهد بعزم رزم او حرکت کردند و این قضیه در شهر صفر اثنی و اربعین و مائة بعد الالف بود و افاغنه درین سال مستاصل شدند و پادشاه در رفاقت من ساعی شد و جمعی از مقربان را نزد من فرستاده کوشش کردند ناچار من نیز در منزل اول رفاقت کرده سفر در میان آن لشکر بر من دشوار نمود دران منزل پادشاه را بسخنان معذرت آمیز تسلی نموده از عقب آن لشکر بخاطر خواه خود روانه شدم و در میانه همیشه مسافت اندکی بود چون پادشاه ببلده نشاپور رسید فوجی از افاغنه شب بر سر توپخانه بعزم دست برد آمدند پاسبانان آگاه شده ایشان را براندند القصه بعد از دو روز دیگر بر سر آب چشمه مهیان دست کرد اخل زمین خراسانست تلاقی دو لشکر دست داد و سپاه قزلباش با آنکه بقدر نصف لشکر افاغنه نبود در زیر اعلام پادشاهی جمعی آراسته پای ثبات و مردانگی افشردند و افاغنه نیز دلیرانه معرکه گیر و دار گرم ساختند جنگ سلطانی در پیوست تفنگچیان پیاده رکاب پادشاهی و توپچیان خاصه در آن روز داد مهارت و مردانگی داده بیش قدمان و دلیران لشکر افاغنه را چندین دفعه از میدان برداشتند و گلوله بر مثال تگرگ بر صف سپاه ایشان ریختند و یکه سواران قزلباش از جیب راست بر ایشان تاخت آورده بهر کس که رسیدند بخاک افکندند و تا ظهر هنگامه کارزار گرم بود القصه از صدمات لشکر شاهی افاغنه را پای تمکن از جای رفت و چندانکه تلاش کردند بجائی نرسیده صفوف ایشان بهم بر آمده شکست دران لشکر انبوه افتاد و اشرف نکور و سرداران ایشان

رومی از معرکه تافته بهزیمت رفتند و در راه هرچند خواستند که مرتبهٔ دیگر مستعد کارزار شوند صورت نه بسته بتعجیل تمام راه اصفهان پیش گرفتند و پادشاه بدامغان نزول نموده من بباغی که متصل بآن میدان بود واندک آرام گرفتم چون تمام سپاه قزلباش بگذشت سوار شده برجوانب آن معرکه برآمدم و نظارهٔ مقتولان بدیدهٔ عبرت کردم چه تا آن روز افاغنه جنگ قزلباش و دست و بازوی مردان کار ندیده بودند دران معرکه از قزلباش زیاده بر دو کس که اندک زخمی داشتند کسی ضائع نشد ؛

بعد از فتح و ظفر طهماسپ قلیخان صلاح در معاودت بمشهد مقدس دید که تدارک شایسته نموده سال دیگر دفع افاغنه پردازند پادشاه راضی نشده عازم اصفهان گشتند و در هر شهری که کسی از لشکر و حکام افاغنه بود راه فرار باصفهان پیش گرفته اهالی آن شهرها بهزاران نیاز استقبال موکب شاهی کرده غلغلهٔ نشاط و شکرگذاری بکیوان رسانیدند و از هرطرف فوجی بلشکر ظفر اثر می پیوست ؛

مرا از بلدهٔ سبزوار عارضهٔ تب سانح شده بود در دامغان شدت گرفت ده روز اقامت کردم بیماری زیاده شد و زمستان رسیده بود از راه الکاهزارجریب ببلدهٔ ساری مازندران رفتم و دران راه از شدت بیماری مشقتی صعب کشیدم و دران بلده نیز تا دو ماه بربستر افتاده امید حیات نبود حق تعالی شفا بخشید و جمعی از طلبه و مستعدان که دران بلده مجتمع بودند خواهش مذاکره نموده کتاب اصول کافی و من لایحضره الفقیه و الهیات شفا

وشرح تجرید خواندن گرفتند واین آخر مباحثات فقیر بود ازان زمان باز تارک شده ام وایام بهار را در مازندران بهشت نشان بخوشی گذرانیده ازان دیار بطهران آمدم ودران طرف مدت اصفهان مفتوح وافاغنه مستاصل شده بودند ومجمل آن قصه اینکه ۞

رسیدن افاغنه باصفهان واستعداد محاربه

معاف دادن پادشاه کرت دیگر باشرف افغان در نواحی اصفهان وانکسار ایشان۔ فتح دار السلطنت اصفهان وگریختن افاغنه بشیراز۔ تعاقب لشکر قزلباش افاغنه را بسرداری طهماسپ قلیخان محاربه خان معظم با اشرف خان وہزیمت آن طاغیان۔ رسیدن اشرف وبقیة السیف افاغنه ببلده لار۔ کشته شدن برادر اشرف بدست رعایا۔ انتزاع لاریان قلعه معتبره لار را از افاغنه پراگندگی لشکر افاغنه وگریختن اشرف بصوب قندهار۔ من الغرایب۔ بقتل رسیدن اشرف افغان۔

چون اشرف شکست یافته باصفهان رفت از خوف وهراس مردم اصفهان را از شهر اخراج نموده بدهات متفرق ساخت واز اطراف سپاه خود را جمع نموده بتدارک توپخانه پرداخت وچون بار ومیان صلح نموده بود از ایشان جمعی توپچیان ماهر طلبید احمد پاشای رومی فوجی توپچیان بمعاونت او فرستاد چون پادشاه بنواحی اصفهان رسید افاغنه بالشکر آراسته وتوپخانه عظیم استقبال نموده صف قتال آراستند لشکر قزلباش وتفنگچیان رکاب شاهی

اول بر سر توپخانه ایشان هجوم آورده درمیان را بگشتند و توپخانه بگرفتند
پس از کوشش و کشش بسیار باز شکست در افاغنه افتاد و مقدار چهار هزار
سر از ایشان گرفته از آن سرها مناره عالی برافراشتند *

و اشرف و افاغنه شکسته و بدحال باصفهان درآمده آنچه داشتند و توانستند از
خزاین و اموال بربسته همگی بمملکت فارس که در تصرف ایشان بود باضطراب
روانه شدند اجامره ایشان که فرصتی داشتند دست بغارت بازارها که خالی
بود انداخته درهم شکستند و هر کرا در شهر و خارج شهر خزیده یافتند بقتل آوردند
و از مقتولین بود مولانای فاضل عارف آقا مهدی خلف مجتهد مبرور
آقا هادی مازندرانی علیه الرحمة که از نیکان و اصدقای من بود *

بالجمله بعد از چند روز پادشاه و لشکر قزلباش بشهر درآمدند و مردم شهر از نواحی
بشهر آمده هر کس بتعمیر حال خود پرداخت و پادشاه بمنازل عالیه خود قرار گرفت
طهماسپ قلیخان اراده معاودت بخراسان کرد و بعد از ابرام و انجاح
مطالبی که داشت بتعاقب افاغنه مامور شد و در آن وقت راه شیراز
که سردسیر سخت است پر برف و عبور دشوار بود و خان معظم که در لشکرکشی
و سپه بندی یگانه روزگار است لشکر بشیراز کشیده اشرف و افاغنه که بشیراز
درآمده بودند باز لشکرها فراهم آورده اجامره الوسات آن حدود را صلای
زر و انعام درداده جماعتی باکراه و طمع مال با ایشان پیوسته مستعد جدال بودند
چون لشکر قزلباش بپنج فرسنگی شیراز رسید افاغنه باز بازوجامی تمام
رو بایشان آوردند و کوششهای سخت کرده تا چهار روز هنگامه کارزار بود

الحق سپاه قزلباش در آن مصاف نیز داد مردی و دلاوری داده جمعی کثیر از افاغنه مقتول و لبقیة السیف بهزیمت رفتند و دران واقعه خانهای شیراز را افاغنه سوخته و اموال مردم را بغارت برده بودند و جماعتی از روسای افاغنه زنده دستگیر شده بسیاست رسیدند از انجمله بو و میانجی پیر و مرشد محمود و ملا زعفران و امثال ذلک ازان جانوران بالجمله بعد از فتح و ظفر خان معظم بشیراز در آمده به تسکین مردم و تنسیق آن ملک پرداخت ؛

اشرف و لبقیة السیف که هنوز بیست و دو هزار کس افزون بودند هراسان بحال تباه راه خطهٔ لار پیش گرفتند و از بیم تعاقب لشکر قزلباش از ایوار و شبگیر نمی آسودند اکثر اسپان ایشان در راه مانده تلف شد و در هر مرحله جماعتی از پیران و اطفال و بیماران خود را که از رفتن عاجز میشدند خود کشته می انداختند چنانکه از شیراز تا بلدهٔ لار که پانزده روزه راه ست کشتگان ایشان ریخته بود چون آوازهٔ فرار ایشان منتشر شده بود رعایای جمیع دهات و نواحی اگر همه ده خانه بود دست تفنگ و تیر برده بر ردی لشکرے بآن عظمت ایستاده ایشان میراندند و از بیم مجال آن نداشتند که درنگ نموده با کسے درآویزند و دران راه قرصے نان بدست ایشان نیفتاد و بگوشت اسپان و الاغان خود معاش میکردند و خلقی با وجود زر و جواهر بگرسنگی بمردند ؛

القصه بلار رسیده چون قلعهٔ آن شهرهٔ جهانست اشرف ندکور در انجا طرسید

که آنجا خودداری نماید و از رومیه معاونت طلبد برادر خود را با فوجی و نفایس بسیار روانه ساخت که از راه دریا به بصره رفته از رومیان درخواست امداد کنند چون روانه شد رعایای نواحی بر سر او ریخته بکشتند و اموال ببردند ٭

افغانی که کوتوال بلدهٔ لار بود روزی از قلعه بسلام اشرف بزیر آمد و بیست و پنج کس از اعیان لار را در قلعه محبوس داشت محبوسان از رفتن او آگاه شده از مکان خود برآمدند و چهل کس افاغنه را که در قلعه مانده بودند بشمشیر ایشان کشته قلعه را در بستند و چند قبضهٔ تفنگ در منزل کوتوال و افاغنه یافته بحراست چنان قلعه پرداختند از بروج آن فریاد دعای دولت شاهی برکشیدند و چون تسخیر آن قلعه هر چند حارسانش بیست و پنج تن باشند بزودی میسر نیست اشرف چندانکه تهدید و نوید خواست که ایشان ارام سازد درنگرفت و نه روز در لار اقامت نموده هر شب فوجی از لشکریانش سر خود گرفته بامید رسیدن بمامنی بیرون میرفتند و رعایای اطراف بر ایشان سر راه گرفته خود را از قتل و اخذ اموال معاف نمیداشتند ٭

اشرف چون پراگندگی خود بدید و هراس بقیاس بر وی استیلا یافته بود راه فرار بقندهار پیش گرفت و در آن گرمسیر هر روز فوج فوج از لشکر او جدا شده راه سواحل دریا می گرفتند و رعایا را با ایشان همان معامله بود و جمعی که بدریا و کشتی رسیدند بسیارے از سفاین بتقدیر ایزدی غرق شده خلقی انبوه بدریا فرو رفتند و معدودی از ایشان بسواحل بحسا و عمان و نواحی سند افتادند شیخ بنی خالد که صاحب بحساست ایشان را گرفته امر بقتل نمود

وپس از عجز ولابه از خون شان درگذشتند لباس و یراق شان بستند وعریان به بیابان سر داد ❊

وپس از چندی که من بسواحل عمان رسیدم پسر یک برادر اشرف را که قریب بیست سال عمر داشت وخداداد خان حاکم لار را که از امرای بزرگ ایشان بود در شهر مسقط بدیدم هر دو مشکی بر دوش گرفته آب آنجا بها می بردند ایشان را طلبیده سخنان پرسیدم و سرور خان نامی نیز از امرای ایشان در آنجا بود گفتند بمزدوری کار گل میکند او را هم نزد من آوردند و احوال پرسیدم ❊

القصه چون اشرف از لار بسمت حدود بلوچستان راه قندهار پیش گرفت در هر کریوه رعایا و مردم اطراف خود را بر او زده و جمعی مقتول نموده اموال می بردند تا آنکه مال و سپاه او بانجام رسید و خود چنان بسرعت میراند پسر عبدالله بروهی بلوچ ویرا دران حدود با دو سه کس یافته به قتلش مبادرت نمود و سرش را با قطعه الماس گران بها که بر بازوی او یافته بود نزد شاه طهماسپ فرستاد پادشاه عالیجاه آن الماس را بفرستاد او باز دادند و خلعت برای او عطا شد ❊

توجه خان معظم بهمدان و محاربات بارومیان و ظفر یافتن بر ایشان

نهضت راقم از طهران باصفهان - لشکر کشیدن خان بآذربایجان وفتح دار السلطنت تبریز و انهزام رومیان - روانه شدن خان معظم از آذربایجان بخراسان - محاصره دار السلطنه هرات حرکت نمودن راقم حروف از دار السلطنه صفاهان بشیراز - ورود بخطه لار - رسیدن به بندر عباسی آهنگ سفر حجاز

پس از شیوع این حالات طهماسپ قلیخان از فارس حرکت نموده از راه عربستان و لرستان بقلمرو علی شکر در آمده با پاشای همدان و لشکریان روم مصاف داده ظفر یافت و خلقی انبوه از ایشان کشته حدود عراق را مسخر و مصفا ساخت و بقیة السیف رومیان ببغداد گریختند و دران وقت بر امور کلی و جزوی تمام ممالک محروسه مسلط شده پادشاه او را جیقه و مهر خود داده بود و از زیاده روی و استیلای او ملالت و افسردگی داشت ✦

مجملاً من از طهران باصفهان آمدم و آن شهر معظم را با وجود بودن پادشاه بغایت خراب دیدم و از ان همه مردم و دوستان کمتر کسی باقی مانده بود و در آنوقت مولانای فاضل ملا محمد شفیع گیلانی که پیش مذکور شد باصفهان آمده شیخ الاسلام بود و هم آنجا رحلت کرد و دران شهر بود فاضل نحریر شیخ عبد الله گیلانی که بغایت ستوده خصال و از دوستان من بود و چندی قبل از من درگذشت و دران شهر انزوا داشت مولانای فاضل مولانا محمد جعفر سبزواری که از اتقیای معارف و مرتاضان بود با من الفت دیرین داشت در آن وقت یک نوبت شبی بمنزل من آمد و از صحبتش بهره در گرد دیدم با مجلس شاه در اصفهان اقامت نموده پادشاه را سخنان سودمند گفتم و بچیزی چند که در ظاهر باعث بقای ملک و دولت بود بارها دلالت کردم اما بتقدیر موافق نیفتاد ✦

طهماسپ قلیخان بآذربایجان رفت و دار السلطنه تبریز را استخلاص کرده با رومیه مصافهای سخت داده ایشان را در هم شکست و از مملکت آذربایجان

انچه این طرف آب ارس بود بتصرف در آورده بهر جا حکام گماشت و آن طرف شط مذکور را مزاحم نشده با امرای روم که دران سرحد بودند سخن مصالحه درمیان آورده و چون در آن اوقات در خراسان بسبب شورش جماعت ترکمان و افاغنه ابدالی هرات که عرصه خالی یافته بودند آشوب بود عنان توجه بصوب خراسان معطوف داشت و ترکمان را گوشمال بلیغ داده برسر قلعه هرات رفته افاغنه را محصور ساخت ٭-

و چون در قصبه درگزین از توابع همدان جمعی که در روزگار افاغنه با ایشان یار شده فتنه ها کرده بودند فراهم آمده هنوز داعیه خود سری داشته قلعه استوار نموده بودند پادشاه بعزم دفع فتنه ایشان و استخلاص بقیه آذربایجان از اصفهان در حرکت آمد و مبالغه در همراه بودن من داشت و در آنوقت مرا حالت و سامان آن سفر نمانده بود پهلو تهی نموده از اصفهان بصوب شیراز روانه شدم که چندی دران شهر بسر برم تا چه پیش آید ٭-

چون بشیراز رسیدم آن شهر را بغایت خراب و آشفته دیدم و از ان همه اعظم دوستان من کسی بر جا نبود جماعتی از اولاد و منسوبان انها را پریشان حال و بی سر انجام یافتم و از ایشان بود میرزا هادی خلف مرحوم مولانا شاه محمد شیرازی که خالی از جذبه نبود ترک معاشرت با خلق نموده در تکایا و مزارات آن شهر بسر می برد و بغایت از عالم گذشته و شوریده حال بود چون سابقه مودتی داشت نزد من آمد و از غرایب اینکه او را با آن حالت که داشت ذوقی عجیب بمعما بود اگرچه خود نمیگفت اما بصحبت آن بغایت شائق و در حل آن

ماہر وچنان سریع الانتقال بود کہ ہیچیک از مہرۂ آن فن را مثل وسے ندیدہ ام ومرا ہرگز بمعما رغبت نبودہ آنرا ہیچ حاصل و صرف فکر دران افسوس می نمایم چون سلیقہ بہر چیز مساعد و طبع بہر چہ پردازد آنرا ملکہ میسازد این شیوہ را نیز طبعیت چنانکہ باید مالک ست و در معاشرت استادان این فن معمیات لطیفہ بسیار گفتہ ام یکدو روز در صحبت میرزا ہادی مذکور نیز بدیہہ معمای بسیاری انشا شد وچندیکہ حالت تحریر بقلم آمدہ ثبت افتاد ٭

باسم مالک

ای زاہد خشک بخت برگردیدہ	دم سردی تو بساط ما برچیدہ
شد فصل خزان چو آمدی سوے چمن	گل گشت شکستہ برگ و سرما دیدہ

باسم نصیر

از بسکہ بجان از غم زہگیر تو آمد	پیکان تو بجو و بسر تیر تو آمد

باسم خاندان

خواب راحت کو نہ بیند دیدۂ صاحبدلان	بخت بیداری بما می ندآخر از جہان

باسم جمال

پارینہ رہ جور بر آمال کشادی	بیموجب و بیجہ شدہ امسال کشادی

باسم ترسا

اشک در دیدۂ سودازدہ کی جا دارد	تا کہ رو جانب خار و خس صحرا دارد

باسم امان

پیراہن آئینہ بیتاب قبا شد	بر سینۂ من تیر تو تا عکس نما شد

	باسم قبا	
مهر بر لب چون زنم با تیره روزی رهبان		بی شب وصل تو دل لایق باه ست و فغان
	باسم نفی	
مجاز و باطل از بس در زمانه		حقیقت گشت حق رفت از میانه

مجملا غارت زدگان شیراز نزد من مجتمع شده شرح احوال خویش مینمودند مرا دل از جای رفت و بآن حال در میان ایشان ماندن دشوار نمود از انجا بصوب گرمسیرات فارس روان شدم و ببلده لار در آمدم و زمستان اقامت نموده دران حدود هم استقامتی نبود مملکت خراب و ضوابط و قوانین ملکی دران چند ساله ایام فترت همه از هم ریخته و پادشاه صاحب اقتدار و با تدبیری درای بایست که تا مدتی باحوال هر قصبه و قریه و محال پردازد و بصعوبت تمام ملک را باصلاح آورد و این خود دران مدت قلیله نشده بود و از مقتضیات فلکیه درین ازمنه رئیسی که صلاحیت ریاست داشته باشد در همه روی زمین در میان نیست و در حال هریک از سلاطین و رؤسا و فرمان دهان آفاق چندانکه اندیشه رفت ایشان را از همه رعیت بار اکثر ایشان فرومایه تر و ناهنجارتر یافتم مگر بعض فرمان دهان ممالک فرنگ که ایشان در قوانین و طرق معاش و ضبط اوضاع خویش استوار اند و از ان بسبب مباینت تامه بحال خلق سائر اقالیم و اصقاع فائده چنان نیست ؛

بالجمله از لار عنان عزیمت بصوب بندر عباسی معطوف داشته بآن بلده رسیدم ومدتی بیماری صعب عارض بود چون تخفیفی حاصل شد باز عزم سفر حجاز کردم وجماعت فرنگ را که در آن بندر می باشند با من اخلاصی تمام بود چون سفاین وجهازات ایشان بغایت وسیع ومکانهای شایسته دارد ودر دریا نیز بلدتر و از هر قوم ماهر تراند جهاز ایشان اختیار کردم ٭

اکنون خامه سخن طراز بقیه احوال پادشاه را بتقریب ارتباط کلام مے نگارد ٭

محاربات پادشاه با جماعت درگزین

دیاعساکردم در آذربایجان وظفر یافتن برایشان محصور ساختن قلعه ایران. محاربه پادشاه با احمد پاشا وشکست قزلباش. مصالحه پادشاه بار دمیان. سفر دریا نمودن از بندر عباسی به بندر سورت واز آنجا بمکه معظمه. تشرف بطواف ومناسک حجة الاسلام مراجعت از سفر حجاز به بندر عباسی فتح دار السلطنه هرات وقتل ابدالے وورود خان باصفهان. مخلوع شدن شاه طهماسپ از سلطنت وپادشاهی لپسرش عباس میرزا مخالفت ومحاربات الوس بختیاری با خان معظم واطاعت ایشان. نهضت خان معظم ببغداد وشکست یافتن احمد پاشا ومحصور شدن بغداد.

پادشاه از اصفهان حرکت کرده با جماعت طاغیه درگزین محاربات کرده قلعه ایشان را منهدم ولبقیة السیف را منقاد ساخته روے بآذربایجان نهاد

واز آب ارس گذشته جماعت رومیه نیز مستعد کارزار شدند و در نواحی بلده ایروان تلاقی فریقین روی داده پادشاه بظفر اختصاص یافت و از حاضران معرکه شنیدم که ده هزار کس از رومیه دران معرکه بقتل رسید و غنیمت فراوان بدست قزلباش افتاد الحق فتح نمایانی بود و رومیان که در قلعه ایروان بودند متحصن شده پادشاه بمحاصره پرداخت ٭

واضطراب در ممالک روم افتاد و اولیای دولت عثمانیه تدبیری اندیشیده احمد پاشای بغداد را بالشکر موفور بصوب عراق فرستادند تا باین وسیله پادشاه ولشکر قزلباش ترک محاصره ایروان گیرند و چنان شد چون خبر وصول لشکر روم بعراق که دران وقت از حاکم صاحب شوکت خالی بود بپادشاه رسید دست از محاصره ایروان کوتاه نموده دفع آن لشکر را اهم دانستند و روی بعراق آورده در نواحی همدان تلاقی فریقین روی داده قریب بهم فرود آمدند واحمد پاشای مذکور بحیله سازی مکر پیغام صلح والتماس ترک جدال وخصومت درمیان آورد تا فی الجمله لشکر قزلباش از استعداد محاربه دران زودی غافل شدند ٭

وچنان سخنان مصالحه درمیان بود اما چون آن دو لشکر کینه جو بغایت نزدیک دست وگریبان فرود آمده بودند از هر دو جانب هنگامه طلبان معدودی بمیدان درآمده باهم آغاز کارزار کردند وممانعت از هر دو سو دشوار گشته ناگهان جنگ بزرگ درپیوست و رومیان بحصار خرابی که متصل بصفوف قزلباش بود درآمده استوار شدند و بنیاد تفنگ انداختن کردند صفوف قزلباش متلاشی وبعد از ساعتی

پراگنده شده راه فرار کشاد یافت پادشاه هر چند کوشید سود نکرد و چندکس از
امرا بعنانش آویخته او را از معرکه برآوردند و رومیه نیز قدم فراتر نگذاشته
بغداد باز گشتند و این قدر غلبه را غنیمت شمرده کسان زبان دان بالتماس
صلح و تمهید مصادقت نزد پادشاه فرستادند و معذرتها گذارش کردند پادشاه
نیز رضا داد و درمیانه مصالحه واقع شد و پادشاه باصفهان بازگشت و همان روز
که من از بندر عباسی اراده سواری بجهاز در روانه شدن بعزم حجاز داشتم
مراسله پادشاهی و بعضی از آشنایان او ورسیده این حقائق معلوم گردید ؛

و من بکشتی درآمده به بندر سورت درآمدم و قریب بدو ماه اقامت کرده
از انجا روانه مقصد گردیدم و فرنگیان دران سفر نهایت بندگی و نیکو خدمتی
مرعی داشتند تا به بندر جده رسیدم و ادراک این سعادت زحمتهای بی پایان
سفر دریا را فراموش ساخت پس از انجا بادراک حج بیت الله الحرام و مناسک
پرداخته بتوفیق رب العزة این آرزوی دیرین بحصول پیوست و در مکه معظمه
بسبب اشارتی که در رویا روی داد رساله امامت را تحریر نمودم و اراده توقف
دران مکان مقدس بود بجهتی چند میسر نیامد و در شهر محرم خمس و اربعین و مایه
بعد الالف با قافله حاج لحسا رفیق شده آن بیابان را در شدت تابستان
طی نموده بآن بلده آمدم و ازان حدود بکشتی نشسته بجزیره بحرین و از انجا
به بندر عباسی رسیدم ؛

انجا معلوم شد که اوضاع ایران باز درهم شده که سانحه تغیر پادشاه در اوایل
سال مذکور روی نموده مجمل آن اینکه طهماسپ قلی خان در محاصره هرات بود

که پادشاه را جنگ همدان و مصالحه با رومیه اتفاق افتاد خان معظم این قضیه را حمل بر نقص تدبیر نموده صلح مذکور را انکار کرد و پس از محاصره و مجادله هشت ماهه آن شهر را مفتوح و افاغنه ابدالی را قهر و قتل کرده لقیة السیف را در سلک سپاه ملازم ساخته بمشهد مقدس بازگشت و چندکس از مقربان و معتمدان پادشاه را طلب داشته مطمین خاطر ساخت و عزم رزم احمد پاشا و تسخیر بغداد کرده گفت بخدمت پادشاه رسیده بعد از رخصت ببغداد میروم مقربان بخدمت پادشاه آمده از اظهار ارادت و اخلاصمندی او خاطر پادشاه را که تفرس داعیه استقلال وی نموده اندیشه ناک بود مطمین ساختند و خان معظم با لشکری موفور باصفهان آمده بخدمت پادشاه رفت و سخن اجازت سفر روم درمیان آورده مختار شد و عازم حرکت بود روزی مقربان ترغیب رفتن پادشاه بمنزل وی که از باغهای پادشاهی بود کردند و پادشاه در خلوت سوار شده بآن باغ رفت خان مزبور پیاده استقبال نموده بمراسم خدمت پرداخت و بساط عشرت گسترده التماس ماندن آن روز کرد چون پادشاه باستراحت مشغول شد وی چندکس از سرداران لشکر خود را طلبیده سخن در سلطنت راند که الحال صلاح آنست که بسبب ضعف طالع چندی پادشاه ترک سلطنت گفته بگوشه نشیند و پسرش را بسلطنت برداشته معامله روم یکسو کنیم چون این معنی ممهد بود ایشان نیز رضا داده پادشاه را ازین صلاح خبر دادند وی ناچار بقضا تن در داد و پسرش را که کودک دو ماهه بود ببارگاه پادشاهی در آورده خطبه و سکه بنام او کرده بشاه عباس موسوم شد و شاه طهماسب را باجمعی پاسبانان

روانه خراسان نموده یکی از پردگیان سلطنت را خود پیشتر در حبالهٔ نکاح داشت در آنوقت دیگری را در سلک ازدواج پسر بزرگ خود در آورد و آنچه در خزانه و کارخانجات پادشاهی بود بتصرف خان معظم در آمد و بر جمیع ممالک ایران حکام از خود تعیین نمود و شاه عباس مذکور را چند کس همراه نموده بقزوین فرستاد جماعت بختیاری سر ازین معامله پیچیده شورش کردند و حاکم جدید را بکشتند تنبیه ایشان از اصفهان نهضت کرد و پس از جنگ و جدال بمتابعت کردند ۞

خان معظم روانه بغداد شد و در راه بالشکری از روم مصاف داده غالب آمد و ببغداد راند احمد پاشای حاکم دار السلام بالشکری انبوه از شهر برآمده در کنار شط بغداد مصاف داد و منهزم بقلعه گریخت خان معظم باشوکت تمام بمحاصره پرداخت و بر دجله جسر مستحکم بسته هر دو طرف شط و قلعه را فرو گرفته در تضییق محصوران کوشیده توابع و لواحق بغداد همه بتصرف قزلباش در آمده اکثر لکد کوب حوادث شد و احمد پاشا در آن قلعه داری الحق نهایت مردانگی و تمکین بکار برد و راه فرار هم نداشت و در اطاعت قزلباش مطمئن نبود بهر حال پای بیفشرد اما چون با سپاه موفور محصور شده بود و مدت محاصره امتداد یافت در ان شهر انبوه قحط افتاد و مردم اکثر حیوانات ماکول و غیر ماکول حتی سگ و گربه را بخوردند و کار محصوران بصعوبت تمام کشید ۞

چون برخے ازین سوانح گزارش یافت اکنون ببقیه احوال خود سے پردازد ۞

بقیه احوال خویش

حرکت راقم از بندر عباسی - ورود به بلده لار و تعدی حاکم و عمال دران دیار - سرداری محمد خان بلوچ در ملک فارس

چون به بندر عباسی رسیدم بنابر مشقت ہای سخت کہ در سفر حجاز کشیده و قرض بسیاری کہ بر گردن افتاده بود و طاقت حرکت بجائی نداشتم مدت دو ماه دران بندر مانده بعض دیوان را بهر نوع صورتی داده بقدر مقدور باحوال پریشان خود و وابستگان پرداختم و در آنوقت بسبب انقلاب دولت و تغیر قوانین سلطنت و تعدی و تحمیلات زیاده بر طبقات خلائق آن مملکت بهم بر آمده و اضطراب و آشوب بتمام بود که خلقی را که اصناف حوادث و بلیات رسیده پایمال چندین ساله دشمنی مثل افاغنه ظالم بدمعاش بودند اصلاً تاب و توان تحمل تعدی و ستم نبود و با این حال گماشتگان دیوان و عمال بر هرکس بوجوه مختلفه اصناف تحمیل و تحصیل زر در پیش داشتند عذر و عجز ولابه کسی مسموع نبود و هرکس بحال خود در مانده داد رسی در میان نه الحاصل کہ عجب حالتی مشاهده میشد و مرا خود طبیعت مجبولست که القای بر باطل و تمکین ظالم نتوانم دید و ادراک ملهوف و نصرت مظلوم و حمایت ضعیف بی اختیار اگر عاجز آیم آرام محال و زندگانی بر من حرام ست دران هنگامه بیچارگان ناچار بمن استغاثه میکردند و چاره ممکن نبود و آنچه بر من گذشته عالم السرایر بران آگاه است و در حمایت عجزه همیشه با عملداران بسختی و درشتی و ملامت و سرزنش می بودم و چنان سودی نداشت چه بنیاد کار بران بود و حد و نهایتی نداشت ؛

از بندر عباسی حرکت عزیمت اصفهان نمودم و به قلعه و قریه کرمیر سیدم
مردم جمع آمده در ناله و زاری بودند چون در تمام آن دیار معروف شده جائی نبود
که مردمش معرفتی نداشته باشند نهانی و اختفای من مقدور نمیشد تا ببلده لار
درآمدم شدت ایام زمستان و بارش بود و بر من ضعف و ناتوانی استیلا داشت
و حالت سفر خاصه بسر دسیر نبود چند روز توقف کردم و اوضاع آن شهر
خراب نهایت ابتر بود حاکم سابق بمصادره گرفتار و حاکم جدید چهار صد کس
سپاه همراه و جمعی دیگر خدمه و وابستگان داشت و از غرایب اینکه مقرر
چنان شده بود که اخراجات یومیه خود را روز بروز از مردم شهر بگیرند و از
خارج بسبب خرابی و ناامنی طرق اجناس بآن شهر نمیرسید و تسعیرات
بالا گرفته ماکولات کمیاب بود و معدودی از بیچارگان که از آن همه حوادث
بازمانده بودند بفلاکت تمام روزگاری بسر می بردند حاکم و سپاه در اخذ
مایحتاج یومیه خود عنف و اشتلم داشتند و امیر دیگر برای تعداد تحویلات
آن ولایت آمده اضعاف معمول مطالبه و دران مبالغه تمام داشت و
بر سائر اشجار نیز خراجی که هرگز دران ممالک رسم نبوده اختراع نموده
وی نیز سرکاری علیحده فرو چیده بر سر مردم افتاده بود و از جمیع نواحی
که دسترس ایشان بود خراج و متوجهات سال آینده را نیز محصلان
شدید گماشته تحصیل مینمودند و از هر خانه رعیت یک نفر سپاهی با یراق
و سامان می خواستند که در رکاب حاکم حاضر بوده بی مرسوم و مدد خرجی تا باشد
خدمت نماید و مقدار یک هزار کس از آن نواحی باین صنعه جمع آورده بودند

وسه هزار کس دیگر طلب می نمودند یافت نمیشد اگر رعیت بیچاره بود رخت
دیراق وسامان بیاق نداشت وور سرزمین خود بایست بفلاکت ومزدوری
قوتی برای خود وعیال پیدا کند وی راچگونه سفر میسر بودی وکتخدایان ایشان
درمعرض مواخذه وتطاول بودند وبا این حال مطالبه سیورسات وازوقه
موفوره برای ذخیره می نمودند *

واین سلوک مخصوص رعایای شیعه لار بود که اطاعت داشتند وبرخی از محال
آن که به مذهب شافعیه اند ودر ایام استیلای افاغنه نیز آسوده حال وتا
زمان بازگشتن بحاکم نموده در مکانهای خود متمکن وازین تحمیلات برکران
بودند وخان معظم محمد خان بلوچ را سرداری مملکت فارس داده به تنبیه ایشان
مامور نموده بود ووی باتفاق حاکم شیراز با حشری انبوه روانه آن صوب
شده از کثرت تعدی ایشان رعایای بیچاره می رمیدند *

محصور شدن عبد الغنی خان جهرم

ومحاربه نمودن او با سردار فارس - کشته شدن حاکم لار
وآشوب آن دیار - آمدن محمد خان سردار بلار ومحاربات او
ومدافعه لاریان - عاجز شدن محمد خان وبازگشتن از لار
برآمدن سکنه لار از آن شهر

وسردار ببلدهٔ جهرم رسیده عبد الغنی خان حاکم آن بلده که از نیکان ودوستان
من بود ودر آن مدت بحسن تدبیر ومردانگی آن بلده را از شر افاغنه محافظت
نموده معمور داشت هرچند خواست که ایشان را بسامانی که مقدور بود خدمت نموده

از آن حدود درگذرانند راضی نشدند و در خواستهای بیش از وسع نموده دست تعدی گشادند عبدالغنی خان مذکور که بعدالت و رعیت پروری و مردانگی موصوف بود ناچار شده حصار شهر استوار کرده و با سپاهی که داشت بحراست آن بلده پرداخت و در میانه دهشت خاسته سردار بیچاره و استیصال او کمر بست و چندانکه وی سردار را بمواسا و مدارا و رفع جدال پیام داد در نگرفت ❊

درین احوال لاریان که طبیعت ایشان خالی از بی پروائی و مردانگی نیست بیچاره کار خود درمانده از سلوک حاکم و عملداران بتنگ آمدند و از رسیدن سردار و تعدی آن لشکر نیز دهشت تمام داشتند و حاکم نیز بنا بر سلوک ناگوار خویش از ایشان نامطمئن و حذرناک شده سپاه و متعلقان خود را جمع آورده در اندرون منزل خویش جای داده پاس حزم میداشت و ازین غافل که

شعر

النصر لیست باجناد مجندة	لکنه بسعادات و توفیق

از قضا روزے حاکم بهانه از کلانتر آن شهر رنجیده وی را بفرمان او کشیده افگندند و چوب بسیار زده محبوس ساخت و چندکس از اعیان را که بسلام او حاضر شده بودند تهدید علف کرد ایشان با مردم شهر و وابستگان کلانتر نزد من آمده بنیاد شکایت و اضطراب کردند چندانکه ایشان را تسلی و دلالت بصبر و شکیب کردم سود نداشت و از حیات کلانتر که در خانه حاکم محبوس بود مایوس شده بیتابی و فزع می نمودند و من حاکم را مکرر باطلاق کلانتر دلالت کردم تعلل مینمود و اعیان شهر بار با نزد او رفته بیگناهی و بیچارگی خود باز نمودند

و در استخلاص کلانتر کوشیدند فائده نکرد ❊
حاکم روزی بوثاق من آمد باوی سخنان صلاح آمیز بسیار گفتم و بسلوکی که در آنوقت
شایسته حال او بود رهنمونی کرده حبس کلانتر را که باعث فتنه و موجب فساد میشد
باو فهمانیده وی را از حبس رها کرد مشروط بر آنکه دران ولایت نمانده روانه حجاز
شود این معنی هم قبول افتاد و کلانتر مذکور عازم حرکت شد چون دو روز بگذشت
حاکم پشیمان شده اراده گرفتن وی نمود و مردم متوحش شده شب باهم نشستند
و بدفع حاکم کمر بربستند هنگام طلوع صبح بود که همگی باتفاق کلانتر بخانه حاکم ریخته
صدای تفنگ و غوغا برخاست و حاکم با چند نفر غلامانش کشته شد سپاهیانش
هر یک بگوشه نهان شده فوجی از ایشان بمنزل من پناه آوردند چون کار حاکم
بانجام رسید کلانتر و دیگران بآن ازدحام و هجوم عام نزد من آمدند و از مردم سپاه
که تعدی بسیار دیده بودند عزم انتقام داشتند من در حمایت ایشان که بآن خانه
پناه آورده بودند مبالغه کردم کلانتر و عامه نیز خود حجاب و رعایت آداب را
کار فرما شده از مزاحمت ایشان درگذشتند و همان روز آن جماعت را عذرخواهی
نموده با اسپ و اسبابی که داشتند از آن شهر سلامت روانه نمودم و کلانتر و اعیان را
سرزنش و ملامت بسیار بر اقدام آن کار در آن وقت که اصلا ایشان را سامان
و توانائی بانجام رسانیدن آن نبود و باعث استیصال و خرابی همگی میشد کردم
لیکن امضای تقدیر شده کار از دست رفته بود ❊
و حاکم معزول که آشنای قدیم من بود از مصادره نجات یافته با مردم خود از آن شهر
بطرفی بیرون رفت و پاسبانان قلعه لار از نفاق با مردم شهر همداستان نشده

در قلعه نشستند و در ظرف چند روز طرفه فتنه و آشوبی دران شهر بود و چند کس
که با هم سابقه عداوتی داشتند نیز کشته شدند و نزدیک بآن رسیده که دست
تطاول بیکدیگر افگنند بحسن تدبیر نائرهٔ آن فتنه را تسکین دادم و دران حادثه
مشقتی بمن رسیده که شرح نتوان کرد و چندانکه جهد میکردم که از میان ایشان
بطرفی بیرون روم سود نداشت و همگی بالتماس و ابرام ممانعت مینمودند و از همه
بهتر اینکه در اطراف و اکناف شهرت یافت که اقدام ایشان بآن امر
باشارت من بوده و چون یک هزار کس ازان مردم سکنهٔ قری و نواحی بودند
که حاکم ایشان را باکراه جمع آورده بود اکثر آن جماعت سر خود گرفته
بمکانهای خود رفتند ۞

چون سردار فارس که بلدهٔ جهرم را محصور داشت ازین حال آگاه شد حاکم
شیراز را با فوجی بمحاصره و تضییق آن بلده گذاشته خود بالشکر انبوه بسرعت تمام
بقصد لار در حرکت آمد چون قریب بآن شهر رسید مردم همگی در یک محله مجتمع شده
بفکر کار خود افتادند سردار بشهر نزول کرده بقتل و غارت آن مردم کمر بست و از
اطراف آن محله هجوم آورده مردم نیز بمحافظت خود و مدافعت دلیرانه کوشیدند
و یک هفته جنگ امتداد داشت چون تسلط خود را بران محله بزودی دشوار دید
و هم جهرم در میان بود ناچار بمدارا پیش آمد بعد از گفتگوی بنا بران شد که نایب
در قلعه لار گذاشته خود مراجعت نماید و بعد از چند روز که مردم را اطمینانی حاصل شود
هرکس بجا نهای خود رفته نایب نیز از قلعه بشهر آمده بحکومت قیام نماید و چنان
کرد کلانتر محقر پیشکشی به سردار داده بازگشت و نائب با فوجی در قلعه بود

و مبالغه در برآمدن مردم از حصار آن محله داشت و دیرا از ایشان و ایشان را از وی اطمینان نبود آخر چنان شد که اعیان و اکثر آن خلق ترک آن شهر گفته با عیال و اطفال خود بهیأت مجموعی با اسلحه و یراق و نهایت حزم و احتیاط عازم سکنای قری و نواحی شده برآمدند ❊

ورود راقم حروف به بندر عباسی

سفر دریا از بندر عباسی بسواحل عمان - رفتن بمسقط - مراجعت به بندر عباسی - رفتن بلائه جرون - رفتن راقم حروف بممالکت کرمان - طغیان محمد خان

و من نیز دران وقت با ایشان برآمدم و آن مردم در دو قریه که املاک و اقطاع داشتند اقامت کردند و من از ایشان جدائی گزیده پس از چندی به بندر عباسی درآمدم و چند روز اقامت نموده از مشاهده آن احوال و اوضاع بتنگ آمده طاقت تحمل و شکیب نماند و هر کس را از افزونی تحمیل و تعدی سرکار دیوان این مضمون در روزبان بود ❊

شعر عربی

یداوی بما یرمن نفیس ملقبت	وکیف اداوی ان شرقت بمایر

و مرا همت بدان مصروف شد که ترک ولایت ایران گفته از ان سواحل ببصره رفته بهر نوع خود را بنجف اشرف رسانم اما چون خان معظم بغداد را محصور داشت و تمامی عراق عرب از صدمات لشکر قزلباش بهم برآمده لگدکوب حادثات شده بود و مردم بصره نیز از دهشت پریشان حال و اکثر بدریا گریزان بودند

دوران شهر فتح قیامت افتاده بیچگونه استقامت نبود چندانکه کوشیدم
کراز مردم آن سواحل کشتی بدست آورده روانهٔ بصره شوم مقدور نگشت
عذر آورده می گفتند که مردم بصره کشتی ما را برای فرار خویش خواهند گرفت
و مرا زیاده بران طاقت اقامت نمانده بود ناچار بکشتی جماعت ولندیه
فرنگ نشسته روانهٔ سواحل عمان شدم و در بلده از ان دیار که بر سواحل بحر
و موسوم بلبجارست نزول نموده مدت دو ماه تقریباً اقامت شد و از شدت
مکاره و صعوبات و تنگ شده مجال قرار نماند از قبیله رنجاب اسواب بسکنه
آن حدود کشتی گرفته سوار شدم و بشهر مسقط ازان بلاد رفتم و از دو ماه افزون
اقامت کردم و منع کثیف آن دیار و شدت گرما و ناخوشی آب و هوا مرا رنجور
و عاجز ساخت ؛

چه شد یارب که یکدم در دهن تسکین نمی یابد		ز بیتابی سرم میگردد و بالین نمی یابد

بملا آنچنان رنجور و ناتوان بکشتی نشسته به بندر عباسی مراجعت کردم
چون شدت تابستان و هوای آن بندر نیز بغایت ناموافق بود عارضهٔ تپ
ربع نیز بشدت تمام علاوه شده امراض دیگر هم بر مزاج استیلا یافت و بنابر
جهات طاقت توقف نبود ناچار بمحفه نشسته بمحال جرون که از لواحق آن
بندرست و آبهای جاری دارد رفتم و چندی در قراری انجا بسر برده امراض
شدت داشت و از مکاره بیشمار و ملاحظهٔ احوال بیچارگان و توقعات ایشان
بر غیرت و همت من کار دشوار شد مجال صبر و اقامت نماند و راه بیرون شدن
ازان مملکت نداشتم بخاطر رسید که از مملکت ایران جائی را که ندیده ام

ولایت کرمان ست و از اهالی آن ولایت کہ آشنایان من بودند الحال جنان کسی باقی نمانده اگر تغییر وضع خود داده بآن شهر یا قرای نواحی آن روم و در گوشه انزوا گزینم شاید چند روزی بسر توانم برد باین خیال تغیر اوضاع خویش نموده خود با یک دو کس از خدمتگاران روانه کرمان شدم و در آن وقت مرا بسبب استیلای اسقام و ناتوانی طاقت اعتزال در غیر معموره نمانده بود بالجمله چندی در قریه بسر برده آخر بشهر کرمان درآمدم و در گوشه نشسته با کسے معاشرت نداشتم اندک اندک چند کس آشنا شدند و جمعی که معرفتی داشتند مرا دیده شناختند و بودن من دران شهر نیز نهان ماند القصه چند ماه اقامت نموده اوضاع آن ولایت خراب نیز بسبب شورش جماعت بلوچ و حوادث دیگر اختلال تمام داشت ازان جا عازم حرکت بصوب مشهد مقدس شدم چون زمستان رسیده بود و راه خراسان سردسیر سخت ست مرا شدت تپ ربع بغایت ناتوان و عاجز داشت مردم مانع آمدند ؛

و دران آوان محمد خان بلوچ سردار فارس با خان معظم طهماسپ قلی خان دل دگرگون کرده از خوف جان سر از اطاعت وی پیچیده بود و دست اختصاص بر مملکت فارس کشیده گماشتگان خان معظم را محبوس داشت و دعوی بندگی و اخلاص بشاه طهماسپ می نمود وی اگرچه خالی از دلیری نبود اما بغایت سبکسر بود و تمکین ریاست نداشت مردم چون ستم رسیده و بالطبع هواخواه خاندان علیه صفویه و اولاف ولای ایشان میزد بجانب وی رغبت نموده لشکری انبوه داشت ؛ ـ

سرداری توپال پاشا

وآمدن عساکر روم بعراق عرب - جنگ خان معظم با توپال پاشا سردار روم - فتح توپال پاشا واقامت وی درکرکویه - آمدن لشکر رومیان بحدود کردستان - محاربه خان معظم بالشکر روم وظفر یافتن - جنگ توپال وقتل وی - فرستادن جسد توپال پاشا به بقعه ابی حنیفه - محاصره بغداد نوبت دوم

مجملاً درکرمان بودم که خبر شکست یافتن خان معظم از سپاه روم شهرت یافته وخلاصه آن اینکه :

چون محاصره بغداد بیک سال کشید واحمد پاشا چندانکه خواست خان معظم را بمصالحه راغب سازد صورت نه بست اولیای دولت عثمانیه چاره جو شده در فکر تدارک آن حادثه بودند از اعاظم امرای خود توپال پاشا نامی راکه سالها درحدود فرنگ سردار وباآن جماعت کارزار نموده بشجاعت ورای بلند آوازه بود سردار عراق عرب نموده بالشکری گران بجنگ خان معظم روانه نمودند چون خبر قرب وصول او ببغداد رسید خان معظم جمعی رابحراست اطراف قلعه بغداد گذاشته خود بالشکری از قزلباش روی باو آورد ودر استقبال آن لشکر شتاب ویلغار نموده تا قرب سی فرسنگ راه عنان باز نه کشید سردار روم لشکر خود رادو قسمت نموده خود در دنبال بود ومقدمه آن لشکر بسرآبی فرود آمده توپخانه خود را باسلوب استوار واز قرب وصول قزلباش آگاه ومستعد کارزار بودند اول صباح خان معظم بایشان رسیده جنگ درپیوست ولپراز ساعتے

سردار روم و بقیه لشکر و حشر با یکن تمام صفوف آراسته و توپخانه بر گرد لشکر بهم پیوسته در رسیده هنگامهٔ کارزار سختی گرفت و دران بیابان سوای آبی که رومیان آنرا فرو گرفته بودند آب نزدیک نبود بالجمله تا هنگام زوال آتش قتال افروخته و معرکهٔ کارزار گرم بود آخر از حرارت آفتاب و غلبهٔ تشنگی پیادگان و تفنگچیان لشکر قزلباش از حرکت باز ماندند خان معظم بحفر چاه ها امر کرد و دران زمین عمق عظیمی بایست تا آب پدید حال سپاه زبونی گرفت و رومیان زور آورده بسی از سواران و اسپان قزلباش بزخم تفنگ در غلطیدند و از انجمله اسپ خان معظم بود القصه آن سپاه را قوت مقاومت نماند و منهزم شدند و راه عراق عجم پیش گرفته کس ببغداد فرستاده جمعی را که بمحاصرهٔ آن قلعه مانده بودند طلبیدند ایشان نیز شب هنگام کوچیده روانهٔ عراق عجم شدند ٭

و احمد پاشا از محاصره بر آمده مشغول کشیدن اجناس بقلعه و تدارک ذخیره شد و سردار بحوالی قلعهٔ بغداد آمده چون دران حدود آذوقه که وفا بعلوفهٔ آن لشکر بیکران کند یافت نشد بصوب کرکوک عطف عنان نموده انجا مقام گرفت و فوجی از عساکر خود را با چند کس پاشایان معتبر از راه حدود کردستان بعراق عجم روانه نمود که استعلام احوال کرده در انچه صلاح وقت باشد کوشند ٭

و خان معظم آن لشکر منهزم شده را از پراگندگی مانع آمده به همدان آمد و این در اواسط سال ست و اربعین و مایه بعد الالف بود دران شهر خزانه از سابق داشت بانعام و احسان و تدارک احوال ایشان پرداخته و جمعی از سپاه که در اطراف داشت طلبیده در مدت یکماه باز لشکری بسامان بیاراست

واز حال آن فوج رومیه آگاه شده بعزم رزم ایشان از همدان ایلغار کرد وچون بلای ناگهانی بر سر آن قوم رسیده معرکه کارزار گرم ساخت واز حملات لشکر قزلباش شکست در رومیه افتاده سرداران باجمعی مقتول و برخی توپخانه و سامان بجای نهاده راه فرار گرفتند خان معظم بصوب کرکوک راند توپال پاشای سردار نیز از آن شهر برآمده بالشکر بیشمار صف آرا شد و پس از کوشش بسیار خان معظم بفتح و ظفر اختصاص یافته خلقی انبوه از لشکر روم بخاک هلاک افتادند و سر توپال پاشا را یکی از قورچیان قزلباش بریده نزد خان آورد و تن او را نیز بموجب فرمان پیدا نموده آن سر و تن را بهم دوخته یکی از افندیان اسیر بحکم خان معظم ببغداد برده در مقبره ابوحنیفه دفن کردند و بقیة السیف رومیان بحال تباه راه فرار گرفتند خان معظم آن حدود در الکد کوب حوادث نموده ببغداد رفت و بار دیگر آن شهر را در میان گرفت ✽

حرکت راقم از کرمان به بندر عباسی

ترک محاصرهٔ بغداد و توجه بدفع محمد خان - قتل شوشتر و خرابی آن - جنگ محمد خان - هزیمت محمد خان بصوب خطهٔ لار -

مجملاً در کرمان بودم که شکست لشکر قزلباش و معاودت خان معظم از بغداد اتفاق افتاد بخاطر رسید که در یوقت از بنادر فارس شاید ببصره و نجف اشرف رسیدن میسر تواند شد باین عزم روانه بندر عباسی شدم و دوران راه از ناتوانی و شدت تپ ربع که مدت شانزده ماه بود عارض شده مشقتی سخت کشیدم تا آنکه به بندر مذکور رسیده هنوز راه دریا ببصره مسلوک نشده بود در آن بندر اقامت کردم

پس از چندی خبر وصول خان معظم ببغداد و دیگر بار محصور شدن بغدادیان رسیده عائق حصول مقصود گشت ٭

و محمد خان بلوچ بر فارس استیلا داشت و آوازهٔ عزم تسخیر اصفهان و عراق و استخلاص شاه طهماسپ در افگنده بود و گماشتگان خان معظم که در اصفهان و آن حدود اقامت داشتند بنا بر عدم استطاعت مقاومت باوی هراسان شده طغیان او را با بلغ وجهی بخان معظم معروض و آن حادثه را بغایت عظیم وامی نمودند و خان مذکور کار بغداد را نزدیک بانجام رسانیده و هراس بقیاس بر احمد پاشا و محصوران مستولی شده و اصلاً حالت صبر و سامان قلعه داری نداشتند و در همان آوان قلعه کشاده می شد لیکن سوانح فارس و عراق خان معظم را بیقرار ساخته زیاده صلاح در اقامت آن حدود ندید و با احمد پاشا سخن سوا سادر میان آورده قول و قرار چند واقع شد و او خود این معنی را هرگز امید نداشت از نعمتهای عظمی شمرد ٭

و خان معظم بعزم دفع فتنه محمد خان از بغداد بسرعت برق و باد در حرکت آمده ببلدهٔ شوشتر رسید و سکنه آن بلده بانقیاد محمد خان معروف و بهواخواهی وی متهم بودند در آن وقت ابو الفتح خان حاکم آن دیار بقتل رسیده بسیاری از اعیان و اهالی آنجا متعرض تیغ پاشا شدند و آنچه از خفت و خواری و نهب و غارت و قتل و اسیر نسبت بساکنان آن دیار واقع شد مجال ذکر نیست و خان معظم فوجی از لشکر را بجانب فارس روان کرده و خود نیز از عقب در حرکت آمد و محمد خان نیز از شیراز با لشکری که داشت بعزم رزم نهضت نموده در حدود

کوه کیلویه تلافی دست داده و محمد خان پای ثبات فشرده جنگهای سخت کرد
نزدیک شد که آثار غلبه ظاهر سازد و در آن وقت آوازهٔ وصول خان معظم که
از دنبال مقدمهٔ لشکر خود می آمد شیوع یافته لشکریان فارس را دل از جای رفت
و شب در رسیده بود اکثر آن سپاه ظلمت سیل را پردهٔ حجاب خویش ساخته
پراگنده شدند چون صبح شد چنان کسی با محمد خان نمانده بود معدودی از
قوم او و نزدیکان و چاکرانش که به هزار تن نمی رسیدند بر گرد خیمهٔ او باقی مانده
بودند محمد خان ناچار انان عنان تافته با یلغار ببلدهٔ لار در آمد و در آنجا
یکی از اقوامش را با فوجی بحکومت گذاشته بود بران شد که فوجی از مردم آن
گرم سیر نیز فراهم آورده دیگر باره مستعد کارزار شود ؛

برآمدن راقم حروف از ایران

دسفر دریا از بندر عباسی به تته - روانه شدن از تته بخدا آباد -
رسیدن به بهکر - روانه شدن بملتان و اقامت دران -
معذرت نگارش این اوراق سانحه شیوع وبا در ملتان -
حرکت نمودن از ملتان و ورود بلاهور - حرکت از لاهور و
رسیدن بشاهجهان آباد - رجعت قهقری بلاهور -

و در بندر عباسی چند کس از عاملان خان معظم بودند در ان وقت چند کس
از محمد خان نیز رسیده هر دو فرقه تطاول و تعدی مینمودند روزی با چند کس
از بیچارگان ستمی سخت رفت و مرا خاطر شوریده از ملاحظهٔ آن احوال بی تحمل
شده دل از جای برفت و عزیمت برآمدن ازان ولایت کردم کشتی در همان وقت

روانه سواحل بلاد سند بود من هم عزم روانه شدن مصمم نمودم و این بروز دوهم
رمضان المبارک ست واربعین ومایة بعد الالف بود کپیتان جماعت انگلشیه
فرنگ چون از اراده من آگاه شد بمنزل من آمد و از رفتن بهندوستان
ممانعت آغاز کرده برخی از زشتی های اوضاع آن ملک برشمرده و ترغیب
رفتن بفرنگ مینمود و دران باب مبالغه بسیار کرد راضی نشدم و در همان روز
ترک همه چیز گفته خود تنها بکشتی درآمده روانه حدود گشتم *

و بیکی از سواحل تته رسیده غره شوال بود که بآن بلده درآمدم و نمیخواستم که درین
مملکت کسی مرا شناسد میسر نشده و همان روز که بتته رسیدم جماعتی از تجار
آن بلده که در فارس مرا دیده بودند آگاه شدند و جمعی از اهل ایران نیز در آنجا
اقامت داشتند و اکثر از آشنایان بودند باالجمله این معنی در هیچ شهر ازین مملکت
صورت نه بست و اگر مقدور شدی هر آینه موجب دفع بسیاری از مکاره و مصایب
و آلام بیشمار من بودی و این مقدار که هستم مبتلا بگوناگون اندوه و ملال و زبونی
حال نبودم چه صعوبت و غم تنهائی و بیکسی از آن روز تا حال تحریر که اواخر سال اربع
و خمسین و مایة بعد الالف ست همیشه مصاحب و مستوعب اوقات من بود
و از نتایج روشناسی و گاه گاه ملاقات و مجالست ساعتی با اصناف خلق
روزگار درین دیار که وارد منزل من گردیده اند تن و جان گداخته بیان چگونگی
و وجوه و اسباب متکثره آن درخور نگارش نیست و من این مدت اقامت را
درین مملکت از زندگانی محسوب نداشته همانا آغاز رسیدن بسواحل این ملک
انجام عمر و حیات بود و درین مدت هشت سال از انجا تا بلده دهلی که وجب

بشاهجهان آباد دست دیده ام وآنچه از اوصاف واحوال واوضاع این مملکت وساکنانش شنیده ویافته بودم همه معاین وآنچه نشنیده وبخاطر خطور نکرده بود مشاهده ومعلوم شد *

از دو ماه افزون در تته اقامت نموده از بی صبری وحرکت از ایران خود را ملامت کردم واز اختیار نکردن سفر بممالک فرنگ ندامت کشیدم وموسم سفر دریا گذشته تابستان در رسیده بود ودر مراجعت بایران یا بجاے دیگر انتظار موسم آینده بایست کشید بالجمله دران بلده از بی آبی وبد هوائی و اوضاع زشت که این مملکت راعرض عام ست بی آرام شدم مردم گفتند ببلده خدا آباد دار المعموره های سند که چند روزه راه هست باید رفت وبچندان مادتی احتیاج نیست بکشتی از راه رودخانه که از نواحی تته تا کنار آن شهر کشیده می توان رفت وقسمت چنان بود *

بسواری کشتی بخدا آباد درآمدم واز شدت حرارت وناخوشی هوا وہجوم احزان وشدائد بامراض مختلفه صعبه گرفتار شده مدت ہفت ماه در انجا بیکس وبیمار بیفتادم چون بعض امراض را انحطاطی روے نمود وزیاده توقف باسباب مختلفه مقدور نبود حیرتے طرفه عارض شد *

بفرمان قهرمان تقدیر باز بسواری کشتی بشهر بهکر که چند روزه راه برکنار همان آب سند ست رسیدم واصلاً طبع راملایمت وطاقت بر تحمل اوضاع واطوار اشخاص این دیار نبود وبیکسی وبی سامانی وقصور مقدرت علاوه وحشت وآلام بود قریب بیک ماه توقف نموده ناتوانی واختلال برمزاج

استیلا یافت ناچار بجهت شکسته تعصب ملتان روان و آن منازل را به مشقت
طی نموده بقریه که نزدیک بحصار آن شهرست رسیده مقام گرفتم ؛
و دیدن این مملکت زیاده بر همان مقدار رغایت نکرده و پیوسته امیدوار
نجات بوده عوارض احوال ایران بر خاطر گوارا شد و همت مصروف
بمعاودت بود و مقدور نگشت تا آنکه مدت اقامت دران قریه بتنهائی
و ناکامی قریب بدو سال رسید و گاهی دران ملال اختلال خود را بنوشتن
مشغول ساخته بهوش رمیده و حواس پریشان شده را این ندا میدادم ؛

مطرب بساع برکش و ساقی شراب ده		ایام را بمال و فلک را جواب ده

در رساله کنه المرام که در بیان قضا و قدر و خلق اعمال ست با چند رساله
دیگر دران مقام تحریر نموده ادم ؛
و مخفی نباشد که حالات ایام اقامت این دیار از حوصله تحریر بیرون و مرا از
التفات بذکر جملی هم ازان ناموس می آید و اصلا قابل تعرض و نقل نیست
و اگر عنان قلم بذکر شمه از بقیه سوانح ایام خویش معطوف شود ناچار برخی از
قبایح و فضایح احوال و اوصاف این دیار کدورت آثار خلعت اطوار نمایش
خواهد گرفت و برکلک و صفحه افسوس ست همان بهتر که ناظران چنانکه
نگارش یافت بدایت در ود مرا باین کشور نهایت و انجام زندگانی تصور
نمایند و نیز پوشیده نماند که مجموع تحریر این اوراق و التفات بنگارش خلاصه
این احوال شیوه خامه و پیشه همت و مناسب اوقات و مرغوب خاطر
و مانوس طبیعت این خاکسار نبود بلکه فکرت و رویت این شیوه بغایت

بیگانی و احتراز داشته بخاطر نیگذشت چه قطع نظر از عدم مناسبت افسانه گوئی با احوال و پستی رتبه و قلت فائده و خساست این مقال موانع و معایب دیگر نیز داشت که شایان این اینقدار نبود چه بعض سخنان پسا باشد که در نظر بیخبران متشبه بشیوهٔ خود نمائی که سرمایهٔ فرومایگان و نزد این همیقدار سرهمه قباحت گردد و للّه الحمد والمنة افراط دوری و تجنب من ازین شیوه نظری و بجد لیست که موجب زبونی و خمول در دنیا شده اما باعث بر تسوید آن شد که درین آوان که آخر سال اربع و خمسین و مائة بعد الالف ست در بلدهٔ دهلی با شدت آلام و اسقام زاویه نشین اعتزال و خاطر شوریده لبریز ملال بود آسایش و آرام کرانه گرفته از تعلیل قوا و هجوم اندوه خاطر بهیچ چیز مشغول نمیشد و شبها خواب نبود بی اختیار آنچه مجمل احوال بزبان قلم آمد در دو شب تا این مقام تسوید نمودم ناظران بذیل عفو و اغماض درپوشند که حوادث دهر ناسازگار را کارها و دل و دماغ شوریده آورده را اثرهاست ❊

	عربی	

الی اللّه المشتکی من دهر عنود و خلق مردود قلیل خیارهم کثیر شرارهم علمائهم جهلاؤهم امرائهم سفهاؤهم اتخذوا الهوی ربا تعسا لهم و تبا ربنا افرغ علینا صبرا و توفنا مسلمین ❊

	شعر	

الا مکّت اللّه دنیا ناقتمتها	لیست تغی عند ذی لب بقیراط
دنیا تابت عن الاحرار قاطبته	وطاوعت کل صفعان و ضراط

	فارسی	
گران افتاد لنگر کوه درد سینه فرسا را		خدا صبری دهد دلهای از جا رفتهٔ ما را

اکنون چون ذکر برخی از احوال بعد از ورود باین دیار منخواست بقلم آید
دگر بطریق اجمال بقیهٔ آن نیز صورت انجامی یابد باکی نیست ؛
چون مدتی اتفاق اقامت در ملتان واقع شد سانحهٔ غریبه روی نمود و در تابستان
رودخانهٔ سند که از آن ناحیه میگذرد طغیان کرده صحرا و شوارع را فرو گرفت و
خرابی بسیار بعمارات و مساکن آن دیار رسیده مدار تردد بکشتی شد و جماعتی غریق
گشتند چون موسم خریف رسید طغیان آب از صحاری و قری روی بکمی نهاده بعض
زمین های مرتفع بخشکی گرفت و مردم سال خورده آنجا می گفتند که قبل ازین
نیز بعهدی چنین شده بعد از نقصان آب علت وبا عام گشته خلقی بحساب
هلاک گردیده اند و در آن سال نیز چنان شد مردم به تپ لرزه مبتلا گشته اکثر بطریق
تعب بود و کمتر کسی از آن مرض صحت یافته باشد و اصلا چاره پذیر نبود آنها که
معالجها کردند و آنان که نکردند همه درگذشتند مگر بعضی که از آن دیار بیرون رفتند
و یا در اجل ایشان تاخیری بود و این حادثه قریب به پنج ماه امتداد یافت
و مرا هم این تپ بشدت تمام عارض شده حالتی باقی نگذاشت و در آن قریه
که اقامت داشتم کسی برجا نمانده از آبادی بعقبا دو ضروریات لابدیه یافت
نمیشد و از همه ضرورتر وجود خدمتگار بود که حکم عنقا داشت و اگر بندرت در
اوائل آن حادثه شخصی یافته میشد که صحتی داشت بعد از دو سه روز مریض گشته
محتاج به پرستار و خدمتگار دیگر بود تا آنکه بمرد ؛

وصعوبت معیشت زندگانی بهرحال درهندوستان بر کسی که سایر ممالک عالم را دیده باشد پوشیده نیست و اسباب وعلل صعوبت ازان بیشتر ست که مسطور شود مجموع اوضاع واحوال این ملک مقتضی مشقت و تلخی معیشت ست واین معنی بر هر روشن کشوف نیست بلکه خود را متعیش و مرفه تراز خلق عالم می دانسته آن صعوبات و منافرات با طبایع ایشان ملایم وگوارا وغیر محفوظ وبهرحال محفوظ اند معیشت درین کشور بی اجتماع سه چیز میسر نیست و آن زر وافر وزور موفور و بلدیت تمام ست و بر تقدیر اجتماع شرایط مذکوره نیز اوضاع بغایت مختل و بی رونق وادنی چیزی بی سعی وسرگردانی وانتظار مقدور نمی شود و آن قدر کاری که در ممالک دیگر بیک نفر کارگذار سر براه تواند شد اینجا بده کس سرانجام نیابد و چندانکه بر خدم و حشم و اسباب مکنت بیفزاید اوضاع ناهنجارتر و بی انتظام تر ست ؛

باجمله از ملتان ناچار درچنان شدتی روانه لاهور شده بمشقت تمام بآن بلده رسیده بعد از چندی آن تپ رفع شده صحتی روی داد و تخمیناً سه ماه اقامت نموده باسباب بی چند ماندن درآن شهر نکرده و مضطر بسفر شدم و طرق و شوارع تمامی این مملکت همیشه ناامن و خطرناک ست و با وجود نفرت و کراهت وصول ببلده دهلی که مقر پادشاه هندست ناچار از لاهور حرکت نموده قهرمان قضا بدهلی رسانید و مدت یک سال افزون اقامت نموده بهجوم هموم بی آرام ساخت و عزم بر بیرون رفتن ازین ملک مصمم شده مراجعت بلاهور کردم و پیش نهاد خاطر این که از صوب کابل بقندهار رفته در مملکت خراسان هر گوشه که اتفاق شود

عزلت گزینم مقارن وصول بلاهور خبر رسیدن لشکر قزلباش بقندهار بقصد تسخیر واسترداد از ید افاغنه ومحصور ساختن آن قلعه رسید ومرا عارضه بیماری سخت بر بستر ناتوانی افگنده مدتی امتداد یافت وهواگرمی گرفته ایام برسات وشدت بارش این دیار در رسید واقامت در لاهور بطول انجامیده منتظر وصول خبر انفصال مقدمه قندهار بودم که آن عایق از سر راه برخیزد ومحاصره آن وآشوب دران حدود امتداد یافت ٭

بقیه سوانح ایران بعد از ورود بهندوستان

فرار محمد خان وگرفتاری وی - کشته شدن محمد خان بدست خود - استیصال رعایای شافعیه از خطهٔ لار - محاربات بارومیه وشکستهای فاحش ایشان - جنگ لزکی وانهزام ایشان -

اکنون مجملی از وقائع ایران را که بعد از حرکت ازان مملکت بهندوستان مسموع ومعلوم شده بطریق ایجاز درین مقام می نگارد تا ذکر آن قضایا را نیز صورت انجامی پدید آمده منتظران حقائق اخبار را انتظاری نماند ٭

نگاشته خامهٔ وقائع نگار شده بود که خان معظم طهماسپ قلی خان ترک محاصره ثانیه بغداد بسبب آشوب واستیلای محمد خان بلوچ در فارس نموده بعزم استیصال وی بکوه کیلویه آمد وبعد از محاربه محمد خان مذکور منهزم شده بلار وگرمسیرات آن حدود آمده در اندیشه کار خود بود ومجملاً خان معظم بشیراز رسیده گماشتگان خود را که بحکم محمد خان مقید بودند رها نیده نوازش نمود وهر کس از متوسلان محمد خان هر جا بدست افتاد مورد سیاست وباز خواست شده

لشکری بدفع محمدخان بگرم سیرات لار فرستاد محمدخان شهر و قلعه لار را گذاشته
با فوجی که داشت بآن حدودی از لار که رعایای آن شافعیه دوران وقت
معموری و جمعیتی داشتند در آمده بفکر و سامان لشکر و تهیه مدافعه افتاد ان قوم
بخیال باطل از وی هراسان شده آن همه مخالفت و منازعت او را با خان معظم
حمل بر هوا نمودند و تدبیر خان معظم در استیصال آن طبقه که چند سال بود اطاعت
شایسته نداشتند نموده محمدخان مذکور هرچند کوشید اتفاق و همراهی ازان قوم
ندید و چندانکه خواست ایشان را بفهماند که بعد از من کسی بر شما ابقا نخواهد کرد
و به تنهائی از تدبیر کار و محافظت خود عاجز بید سود نکرد و لشکر خان معظم بآن
حدود در آمده آن قوم پراگنده در قلاع و قرای خود متحصن شدند و محمدخان
با معدودی که داشت راه فرار پیش گرفت که شاید خود را ببلوچستان یا قندهار
رساند فوجی از لشکر قزلباش بر وی سر راه گرفته جماعتی از همراهانش مقتول
و خود زنده گرفتار شده وی را نزد خان معظم بردند و بعد از معاتبات درشت
و برآوردن چشمهای وی بخنجر محبوس گردید چون میدانست که باقبح وجهی کشته
خواهد شد در همان شب حربه بدست آورده خود را هلاک کرد و لشکر خان معظم
آن گرم سیر را لکدکوب حوادث ساخته آن طبقه شوافع را مستاصل ساختند
و معدودی بقیة السیف ایشان را با طراف کوچانیده از بلاد دیگر رعایا
آورده دران امکنه سکنی فرمودند ؛

و خان معظم باصفهان رفته از انجا بآذربایجان نهضت کرد و با لشکرهای روم
چه در حدود آذربایجان و چه در حدود ممالک ایشان بکرات مصافهای سخت

ومحاربات صعبه نموده در هر بار ظفر یافت، وسرداران بسیار ولشکر بیشمار از رومیه دران معارک مقتول شده قلعهٔ ایروان وگنجه وبرخی از مملکت گرجستان وآن حدود که در تصرف ایشان مانده بود تمامی انتزاع شده جائی از مملکت ایران البنسبط آن جماعت باقی نماند وباین اکتفا نکرده چندی در حدود مملکت ایشان استقامت نموده کارزار کرده واکثر آن دیار را خرابی وویرانی تمام رسیده واز شکستهای متواتر وناچیز شدن سپاه بسیار وپاشایان نامدار وتلف شدن خزائن وسامان موفوره وخرابی اکثر حدود ضعف تمام براحوال رومیان راه یافته رونقی در سلطنت ایشان نماند وخوف وهراسی عظیم بسکنهٔ آن دیار از سلطان ورعیت مستولی شده از جمعی مسافران هندوستان که از حجاز می آمدند استماع افتاد که در حدود مصر وشام وبلادی که از نواحی ایران دور بود ساکنانش را از سپاهی ورعیت بخوف وهراسی مشاهده شد که مارا نیز در میانهٔ ایشان خواب وآرام نبود ورومیه از خان معظم مکرر درخواست مصالحه نمودند وصورت قبول واستقرار نیافت ۔

پس از حدود روم عطف عنان بداغستان نموده ولات جماعت لزگی که در ایام فترت سر از اطاعت پادشاه ایران پیچیده بارومیان موافقت وهنوز راه متابعت واعتذار نسپرده بودند اول فراهم آمده مدافعه آغاز کردند وبعد از تنبیه وهزیمت ملتمس عفو وملتزم اطاعت شده ۔

جلوس نادرشاه بسلطنت ایران

تزئین روضهٔ رضویه واجرای نهر جدید ـ بنای مقبره ـ محاربه بابختیاری

وقتل ایشان - روانه شدن بقندهار محاصره قلعه قندهار - بنای نادرآباد

خان معظم بحول مغان از محال آذربایجان آمد و از جمیع بلاد و ممالک ایران اعیان و کدخدایان و ریش سفیدان را طلب داشته باحضار ایشان محصلان غلاظ گماشته بود همگی را در آن مکان حاضر ساختند روزی خان معظم مجلسی مشحون بسرداران سپاه و ایلچی روم که بالتماس صلح و مصادقت آمده بود آراسته یکدوکس از مشاهیر را بهبهانه بقتل آورده اسباب و ادوات سیاست جلوه گر ساخت و در آن مجمع مهیب سخن در امر سلطنت آغاز نهاد و همه آن خلایق را مخاطب ساخته سخنان سپاهیانه مذکور شد و چون ممهد بود جمعی از مخصوصان سخنهای مخلصانه چاکرانه بر زبان راندند و از مردم مشورت میخواست که مناسب بادشاهی کیست و مصلحت حال دولت مردم دریافتند و به مقتضای مقام زبان برکشادند و محلکه متضمن اتفاق و اجماع خلایق نگاشته حاضران بران مهر نهادند و نام سلطنت از شاه عباس صغیر نیز منسوخ گشته خطبه پادشاهی خان معظم اجرا یافته تسمیه بنادرشاه قرار یافت و این قضیه در سال ثمان واربعین ومائة بعد الالف بود و عبارت الخیر فیما وقع را تاریخ یافته حسب الحکم تغیر سکه سابقه شده بریک طرف نقود اسم بلد دار الضرب و بریکجانب آن بتاریخ الخیر فیما وقع منقوش گردید شنیدم که یکی از ظرفای موزونان ایران این چنین مصرع رسانیده بود

بتاریخ الخیر فیما وقع		بریدیم از سال و از جان طمع

وشاه طهماسپ شاهزاده عباس میرزا را نزد خود طلب داشته گاهے

در مشهد طوس و بلده سبزوار و گاه در مازندران بسر می برد و تحفظان بجراست قیام داشتند و نادرشاه به تعمیر و تزیین عمارات روضهٔ منوره رضویه علی ساکنها التحیه پرداخته بعضے از ابنیه عالیه آن صحن مقدس را سراپا بخشتهاے طلا تزیین نمود و نهر آبی که از کوه پایهای آن دیار آورده بر نهر خیابان که از صحن آن روضه میگذرد افزود و دران شهر مقبرهٔ عالیه جهت خود عمارت نموده انجام داد بعد از اتمام بر دیوار آن بقعه این بیت نوشته دیدند

در هیچ پرده نیست نباشد نوای تو		عالم پرست از تو وخالیست جای تو

و چند انکه تفحص کاتب نمودند معلوم نشد پس بممالک عراق نهضت کرد و جماعت بختیاری باز سر بطغیان و شورش برآورده بودند از محاربه سخت بر ایشان استیلا یافته بسیاری ازان قوم مقتول و لبقیه از توانائی طغیان بنقیاد ندازان حدود عزیمت قندهار نموده حسین برادر محمود قلزئه را که ضابط قندهار بود از ارادهٔ خود آگاه ساخته براه مملکت کرمان بآن صوب در حرکت آمد و حسین مذکور سامان موفور ولشکر آراسته داشت چون نادرشاه بحدود سیستان رسید فوجی از افاغنه بفرمان حسین بعزم دست برد در رسیده مغلوب و منکوب منهزم شده بقندهار باز گشتند و چون بحوالی قلعه قندهار رسید باز لشکری آراسته از افاغنه برزم پیش آمدند و بعد از محاربه منهزم گشته بقلعه متحصن شدند و نادرشاه آن قلعه را که در رصانت و متانت شهره آفاق بود فرو گرفت و افاغنه در لوازم حزم و احتیاط و مدافعه و سرگذشتگی جهدی که در حوصله طاقت داشتند مبذول ساختند و سودی نکرد ولشکر قزلباش توابع ولواحق آن شهر را متصرف شده هرجا افغانی بود طعمه شمشیر گشت

و نادرشاه در لشکرگاه خود حکم کرد که هر کس موافق حال خود منزلی عمارت کند و خود نیز بر برآوردن حصار و بروج و ساختن منازل و ابنیهٔ عالیه اشارت نمود و معماران و عمله که جمع کثیر همراه داشت باندک مدتی در انجام آن کوشیده در جنب قندهار شهری عظیم آراسته پدید آمد و به نادرآباد مشهور گشت ؁

ذکر سخنی چند متعلق باحوال هندوستان

اکنون چند کلمه که متعلق بهندوستان ست مرقوم می گردد بر واقفان حقایق احوال و متتبعان اخبار و آثار پوشیده نیست که رهائی و اخلاص بابر میرزا ابن میرزا عمر شیخ از خمول و سرگردانی و حیرت و پریشانی و عروج بترسم فرمانفرمائی نبوده الا بوسیلهٔ تمسک و توسل باذیال دولت قاهره خاقان سلیمان شان ابو البقا شاه اسمعیل صفوی چه بر واقفان احوال اولاد و احفاد صاحبقران امیر تیمور گورکان مخفی نیست که ایشان را باخود و خلائق را با ایشان چه سلوک بوده دقیقه از دقائق مخاصمه و مقاتله با یکدگر مهمل نگذاشته خود را از قتل و ایذای هم معاف نداشته اند و خلائق بطفیل تنازع و ظلم ایشان همواره در رنج و عناد باصناف محن و بلایا مبتلا بوده و جود آن طبقه بر خاطرها گران و همتها مصروف بدفع ایشان و بقدر قدرت و وقت فرصت خلائق نیز از قتل ایشان تقصیر نکرده اند و خوشتر معاش ترین این سلسله مغفرت پناه سلطان حسین میرزای باب فراست که بعد از استقرار دولت نسبت بدیگران بغایت سنجیده و آرمیده بود تا آنکه بعد از رحلت آن مغفور و استیلای شیبک خان اوزبک و اضمحلال اولاد آن پادشاه بقهر و تمرد وی و ارتفاع

اعلام شوکت او کار بقیهٔ منتسبان سلسلهٔ تیموریه از زبونی حال بجائی کشید که خلاصهٔ آن بر متتبعان اخبار مستور نیست بالجمله نیرو ی همت و پرتو التفات خاقان مصطفوی نسب بهمال که صیت سطوتش خافقین را مالامال داشت بابر میرزا را بعرصهٔ ظهور در آورده پر و بال داد و مورد انواع عنایت و امداد گردید و وی نیز ما دام الحیوة چه در ایام دولت هندوستان و چه قبل ازان شیوه اعتضاد و اظهار خلوص و وداد نسبت بآن دولت قاهره شعار ساخته گاهی باجرای خطبه و سکه چنانکه در سمرقند و گاهی بارسال عرائض نیاز و التماس مطالب خاقان سلیمان شان را خشنود میداشت و اولاد و احفادش را همیشه شیوهٔ توسل و اعتضاد بدودمان علیه صفویه در هنگام عجز و اضطرار و لحاظ اغراض معمول و مرکوز خاطر بوده و در وقت سنوح قضایای هایله در ایران یا زوال اغراض ایشان بسبب آسودگی و عدم منازع قوی در گوشه مملکت هند آن شیوه را مبدل بآثار نخوت و غرور موفور ساخته راه آشنائی مسدود میداشتند و این عادت در طباع سلسله بابریه استقرار یافته همانا رسوخ این شیوه از تاثیرات آب و هوای هندست چه ظاهرست که خلق این دیار با کسے بی غرض آشنا نیند و از باستان تا حال هدید است که قبل از اسلام نیز رایان و فرماندهان این دیار را همین طبیعت بوده هرگاه ملوک عجم خود یا یکی از سپهبدان ایشان متعرض این صوب میشده اند هندیان نیروی ظفر و تلاش در وسع خویش ندیده نهایت مسکنت و زبونی را کار فرما و بهر صورت مطیع و باج گذار بوده اند و چون بازگشت بایران زمین روی میداده باندک فاصله و فرصتی آن رایان تیره رای ببلاحظه ازدحام

نزاع صنفان بی اعتبار و فراهم دیدن مشتی درم و دینار ببلای غرور مبتلا شده در خانهٔ خود و عرصه خالی بنیاد لاف وگذاف نهاده احوال گذشته و عهد میثاق را فراموش و تغیر سلوک می نموده اند ٭

و همان معامله از انها و این شیوه از ایشان بکرات کثیره تکرار یافته ازان جمله در عهد منوچهرست که بفرمودهٔ او سام بن نریمان بهند آمده کیشوراج را بایالت متمکن ساخت و آخر فیروز رای پسر کیشورای مخالفت و خودسری بنیاد کرده کیقباد رستم دستان را بهند فرستاده و فیروز بهزیمت رفته در جنگلهای هند بمرد و رستم سورج را بایالت تعیین نموده بازگشت ٭

و همچنین در عهد سکندر و اردشیر بابک و کسری انوشیروان و غیر آن که مقام ذکر آنها نیست ٭

و وجه عدم ضبط سلاطین عجم هندوستان را بر ارباب بصیرت واضح ست چه کسی را که مقری و مقام اقامتی چون ممالک ایران باشد که بالذات اعدل واشرف و بالعرض احسن واکمل معموره ربع مکشوف ست هرگز باختیار خویش اقامت در هندوستان نتواند نمود و طبیعت مجبول ست که بغیر از حال اضطرار راضی بتوقف درین سرزمین نگردد و این معنی مشترک ست در پادشاه و رعیت و سپاه و چنین ست حال هر که او را حس صحیح بوده در آب و هوای دیگر خاصه در ممالک ایران و روم تربیت یافته باشد مگر آنکه غافل و بیخبر باین دیار درآید و قدرت بر بازگشت نیابد و با آنکه بسبب موانع و عوارض دیرامجال اقامت درجائی نمانده و سالف ایام خویش را بصعوبت و زبونی تمام گذرانیده

درین دیار بمال و جاهی بی اعتبار رسد و بغایت ضعیف الاحساس و سفله نهاد بوود دل بران بندد و بتدریج عادت پذیر گشته انس و آرام گیرد •

و در تاریخ مجوس دیده ام که ضحاک چون گرشاسپ را سردار کرده بهند میفرستاد ویرا سفارش نمود که بزودی آن ملک را مسخر ساخته مهاراج سیار د و باز گردد چه اگر لشکر چندی اقامت کند و دران مرز و بوم معاشرت آن مردم گذراند دیگر مرا بکار نیاید ناچار باید بآن ملک رها کرد یا بقتل رسانید و بهر دو راه اندارم چه لشکر دست بسته نتوان برید •

و استاد اسدی طوسی در گرشاسپ نامه نیز این حکایت را بنظم آورده •

مثنوی

وصیت چنین کرد گرشاسپ را	که در هند بد رو دکن خسپ را
نداری ز خون سپاهان دریغ	همی کار فرما در خشنده تیغ
بجستی ده انجام کار سترگ	برایشان چنان زن که بر گله گرگ
نمانی دران بوم سالی تمام	که لشکر گران گیرد از ننگ و نام
گرت بگذرد چار موسم دران	ز فرهنگ و مردی نیابی نشان

مجملاً حقیقت سلوک سلاطین صفویه با پادشاهان و شاهزادگان سلسلهٔ بابریه بر عالمیان مستور نیست و هرگاه سلاطین این طبقه بر عادت خویش در غیر وقت ضرورت تغافل و تاخیر در رعایت حقوق و مراسم آشنائی نموده بیگانگی آغاز می نهاده اند باز از ان جانب با فقدان جمیع اغراض و دواعی محض شیوه مردی و مردمی احیای لوازم اشفاق و اعطاف معمول میگردیده و الحق

یکے از خصایص سلسلہ علیہ صفویہ جوانمردی و وفا و پاس مروت و وداد بوده
و آنچه ایشان با متوسلان خویش از بیگانه و آشنا حتے دشمنان کینہ ور
در رو در ماندگی و التجا از احسان و امداد و انواع اعانت و یاری و دلجوئی
و مهمان نوازی و غمخواری مقرون بکمال فروتنی و رعایت آداب سلوک
داشته اند از نوادر و غرایب روزگار است و این شیوه را بر طاق بلند نهاده
کسے را از سلف و خلف با ایشان دعوی همسری نیست ٭
و سلطان مغفور شاه سلطان حسین نیز در مدت سی سال سلطنت خویش این
طریقه را با سلسلہ بابریہ مرعی داشته در ارسال سفر به تهنیت و تعزیت
تاخیری نرفت چون عهد سلطنت آن پادشاه خجسته اخلاق سپری شده
نوبت سلطنت بشاه طهماسپ رسید و آن همه آشوب در ممالک ایران
شیوع یافت پادشاه هند را بشیوه خویش هرگز رسم پرسشی بخاطر نگذشت
بلکه با میرویس افغان راه آشنائی و وداد و سلوک داشته و با حسین پسر ویس
افغان مذکور نیز در اواخر که ضابطه قندهار شده بود با آنکه بملتان لشکر
کشیده در قتل و غارت و خرابی آن دیار تقصیری نکرده بازگشت و نوبت
طریق مراسله مفتوح شد ٭

فرستادن ایلچیان متعاقب بهندوستان

نگاهداشتن محمد خان ایلچی در شاهجهان آباد - فتح قلعہ قندهار
و خراب شدن آن - آمدن نادر شاه بکابل - کشته شدن
ایلچی در جلال آباد - آمدن نادر شاه بجلال آباد و قتل عام آن بلده

حالات باز دارنده و مانع منتخب به کشته شدن ابراهیم خان
در کشمیر دان - جنگ ناصرخان و گرفتاری وی -
ورود نادرشاه به پیشاور - عبور نمودن از آب اٹک

بهرحال شاه طهماسب بعد از فتح اصفهان واستیصال افاغنه یکی از امرا را
برسالت هندوستان فرستاده وقایع آن ایام را بمحمدشاه اعلام و در نامه
اشعاری شده بود که چون مخاذیل افاغنه خاین این آستان و دزد این دیاراند
والحال بجزای خود رسیده بقیة السیف در هزیمت و فراراند و از بیم لشکر
ظفر اثر ایشان را گریزگاهی سوای هندوستان نیست باید که آن مدبران را
راه و جای نداده نگذارند که بآن حدود در آیند بالجمله محمدشاه پس از چندی
نامه متضمن سخنان بفروغ نوشته ایلچی را متصرف ساخت ٭
وبعد از جلوس شاهزاده عباس میرزا بجای پدر والاگهر باز یکے از امرا
بسفارت هند تعین شده همان سخنان در نامه او نیز مندرج بود پس از مدتی
دیرا نیز رخصت انصراف داده همان قسم کلمات که نفس الامریتی نداشت
نگاشته بودند ٭
وبعد از چندی نادرشاه یکی از معتبرین قزلباش را نزد برهان الملک که اعظم
امرای هند بود فرستاده بمحمدشاه وادهم دو نامه نگاشته بود فرستاده مذکور را
بعد از ورود بحدود این مملکت دزدان غارت کرده بهزار التماس نامه
از ایشان لبستد و مشقت تمام خود را رسانیده ادای سفارت نمود اما خود
قدر مراجعت نیافته هنوز در این دیارست ٭

وچون نادرشاه بقندهار رسیده آن قلعه را فرو گرفت محمد خان ترکمان را که از امرای صفویه بود باز ببشارت فرستاد سخنان گذشته را اعاده و گله از هنجار سابق نمود چون بشاهجهان آباد رسیده نامه برسانید ویرا توقیف فرموده از جواب ساکت شدند وچندانکه او اظهار رخصت میکرد سود نداشت گاهی در حل نوشتن جواب تردد خاطر داشتند وگاهی درین که اگر نوشته شود نادرشاه را بچه القاب باید نوشت متحیر وسرگردان بودند حقیقت اینکه توقیف محمد خان ایلچی را از تدابیر ملکیه شمرده توقع آن داشتند که شاید حسین افغان باستحسان قندهار بر نادرشاه ظفر یافته ویرا ناچیز یا منهزم وآواره ساخته جواب نامه نوشتن حاجت نماند چون محاصره قندهار بطول کشیده مراجعت محمد خان نیز بتعویق افتاد نادرشاه فرمانی بوی نوشته مصحوب چند نفر سواران سریع السیر فرستاده از وی سوال حقیقت حال وسعی در حصول جواب وامر بتعجیل عود نموده وچون جواب صادر نمیشد ورخصت نمی یافت اثری بران مرتب نگشت *

بالجمله چون محاصره قندهار قریب بیک سال شد وشهر نادر آباد در جنب آن اتمام یافت نادرشاه بفرمود تا لشکر قزلباش بران حصار هجوم آورده بر بروج صعود نمودند وافاغنه بی دست و پا شده آن حصن استوار مفتوح گشت وآن قوم مقتول گشته حسین مذکور مقید بمازندران فرستاده شد *

و در عرض چند سال ازان زمان باز که افاغنه در شیراز منهزم شدند همواره از هر طرف جمعی ازان قوم پراگنده بهندوستان درآمده در هرجا سکنے

ودر اکثر سرکارات ملازم شده داخل سپاه گشتند و ایق تکلیف نماسے که بمحمد شاه مینمودند بیرون از حوصله وسع وضبط وی بود ؞

ونادرشاه بتخریب قلعه قندهار فرمان داده مردم بازار وسکنه آنرا به نادرآباد سکنی فرموده بصوب غزنین وکابل درحرکت آمده کوتوال قلعه کابل را پیغام داد که مارا بمملکت محمدشاه کاری نیست اما این حدود چون معدن افغان ست ومعدودی گریختگان نیز بایشان پیوسته اند غرض استیصال این قوم ست هراس بخویش راه نداده درمراسم مهانداری کوشد ؞

وخود بکنار شهر کابل نزول نمود کوتوال وکابلیان مستعد جنگ وجدال شدند ونصیحت وپیغام ایشان را سود نکرد وفوجی از قزلباش بقتل ایشان و تخریب قلعه مامور گشتند وبمجرد حمله وبنیاد تخریب برخی فریاد برآوردند محصوران امان یافته قلعه را خالی نموده برعیتی پرداختند ودران حدود هرجا افاغنه فراهم آمده بودند لشکر برسر ایشان رفته قتل مینمود ؞

ونادرشاه از توقیف محمدخان بغایت آزرده شده چندکس از معتبرین کابل را زبانی پیغام داده بشاهجهان آباد روانه ساخت که بباد شاه وامرا برسانند وخود درکابل توقف داشت فرستادگان بلاهور آمده بشاهجهان آباد رفتند وکسی سخنی از ایشان نشنید واگر شنید نفهمید بازاز کابل یکی از لشکریان را ده سوار همراه نموده بسفارت فرستاد چون بجلال آباد رسیده درخانه فرودآمدند جمعی از تبه کاران آنجا برگرد آن خانه هجوم نموده اول سلاح ایشان را دربودند وآخر ده کس از ایشان راکشته یکی فرار بکابل نموده صورت واقعه بازنمود ؞

و مدت اقامت نادرشاه درکابل تخمیناً بهفت ماه رسیده و افاغنه آن حدود را قهر و قتل نموده بود از استماع خبر کشته شدن آن ده نفر بیقرار شده بصوب جلال آباد نهضت کرده آن شهر را قتل عام فرموده خلقی انبوه ناچیز شدند و از غرایب این که برای رئیس قاتلان آن ده نفر خلعتی از سرکار محمد شاه معین شده بود که ارسال گردد و قتل عام جلال آباد عائق آن شد ❊

و از آن روز که خبر ورود نادرشاه بکابل در هند شیوع یافته بود خان دوران امیر الامرا و نظام الملک بمحاربه وی معین شده در شاهجهان آباد اقامت داشتند و آوازهٔ توجه خود را اعما قریب بصوب کابل منتشر میساختند و این نیز بزعم ایشان از تدبیرات ملکیه بود ❊

و از سوانح ایران که در جلال آباد مسموع نادرشاه شد مقتول شدن برادرش ابراهیم خان بود که وی را امیر الامرای آذربایجان نموده در دار السلطنت تبریز اقامت داشت چون سفر قندهار و کابل دراز کشید جماعت لزگی مستعد شده بمملکت شیروان که قریب بایشان ست لشکر کشیدند ابراهیم خان مذکور بآن مملکت در آمده با آن قوم مصاف داد و بقتل رسید نادرشاه چندان التفاتی باین قضیه ننموده فوجی از سپاه را رخصت نموده بحدود شیروان فرستاد و خود بصوب پشاور در حرکت آمد ❊

ناصر خان حاکم صوبهٔ کابل که در پشاور می بود با فوجی که داشت بر سر راه رفته جمعی از افاغنه آن حدود را نیز فراهم آورده کریوهای صعب و وادیهای تنگ را باعتقاد خویش محکم و مسدود ساخته بود نادرشاه بوی پیغام کرده

که من در فلان روز خواهم رسید بستر آنکه از سر راه برخیزی سخن درنگرفت
در روز موعود نادرشاه برسید خلقی انبوه از افاغنه و فوج ناصرخان بو او دست
بپاک رفتند و خان مذبور زنده گرفتار شده بعد از چندی روز اعزاز یافت
و نادرشاه بیلده پیشاور نزول نموده از آب اٹک بکشتی عبور کرد۔

بقیہ احوال راقم

حرکت راقم از لاہور۔ ورود بسرہند۔ آمدن نادرشاہ بلاہور۔
مغلوب شدن حاکم لاہور۔ نہضت نادرشاہ بصوب دہلی۔
روانہ شدن راقم از سرہند و رسیدن بدہلی۔

در مملکت پنجاب خاصه شہر لاہور فزع قیامت برخاست و من دران شہر
بہ بیماری صعب گرفتار شده بربستر افتاده بودم و چون خلق ہندوستان را
نیکو شناخته از اوضاع ایشان ملول و از ادراک و تمیز ایشان یاس تمام
داشتم بر حال عجز دزیر دستان دل بسوخت و در طرف آن مدت قدرت
روانه شدن بصوب خراسان نیافته بودم و چون بیقین میدانستم که اوضاع
مقتضی ورود نادرشاه بہندوستان ست و بصوبہ کابل درآمده بود و حرکت من
اگر میسر آمدی ناچار بہمان راه بودی و طبیعت و بینش اہل این دیار مقتضی
آنکه لامحاله رفتن مرا حرکت آمدن او دانند و اینمعنی نیز مکروه خاطر و عایقے
شده بود و قطع نظر از موانع بسبب شورش عبور ازان طرف تعسیر تمام داشت
لہذا تاآن زمان در لاہور مانده بودم در آنوقت که آشوبی چنان افتاد و در صورت
و احوال آن مردم امید بہبود نبود و در خود طاقت ملاحظه اوضاع حال و مال

ایشان نیافتم وبسبب اختلال احوال حالت معاشرت بالشکر قزلباش نبود ناچار باضعف ونقاهتی تمام از لاهور بصوب سلطانپور حرکت نموده آن مملکت بهم برآمده بود وهرکس دست بغاوت ویغما برآورده چندین هزار قطاع الطریق شوارع را فرو گرفته چندروز در قرای آن محال توقف روی داد پس بسرهند درآمدم وتمام آن ایام چه درراه وچه درمنازل بجنگ وجدال ومدافعه بگذشت ؛

ونادرشاه بکنار لاهور رسید ذکریاخان حاکم لاهور با چهارده پانزده هزار سوار سپاه واستعداد خود برلب آبی که متصل بشهر میگذرد اطراف خود مضبوط ساخته صف آراگشته بود وکیفیت صلح وجنگ هندهرو نیز از غرائب است القصه نادرشاه با فوجی از لشکر اسپ درآب رانده بگذشت وچند سوار قزلباش بر سپاه لاهور تاخته شجاعان وبهادران ایشان که درسواری ماهرتر بودند بگریختند وباقی بهم برآمده متلاشی ومتحیر شدند آخر حاکم باصنوبان بقلعه درامد ونادرشاه باسپاه متصل بشهر نزول کرد حاکم لاهور عریضه نیاز واعتذار فرستاده التماس امان کرد وبحضور نادرشاه آمده عزت وخلعت یافت وبدستور سابق برقرار ماند ونادرشاه جمعی را درقلعه لاهور گذاشته بصوب شاهجهان آباد درحرکت آمد ومحمد شاه باجمیع امرا ولشکر چندگاه بود که ازشهر برآمده بتابی تمام می آمد ؛

من از سرهند که بغایت خراب ومحصور لشکر دزدان بود با جمیع پیادگان تفنگچی که فراهم آورده باخود داشتم بجانب دهلی روانه شدم واز میان لشکر محمدشاه که تقریب بدوماه بود چهار منزل راه طی نموده بازدمام تمام بود ند عبور نموده بشهر درآمدم وبعد از ایام چند از ان شهر شوریده اوضاع

با دو سه خدمتگاران گوشه گرفتم ✽

رسیدن نادرشاه در موضع کرنال

و مصاف دادن با محمدشاه و غالب شدن ـ نزول نادرشاه بقلعهٔ شاهجهان آباد ـ طغیان سکنهٔ دهلی ـ قتل عام دهلی ـ گرفتن نادرشاه سند و کابل را بتصرف خود ـ تعیین نمودن محمدشاه بپادشاهی هند و تاهل پسر نادرشاه

و نادرشاه دو سه نوبت نیز از لاهور تا رسیدن بلشکر هندوستان پیغام روانه ساختن محمدخان ایلچی خود بمحمدشاه نمود و ایلچی مذکور را همراه داشتند و رخصت نمی نمودند و دران وقت معلوم نمیشد که غرض از نگاهداشتن او چیست تا آنکه نادرشاه رسیده در موضع کرنال که چهار منزلی شاهجهان آباد است تلاقی دست داده جنگ در پیوست هندیان توپخانه برگرد خویش چیده محصور بودند و فوجی از قزلباش نیز بر اطراف ایشان تاختن آورده راه آمد و شد بر ایشان مسدود و قحط و غلا دران لشکر افتاده حالتی که در عالم غرور گمان نکرده بودند روی نمود و نادرشاه لشکر بدو قسمت کرده بعضی را در مضرب خیام خود گذاشت و با فوجی بر سر ایشان رانده برهان الملک زنده دستگیر شده خان دوران امیر الامرا و مظفرخان برادر وی و جمعی از امرای نامی با لشکر انبوه بقتل رسیده شب بمیان آمد و محمدشاه و بقیة السیف که هنوز خلقی بیشمار بودند چون سواران قزلباش را منتشر یافته هراس داشتند طاقت و مجال قرار در خود ندیده بر جای نماندند و هر کس فرار کرد اگر بدست قزلباش

بیقشا در عایای آن حدود ویرا نده نیگذاشتند و آنرا که از خویش میکذ شتند
عریان ساخته سر میدادند ❊

	شعر عربی	
اذا کان الغراب دلیل قوم		فنادوس المجوس لها مقیل ❊

القصه نظام الملک و محمد شاه با بعضی مقربان بتوسل و اعتذار بعسکر
نادر شاه رفته امان یافتند و نادر شاه محمد شاه را تسلی نموده نوید عدم تعرض
بجان و ملک و ناموس داد ❊

القصه نادر شاه با هر دو لشکر بشهر در آمده در قلعه شاهجهان آباد نزول نموده
و محمد شاه نیز با وی در قلعه بود و امرا و لشکریان هند بوضع معمول سابق در
مساکن خود قرار گرفتند و این بتاریخ نهم ذی حجة الحرام احد و خمسین و مایه
بعد الالف بود و چون هنگام عصر روز یازدهم شهر مذکور شد هندیان آوازه
درافگندند که نادر شاه درگذشت بعضی میگفتند که وفات یافته و برخی را
سخن این که بغدر و تمهید محمد شاه هلاک گردیده علی ای حال در یک ساعت
موت او شهرت گرفت و وی صحیح و سالم با جمع کثیر در قلعه نشسته بود
و ابواب آن شب و روز مفتوح و بفصل مهمات مشغول و برخی از سپاهش
در حول قلعه و خانهای شهر ساکن و بعضی بر کنار رودی که متصل بشهر ست
فرود آمده بودند مجملاً بمجرد این شهرت کاذبه در هر کوچه و کنار فوج فوج احمقان
کم فرصت با اسلحه و یراق ازدحام و شورش افگنده بقتل و تاراج قزلباش
همت گماشتند و این هنگامه تمامی شهر را فرو گرفت قزلباشیه که فهم

زبان هندیان میکردند و خبر از جائی نداشتند منفرق بکدیگر در هر کوچه و بازار در گذر بودند هندیان غافل بایشان رسیده میکشتند و با آنکه شب در رسید شورش انگیزان بدمآل اصلا آرام نگرفتند و آن هنگامه در افزایش بود و چون مکرر حقیقت حال بعرض نادر شاه رسید سپاه را امر نمود که هر کس در جا و مقام خود آرام گرفته باستمام نپردازند و اگر هندیان بر سر ایشان هجوم آورند مدافعه نمایند و در آن شب هیچکس از امرای هند که واقف کار بودند اصلا متعرض تسکین نائرهٔ آن فتنه و غوغا نگشت بلکه چند نفری که حسب الاستدعا از نادر شاه گرفته برای اطمینان و محافظت خود بخانه برده بودند در منازل ایشان مقتول شدند و با آنکه در جنگ کرنال تقریب بیست کس از قزلباش اندک بزخم تیر مجروح و زیاده بر سه کس مقتول نشده بود درین هنگامه قریب بهفتصد کس از آن طبقه بقتل رسید ؛

بالجمله چون روز شد همان آشوب در اشتداد بود نادر شاه صبح از قلعه سوار شده بقتل عام فرمان داد و فوجی از سوار و پیاده بآن کار مامور گشته بایشان گفت که تا جائی که یکی از قزلباش کشته شده باشد احدی را زنده نگذارند لشکر قزلباش بنیاد قتل و غارت کرده بمنازل و مساکن آن شهر در آمدند و قتلی بافراط کرده اموال بیغما و عیال باسیری بردند و بسیاری از آن شهر خراب و سوخته شد چون نصفی روز بگذشت و تعداد کشتگان از حساب در گذشت نادر شاه ندای امان بقیة السیف در داده لشکریان دست کوتاه کردند و پس از چند روز که شوارع و مساکن پر از اجساد مقتولین بود و هوای عفونت یافته

عبور نیز دشواری داشت حکم به تنظیف آن شد کو توال شهر در هر گذر آنها را جمع آورده با خس و خاشاکی که از عمارت فروریخته بود بی آنکه تمیز مسلم و کافر شود همه را بسوخت ؛

و نادرشاه ذخایر پادشاهی را بتصرف آورده از مردم نیز زرها حاصل شد و چون بسبب دواعی شتاب در معاودت داشت تمامی ملک سند و صوبهٔ کابل را با بعض محال پنجاب که به تنخواه صوبهٔ کابل ست از مملکت هندوستان و تصرف محمدشاه وضع نموده ملحق بممالک ایران ساخت و محمدشاه و امرای هند را طلبیده مجلسی بیاراست و محمدشاه را جیغه داده امرا را خلعت بخشید و نصایح نموده بسلطنت بگذاشت ؛

و دختری از احفاد اورنگ زیب پادشاه را بحبالهٔ نکاح پسر کوچک خود نصرالله میرزا که همراه داشت درآورده بتاریخ هفتم صفر اثنا و خمسین و مایة بعد الالف از شاهجهان آباد طبل مراجعت کوفته بازگشت ؛

مقتول شدن پادشاه مرحوم شاه طهماسپ

مدت سلطنت سلاطین صفویه موسویه انار الله برهانهم

تمهٔ احوال راقم

و از سوانحی که درهمین روز در ایران روی داده مقتول شدن شاه طهماسپ صفوی در بلدهٔ سبزوار ست ؛

چون نادرشاه پسر بزرگ خود رضاقلی میرزا را در ایران نایب گذاشته بهند آمده بود روزی که عوام شاهجهان آباد بدروغ مرگ وی را شهرت داده

بنیاد شورش کردند همانروز این خبر باطراف انتشار یافته بایران سرایت کرد و هنوز کذب آن معلوم نشده بود رضاقلی میرزا که در مشهد مقدس اقامت داشت بفکر کار خود افتاده حیات آن پادشاه نوجوان را با اینکه هرگز در عرض آن مدت بر سر داعیه سلطنت نیامده بود و پاسبانان بحراستش قیام داشتند منافی انتظام کار خویش دانسته اشارت بقتل وی نمود و او را از پا در آورده بمشهد مقدس آورده مدفون ساختند و پسرانش عباس میرزا و سلیمان میرزا که هر دو صغیر بودند نیز وداع دیر فانی نموده اولاد از وی نماند؀

شعر

نعد المشرفیة والعوالی	وتقتلنا المنون بلا قتال
ونرتبط السوابق مقربات	ولا ینجین من خبث اللیالی

وقال ابو الدر جمال الدین یاقوت الخطاط ولقد حسن واجاد؀

او اخوانا حسبتهم دروعا	فکانوها ولکن للاعادی
وخلتهم سهاما صایبات	فکانوها ولکن فی فوادی
وقالوا قد صفت منا قلوب	لقد صدقوا ولکن عن ودادی

وازنوادر اتفاقات اینکه مرا در حالتی که اصلا فکر و خیال متذکر و متوجه این حادثات و واقعات نبود ناگهان گویا بگوش دل گفتند که مدت دولت سلاطین صفویه بلفظ صفویون ست چون ملاحظه نمودم دیدم که مطابق بود چه خروج خاقان سلیمان شان شاه اسمعیل از دار السلطنة لاهیجان اگرچه در اربع و تسعمایه است اما جلوسش بر سریر سلطنت در دار السلطنت تبریز

بتاریخ سبع وتسعمایه روی داده وخلع عباس میرزا از نام سلطنت وجلوس نادرشاه چنانکه نگاشته شد در ثمان واربعین ومایه بعدالالف واقع شد پس مدت سلطنت این سلسلهٔ علیا دویست وچهل ودو سال خواهد بود که با عدد صفویون مطابق است ؛

مجملاً چون شمهٔ ازین واقعات بالعرض بقلم آمد وخامه را دیگر سرالتفات بذکر بقیهٔ این حالات نیست اکنون چند کلمهٔ از خاتمهٔ احوال خویش نگاشته اقتصار بنهایه ختم الله بالحسنی وجعل منقلبی فی الآخرة خیراً من الاولی ؛

مجملاً از حین ورود شاه جهان آباد تا حال تحریر که آخر سال اربع وخمسین ومایه بعدالالف است سه سال وکسری گذشته که درین بلده اوقات بسر رفته وپیوسته در خیال حرکت ونجات ازین کشور که بغایت مسافر افتاده بوده ام واز کثرت سوانح عایقه میسر نیامده از راه ناهموار زندگی پنجاه وسه مرحله بقدم استوار صبر وشکیب پیموده ام وکالبد عنصری از هجوم آلام واسقام درهم شکسته وقوای نفسانی افسرده وعاطل سر در جیب خمول کشیده اند اکنون عاجز وناتوان گوش بر ندای رحیل نشسته ام رب ان تعذبنی فانا من عبادک وان تغفرلی فانک انت الغفور الرحیم ؛

نظرت وجبلت ما با بیگانه کشور کون وفساد آشنائی در مایه الستی نبود وچون نه در آمدن اختیاری بود ونه در رفتن چندی بجز این جگری ساختم ؛

رباعی

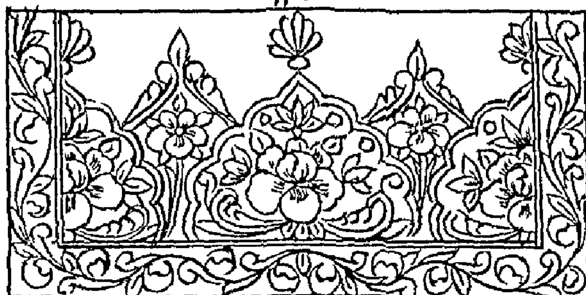
برخیز حزین از سر دنیا برخیز	زین کهنه زمین تو امی مسیحا برخیز

تنها تو درین انجمن بیگانه — برخیز ازین میانه تنها برخیز

نسال الله الغفران — وان یبدل بالفرح الاحزان

انه جواد کریم





بسم الله الرحمن الرحیم

افتتاح نامه نام آوران گیهان خدیو سخن و مفتاح ابواب فیوضات گنجخانه قدسی بارهای مرد افگن ستایش متکلیست ذوالمنن که اعتراف بجکتش رطب اللسان یونان کده خاک باسبحان افلاک همداستانند و سپاس ربوبیتش را زبان هر خاری و برگ هر گیاهی چون معجز بیانان عدنان و قحطان دستان سنج این گلستان ه

مثنوی

نعمتش بیش ز التماس منست	نتنش برتر از سپاس منست
هیبتش پرده پوش آن نظرست	که ز خورشید تابناک ترست
دل پاک از سروش تعلیمش	غرقه موج خیز تنیمش
خامه را از نم مداد روان	مومیائی ده شکسته زبان
قطره با فیض اوست طوفان زای	ذره با مهرش آفتاب اندای
دل و جان جمله مستمند انشش	آسمان با نطاق بند انشش

سر بلند آنکه در حکایت اوست
دم پاکش بلند رایت اوست

از نفس برکشیده صبح درفش
پر صحیح کرده این پرنده نقش

رو به بستان سرای ده پنجی
صوت بلبل بداستان سنجی

نافه مشکین نفس ز نکهت اوست
غنچه رطب اللسان بدحت اوست

نغمه سنجم حزین اگر دارد
از لبم گوهر عدن بارد

گر نوا گر شوم وگر خاموش
خم دل دارد از شرابش جوش

در درادم فتاده موجه نیل
میدهد خامه صور اسرافیل

کیقبادم درین جهان فسوس
کز قلم میزنم دوال بکوس

کیل من درد عشق میکالست
ناله در استخوان من نالست

گر خروشم ز دلفگار انم
ور خموشم ز راز دارانم

ثم احمد الصلوة واتم التسلیم علی الفیض الاول والنور الاقدم افصح العرب والعجم کلمة الله العلیّ وجوهرة الاصفی وعلی ابن عمه و وصیه خلیفة الله فی العالم وعلی عترته وصحبه الکرام ومن اسلم وجهه لله وامن به واسلم چون قلم موهبت رقم تقدیر لوحه نگار جریده صورت احوال این بیگانه آشنائی پردگیان حور انژاد و سرادق معنی محمد المشتهر بعلی الجیلانی بسلوک سبیل نظم گستری وره نوردی وادی سخنوری گردیده بود با اینکه از بدایت صبا تا این آوان که قدم نا استوار در پیمایش خطوه رخمسین ست همواره مضمار اندیشه با سیاقت برهان کار داشت امایکبار و از صناعت شعر عنان تاب نگشت و بی اختیار دل الماس پاره با بز هر آب جگر آب داده در کنارم میریخت واز ان بسالف زمان

نجه در سلک تدوین و تالیف آمده سه دیوان ست مشتمل بر اقسام شعر و عوالم متنوعه سخن ٭

قطعه

ماک سینهٔ جگر ریشان ٭	بزبان سخن سرای منست
بیب گوش و کنار شاهد عشق	گوهر کلک نکته زای منست
رضمیر ملک صفیرم ریخت	در صماخ فلک صدای منست
ستخوان کز درتن مگیست	سر مغز از نوالهای منست

یون دامنی از گهرهای یتیم دران سه عقد شاهوار ورنیامده پریشان ریخته بود لطان وقت خازن اندیشه را با نتظام آن گماشته درین درج گرانی گذاشت موع انچه درین چهار گنجینه فراهم آمده تخمین راسی هزار بیت ست بیت

دهر مایه در شد دهقان ز حاصل ما	شد سی هزار پاره سی پارهٔ دل ما

ازاخوان الصفا کسی که سبیکهٔ طبیعتش از غش نقص وخامی نهاد روی خلاص بره سکهٔ دار الضرب استقامت یافته باشد چون دیده کشاید و اندیشه نماید ندکه شهرستان نظم سواد اعظم عالم معنی ست ٭

قطعه

ین از تقاضای همت بر آنم	که خوان سخن را باخوان فرستم
نوری که از سینه ام موج زن شد	بزخم جگرها نمکدان فرستم
نج قفس تنگ دارد دلم را	صفیری بمرغ گلستان فرستم
باک ره کلک آهو خرامم	شمیمی بنافِ غزالان فرستم
بهای شیوهٔ تر از قند مصری	برطب اللسانان عدنان فرستم

درین قحط سال بلاغت حدیثی | بمعجز بیانان قحطان فرستم
چو برقع کشایم ز رخسار معنی | فروغی بخورشید تابان فرستم
کلام من از فهم شاعر فزونست | مگر ارمغان حکیمان فرستم
بر آنم که اوراق اشعار خود را | چو شیرازه بندم بلقمان فرستم
تراشیدم از دل سخن را که شاید | بدریا دلی زاده کان فرستم
ز کلک عراقی نژاد خود از هند | سواد بخاک صفاهان فرستم

از راستی اگر عنان نپیچم دانم که راشان نرنجند و اگر بی پرده حقیقتی سنجم سزد که سنجیده مغزان در پوست نگنجند همایون خطه ایست لبالب از جوهر کلم و جوامع حکم روح پرور هوایش ربیعی اعتدال وجداول سطورش از ماء معین لامال خاکش مشکین نفس و شمیمش عنبرآگین آبش خمارشکن و نسیمش مسیح آیین از صبوحی فیضی که ساقی کلکش پیموده سیاه مستان حروف سر در کنار هم غنوده اند از نشاء هوش پردازی که دست فکرت در جام و سبوی الفاظش ریخته خردمستان معنی نشید شوق سروده بنامیزد حسن لیلیست که طرف خیام الفاظ برزده در جلوه گریست یا شور مجنونی ست که از وادی تفسیده دل برخاسته در پرده دریست یوسفستانیست از گل پیرهنان در موج نگارستانیست سیمین بدنانش فوج در فوج سهی پیکرانند در خیابان سطور دوشادوش مغان شیوه دلبرانند از باده نازگرم نوشانوش نازک بدنانند حجاب پرور دگل پیرهنانند تنها گردیخته مغزانند برشته پوست بیگانه نغزانند آشنادوست صوفیانند در وحدت خانه عشق مست سماع سوختگانند سپند آسا سرگرم وداع درویشانند تجرد کیش فروکیشانند از همه در پیشیش

شیر صولتا نند از جوشن خط پلنگینه پوش دریا دلا نند از شورش عشق در جوش خروش آیینه پیکرا نند آئینه تاب پاکیزه گوهرا نند یکسر خوش آب گابر گهای شبنم زده بهاریست خراشیده نالهای بلبل شاخساری ست ؛

قطعه

لائق مدح در زمانه چو نیست	خویشتن راهمی سپاس کنم
هرچه گویم نه تهمتست و نه لاف	از حسودان چرا هراس کنم
کروه باشم مقام خود رالیست	با محدب اگر تماس کنم
فرس طبع چون برانگیزم	خاک در چشم بو فراس کنم
کلک معجز نگار چون گیرم	نی بناموس بونواس کنم
سر بکیوان بگردد از مستی	می دانش اگر بکاس کنم
در دلم خون فتد اگر از جوشش	آتش از طور اقتباس کنم
رعشه پیریم گرفت و جهان	پنجه در پنجهٔ حواس کنم
بچه امید در زمانهٔ کور	شاهد طبع روشناس کنم
کس زبان مرا نمی فهمد	بعزیزان چه التماس کنم

ابو الآبای معنی را درود که بدستیاری او این عقد گوهر سمت انتظام و نمط ارتسام یافت حاضرانرا تذکاری و آیندگانرا یادگاری باد ؛

قطعه

هزار و یکصد و پنجاه و پنج هجری بود	که گشت نسخهٔ دیوان چارمین سپری
قصیده و غزل و قطعه و رباعی آن	دو صد فزون ز هزار است و سی چو برشمری

هنر بیاشته نامه‌ام کند نازش　　　که لیلی عرب آراست در لباس دری

دعای رحمت از آیندگان امیدم هست　　　که جاده ایست بسیط جهان و رهگذری

شگفت نیست گر آلوده است دامن ما　　　که دیده و اشک فشانست و اشک ما جگری

ربنا آتنا من لدنک رحمة و هیئ لنا من امرنا رشداً والحمد لله اولاً و آخراً و ظاهراً و باطناً حق حمده کما هو اهله و صلی الله علی خیر خلقه محمد المصطفی و آله و عترته الکرام ؛

قصاید

غیر نفی غیرت یکتایی بی همتاستی　　　نقش لا در چشم وحدت بین من الاستی

فرقهٔ اشراقیان و زمرهٔ مشائیان　　　غوطه در حیرت زدند این چشمه حیرت زاستی

غوص این دریا درخود فرو رفتن بود　　　سر برآری گر ز خود قطره نه دریاستی

عالم از خورشید رخسارش تجلی زار شد　　　آفتابی در دل هر ذرهٔ پویاستی

چشمهٔ چشم ترا ای حجاب نیاشته است　　　ورنه خود جان جهان را دیدهٔ بیناستی

بی‌خبر باشد فرشته بشنو از لاتعلمون　　　آدمی دانای راز علم الاسماستی

نقشهای بوالعجب زیر چون پیدا شده　　　گرنه نقاش زبردستی درین بالاستی

تو ز بالا پای معنی گیر و بگذار از جهات　　　رتبه‌اش بالاست و زکون و مکان والاستی

هست بالا وصف آن عالم که نبود امتداد　　　انبساط از نیست الا بخت روح افزاستی

عالمی باشد که عقل و جان از آن آمد بجا　　　نه غلط گفتم که دایم عقل و جان آنجاستی

مولوی گفت از ازل حال بد معلوم بود　　　آنچه با داریم پنهان پیش او پیداستی

چون نه ما جز فعل زشت اینجا نیامد در وجود　　　از وجود این قالب جان را چرا پیراستی

گفته دانا قابل جان بود قالب در جهان　　　نخل دور از فضل فیاض جهان آراستی

بال شاهین نظر را آسمان پرواز کن　گنج مردان گنج حسین و گنج ملکو گر راستی

هست هستی خیر محض و بخشش او جود محض　نقص ما عاید بما اینست حق بی کاستی

هر یکی را بود از احسان او چشم وجود　گر گل و لعلستی و گر خار و گر خاراستی

داد حکمش هر چه را اعیان ثابت خواستند　گر چه ما محکوم گویا او بحکم ماستی

شد محک فرمان حق نقاد و نقد و قلب را　کین مسستی آهنستی یا زر حمراستی

خواهش و رعنائی از ما بندگان زیبنده نیست　آنچه آن سلطان نه بپایان کند زیباستی

ما گدا او پادشا ما بنده او فرمان روا　رستخیز از ما گر انگیزد که حکم اوراستی

دل بغیر از عروة الوثقی حق هرگز مبند　فیض او عامست اگر امروز اگر فرداستی

ملک دنیا نیست غیر از داغ حسرت سوختن　ملک بین چون چشم آخربین گرت بیناستی

ملک آن میدان که پاینده است نه پایان پذیر　عاریت عاریست اگر خود ملکت داراستی

با همه آلودگیها گفته دل پارساست　پارسا دل کی چنین آستی بهت ترساستی

بیت معمورت شکم شد خانه دین خراب　کعبه دل جوی تا کی بر در دلهاستی

هر که فانی شد ز خود باقی بحق خواهد شدن　گر توانی بگسلی از خویشتن یکتاستی

تا گرفتار خودی در رد و زنج نقد خودی　از خودی گر فارغی در جنت الماواستی

یا حبیبی انت فرح کربة القلب الحزین　عمرها شد در هوایت بی سر و بی پاستی

رحم فرما یک نظر بر سینه چاکش نگر　در خرابات محبت عاشق رسواستی

صفدرا دریای خون کردی بسنگین تماشا را　آستینت جوی خون و دیده خون پالاستی

دیگر

پرتو روی ترا نیست جهان پرده دار　استلالاء الحاظ نقین شارق ضوء النهار

ای من و بهتر ز من بندهٔ فرمان تو / گر دل و گر دین بری این لنا لا اختیار
گوش بحکم تو ایم مرزبان نیستیم / طاعت اگر رد کنی حاش لنا الاختیار
عالم اگر در شنست چون تو پناهی چه غم / رد شططا اللد عند ذوی الاقتدار
لطف تو بیگانه نیست از چه شفیع آورم / ما لسلک المستجیر غربک المستجار
لاله گلزار تست سینه اخگر فروز / داله دیدار تست دیدهٔ اختر شمار
زاهد اگر باهشی باده کش و توبه کن / از خرد دوربین و ز هوس نابکار
عربده افزون کند حادثه با گوشه گیر / لطمه زند بیشتر موج بدریاکنار
وه که ندارد درنگ گردش گردنده چرخ / شهد کند در شرنگ ساغر لیل و نهار
زحمت بیهوده دید ناخن اندیشه ام / آه که جز باد نیست در گره روزگار
این بدی بسته است دان یغمی سپرد / هستی بد عهد بین شادی بی اعتبار
همسر دیرینه اند دیده کشاده بین / خندهٔ ز نگین گل گریهٔ ابر بهار
آه چه سازد کسی با تب و تابی چنین / چهرهٔ روز آتشین طرهٔ شب تابدار
خار بچشم خلد از گل و ریحان او / روی جهان دیدنی نیست درین روزگار
از فلک پشت خم شد قد دونان علم / کار جهان شد بهم گشت هنر عیب و عار
تافت بقبض زال دهر دست قوی پیرگان / همچو کمان حلقه شد بازوی خنجر گذار
تاب تحمل نماند یا لحبار الهاربین / علم ستیر الجبین جهل خلیع العذار
پشت جوانمرد را بار لئیمان شکست / ریخت چو برگ خزان پنجه گوهر نثار
بار خران چون برد دوش غزال حرم / شیر ژیان چون کشد ناز سگ جیفه خوار
هر طرفی یکه تاز کودن و دون فطرتیست / تکیه زنان هر خریست جای صدر در کبار

خامه بهان به که روتابد از این گفتگو　　نیست لب شکر نگو حنظل ناخوشگوار
رونق بستان بود شور صفیر حزین　　بلبل دستان شود چون تو یکی از هزار
چونکه پی امتحان با مژهٔ خونچکان　　خامه نهی در بنان صفحه کشی در کنار
مایه معدن دهد کلک جواهر رقم　　نکته بدامن برد طبع بدائع نگار
صبح قیامت دمید از جگر سوخته　　خوشترم آمد درین گرم صفیر اختصار

فی النعت

پیوند بود با رگ جان خار ستم را　　کو گریه که شاداب کند کشت الم را
صد شکر که در وادی تفسیدهٔ حرمان　　دارد قدمم در گرو آبله یم را
ای فتنه سر عربده بردار که چون صبح　　تا تیغ کشیدیم و گشودیم علم را
بخت ار نبود قوت بازوی هنر هست　　پیچد قلمم پنجهٔ شیران اجم را
کوه دل خارا جگرانرا طرب آموخت　　نظمم که زبور آمده داوُد نغم را
من باده کش کهنه سفال دل خویشم　　بر تارک خورشید زنم ساغر جم را
از هر دو جهان با دل آزاده گذشتیم　　دیوانه نه بتخانه شناسد نه حرم را
سودای الست ست که منفرد زبانم　　بستند میان دل و غم بیع سلم را
شد خون دل از توبهٔ بی صرفه حلالم　　ریزم همه در ساغر خود اشک ندم را
از هیبت رنگینی سیلاب سرشکم　　خون در رگ اندیشه زریرست لقم را
خون باری ابر مژه ام گرچه بیکدم　　بیصرفه کند خرج دل فیض شیم را
از جبین نفتد موج کدورت بجبینم　　کی تیره کند حرص تنک حوصله یم را
اشکم مژه را ریخت بامید و خدا نیست　　کو ناز سر ما نبود خار ستم را

زد و جاذبهٔ عشق ره طلعت و کیشم
گم کرده ام از بیخبری دیر و حرم را

تا جان بود ای عشق تقاضائی کامیم
بر لب نفسی هست بکش تیغ ستم را

کردیم درین دائره از تنگی فرصت
با صبح صبا دست و بغل شام هرم را

وابستهٔ دامیم پی رشک صفیرے
از ما برسان حلقهٔ مرغان حرم را

ناریم بافسردگی خویش که کرده است
در عرصهٔ هستی سپری راه عدم را

صحرای مغیلان هوس طی شدنی نیست
در دامن تجرید شکستیم قدم را

وحشت گه اضداد کجا مجلس انس است
الفت نتوان داد بهم شادی و غم را

شادم که قضا ساخته محراب جبینم
درگاه خداوند عرب را و عجم را

سلطان رسل احمد مرسل که ز نعتش
شان دگر افزوده رقم را و قلم را

آن درّ گرانمایه که امواج ظهورش
انداخته از چشم جهان زادهٔ یم را

آن رایت اقبال که خورشید جلالش
بر خاک کشد سوی کشان پرچم جم را

آن کعبهٔ امید که تب لرزهٔ بیمش
از طاق دل برهمن انداخت صنم را

آن شمع هدایت که کند نور جنبش
هم منصب پروانه براهین حکم را

آن آیت رحمت که تپ و تاب سپندست
در مجمر خشم و غضبش تخم ستم را

آن پرده نشین دل و جان کآتش عشقش
در سینه نفس سوخته هان عجم را

بخروش حزین کز نفس سینه خراشت
نشتر کده گردید جگر مرغ حرم را

امی لقبا آمدهٔ تا به تکلم
تقویم کهن ساخته معجز دم را

گر لعل شکر ریز کشائی به تسلّے
با چاشنی شهد کشم تلخی سم را

حیرت زدهٔ حوصلهٔ صبر و غروریم
نشناخته بودیم من و ناز توهم را

شوریده ام و دل بتولای تو جمعست — برهم نزند حادثه پیوند قدم را

با تیغ توام نسبت اخلاص درست ست — تا نافه بریدند غزالان حرم را

در دل دهیم گوشه چشمی ز تو باید — تا جاذبه شوق نهد پیش قدم را

خود کوچه ز مجنون سراسیمه کشاید — برشکند از شاهد حی طرف خیم را

در آتش عشق تو بلب آه ندارم — کار دل بیطاقت من سوخته دم را

دل خام طمع نیست اگر غرق امیدست — یکسان چمن و شوره بود ابر کرم را

با جود تو کش هر دو جهان صورت لاییست — نشنیده کسی از دهن آز نعم را

باشد بکف راد تو ای گلبن احسان — خاصیت اوراق خزان دیده درم را

از سابقه ربط که با نام تو دارد — قسمت همه جا فتح بود لام قسم را

نفس دنی خصم تو از بسکه پلیدست — با فربهی تن ننهد فرق ورم را

گرگان سر خونریز اسیران تو دارند — واجب شمرد حزم شبان پاس غنم را

فریادرسا شکوه فشرد دست گلویم — چون نی ز کفم برده نگهداری دم را

بپذیر و کرم کن اگر از ناله فرازم — بر کنگره طارم افلاک علم را

بشنو ز نفس بوی کباب جگر من — در دل بهم انداخته ام آتش و دم را

کلک چو منی را رقم شکوه غریبست — وانگه چو توئی چهره کشا عدل و کرم را

گر لایق دیدار نیم لیک بلطفت — ز آئینه طمع بیش بود زنگ ظلم را

دانم که ز آلایش دامان جهانی — تنگی نکند حوصله دریای کرم را

تا چند حزین از سخنت شکوه طرازد — هشیار زند در پرده ناموس اهم را

ای صبح نفس شناس فرصت نتوان بود — باری بفراغت بکش این یکدو سه دم را

شاها بود امید دلم اینکه به محشر در ظل لوای تو کشم قامت خم را
گر دست به آهنگ ثنائی تو جهانگیر مضراب زن خامهٔ من ساز نغم را
از صولت نیروی مدیحت نی کلکم ناخن کند از پنجه برون شیر اجم را
در نعت تو هر گه که نفس راست نمایم بر باد دهم نکهت گلزار ارم را
حسن نمکین سخنم ساخته مجنون لیلی عرب زاده و شیرین عجم را
از لجهٔ احسان تو در یوزهٔ نطقم سازد صدف در عدن جذر اصم را
جولانگه دشت ختن نعت تو آموخت مشکین رقمیها قلم غالیه دم را
بر عرش سخن صور سرافیل دمیدیم آوازه بلندست زمانای قلم را
انصاف به تحم کرد بنام قلم من طغرای نواسنجی گلزار ارم را
دوران جهانگیری این کلک و دواتست دادند خدیوانه بما طبل و علم را
گر دست سخن غاشیه داران کمینم فرسان عرب نغمه سرایان عجم را
صبح دو دم از پرتو انفاس شناسی تا زد دم جانبخش مسیحای دو دم را
لیلی نسبان ماشطهٔ طلعت خورشید زلف و رخ لوح و قلم آراسته هم را
در مکتب مدحتگریت داده بدستم استاد سخن بخش ازل لوح و قلم را
زین رو که بود مولد و دیرینه مقامم نازش بعراقست حنا دیده عجم را
می زیبدم اما به نسب نامه نازم من آدم دهرم نشناسم اب و عم را
دعوی حسب یا به نسب در همه عالم سرمایهٔ عزت بود اصناف امم را
گر تجربت دیرینه بمیراث ندارد این سالبه عامست اخص را و اعم را
جز من که ز فیض شرف نسبت آبا آراسته ام مصطبهٔ فضل و کرم را

لب را ز ستایشگری خویش گزیدیم — حسرت نه گزد تا دل حساد و دژم را
پاسی ز شب این نامه بانجام رساندم — خواندیم ریاض السحر این تازه رقم را
هفتاد و سه گوهر ز سحاب قلمم ریخت — خشکی نفشارد رگ این ابر کرم را

ایضاً فی النعت

جان تازه ز تر دستی ابر است جهان را — آبی به رخ آمد چه زمین را چه زمان را
افلاک شد از عکس گل و لاله شفق رنگ — مشاطهٔ نوروز بیاراست جهان را
ساقی دم عیش است بنازی تبغافل — بر آب اساس است جهان گذران را
این جوش بهار است که چون شور قیامت — از خاک برانگیخت شهیدان خزان را
پرداخت ز تسخیر ممالک شه خاور — گرداند سوی بیت شرف باز عنان را
دیروز گر از طنطنهٔ صفدری دی — خون در بدن افسرده شدی گوهر کان را
امروز چه شد کوکبهٔ باد خزانی — وان حمله کجا رفت زمی ملک ستان را
کیخسرو کهسار بخونریزی بهمن — از سبزه بزهر آب دهد تیغ یمان را
نازم بفرح بخشی فصلی که هوایش — از جام طراوت شده ساقی عطشان را
چون تیشهٔ فرهاد که در خاره کند شق — زین پیش اگر برق زدی کوه گران را
از بسکه عرق ریز چو ابر است مسامش — اکنون خطر از خاره بود برق دمان را
دوریست که در صاف می عیش کمی نیست — این باده بکامست دل پیر و جوان را
عامست بفرح شدنی غمه عجب نیست — ممسک کند از یاد فراموش زیان را
عطار صبا ازلی ترکیب مفرح — آمیخت بعیش ابدی جوهر جان را
سر میکشد از طوق تذروان خمیده — بنگر بسر سرو غرور ریعان را

از پشت لب سبزه کند ژاله تراوش
تا آب دهد سوسن آزاده زبان را

هر کس بنوای شده چون نی طرب انگیز
هر مرغ برامشگری بسته میان را

غیر از من مهجور دل افگار که چشمم
در خواب ندیدست رخ بخت جوان را

خو کرده بغم مرغ قفس زاده چه داند
در گلشن ایجاد نشاط طیران را

دلتنگ تر از غنچه بگلزار گذشتم
تا جلوه بنظاره دهم لاله ستان را

گفتم بنسیم سحر این داغ جگرسوز
بر دل که نهاد این همه خونین کفنان را

بلبل ز سر شاخ زد این نغمه بگوشم
عشقست که فارغ نگذارد دل و جان را

این عشق چه چیزست بگویید که نامش
ای مجلسیان شمع صفت سوخت زبان را

سر کرد سراینده مجلس سخن از عشق
شست از ورق سینه حدیث حدثان را

یاران سبکروح گرانبار خمار اند
ساقی غم دل بین و بده رطل گران را

با ابر عطایت چه نماید نم فیضی
تن در ندهد بحر کفت حد و کران را

خشک ست لبم دفع خمار رمضان کن
بگشاده مه عید بخمیازه دهان را

مطرب نی محزون نفسی خوش نکشیدست
در راه تو دارد دل و چشم نگران را

عیسی نفسی چاره او کن که نباشد
غیر از دم گرم تو علاج خفقان را

زندانی جسمم برهانم بسماعی
آزاد کن از تیره گل این آب روان را

القصه که دارم دل آغشته بخونی
رحمی که ز کف باخته ام تاب و توان را

از آتش آهم دل سخت تو نشد نرم
ره نیست مگر در دل سنگ تو فغان را

پیداست که فکر دل افگار نداری
دانم که ندانی غم خونین جگران را

نامی قلم را دم جان بخش دمیدم
تا عرضه دهم سرور قوسین مکان را

سالار رسل احمد مرسل که ز نامش — اندوخته کونین حیات دل و جان را
آن آیت رحمت که گل خلق کریمش — از حلم سبک سنگ کند کوه گران را
برق غضبش جوشن افلاک دراند — چون مه که ز هم بگسلد او تار کتان را
رضوان بدو صد عزت و تعظیم فرستد — از خاک درش غالیه خیرات حسان را
ای شاهسواری که ز غیرت سگ کویت — نشمرده کمین چاکر خود قیصر و خان را
همچون گله میش که در حکم شبانست — سر بر خط فرمان تو شیران ژیان را
تهدید تو خون از جگر تیر چکانده — تادیب تو مالیده بسی گوش کمان را
افگنده نظر تا به کمین پایه قصرت — دهشت ببرد از سر گردون دوران را
از صلب شرف یاب صدف در یتیمت — چون نسبت با اصل تحقق عزت و شان را
از آب وی آتشکده ها گشت فسرده — وز تاب وی آموخت کواکب سیران را
گر ناخن فکر تو کند عقده کشائی — بیرون برد از کام سنان عقد لسان را
آوازه عدلت ز کران تا بکران رفت — گرگ آمد و گردید سگ گله شبان را
گر ذره کند تند نظر بر شه خاور — خالی کند از بیم تو تخت سرطان را
از نقش سمش تارک گردون شده افسر — خنگی که فریبا کند از داغ تو ران را
در بندگیت صدق من از جبهه عیان است — ای پیش تو سیمای عیان از نهان را
از شهرت پاکلم سمر گردون بسماعت — سیمرغ پر آوازه کند قاف جهان را
از داغ غلامی تو خورشید نشانم — نام از تو علم شد من بی نام و نشان را
از شرم شکر خائی من نکته رنگین — شد مهر خموشی لب شیرین دهنان را
نسبت نکنی منطق طوطی بمقالم — با وحی سماوی چه شباهت هذیان را

حاسد ز کلامم بشگفت آمد و میگفت | کاین مایه گهر کو کف بحر و دل کان را

نابد عجبش گر شود از فیض تو واقف | نعت تو کند پر ز گهر درج دهان را

ای خاک درت قبلهٔ آمال دو عالم | گردی برسان چشم حزین نگران را

افتاد گذر در شب ظلمانی هستی | از راه خطیری من بی تاب و توان را

نه قوت پائی نه رفیقی نه وسیلی | سر خاک رهت باد سپردم تو جان را

با دیدهٔ گریان دل بریان من امشب | افروخت بمحراب دعا شمع زبان را

تا تیرگی از هجر کشد دیدهٔ عاشق | تا روشنی از مهر بود چشم جهان را

روشن شود از پرتو دیدار تو دیده | راحت رسد از دولت وصل تو روان را

خورشید ولای تو بود نور ضمیرم | تا سایه کند بر سر جاهت ثقلان را

ایضاً فی النعت

از چاک سینه چون جرس آوا برآورم | تا شهریان عقل بصحرا برآورم

کشتی دل فسرده بخشکی فگنده است | این قطره را فسرده و دریا برآورم

تا کار داغ عشق بسامان کنم تمام | چون شمع ز آستین ید طولا برآورم

نقد است نسیه های جهان پیش عارفان | امروز سر ز روزن فردا برآورم

احرام کوی دوست بپاکان میسر است | غسلی بخون دل شفق آسا برآورم

قد خمیده ناخن تدبیر عقده هاست | خار شکسته با مژه از پا برآورم

مستی روا بمعتکف خانقاه نیست | از رهن باده دلق و مصلا برآورم

رهبان نیم بسر چه کشم طیلسان شب | چون صبح سر ز دلق مطرا برآورم

کو جذبه که از طپش خویشتن بال و پر | چون نیم بسمل از همه اعضا برآورم

آشفته حال را سخن آشفته خوشترست
دیوان دل خوش ست مجزا برآورم

سودای زلف خانه خدائی دلم شدست
از کعبه بهتر آنکه چلیپا برآورم

در بوتهٔ گداز نهم حرص و آز را
دودی ز آه سرد تمنا برآورم

کیخسروم چه زنده بگور جهان بود
سر زین نهفته و خمه خضرا برآورم

بخت جوان فشارد با عجز کودکی
چون صبح شیرخواره ثنایا برآورم

خفاش جهل عربده بنیاد کرده است
چون آفتاب تیغ به هیجا برآورم

آزرده است بسکه دل از نقش آب و گل
دست ار دهد که دست بیضا برآورم

زین نقش هرزه ساده کنم لوح جزو کل
هر صورتی بود ز هیولا برآورم

ملک حوادث ست بیغمائیان حلال
گرد از نهاد مرکز غبرا برآورم

نصرت یزک بود علم کاویانیم
از نخل آه رایت علیا برآورم

جان را ز چار میخ طبائع کنم رها
جبریل را ز عرش معلا برآورم

پای مجردان کشم از قید آب و گل
تحت الثری باوج ثریا برآورم

عقل شریف درخور نفس خسیس نیست
چون اسم اعظمش ز معما برآورم

نفس یهود دشمن انفاس عیسویست
انجیل را ز دیر سکوبا برآورم

نور نظر ز طرهٔ شب تیرگی گرفت
خورشید را الطلعت غرا برآورم

زناب ل بجام سفالین زلال نیست
این دردی از شراب مهنا برآورم

اکی عزیز مصر بکنعان جفا کشد
یوسف ز حبس دار بیودا برآورم

غشته در بخار و من نفحهٔ یمن
این بوی گل ز نکهت نکبا برآورم

مس الغنمی ز وادی مغرب علم کشید
شماس را ز صوم عذارا برآورم

بین سبطیان صلای باعجاز موسوی / سیل از مسام صخرهٔ صما برآورم
خورشید سر ز شرم بجیب سحر کشد / از آستین اگر ید بیضا برآورم
جانبخش نغمه زنم از طبع پاک جیب / روح الهی ز مریم عذرا برآورم
حوری وشان ز خلوت مینو مثال دل / در حلهای سندس و خارا برآورم
تا کی توان نهفت غم عشق را بدل / این آتش از شکنجهٔ خارا برآورم
خال لبی کجاست که از ذوق دعوتش / گلبانگ یا بلال ارحنا برآورم
ای نازنین صنم بهوائی تو سوختم / نبود عجب چو شعله که غوغا برآورم
بفشان بسبزه دامن نازکرشمه را / تا شور محشر از دل شیدا برآورم
بگشا دهان چو غنچه برنگین تبسمی / تا کام از ان لبان شکرخا برآورم
گویند اگر ز لطف تو کردم زبان شکر / پرسند اگر ز جور تو حاشا برآورم
چون آفتاب تیغ بفرقم اگر کشی / گردن نهم زبان باطعنا برآورم
دامن کشان اگر گذری بر مزار من / دستی ز دل بعرض تمنا برآورم
گر دم زنم ز آتش جانسوز دوستی / آه از نهاد مومن و ترسا برآورم
حرف شب فراق اگر سر کشم چو شمع / دود از زبان خامهٔ انشا برآورم
طوفان کنم ز دیده بدرگاه مصطفی / دریا ز خاک یثرب و بطحا برآورم
الجاش یابذالک یا سید الرسل / بپذیر اگر خروش اغثنا برآورم
عنوان طراز نامه شوم چون ز نام تو / از جیب خامه عنبر سارا برآورم
خاکم سرشته است بآب ولای تو / تا باشدم نفس بتولا برآورم
داغ غلامیت که بود بر جبین مرا / مهر مسلمی است که فردا برآورم

چشم حزین خسته بانعام عام تست
زین بحر فیض کام تمنا برآورم

ایضاً فی النعت

مرغ شب پیشتر ازآنکه برآرد آواز
دل شوریده نوازمزمه کرد آغاز

بسرائید دل وکلفت آواز نبود
این از فتنه گریهای زبان غماز

دادم از شور جنون بال و پر شوق بهوش
کردم از شوق در روزنهٔ گوش فراز

تا چه رازیست که از پرده برون می آید
تا چه تاریست که اندیشه کشیدست بساز

از طرب صومعه داران ز دماغ آوردند
سر برون از حجب عنصری کاخ مجاز

شوق در گرم عنانی و طلب در چستی
مژه در بال فشانی و نگه در پرواز

زخمه بر عود اثر زد دل و من سنجیدم
او سراینده و من پرده نیوشندهٔ راز

من ز عاشق سخنی گوش برآواز خبر
او به جادو نفسی عشوه فروش اعجاز

من بآتش جگری موسی مشتاق سروش
او بدلکش خبری شعلهٔ طور اعزاز

من بحسرت مشکنی منتظر بوی یمن
او بشیرین دهنی خسرو خوبان طراز

نکته سربسته تر از غنچهٔ راز محمود
پرده پیچیده تر از طرهٔ مشکین ایاز

نمک اندوز تر از پستهٔ شور لیلی
سینه پرداز تر از نالهٔ مجنون بگداز

حالتی بوالعجب آمد بمسامع در پیش
بیخودی را نتوان کرد بیان باخود باز

ناگهان مرغ شب آهنگ برآورد خروش
همصفیران چمن بسر کشیدند آواز

مست پیمانهٔ آتش من و شمع سحر
می پرستان بمی و قبله پرستان بنماز

دل مرا گفت که مستانه نوائی سر کن
تو هم آخر زغم آن بت عشاق نواز

پاسخش دادم ازین مصرع سنجیدهٔ خویش
آنچه انجام ندارد چه نمایم آغاز

بازول گفت که مشتاق سخنهای توام ای بلاغت ز کلام تو مطرز بطراز

بکش ای بحر نوال از رگ نیسان قلم گهری چند بگوشم چه حقیقت چه مجاز

الله الله که نتابی رخ ازین ملتمسم ای سر بر قامت را بنواسنجان ناز

گفتم از عذر و تعلل نشماری زرهی تازه عهدیست مرا با ملک بی انباز

که نگویم بجز از نعت رسول عربی خواجه هر دو سرا داور رس بنده نواز

باعث خلقت کل هادی ارباب سبل سرو سرخیل رسل محرم خلوتگه راز

بخشش عام چو احسان خداوند کریم برنگردد تهی از درگه او دست نیاز

بارور ای کرمش قامت امید قصیر خلعت رحمت او بر قد تقصیر دراز

نیست قهرش بلاهی خورند بانگ غضب نغمه خون گردد و باز خمه چکد از رگ ساز

دولت از همت او لقمه خور دست لئیم سیر چشیم از رشحات کف فیاضش آز

دردم نزع بخاطر گذرد گر یادش سوی تن جان بلب آمده میگردد باز

آبروی که مرا در دو جهان هست نیست که باقبال جبین سائی اویم ممتاز

سرورا از اثر معنی اخلاص این که گهر ریزدم از خامه صورت پرداز

نفسم همسفر قافله بوسه یمین تا که من حدی دشت نوردان حجاز

بادم پاک من افسانه گر آرند خسان پور مریم نشود لعبتی لعبت باز

نکهت عنبر سارا نشود عالمگیر گر برون برند هر بوی خود از پرده ساز

گر برو بحر دی زاده دریا گهران نتواند بگرانمایه دلان شد انباز

سنج بی فایده از سعی نخواهد بردن ماکیان گر نکند پرورش بیضه قاز

چو نگه از بهر شود نکته شیرین منش نیشکر عقرب جراره شود در اهواز

ره خطیر ست حزین اینهمه بیباکی مکن — بگسیست قلم از رخای عنان در تک و تاز

وقت آنست که در بزم محبت من و دل — برفروزیم به محراب دعا شمع نیاز

شام احباب تو روشن ز دل نورانی — دشمن جاه ترا سر بود اندر دم گاز

در مدح امیر المومنین علی کرم الله وجهه

آمد سحر ز کوی تو دامن کشان صبا — اهدی السلام منک علی تابع الهدی

جز عشق هر چه هست ضلالست و گمرهی — از بنده راه راست ز عشقت تا خدا

شد زان سلام زنده عظام رمیم من — گفتم بصد نیاز که اهلا و مرحبا

داری اگر دگر سخن از یار باز گو — گفتا زیاد اگر نبود هوش آشنا

داری حکایتی اگر از خویش میروی — خواهی شنیدنش باشارات غمزه را

گشتم ازین ترانهٔ دلکش بصد طرب — چون نی تهی ز خویش من زار بینوا

بیگانه ام چو دید ز خود در دلم رمید — در پرده هر چه داشت نواهای آشنا

آن خوش نسیم کرد چو آهنگ بازگشت — باز آمدم بخویش زبان سکر دلکشا

یکدامن اشک در قدمش ریختم بعجز — گفتم باو شگفته که روحی لک الفدا

چون میکشی زیارت آن خاک آستان — چون میرسی بدرگه آن کعبهٔ صفا

از من بکن بخاک درش عرض سجدهٔ — گردد اگر قبول زهی عز و اعتلا

پس بعد ازین زمین ادب بوسه ده بگو — کاین خسته نیست بیتو دمی ز غمت جدا

زر نیست در جدائیت از جان سخت او — در مرد در غم تو لک العز و البقا

مطرب ترانهٔ دگر از پرده ساز کن — زیرا که حرف عشق نمیدارد انتها

شمهٔ بی بقائی ایام باز گو — افسانه به سنج ز یاران بیوفا

بیهوده نیست قصهٔ این تیره خاکدان　　در چشم عبرت این کف خاکست تو
در سایه اش نبود کسی را فراغتی　　تا بوده است بر سر ما این کهن
یکرنگ در زمانه کسی نیست با کسی　　یک گل درین چمن نه بد بوئی از
سنگ مزارها نبود سر بسر که هست　　در چشم عبرت آینه هاے بدن
هر نوک خار ناوک مژگان دلبریست　　هر مشت خاک پیکر شوخیست و
هر غنچه زتنگ دهانی نشان دهد　　رخسار نوخطیست ز هر جا دمد گیا
هر لاله نمونهٔ حسن برشته ایست　　هر سنبلے خبر دهد از زلف مشکـ
مضمون تازه مصرع موزون قامتی ست　　هر جا دمید سروی ازین عاریت
عبرت بود نصیب من از حادثات چرخ　　روشن شود چراغ من از گرد آسـ
از تاب اگر گره نه فتد بر زبان من　　حرفی ز حال در هم خود میکنم
روزی که بود در کف من دامن وطن　　پایم همین بدامن خود بود آشـ
هرگز نبود خاطرم از اهل دل تهی　　در دیده بود کلبهٔ من باغ دلکـ
چون آفتاب نور ز هر خشت میدمید　　هر صفحه داشت همچو دل صوفیان
بود ار چه در کلبهٔ کهنم همه سامان عشرتی　　بودم نشسته لی همه با نقش مد
آشوب دهر زد سر پا بر بساط من　　بگرفت ذره ذره کف خاک من
برداشت صرصر از سر شاخ آشیان من　　افگند هر طرف خس و خاشاک من
حاجت روای شاه و گدا بود در گهم　　اکنون فگنده در بدرم چرخ چون
خوش نعمتیست دولت دنیا بشرط بذل　　خوش دولتیست نعمت خوش لذت
اکنون چو بید با کف خالی نشسته ام　　شرمندگیست حاصلم از خویش و آشـ

از حیرتم که چون شده در یک مقام جمع — این همت رسای من و دست نارسا
آسودگی جبانگو نه کنم در بساط فقر — نی میکند بناخن شیران زبون ریا
هرچند هست شعلهٔ غیرت زبانه زن — با آنکه هست پایهٔ همت سپهرسا
شد سرد دل ز رغبت دنیا و آخرت — از بسکه گرم بود و تنم سوخت اشتها
بر تافتست روی دلم از بلند و پست — وجهت للذی فطر الارض و السما
یا واهب المواهب ذوالجود والمنن — یا منزل الرغایب ذوالفضل و العطا
هرچند مدتی در بیگانگی زدم — یارب بمحرمیت دلهای آشنا
مگذار پایمال دیار مذلتم — یا باری البریه یا رافع السما
بودم بکنج بیت حزن با دل حزین — یعقوب وار از همه کس رو درانزوا
بر روی دل گشاده در باغ وحدتم — پوشیده دیده از خس و خاشاک ماسوا
دلشب صبا نهفته بگوش دلم رسید — کای خامه ات ز نافهٔ مشکین گره گشا
طبع سخنور تو بهار شگفتگی است — چون غنچه سر بجیب فرو برده ٔ چرا
آموخت کبک مست بدشت از تو قهقهه — در باغ بلبلان بتو دارند اقتدا
قفل تو در دلست زبان چون بود خموش — باشد ز دل گشودن این قفل مدعا
سر کن ره ستایش شاهنشهی که هست — نعلین پای زایراو تاج عرش سا
نفس نبی علی ولی حجت جلی — صاحب لوای هر دو سرا شاه اولیا
جانم ز هوش رفت از ین خوش اداسرش — بیگانه ساخت از خودم این حرف آشنا
زد جوش آب و رنگ بهار طراوتم — شد شاخ خشک خامهٔ من گلبن ثنا
کای آستان قصر جلال تو عرش سا — وی مهر و مه براه تو کمتر ز نقش پا

روشن فروغ رای تو کالنور فی الظلم — در دل خیال روی تو کالبدر فی الدجی
خیاط قدرت ملک العرش دوخته است — بر قد کبریای تو تشریف انما
تبلیغ بلغ آمده از شان تو آیتی — توقیع کبریای تو تنزیل هل اتی
برد از زمانه نور وجود تو تیرگی — ای نیر ظهور تو در حد استوا
مبدا این نداشته مردی بغیر تو — ثابت شد این قضیه ببرهان لافتی
دریا گدای دست گهربار تست از کرم — پیش کف تو ابر عرق ریز از حیا
برهان مستقیم فلک بر نیاز خود — در پیشگاه قصر تو آورده زانحنا
برداشت آنکه در ره کویت ز جا قدم — اول نهد بکنگره کاخ کبریا
غیر از تو کیست آنکه تواند گذاشتن — بر دوش سرور دو سرا پای عرش سا
برقع کشای پرده نشینان حق توئی — یا عارف العوارف یا کاشف الغطا
شبنم نباشد آنکه ازو باغ تازه است — گل در عرق نشسته ز روی تو از حیا
تیغ تو اژدها بدم خویشتن کشید — موسی عصا بمعجز اگر کرد اژدها
چاک است ز اشتیاق گریبان خامه‌ام — بنجواست ز ریخت مطلعی از طبع نکته زا
ای نور دیده را بغبار ره تو التجا — خاک در تست کعبه دلهای اهل صفا
چشم منست و دست تو یا معدن الکرم — دست منست و دامنت ای مظهر السخا
زین پیش اگرچه از مدد طالع بلند — بودم بر آستانه ذات از صدق جبهه سا
توفیق شد رفیق که چندی بکام دل — سودم جبین بخاک تو یا سید الورا
روی فلک سیاه که از بیمروتی — افگنده دورم از در تست ای کعبه صفا
دوری ز سجده‌گاه تو کز خاک سیاه هند — اندوخته است تیرگی بخت من مرا

یوسف نیم چرا بسیه چاه محبسم
محبس بحبس هند چرا گردم مبتلا

هرگز ندیده است کسی کعبه در فرنگ
در مرو و مروه کی شده در حبش صفا

آئینه ام سپهر بخاکسترم نشاند
این تیره جا و گرنه کجا و من از کجا

تا کی کنم مقام درین خاک تیره دل
تا کی کشم مذلت ازین خلق بیحیا

عارست همنشینی شان روی یک زمین
عیبست همعنانی شان زیر یک سما

بارست بر دل و جان ناز زشت رو
واهی بود بکینهٔ دل صد پر دغا

باشد ز دیو غمزه ز د و عشوه جان گسل
غنج و دلال غول بود طرفه خوش ادا

خون شد دلم ز کاوش این قوم پرگزند
تنگ آمدم ز صحبت این خلق جانگزا

از بس گزیده ام ز رقیبان بدگهر
گویا که هست سایه مرا در پی اژدها

از بس کشیده ام ز دغا پیشگان خطر
وز بسکه دیده ام ز دغل پیشگان خطا

دیگر نمی شود دل رم خورده رام من
طبعم کند ز سایهٔ خود وحشت اقتضا

می بینم آسمان و زمینی بسی عجب
خلقی دران میان همه در ظلمت عما

دل بیفروغ و سینه پر از جهل و دیده کور
نه ز ابتدای کار خود آگه نه ز انتها

ماندم عجب ز زجر وشیهای آسمان
کردم صدا که فاعتبروا یا اولی النهی

یاران حذر کنید ازین چرخ سفله دوست
ای دوستان کناره ازین دهر فتنه زا

ای همت تا بکعبهٔ کویش رسیدنم
من بندهٔ وفای تو گر میکنی وفا

خاکم ببر که روضهٔ رضوان طلب کنم
گر کام دل برآید ازان خاک دلگشا

آئینه دار دست شود چشم جان من
روشن کنم چو دیده ازان روح توتیا

هرچند عرض شوق نهایت پذیر نیست
در حضرتت کنم بهمین مطلع اکتفا

باشد ز شوق طوف تو ای کعبهٔ صفا　　سرگشتگی مدار غبارم چو آسیا
کردی ز آستان تو یا مبدی النعم　　چشم امیدوار مرا منتهی الرجا
سر کی فرود آیدم الا بطوق تو　　لالای کمترین توام خالص الولا
بر جبهه داغ بندگیم بر تو روشن ست　　ای آفتاب پیش ضمیرت کم از سها
پروای آفتاب قیامت نمیکنم　　در سایهٔ لوای تو یا صاحب اللوا
شرح محامدت که از آن قاصر ست عقل　　کلک زبان بریدهٔ من چون کند ادا
ثنا ها تویی که از کرمت خاطر حزین　　دارد ز خوشدلی برخ صبح خنده ها
هر صبحدم بتیقل مهر تو آسمان　　آیینهٔ ضمیر مرا میدهد جلا
اکنون همای صبح سعادت کشوده پر　　دل می پرد ببال دعا های بیریا
کامی که هست از تو طلب میکند دلم　　چون ذات تست واسطهٔ رحمت خدا
باشد دوام وصل تمنای خاطرم　　اذ لیس عند ربک صبح و لا مسا
دیگر امید آنکه دهی سرفرازیم　　گردد سرم ز سجده بخاک تو عرش سا
خواهی که بطلبی من آواره را ز لطف　　ای من سگ درت بکجا آرم التجا
مپسند بیش ازین تو که غمخوار عالمی　　کز بار غم شود الف قامتم دوتا
این بود مطلبم بجناب تو عرض شد　　گردد اگر قبول دگر نیست مدعا
با یار مهربان ز دل دردکش حزین　　آهی بس ست طول سخن میدهی چرا
افتاده در صوامع افلاک غلغله　　از بس رسا بود نی کلک ترا نوا
ختم سخن بنا بدعائی ز روی صدق　　اکنون که هست صبح اجابت جبین کشا
تا هست شور تو سرهای بهرخوشان　　تا هست گرم عشق تو دلهای آشنا

از جوش ذکر دلغلغل زوار روضه‌ات — پیوسته با گنبد افلاک پرصدا
بیگانه نیست در نظر رهروان عشق — گر نام این قصیده نهم منهج الولا

ایضاً فی مدح

ای موی ترا غالیه‌سا عنبر سارا — چون نافه سیه روز م ازان لف شب‌آسا
دیدار ترا چهره‌گشا دیدهٔ حق‌بین — رخسار ترا روی نما نور تجلا
هم روی تو پیرایهٔ صد مسئله حکمت — هم موی تو سرمایهٔ صد مرحله سودا
شیرازهٔ آرام ز زلف تو مشوش — سی پارهٔ ایام بعهد تو مجزا
طرف سمنت داده نشان از گل سوری — دور نکهت گوشه‌نشین بادهٔ حمرا
چون صبح دل افروز تو آید بتجلی — خاموش شود شمع شب افروز مسیحا
سوسن ز زبان نکهت نرگس الکن — روزن ز سنان قره‌ات سینهٔ خارا
ناهید بود بلبله دار تو بمیزان — خورشید بود بسته نطاق تو بجوزا
چشمم سیهت دست برآورده بشارت — ترک نگهت باره در انگند بیغما
بنهاده ام ابروی سیه تاب ترا سر — افتاده ام از موی دلاویز تو در پا
درمانده پادر گلیم آه سحاب سیر — شرمندهٔ خار ادلیت صخره صما
تو قبلهٔ ایمانی و من جبههٔ تسلیم — تو یوسف کنعانی و من پیر کلیسا
مرغ دل من بخت کبابیست برآذر — یا دلب لعل تو شرابیست مصفا
تا ماه تو افروخت سحرگاه تجلی — تا آه من افراخت سرایت علیا
از شرم روان شد قمر ناصیه سیمین — ور زنگ نهان شد فلک آینه سیما
لی جرم مسوز اینهمه ای شعلهٔ سرکش — آشوب مساز اینهمه ای فتنه بالا

نیرنگ مبازا اینقدر ای گلشن خوبی | بر حسن منازا اینهمه ای گلبن زیبا

لعبت گر ایام چه داند کسی امروز | تا خود چه برون آورد از پردهٔ فردا

هشیار دلان را نشود اینهمه مستی | از ساغر هستی که حبابیست بدریا

خاتم چه شد و تخت سلیمان بکجا رفت | کو اختر اسکندر و کو افسر دارا

ای نفس کجا بود ترا مولد و منشا | بر تودهٔ غبرا چه کنی منزل و ماوا

در مهبط ادنی بخساست چه نشینی | ای گشته فراموش ترا مصعد اعلی

تا چند به پیمایش این شیب و فرازی | بالاتر ازین بود ترا پایهٔ والا

زندانی جسم کمنم رب ترحم | اقبل بقبول حسن رب دعانا

در شیفته مرا بود بس آتش شوقی | میسوختم از گرم روی خار تر پا

ناگه رهم افتاد بجایی که ملائک | از دیدن آن آب دهد چشم تماشا

جنت کده خلد دیدهٔ نظاره انان کوی | حیرت زده شد چشم خرد آیینه آسا

در پرده برافگند این صورت مبهم | لب مست سوال آمد و دل گرم تقاضا

گفتم به بیانی همه عجز و همه زاری | گفتم بزبان همه خوف و همه بشری

ای کوی فرح بخش کدامی که ز غیرت | چون بیت حرم سر شکن قدسی رضوی

روح القدسم بانگ زد و گفت که هشدار | این روضه بود بارگه قبلهٔ دلها

سلطان قضا میر قدر حیدر صفدر | بازوی پیمبر علی عالی اعلی

آن عرش جنابی که نماید پی تعظیم | بر سدهٔ او سجده بری کعبهٔ علیا

کامل ز کمال هنرش دودهٔ آدم | روشن ز جمال گهرش دیدهٔ حوا

بر خاک کشد در قدمش اطلس گردون | بی آب شود با کرمش همت دریا

تا زاده فروغ گهرش طینت خورشید
ریحان ز بهار نظرش گلشن خضرا

بیمار بود در هوس نرگس اشهل
بر باد رود از نفسش نطق مسیحا

روشن شود از خاک رهش دیدهٔ معنی
گلشن بود از فیض ولایش دل دانا

از رشح کفش دامن نیسان گهرآگین
وز خلق خوشش باد بهاران بمویا

ای جزیه ده خار رهت سدره و طوبی
وی سجده بر خاک درت مسجد اقصی

دیوان ابد ساخته از عدل تو قانون
عنوان ازل یافته از نام تو طغرا

از هیبت تو آب شود زهرهٔ رستم
بر طاق نهد معدلتت شهرت کسری

خیره سر تیغ و قلمت معجز موسی
دریوزه گر فیض نوالت ید بیضا

چون افعی تیغ تو بکاود دل دشمن
چون ضیغم تیغ تو بدرد صف هیجا

بر اجری محرومی کونین اعادی
آب دم تیغ تو نویسد خط اجرا

از همت والاست که هرگز نفتاده
مجموعهٔ املای ترا قافیه لا

بر دوش پیمبر چو نهادی قدم آمد
معراج تو بالاتر از و یکقدم بالا

درگاه ترا چون نه کنم ناصیه سائی
هم کعبهٔ دین آمده هم قبلهٔ دنیا

افگنده با دار گیم حسرت کویت
بر آتش مجنون چه زنی دامن صحرا

انوار دل آرای تو در دیدهٔ وامق
شد جلوه گر از آینهٔ طلعت عذرا

از روی تو تا مشعله ذرکی افروخت
شد گرم بخورشید نظربازی حربا

گر شمع جمال تو نمیکرد تجلی
پروانهٔ یوسف نشدی جان زلیخا

چون حسن تو شد جامع اطوار نکوئی
مجنون دل آشفته شد فتنه به لیلی

گر رابطهٔ فیض تو پیوند نمیکرد
صورت نگرفتی ره الفت بهیولی

از فیض تو گر دیده مخمر گِلِ آدم   معلول پذیرد اثر از علت اولی
پرسوخته پروانهٔ شمع حرم نیست   عیسی اگر از مهر کند مسند اسنی
سیلی خور دریای نوالت رُخِ امید   شوریدهٔ سودای خیالت دلِ شیدا
وحشت شود از خاک درت رام تسلّی   شیرین شود از شهد نعمت کام تمنا
لب تشنه نواز از حزین باز نگیری   آن جرعه که زد چهرهٔ جان گشت مطرا
لالای کمین ست که در مدح تو کرده   در گوش و کنارِ دو جهان لولو لالا
از دولتِ دیرینه غلامی تو تا سر   افراشته ام بر فلک از رفعت آبا
آزاده دلم ننگ برد ز اختر دولت   شوریده سرم عار کند ز افسر دارا
منت که بتقلید و بتعلیم کسی نیست   این شیوه که دارم به ثنای تو ز انشا
آموخته با قلم طرز ستایش   افروخته در شجرم آتش موسی
شمعم ز دم سرد خسان باک ندارد   خورشید ز صرصر نکند هیچ محابا
از دل چو برآید نفس شعله نهادم   در خلد رسد گرمی ما حور بحورا
بر سینهٔ اعدای تو تا پای نفشرد   بر کرد سنان قلمم سر ز ثریا
بر خاک رهِ عجز کشد چرخ رامح   در مدح تو گیرم چو بکف کلک فلک سا
تا فاخته بر سرو زند پردهٔ قمری   تا صوت عنادل بسراید رهِ عنقا
در غلغلهٔ مدح سرائیست همیشه   گوش فلک از خامهٔ من باد پر آوا

ایضاً فی مدحه

یک پرده نشنیدست صلا گوش اصم را   ناقوس صنمخانه و لبیک حرم را
از بتکده تا کعبه رهی نیست برهمن   سد رهِ خود ساخته سنگ صنم را

درعشق بتی را دل و دین باخته بودیم
روزیکه کشودند در دیر و حرم را

صیاد بگیرائی چشم تو ندیدیم
از یاد غزالان برد آهوی تو رم را

غلطانده بخونم خم ابروی عتابت
تا چند بزهراب دهی تیغ دودم را

دل با دو جهان غم نکند جرأت آهی
کاشفته مبادا کند آن زلف بخم را

درکشور خوبی به از آئین وفا نیست
بی رحم چرا آخته تیغ ستم را

تا قصهٔ عشق تو در آمد بنوشتن
بی چاک ندیدیم گریبان قلم را

ای عشق نداری سر انصاف وگرنه
دل میکشد اندازهٔ خود بار الم را

از کوهکنی تیشهٔ فرهاد فسرده ماند
داری بخراش دل ما ناخن غم را

با قد دوتا چون مه نوزادم و رفتم
نگذاشت غمت راست کنم قامت خم را

در ساغر ما هرچه کفت ریخت کشیدیم
نه شهد شناسیم نه ذوق تو نه سم را

دریا زچه رو قطره زند با نم اشکم
دادست بطوفان مژه ام شورش یم را

افسرده حزین میگذرد نغمهٔ شوقت
نقشی نمکین تر بزن این تازه رقم را

شرح غم عشق ست بخاموشی ادا کن
این قصه درازست نگهدار قلم را

در قصر فلک بانگ ستایش گری افگن
سلطان عرب شاه عجم فخر امم را

نور ازلی نفس نبی شاه جهان بخش
کز فیض کفش زنده بود نام کرم را

مقصود قضا شیر خدا قاضی فردا
کاول رقم آمد سبقش لوح و قلم را

فراش جلالش چو کند پرده کشائی
برتارک گردون زند اوتاد خیم را

جائی که سخن کش طلبد لعل مسیحش
از سامعه جذر برد عیب صمم را

گر دوستیش تا ید اقبال نگردد
رضوان نگشاید در گلزار ارم را

من کیستم و در چه شمار است نیازم | ای سجده به خاک درت اقطاب امم را
مانند صدف نها کف امید کشادست | دریوزهٔ خاک رهت ارباب همم را
ز اول قدم خویش که بر فرق نهادی | سودی بفلک کنگرهٔ بیت حرم را
با جسم نبی جز تو که داری شرف سر | بر دوش پیمبر که نهادست قدم را
کونین پشیزی نشمارد کف جودت | در دیده گدائی تو نیارد کی و جم را
از خلق تو دارد مگر ارشاد بهاران | نشمرده کند در گره غنچه درم را
هر کس که نبر دست ز گلزار تو بوئی | از نکهت خلدش نرسد غالیه شم را
شاهان همه از رشک غلامی تو در غمند | نام تو خراشیده جگر خاتم جم را
یاد تو هر آن دل که در آرد به تلاطم | اول شکند کشتی طوفانی غم را
زد فاش بنام تو قضا نوبت شاهی | زد جاد تو بر کنگرهٔ عرش علم را
شاها کرمت نیست عجب گر بنوازد | قلبی چو من زار نکوهیده دژم را
از قلب وجودم که باکسیر تو شاد است | پرداخته نقاد قضا سلک عدم را
آواره ام از خاک درت ساخته غربت | آوخ چه توان کرد بدین بخت دژم را
سرگشته در اقطار جهان قطره زنانم | جز کوی تو دل خوش نکند باغ ارم را
خوناب شکایت ورق خاک بشوید | بگشاید اگر زخم دلم پیش تو دم را
از طالع وارون چه بگویم که ندانی | ای علم تو شامل چه وجود و چه عدم را
دریای عطائی تو و من غرق تمنا | از جود تو راضی نشوم قسمت کم را
خواهم که کنی نام گدائی در خویشم | در راه تو در باخته ام خیل و حشم را
یکبار دگر آرزوی طوف تو دارم | مگذار که در خاک برم قصد اهم را

عالم نکند جلوه بمرآت ضمیرم
در کعبه کسی جا ننهد نقش صنم را

دنیا نه متاعیست که چینی بساطی
زالیست که پیچیده بهم مسند جم را

در جنب جلالت ننهد شرم قصورم
تا خامه وهم جلوه قوانین حکم را

کلک ار دگرم هست که در حشر برآری
برتر رگ من جای دهی ظل علم را

ایضاً فی مدحه

شد جان و هوش و صبر و خرد و راز کار دست
مشکل دهد دگر بتم این هر چهار دست

دست ای سبوکش حریفان درین خمار
تا عهد کنند تا ز دنائیم بیار دست

دادم ز دست حلقه درگاه کعبه را
اما نمیکشم ز خم زلف یار دست

پهلو به بستری ننهم دور از آن میان
یکشب که با غمی نکنم در کنار دست

گیرم بکف چگونه حریفان پیاله را
زینسان که رعشه دار بود از خمار دست

دست ار نمی نهی بدلم حق بدست تست
کین دل ز رشک است و ترا در نگار دست

مشنو مپرس قصه این تاب و تب مرا
از دور هم ز آتش من دور دار دست

نوبت بدست طبیب و پایان نمیرسد
یکطرف دامنست ترا و هزار دست

شمشاد من ببال که صد بار برده است
دست نگار بسته ات از نوبهار دست

دست ز کار رفته ما را گناه چیست
چون بهله کرده بر کمرت استوار دست

نتوان شکست بیعت یار قدیم را
چون در کشد ز دست سبو میگسار دست

ساقی بعشق یار که در ده پیاله
مطرب ترانه سر کن و در زن بتار دست

افسرده ام بخوان غزل عاشقانه
تا با حریف شوق کنم در کنار دست

از تن نهفته کرد غمم گر نفس کشم
خورشید پیش دیده نهد از غبار دست

در شهر شهره ام بتن خسته چون هلال
گیرد مرا اگر مدد شهریار دست

شمشیر خدا علی ولی کز حمایتش
دزدد بخویش حادثهٔ روزگار دست

گر جویبار عاطفتش موج زن شود
هرگز به پنبه زار نیابد شرار دست

شیرازهٔ ولایش اگر در میان شود
با هم ندادی این نه و هفت و چهار دست

یکنقش پاست در قدمش تا زد از چه رو
عزمش پی گشودن این نه حصار دست

خورشید بر دمد ز بن ناخن هلال
گیرد اگر به پیش کفش ز افتقار دست

بخشد اگر عنایت او خلعت بقا
هرگز نمی شود بگریبان دوچار دست

گر ناورد بذیل تولایش اعتصام
در کارگاه صنع نیاید بکار دست

صیت ورع دهد چو بعالم مهابتش
خشکد چو شانه در شکن زلف یار دست

گردد چو موج زن کف دریا عطای او
بر سر زنند ز پنجهٔ مرجان بحار دست

گر دست قدرتش ننهد پای در میان
ترکیب را بهم ندهد پود و تار دست

مدحش اگر نه چهره طراز سخن شود
معنی کشد ز خامهٔ صورت نگار دست

شد یار دست و بازوی خیبر گشای او
روزی که جمله را شده بودی ز کار دست

ای مدعی بگو ز حریفان دگر که بود
تا برزند بمعرکه گیر و دار دست

بیحاصلی که از کرمش فیضیاب نیست
چون بید بسته نخل حیاتش ز بار دست

نرگس ز جام مهرش اگر رشحه کشد
مالد بچشم خویش ز خواب و خمار دست

شاها منم که برده بسروری مدحتت
تا بانگ خوشنوائی من از هزار دست

خون دلست ز آتش غمم تنگی گرفت
نظمم که برده است ز مشک تتار دست

بر فرق فرقدان نهم از افتخار پای
تا بسته ام بدرگه تو بنده وار دست

درمه و کبسم پیاده ، و در روح تو فراس — شد بر کمیت خامه مرا تا سوار دست
سعی کجاست این من و این کلک و این مصاف — بازیده است خامهٔ صنعت نگار دست
آنجا که فکرتم شکند گوشهٔ نقاب — حورا نهد ز خجلت من بر عذار دست
در بحر این قصیده بسی غوطه زد کمال — اما ندادش این گهر شاهوار دست
سلمان بسی بچشمهٔ فکرت فشرد پای — اما نیافت بر سخن آبدار دست
داد نخست زد قلمم در سخن دو شش — بردم درین قمار ز یاران سه چار دست
کمتر نگار کلک مرا پایمزد نیست — صد بار بوسه کرد هدم روزگار دست
آید سبک بکفهٔ میزان قدرتش — کلکم زند چو بر کمر کوهسار دست
رنجیده است خامه کنون از دم حسود — از یک نسیم رعشه دهد بر چنار دست
تا کی خورم بسر چو قلم تیغ حادثات — باید کشید ازین هنر پایدار دست
با تیغ مصرعم چه کند طعن مدعی — غافل که میدهد بدم ذو الفقار دست
مدحش کجا و کوتهی پایات حزین — درزن بذیل عاطفت اختصار دست
با صد جهان امید کشود دست از نیاز — هر مصرعم ز قافیه بر کردگار دست
طالع ضعیف اگر بود امید من قویست — خالی نمیزنم من امیدوار دست
دست حمایت تو شها بر جهان رساست — کوته نسازی از سر این خاکسار دست

ایضاً فی مدحه

غم چو در سینه لنگر اندازد — دین در موج خون در اندازد
از غبار دلم قضا وقت ست — طرح دنیای دیگر اندازد
هوس توبه تا بکی در عشق — عقل بی مغز در سر اندازد

تشنه و خشک است دامن تر من | گر بخورشید محشر اندازد
چند ای بیوفا بسینهٔ من | رشک اغیار خنجر اندازد
تیغ ناز ست می خمار شکن | بوالهوس را لبا غر اندازد
چون صراحی بدست باده کشان | دیده ام آب احمر اندازد
غم گران گشته است ناله کجاست | تا غبارم به صرصر اندازد
مدتی دست داشتم بر دل | عاشقی تا چه در سر اندازد
ترسم اکنون ز تنگنای دلم | صبر را رخت بر در اندازد
نه حریف سپهر کج نقشم | قرعه بر نام دیگر اندازد
این دغل پیشه تا بکی هر دم | کعبتینی به ششدر اندازد
سینه ام انتقام گردون را | گر به آه دلاور اندازد
رمح الماس فعل آتش رنگ | چیست بر جای محور اندازد
از که نالم که خوی خیره مرا | زنده در کام اژدر اندازد
کو فنا تا فزون کند قدرم | مرده را بحر بر سر اندازد
دیده غماز گشته می ترسم | اشکم از چشم دلبر اندازد
عشوه مهر لبم اگر شکند | شکوه غوغای محشر اندازد
مدتی شد که دل ز ضعف امید | قرعه بر وصل کمتر اندازد
عشق کو کز میان خوف و رجا | کار دل را بداور اندازد
نور یزدان علی که بر فرقم | سایهٔ ذره پرور اندازد
آتش خیل آسیته که خار رهش | گل بدامان آذر اندازد

آن مسیحا عبارتی که ز نطق مرده را روح در بر اندازد
آن سلیمان شمائلی که بعدل صلح باز و کبوتر اندازد
آن محیط کرم که باد کفش سینه در موج کوثر اندازد
آن سپهر شرف که پایهٔ او سایه بر چتر انور اندازد
کبریائیش به بر طراز ظهور گر ز آدم مؤخر اندازد
خویش را هم ز نخل در دنبال ثمر روح پرور اندازد
بحر را لطمهٔ کف جودش چون خس و خار در بر اندازد
گرد دامان پارسائی او مستی از چشم عبهر اندازد
چون یکی ذره همتش گیتی پیش خورشید خاور اندازد
گر بیابد شراک نعلش حور جای زلف معنبر اندازد
دم جان بخش خلق او از رشک بوی گل را به بستر اندازد
رای او چون علم زند گردون پرده بر نور خاور اندازد
گر کند تکیه بر حمایت او عرض از خویش جوهر اندازد
غلغل ذکر زائران درش لرزه بر قصر قیصر اندازد
چون لوای ظفر برافرازد سایه بر هفت اختر اندازد
برق رمحش به نیستان چو جهد ناخن از کف غضنفر اندازد
زور سرپنجهٔ ولایت او رعشه در حصن خیبر اندازد
در مصافی که باد حملهٔ او از سر فتنه مغفر اندازد
آب پیکان شرار خرمن سوز به نهنگ بلا در اندازد

خم گیسوی جوهر تیغش / گردنان را به چنبر اندازد

گر زیک تخنیش بصید نظر کار / بال و پر زود پیکر اندازد

لرزه هیبتش چو موج از تن / جوشن سام صفدر اندازد

عکس تیغش کند چو جلوه‌گری / چشم آئینه جوهر اندازد

مدحتش ماهی زبان مرا / در شناے شناور اندازد

غلبتم سوخت قرب دوست اگر / رسم هجر از میان بر اندازد

بنده پرور شها نثار رهت / خاطرم گنج گوهر اندازد

نه سواد ست و نه صریر قلم / عطسه خامه عنبر اندازد

چون نشینم خمش که مدحت تو / آتش شوق در سر اندازد

گردمی نغمه در گلو شکنم / در گریبانم اخگر اندازد

چون شکیبد دلم که شعله کمند / در گلوے سمندر اندازد

خار خار ستایش تو مرا / بر رگ و ریشه نشتر اندازد

سایه چون مدحت افگند به ضمیر / خامه خورشید انور اندازد

گرم مدح تو چون شود نفسم / عود عنبر به مجمر اندازد

برکشد زاغ خامه‌ام چو صفیر / شاهباز فلک پر اندازد

شاهد بے نیاز طبع مرا / بیند ار حور زیور اندازد

گر بگلشن ز نظم من بیان / عندلیب نواگر اندازد

از سر شوق گل بدامانش / حلههای معطر اندازد

چیست جاه من از گدائی تو / نام جم از جهان بر اندازد

بر درت دست بے نیازی من — خاک در کاسۂ خور اندازد

جوهری چون تو ئی سخن با من — کس نیارد برابر اندازد

ناتراشیده خارهاے بدل — کی شکستے بگوهر اندازد

نقش کلکم عطارد ار بیند — بجوے شرم دفتر اندازد

نقطۂ امتحان خامۂ من — شور در مغز اختر اندازد

می دانش فزاے فکرت من — هوش را نشه در سر اندازد

بیند ار حلۂ بلاغت من — لفظ را معنی از بر اندازد

فعل مشتق ز شرم تقریرم — خویش در صلب مصدر اندازد

جانفزا مدحتت که آب بقاست — موجه در جوی سطر اندازد

شکر لله نه شد که خامۂ من — جز مدیحت بدفتر اندازد

نقص همت نگر که خاقانی — زیر پای قزل سر اندازد

زیر پایم قضا بدولت تو — اطلس چرخ اخضر اندازد

سد نظمے که در جهان بستم — ظلم یاجوج را بر اندازد

خامه با زرم چو در جهان گیری — علم از کف سکندر اندازد

اژدها کلک کاویانی من — سر ضحاک اژدر اندازد

زین قلم حاسدست زهره شگافت — نی بنانش بدختر اندازد

شعر نگین از قصور خود نشوم — عفونت ار سایه بر سر اندازد

خاطرم طرح قصر شان ترا — چون بفکر محقر اندازد

تا خرامے بتارکش خود را — سدره در پای منبر اندازد

با ولای تو جام تلخ اجل
کام جان را به شکر اندازد

تا ابد گوش اگر دهی بلبسم
چه گهرهای بی مر اندازد

چشم دارم که خاک درگاهت
سرمه داری بمنظر اندازد

زر و سیم و گهر عنایت تو
می نخواهم بچاکر اندازد

صلهٔ مدح گوشهٔ نظرے
به حزین ثناگر اندازد

طمع دنیوی لبم نکند
حرف خواهش بمحشر اندازد

جرعهٔ نوش زمانه نیست لبم
تشنگی را به کوثر اندازد

ایضاً فی مدحه

چون شست غمزهٔ تو کشاد کمان دهد
صید افگنی خدنگ قضا را نشان دهد

شهد از حدیث تلخ تو شیرین دهان بربند
لب گر دهد خدا لب شکر فشان دهد

لطفت میان عجز و سحر امتزاج داد
لعلت میان آتش و آب اقتران دهد

هر فتنه که زیر سر روزگار نیست
زلف تو سر بجان من ناتوان دهد

دیدم بباغ لب بلب غنچه داشتی
ترسم نهفته بوسه ترا بر دهان دهد

خضر خطی فرست خدایا برهبری
کین جان تشنه را خبری زان دهان دهد

از طالع وژم طمع خام ابلهی ست
وصل تو دولتیست که بخت جوان دهد

خونش بکیش تیغ تغافل شود حلال
هر کس که دل بدلبر نامهربان دهد

درعشق گشته شور غزلخوانیم بلند
کلکم صفیر بلبل عرش آشیان دهد

جانم بجوی تیغ تو آب روان دهد
جسمم همای تیر ترا استخوان دهد

خونین دل مرا بکجا برده بیار
تا مایه بدیدهٔ گوهر فشان دهد

سیرم چنانکه ساقی حشمت که دورها — ته جرعه‌ای اگر دهدم سرگران دهد

خواهم کشید خضر صفت آب زندگی — از جویبار تیغت اگر عمر امان دهد

چون چاک جیب صبح شگافی ز تو مرا — هردم بسینه خنجر مژگان ازان دهد

تا داغ دلفروز تو از چاک سینه‌ام — چون مهر پرتو ز افق خاوران دهد

هردل که تافت از دو جهان رو ز بندگی — عشقش بدست غمزهٔ گیتی ستان دهد

آموختم بمرغ چمن گرم ناله‌ئی — تا آتشی بخار و خس آشیان دهد

ز آسودگی بتنگم کو عشق با دوست — تا کشور دلم بستم گستران دهد

پاییم براه هرزه دو بهار که رماند — کو جذبه‌ئی که مقصد ما را نشان دهد

درمانده‌ایم شوق گریبان کشی کجاست — تا دست من بدامن پیر مغان دهد

شوریده است خاطرم از فکر کفر و دین — مستی مگر خلاصیم از این و آن دهد

ساقی روا مدار که سامان نوبهار — تاراج حادثات بباد خزان دهد

انصاف نیست غارت ایام رایگان — نقد چمن ببصیرتی مهرگان دهد

گلشن فسرده است بکش دامنی بناز — تا جلوهٔ تو زیب گل و گلستان دهد

بخشد لبت بغنچه شراب تبسمی — رنگست بجام لاله می ارغوان دهد

بخرام در چمن که نهال تو سرو را — از شیوهٔ خرام بآب روان دهد

از می بیار رنگ نفس آسیب بروی کار — شاید که شست شوئی زین خاکدان دهد

آن می که در دماغ گشاید چو بال و پر — پرواز اوج کنگرهٔ لامکان دهد

دارم طمع ز فیض تو یارب درین صبوح — ذوقی که جام ساقی کوثر بجان دهد

کان کریم امام اسم واهب نعم — کز فیض دم بعیسی مریم روان دهد

افروختم به منقبتش شمع خامه را ... تا روشنی بانجمن قدسیان دهد

از ریشه کنده معدلتش خار ظلم را ... گنجشک را بچنگل باز آشیان دهد

ای صفدری که بر صف خصمت ره گریز ... گیرد اجل کفت چو باشقر عنان دهد

روزی رسان بین تو خصم لیسار را ... باریک آبی از دم تیغ میان دهد

فیض نعمت عطیه فرستد بجان و دل ... ابر کفت وظیفه بدریا و کان دهد

تا از کف تو ساغر ایجان گرفته ام ... دستم سبو بدوش نهم آسمان دهد

بر پیکر خبیث حسودان جباه تو ... هر مو که سر کشید خواص سنان دهد

چون طوطیان مست زند غوطه در شکر ... مدح تو کام خامه شیرین زبان دهد

غمها روا مدار که گردون کج مدار ... از در دوست کام دل دشمنان دهد

بیرون بزم سوخته پروانه ترا ... تا کی چو شمع داغ دل آتش بجان دهد

در وادی فراق ز شبهای قیرگون ... بختم نوید خسروی قیروان دهد

کینم بخواد از شب هجران که تا بکی ... گیرد ز دیده خواب و تجبت ارمغان دهد

پسند عاقبت که شکر خواره طوطیست ... در تیره خاک هند جگر خواره جان دهد

وقت است وقت کین دل کشتی شکسته را ... خاک درت ز موج حوادث امان دهد

گرید دلم چو تلخی هجر آیدش بیاد ... خندد لبم چو بوسه بران آستان دهد

منت کش عطیه کام جهان نیم ... نستانمش ز بخت اگر رایگان دهد

هر دل که ذوق چاشنی درد عشق یافت ... کی کام خویشتن بمراد جهان دهد

دنیا اگر عزیز متاعی بدی چرا ... قسام معدلت بفرومایگان دهد

لوح از حدیث غیر تو شستم نیم ظهیر ... تا خامه ام طراز قزل ارسلان دهد

سلمان نیم که خامهٔ معنی نگار من — آرایش جریدهٔ نوبانیان دهد

مستان عشق را بسواد سخن حزین — کلک سبک عنان تو رطل گران دهد

در خامهٔ کسی نبود جز تو چاشنی — شکر ندیده ایم نی خیزران دهد

آب حیات در ظلمات دوات تست — این چشمه ساز زندگی جاودان دهد

تحریک شوق دست فرو ماند ترا — تا چند بار خامه بدوش بنان دهد

ایضاً فی مدحه

آنجا که خامه شکر گفتار بشکند — طوطی سخن بغنچهٔ منقار بشکند

در عالمی که خبرت و انصاف جوهریست — نظمم بهای گوهر شهوار بشکند

دامان ابر از عرق شرم تر شود — کلکم چو آستین گهربار بشکند

آنجا که رای روشنم از رخ کشد نقاب — آیینه را روائی بازار بشکند

زیبد به نخلبندی بستان رنگ و بو — کلکم کلاه گوشهٔ گلزار بشکند

گردند حوریان خیالم چو رونما — گل را ز شرم رنگ برخسار بشکند

گردن فراز کلک گهرریز من سنان — در چشم تنگ ثابت و سیار بشکند

آرد بموشگافی طبع من اعتراف — زلف سخن کسی که بهنجار بشکند

خارا اساس فکرت رنگین کرشمه ام — ساغر چو لاله بر سر کهسار بشکند

ایمان بشعرم آورد آن نکته رس که او — در سومنات دل بت پندار بشکند

گوشی نمیدهم بسخنهای ناپسند — کالای زشت قدر خریدار بشکند

نی زار استخوان قلم پیل بند من — زین ریزه شاعران سبکبار بشکند

روشن بود بجرده شناسان که قدر کار — از شوخی زبونی همکار بشکند

آن مایه از کجاست کسی را که همچو من　　بازار گرم ابر گهربار بشکند

آن نکهت از کجاست نفسهای تیره را　　تا عطر بار نافه تاتار بشکند

آن حدت از کجاست سخنهای سرد را　　تا در رگ دلی ز اثر خار بشکند

آن فطرت از کجاست که سرجوش فکر تر　　چون من رواج ساغر سرشار بشکند

آن قوت از کجاست کسی را که از زبان　　بازوی کلک اخطل و مهیار بشکند

باید بکف چو خامهٔ من موسوی عصا　　تا سحر بوالمناخر دمیدار بشکند

آن کیست غیر من که بیک عمر سخنوران　　در کار فکر و جودت اشعار بشکند

پنجاه سال کیست که یک نیستان قلم　　منقب صفت بگوهر افکار بشکند

آن همت از کجاست کسی را که در طلب　　خواب سحر بدیدهٔ بیدار بشکند

آن غیرت از کجاست کسی را که در جهان　　چون من نگه بچشم خریدار بشکند

هر غوله ریز خامهٔ مشکین شکنج من　　قدر و بهای زلف شب تار بشکند

برگ گلیست اهر و رقم کز غرور ناز　　خار کرشمه در دل گلزار بشکند

لافی نمیزنم که خجل گردم از کسی　　کو خامه رشک رگ اغیار بشکند

باشد اگر شگفت کسی را بدیع و هم　　شاید کزین بلاغت گفتار بشکند

تا کرده لم زیاده شیارم نفس کشید　　زاندک بهانه خاطر بیمار بشکند

در غره حیا تجم دو از رنج چون هلال　　نزدیک شد که دوش مرا بار بشکند

دم سردی زمانه فسرده خاطرم　　از یک نسیم رونق گلزار بشکند

جائی شگفت نیست که ساغر بسنگلاخ　　از کف رها چو گشت بناچار بشکند

ای دل بهوش باش که ظلم از روزگار　　غافل در خزاین اعمار بشکند

از دانشش بمنزل آسودگی رسان — پائی که در کشاکش رفتار بشکند
دانسته ام که افعی مرض اهل بلاست — سنگ قناعتم سر این مار بشکند
تنگم ز دهر تا بکی این زال زشت خو — بیموجبی مرا دل افگار بشکند
دلبر کجاست کین دل صد ره شکسته را — از یک نگاه مست دگر بار بشکند
لب در همین جاست من دل شکسته را — هر دل که بشکند بکف یار بشکند
در تنگنای سینه کلید گشایشی ست — هر دشنهٔ که غمزهٔ خونخوار بشکند
خاک کسی که زلف پریشان دهد بباد — مشک ختن بطبلهٔ عطار بشکند
هر قطرهٔ که از رخ ساقی چکد بجام — نرخ گران گوهر شهوار بشکند
دل را بخاک میکده بر کاین کهن سبو — گر بشکند بخانهٔ خمار بشکند
کم نیستند از می غم دل شکستگان — از زور باده شیشهٔ بسیار بشکند
آباد باد کوی محبت که این هوا — در سر خمار کافر و دیندار بشکند
مغزم ز ریشه ریخت مگر این خمار را — جام ولای ساقی ابرار بشکند
شیر خدا علیؑ ولی کز نهیب او — رنگ رخ سپهر سیه کار بشکند
آن معجز آیتی که بشان ولایتش — اقرار نغمه بر لب انکار بشکند
قانون نواز عهد عدالت اساس او — از دشنه زخمه بر رگ زنار بشکند
قهرش عروق را بتن خاره بگسلد — عفوش سرود بر لب زنهار بشکند
گنجور کارخانهٔ یزدان که بر نفس — لطفش در خزینهٔ اسرار بشکند
دست گدای مدح گرش در حریم ناز — طرف کلاه شاهد فرخار بشکند
طغیان شوق بین که بسر میروم چو سیل — جائی که پای خامهٔ رهوار بشکند
ای صفدری که دست روئینه پیکران — گرز تو فرق تهمتن کهسار بشکند

ای سروری که بر سر ستان شیرگیر | تیغ تو جام نخوت سرشار بشکند
در ناف شرک کاوش رمح تو نی کند | در چشم و هم کلک تو مسمار بشکند
هر صبح زاغ حرص چو پرد در آشیان | از مغز دشمنان تو ناهار بشکند
دریا دلان بصیرت ذات تو غرقه اند | کشتی سبب بتلاطم زخار بشکند
خواهد دل از تو گوشهٔ چشم ترحمی | تا زلف آه بر لب اظهار بشکند
شاها منم کمینه غلامی که خدمتم | بازار چاکران وفادار بشکند
عهدی نه بسته ام بولایت بجان و دل | کز سیر دور ثابت و سیار بشکند
خارش اگر کنی گل عزت بسر زند | آنرا که عشق قیمت و مقدار بشکند
کلک حزین تست که در مدح گستری | ناخن بجان گوهر افکار بشکند
چون سر کشد نی قلمم نالهای زار | صد در نوای مرغ گرفتار بشکند
مشاطگی کلک مرا آورد سپاس | زلف سخن چو صفحهٔ رخسار بشکند
چون خامه افگنم صف معنی نوردهم | لشکر چو شد درفش نگونسار بشکند
این عقد گوهری که بنام تو بسته ام | بازار هر قصیده در اقطار بشکند

ایضاً فی مدحه

با همه دعوی اسلام چو اصحاب سعیر | روزگاریست که در دوزخ هندیم اسیر
از ضعیفی شده ام چون رگ اندیشه نزار | در جوانی شده ام پیرتر از عالم پیر
از قضا منخرهٔ هندم نه ز حرص و نه ز آز | کس نیارد بجهان پنجه زدن با تقدیر
لله الحمد که از دولت پایندهٔ فقر | نیست چشم طمعم بر نعم شاه و وزیر
صبح بشبنم صفتم جرعهٔ آبیست نهار | شام برگشنه چو بالم لب نانیست فطیر

باشد از چشم زلال افتاده من زخوشی آب
چون صدف هست گدای کف من بحر مطیر

فطرتم مشعل افروز عقول است و کنون
شد دگر راه نجات من ازین خاک چو قیر

می دانش نکنم در قدح از سیم فلک
این تنک ظرف مبادا شنود بوی عصیر

بی صریر قلم پرده گشائی کر راست
عندلیبان گلستان نسرایند صفیر

میخزد در شکن نامهٔ من محشر شور
صیدها از گلوی خامهٔ من نعرهٔ شیر

با کمیت قلم من فکند نعل کمیت
با ضمیرم نکند جرأت اندیشه جریر

آب حیوان شده از خجلت نظمم پنهان
شرمسار از سعت دامن دریاست غدیر

لطف و جودت بهم آمیخته چون شعله و نور
لفظ و معنی بهم آمیخته چون شکر و شیر

در مصاف سخنم لال شود تیغ زبان
از صریر قلمم آب شود زهرهٔ خیر

گرچه عالم شده در نقطهٔ کامم مضمر
لیک چون مردمکم در نظر دهر حقیر

عقل روشن چکند شب پرهٔ جهل بلاست
طعن ظلمت زند این کور بخورشید منیر

سفلگان جهان جمع بیک جا حضرند
بسفه گرسنه از لقمهٔ دانش همه سیر

هر یک از موعظه افراخته رایات جدل
هر یک از طعن زبان آخته بر من شمشیر

از شکست دل من کرده بهم عهد و قرار
طالع پیر و جوان دیدهٔ امید قریر

یکی از جهل زند طعنه که رایش غلط است
نشمرد این همه در فکر مباشرت تقصیر

یکی از عقل زند لاف که با بیت گرفت
وان بطاعت شاه عطابخش و وزیر

آن یکی سیدهم پنبه که در هند مجوسی
کام بی تربیت قدرشناسان امیر

یک ازین رخ کند مات که بالسیتی داو
مهرهٔ طرح باین فیل نشینان کبیر

وان دگر ساز کند نغمه که بالستی ساخت
پردهٔ مصلحت وقت ملایم چو حریر

سفله طعن غرور رم زند و نخوت طبع خر بطی بنسبت فخرم زند و جاه خطیر

سخن بی سر و پا را نتوان شرح نوشت سر اندیشه فرو برده بخود کلک دبیر

قصه کوتاه که هر یک بنوائی دارند ناقه هوش مرا در حدی از صوت حمیر

می خلد خار بچشمم ز جبال کهدمه میخورد مار بگوشم ز فسون بم و زیر

بسکه از صورت بیمعنی خلقم بشگفت تکیه بر بالش حیرت زده ام چون تصویر

از تغافل بنهم پیر خرد پنبه بگوش خفتگان شب جهلند بگلبانگ نفیر

همسر خویش حریفان همه را کرد خیال سفله پنداشته با خود همه را شبه و نظیر

شد دو از دست ز دم گو در افلاک کبود جامه نیلی نکنم در غم دنیای حقیر

راحت و رنج حیات گذر است چو موج نشود شادی و غم پای نفس را زنجیر

جسم و جان را بمیان رشته الفت سست است نتوان طول امل داشت باین عمر قصیر

خاک خسپی نکند فطرت عالی گهرم آتش از میل طبیعی رود آسمان باثیر

من کجا و سر این قوم فرومایه کجا چه محل آئینه را بر سر زانوی ضریر

حرف حق در دل شان نشتر الماس بود جوق باطل صفتانی که مشارند و مشیر

بکرم اشعب و در جوهر مردی جده بحسب باطل رفت و بنسب ابن کثیر

ذکر این فرقه دون کلک و ورق را ستم است وصف ایشان نتوان گفت و نشاید تحریر

کینه در خاطر پاکت ز خسان نیست حزین صفحه آب محالست شود نقش پذیر

شرط تعریض گر اخلاق پسندیده بود کاش یاران ننمایند بحالت تقصیر

چون ترا سلطنت ملک قناعت دادند طبل رسوائیت ای کاش شود عالمگیر

سایه گستر شودت بال همای دولت دام خاموشیت از گرد نفس را نخجیر

لقمهٔ شعر منه در کف هر سفله شعار
قلیه بیجاست خریرا که بود مست شعیر

پای اندیشه درین وادی پرخار نخست
کاشکی خامه بخان تا بدازین راه خطیر

ره بجائے نبرم بسکه خمار آلودم
من چنین بیخبر و چون قدمم نیست مسیر

نشکند بادهٔ گلرنگ خماری که مراست
ساقیا جرعهٔ ده از میکده خم غدیر

دلم از ساقی کوثر شده سرمست شراب
دایه زان پیش که نوشید لبت کام از شیر

این می مهر و ولای شه دینست که ساخت
خنده زن برگ گل خلدم خس و خاشاک ضمیر

من نصیری صفت و او بکرم بنده نواز
چه غمستم که مرا در دو جهان هست نصیر

از غروری که سرم داغ غلامی دارد
پای از ناز نهم بر سر خورشید منیر

پیش چشمم که باقبال نوالش سیر است
هست گردی بکفت باد سلیمان و سریر

سرورا بنده نوازا بتو شادست دلم
نگذاری که شوم در غم ایام اسیر

منم آن پیر غلامی که بقد چو کمان
برده ام چشم و دل منکر شانت را تیر

قلمم گرد برآورده ز بنیاد خلاف
کرده هر صفحهٔ من روی مخالف چون قیر

دلم از بتکدهٔ هند نفور است نفور
تنگی سینه بلب آردم از ناله نفیر

چکد از آب و هوایش همه سم ار تم
دمد از پردهٔ خاکش همه دام تزویر

از کرمهاے تو امید رهائی دارم
ورنه سختست بمن خصمی ایام شریر

میرود دست و دل همت از افلاس بکار
نیست دی که بطوفان دهدم موج حصیر

مشکل افتاده بجا جمع پریشان دل کار
سهل الله علینا بشیر و به نذیر

ایضاً فی مدحه

نظر کن در سواد صفحه ام تا گلستان بینی
گذر کن دفترم را تا بهار بیخزان بینی

صریر خامه‌ام در طاق هفتم آسمان یابی صفیر ناله‌ام را گوشوار عرشیان بینی

شکوه عشق بخشیده‌ست اقبال فریدونم قلم را در بنان من درفش کاویان بینی

ز لفظ آهنین پیکر که داؤد خرد بافد کمیت خامه‌ام را برگستوان بینی

ببین در نقطه‌ام تا چشم معنی گردد روشن بگیر این لقمه را تا حکمت لقمانیان بینی

بلفظ آغوش وا کن تا بدامانت گهر ریزد بمعنی گوش بگشا تا الهم را ترجمان بینی

ز من پیمانه بستان تا حیات جاودان یابی می از این جام جمشیدی بکش تا نور جان بینی

نه چون مرد مغنی باده سنجی چون حریف تا کی بدنبال زبان خود مرو ترسم زیان بینی

ز تقلید و قیاست کی فروغ معرفت خیزد من از آتش دخان بینم تو آتش از دخان بینی

به بند دل بافسونی که طبع خفته شکل آرد ز بیداران شنو تا سر معنی را عیان بینی

ز بگمشت استخوان سگ میکند پهلوی خود فربه باندک مایه نفس دنی را شادمان بینی

ببوی بی بقائی مغز خامت مست میگردد برنگ مستعاری خویشتن را بوستان بینی

چو نرگس دیده مخمور رنگ و بو گردی نمیدانی که مژگان تا زنی بر هم نه این بینی نه آن بینی

گل حسرت نصیبیها بود چون غنچه دل بستن بهاری را که در دنباله باد مهرگان بینی

ازین زندان ظلمانی برون آور سر لغافل که انوار صفا در محفل روحانیان بینی

هوای نفس و طبعت خار در جیب و بغل ریزد گل این شاخساران دست فرسود خزان بینی

سموم دوزخ از بویت نسیم خلد میگردد اگر در دل هوای پیشوای انس و جان بینی

سر مردان عالم شهسوار لافتی یعنی علی مرتضی کز وی دل و جان کامران بینی

سرم را در هوائش عرش عزت در قدم یابی دلم را از ولایش چون بهشت جاودان بینی

ز بهر آلوده تیغ معصیت ایمن بود جانت چو بر بازوی ایمان صیقل حرز امان بینی

زلیخائی کند در مصر حسنش جان آگاهان
هزاران بخت پیر از دولت عشقش جوان بینی

در آور در آستانش پایهٔ رفعت تماشا کن
ببینی زیر پا تا به رواق آسمان بینی

لستان پاکی طینت بود سینه ها مهرش
ز غل رسوا شود هر جا که سنگ امتحان بینی

بپا باشد ز احسانش شب آشفتگان طاعت را
سیه روزان عصیان را چو غفوش طیلسان بینی

بستران جنت لطف او را مهربان یابی
بمقهوران دوزخ قهر او را قهرمان بینی

کسی گر گوش دل محو کلام معجز آیاتش
هزاران گنج معنی زیر هر حرفی نهان بینی

غبار آستانش سرمه در چشم ملک ساید
براهش نقش پا را تاج فرق فرقدان بینی

ملک جا گر شهنشاها بدل کوه غمی دارم
که لب را گر گشایم چشمه سار خون روان بینی

اگر خواهی بگو تا آستین از دیده بردارم
که مژگان مرا از گریه شاخ ارغوان بینی

ز حرمان سر کویت بخاطر حسرتی دارم
که داغم را چو لی در کوچه بند استخوان بینی

خوش آن دولت که یکبار دگر هم آستان بوسم
دلم را در طپیدن چون درآئی پاسبان بینی

بگرد روضه ات گردم روان از سر قدم کرده
بخاکم خنده زن یابی بچیم خم سرگران بینی

حزین حلقه در گوشم غلامی از غلامانت
بعزت سوی خود خوان چون اسیرم در هوان بینی

بعشق از التهاب آتش دل عاجزم عاجز
اگر کمتر لبم را در ثنا رطب اللسان بینی

ورق در دست من بال پر پروانه میگردد
قلم را در بنانم شمع سان آتش بجان بینی

بمحشر چشم آن دارم که خیل جان نثاران را
کنی گر گوشهٔ چشمی مرا هم در میان بینی

ایضاً فی مدحه

مژده یاران که ازین منزل ویران رفتم
رستم از جسم گران از پی جانان رفتم

ای هزاران هوادار صفیری بر بندید
جستم از قید قفس سوی گلستان رفتم

شبنم آسا چه غم از دامن آلوده مرا — که بسر چشمهٔ خورشید درخشان رفتم
گرچه دانم که رهِ عشق ندارد پایان — بهوای سر آن زلف پریشان رفتم
همتم هست رسا دستم اگر کوتاه است — ناتوان مورم و تا ملک سلیمان رفتم
چرخ سرگشته ندیدست چو من گرم روی — آتش آلوده تر از آه اسیران رفتم
تا نماند اثر از هستی موهوم بجا — خانه پرداز تر از سیل بهاران رفتم
خود بسر منزل مقصود نمی بردم راه — گشت چون خضر رهم همت مردان رفتم
رفت از جا دلم از جذبهٔ رسوائی ها — راز عاشق شده از پردهٔ پنهان رفتم
با دو دامان دلم بال سمندر میسوخت — آه حسرت شده‌ام از سینهٔ سوزان رفتم
تنگی سینه بران داشت دلم را از درد — اشک خونین شده‌ام از دیدهٔ گریان رفتم
وحشتم داشت هوس مشق سبک جولانی — هوش عاشق شده‌ام از جلوهٔ جانان رفتم
خواستم بار دلی مشت غبارم نشود — پند زاهد شده‌ام از خاطر مستان رفتم
خواستم خار بنی تشنه جگر نگذارم — همه تن آبله از دشت مغیلان رفتم
قطرهٔ خون دلم محشر صد طوفان بود — اشک حسرت شده‌ام از چشم پشیمان رفتم
در بر دایهٔ بی مهر جهان راحت نیست — طفل اشکی شده‌ام از دامن مژگان رفتم
چشم چشمی نگهش دشمن آسایش بود — خواب عاشق شده‌ام از دیدهٔ حیران رفتم
اشک من شبنم رخسارهٔ گل بود ز زیب — از چمن رفت صفا تا ز گلستان رفتم
خار در زیر قدم بود ندانم یا گل — منکه چون باد ازین مرحله رقصان رفتم
جگر کیست تواند سر راهم گیرد — منکه بیباک تر از غمزهٔ خوبان رفتم
خستگی زد بکجا خار رهم خواهد شد — منکه مستانه تر از ابر بهاران رفتم

کی ز همصحبتی خاطر کس بگشاید / منکه دلگیرتر از غنچهٔ پیکان رفتم

شادیِ صبح وطن باد ز گل ارزانی / که من آشفته‌تر از شام غریبان رفتم

خار این راه کجا دامن تعلق شودم / منکه از بستر گل برزده دامان رفتم

خبری از سر و سامان دل جمعم نیست / منکه شوریده‌تر از طرهٔ خوبان رفتم

صحبتم گرم نه گردید با بنای زمان / شب آدینه ام از هفتهٔ مستان رفتم

منتی پیر خرابات ندارد بر من / از در میکده مستانه و غزلخوان رفتم

آمدی چون تو من بی سر و سامان رفتم / هستیم گرد رهی بود بجولان رفتم

وضع آشفتگیم بی تو چنان زیبا بود / که دل آشوب‌تر از زلف پریشان رفتم

همه بت قبله شمارند مرا برهمنان / طاق ابروی ترا بسکه بقربان رفتم

گر تو رفتی ز برم لیک بگردم نرسی / بقفای تو ز خود بسکه شتابان رفتم

ناتوانان ترا دوری ره مانع نیست / بوی پیراهنم از مصر بکنعان رفتم

هر کف خاک درین غمکده دامی دارد / که برون آمدم از چاه بزندان رفتم

هیچکس را خبری زان بت هرجائی نیست / بسراغش بدر گبر و مسلمان رفتم

من همان سوخته جان مرغ سمندر کیشم / طعن خامی نزنی گر بگلستان رفتم

چند دیوانهٔ عشقم بگلم کار نبود / بهم آوازی مرغان خوش الحان رفتم

منم آن یوسف افتادهٔ زندان بدن / که بیکبارگی از یاد عزیزان رفتم

منم آن مایهٔ کساد سر بازار جنون / که ز افسردگی از خاطر طفلان رفتم

منم آن سالک سرگرم که در خلوت فکر / بدو عالم ز ره چاک گریبان رفتم

منم آن کهنه درا قافلهٔ وحشت را / که ز سر تا سر این دشت خروشان رفتم

منم آن ابجد خوان که ز اطایر طوبی مسکن | که بطوف حرم جنت رضوان رفتم
علی عالی است که بدریوزهٔ او | خشک لب آمدم و غیرت عمان رفتم
سرورا آگهی از حال پریشان دلم | که بتاراج حوادث سر و سامان رفتم
گوئیا عنقوز جا رفته ام آرامم نیست | تا زایران بدر از گردش دوران رفتم
ای شه مصر که با خسته دلانت نظر لیست | دست من گیر که در کلبهٔ احزان رفتم
فکر من کن که تو سرمایهٔ محتاجانی | که ازین مرحله خوش بسیر و سامان رفتم
آمدم غرقهٔ عصیان به پناه در تو | شکر جود تو که مستغرق غفران رفتم
گرچه از حال شها حسن تو مستغنی بود | بمدیح تو شها حسرت حسان رفتم
گرچه با مدح نخی لائق شانت بلیم | به ثنای تو شها غیرت سحبان رفتم
نیست جای سخن این بحر نفس سوز حزین | بخموشی زدم از تنگی میدان رفتم
کلکم افتاد بغواصی این بحر سراب | شمع سان در سر این فکر بپایان رفتم

ایضاً فی مدحه

بریده لذتت از درد تر دل تمنی را | نموده شهد غمت تلخ من و سلوی را
رخ تو بینهٔ صدق معجزات آمد | لبت گواست دم روح بخش عیسی را
بجیب پیرهن از آستین بر آور دست | صفای ساعد ساعر ز دست موسی را
توان ز عشوهٔ درد تو دردلم دانست | نیاز مندی مجنون و ناز لیلی را
تو مست آمدی و نازت بارسائی رفت | بشط باده کشیدیم دلق تقوی را
بطور دل چشید رطاقت و توان آرم | رخ تو برق بخرمن زند تجلی را
خیال کن که بحشر فتند شکایت من | کسی دراز کشد ار چه کار دینی را

قیامت از شب زلف تو تیره تر گردد / ز خم چو شانه بگیسوی آه دعوی را

من آن نوا گر دیرینهٔ باغ دلبستانم / که داشت تازه لبم باز طرز انشی را

کنون چو بلبل افسرده دل به بهمن و دی / ملال بسته منطقم مجال املی را

نهفته داشت غبار غم فراق مرا / بکاوش مژه جویان دیار سلمی را

که ناگهان بمشامم نسیم وصل رسید / نمود ناطقه طی نامهای شکوی را

نشان مرادی این بدیده گشت پدید / صبا دمید بگوشم حدیث بشری را

رواق روضهٔ شاهی که کرده از تعظیم / هوای سجدهٔ او خم سپهر اعلی را

وصی ختم رسل شاه اولیا که بود / غبار رهگذرش نور دیدهٔ اعمی را

اگر نه دل بتولایش آرمیده شود / کسی چگونه کند رام دل تسلی را

عجب نباشد اگر غاصب آب دین ببرد / که حرص بر دلش افروخت نار حمی را

ز حق بجا دل آگاه دیده می پوشد / دهد بباطل اگر روزگار فتوی را

بسیط ملک بود ملک سروری که سزد / امیر دنیی و عقبی ملک تعالی را

ستردن هوس آید ز سینه از دستی / که بسترد ز حرم لوث لات و عزی را

قدم بجای پیمبر کسی تواند هشت / که هم بدوش نبی هشته پای تقوی را

جهان نواز خدیوا بگوشهٔ نظری / چه باشد ار بنوازد کمینه مولی را

بدرگه تو تهی کیسگان نقد کرم / مثل زنند بامساک معن و یحیی را

بالفاظ خازن جود تو نگذرد معنی / مگر ز صورت معنی جدا کند لی را

حدیث نطق تو هر جا در اهتزاز آید / جنین مسیح شود در مشیمهٔ حبلی را

عتاب تلخ ترا با دل آن هوا نفعست / که با طبیعت محرور آب کسنی را

چراغ داغ ترا باد آن معاشرت ست | که هست با دل مجنون خیال لیلی را

سزای غیر ثنائی تو هم بود کلکم | توان نگلخن اگر برد شاخ طوبی را

زجنس درد گرانمایه ات دکان دلم | شکسته رونق بازار قدس رضوی را

اگر نه پای ثنائی تو در میان باشد | زیکدگر گسلد ربط لفظ و معنی را

شهانشم که جبینم ز داغ بندگیت | کشد بناصیهٔ آفتاب طغری را

غبار راه توام در نظر نه آرم | شکوه خرگه جمشید و تخت کسری را

بلند همتم از دولت گدائی تو | کنم بکاسهٔ افلاک خاک دینی را

زبیم جرم و زامید طاعت آزادم | گذاشتم بولای تو کار عقبی را

زمشرق قلمم چون سهیل نقطه دمد | یمن بقرب نویسد برات شعری را

بنکتهٔ نیک من از طرز انوریست که گفت | زمانه نیک شناسد طریق اولی را

بهر کجا که صریر نیم نوا سنجد | هوای رقص برآرد ز خاک موتی را

زبان ز خجلت دستان سرای قلمم | جری بنکته نگردد جریر و اعشی را

نه حد شمع زبان آوریست تا کلکم | شکسته در بلسانش لسان دعوی را

بصفحه نقش پریشان سواد خامهٔ من | نمونه ایست بناگوش و زلف لیلی را

بمدح شاه میامیز لاف خویش حزین | بشهد نحل میالا لعاب افعی را

همیشه تا که بهاران بود بغازه گری | خزان برد زسر انگشت غنچه حنی را

بود شگفته و رنگین رخ غلامانت | چو گل بتارک عزت گرفته ماوی را

ایضاً فی مدحه

زده ام طبل عشق و رسوائی | شهرهٔ شهرم به شیدائی

دل و دین داده ام به مغبچگان ‏ همه جادو وشان نغمه سائی

همه آرام جان دل شدگان ‏ همه دربان ناشکیبائی

میزنم جرعه میکشم ساغر ‏ با خرابا تیان شیدائی

مده از دست ای حریف وصے ‏ ذوق مستی و باده پیمائی

جز خرابات دل نیاساید ‏ نه شوی هرزه گرد و هرجائی

لوحش الله ز اهل آن که بزهد ‏ نه نمایند دامن آلائی

همه آزادگان خوف و رجا ‏ همه دیرانیان و ترسائی

همه نوخط عذار و سیمین تن ‏ همه سرو ریاض رعنائی

از فروغ جمال شان گردد ‏ آب در دیدهٔ تماشائی

همه روح روان و مونس دل ‏ راحت افزای کنج تنهائی

همه مرهم به جراحت دل ‏ همگی مایهٔ تن آسائی

کرده سرگشتگان دل شده را ‏ خضر خط از لب مسیحائی

خطشان مایهٔ دل آشوبی ‏ لب شان شهرهٔ شکرخائی

غمزها جمله در سپهداری ‏ مژه‌ها جمله در صف آرائی

طره سنبل جبین سمن پیرا ‏ غنچه لب چهره ورد حمرائی

کو نه چون لاله لاله نعمانی ‏ مژه خونی نگاه یغمائی

شمع روی و بیاض گردنشان ‏ غیرت بدر و رشک بیضائی

قد قیامت خرام غارت گر ‏ مژه ناوک اشارت ایمائی

همه مدهوش جام مهر و وفا ‏ همه در جوش باده پیمائی

رشک طور ست مجلسی که کند — شفقے بادہ مجلس آرائی
ساقی آن بادہ صبوح بیار — که سر آرد شبِ جگر خائی
بدہ آن مے که جان بیاساید — که ندارم سرِ تن آسائی
ساقی آن ساغر طهور بیار — که دهد سینه را مصفائی
بدہ آن آتشِ خرد سوزم — که ملولم ازین تبه رائی
ساقی آن آب لاله رنگ بیار — که کند خانهٔ دل آرائی
بدہ آن صیقلے که پردازد — دل ز آلایش هیولائی
ساقی آن مایهٔ سرور بیار — چند ازین خون دیده پالائی
چند کورانه راه کج سپرم — بدہ آن نور چشم بینائی
تا ز نعت سروری سپرم — که رسولش بود تولائی
شاه مردان علی که بر خاکش — فخر عرش ست جبهه فرسائی
افتتاح صحیفهٔ کن را — نامِ نامیش کردہ طغرائی
مُردگانِ مغاک گیتی را — دمِ پاکش کند مسیحائی
شهسوار ز گرد شبرنگت — مشک بیز ست زلف حورائی
دین پناها ز خاک درگاهت — سرمه زیب ست چشم بینائی
کردہ صبح ازل بلوح قضا — کلک حکم تو صفحه آرائی
با حدوثِ تو عقل کل گوید — بقدمت رسم ناز کن که تشائی
آسمانت چو چاکران گوید — بنده فرمانم آنچه فرمائی
زدہ با پایهٔ دولت تو — همسر یوسف و شان زلیخائی

بهوای تو سر زند قطره　　آورد دستی و اشک دریائی
مردگان را بیک نفس بخشد　　دم صدق توفیض احیائی
بدو انگشت یک اشارت تو　　ذوالفقاری کند ز برائی
خند قندیل روضهٔ تو کند　　طارم عرش را ثریائی
سومنات محبت تو بود　　فارغ از رسم محفل آرائی
زلف حورانش کرده فراشی　　رخ خوبانش فرش دیبائی
دل شوریدگانش ناقوسی　　رگ جان جهان چلیپائی
خاطر قدسیانش مرآتے　　دل سیمین برانش خارائی
جرم بخشا ترا نه سنجم　　خالی از شرح و بسط انشائی
رشک مانی و نسخ ارژنگ ست　　کلک فکرم بصفحه آرائی
چون برآرم نفس فرو مانند　　همه جا دودمان ز گویائی
زاده طبع نشاط زا کالکم　　زده بر صفحه موج صهبائی
بر سپهر سخنورے شعرم　　کرده هر نقطه ایش شعرائی
لیک نتوانم از خجالت زد　　در مدیح تو لاف غرائی
حوریان ریاض مدحت تو　　بسکه دارند شور زیبائی
پرده بند نقاب شاهد فکر　　از سر انگشت خامه گیرائی
شهریارا حزین بها نبازت　　که سراپا سریست سودائی
همه یک جان بود فدائی وش　　همه یکدل بود تمنائی
چه شود گر خط غلامے خویش　　برساند ز بیب امضائی

نبود با من دل آزرده — غم دنیا و فکر دنیائی
نه بکفر و سکر نه با ایمان — نه تقوی نه باده پیمائی
نه بشاهد خوش نه با زاهد — نه بمسجد نه دیر ترسائی
نه برد دل بهیچ شیوه زمن — لب لعلی و چشم شهلائی
از دو عالم رسیده خاطر من — هستم آن تو هرچه فرمائی
وقت آن شد که در مقام دعا — سر نی کلکم کند شکرخائی
با دو دیده محبانت — نور رائی تو شمع بینائی
در جگرگاه دشمنانت باد — دم تیغ تو در جگرخائی

ایضاً فی مدحه

با همه سیلی که شسته روی زمین را — طرفه غبار است چشم حادثه بین را
بار الم بیحد است و گرد کدورت — پشت فلک را ببین و روی زمین را
گوشه امنی که هست وادی جلست — خفته چو در بحر دان کشاده کمین را
حادثه بگرفته از دو سو میانم — کاش ندانستمی یسار و یمین را
صبح دهان را چرا گشاده ندرد — گر دم دیو است طعنه روح امین را
شام چرا زلف مشکبار نبرد — طفل رسن باز برده حبل متین را
نقش جهان از چه رو ز گوشه نگردد — کاهرمن از جم ربوده است نگین را
در همه گیتی که دیده است که افتد — با دم روبه مصاف شیر عرین را
گون خری بین که در زمانه کشیدست — خر بزغ آفتاب داغ سرین را
دین و خرد عز و جاه بود و نماند — هیچ نشانی بجا نه آن و نه این را

چونکه نیاید چنین بدبهر و چنان رفت ... قصه کنم مختصر چنان و چنین را

قصه گلویم فشرده است که دادم ... بیهده بر باد ناله‌های حزین را

کاش نفس یاوری کند که ببخشم ... فخر شناگستری زمان و زمین را

سرور عالم علی که صبح نخستین ... سکه بنامش زدند دولت و دین را

برق عدو سوز اژدهای خدنگش ... ساخته خاکستری سپهر برین را

از لمعان سنان معرکه سوزش ... مجمره گردد زره طغان و تگین را

دوزخ نقدی بجان گدازی دشمن ... صرصر قهرش کند هوای بخین را

داده سبیل نثار وادی رخشش ... پیکر پولاد سنج و خانه زین را

ربط بهم داده است الفت عهدش ... چشم سیه مست و خال گوشه نشین را

شد چو فراری ستم ز شحنه عدلش ... داد براحت قضا قرار مکین را

شه که فرامش کند گدائی کویش ... خورده بدولت فریب دیو لعین را

بهر سر سروری که خاک رهش نیست ... تیز بوهان کنند اره سین را

گر نکند تکیه روزگار بحفظش ... سلسله ریزد ز هم شهور و سنین را

رخش بهار از سمند سیل عنانش ... در عرق شرم غوطه داده زمین را

بنده نواز اصریر خامه بمدحت ... نغمه شکسته است فرخ سدره نشین را

صفحه نظر کن که کرده مانی کلکم ... چهره کشائی نگارخانه چین را

خنده زند نشاء مداد دواتم ... خون سیاوش در آب بسته جنین را

شب همه شب در خیالم اینکه نمایم ... صرف ثنای تو روز بازپسین را

هیچ بمهر تو سست عهد نبودم ... چرخ چرا برگماشت سهد چنین را

ساخته‌ام ورد امید شادی وصلت ... دستخوش بدرود داغ جان غمین را

خلق ترا جان فدا کنم که ندیدست　　گوشهٔ ابروی دلگشای تو چین را

تیغ تو تا گوهر آب داور داشد　　سجدهٔ آتش‌پرست های معین را

بهر شمار ثنای تست عبث نیست　　پرورش خامه نکته‌های متین را

در حرکت صولجان کلک تو دارد　　با کرهٔ لاجورد گوی زرین را

لب چو بنام کف سخای تو جنبد　　رخت بصحرا فتد ز لرزه دفین را

گر نه ظهور تو بود مقصد از آدم　　سجده نبودی قبول قالب طین را

از طمع خام وصل با سم رخشت　　ناشره گردد عروس بیرخ قزین را

هست بدست تو چشم ابر بهاری　　یاری عاجز ز مستاست معین را

چاشنی از خوان سید تیغ تو باشد　　لعل نمک سا تبسم شکرین را

ناخنهٔ چرخ پشت گوش نخارد　　تیغ تو تا شد هلال عید زمین را

بیشتر سر خود را گرفته است ز عدلت　　تاب تحمل نداشت نقطه شین را

خصم چو دولت بروزگار بنازد　　تا کسست سلیمان بود چشمه حنین را

گر نکنم سجده سوی کعبه عجب نیست　　نخره کند خاک درگه تو جبین را

دل چه بندد بجز داغ تو عاشق　　نمره کشد در نیام خنجر کین را

از کرمت سرور اشگفت نباشد　　قدر فزائی اگر غلام کمین را

دولت و قدر آن شبی بود که فروزم　　در حرم روضهٔ تو شمع یقین را

غیرت عاشق نگر که مضطرب گردد　　گوش بره بود نالهای حزین را

من بخیالی که بوی درد تو دارد　　راه ندادم بدل ز سینه انین را

او نه خریدار و من نه نکته فروشم　　چرخ ندارد بهای دُر ثمین را

تیغ زبانم جهان ستان بود آری تیغ گشاد دست فتحهای حصین را
خاطر نازک سخن نگاه ندارد گرد نثار ره تو غث و سمین را
شوق ثنای تو کرد غارت هوشم می نشناسم ز ناگزیده گزین را
هم تو نگر ای جهان نشیمن نمائی نامزد این ثنا درای زرین را
گر قلم او نرست جادوی بابل معجزه ام اژدهاست سحر مبین را
نغمه بلبل در شکن حزین که فکنده کلک تو در طاس آبنوس طنین را
وعده شبها دادیم بیاری و زالست شاد نمایم دل بوعده رهین را
کام ز فیض تو باد جان و جهان را نام ز دست تو باد تیغ و نگین را

در مدح امام علی موسی رضا رضی الله تعالی عنه

خوش آنکه دل بیاد تو رشک چمن شود زلف سمن بهار خجلت یاسمن شود
ریزم ز بس بیاد عقیق لبت سرشک دامن ز کاوش مژه کان یمن شود
جز پرده های دیده یعقوب بار نیست پیراهنی که محرم آن گلبدن شود
سوز و حلاوتش لب حوران خلد را کوثر اگر بچاشنی آن دهن شود
جز چشم آشنا نتواند سفید شد در کشوری که یوسف ما را وطن شود
باشد همان بره گذرت ای نسیم مصر چشم اگر سفید تر از پیرهن شود
خیزد چه گرد شور قیامت ز رهگذر روزی که ترک غمزه او راهزن شود
در دل نهفته عشق ترا تا گذاشتیم این باده ریختیم بخم تا کهن شود
هر دل که زخمی سنان مژگان یار شد چون شانه محرم سر زلف سخن شود
ساقی بجرعه ریز سبوی پر نگال را تا این سفال کهنه بهار ختن شود

نگذاشت دست حادثه در باغ روزگار — شاخی که آشیانهٔ مرغ چمن شود
خواهم تن شکسته سپارم بارض طوس — گردد چو ناک خاک در بوالحسن شود
جان جهان امام امم معدن کرم — کز فیض خلق او همه عالم ختن شود
شاها توئی که خسرو خاور غلام تست — نبود روا که تیره مرا انجمن شود
نگذاریش ازین زسپهر ستم مدار — جان حزین خسته اسیر محن شود
گردد اگر مدیح نگار تو خامه ام — هر نقطه بصفحه غزال ختن شود
آنرا که شوق کعبهٔ کویت زجا برد — هر قطره در آبله دُر عدن شود
فردا دهم بطرهٔ حورانش ارمغان — گردی اگر زکوی تو عطر کفن شود
نوکرده ام بنام تو دیوان عشق را — تا حشر نام من نتواند کهن شود

ایضاً فی مدحه

قول و عمل زشت و نکو گرچه قضا کرد — اما نتوان گفت چرا گفت و چرا کرد
الماس اگر بر جگر افشاند عطا بود — خون دل اگر در قدحم کرد بجا کرد
گر بار عمل بر سر جوفی ضعفا داد — در نقد دغل در کف مشتی فقرا کرد
سلطان غیورست که یارد که زند دم — اینجا نتوان لب چو جرس یاوه درا کرد
هر شهد و شکر نکی بقدح کرد کشیدیم — با ساقی قسمت نتوان چون و چرا کرد
آمیختگی داشت شراب لب مخمور — از هم نتوانست جدا درد و صفا کرد
تسلیم ببازار جزا آر و میندیش — آن ذات غنی را نسزد غیر سزا کرد
بسمل شدهٔ تیغ تغافل نتوان بود — او پرسش اگر کرد ز ما مهر و وفا کرد
گر گفت خود و نسبت گفتار بما داد — در کرد خود و تهمت کردار بما کرد

نیرنگی حسنست تماشاکن و تن زن
سرهنگی نازست که بگرفت و رها کرد

خشکست لبم ساقی تر دست کجائی
خواهم ز تو پیراهن ناموس قبا کرد

چون عهد بتان توبهٔ ما دیر نپاید
هرگز نتوان ترک می هوش ربا کرد

زاهد مشو آزرده اگر توبه شکستیم
مینا بمی و توبه برندان چه وفا کرد

از باده کشی تر نشود دامن تقوی
در کعبه توان طاعت میخانه قضا کرد

مطرب چه شد آن ره که سرودیم ز سر گیر
غافل ز کفم بیخودی آن رشته رها کرد

افسانهٔ عشقست که در بزم گل و شمع
پروانه بخاموشی و بلبل بنوا کرد

مینالم و نگذاردم انصاف که گویم
با دلشدگان یار ستم پیشه جفا کرد

صد شکر که مرهم نه داغ کهن ماست
آن طره که خون در جگر مشک خطا کرد

بار خودی افگند شفیقانه ز دوشم
سروش که بیک جلوه مرا بیسر و پا کرد

چشمش بنگه بست لب شکوه ز خشم
هر عقده که در دل زدست بنوک مژه وا کرد

آبش خورش از چشمهٔ پاینده خضرست
جانی که مسیحای لبش در تن ما کرد

خال زقنش وان بسیه چاه غم انداخت
این دانه مرا بستهٔ صد دام بلا کرد

آن طرف بناگوش مرا گوشه نشین ساخت
فکر خم آن زلف مرا پشت دوتا کرد

در زنگ نهان تیغ زبان بود چو طوطی
آن آئینه رخسار مرا نغمه سرا کرد

از فیض صریر قلم پرده کشایم
ناقوس صنمخانه بآهنگ صلا کرد

هر صفحه که شد خامهٔ من غازه گر او
مشاطگی شاهد طبع شعرا کرد

یک نقش هر بیت که من زکف اعجاز
کردم قلم دم موسی عمرانش عصا کرد

کلکم ز نوا بخشی آن لعل سخن گوی
رامشگری صومعه داران سما کرد

نی نی غلطم این اثر وادی قدسیست — کز ساحت آن کعبه تمنای صفا کرد

در کالبد مرده دمد جان چو مسیحا — آن لب که زمین بوسی درگاه رضا کرد

سلطان خراسان که رواق حرمش را — تقدیر بخشت زر خورشید بنا کرد

این منزل جانست و تجلی گه سینا — کز خاک درش چشم ملک کسب ضیا کرد

این محفل قدسیست که پروانگیش را — ارواح بصد عجز تمنا ز خدا کرد

گلزار سکروحی خلقش به نسیمی — خاشاک بجیب و بغل باد صبا کرد

قندیل نخست از دل روح القدس آویخت — معمار ازل قبهٔ قصرش چو بنا کرد

با روضهٔ او خلد برین را که ثنا گفت — با خاک رهش مشک ختا را که بها کرد

هر مور ضعیفش هنر آموخت بشهباز — هر صعوهٔ او سایهٔ دولت بهما کرد

تا مهر سلیمانی داغش بجبین نیست — دل زر سر عربده با دیو هوا کرد

گر نیست گهر بخشی آن دست سخا سنج — کز خواست فزون در کف امید گدا کرد

این گنج بکان دست کرافشاند بگوئید — این مایه به بینید بدریا که عطا کرد

چون پرورش ملکش ز قصاب عجب نیست — با خصمش اگر چرخ دعا صلح و صفا کرد

شاها سخنی لائق مدح تو ندارم — مدح تو نیارد کسی آری بسزا کرد

گر دست دهم سر دخسان با قلم من — آن جور که با شمع فروزنده صبا کرد

آهنگ ثنایت که بلندست مقامش — نتوان به نی خامهٔ بی برگ و نوا کرد

بخشا اگر پرده بدستان بسرایم — شوقت دل پرشور مرا پرده سرا کرد

تضمین کنم این مصرع یکتا ز نظیری — میکوشم و کاری نتوانم بسزا کرد

در دست من خاک نشین نیست نثاری — مشتاق تو او دل و جان روی بما کرد

مدهوشم و از سختی هجران بخود هستم | زین سنگ ستم شیشه ندانم چه صدا کرد
گر جسم مرا چرخ ز کوی تو جدا ساخت | جان را نتواند ز ولای تو جدا کرد
تقدیر چو بسرشت گل دیر و حرم را | درگاه ترا کعبهٔ صدق و صفا کرد
از هر دو جهان فارغم و روی تو دارم | جذب تو دل یکجهتم قبله نما کرد
کوی تو کشد از کف من دامن دل را | با من خس و خارش اثر مهر گیا کرد
از جا نرود خاطرش از هول قیامت | آسوده کسی کو بسر کوی تو جا کرد
خورشید فلک را نه طلوع و نه غروب است | از دور زمین بوس تو هر صبح و مسا کرد
از حال حزین آگهی و جان اسیرش | دانی چه جفاها که بوی جسم فنا کرد
یکبار هم آوارهٔ خود را بدرت خوان | در حسرت کوی تو چها دید و چها کرد
آن روز که کردند رخ ذره بخورشید | اقبال مرا هم ز غلامان شما کرد
یا شاه غریبان مددی کن که توانم | یک سجدهٔ شکرانه بکوی تو ادا کرد
معذورم اگر نیست شکیبم بجدائی | موسی بعیان قرب تمنای لقا کرد
از مطلب دیگر ادبم بسته زبان است | دل تنگیم از وسعت آمال حیا کرد
دانی که هر آن عقده که در زلف بتان بود | عشق آمد و در کار پریشانی ما کرد
کو قوت کاهی که ره شکوه سپارم | کوه غم دل کو نه من کاه ربا کرد
چون بر ورق دهر بنی نکته سرایان | رسم است که انجام سخن را بدعا کرد
بس خوب دعا گویمت از صدق که یزدان | برقامت جاه تو طراز ازل و بقا کرد

ایضاً فی مدحه

دل شاد را جمع ساغر نماید | دف عیش را بام چنبر نماید

نه بیند بفصل خزان رنگ زردی — گل از حسرت می خورده زر نماید
چه نیرنگ سازیست محو بهارم — بهر دم چمن رنگ دیگر نماید
دگر وقت آن شد که بلبل ز مستی — گل و غنچه بالین و بستر نماید
بمشاطگی باد نوروز آمد — ز نو شاهد باغ زیور نماید
بتاب افگند سنبل و یاسمین را — بعارض رود زلفت معنبر نماید
دل بلبل از شوق پرواز گیرد — عروس چمن بال معجر نماید
سرودی ببستان دهد یاد قمری — بدر روی کشان لاله ساغر نماید
زند تا بکهسار دی را شب خون — سلیمان گل عرض لشکر نماید
بهاران پی منع یاجوج سرما — هوا را چو سد سکندر نماید
گرفته چمن را چنان آتش گل — که هر برگ بال سمندر نماید
کشد در چمن غنچه هر قطره آبی — شرابی چو خون کبوتر نماید
نسوزد از بسکه دارد طراوت — بدامن اگر لاله اخگر نماید
خرابم ز نیرنگ سازی سوسن — که هر ساعتی رنگ دیگر نماید
نمایان شد از دامن تل برنگی — که سیمرغ از قاف شهپر نماید
چنان لاله سر برد از کوهساران — که پنداری از طور اخگر نماید
ولی نقص دانا بود اینکه دل را — پرستار وضع مکرر نماید
کند خشک ایامش از سرد مهری — اگر گلبنی خنده تر نماید
چمن را که بدر رشک کان بدخشان — خزان بوته کیمیاگر نماید
سپهر جفا پیشه هر لحظه از تو — بداغی مرا سینه مجمر نماید

بیا ساقی از غیرت دوربادا
که با ما سپهر این روش سر نماید

بهم بشکند خسروانی مصافش
در فتنه گر آه دلاور نماید

بگو آسمان را که با درد نوشان
سلوکی ازینگونه بهتر نماید

بدل جور کمتر ستیزد و گرنه
شکایت بدیوان داور نماید

شه دین و دنیا علی ابن موسی
که خاک درش دیده انور نماید

بود خشتی از بارگاه جلالش
که در دیده ها عرش اکبر نماید

زهی قبهٔ نور بختی که پیشش
کم از ذره خورشید خاور نماید

چه نقصان رسد پایهٔ جاه اورا
ز سبقت که خصم بد اختر نماید

بود همچو تقدیم ساحر بموسی
تقدم که خصم فسونگر نماید

برنگ سلام از ره بی نیازی
گدائی درش ردّ گوهر نماید

نهیبش بهنگام دفع تطاول
اگر منع تاثیر اختر نماید

فرو ریزد از بیم گر ماه و انجم
فلک را چو برج کبوتر نماید

شها هر سحرگاه خورشید خاور
جبین از سجودت منور نماید

تویی آنکه هنگام مسکین نوازی
کف کافیت خاک را زر نماید

کنم مطلعی تازه در شان انشا
که بر صفحه چون موج گوهر نماید

مطلع

بوصفت اگر خامه لب تر نماید
تحکم به خضر و سکندر نماید

رواق جلال تو شان بزرگی
کاین کاخ فیروزه منظر نماید

کند خاک خجلت بسر بحر و کان را
کفت بسکه ایثار گوهر نماید

نسیمی که خیزد ز گلگشت کویت
دماغ خرد را معطر نماید

گر از باغ خلقِ تو یکره شمیمی | گذارست باین خاک اغبر نماید
مزاج هوا را کند عنبر آسا | بسیط زمین مشک اذفر نماید
بخون دل کبک سرمست غافل | اگر لاله در کوه محضر نماید
پر و بال شاهین فرو ریزد از هم | چو حکمت اشارت به صرصر نماید
بدرد دل نه فلک را نهیبش | خم تیغت آن دم که جوهر نماید
سپهر دغا گر بچنگال قهرت | چو موشی بچنگ غضنفر نماید
عدوی تو ز آسودگی رنج بیند | بسر نرگسش کار نشتر نماید
کمر بشکند محور آسمان را | اگر کوه حلم تو لنگر نماید
نماید بهر خشک و تر لبکه ریزش | کفت ابر را زار و مضطر نماید
شها شهریارا خرد در ثنایت | چه حاصل لب شکر محقر نماید
ندارد دلِ عاشقان طاقت آن | که در سینه مهر تو مضمر نماید
ندارم ثنای سزاوار ذاتت | مگر وصف شانت پیمبر نماید
گشاید اگر بال شهباز شوقم | کم از صعوه این هفت منظر نماید
تو دانی که دنیا کم از برگ کاهی | بچشم حزین قلندر نماید
همین از تو خواهد که یکبار دیگر | زمین بوس درگاه حیدر نماید
نگوید دگر بیش ازین با ضمیرت | که آیینه را دم مکدر نماید

ایضاً فی مدح جناب امیر علیہ السلام

در زیر لب آوارہ شکستیم فغان را — گوشے بنا ناگشائیم زبان را

شد سامعہ ما چشمہ سیماب کشاید — دیگر صدف ما بچہ امید دہان را

افتاد ز جمع آوری آشفتہ حواسم — شیرازہ فرو ریختہ اوراق خزان را

چون صبح اگر سینہ دم سرد کشاید — خاکی بدہان ریز ملامت نگران را

دور عجبی گردش این دائرہ دارد — وقتیست کہ گردون بگذارد دوران را

اکنون اثر تربیت دہر برانست — تا صورت خرمہرہ دہد نطفۂ کان را

این کاو خرابی کہ درین مرتع خارند — حیرت سبل نور نظر شد دبران را

برخاستہ زین شورزمین چند بخارے — یکسر بکف غول ہوا دادہ عنان را

خجلت دہ طبع درم از صورت شخصے — بدنام کن از نسبت نوعی حیوان را

این تیرہ نہادان کہ درین دائرہ ہستند — جا تنگ نمودند میان را و کران را

کردند ز تجدید رسوم این رمۂ شوم — عزل از عمل خود خرد قاعدہ دان را

سیمرغ خرد و قوت پرواز مگس نیست — بال و پر این ہیچ کسان ہمدان را

بردند ز ما مفت دہا باز فروشند — بیعانہ این شرم توان داد جہان را

پارست مرا این سخن از تجربہ کاران — زسارہ شجاعت نسبی خیر جبان را

افسردہ دلی برخرد پیر چہ آرد — اوضاع جہان پیر کند طبع جوان را

پیر خردم گفت ازین کار کش دست — سرمایہ بہ امان نتوان کرد زیان را

این گلگنیان گرسنہ از نامہ جہانند — از نکہت گل باز ندانند دخان را

دیو است دعوت سلیمان اہنی کو — بنگر بکیان دادہ فلک جای کیان را

در جیب خریدار بها گر نکشادیست
سودت بود آنکه که کنی تخته دکان را

با لخت جگر رخنهٔ منقار فرو بند
دود نفس زاغ گرفتست جهان را

ناخن بخراش دلِ خود دار که عارست
دم لابه روبه صفتان شیر ژیان را

خوننابه مریز این همه آن به که بخشکی
بند در رگ تاک قلمت ره سیلان را

بر طاق بلندی قلم از دست فگندم
بازوی که تا میکشد این سخت کمان را

سربسته بدل داده به پیمان خموشی
عشق آمده از سینه بلب ریخت فغان را

کای صبح نفس روزنهٔ فیض نه بندی
زآهنگ سگان مه نگذارد سیران را

کو اشرف جز جمع کند مظلمهٔ خلق
انصاف مبدل نکند سیرت و شان را

کو هر بلبلی آواز دهد وقت بشوران
از نغمهٔ جغران چه زیان آب روان را

بر خود ستمی کرد نه بر نکهت عنبر
گنده بغلی گر شکند غالیه دان را

در کشور معنی توئی امروز سکندر
از صورت زشتان چه غم آئینه گران را

بر علم چه نقصان اگر از جهل بلافند
این مشت عوان زاده که عار ند جهان را

جز عرعر و کبکا ز لب بر خنده زند دم
از قهقهه فرق ست فراوان غثیان را

تا حقد و حسد هست پریشان سخنی هست
هنجار نفس راست نباشد خفقان را

رنجور حسد چارهٔ از خبث ندارد
بیمار نهفتن نتواند هذیان را

نبود عجبی از سگِ دیوانه گزیدن
عقرب بسر نیش کشاید رگ جان را

معذور بود جاهل دیوانه که باشد
اوهام خیالات بسی خواب که آنرا

بگذار رهم بادیه و بادیه گردان
در کشتهٔ دل یافته من امن و امان را

طوطی بشکر می تند و زاغ بجیفه
گر گسته نی کاری و کاریست شبانرا

بلبل گلستان برد آغوش کشاده — در بیشه خود نیاک چنگل بسته میان را
خر گرم نهیق ست بارشاد طبیعت — بیچاره چه سازد که بیاموخت زبان را
در صیدگه از زان کوزنان شکر و شیر — سه نور خور و مور بر و زبده خوان را
از قسمت فیاض ازل تعبیه دارد — معنی بلسان بی کلکت وه بلسان را
باز از اثر مدح شهنشاه عطابخش — گرچه است ثبت طبله پر نوش دهان را
آن شاه که در صید معنی ستایش — چنگال بجالی نرسد بر بیان را
سالار هدی عروة وثقای سه آلهی — اورنگ نشین مملکت عزت و شان را
یعسوب جهان حیدر کرار که نامش — در کام لشبیر یعنی جان کرده زبان را
جست از صعنکین لمعه خورشید ثنایش — زود در بدن ابر رگ برق دمان را
سر پنجه شیران عجم مور بتابد — رحمش لضعیفان چو دهد تاب توان را
منعش چو دهد حادثه را تاب عتابی — بر گوشه نهد ابلق دوران جولان را
خلقش چو کند تربیت طبع رذائل — رونق ملخ حرص دهد مزرع جان را
بر کوه کند سایه اگر ابر حسامش — از آله ستاند دیت لاله ستان را
بر دارد اگر باد کفش دست تسلی — گرد و دل دریا تب تاب عطشان را
شرع کهن ناطقه را نسخ نماید — جائی که کشاید لب اعجاز بیان را
گر خاک درش سرمه کند دیده اعمی — خواند لشب از لوح قضا راز نهان را
بیچاره اگر همت آن حوصله یابد — بی وزن تراز سرمه کشد کوه گران را
بی نشاه فیض نظر پاک ره او — تعمیر نکردند خرابات مغان را
خاکستر آن شمع که در روضه او سوخت — شد غالیه سا طره خیرات وحسان را

ریزد پر جبرئیل بجولانگه مدحش هان این نفس گرم نگهدار عنان را
شاها تویی آن بنده نوازی که غلامت غیر از تو ندانسته نه مهمان نه فلان را
در پیش من از دولت اقبال تو گیتی خاک ست که در کاسه کنم قیصر و خان را
تا وا شده بر سر من دست حمایت بر تارک خورشید زنم چتر کیان را
مه کاسهٔ دریوزه اگر پیش تو دارد مهتاب شود مرهم ناسور کتان را
گر خلق تو پایانی بآن نامیه بخشد بیرون کند از باغ جهان سم خزان را
بیچاره نصیری چکند مرد یقین کیست پی گم شده در راه ولای تو گمان را
آوازهٔ بازوی عدو گیر تو از بیم ناخن کند از پنجه برون شیر ژیان را
روزیکه بناورد هژبران قوی جنگ پرواز دهد دست تو شاهین کمان را
گیسوی ظفر تاب دهد طرهٔ پرچم سرخاب عدو غازه کشد پنجهٔ آن را
شمشیر نباید خم ابروی پر از چین خنجر بجهاند قرهٔ آفت جان را
با زخمه بر گوش بتن جرم گوزنان حلقوم ور د نای بر آوازه دهان را
از بیم گسلد خام رگ اندر تن گردان در هم شکند گرز گران برز یلان را
فتح آید و مستانه دهد بوسه رکابت بر چرخ آید و قربان شود آن دست عنان را
شاها منم آن بندهٔ دیرینه که نامم چون شهرت خورشید گرفتست جهان را
امروز قرانیست کزین خامهٔ عطارد دریوزه کند فیض و برد نفع قران را
در پیش حیات این کوشش اقبال هنر کوفت آوازهٔ بیهوده فروشد ملکان را
در معرکه ها بحر یسارست علیمم بی آب کند خامهٔ من تیغ یمان را
گر دولت جاوید نقصان زخمی دندان گیرم چو بکف خامهٔ اعجاز نشان را

از دولت مدحت همه سود ست زیانم — نتوانم ادا کرد دلم شکر زبان را
چون صوفی شوریده درون در طرب آرد — کلبانگ صریر قلمم سرو نوان را
هر جا که برآید دم جان پرور کلکم — در طبله کند چون نفس مشک فشان را
در رتق اناملِ چو بپیچید قلم من — کوراز رگ خار انشمارد حرمان را
در تیره شب هند شود راه نفس گم — با آنکه لبم شعله فروزست فغان را
در سرمه این خاک سیه خفته خروشم — وین زمزمه شوراندهٔ زین با وزکان را
سرچشمهٔ حیوان کلامم بسیاهی ست — وین آب روان بخش گرفتست جهان را
از طنطنه باد بهار نفس من — چون غنچه کنون قافیه تنگست خزان را
مجنون تو روزیکه بصحرای نجف بود — دل سجده پر از ذوق مکین را و مکان را
بر تارک عزت گل تجرید شگفته — نشناخته پای شرفم خار هوان را
آتش بنهاد فلک افتاد ز رشکم — در قبضهٔ آوارگیم داد عنان را
خصمانه حسد برد بران ناز و تنعم — بازوی قضا تیر بزه داشت کمان را
القصه درین بتکده افتاده ام امروز — مالیده برخسار چو صندل یرقان را
بردوش دل عاجز بی تاب و تحمل — بربسته ز بار غم خود کوه گران را
خواهم که بکوی تو رسد باز غبارم — پیرانه سر آغوش کشا بخت جوان را
دور از تو بسی تلخی ایام چشیدم — دانی تو که یارای بیان نیست لسان را
از رفعت شانم هدف تیر حوادث — گردن کشی از پای درآورد نشان را
شرم عدم ناطقه و شعلهٔ شوقت — ریزد عرق از ناصیه حسان زمان را
لیکن چو کنم چون نبود صبر و قناعت — در مدح ثنایت دل شوریده بیان را

مشتاب حزین اینهمه گستاخ عنان کش | میدان نگشت هیچ ندانسته گران را
دستی بدل نیک نوا شور قیامت | از خامه شدی چهره کشا باغ جنان را
بر حادثه بگذشته و بگذشته خیالت | مانندهٔ کی مست بخواب بگذران را
چندانکه درین کار که انواع سوافتد | از عالم ارواح بریزد سریان را
تا ماه بر دمایهٔ اشراق زخورشید | تا مهر دهد نور سریر سرطان را
در پیکر والاگهران نور فزاید | از فیض تولای تو آئینهٔ جان را

ایضاً فی مدحه علیه السلام

زان پیش کز فراز در هفتخوان صبح | پرچم کشاید چرخ علم کاویان صبح
چشم ستارگان همه از شوق می پرید | در رهگذار خسرو خاورستان صبح
بودم نهاده بر سر زانوی فکر سر | رایم چو آفتاب ضمیرم بسان صبح
تیر دعای شب بهدف تا شود قرین | اندیشه در کشیدن زورش کمان صبح
در عز و در علا گهرم اختر شرف | در صدق و در صفا نفسم همعنان صبح
میزد نوا بصوت صریرم خروش عرش | میشد بآفتاب ضمیرم قران صبح
جاری ز نوک خامهٔ من چشمه سار فیض | راهی ببانگ نالهٔ من کاروان صبح
پائی عروج فکرت من پرهٔ آسمان | عار همای همت من استخوان صبح
ناگه سروش هاتف خلوتسرای قدس | آمد بگوش هوش دلم چون اذان صبح
کای آفتاب رای چرا دل فسردهٔ | افسردگی ندیده کسی در جهان صبح
در خاطر تو گشته مجاور بهار فیض | در حضرت تو بسته بخدمت میان صبح
خواهد بهر آنچه خاطر پاکت اشاره کن | ای چاکر تو خسرو گیتی ستان صبح

گفتم که آرزوی دل احرام کعبه ایست | کاحرامش سزا نبود پرنیان صبح
آن درگهی که از پی دریوزهٔ شرف | از دور کرده بوسه ربائی دهان صبح
آن قبه که گرد سرش چون کبوتران | پر میزنند هماهای بلند آشیان صبح
یعنی رواق روضهٔ شیر خدا علی | کز سهم او زره شده پرنیان صبح
آن عرش آشیانه که گلمیخ شده اش | صیقل زند بجبههٔ آئینه سان صبح
آن شاه شیر حمله که مالید در مصاف | بر خاک راه رو بجهان پهلوان صبح
آن صفدری که لمعهٔ برق سنان او | پیچیده در گلو نفس ناتوان صبح
آن حیدر تیغ بخش که بر خوان مکرمت | پروردهٔ نمک بودش استخوان صبح
کلکم چو وصف صولت سرپنجه اش کند | ریزد ز رعشه ناخن شیر ژیان صبح
در روزگار اگر ببریدم براستی | با تیغ آفتاب نبرد زبان صبح
چون زر و شبنم از کف رادش بخاک رفت | ریزد ستاره از نفس مهرکان صبح
نه بخته گیر گشت نه مرهم پذیر شد | تیغش مگر شگافته برگستوان صبح
آن فیض گستری که ز افزونی نوال | بر دست بست چشم و دل بحر و کان صبح
تا دیده از چراغ یقین تو پرتوی | شد در تنور سرد فلک پخته نان صبح
هر دم ز تنگدستی خویش است شرمگین | در گلشن تو غنچه شود گلستان صبح
داغ غلامی تو نباشد نهفتنی | روشن بعالمی شده راز نهان صبح
خدام روضهٔ تو کنندش اگر قبول | گردد فتیلهٔ شمع ریسمان صبح
دوران ستمگرست بفرما سپهر را | تا تیغ مهر باز کند از میان صبح
ایوان رفعت تو کجا مدح من کجا | نتوان بآسمان شدن از نردبان صبح

با من می شبانه مدحت کشیده است | روشن شد این نهان که لب می چکان صبح

چون ماهتاب کاسهٔ غیرت آبدار | کالای دیدهٔ من پسندین دکان صبح

بردارم آستین اگر از دیده شب چو شمع | گم گردد آفتاب در آئینه دان صبح

شاهانم که شور بعالم در افگند | گلبانگ خوشنوائی من چون زبان صبح

چون شمع خامه ام نفس آتشین کشد | روشن چراغ بشنوی از روشنان صبح

در هند چون ترانهٔ مدح تو سر کنم | خصمان در دتهمتن زابلستان صبح

در شام هجر اگر بولای تو دم زنم | بر دوش آسمان فگنم طیلسان صبح

افگنده از شرار پر و بال سوخته | پروانهٔ چراغ تو آتش بجان صبح

نیروی مهر تست که با تیشهٔ قلم | بر می تراشم اینهمه گوهر زکان صبح

بنگر که چون ببالی هم بسته است من | پیکان خامه بر هدف امتحان صبح

بازوی من قویست وگرنه درین مصاف | تن در نمی دهد بکشیدن کمان صبح

چون تیغ در مصاف سخن تند تر شود | چندانکه مخورد لقسم برفشان صبح

حلاج لفظ و معنیم اینک فتاده است | چون پنبه در دم چک من بود نان صبح

بیند نشان چو خامهٔ گوهر فشان من | خواباند آسمان علم زرفشان صبح

اندیشه را چو خاره رگی بود ریختم | خون هزار نغمه بر در سنان صبح

در پیچ و تاب سنبل هر مصرعم حزین | پیچیده بوی نسترن بوستان صبح

اکنون برآر دست طلب ز آستین دل | همدوش مدعاست دعا در زبان صبح

تا هیچو من کسی نشود بر سخن سوار | تا ابلق زمانه بود زیر ران صبح

گلشن ز ابر دست تو بادا ریاض دل | روشن ز یمن مهر تو بادا روان صبح

ایضاً فی مدحه علیه السلام

زین شش‌درم چو بال فشانی دهد گشاد | این هفت قلعه را چو غباری دهم بباد
بر سدره روح قدسی من آستان کشد | این دخمه را هم بسر گور کیقباد
جان بیگانه وار هر از جسم خیره سر | غیر از میانه پا کشد و افتد اتحاد
ریزد ز طرف بال همای سعادتم | ننگ هم بآستانی این باخجسته حاد
ناسازگار بخت در آشتی ندید | تا دیده کام دل کند انذوه خیرباد
خاطر کند شکایت ایام مختصر | کوته شود فسانهٔ هجران با متداد
عید مبارکست بعاشق وصال دوست | با چند التجای عن مریض البعاد
سعدیست ساعتی که فتد و امنی بعیش | صبح سعادتست هرا ساعد العباد
خرم دمی که محمل لیلی شود پدید | مجنون ز خار بادیه چیند گل مراد
زان نور غره دیدهٔ گریان شود ضریر | خندان دمد ز زلف شب تیره بامداد
عاجز شود ز خصمی ما عالم غنود | پیچد بهم دبیر فلک دفتر عناد
کردگران کمان کش ایام کینه توز | پیچد ز درد ارقم دوران کجنهاد
آزادگان ز وادی حسرت کنند رخت | دل خون شدن سرشک و دیدن بروز یاد
فارغ نشینم از غم هجر و خمار شب | زلف صنم بدست و بدستی پیاله شاد
خندان شود بشاخ طرب غنچهٔ امید | ریان شود ز ابر کرم گلشن مراد
شاد و شگفته نغمهٔ شکرانه سر کنم | رطب اللسان بدرگه آن کعبهٔ رشاد
الحمد و الثناء لمن ادبت الطریق | المجد و البهاء لمن ملت الفواد
گر جور دیده ام ز فلک انتقام هست | دست من است و دامن دارا عدل و داد

برهان قدرت خفی و حجت جلی — نفس نبی علی ولی والی عباد

معمار قصر جود که ز فیض وجود او — بنیان هستی دو جهان را بود عماد

مریم شود ز نکهت او فکر پاک جسم — عیسی بود بمدحت او طبع پاک زاد

وادی گرای اوست روان و فنا شده — مدحت سرای اوست دل خالص الوداد

سالک شد از هدایت او صافی الضمیر — صوفی شد از ارادت او واصل المراد

گلمیخ سده اش شرف اختر بلند — نعلین بندگان درش افسر قباد

هستی کائنات ز سر جوش فیض اوست — شد جوهر نخست ز تعلیمش اوستاد

باشد قضا بقبضهٔ حکمش مطیع سر — دارد قدر برالیض فرمانش انقیاد

یک جنبش از عتاب قیامت نهیب اوست — بادے که برد بنگه و بنیاد قوم عاد

موجی ز بی نیازی دریای قهر اوست — طوفانگی که گرد برآورد از بلاد

هر کس با ذخیره سری همسری کند — ناکس بود بسنجش میزان طبع زاد

آنجا که آفتاب قیامت شود بلند — ذرات بے وجود نیایند در عداد

از مبدا وجود نگر در عطا پذیر — جانرا اگر نه جنت کویش بود مراد

در حشر هر صحیفه که آزادنامه نیست — آن نامه را نبود بنوالش استناد

آن اشرف که از شرف بندگی بود — دارم قدم بتارک نه طارم شداد

نقد من ست در نظر بخردان سره — نقاد لطف او سخنم کرد این نفاد

میپسند چشم حیرت من خیرگی کند — در کشوری که سرمه فروشی کند زیاد

من بنده را بخدمت اگر اعتماد نیست — غمگین نیم که بر کرمت ست اعتماد

تا چند جان بود بجهان پای در وحل — تا کی کسی کمی کند از چرخ سر زباد

دنیا کجا پذیرد کسند چشم سیر من | پس مانده ز خوان خسیسان باشداد

خلقی عجب مشعبد ویران پدید کرد | بی تربیت گسسته عنان عادم التنداد

این عهد زشت مسخ پدر را سترده نور | امروز در جهان مسخ والد دید داد

هر تخم کشته اند حریفان درو کنند | گندم نمیکند کسی از کشت جو حصاد

ای خامه هوشدار مباد از نفس رود | آشفته وار دائرهٔ خاموشیت بباد

دیوار کاخ و هر بنائیست سست پی | آوخ بخستگان تن این شکسته لاد

شاها منم کمینه گدای ثناگرت | کز کلک خسروانه زنم کوس انفراد

در تند باد حادثه دارد بصدق دل | این دست رعشه دار بمدح تو اعتقاد

بر جان خصم جاه تو ثعبان موسویست | کلک من است نائب تیغ تو در جهاد

در مدحت تو شسته زبان را به سلسبیل | در حضرت تو بسته میان را با جتهاد

آنجا که رای روشن من پرتو افگند | افتد بباغ رائح خورشید در کساد

دستان من اگر شنود گوش مدعی | تا بجهان عبادت یکداستان عناد

بی اختیار میگذرد بر زبان او | لله در تا یله لنعم بالرفاد

در نامها حکایت من احسن القصص | برخامها انا ملی من فارس لحاد

از دل چو بر دمد نفس آتشین من | حاسد بجای سوخته گوید که باحاد

شادی کنان ستاره کشد هر دو در بغل | گیرد چو خوشنوائی من راه شاد باد

زین سنگلاخ قافیه فرسوده شد قلم | بس کن حزین ترانه که خون میشود مداد

تا بر سر زمانه کشد چتر نور روز | بر قلعها درفش فرازد چو بامداد

سرسبز باد خامهٔ مدحت نگار تو | بر شاخ رگ محبت تو بادا گل مراد

ایضاً فی مدحه علیه السلام

مشکینه طره شب عنبرین لباس / آمد بخواب من پی آشفتن حواس
نی شب که از چشم غزالان خوش نگه / نی خواب سرمهٔ نظر پاک حق شناس
نی طره مشک سای دماغ نسیم خلد / پیچیده زد بمغز خسان جهان عطاس
در پرده داشت از شب مشکین پرند زلف / شمعی که طور کرده ازو نور اقتباس
کام از تبسم شکرستان شکر شکن / داغم ازان لب نمکستان کشیده کاس
کردم نثار رهگذرش جان بنفس خود / بر مقدمش ز شوق زدم بوسه بی هراس
دیدم که نیست با نگهش شهد آشتی / کام امید جرعه کش آمد ز جام یاس
گفتم چه کرده ام که تغافل بهانه خواست / گفتا مگر خجل نه از طبع ناسپاس
بر لب شکسته نفس از مدح گستری / خامش نشسته ز ثنای امام ناس
آشفته سر بزلف سخن شانه کش شدم / آویختم کمیت قلم را ببر قطاس
آمد ز جوش شوق بجنبش درای دل / انداختم خروش درین واژگونه طاس
کای ذات بیمثال تو مصدوقهٔ سپاس / یا مبدء المحامد یا منتهی الحداس
بحر کرم علی ولی کز سخای او / دریا و کان همیشه کنند گوهر اقتباس
بر خاک عاکفان بلند آستان او / افلاک را بناصیه سائی ست التماس
با اعتلای قدر عظیمش سپهر پست / با نوبهار خلق کریمش صبا اوباس
از حکمت رحیق ختامش عقول مست / با فطرت دقیق ذکایش بلند اساس
بر درگهش ملائک علام را عروج / بر سدّه اش محدب اجرام را مماس
از رفعتش مجامع امکان منیع قدر / ور طاعتش صوامع گیهان بلند اساس

برمنهجش اکارم سلاک راسلوک
بر مقدمش مشاهد ایثار را سپاس

گل چیند از ریاض نتمش هست کامجو
زرگردد از ثنای کفش طبع چون نحاس

جائی که صولتش بضعیفان مدد کند
با شیر شرزه پنجه زند مور بیهراس

گر تکیه مے نمود بقطب یقین او
سرگشتگی زسعی نگشتی نصیب آس

ابر کفش چو نامیه را مایه ور کند
در مزرع جهان نکشد خوشه جور داس

معمورهٔ مناقب مجد و علای اوست
کاخی که ره نیابدش از دهر التماس

باشد چو روزگار بام الکتاب امن
مجموعهٔ ثناش ز آسیب اندراس

نا جنس بی ادب ره او میرود سزد
مستکره ار بشرع ادیان شود جناس

آمد ز جوش فیض مگر خاک درگهش
در چشم خضر چشمهٔ حیوان بالتباس

دارد ازین خجالت مرداب کن هنوز
آب حیات در عرق شرم انغماس

شاها ز فیض مدح سرائیت کلک من
نی میکند بناخن افکار بو نواس

لنگد چو همعنان نیٔ خامه‌ام شود
در ادلس قدم فرس طبع بو فراس

آتش بجان حسب توام زیبد ار کند
از شمع خامه‌ام شجر طور اقتباس

در هر زمین نهاده قوی پنجه کلک من
در مدحت استوار تر از آسمان اساس

حاسد کشد ببانگ گهرهای من خزف
ابله زند ببر دیمن پنبه پلاس

با وحی منزلم چه بود ژاژ مدعی
ابلیس در برابر نص آورد قیاس

رمح قلم به پنجهٔ من خصم جان اوست
باد از رفیع رایت این معدلت اساس

زاهد دگر بخاک تیمم چرا کند
در جوی مصر عمر چو نتوان کرد از نماس

عرض کمال عیب سترگی بود حزین
از نجر دان نادره سنج هنرشناس

دستی ز دل بر آر که صبح اثر دمید
کوتاه کن فسانهٔ ادبار ابد از پاس

در بر لباس رومی روز ست تا سپید
پوشند تا بزنگی شب نیلگون لباس

دارم امید آنکه بگیتی کند قضا
صبح امید دشمن جاهت بدل بیاس

ایضاً فی مدحه علیه السلام

آن طایر قدسم که چکد خون ز صفیرم
با درد و غم عشق سرشتند خمیرم

مرغان اولی الاجنحه گردند خروشان
چون بال گشاید ز سر سدره صفیرم

خم گشته قدم حلقهٔ زنجیر جنون ست
در دولت عشقست جوان کلک دبیرم

کوه از اثر نالهٔ من میرود از جای
بشنو که هم آواز زبور ست زفیرم

غم نیست اگر پیر شدم عشق جوانست
رقصد فلک پیر بگلبانگ صریرم

چون شاخ گوزنست قدم خم شده اما
از بیشهٔ اندیشه دمد نعرهٔ شیرم

از راه برانم که بتوفیق رفیقم
از بحر انم که بتحقیق خبیرم

در مصطبهٔ صدق و صفا صاف شرابم
در زاویهٔ فقر و فنا موج حصیرم

آنجا که پیام ست صبا نکهت شعرم
جایی که مشام ست وفا بوی عبیرم

در مزرع کاهل سخنان برق شهابم
بر مزرع آتش جگران ابر مطیرم

بر لوح جهان چهره گشایست شبیهم
در آینه هم روی نمایست نظیرم

رام ست غزالان معانی قلمم را
در عرصه شکاری رمد از سر تیرم

خون در دل صیاد کند لاغری صید
غم نیست اگر در نظر دهر حقیرم

مستی برانیست بدنباله خماری
پیمانه کش میکده خم غدیرم

شد شهرت جم غاشیه بر دوش خموشم
صد شکر که در بندگی شاه شهیرم

دیرینه غلام شهم این سروریم بس
الا لای امیرم که آفاق امیرم

نگویم و دانم که رد و رسم ادب نیست
نامی که بود صیقل زنگار ضمیرم

برهان ازل فیض ابد مظهر اول
ایمان من و دین من و هادی و پیرم

سلطان قدر حیدر و صفدر که ز مدحش
بگرفته بلندی سخن عرش سریرم

یک ذره غبار ره اویم چه شگفت ست
گر نیست یکی در شرف از مهر منیرم

کلکم بمدیحش شده آنروز که جاری
از غاشیه داران نگین ست حریرم

گر سر دروان ست مرا کلک ثنا سنج
از خجلت کوتاهی خود شاخ زریرم

کو فکر زبانی که سپارد ره مدحش
دل میطپدم چون دم تیغست صریرم

فیاض کفا ساغر آبی که خمارم
فریادرسا گوشهٔ چشمی که فقیرم

پاکی ز قصور عملم نیست که دارد
فردوس تولای تو فارغ ز سعیرم

کونین بمدح تو مرا زیر نگین ست
شور دو جهانست خروش بم و زیرم

چون باده حرام ست مرا باد جوانی
امروز که در میکدهٔ عشق تو پیرم

از روز الستم بتولای تو خالص
چون صبح نبوده است ز صدق آب بشیرم

مفتاح نجاتم بکف از خامهٔ انشاست
توفیق ستایشگری ات هست بشیرم

باآنکه ندارم بشر و شور جهان کار
در کشمکش از خصمی ایام شریرم

از ظلمت ایام درین تیره شبستان
آن آینه بودم که گرفتند بقیرم

لطفت نکند گر مدد بخت ضعیفان
دانم که بمنزل نرسد راه خطیرم

دیرینه غلام تو حزینم ز جهان سیر
مپسند بچنگ غم ایام اسیرم

ایضاً فی مدحه علیه السلام

دل فلک مینوی ست عقل سهدان او
داغ محبت بود اختر تابان او

ابجد عشق و لاست حکمت اشراقیان
والی یونان بود طفل دبستان او

ناقهٔ لیلی تن ست ناله گرارش جرس
نایب مجنون دل ست سینه بیابان او

منت احسان دل برسر و چشمم خوش است
دیده توان کرد سست از گهر کان او

کلک سلیمان دل شجرهٔ اندیشه نیست
می نرسد دیو را خاتم فرمان او

عشق غبارم گرفت پله قدرم گران
خارق خسرو مرا شحنه بمیزان او

برق بلا بارشست ابر بهاران عشق
دانه ما سوخته است از غم احسان او

باختن دین دل فایدهٔ عاشق ست
سود دو عالم برد صاحب خسران او

جذبهٔ دیوانگی کشته کمند افگنم
دل بطپیدن دهد باد بیابان او

تاختم بر محملم پرتو صحرای عشق
برده شکیب از دلم چشم غزالان او

عشق نیاز نهفت هیچ دلی در ضمیر
پرده نگیرد بخود شعلهٔ عریان او

باد خزان را گذر در چمن عشق نیست
بوی وفا میدمد از گل و ریحان او

پرده شناسان عشق زانجمنم رفته اند
دل چو سخن سر کند کیست بیان دان او

تا گل داغم دهد شقهٔ دامان بدست
بلبل را مشکرم غره بدستان او

دیده کشا و ببین خلد برین ست دل
یاد سهی قامتان سرو خیابان او

آنکه زشادی برید جان غم اندوز من
هیچ مبیناد غم خاطر شادان او

بالب او بسته ام بیعت ایمان دل
از جگرم کم مباد شور نمکدان او

رابطه با یکدگر بسته چو شیر و شکر
دیدهٔ گریان من پیشهٔ خندان او

صحبت بهم درخورند دیدهٔ بد دور باد
هجر فراوان من یار فراوان او

لاله‌سان وفاست سینه پر داغ من
نور دل و دیده است گوی گریبان او

عشوه بود چیره دست غمزه بود صاف شست
بیخبر از دل گذشت ناوک مژگان او

مرهم راحت ندید داغ دل باد دوست
صبح جگر هستیش از پر پیکان او

تا غم دوری شناخت تاب توان زهره خست
کرده که شیران گداخت از تب هجران او

کرد با آشفتگی در شب هستی سحر
خاطر جمع مرا زلف پریشان او

معجزهٔ حسن اوست آشتی کفر و دین
هندوی خالش ببین لعل مسلمان او

طره نه تنها مرا دام بلائی ول ست
هست چو من عالمی بی سر و سامان او

شهرهٔ شهر است کو خاطر سودائیم
داده برسوائیم غمزهٔ پنهان او

فصل بهار خط است خاطر دیوانه خوش
مایهٔ آشفتگیست سنبل افشان او

بوسه بجز من برم زان لب شیرین سخن
مرغ شکرخواره ام در شکرستان او

ای بت پیمان گسل با غم دل چون کنم
بخیه نگیرد بجو چاک گریبان او

با تو ندارد اثر شیون غم ورنه دل
سینه خراشیدنی بود در افغان او

انجمن پیش بود عشق تو تا سینه را
شد دل آتش جگر مجمره گردان او

از رخ زاهد نیم در دو جهان شرمسار
هر دو حجاب رهند کفر من ایمان او

قبلهٔ اسلامیان دیر مغان من است
دل به نیاز تمام گیر صنم خوان او

کشور آسودگی وادی آزادگیست
پنجه دستان بر دست ضعیفان او

اهل مشرب بود با همه مذهب یکی
در همه مذهب جداست پاکی دامان او

دهر بکام ار شود قابل اقبال نیست
به که نیارد کسی هرزه بدوران او

گر نفرازد قدر فرق جهان سروران
هم ز قضا بشکند قدر قدر خوان او

زود به یغما رود خلعت خضرای چاک | در پی نسیان بود خشکی آمان او
چرخ سیه کاسه است لب بند امت مکر | از دل خود می خورد مایده مهمان او
چون بسرای تن ست روشنی آن زمین | شمع بصیرت بس ست شمسهٔ ایوان او
نامهٔ قارون بخوان قدر عنایت بدان | مشت زری بیش نیست مایهٔ طغیان او
نفس فرومایه را سیم مناز و غنی | زر ننماید بدل عنصر و ارکان او
باد بزیب نکرد کم ز سر دوشش خبر | زینت افسار زر رونق پالان او
پست زن دربی بقا ست تکیه بدولت مکن | گر بفلک سر کشد رفعت و بنیان او
دایهٔ بی مهر دهر پرورشش آموز نیست | زهر هلاهل چکد از سر پستان او
مهر زلیخای دهر کینهٔ دیرینه است | یوسف ما بیرشد مفت بزندان او
بزم محبت کجا ساز شکایت کجا | شمع رضا بشنوی پردهٔ ریحان او
وقت سماع دل ست پرده بهنجار زن | تا نفس بر کشش زخمه بدستان او
هیچ نوا خوشتر از مدح شهنشاه نیست | هوش بطوفان دهد لجهٔ عرفان او
رهبر فقر و فنا پیشرو اولیا | جان و دل اتقیا بندهٔ فرمان او
حیدر عالی نسب صفدر غالب لقب | ملک کشای عرب حملهٔ میدان او
راهنمای یقین داغ کش کفر و دین | ناصیه آرای دین غرهٔ ایمان او
دل به تمنا دهد شیخ کفش خضر را | جان مسیحا دهد لعل سخندان او
منزلتش انما ست منقبتش هل اتی ست | هر چه حدیث ثنا ست آمده در شان او
مالش شیران دهد پنجه بخصم افکنش | آفت شریان بود خنجر بران او
خیره سران داشتند سجدهٔ حق عار شد | سجده گه گردنان تیغ سر افشان او

چون دلِ اهلِ وفا چرخ مقرنس تما
گوی سماسیمه ایست در خم چوگان او

دیدهٔ مینا کند دودهٔ کلکش سواد
نور ببینا دهد شمع شبستان او

تشنهٔ دندان نماست از لب شیرین بان
دهر شگاف بقاست بخیهٔ خفتان او

صاعقهٔ دشمن است بادکش در نورد
سیل خیال افگن است قطرهٔ پیکان او

خاره سمی مشک سم پیل تنی شیر دل
چشم غزال چگل دائره جولان او

بی سپر و چیره دست لاله رخ غم گسل
نامیه سازد خجل بال گل افشان او

جنبش او دعاریست موجهٔ بیغما دهد
تاب رگ جان دهد هر قطرهٔ پیچان او

کوه فرازنده ایست پیکر زیبندهٔ اش
روح خرامنده ایست چشم خرامان او

اوست محیط اشگرت فوج یلان خار و خس
عرصه تهی میکند لطمهٔ طوفان او

غارت ترکانه زد جلوهٔ شوخش بدل
غمزهٔ ترکانه زد تکیه بمژگان او

جستن او گرم تر با نگه از دیده ها
رفتن او نرم تر با عرق از زبان او

داد بیغمای عشق عقل و شکیب مرا
هوش ادا فهم او چشم زبان دان او

دامن گلزارها بزم پریزادیش
قافلهٔ کهسارها تخت سلیمان او

آیت نور است آن غرهٔ نورانیش
آتش طور است آن طلعت رخشان او

لیلی خیلِ عرب محو دل افتاده اش
شاهد ملکِ عجم زابلهٔ پایان او

کشته تن لاله داغ از تن خون آورش
کرده دل نافه خون موی چو قطران او

گلشن زیبائیش از خس و خارست پاک
داغ سر نعش بود لالهٔ نعمان او

رنگ تن لعلیش رونقِ یاقوت برد
لعل ز قیمت فگند کان بدخشان او

ساخته باد صبا گرد رهش را عبیر
ریخته چون نقشِ پا عشوه بمیدان او

فیض رسان سر در اختر رایت کہست	قابل تعمیر نیست خاطر ویران او
لب بشفاعتگری گر بگشاید سزد	در خور احسان تست جرم بسامان او
مدح تو تا گشته است عقده کشای قلم	صفحه بدامن بر دزادهٔ عمان او
ورد ملائک بود نامهٔ اعمال من	تا شده از صدق دل مدح تو عنوان او

ایضاً فی مدحه علیه السلام

ای نگاهت بصید دل بازی	مژه ها حمله در سنان بازی
هر چه دل می بری بعشوه و ناز	بی نیاز از نیاز در بازی
گر بساغر کنم شراب بهشت	نکند با نگاهت انبازی
بر فروزی ز باده چون به چمن	گل سوری به بوته بگدازی
شمع رویت کند بمحفل دل	پرده سوزی و انجمن سازی
داد کا در مصاف شیر دلان	تیغ بندی بغمزهٔ غازی
کرده سویت روان طپیدن دل	نامه همراه رنگ پردازی
شمع سر درکشد چو در محفل	رخ افروزی او قد افرازی
در غمت دیده ام کمند طائی	با خیالت دل اشهب آزی
صبر و ناز بخویشتن وقف ست	دست و تیغی بامتحان بازی
در پریخانهٔ تو یاد گرفت	باده شوخی و شیشه طنازی
از می حسن و شور عشق کند	جلوه مستی و غمزه غمازی
نقش هر صفت خال راند لبت	ضربه بستان که بردهٔ بازی
در غمت نالهٔ عراق سروش	شده برمن سموم اهوازی

بدل آسایشم ز غنچه تر — مگر آبی بر آور اندازی

وقت آن شد که در زمانه حزین — کج نهی افسر سخن سازی

وقت آن شد که اژدهای قلم — کاویانی علم برافرازی

وقت آن شد که در مدیح کند — دل پر شور سینه پردازی

مدح تارک فراز هفت اورنگ — خامه را میدهد سرافرازی

آن که در عرصه سپهندیش — کرده خضر آرزوی جانبازی

آسمانش کند سلحشوری — آفتابش کند سراندازی

کرده از میهن نوالش کسب — نسر طائر بلند پروازی

در ثنایش بعرشیان دارد — مرغ روحم سر هم آوازی

میکند از نوای مدحت او — خامه جبرئیل دمسازی

کند از فیض او بمرده دلان — نفسم پور مریم اعجازی

پیش تمکین او عنان بکشد — توسن عمر از سبکسازی

روز محشر به پرده داری او — مے نباید زمانه همسازی

سرورا با لب ثنا گر تو — کرده روح القدس هم آوازی

خنگ گردون کند فراش تک — چون بمیدان تگاور اندازی

با غبار آسمان رود از جا — در مصافی که حمله آغازی

بهر خوان تو در تنور فلک — مهر و مه راست پیشه خبازی

میکند خیل شب روان ترا — قصب ماهتاب بزازی

ز خمر شیونم تغافل تست — مے خروشم اگر تو ننوازی

لب کشائی اگر به تحسینم
دل سوزان بکوثر اندازی

چه کم از کبر کرم شود دست
گر بجال دلم به پردازی

چون تو گیری بدست خامهٔ حزین
کلک معنی کجا و انبازی

قلم واسطی نژاد تو کرد
صفحه همرنگ آل شیرازی

انوری کی بود اگر خدیو سخن
ز دنوای تو کوس ممتازی

مرغ آمین ز آسمان آید
چون تو کنی در دعا برافرازی

دل و دین در پناه عدل تو باد
با ستم راست شیوهٔ ممتازی

در مدح حضرت امام احمد بن موسی الکاظم رضی الله عنهما

از یمن سرفرازی مدح خدایگان
کلکم گذشته از علم شاه کاویان

دالاگهر فرشته سیر عقل دیده ور
فرزانهٔ زمانه و دانادل زمان

از ابر کف به تشنه امید کام بخش
وز لطف حق بدولت جاوید کامران

قطبین را بلنگر تمکینش اقتدار
سعدین را بدولت مسعودش اقتران

افلاک را ز فیض و لائش سمو قدر
افلاک را ز خاک جنابش علو شان

شاهنشه سپهر و بدر و روش همنشین
فرمان روای مهر و بهر ذره مهربان

از ابر دست همت او بحر مستفیض
و ز رشح جام فطرت او عقل سرگران

رنگین گل همیشه بهار ریاض قدس
یکتا در خزانهٔ گنجور بحر و کان

دیباچهٔ سعادت و مجموعهٔ شرف
بسم الله صحیفهٔ شایان کن فکان

شاه و چراغ احمد بن موسی آنکه هست
در راه گرد موکب او چشم اختران

شاها توئی که ابر کفت در بهار روی
بار بکشت زار جهان فضل وا فشان

آگاهی تو از دل هر قطره باخبر | دانایی تو از لب هر ذره ترجمان

حلم تو همچو کوه بگیتی گران رکاب | حکم تو چون صباست بعالم سبک عنان

بیقدرتر ز سینهٔ بمعرفت بود | در مخزن جلال تو صندوق آسمان

هر سور مجلس تو بود رشک هشت خلد | هر خواره بسفرهٔ تو بود گنج هفت خوان

آسوده تا ز عهد تو عالم بعهد من | یکشب ز دیده دمی نرود خواب پاسبان

یاجوج فتنه قصد جهان خراب داشت | بالیست سد حادثه را چون تو قهرمان

روزی که نیلگون شود از موکبت زمین | چون موج سر بسر همه خیل و حشم روان

اقبال همره آیت فتح و ظفر قرین | خورد در رکاب توسن افلاک زیر ران

در هم کشیده از پی حیرت پر پری | بگشاده پرچم علمت بال پرنیان

گیرد ز سهم نیزه گذاران کرانه کوه | زردوز بیم نوک سنان سینه آسمان

جایی که ریزد از خم تیغ تو برق کین | روزی که خیزد از صف خصم تو الامان

افتد ز بیم لرزه بگردان پیلتن | گردد ز سهم خون دل خسروان روان

از یاد صدمهٔ تو گریزد پلنگ لنگ | دریاد حملهٔ تو شود قهرمان زمان

در جنگ سطوت تو چو مور است شیر نر | در جنب حشمت تو کم از ماکیان کیان

آن کیست گردش نشود زیر بار تو | ای پایهٔ جلال تو بر دوش آسمان

دست کلوگشته است بمردانگی علم | در رزم خود درفش و بنرمست درفشان

هم رایج از تو شد زر خورشید بر فلک | هم فلس ماهی از تو بدریا بود روان

تا دیده ریزش کف گوهرنثار تو | ریزد سپهر خاک خجالت بفرق کان

ای از ازل ز کهنه سوارانت آفتاب | وی تا ابد ز پیر غلامانت آسمان

خواهم درین زمانه که از بی فتوتی
بسپرده ست آسمان نگین بخردان

خود را ز جور چرخ کشم در پناه تو
ای پیش آستان تو خم پشت آسمان

در بحر عشق کشتی شوق مرا بود
از پرده های دیدهٔ یعقوب بادبان

در بند یک اشارت از آن خنجر تست و بس
پرواز اوج عزت و آزادی از هوان

من کیستم که جبهه بر آن آستان نهم
ای سجده بر بخاک درت فرق فرقدان

دل را اگر بمهر تو دادم بمن مگیر
ای ذره در هوای تو خورشید خاوران

من پیش خیل شعله پرستان سمندرم
آورده ام بخاک درت آتش ارمغان

از نشاء ولای تو پا بر جهان زدم
آری ز عالمی گذرد مست سرگران

مگذار در تطاول این کینه دل سپهر
بپسند در شکنجهٔ این تیره خاکدان

این مشت خاک سوده که اکسیر داشتست
مگذار تا کسان بفروشند رایگان

بیگانه نیست از نسیم ناز آشنا هست
زادیم از زمانه من و عشق توامان

گر لطف مینمائی اگر کین بجا خوشست
جور تو جانفزاتر از انصاف دیگران

در راه ناوک تو بود چاک سینه ام
چون چشم عاشقان بره وصل دلستان

با چاکر فقیر خود آن کن که عالمی
گویند کو بدولت شاهست آنچنان

نزدیک شد ز شرم زبان را کشد بکام
کلکم که در قلمرو نطقست مرزبان

تا اختر مراد بود در گذر حزین
دستی ز دل بر آر باقبال همعنان

بر دشت سایه تا افکند ابر بهمنی
از طرف باغ تا گذرد باد مهرگان

سرسبز باد نخل برومند دولتت
پامال برق حادثه کشت مخالفان

ای دل لباس عاریتی از جهان مخواه
بر دوش بار منت هفت آسمان مخواه

ناممیوان نجحت جگرساحت صبر کن
دل میخراش وقوت نما و غذا مجوے
پروانه ناتوان شدن از گلستان گوے
درشام هجر جامه نیلی به بر مکن
داری طمع که دور بکام دلت شود
خواهی قدم تبارک روحانیان زنی
پروانه وار بال طمع بر تن خوشست
از هر دو کون شاهد زیبا سے فقر را
در موج خیز حادثه چین بر جبین مزن
خواهی که راز غیب بپوشی خمش نشین
بی مهربان ز روضه رضوان فرح مجوی
مهر و وفا ز طینت سیمین تنان مجوے
دیدار یار مطلب بے طاقت تو کو
سویت سموم اگر بوزد رو سپس مکن
در بحر بیکران بلا دست و پا مزن
از جلوه هاے عالم فانی ز جا مرو
بر نفس خود سوار شو و بارگی مجوی
ترک تعلق ایمنت از راهزن کند
این نه صدف ز گوهر مهر و وفا تهی ست

دون همتانه از فلک سفله نان مخواه
لب تشنه باش و رشحی ازین خاکدان مخواه
بر شاخسار شعله نشین آشیان مخواه
از صبح عید حله کافورسان مخواه
از دوست غیر کام دل دشمنان مخواه
سر را بداغ عشق ده و طیلسان مخواه
در بر حریر شعله کن و پرنیان مخواه
بگزین قرین خسروی قیروان مخواه
گر تیغ کین ز چرخ ببارد امان مخواه
داری طمع که گوش و هند ت زبان مخواه
بی روی دوستان طرب بوستان مخواه
رسم از دل محبت نامهربان مخواه
گلگشت ماهتاب بملک کتان مخواه
خورشید حشر اگر بدمد سایبان مخواه
در کام اژدها چو درافتی امان مخواه
بنشین و ابرش فلکش زیر ران مخواه
بر نطع فقر و اکش و برگستوان مخواه
برگ سفر ز خود بفشان کاروان مخواه
جنس وفا ز جوهر سنگ آسمان مخواه

دنبال جلوه های سراب جهان مرو | دل پاسدار و دیده حسرت فشان مخواه
ناموسیان طبع کجا رو بحق کنند | ناقوسیان بتکده لبیک خوان مخواه
در گلشن زمانه حزین را نشان مجوی | عنقای مغرب از قفس بلبلان مخواه
بشکن بکف صحیفه و بشکن دوات را | زین بیش بار خامه بدوش بنان مخواه

ای پرتو جمال ترا مظهر آفتاب | آئینه دار حسن تو نیک اختر آفتاب
اول جبین ز خاک رهت غازه میکند | چون صبح سر آورد از خاور آفتاب
هر باز لال عشق تو از مهر میکشد | حباب شراب حسن توئی ساغر آفتاب
سرو تو سایه تا بسر خاکیان فگند | افتاده از فراق تو بر بستر آفتاب
در حسرت زلال وصال تو سوخته است | تو چشمه حیاتی و اسکندر آفتاب
یک لاله برشته دل داغ دیده ایست | از عارض تو بر فلک اخضر آفتاب
از جوق هندوان تو یک پاسبان زحل | وز خیل چاکران تو یک صفدر آفتاب
از قصر رفعت تو بود کهتر آسمان | وز ذره با فروغ رخت کمتر آفتاب
تا بر رخت سپند بسوزد ز اختران | بر کف گرفته بنده صفت مجمر آفتاب
از شرم تیرگی نتواند سفید شد | در روزگار حسن تو چون شبپر آفتاب
گلگون سوار جلوه توئی عرصه آسمان | خاقان ملک حسن توئی چاکر آفتاب
سنجیدن رخ تو بخورشید احولیست | تو نور چشم عالمی و اعور آفتاب
حسنش خزان شود ننهد گر به بندگی | بر خاک درگه تو رخ احمر آفتاب
در سلک خادمان تو آن فر و مفخرست | باشد یکی غلام نکو منظر آفتاب
تنها زنی بقلب دل و دین عالمی | تا زد همیشه یک تنه بر لشکر آفتاب

تا ای گرای تو ثلث از رخ کشد نقاب — بیرون نیاورد زگریبان سر آفتاب

در وصف عارض تو چو گیرد بکف قلم — ریزد فرو ز کلک ثنا گستر آفتاب

هر نقطهٔ زخامهٔ روشن بیان تو — در معنی ست گوهر و در پیکر آفتاب

دفتر به پیش خامه ترا عرضه گرد ه — از هر خط شعاع خورد نشتر آفتاب

ای چشمهٔ زلال که در اشتیاق تو — دارد ز مهر حالت نیلوفر آفتاب

در ملک حسن باج نهد سایه ات برا و — افلاس را اگر نکند محضر آفتاب

در پیشگاه سدهٔ قصر جلال تو — چون جوگیان نشسته بخاکستر آفتاب

گیرد رواج قرصهٔ ناقص عیار او — نام ترا چو سکه زند بر زر آفتاب

چون جلوهٔ تو پای نهد در رکاب ناز — آرد پی نیاز سر و افسر آفتاب

گیسوی عنبرین چو بدوش و بر افگنی — گیرد سواد موی تو در عنبر آفتاب

نقش سم سمند تو تا جلوه گر نگشت — هرگز ندیده بود ز خود بهتر آفتاب

خونش حلال غمزهٔ مردافگنت شود — از ابر اگر بسر نکند معجر آفتاب

تا آتشین عذار ترا قبله ساخته است — می پرورد بدامن خود آزر آفتاب

تا نور فیض شمع جمال تو بر فروخت — پروانه وار سوخته بال و پر آفتاب

از رای مستقیم تو صد طعنه می خورد — پا گر نهد برون ز خط محور آفتاب

تا شد حریف طالع منصوبه ساز تو — نقش کساد باخته در ششدر آفتاب

بیند پرده برفتد از تیره بختیم — ناگه درا بر خط نگنی مضمر آفتاب

از دولت تو سایهٔ بال هما شود — بر فرق عاشقان تو در محشر آفتاب

آرایش عذار نکو باد طره است — تا سایه را مجال نباشد در آفتاب

وله ایضاً

هرچند که دنبا ستاره وما همه راهی — افتاده مرا زورق هستی بتباهی
پوشیده شب ظلمت گیتی گهرم را — من چشمهٔ حیوانم و هندست سیاهی
یا هست مضیق تن من یوسف و زندان — یا خود من و چرخیم بهم یونس و ماهی
یا انجم سطح فلک و صبح جهانم — از اشک سحرگاهی و از آه پگاهی
انصاف بدیوان که جوییم که بنالم — دعوی ز من و از فلک سفله گواهی
من دانم و دل کز ستم دهر چه دیدم — دل آینهٔ صورت حال ست کماهی
بر گوهر من رفته ستم در حرف اباد — نه حسن تمالیست نه اندیشه جاهی
هر لحظه بود نفرتم از دهر فزون تر — تا هست در اقطار جهان آمر و ناهی
اسباب مساعد نشد ایا فتم معاون — ورنه نیم از روی خرد قحطی و ساهی
صد پله فرود آورد از حق مقامم — گر عقل خطا کم دهد ادراک پناهی
من نورم و اجرام طبیعی همه ظلمت — یکجا نه شود جمع سفید و سیاهی
یا ورنه اسباب تنافر همه حاضر — در عهد من آماده بود هرچه بخواهی
بی گرز و کمند از کف رستم چه گشاید — رائج بزر و سیم شود سکهٔ شاهی
با جوهر ذاتی چه کند سام تهیدست — جان مفت دهد تیغ ز کف داده سپاهی
فرزین چو گشادی بد هر فیل شود مات — هر کس بجز لغیت در عرصه مباهی
گر جذبهٔ سجاده عنان گیر نگردد — جنبش ز مقامی نکند قوت کاهی
در پیچ و خم غم گسلد رشتهٔ عمرش — رستم نرسد گر بسر بیژن یا چاهی
انتاج محال ست ز شکلی که عقیم ست — تدبیر چه سازد و لقد بنا یاسے الهی

سخنی نبود در رقم دفتر ایام	تاریخ جهان ست پر از فتنه و اهی
کودک منشیم ای چرخ که باز م تو لعبت	اقبال تو خوش باد با صحاب ملاهی
ز کاسه جم روزی این گرسنه چشمان	ارزانی این تاجوران تخته کلاهی
شخصی ز تو از سبر قوس پنجه تحمل	خصمی ز تو از دیده من خیره نگاهی
پایان نبود بخل تو و همت ما را	العبد مجرد نه پذیرند تناهی
از قسمت افلاک حزین این گله بگذار	از بیش و کم آن نفزائی و نکاهی

ولہ ایضاً

بنده ام مسکنت سرای منست	خاکم افتادگی عصای منست
سر ز تیغ جفا نمی تابم	هر چه خواهد کند خدای منست
صافی میفروش دیر مغان	به ز سجادهٔ ریای منست
ناتوان ناله که می شنوی	در نی استخوان نوای منست
مزرعم دانهٔ ندامت داد	کف افسوس آسیای منست
شهرهٔ عشقم و غریب جهان	ملک کونین روستای منست
ای مغان آتشم را بخرید	کف خاکستری بهای منست
بلبل مست گلشن معنی	طبع بیگانه آشنای منست
نمک سینهٔ جگر ریشان	بر زبان غزل سرای منست
زیب گوش و کنار شاهد عشق	گهر کلک نکته زای منست
استخوانی که در تن معنی ست	سیر مغز از نوالهای منست
بر ضمیر تنک صغیرم ریخت	در صماخ فلک صدای منست

بتحجر نیستم که تا قصد شوق	بدر هر وادی سبای منست
جرس کاروان بی‌خبرے	دل خراشیدهٔ نوائے منست
شکن آموز زلف سروقدان	شکن قامت دوتای منست
صاف صدق و زلال مهر و وفا	دُرد میخانهٔ صفاے منست
زآسمان برترم بیک قامت	بر سرِ روزگار پاے منست
زال دنیا اگر بکام منیست	گُنہ از نفس پارسای منست
سرو دیہیم کشور آرایان	پشت پاخوردهٔ گداے منست
بردا فلاک اگر بہم دوزند	کوته از قد کبریاے منست
صبح گردن فراز در میدان	سایه پروردهٔ لوای منست
حرکات ممثل و مائل	خارج از خط استوای منست
همت من اگر کشاید روے	نقد کونین رونماے منست
در سلوک آسمان سہیم نیست	انتہای وے ابتدای منست
عرصهٔ دہر را پیاده نیم	اشہب عمر بادپاے منست
یک پرکاه در بساطم نیست	جذبه گی کارکہرباے منست
نیست نقصان مرا حزین از مرگ	عشق سرمایهٔ بقاے منست
بر نتابد خرابی آثارم	قصر خلد سخن بناے منست

ولہ ایضاً

چشمم کشوده است در فیض نوبهار	از داغ ریخته ست دلم طرح لاله زار
منت خدایرا که بعون عنایتش	منت پذیر نیستم از خلق روزگار
پنجاه ساله هستی پادر رکاب من	با ذلت سرای سپنجی نشد دوچار

مشت استخوان جسم فنا را نژندگی   هرگز بدوش خلق نکردم چو مرده بار

مستغنیانه گام زدم چون مجردان   بودم اگر پیاده وگر تاختم سوار

گر حلقهٔ هلال وسمند سپهر بود   پا را نکرده ام برکاب کس استوار

ابنای روزگار عیال سمند من   میزیبدم بغیرت مردانه افتخار

یکران همت است بزیر رکاب من   بر باد پای عزم خودم چون فلک سوار

تمکین بخود کزاف چو کشتی نبسته ام   فطرت کی بود چو کوه مرا لنگر وقار

ننهاده ام بصدر و نعال کسی قدم   نشکسته ام ز جام و سفال کسی خمار

نفگنده ام بمهره و نقش کسی دو شش   نگرفته ام بکاخ و سپنج کسی قرار

مرهون منتی نیم از فیض بحر و بر   ممنون قطرهٔ نیم از ابر نوبهار

نگرفته ام ز دست مسیح و خضر قدح   نشکستهٔ ز گردهٔ خورشید و مه نهار

همت بران سرست که خرگه برون زند   از تنگنای عرصهٔ این نیلگون حصار

در کودکی که بود دلم مائل هنر   جوشید ذوق شعر ز طبع گهر نثار

هر مصرعم ز زلف رسا دلفریب تر   هر نقطه ام بشوخی خال عذار یار

حسن بلاغت و نمک گفتگوی من   شوری فگند در دل عشاق بیقرار

صوفی بخانقاه سراید گفته ام   مطرب بساز بزم ز شعرم کشید تار

در شرق و غرب شعشعهٔ فکرتم دوید   عالم گرفت لمعهٔ این تیغ آبدار

هر صفحه را ز سنبل و ریحان چمن چمن   مرغوله ریز خامهٔ من ریخت در کنار

میگفت ادیب عقل که با شعر خو مگیر   ترسم فرو برد سر کلک ترا بعار

فکری که هست قائمهٔ عرش معرفت   نطقی که کرده روح قدس نغمه اش نثار

در بحر نظم گر خزف ابلهان پرست — حیفست در خزف و دریغ فضل و اعتبار
بنگر به خشت شعر کار و نظر بپوش — از گلشنی که دیده خراشد به نیش خار
اول ببین حریف که می باید شدن — وانگه درا بعرصهٔ میدان گیر و دار
زینها گذشته تربیت دیگرت کنم — ای در رگت ز راه هنر در شکسته خار
آگه مگر نه که گذارد کم هنر — از مایهٔ نصیب تو چرخ ستیزه کار
افزون بکوش و مصلحت کار خود ببین — زین بیشتر ستم بدل و جان روا مدار
من گفتمش که انچه سرود بگوش من — آیات حکمت است سزاوار گوشوار
لیکن یکیست سود و زیان زمانه ام — سنجیده ایم هر دو بمیزان اعتبار
شاید رسد باهل دلی گفتگوی من — کیفیتی فزایدش این جام بیخمار
از نقش کم زنان چه زیان پاکباز را — کی همسر من اند حریفان بد قمار
جوفی سفیه زبان تهی مغز چون قلم — مشتی زنخ زنان سخن سنج نابکار
بازار گرمی خزف این گروه را — عارف نهد چه وزن بمیزان اعتبار
شعرش مخوان که مشت کلوخی فراهم است — نظمش مگو که ناسره قلبیست کم عیار
سستی مشابه که گشایند چون دهن — جولاههٔ تنیده مگر تار گرد و غبار
خام است و بی طراوت و بی مغز و بی مزه — فالیز بهمن آورد اینگونه میوه بار
دیبای خاطر اند بالفاظ یاوه — یخ بند از برودت شان در جگر بخار
وان نکته ات که رزق کمی گیرد از هنر — روشن بود بتجربه بکاران روزگار
اما گزیر نیست که بر آن جسنت است — رزق دو روزه را بهنر کردن اختیار
ز نمرانی آز تیز با نخوان رزق نیست — ما را همین بخوردن خون دست ما نگار

پاسخ چو داد بش خردم اذن داد و گفت — میدان زیست کوی سخن زن باقتدار
دادم عنان بطبع اگر سهل اگر حزن — راندم کمیت خامه اگر بحر اگر کنار
تا این زمان که عمر ز پنجاه درگذشت — دارم عنان رخامه همان طفل نی سوار
ظلمی که بر قوافی بیچاره رفته بود — از شاعران کند شعور و ستم شعار
یکسر زدودم از قلم معدلت شیم — انصاف دادم از رقم کسروی مدار
کام سخن ز کلک من افتاد در شکر — دادم نفس مراست غزال ختن شکار
تا قرب سی هزار ز اشعار دلفریب — بر صفحهٔ زمانه نوشتیم یادگار
معنی حشمتی که بود بحر در شکوه — لفظش بجودتی که بود موج پر بخار
سنجیدگی چنان که ز لب نا شنیده گوش — بی اختیار دل کشدش در بر و کنار
پیرایهٔ قبول و صفای نفس بهم — لطف اشارت و نمک عاشقی بکار
شرمندهٔ منت گهرهای آبگون — پروردهٔ نسبت سخنهای آبدار
از شرم نقطه که سنان نیم فشاند — خورشید خویش را زده بر تیغ کوهسار
گاهی مگر بخاطر آینه‌گان رسیم — ما در گذرگه سخن ماست پایدار
ست گذاره ایم چو موج از قفای هم — در کاروان ما قدمی نیست استوار
الکنون نمانده است بدل ذوق گفتگو — کوتاهی از من و کرم از آفریدگار
خامش حزین که نامه بپایان رسانده — وقت است خامه را فکند دست رعشه‌دار

ایضاً

نه بندی دل ای مجرد هوشیار رند — به جادوی نیرنگی روزگار
فریبنده دیولیست زرین نمای پرند — سیه دل نگاریست سیمین عذار
فریبا بگردی بدستان او — که گردست بازوی رستم نزار

فراغت نه بخشی درایوان او | که سیلست و ارکانش نااستوار
چه بالین و بستر گران کرده ای | که ابرست و بامم تو سوراخ دار
بالش سرای سپنجی مپیچ | که ناپایدارست و بی اعتبار
ننازی بمهر سپهر دورنگ | ننازی باین مهرهٔ کم عیار
کمین کش کمانیست بس کینه توز | جگر دوز تیریست ناخل شکار
گرفته است چالاک رخش از حریف | فگنده است برخاک سام سوار
دریده است درع نریمان زور | بریده است شریان شیران هزار
زره کرده چرم هژبران تیر | گره کرده بازوی مردان کار
فره کرده گوری ز بهرام گور | کفن کرده خفتان اسفندیار
بزن مطرب آن نای عیسی نفس | بده ساقی آن جام دشمن خمار
بخوان ازمن این نظم سنجیده مغز | که از مغز گیتی برآرم دمار
بدر در آور آن شادی آور قدح | که دلگیرم از گردش روزگار
گران گشته بر دوش من زندگی | شکسته است پشتم درین زیربار
بعمری درین هفتخوانم اسیر | بعمری درین ششدرم سوگوار
درین سخن اندوهگین بیقرین - | درین کاخ سیماب گون بیقرار
چه گویم ز روشکوهٔ بیکران | چه گویم ز حرمان یار و دیار
کجا تاب و این سینهٔ شعله خیز | کجا خواب و این چشم اخترشمار
حزین از نوای پریشان تو | دل غنچه خونست و اشک هزار
بیفگن کنون زخمهٔ خامه را | که نازک بود تار و کف رعشه دار

در مدح امام مهدی رضی الله عنه

دربج عارض از خط مشکین نقاب کش
این سرمه را بچشم تر آفتاب کش

از عشوه خون رستم طاقت بخاک ریز
خنجر ز ترک غمزه بر افراسیاب کش

عالم الف کشیدهٔ شمشیر نازتست
تیغ کرشمه بر همه چون آفتاب کش

زاهد نماز بی ره تقوی درست نیست
سجادهٔ ورع بشط باده آب کش

تا چند بار غم دو سه رطل گران بگیر
تا کی حدیث جم دو سه جام شراب کش

در قید خویشتن نتوان زیستن دمی
دست از خودی بشو نفسی چون حباب کش

زان پیشتر که زخم اجل کارگر شود
مطرب بیا و زخمه بتار رباب کش

زان پیشتر که چهره زاشک ارغوان کنم
ساقی مرا برخ دو سه جام شراب کش

غرق عرق جبین رخ نازآفرین چراست
جانا ترا اگر گفت که از گل گلاب کش

ای چرخ دست فتنه بلند است خویش را
زیر لوای خسرو عالیجناب کش

مهدی بگو و از شرف نام نامیش
طغرای فخر بر ورق آفتاب کش

صهبا ز گردوست خرد سوز شد حزین
آتش شو از جگر نفس شعله تاب کش

دلدار در دلست گر از دیده غائب است
عرض نیاز را به بساط خطاب کش

ای مهر جان فروز ترا از حجاب ابر
عالم گرفت تیرگی از رخ نقاب کش

گرد کرشمه از کف نعلین خویش ریز
این توتیا بچشم سفید رکاب کش

بی پرده حسن شاهد شرع آشکار کن
یک ره نقاب از رخ ام الکتاب کش

طرح عمارتی بجهان خراب ریز
دست زمانه از ستم بیحساب کش

هنگام داوریست کنون زال دهر را
گیسو کشان بحجلهٔ احتساب کش

با ما بجبین برآمده عمریست روزگار　　این انتقام از فلک کج حساب کش
هم تیغ قهر بر سر خصم عنود زن　　هم پیکر عدو بخم پیچ و تاب کش
گرد از سم سمند برانگیز و زشرف　　در دیدهٔ سپهر معلی جناب کش
زین سرمهٔ چشم منتظر انگیس کن　　گلگونهٔ طرب برخ شیخ و شاب کش
خالی نما قلمرو ایجاد از ستم　　خط مسلی بجهان خراب کش
هم تیغ کین بگیر ز بهرام جنگ جو　　هم از کنار زهرهٔ چنگی رباب کش
تنها نه در مدینهٔ اسلام کی رواست　　لات دہل برآر و بدار عقاب کش
گرد خجالت از رخ ما عاصیان بشوی　　خط بر صحیفهٔ عمل ناصواب کش

ایضاً

تا در چمن این سرو فرازنده چمانست　　چیزی که بدل نگذرد اندوه خزانست
چشمش نشد از دولت دیدار تو محروم　　پیداست که آئینه ز صاحب نظرانست
بی ناوک بیداد تو آسایش دل نیست　　تیر تو مگر در تن عاشق رگ جانست
فریاد که از رشک بلب ناله شکستند　　در قافلهٔ عشق جرس بسته زبانست
دیرینه شد و تازه بود در صفحه کلامم　　چندانکه کهن سال شود باده جوانست
امروز مسلم بنی خامهٔ من شد　　این بیشه که میدان هژبران جهانست
دوشم بنوای سحری مرغ شب آهنگ　　برگوش زد این نغمه که آسایش جانست
کز غازه شد ار گل دگلزار حیا را　　تا ابر بهار قلمت ژاله فشانست
لب را به ثنا گستری شاه نوا بخش　　کین مائده از غیب ترا دست و دهانست
سلطان جهان رهبر دین هادی مهدی　　کز جان بر هش چشم جهانی نگرانست
ای پرده نشین دل و جان در ره شوقت　　این مطلع فرخنده مرا ورد زبانست

تا دیده ز دل نیم قدم ره بمیانست
از پرده برآ چشم جهانی نگرانست

محروم مهل دیدهٔ امید جهان را
ای آنکه حریمت دل روشن گهرانست

بی روی تو در دیده بود خار نگاهم
بی وصل تو جان بر تن من بار گرانست

از چاشنی عهد تو ترسم که نماند
اندک رگ تلخی که در ابروی بتانست

از همت مردانهٔ آبستن فطرتست
گر حامل بحرست و گر مادر کانست

افسر بسر دولت بدخواه تو تیغ ست
اختر بدل تیرهٔ خصم تو سنانست

کودک برحم فضل ترا شاهد عدلست
مادر بشکم خصم ترا مرثیه خوانست

گشت از اثر عدل تو کار دو جهان راست
گر پیچ و خمی هست بزلفین بتانست

دست قدر امروز بران قبضهٔ تیغست
پشت ظفر امروز بران پشت کمانست

بر دست عنان تو و کوهست رکابت
آن بس سبک افتاده و این بسکه گرانست

کو تا که ازین کهنه دمن گرد برآرد
فرخنده سمند تو که چون سیل روانست

آن آینه اندام که در جلوه گریها
خاک قدمش سرمهٔ صاحب نظرانست

آن ابر خروشنده که در قطره زدنها
طوفان روش باد تگ برق عنانست

آهو کفل و شیر دل و دشت نوردست
خارا شکن و کوه تن و سیل توانست

هامون بغل و لاله رخ و صبح جبین ست
سندان سم و مشکین دم و باریک میانست

تر دست شفق ساعد و طاوس خرامست
چابک قدم و خشک پی و آینه رانست

برقیست سبک پویه اگر در تگ و تازست
ابریست گرانمایه اگر قطره زنانست

در جلوه گری داغکش شیوهٔ لیلی ست
در گرم روی فکرت عالی خردانست

یارب که شود روشنی دیدهٔ حزین را
عهد تو که آسایش کونین در انست

بلبل نکشد باز سراغ گل و گلشن — آه از سر کوی تو که بی نام و نشانست

مستانه اگر نکته سرایم عجبی نیست — کی ساغر عشق تو کم از رطل گرانست

گلزار نگردد تهی از نالهٔ بلبل — پیوسته ثنای تو مرا ورد زبانست

پیمانهٔ مستان تو بی باده مبادا — تا غنچه درین باغ ز خونابه کشانست

ایضاً

سر خامه دارد سر خوشنوائی — کهن بلبل آهنگ دستانسرائی

بیا مطرب امشب ره تازه سر کن — ملولیم از رندی و پارسائی

شکستند عهد وفا دوستداران — همین غم بود غم درست آشنائی

خوشا صلح کل و خوشا طرز مستان — بست از حریفان چون و چرائی

غبارے که برخیزد از کوے حرمان — بچشم امیدم کند توتیائی

ز تأثیر غمهاے آتش عذاران — کند گونه کاهیم کیمیائی

دهد ارمغان کلک معنی نگارم — بصورت طرازان چین و ختائی

نشسته ست بر تخت یونان فطرت — فلاطون دانش بخاقان ستائی

امام امم صاحب عصر مهدی — که نامش علم شد بمشکل کشائی

فلک ست کرده هر صبح کاسه مهر — ز دربار در وے کشانش گدائی

درین خاکدان بر سر افتادگانرا — کند سایه صعوه او همائی

در اندیشه چون بگذرد پای بوسش — سخن آید از خامه بیرون حنائی

ز نشر لطیف ابر کفش در بهاران — کند شاهد غنچه گلگون قبائی

ز گرد رسم دشت پیما سمندش — برد دیده مهر و مه روشنائی

گهے پویه مجنون بصحرا نوردی — گهے جلوه لیلی بشیرین ادائی

نگاور رهنا وے کہ از سستی آن — فرومانده گردون ز بیدست و پائی
خدیوا ابلور سخن آن کلیمم — که کلکم علم شد بمعجز نمائی
بہ بابل چہ نسبت نوا سنجیم را — منم شهری عشق و او روستائی
ز خورشید تابان داغ دل من — بود بزم افلاک را روشنائی
بوصفت فرومانده غواص فکرم — که بار آرد اندیشه حیرت فزائی
فلک شش جهت میزند چار نوبت — بنام تو کوس مظفر لوائی
شکم چرخ دزدد کمر کوه بازو — کند گر شکوه تو تیغ آزمائی
جدائی ز خاک درت نیست ممکن — کزو دیده ام جذبهٔ کهربائی
لبم چون صدف پیش فیض تو باز است — و ابر کفت قطره دارم گدائی
نباشد بدرد تو گر آشنا دل — میان تن و جان مباد آشنائی
مرا عشق سرکش زند شعله در دل — مرادی ندارم ز مدحت سرائی
بوصفت که اندیشه کوتاه از انست — بجا هست که باشد جلال خدائی
که در کلبه ام نیست نقش تعلق — کند پهلوی خشک من بوریائی
نگردد بهم آشنا حاش لله — خرابات رند و حرف ریائی
منم رند مطلق چه کفر و چه ایمان — منم مست جام می کبریائی
کند گر بود گوشهٔ چشمے از تو — کمین نکتهٔ کلک من بو العلائی
طمع نیست یک جو ز ابنای دهرم — نے آید از رهزنان رهنمائی
ز طوفان رهاندن نمی آید از خس — ز دریا دلان آید این ناخدائی
نگردد به بیگانگان آشنا دل — غریبم درین شهر چون روستائی

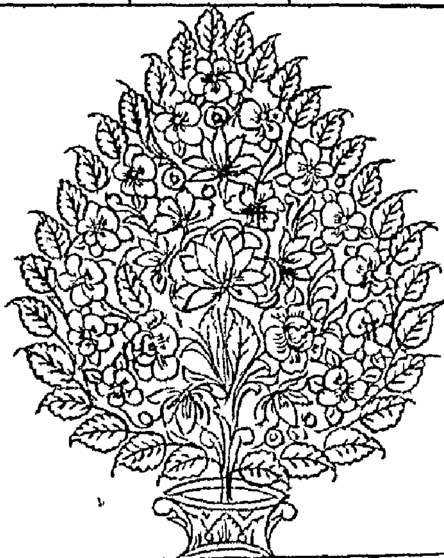
سپهر من بود منت غمگساران | شکست استخوان را مومیائی
عجب دارم از پستی طالع خود | که کردست درنارسائی رسائی
حزین خامه سرکن که وقت دعا شد | نفس را بتا فیرده آشنائی
زبان درکش از حد سخن رفت بیرون | درین پرده عیبست خارج نوائی
بود شهره جود تو مسکین نوازے | نشان آستانت بحاجت روائی
شمر نام نیکت بگیتی سراسر | علم دست وتیغت بکشورکشائی

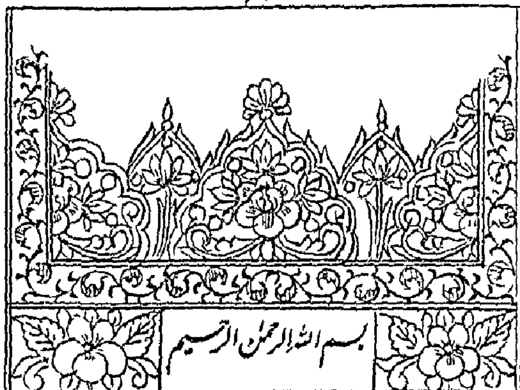
ولہ ایضاً در جواب شخصی کہ قصیدہ در مدحش گفتہ بود

اے بہ طبع تو افتخار سخن | قلمت آفریدگار سخن
از نم جویبار خامہ تو | تازہ روئی کند بہار سخن
جز مداد تو کہ رشحۂ فیض ست | نشکند بادۂ خمار سخن
کند از خط و خال خامۂ تو | دل ربا مندگی عذار سخن
از مداد تو عنبر آگین ست | شکن زلف تابدار سخن
بسر انگشت خامہ بکشائی | گرہے گر فتد بکار سخن
گوہر بحر طبع شادابت | آرو آبے بروے کار سخن
تیرگی داشت در زمانہ دو چیز | روز دانا و روزگار سخن
از تو امروز قسط دانائی | کامل افتاد چون عیار سخن
پرتو التفات ہمت تو | روشنی بخش روزتار سخن
نقطۂ انتخاب خامۂ تو | آفتابیست درکنار سخن
رقمت نوبہار گلشن فیض | قلمت سرو جویبار سخن

از نواے سے تو در شور ند — خوش صفیران شاخسار سخن
از تو دستانسرائی آموزند — عندلیبان نوبهار سخن
سبقت از تست بر سخن سنجان — چون تو نبود مسلم سوار سخن
نزند دلنشین تر از تو کسے — سکه بر کامل العیار سخن
تا بجیب و کنار من گردے — گوهر از بحر بیکنار سخن
دل ز دستم بجبن معنی برو — خط و خال سمن عذار سخن
چه کنم در عوض اگر نکنم — نقد دو جان خود نثار سخن

تمام شد





بسم الله الرحمن الرحیم

ای نام تو زینت زبانها — حمد تو طراز داستانها

تا دام کشاده چین زلفت — افتاده خراب آشیانها

در رقص بود بگرد شمعت — فانوس خیال آسمانها

در وصف کمال کبریایت — ابکم شده کلک نکته دانها

مقصد تویی از سلوک عالم — شوق تو دلیل کاروانها

بگشای نقاب تا برآیند — از قالب جسم تیره جانها

خاموش حزین که برنتابد
افسانهٔ عشق را زبانها

درین دریای بی پایان درین طوفان شورافزا — دل افگندیم بسم الله مجریها و مرسیها

اگر این بحر بی پایان حریف درد دل گردد — که دارد در جگر دریای آتش حرص استسقا

ز راه فیض نتوان دیدهٔ امید پوشیدن — که باشد کاروان مصر بوی پیرهن کالا

نگونامان مستر شوریده دارم بر نهنگ اندر
غم آشامان دل دریاکشی دارم نهنگ آسا

نیاسودم بسر مستی نیاشفتم بمخموری
بیک حالت سرآوردم چه در سرا چه در ضرا

تهی دستیم از سود و زیان ما چه می پرسی
درین بازار قلاشی نه دین داریم نی دنیا

ز دنیا فارغی دارم ز عقبی وحشتی دارم
باین سامان منم سلطان دارالملک استغنا

تراشد از دل سنگین من بتخانه را آذر
فروزد از شرار من چراغ دیر را ترسا

تهمت بوالهوس بر خویش می بندد نمیداند
که داغ عشق باشد بر جگر چون لاله مادرزا

سرم از خشک مغزیهای زهد آسوده میگردد
بدستی گرد هر ساقی بدستی گردن مینا

بافسون لبی چون نی حزین از خود تهی گشتم
تو آگاهی ز حال بیخودان یا عالم النجوی

زهی از خار خارت شعله در جان گلستانها را
ز لعلت مهر خاموشی بلب سوسن زبانها را

بهار عارضت هر گوشه صد بتخانمان دارد
ز زند آتش ز شوقت عندلیبان آشیانها را

نه در کنعان نه در بازار مصرت میتوان دیدن
بیابان گرد حیرت کرده شوقت کاروانها را

ندارد مطربی حاجت سماع سبکساران
بشور آرد نسیم آشنائی نیستانها را

اگر داری دل سخت محبت نرم میسازد
نهنگ عشق در دل میگدازد استخوانها را

بکویت جذبهٔ شوق قرار صبر نمی باید
فشانم در فلاخن می نهد سنگ نشانها را

حزین را تا بکی دل ز آتش پندار بگدازد
برافگن پرده از عارض یقین گردان گمانها را

سخن صریح سرائیم عشق پنهان را
بخون دیده طرازیم لوح دیوان را

بود که نخل خزان دیده ام بهار کند
ز فیض گریه کنم سبز خار مژگان را

دهد بهر کف خاکیش سنبلستانی
خراب کرده آن طرهٔ پریشان را

بدین دو دل چه عجب شیخ شهر اگر نازد
ندیده یک نظر آن چشم نامسلمان را

نمیشود لب شیرین خاطر آشوبان
که نشکنند بداغ دلم نمکدان را

هزار سینه بتار نگه رفو سازد
چه غم ز دامن چاکست ماه کنعان را

شبی نمیشود از شور سیل مژگانم
که خون بتن نشود خشک شاخ مرجان را

صباح وصل تو کو تا قیامت انگیزم
بسینه حشر کنم داغهای پنهان را

نشسته بگلستان چرا فسرده حزین
بنالهٔ بفزا شور عندلیبان را

خدایا بنده تسلی کن دل امیدواران را
بالفت آشتی ده آنقرار بیقراران را

گریبان چاک باشد دلق ما تر دامنان تا کی
بمی آلوده گردان خرقهٔ پرهیزگاران را

سلوکم در طریق عشق با یاران بآن ماند
که مور لنگ همراهی کند چابک سواران را

غم دیرینه دارد الفتی با چشم گریانم
شراب کهنه مشتاقست ابر نوبهارانرا

نمک پروردهٔ عشقیم داریم از لبت شوری
بمرهم آشنائی نیست داغ دلفگارانرا

دل عاجز حریف ترک حشمت کی تواند شد
بخون غلطانده مژگانت صف خنجر گذارانرا

حزین آسودگی صورت نه بندد با سخن سنجی
کند از پیچ و تاب خود لبود معنی شکاران را

صبا از منزل سلمی سلام آورد مستانرا
ز زلفش نامهٔ مشکین ختام آورد مستانرا

نسیم نوبهار آمد پریشان طره چون سنبل
صبوحی نرگس مخمور جام آورد مستانرا

دریدنهای جیب غنچه از باد سحرگاهی
برون از خرقهٔ ناموس و نام آورد مستانرا

دو عالم خلوت یارست مطرب پرده سر کن
سرود خاص او در بزم عام آورد مستان را

سحر دریای خم بودیم سرمست جبین ساقی
خیال قامت او در قیام آورد مستان را

لب ساقی خیال صلح شیخ و برهمن دارد
شراب کفر و دین سوزی بجام آورد مستان را

حزین از عارف رومی صلای عشرتی در ده
که ساقی هر چه دریا بد تمام آورد مستان را

خواهم درین گلستان دستوری صبا را
تا گرد سر بگردم آن یار بیوفا را

تا خرقه می پذیرد در رهن باده ساقی
ای محتسب صلای پیران پارسا را

هر خشتی از خرابات سرچشمهٔ حیاتست
دریای خم برافشان این عمر بی بقا را

خواه از لب مسیحا خواه از زبان ناقوس
صاحبدلان شناسند آواز آشنا را

وقتست پا گذاری بر دیدهٔ سفیدم
تا کی بحیله دارم صبر گریز پا را

ساغر دگر نگردد ساقی بسر در آید
در گردش ار ببیند آن چشم سرمه سا را

از آتشین عذاران گر دید دیده روشن
قد صار یا کراما لیلی بکم نهارا

دارد حزین مسکین چشم عنایت از تو
از خویش وارهانش یا مطلق الاسارا

گران افتاده لنگر کوه درد سینه فرسا را
خدا صبری دهد دلهای از جا رفته ما را

بمجنون تنگ شد دشت جنون از شور سودایم
بهم پیچید سر شوریده ام دامان صحرا را

تب گرمی چو شمع از داغ آتش طلعتی دارم
پر پروانه سازد نبض من دست مسیحا را

بکنعان چشم پاکی در سراغ خویشتن دارد
نمیماند بکف پیراهن یوسف زلیخا را

دلم را [illegible] در بغل آرام میگردد
گران لنگر کند تمکین من موج سبکپا را

با این شوخی نسوزد هیچکس را اختر طالع
گره بختم نیل چشم زخم شد زلف شب آسا را

عبث ناصح مرا دست تسلی می نهد بر دل
نیند از دکفت از سیلافتی شوریده دریا را

حزین از خامه ات خیزد سروش وادی ایمن
تجلی طور می سازد نی آتش نوا ها را

از رفتن دل نیست خبر اهل وفا را
آنکس که ترا دید نداند سر و پا را

اول غم عشق اینهمه دشوار نبودست
دوران تو نو ساخته آئین جفا را

تا باد صبا بوی ترا در چمن آرد
برداشته هر شاخ گلی دست دعا را

باشد همه شب نام خوشت ورد زبانم
احببت علی ذکرک سرا وجهارا

در کوی تو دیگر بسر افرازی ما کیست
گر عشق کند خاک براهت سر ما را

گیرم که شکیبد دل ما رحم تو چون شد
بردار نقاب از رخ و بنمای لقا را

ساقی کف فیاض تو امساک نداند
مگذر ز من تشنه جگر گرم خدا را

از زهر عتاب تو دلم چشمه نوشست
دادی بشکر غوطه لب بوسه ربا را

غمازی راز دل عشاق نکو نیست
زنهار در آن طره مده راه صبا را

عمریست حزین را کف امید فرازست
امید که محروم نسازند گدا را

پسند تشنه لب دل اندوه پیشه را
یارب ز سنگ فتنه نگهدار شیشه را

ظاهر شدست بعالمیان عجز کوهکن
گر میفتاد با دل ما کار تیشه را

عشقست چاره هوس خام و پخته ام
آتش بود حریف تر و خشک بیشه را

نتوانم از غم تو بریدن که در دلم
محکم نموده تازه نهال تو ریشه را

اگر نبودت خبر ز شهیدان به بین حزین
رنگین بخون مانگه جور پیشه را

لازم بود مکان خطرناک شیشه را / کردم نهفته در بغل تاک شیشه را

حکم خرد بمیکده جاری نمیشود / اینجا ز محتسب نبود باک شیشه را

از غم چو ناتوانی این خسته حال دید / برداشت پیر میکده چالاک شیشه را

دردت اگر شکافت دلم را شگفت نیست / از زور باده سینه شود چاک شیشه را

چشمت دلم بگوشهٔ ابرو نهاده است / غافل منه بطاق خطرناک شیشه را

دامن ز بزم باده کشیدی و موج می / در جیب پیرهن شده خاشاک شیشه را

فرقی میانهٔ دل و یادت پدید نیست / از می نکرده مستیم ادراک شیشه را

بهر شراب بدرقهٔ دل بردهٔ ز من / زلف تو بسته است بفتراک شیشه را

هشیار دیده است چو ما را ستیزه خو / باید کنون نمود بافلاک شیشه را

می بایدم چو منزل بی آب ابر دید / همراه می برم بدل خاک شیشه را

ساقی چنین بصرفه چرا باده میدهی / سازی مباد شهره بامساک شیشه را

دیدم ببزم باده سرافگنده زاهدی / محراب دیده ساخته ناپاک شیشه را

دزدیست دست بسته مباد امتحان کند / در آستین خرقهٔ ناپاک شیشه را

از بزم تا نهفته رخ آن دلربا حزین
افتاده است دیده بکاواک شیشه را

سخن از من کشیدی شعله ور کردی جهانی را / چرا انگشت بر لب میزنی آتش بیانی را

کمی نبود خراش سینه ام را ای هلال ابرو / بداغ دل چه ناخن میزنی آزرده جانی را

مبادا پرده از دل آه خون آغشته بردارد
بروی کار رنگین تحیت زخم پنهانی را

ز داغ لاله پیکر در غبار خاطر تنگم
چمن پیرای عشقت ریخت طرح گلستانی را

عجب نبود حزین از عشق اگر عمر ابد یابم
که پیوند رگ جان کرده ام نازک میانی را

دائم وصیت اینست از ما معاشران را
کز کف نمیتوان داد زلف سمنبرانرا

جان میدهند و دردی دریوزه می نمایند
هرگز زبان نباشد سودای عاشقانرا

چیزی نمیتواند قطع نگاه کردن
نتوان ز هم بریدن با تیغ دوستانرا

صد کوه غم بخاطر از سیل گریه دارم
کز دیده میسر آید آن خاک آستانرا

زور کمان گردون بر کج روش نیاید
برخاک می نشاند چون تیر راستانرا

در بارگاه جانان آهش قبول نبود
عاشق بسینه هر دم تا نشکند سنانرا

کو صبر تا کنم طی غم نامهٔ جدائی
از پیش میفرستم اشک سبک عنانرا

بی روی گل چمن را دیگر نمیتوان دید
ای مرغ شاخساری بردار آشیانرا

دوران حزین کهن ساخت شرح حدیث مجنون
افسانهٔ تو نو کرد این کهنه داستان را

در عشق شد برنگ دگر روزگار ما
تغییر رنگ ماست خزان و بهار ما

از خویش میرمیم سبکتر ز بوی گل
بر طرف دامنی ننشیند غبار ما

ابر بهار در عرق شرم غوطه زد
از مایه داری قطرهٔ اشکبار ما*

مانند گرد کز رم آهو شود بلند
آرام میرمد ز دل بیقرار ما

از تاب رشک در جگر لاله خون کند
داغ تو گر بهار کند در کنار ما

همچون سپند ز آتش شوق تو میطپید — روزی که داشت خانه بجا شرار ما

رفتیم و مانده است بجا چون قلم حزین
بر صفحهٔ زمانه سخن یادگار ما

تا سرمه کشد چشم ملامتگر ما را — غیرت سر یازد و کف خاکستر ما را
خوش دردسری میکشم از دردمندانم — بالین ز دم تیغ که باشد سر ما را
این خامه که چون شمع ز آتش نفسانست — رشک پر پروانه کند دفتر ما را
بی منت زلفی رود از خویش حواسم — حاجت بسیاهی نبود لشکر ما را

شوری که حزین در دل ازان پسته دهانست
آرد به سخن کلک زبان آور ما را

تا عشق تو دلرباست ما را — بیداد تو جانفزاست ما را
چون لاله دل بخون طپیده — با داغ تو آشناست ما را
گستاخ بسنبلت وزیده — صد عربده با صباست ما را
صد میکده خون بساغر دل — زان لعل کرشمه زاست ما را
صد شور بجیب داغ ناسور — زان طرهٔ مشکساست ما را
دل بی تو چو شیشهٔ شکسته — در گریه های هاست ما را
گل گوش نمیدهد به بلبل — تا خامه سخن سراست ما را
جمشید جهان مطاع فقیریم — دل جام جهان نماست ما را
از کاوش غمزه شکوه نیست — داد از دل بیوفاست ما را

بخروش حزین که نالهٔ تو

با گوش خویش آشناست مارا

چو لاله با چمن حسن و عشق خوست مرا
می مجاز و حقیقت بیک سبوست مرا

ز نکهت نفسم میدمد بهار که دل
ز داغ عشق تو چون نافه مشکبوست مرا

بگرد بام و درم دیر و کعبه میگردد
از آن زمان که بدرگاه عشق روست مرا

ز خود تهی شده ام چون نی و ز ناله پرم
خروش درد تو پیچیده در گلوست مرا

عقیق صبر زبانم بکام حسرت سوخت
مکیدن لب لعل تو آرزوست مرا

گدای عشقم و ناید فرو بمهر سرم
می چو آتش سوزنده در سبوست مرا

براه صبح ندارم چراغ دیده حزین
که داغ بر جگر و سینه بی رفوست مرا

سواد هند خاطر خواه باشد بی کمالانرا
نماید خانهٔ تاریک روشن چشم عریانرا

درین محفل سپندم بر دل بیتاب میلرزد
مبادا از غنچهٔ لب بشگفاند راز پنهانرا

همین تنها نه من برخاک و خون غلطیده ادیم
نهاد آن زلف مشکین بر زمین ناف غزالانرا

بمحفل از می گلگون چراغ شیشه روشن شد
بشارت باد از ما زاهد گم کرده ایمانرا

سر زلفی بچنگ خود شبی چون شانه میدیدم
نمیدانم چه تعبیر است این خواب پریشانرا

ز فیض خط بهار حسن گردد از خزان ایمن
ز صرصر نیست پروائی چراغ زیر دامانرا

حزین آب زلال جویبار کلک جانبخشت
بتاریکی نهان دارد ز خجلت آب حیوان را

وفا پیشگان دوستداران خدارا
بگوئید آن یار دیر آشنا را

که بیگانگی تا کی و چند ظالم
چه شد مهربانی چه آمد وفارا

شکفته است رنگین بهار سرشکم — ببین در بزم اشک گلگون قبا را

قدم رنجه فرما دمی بنشین بچشمم — گره باز کن ابروی دلگشا را

بصید دل ناتوان آشنا کن — ستمگاره مژگان تیغ آزما را

میان باز کن با دل جمع بنشین — پریشان فگن سنبل مشک سا را

توان گاهی از پرسشی یاد کردن — اسیران زندان مهر و وفا را

حدیثی سوال از من بیزبان کن — سخن یاد ده بلبل بینوا را

لئن کل عن کشف سری لسانی — ثیابی بذکراک قلبی جهارا

وان اعتدت زلتی لا ابالی — عسی الله فی الحب یعفو العثارا

انا لائمی کف عنی و جدی — ودعنی فقد طار عقلی وحارا

دلم ادر فی موقفی حین یبدو — اسبعین ام سبع ارمی الجمارا

دل آسودگان قدر محنت ندانند — غم عشق ما را سلامت شمارا

درین بزم گفتم بگوشش سپندی — که گر درد عشقی نگهدار ما را

چنین داد پاسخ که در بزم گیتی — کسی گرم هرگز نکرده است جا را

سخن کردم از خامشی بلبلی گفت — که نتوان نهفت آه درد آشنا را

نفس گرم می آید از پردهٔ دل
حزین آتشی هست در سینه ما را

تا شفقی کردهٔ رخ مشکین را — گل عرق آلود شرم کرده جبین را

وحشت دلهای آرمیده عجب نیست — غمزه صید افگنت گشاده کمین را

کرده خرابات چشم باده پرستت — خاطر پاک هزار گوشه نشین را

من چه حریفم که از تطاول زلفت ‏— متقیان باختند ملت و دین را

دل نشود چون ز نابِ شک گزیده ‏— مور خطا افتاده آن لب شکرین را

عرش برین شد زمین گه رفعت کویت ‏— قاعده برهم زد آسمان و زمین را

در صفت بزم تو نیست حاجت مطرب ‏— زمزمه گرمست نالهای حزین را

از ناله عاشق چه اثر بوالهوسی را ‏— آری خبر از درد کسی نیست کسی را

هر خیره سری چاشنی درد نداند ‏— از مائده عشق چه قسمت مگسی را

زخم دل نالان مرا چاره محالست ‏— مرهم چه نهی سینه چاک جرسی را

شرمنده یک بوسه نیم زان لب جانبخش ‏— هرگز نه پذیرفت ز ما ملتمسی را

گلگشت چمن گر بزغن گشت مسلم ‏— دربسته بما داد محبت قفسی را

رفتند چو باد سحری خرده شناسان ‏— چون گل بدر آ میطلبم همنفسی را

با پرده گوشی نشود ساز خروشم ‏— در خاک برم حسرت فریادرسی را

با سفله سری هست آزاده ندارد ‏— هرگز گل دستار نسازیم خسی را

رفتند حزین از گرهت تازه دم ‏— حیف است غنیمت نشماری نفسی را

عشقت آمیخت بدل درد فراوانی را ‏— ریخت در پیرهنم خار بیابانی را

نام پروانه مکن یاد که نسبت نبود ‏— با من سوخته دل سوخته دامانی را

هر چه خواهی بکن از دوری دیدار مگو ‏— وحشت آباد مکن خاطر ویرانی را

هرکس از سوده خاکست برآید چو سپند ‏— آه اگر شرح دهم گرمی جولانی را

نازم آشفتگی عشق که خوش میسازد | ریخت شوریده سرم طرهٔ پریشانی را
عشق در دل چه خیالست که پنهان گردد | پرده پوشی نتوان آتش سوزانی را

دستم از دامن دلدار جدا ماند حزین
چکنم گر نکنم پاره گریبانی را

ز داغ عشق چون خورشید دارم چتر شاهی را | سزد ولیده ام برد از میان صاحب کلاهی را
بدنیا از فلک سائی سرم هرگز فرو ناید | گدائی میشمارد همت من پادشاهی را
بزیر تیغ او چشم از رخش پوشیده میدارم | که ترسم حیرت از یادم برد عاجز نگاهی را
حیا بس میشود از شوخ چشمی چهره با داغم | اگر در سجده شوید دامن بختم سیاهی را

حزین از مهر نبود ذره ام را پرتو منت
ز فیض عشق دارم کیمیای رنگ کاهی را

گناهی نیست عالمسوزی آن آتشین رو را | عنانداری نیارد کرد آتش گرمی خو را
ز بوی پیرهن دیدار بیند پیر کنعانی | بهر کسوت شناسد عشق حسن آشنا رو را
حالست آب تیغ تندخوئی بر لب خشکی | که داند جوهر شمشیر ناز آن جبین ابرو را
بدور حلقهای زلف او از دفتر خوبی | قلم بردار قدرت حلقه گیر چشم آهو را
من و پیشانی تسلیم و خاک رهگذار او | جبین از صندل بتخانه گر شادست هندو را
نجوید دل تغافل شیوه مژگانش بیجائی | گران افتاده لنگر تیغ ناوان جفاجو را
نزاع کفر و دین خاست تا برقع برافگندی | کند شیخ و برهمن سجده آن محراب ابرو را
نباشد در خور هر بینوائی گنج بادآورد | بدامان صبا مکشای آن مشکینه گیسو را
بهر آشفته مغزی بر مفشان عنبرین کاکل | دماغ بو شناسان میشناسد نکهت مو را

می گلگون بخواه از ساقی سنبل بناگوشے — بهار از سبزهٔ خط کرد زنگاری لب جو را

حزین از لاف دارد بانی من همسری بلبل
خدا اجری دهد ما را و انصافی دهد او را

ساقی قدحی در ده از خود بستان ما را — مستانه بگو رمزی بگشای معما را
ظلمتکدهٔ عاشق زان چهره منور کن — تا چند بروز آرم تاریکی شبها را
از غنچهٔ لب بگشای با مرده دلان حرفی — یکره بدم احیا کن اعجاز مسیحا را
خورشید نهان گردد در دود کباب دل — از رخ چو برافشانی آن زلف سمن سا را
پنهان ز نظر گیری از شیخ و برهمن دل — در پرده چو بنمائی آن حسن دل آرا را
گفتی غم ما خواهی دل بند و ز جان بگسل — اینک دل و جان بستان بیعانه سودا را
در ساغر هشیاران این نشئه نمی گنجد — حیرت زدگان دانند آن عارض زیبا را
چون سایه بخاک افتد تب لرزه بر اندامش — گر سرو چمن بیند آن قامت رعنا را
جائی که برقص آید طور از ارنی گفتن — مستان لقا دانند بیهوشی موسا را
از خود چو نظر بندی دلدار نماید رو — بیدار دلان دانند فیض شب اسرا را
ایقانی اگر خواهی گرد ز تو حق راهی — رو آتش می در زن این دفتر فتوا را
تا خود نکند فانی صوفی نشود صافی — اثبات بخود کردم از نفی خود الا را
شد عین همه عالم آن دلبر پنهانی — فرقی نتوان کردن از اسم مسما را
خواهم که نفرسائی جان از غم هجرانم — اغفر لی وارحمنی ناوتیک غفا را

با مغبچگان بستی پیوند حزین آخر
تا در سر می کردی سجادهٔ تقوا را

آموخت چو اشکم روش رہ سپری را — بستیم بمیان توشۂ خونین جگری را

در کوچۂ دنیا گذر افتادہ گذشتیم — پروای نشستن نبود رہگذری را

در محکمۂ شرع بصیرت بگدائی — دعوی نرسد سلطنت دربدری را

حیرت کدۂ آئینہ آشوب ندارد — جمعیت خاصیست پریشان نظری را

بیواسطہ نتوان در آسودہ دلی زد — از کف ندہی رابطۂ بیخبری را

صوفی اگر از خرقہ برآرد دل روشن — پوشد بنمد آئینہ روشنگری را

مکشای زبان گوش سخن کش چو بیابی — مہر لب خاموش علاجست کری را

بر دودۂ کلکم نشود شیفتہ جاہل — با سرمۂ صفائی نبود بی بصری را

آرایش گلزار نکرد ابر بہاری — از اشک من آموخت چمن غازہ گری را

واماندہ ام از راہ نوردان سبکسیر — تن بار گرانی شدہ جان سفری را

دل حوصلہ در زیر و نم اشک فرو خورد — تا سیر نمک ساخت کباب جگری را

ممنون سپہرم کہ بشکنج قفس او — نگذاشت بدل حسرت بی بال و پری را

در دودۂ آدم نبود مردمی امروز — بر باد دہد ناخلف ارث پدری را

شمشاد چہ تابیدہ عبث طرۂ دعوے — زلف تو شکستہ است پر و بال پری را

از حیرت این طرز خرامی کہ تو دارے — رفتار فراموش شود کبک دری را

بر لب نفسی بیش حزین تو ندارد — ہنگام وداعست چراغ سحری را

بلا شد گوشۂ چشم ترحم بیگناہانرا — نگہ تیغ تہ آبست این مژگان سیاہانرا

زچشم مست دارد یاد ساقی بادہ پیمائی — درین مجلس کہ ساغر داد یارب خوردن نگاہانرا

سر تسلیم می‌سایم بخاک عجز و میگیریم — شکست دل مبارکباد خیل کجکلاهان را

ندارد بت‌پرستی عیب و عار از خود پرستیدن — خدا توفیق کیش کفر بخشد دین پناهان را

بهر جا رخش بنشست آتش دم از گرم رفتاری — چراغی داشتم در پیش با گم کرده راهان را

توان این نکته فهمید از ادای چشم قربانی — که هستی در تماشا محو شد حیرت نگاهان را

حزین از دیده میبالم نگاه حسرت آلودی
که از آغوش مژگان داده‌ام خاک صفاهان را

ستم از ملک دل بیرون کند فرمانروایان را — ستمگر دشمن بیگانه سازد آشنایان را

نماید دور ره کاهل قدم نزدیکی منزل — ره خوابیده در پیش باشد خفته پایان را

نگردد بیش و کم قدر هنر در مردمی روشن — بنامردان ببخشد کار اگر مرد آزمایان را

کلید از چاره سازی بستگی هرگز نمی‌بیند — نمی‌افتد گره در کار خود مشکل‌گشایان را

بپای تنگی حرص خود چو منعم اره نگذارد — چه سوهان میزند از چین پیشانی گدایان را

زبان دنیا طلب از پهلوی پوینده گی بندد — که رفتن دور میسازد ره دیر قفایان را

حسودان را سکوت با دهان یاوه گو بندد — ز خاموشی توان بخیه این زخم نمایان را

نوائی مختلف چندانکه از تار جهات آید — بلند آوازه سازد پرده وحدت سرایان را

اگر حرفی ز آن زلف مسلسل درمیان آید — شب افسانه‌ام هرگز نخواهد دید پایان را

بشرع زهد حق خدمت شایسته دارم — که رهن باده کردم خرقهای پارسایان را

اگر میدانستم چون خار در سر پنجه گیرائی — نمیدادم ز کف دامان این گلگون قبایان را

ندارد لذت شوریدگی در بی‌پشیمانی — جنون زندان نفشارد و طلب زنجیرخایان را

حزین از لطف عشق سرفرازم امید آن دارم

که دور از آستان خود لنازد جبهه سایان را

محبت خون گرمی بخشد این گلبن مثالانرا　　بفرقم گستراند سایه نازک نهالان را

دران محفل که ربط آشنائی نسبتی خواهد　　بآن موی میان الفت بود نازک خیالانرا

سرت گردم میفشان کاکل و رحمی بدلها کن　　مزن برهم ببازی حلقهٔ آشفته حالانرا

بگلزاری که بلبل را نوای آشنا دادی　　رسائی ده زبان عجز بالیهای لالانرا

بآن دستی که می در ساغر جمشید میریزی　　بوصل قطرهٔ خوش کن دل ساغر سفالانرا

زبان ناز خواهد شد نگاه سرمه آلودی　　تسلی گر نمائی خاطر دلهای نالان را

درین گلشن حزین از خجلت فکر رسائی تو
رسامی بید مجنون شد سراپا انفعالان را

دل دریا گهر سرمایه بخشد ابر قرگانرا　　نماند حسرتی دریاد مهمان کریمانرا

نسیم آشنا کو تا زگل بی پرده تر گردم　　نهم چون غنچه تا کی در بغل چاک گریبانرا

نمک پروردهٔ عشقست آه سینه پردازم　　فغان من دوبالا میکند شور بیابان را

فریب وعدهٔ وصلی که نقصانش بکس گردد　　حیا از سرمایه کم سازد دل حسرت فراوان را

می نازی که چشم از ساغر دیدار او میزد　　خمارش میکشد خمیازه بر آغوش قرگانرا

ز شادی لبته میگردد زبان شکوه آلودم　　تبسم گر بزخم سینه بشکند مهر نمکدان را

حزین از محرمان بی ادب غیر از سر زلفش
که میگوید با وحال من خاطر پریشان را

بخون خلق وادی سست چشم سرگرانت را　　بنازم زور بازوی نگاه ناتوانت را

نمی آید صبا از خاک دامنگیر کوی تو　　که خواهد بعد ازین پرسید حال بیکسانت را

حضور انجمن در وصل یار انست ای بلبل
خزان نمار تگرباخست بردار آشیانت را

نیاید شکر بوئی پیرهن از پیر کنعانی
بچشم من چه تنهاست خاک آستانت را

حزین خسته دل از شکوه لب را بسته میدارد
محبت مهربان سازد دل نامهربانت را

چه حسن ست اینکه مجنون میکند عقل فسونگر را
چه رنگست اینکه در خون میکشد دامان محشر را

صفائی کز دم صبح بناگوش تو می بینم
بخون بر شک خواهد غوطه دادن مهر خاور را

چه شهناست کز چشم سیه مست تو می بینم
بخونم تشنه گردان تیغ مژگان ستمگر را

بچشم کم ندیدی ناز خونریز اسیرانش
اگر می بود پروای نگاه آن چشم کافر را

حزین رسوا بود هرچند داغ سینه می پوشم
چسان پنهان توانم در گریبان کرد اخگر را

دیدم صنمی های صلا کعبه نشین ها
بیعانه بیازید بیادش دل و دین ها

در عشق دل از کوثر و رضوان نگشاید
از دوست تسلی نتوان گشت باین ها

صید دلم افتاد بصحرای رسیدن
صیاد نگاهان بگشایید کمین ها

شد خاک سر سجده بران در قدم تو
بخرام که فرش ست براه تو جبین ها

آن کیست که در جلوه گهت رخش بتازد
کرده است تهی غمزهٔ بیباک تو زین ها

در کیش محبت هدف ناوک نازند
ابروی کماندار ترا زه چله نشین ها

زیر قلم تست حزین کشور معنی
این نقش ندارند خدیوان بنگین ها

داغند ز رخسار تو ای رشک چمن ها
چون لاله شهیدان بسمن زار کفن ها

از شرم صدف را بدهان مهر خموشیست
تا شد صدف گوهر نام تو دهن ها

خون در جگر نافهٔ دل چون نشود خشک
در هر شکن زلف تو افتاده ختن ها

با چاشنی لذت زندان غمت رفت
از خاطر یوسف صفتان یاد وطن ها

نگذاشت بجا آتش عشق تو سپندی
من مانده ام از سوخته جانها تن تنها

دارد لب خاموش هم آغوشی معنی
بر چهرهٔ اندیشه نقابست سخنها

در خاک حزین باد عقیق لب او برد
گرد سر این خاک شود خون یمن ها

باشد رگ هر برگ چمن دام هوسها
رشکست بآزادی مرغان قفس ها

کوتاهی پرواز بود لازم هستی
پیچیده ببال و پر ما تار نفس ها

خفتیم درین مرحله تا قافله ها رفت
بیدار نگشتیم بفریاد جرس ها

رحمست بمستی که ز میخانه برآید
در کشور تعقل ست بهر کوچه عسس ها

از منزل مقصود خبر باز نیامد
از بسکه بصحرای طلب سوخت نفس ها

کم فیض بود دولت دونان که نگیرد
سرمایهٔ کام دل از شعله خس ها

گر آدمی از شهد شره ناک بپرهیز
وامانده ز زنبور رها کن مگس ها

دنیا طلبان را نبود نفس دنی سیر
نشنید قناعت سگ این هرزه مرس ها

این طرفه که نبود خبر از محمل لیلی
برداشت ز جا بادیه را شور جرس ها

فریاد حزین از نفس سینه خراشست
نشتر برگ گل زد و آتش بقفس ها

ای شور خیالت نمک زخم جگرها
مجنون بیابان تو سراغ تو خبرها

جائی که بود در دل هر ذره مقامت
خالی نگذاری صدف پاک گهرها

دردا که نداری سر افسانهٔ عاشق
تا در شب زلف تو سرائیم سمرها

ای مرغ بهشتی بکدامی لب بامی
پر میزند از شوق تو آغوش نظرها

بی عشق ز دلها نرود ریشهٔ غفلت
خورشید برآرد رگ خامی ز ثمرها

ای آنکه نداری سر رحم بخاطر
مشتاق وصالیم چه دانی چه قدرها

بگشای حزین طبلهٔ عطار و صلا ده
تا غوطه زند تلخی جانها بشکرها

رنگینی مژگان شود آن چشم سیه را
از خون من اگر غازه دهد تیغ نگه را

آن غالیه گون خال ندانم بچه تقصیر
در نیل کشد اختر این بخت سیه را

یا تشنه جگر را ز نمکدان تو ره نیست
خضر خط سبز است که دارد سر چه را

امروز زمین زیر پی لشکر حسن است
هر طرف بناگوش ببین گرد سپه را

پای طلبم آبله فرسوده نگردد
نزدیک کند لغزش اگر دوری ره را

از چشمهٔ خورشید لبی تر نتوان کرد
منت کلف اندود نماید رخ مه را

خوش دوزخ نقد است حزین آتش خجلت
گیرم که بروی تو نیارند گنه را

نوشیده چمن دردی جام طربش را
با دامن گل پاک نمودست لبش را

خوش کرده ام ای دیده بپیوند دل خویش
از سلسله‌ها طرهٔ عالی نسبش را

در رهگذری پیرهن ار دیده سفید است
نگذاشته‌ام دست ز دامان طلبش را

تمکین نیم احوالم اگر یار نپرسد
از شمع نپرسیده کسی تاب و تبش را

بیرون ز سویدای دل ما نتوان کرد
سودای سیه خانه خال عربش را

فریاد که کردند جدا تلخ دهانم
از سایه نخلی که بچیدم رطبش را

بگرفت کنار از بر من آن مه سیمبر
کز پردهٔ دل یافته بودم قصبش را

از کوتهی بخت نباشد ز چه باشد
رنجیده ز ما یار و ندانند سببش را

در دوزخ عشقیم اگر عشق گناه است
انصاف چه شد شعله فروز غضبش را

کاری بتماشای گل و لاله ندارم
خوش کرده ام از باغ شراب عنبش را

شد تیره دل از تیرگی روز فراقت
بیرحم بگو چون بسر آریم شبش را

شوریده سر انداخت بصحرای قیامت
دیوانهٔ صحرای تو شور و شغبش را

بی اصل و نسب بو البشر ایجاد از آن شد
تا از گهر خویش طرازد حسبش را

شوق تو حزین از کشش کعبهٔ گل نیست
دل کعبهٔ عشقست نگهدار ادبش را

بآب زآتش می داده ام خاک مصلا را
بباد از نالهٔ نی داده ام ناموس تقوا را

جبین را سجده فرسائی در پیر مغان کردم
بهام کعبهٔ دل میزنم ناقوس ترسا را

برهمن زادهٔ زناربندی برده ایمانم
که سودا میکنم با کفر زلفش دین و دنیا را

نه ماضی هست پیش من نه مستقبل خوشا حالم
یکی از قطع خواهش کرده ام امروز فردا را

ز رنج و راحت گیتی گل مقصود می چینم
برون آورده ام از پای دل خار تمنا را

مصفا میکند آئینهٔ دل را نظر بستن
تماشاهاست در هر پردهٔ ترک تماشا را

محبت بر سر هر سنگ فرهاد دگر دارد
جها در عالم امرست عشق کار فرما را

بلیلی میرساند نسبت آخر تربت مجنون
بخاک کشتگان عشق بی پروا منه پا را

بگوش اهل صورت کی رسد آوازهٔ معنی
نوای بلبل دیبا نشنود گلهای دیبا را

حیات آنرا شمارم کز خودی بستاندم ساقی
بجام می فروشم شربت خضر و مسیحا را

حزین چون موی آتش دیده میگردد رگ خوابم
بمخمل گر شبی سودا کنم بالین خارا را

در طلب آرزو کند تیغ تو تندخوی را
عرضه کنم اگر بگل زخم شگفته روی را

مشک بگوی بنیرزت طره بباد اگر دهی
دل بکنار ریزدت شانه کشی چو موی را

رشک ریاض خلد شد دیده ز فیض عارضت
یاد قد تو کرده ام سرو کنار جوی را

پرده چه پوشیم که من در غم دل بعالمی
صبح صفت نموده ام سینهٔ بی رفوی را

هست نقاب دلبران شرم و حجاب خال و خط
تیغ برهنه گفته ام حسن برهنه روی را

دور رسید چون بما صاف شراب رفته بود
جرعه کشد بساغرم دُرد ته سبوی را

وقت صبوح شد حزین از می غم بلب چکان
زهر چشی ترنمی کلک ترانه گوی را

رخصت آشتی بده غمزهٔ غمزدای را
مهر زبان دل مکن نرگس سرمه سای را

چند نگاه تلخ تو زهر کشد بساغرم
چاشنیٔ تبسمی لعل کرشمه زای را

رفته چه فتنها ز تو بر سر عقل و دین من
باز بتاب دادهٔ طرهٔ مشک سای را

دل شود از غصه خون گرچه ز سنگ خاره است
آن نه کنی که سر کنم گریه های های را

چشم سیاه مست تو میکند از کرشمه
رهن شراب خانها خرقهٔ پارسای را

اینهمه ترکتاز را سوی دلم عنان مده
نماند هیچ بدست من صبر گریزپای را

فیض بعالمی رسید از نگه رسای تو
آه چه چاره کس کند طالع نارسای را

هر سر موی دلکشت بسکه نکته سنجی ست
راه سخن نمی‌دهد چشم سخن سرای را

نیست بچشم هرگزم ساغر می ز شراب عشق
قدر سفال میکده جام جهان نمای را

از چمن ای نسیم اگر سوی قفس کنی گذر
برگ گل ارمغان ببر بلبل بینوای را

نیست حزین ازین جهان هوش ربا نشید تو
صرف حدیث عشق کن نغمه جانفزای را

نگارین جلوه من تا بکی هر جا نهی پا را
چه خواهد شد اگر بر چشم خون پالا نهی پا را

رکابت از مقدس جاینکه گردید نورانی
چرا بر چشم مشتاقان باستغنا نهی پا را

همان از شوق پابوس تو آتش در سرم سوزد
اگر بر تربتم ای شمع بزم آرا نهی پا را

برات بخت دل افشانده ام تا رشک نگذارد
که بی‌باک از غرور حسن بی‌پروا نهی پا را

چه نقصان میرسد دامان نازت را اگر باری
چو بوی پیرهن بر چشم نابینا نهی پا را

تواند شد که فرق فرقدان نقش قدم یابد
اگر گامی فرود از اوج استغنا نهی پا را

بکش پا را ز بزم غیر اینک چشم و دل حاضر
نمی زیبد سرت گردم که نازیبا نهی پا را

جبین رنگان خاکست بی‌پروا چه پیش آری
سبکتر نه که بر آئینه سیما نهی پا را

ز طرف عرشیان خلخال بندد ناقه شوقت
اگر در دانه چون ما بر سر دنیا نهی پا را

کنار از گر بساحل تخته بندد خشکی مشرب
چو موج خوش عنان مست بر دریا نهی پا را

اگر نعلین جسم تیره را از پا برون آری
بچشم روشنان عالم بالا نهی پا را

ز آب و گل توانی چون مسیحا گر برون آمد
ازین کاخ دنی بر طارم اعلا نهی پا را

رمیدن هر کجا پیمایدت جام سبکروحی
زمین رطل گران گیرد چو بر خارا نهی پا را

اگر پای شرف در دامن عزلت کشد هستی
در حقیقت اگر بر دامن دارا نهی پا را

بفرش بوریا گر چیده گل از شکر خوابی
خلد خارت اگر بر بستر دیبا نهی پا را

توانی تکیه زد پاینده بر تخت سلیمانی
چو بیرون از طلسم جسم بالفرسا نهی پا را

قدم گر در ره دیر مغان سنجیده بگذاری
شود محراب طاعات جبین هر جا نهی پا را

حزین از رهروان رفته این مصرع بود یادم
سبکرو آنچنان کامروز بر فردا نهی پا را

ز لوح حکمت اندیشان که خونین درونان را
که صد ره شسته طفل اشک من چون مشق یونان را

غبار از تربتم چون بید مجنون میکشد بالا
سرافرازی بود افتادگی طالع نگونان را

چه باید کرد مشت خون خود را مضطرب حالم
سرافرازان نمی خواهند پامال زبونان را

به بند غیرتا باشد بود دیوانگی ناقص
ز موی سر بود زنجیر پا کامل جنونان را

نکویان را چون زاهد دعا عاشق بود دوستی
شراب غیب بو شرب حلال این ذوفنونان را

بخار از ارض با جذب طبیعی بر نمی خیزد
چنین کز خاک بر دارد چرخ سفله دونان را

حزین از معجز لعل که تعلیم سخن داری
خموشی مهر بر لب میزند جادو فسونان را

جان و دل غفلت زده باری شده ما را
این خواب گران سنگ مزاری شده ما را

تا قدر جفائی تو ندانی که ندانیم
هر زخم لب تشکر گذاری شده ما را

ما از دل صد پاره چه فیضی که نبردیم
در کنج قفس باغ و بهاری شده ما را

آسایش ما در غم آن موی میان سیت
کز محنت ایام کناری شده ما را

در دهر حزین از نی کلکست نوایم
امروز درین غمکده یاری شده ما را

بنوا از مغنی دل غم پیشهٔ ما را — از شعله بشود قسمت اندیشهٔ ما را

آن آتش سوزنده که پیداست کمش گل — از جلوه بهم سوخت رگ و ریشهٔ ما را

گیرم که بانجام رسد خاره تراشی — کارست بجان سختی ما تیشهٔ ما را

از دست تو چندانکه برآید بجفا کوش — شرمنده مکن جان وفا پیشهٔ ما را

خشک و تر اندیشه حزین از لف دل سوخت
آتش ز نی شیر بود بیشهٔ ما را

قالمشت

طی می‌شود از مصرع آهی گلهٔ ما — طالع بوصال تو نویسد صلهٔ ما

شایستهٔ برقست بصحرای ملامت — خاری که بخون تر نشد از آبلهٔ ما

پیرانه سر آزادگی از عشق نداریم — رگها شده در گردن ما سلسلهٔ ما

ای بیخبران پای طلب رنجه مسازید — نزدیک تر از ماست بما مرحلهٔ ما

گر موج زند بر لب ما تلخی عالم — هرگز نزند چین به جبین حوصلهٔ ما

یاران سبکسیر رسیدند بمنزل — چون نقش قدم مانده بجا قافلهٔ ما

دستان زن مستیم حزین تا نفسی هست
از عشق نکونام بود سلسلهٔ ما

کشتم آه دل کامشب برد از دیده خوابش را — گذارد نعل در آتش سمند پر شتابش را

گران جان تر ز شبنم نیست جسم ناتوان من — اگر می‌بود با من روی گرمی آفتابش را

دلی در دست بی‌پروا نگار تغافل دارم — که در آتش ز خاطر می‌برد مستی کبابش را

بخاک راهش از نقش قدم افتاده تر بودم — چنان بر دست از خاکم که بوسیدم رکابش را

حزین جان داد و نشنید آهی از لعل خاموشت

بپرسیدی چرا دیر آشنا حال خرابش را

گذشته است ز گردون لوای رفعت ما
گرفته روی زمین آفتاب شهرت ما

شکسته رنگی تن کرده بر جهان روشن
که خاک زر شود از کیمیای صحبت ما

فلک فکنده سپر در مصاف نالهٔ من
بلند کردهٔ دست دولت رایت ما

ز قیل و قال مرا وقت جمع تر گردد
بود ز حلقهٔ مجلس کمند وحدت ما

اگرچه در ته خاکم ز گرد کلفت دل
همان چو آئینه باز است چشم حیرت ما

براه مهر تو هر رخنه ایست آغوشی
ز چاک سینه دمیده است صبح دولت ما

خرد ز مشهد ما میرود ز هوش حزین
مگر ز لای شراب است خاک تربت ما

بگسترد دادار ظل عالی نخیل نازش را
مخلد باد یارب سایهٔ مژگان درازش را

فسون عاشقی ماست با خال و خم زلفش
که بازی میتواند برد مار مهره بازش را

قبول سجده را لازم بود محراب ابروی
بکیش من قضا باید کند زاهد نمازش را

هنوز آن شمع بی پروا نبود از محفل افروزی
که از دل داشتم پروانه سوز و گدازش را

برد عشاق را فریاد من تا کعبهٔ کویش
حدی شد ناله‌ام صحرا نوردان مجازش را

من از نقش قدم در کوی وی زادیم همطالع
سراپا یک جبین سجده ام خاک نیازش را

بدلتنگی چو شمعم کز پرده برناید غم عشقش
چو بو در غنچه پنهان کرده ام از رشک رازش را

مرصع کار از لخت دل شوریده سر دارم
شکنهای پریشان طرهٔ سنبل طرازش را

ندارم شکوه در راه محبت از سر خاری
بپای بی‌خبر طی کرده ام شیب و فرازش را

هوس دارد که سازد تار جان پیوند هر مویش
اگر محمود میبرد سر زلف ایازش را

حزین از ناله خامش گشت و تحسینی نفرمودی
باین جادو دمیها خامهٔ افسانه سازش را

از فیض ریزش مژه تر شد دماغ ما — افتاده سایهٔ رگ ابری بباغ ما
خود کامی ز تلخی دشنام داشتیم — شیرین تبسمی نمکی زد بداغ ما
ما گر فسرده ایم صبا را چه میشود — ره گم نکرده بوی گلی تا دماغ ما
دستش بداغ عشق نهان دور از آتش ست — پروانه که خویش نزد بر چراغ ما

داغ دلم چو لاله پر از خون بود حزین
یارب مباد خالی ازین می ایاغ ما

فرهاد ناله گر نخراشد درون ما — گردد غبار خاطر ما بیستون ما
جان از کسی مضایقه هرگز نکرده ایم — چون آب بیدریغ روانست خون ما
باید ز عشق جلوهٔ برق کرشمه — از سوز سینه پخته نگردد جنون ما
مفت دلست عشقم اگر رایگان برد — ای دل چه میکنی سخن از چند و چون ما
روز وصال یار بود عید عاشقان — سال نوست گرد تو گشتن شگون ما
ای عشق تیشه بر سر افسردگان بزن — خوابیده چون شرر برگ سنگ خون ما

بودیم دوش گوش برآواز دل حزین
دارد نوای یا صنمی ارغنون ما

برد جلوهٔ گل جانب گلزار مرا — می برد نالهٔ مرغان گرفتار مرا
بسکه در پای گلی شب همه شب نالیدم — خون دل میچکد از غنچهٔ منقار مرا
برده دل را پسر غارت ایمان دارد — نگه شوخ تو آورده بزنهار مرا

بود آیا که شبی باز بخوابش بینم
شمع بالین شود این دولت بیدار مرا

سر همچشمی خورشید ندارم چو مسیح
بگذارید در آن سایهٔ دیوار مرا

ابر هرگز نکند دامن دریا خالی
دل کجا میشود از گریه سبکبار مرا

بسکه ابنای زمان جمله دنی طبعانند
از بهای نکند جوش خریدار مرا

افعی زهرنما دشمن جانست حزین
حذر افزون بود از مردم هموار مرا

سفید کرده غمت دیده‌های تار مرا
بود سیاهی زلف تو روزگار مرا

چو شمع سوز دل خود مرا تمام کند
بدیگری نگذارد غم تو کار مرا

ز رستخیز نه خیزد ز جا مگر که دگر
هوای گرد تو گشتن بود غبار مرا

ز چشم مست توام گر نظر بس است ولی
هزار میکده می نشکند خمار مرا

دغل مباز که هرگز خراب نتوان کرد
ز فیل مست ستم عهد استوار مرا

چو زلف رشتهٔ گلدستهٔ میان تو شد
وفا پر از گل حسرت کند کنار مرا

همیشه ریشهٔ نخلم ز گریه بود در آب
سموم هجر فرو ریخت برگ و بار مرا

ز تند باد نلرزد چو شاخ سنگین شد
دو دست رطل گران داد رعشه دار مرا

بشمع وادی ایمن گشود دیده کلیم
ندیده بود مگر آتشین عذار مرا

خند شگوفه با دام خار مژگانم
بچشم من گذر افتد اگر بهار مرا

بار در سر و چون چشم یار بیمارم
خبر دهید ز من مست هوشیار مرا

خوشم که ناوک آن غمزه خسته است حزین
دل فگار مرا جان بیقرار مرا

خامه فرو هشته بود آیت تنزیل را / باز دمیدن گرفت صور سرافیل را

حجت ناطق منم کوری عوی گران / تیغ زبانم گرفت خطهٔ تخییل را

چون عرق افشان شود کلک گهر ریز من / با خوی خجلت بشو حاصل تحصیل را

کودک تی تی کنی تا فیه سنجی بهل / چون بسخن بنگری صاحب انجیل را

جوهریانت مباد سخرهٔ گیتی کنند / در صدف گوهرش مهرهٔ سجیل را

محفل طورست این شمع فرار تو چیست / جانب ایمن مبر بیهده قندیل را

شوق چو سیمرغ را بال کشاید براوج / در بر خفاشش نه بال ابابیل را

صعوهٔ مسکین کجا قلهٔ قاف از کجا / پشه چه پهلو زند طنطنهٔ پیل را

ذره چه شوخی کند با علم آفتاب / قطره هم آورد نیست بارقهٔ نیل را

چون لب داود دل لحن زبور آورد / بر لب زنبور زن طعنهٔ تنکیل را

پیش حزین از سخن عرض تجمل مکن / تحفهٔ سخافتان مبر موزه و زنبیل را

بسکه چون صبح زند دم ز صفا سینهٔ ما / صورت کین همه مهرست در آئینهٔ ما

دو حریصیم که تا حشر بآن سیری نیست / ما ز مهر تو دل سخت تو از کینهٔ ما

می نهد شیر محبت بفراغت پهلو / نیستانی شده از تیر جفا سینهٔ ما

پرده از کار ریا عشق نگیرد ز کرم / مصلحتهاست درین خرقهٔ پشمینهٔ ما

داد بر باد تف عشق تو خاکستر دل / همچنان شعله زند خاطرت از کینهٔ ما

بهوائی گل رخسار تو در رقص بود / شعلهٔ عشق در آتشکدهٔ سینهٔ ما

ذره آسا بهوای تو سراپا مهریم / در دل رشک گره چون نشود کینهٔ ما

بندهٔ جام شرابیم حزین زانکه برد
لوث آلودگی از خرقهٔ پشمینهٔ ما

داغ سودای تو دارد دل دیوانهٔ ما — کعبه لبیک زند بر در بتخانهٔ ما
ما دل از دو جهان دور کناری داریم — سیل از راه نیفتاده بویرانهٔ ما
شمع ظلمتکدهٔ کعبه و بتخانه یکیست — عالم آراست فروغ رخ جانانهٔ ما
هر چه هستی غمی از نیک و بد خویش مخور — دُرد در را صاف کند ساقی میخانهٔ ما
عشق را کعبهٔ مقصود سویدای دل است — لیلی از خود کند ایجاد سیه خانهٔ ما
شور دیوانگی و شیوهٔ اطفال یکیست — هست سربازی ما بازی طفلانهٔ ما
کاوش دیده دل از سینهٔ ما بیرون کرد — خانه پرداز بود گریهٔ مستانهٔ ما
سر نیاری بدر از حرف پریشان سخنان — آشنا تا نشود معنی بیگانهٔ ما

در جهان تنگ تر از دیدهٔ مور است حزین
در گشاد نظر همت مردانهٔ ما

گوش نشنیده است صفیر از قفس ما — چون شمع بلب سوخته آید نفس ما
با قافلهٔ لاله درین دشت رسیدیم — گلبانگ خموشیست فغان جرس ما
در پا سر خارش خلیده ست چو بلبل — هر دل که خراشد بخراشش نفس ما
کوتاه صفیرم قفسم را بگذارید — جائیکه رسد ناله بفریادرس ما

افتاده حزین از سر آن زلف رساتر
در جلوه گرسے خانهٔ مشکین نفس ما

گر دردِ عشق تو بکار است دل ما — دریاب که بس زار و نزار است دل ما

ای بی تو اگر عهد و فا سست گرفتی
هم بر سر آن عهد و قرارست دل ما

دیرینه بود الفت دیوانه بزنجیر
با سلسلهٔ زلف تو یارست دل ما

نا شد مرا غنچه سر انگشت نسیمی
گویا که فراموش بهارست دل ما

در خاک طپان خرقه مجنون چاک بدامن
از غمزهٔ آن شیر شکارست دل ما

دل بردن ما باعث مغروری او شد
آئینهٔ خودبینی یارست دل ما

گر صبر بود درد بدرمان رسد آخر
فریاد که بی صبر و قرارست دل ما

ای شاخ گل از آرزوی طوف حریمت
سرگشته تر از باد بهارست دل ما

زین جرم که شد پرده در راز محبت
منصور صفت بر سر دارست دل ما

آن مرد نبردیم که در معرکهٔ عشق
بر مرکب توفیق سوارست دل ما

داریم حزین این غزل از فیض فغانی
هر جا که رود همرهٔ یارست دل ما

از ساده رخان در تب و تابست دل ما
زین آتش بی دود کبابست دل ما

جا در صدف حوصلهٔ کون و مکان نیست
آن گنج گهر را که خرابست دل ما

با جزوکش عقل سیه نامه نگردیم
پیغمبر عشقیم و کتابست دل ما

پیداست که در کان گهر نرخ خزف چیست
با داغ غمت در چه حسابست دل ما

آئینه صفت گرچه بود صبح تجلی
چون در نگری پردهٔ خوابست دل ما

ما نخچیران بادیه پیمای خیالیم
دریاکش یک دشت سرابست دل ما

بکشا لب شکرخنده و رنگین لب میگون
کز لعل تو در آتش و آبست دل ما

یک جذبه ز خورشید جهانگیر تو باید
چون شبنم گل پا برکابست دل ما

از گردش پیمانهٔ مردافگن چشمت / دور است که مست می ناب است دل ما

یوسف منشان چاره ز آئینه ندارند / بستان که به بازار تو بابست دل ما

زین شعله صفیران که قفس زادهٔ عشقند / از آه حزین تو کباب است دل ما

افسر شاهی ما بی سروسامانی ما / گوشهٔ خاطر ما ملک سلیمانی ما

چه غم از سیل حوادث دل دریا دارد / یاد ساحل نکند کشتی طوفانی ما

خار این بادیه را برد ز کف گیرائی / تا گریبان هوس برزده دامانی ما

کرده از دردسرم گوشهٔ عزلت فارغ / خاک کاشانهٔ ما صندل پیشانی ما

خویش تا گم نه کنی راه بجائی نبری / خضر راهست درین بادیه حیرانی ما

شور سیلاب بها خانه بدوشان چکند / سیل اشکست که دارد سر ویرانی ما

خطر عقل فرومایه فزون از جهل ست / وای بر دانش ما آه ز نادانی ما

صد هزاران بت اندیشه بدل جلوه گرست / کو برهمن که بخندد بمسلمانی ما

گرچه آشفته و شیدائی یاریم چو زلف / دل جمعیت گرفتار پریشانی ما

میکند دیدهٔ ذرات جهان را روشن / نکهت پیرهن یوسف کنعانی ما

هست در گوش خیال همه شمشاد قدان / حلقهٔ بندگی سرو گلستانی ما

بسکه سودیم براه تو جبین را چو صدف / استخوانیست بجا مانده ز پیشانی ما

غم هجران تو مستغرق وعلم دارد / غنچه راز بود سر بگریبانی ما

اشک دایم بودم بر سر مژگان یعنی / حسرت تیر تو دارد دل پیکانی ما

بلبل از غنچه حزین مهر خموشی زده اند

عندلیبان همه در فصل غزلخوانی ما

گیرت شرار عبرت از بی بقایی ما — برق آستین فشاند بر خودنمایی ما

ای عجز همتی کن تا بال و پر بریزم — صیاد ما ندارد فکر رهایی ما

تا بود ناله بود چون نی در استخوانم — امروز تازه نبود درد آشنایی ما

هر چند ما و شبنم از پا فتادگانیم — دارد سراغ جائی بی دست و پایی ما

از خون ما نکردی سرخ آن کف نگارین — گیرد مگر رکابت اشک حنایی ما

ما و تو در حقیقت چون آتش و سپندیم — ای عشق از تو آید مشکل‌گشایی ما

لب هرزه نال شد از آرزو گذشتیم — شرمندهٔ دعا نیست بی مدعایی ما

ای برهمن نداری در پیش ما وقاری — برتر نشیند از کفر زهد ریایی ما

غیرت اگر نمی شد مهر لب سپندم — می سوخت عالمی را آتش نوایی ما

گر دیر و کعبه دادیم درگاه عشق داریم — آن آستان نرنجد از جبهه سایی ما

کرده است در جوانی اقبال سست پیرم — شد حلقه ساز قامت کوته عصایی ما

جانا خبر نداری از خستهٔ حزینت
داد از جراحت دل آه از جدایی ما

بگلشن غنچه یاد از نوشخندان میدهد ما را — نشانی سرو از بالابلندان میدهد ما را

نکرد آن غنچه لب در تبسم هر چند کوتاهی — خیال نرگسش ساغر دوچندان میدهد ما را

کنم قالب تهی چون نقش پا بینم براه او — خبر از حال زار مستمندان میدهد ما را

اسیر پیچ و تاب موج اشک آلوده مژگانم — فریب سنبل گیسوکمندان میدهد ما را

زبانش آشنا هرگز نشد با حرف بی‌مغزی — قلم پیغامی از مشکل پسندان میدهد ما را

بدشت از جلوه‌های لاله داغم تازه میگردد — که یاد از سینه‌های دردمندان میدهد ما را

حزین نظارهٔ گل نوبهاران در گلستانها
تسلی با خیال ارجمندان میدهد ما را

شنفته‌ام بخموشی خیال روی ترا — مباد کز نفسم بشنوند بوی ترا
ز سنگ محتسب شهر غم مخور ساقی — سپرده‌ایم به پیر مغان سبوی ترا
اگر غلط نکنم حرف ما دهن غلط است — شنیده‌ام ز لب خویش گفتگوی ترا
شده است شیفته بلبل بباغ و حور بخلد — ندیده اند گلستان رنگ و بوی ترا
اگر بدامن وصل تو دست ما نرسد — کشیده‌ایم در آغوش آرزوی ترا
چه خوش بود که نماید بما دلت را گرم — محبتی که بما گرم ساخت خوی ترا
شنوده‌ای باختن رنگم آتشین لعلت — چه نازکیست عتاب بهانه جوی ترا

بطور عشق حزین آتشین زبان گردد
کلیم اگر شنود طرز های و هوی ترا

نمی‌نهد بدل از محشر اضطراب مرا — بزیر سایهٔ تیغ تو برده خواب مرا
لب سؤال مرا مهر بوسه خاموشیست — چرا نمیدهد آن کنج لب جواب مرا
ساغر نگهی مست کن مرا ساقی — که رشک شور نمک ریخت در شراب مرا
حصار عافیتم چون حباب خاموشیست — کشیدن نفسی میکند خراب مرا

نظر بسرمهٔ توحیدم آشناست حزین
شکوه ذره کند کار آفتاب مرا

هنوز آغاز رعنائیست عشق سرکش ما را — فروزان تر کند دامان محشر آتش ما را

جگر خون از خمار بوسهٔ آن لعل میگونم
ازین سرجوش جامی ده لب دلکش مارا

تمناها شهید از فیض آن چوبی اثر دارم
فراوانست بسمل تیر روی ترکش مارا

خجل شد در امیدش سینهٔ چاک و ندانستم
که حسرت ها که آغوش باشد مهوش مارا

حزین از گریه ام چون شمع کاری بر نمی آید
که آب دیده نتواند نشاندن آتش مارا

زمژگان ساختم گلگون خیابان روی بیابان را
که داغ لاله کردم مردم چشم غزالان را

نه آنم کز جفای عشق آسان دست بردارم
بدامان قیامت میبرم چاک گریبان را

سواد دیدهٔ من صورت نقش نگین دارد
زبس افشرده ام بر چشم خون آلود مژگان را

عبیر آلود بوی مغز گل را عطر زن دارد
مگر دست صبا زد شانه آن زلف پریشان را

نگاهت نارسا می افتد از دلهای مشتاقان
بکوتاهی مبادا شهره سازی ید احسان را

سراسر صرف شبهای جدائی میشود عمرم
برای سوختن چون شمع دارم رشتهٔ جان را

گذشت آنهم که دل را از نشاط دلشاد میکردم
کشید از سینه ام بیرحمی صیاد پیکان را

خدنگ ناز بی پروا نگاه غمزه نامحرم
که دیگر بر سر رحم آورد آن نامسلمان را

حزین سرسبز دارد دانه ام را پرتو لطفش
نگهدارد خدا از چشم بد آن برق جولان را

چه گیرائیست یارب جلوهٔ گیسو کمندان را
که بگسست از ضعیفم پیوند جان زنار بندان را

قیامت پیش ازین میریخت در دل طرح آشوبی
کنون چون سایه در خاکست این بالابلندان را

شود تخت روان هر جا طپیدن بستر اندازد
سر زانو بود بالین راحت دردمندان را

مرا در عشق او دل گر فغان بردارد معذورم
در آتش ناله ناچار می باشد سپندان را

تبسم ریز شد گلبرگ بار و شرم رسوائی
لب از دندان شبنم میگزد گلهای خندان را

بود هم نسبتان را عقد جمعیت بهم فطرے
نباشد رشته در کار گوهرهای دندان را

بهشت اقتدار در حسن آن سیمین بدن دارد
که مینم سیر چشم نقش مشکل پسندان را

حزین افتاده دل را در بغل گنجینهٔ داغے
که دولت خود بجو در رو آورد اقبالمندان را

بفردا وعده داد امروز جان ناشکیبا را
که شادی مرگ سازد وعدهٔ فردای او ما را

غبار خاطر از آه فلک پیما بشور آمد
برقص آرد سماع گردبادم کوه و صحرا را

صبا میکرد قسمت گردی از کویش در گلشن
گل از من پیشتر وا کرد آغوش تمنا را

رخت بی پرده نتوان دید و شوق یکنظر دارم
کجا بردی سرت گردم نقاب روی زیبا را

حزین از نالهای دلخراشم درد میبارد
بسیار زدم منت عندلیبان قفس جا را

تراوشهای موج خون کند غمخواری ما را
که شوید مرهم از خساره زخم کاری ما را

محبت گر نبودی زندگانی مشکل افتادی
غم عشق تو آسان میکند دشواری ما را

باین عشرت نهان زخم دل خندان نمیبودے
اگر غیرت نمی بستی لب زنهاری ما را

طمع رسم عیادت کی کند دل کز سیم دون
مگر آن بیمروت بشنود بیماری ما را

ز کف بربوده ایمان حزین را زلف او زاهد
مگو از سبحه دیگر کافر زناری ما را

خوشا روزی که صحرای جدائی طی شود ما را
غزال وحشی دل خضر فرخ پی شود ما را

در دوری بسته قاصد از زبان یار میخواهد
که تسکین دل پر اضطراب از وی شود ما را

شعار عشق اگر اینست کز خون سیه داغم	مکن باور که دیگر آرزوئی می شود مارا
لب جانبخش و گلزار تجلی در نظر دارم	تمنای بهشت و آب کوثر کی شود مارا
سر کافر شدن داریم کو بتخانهٔ عشقی	که ناقوسش بجای نغمهٔ یا حی شود مارا

حزین از آه بی تاثیر دل تنگم خوشا بزمے
که ساز بینوایی ها سرودی نی شود مارا

عنان بر دست از هر سو سپاه عشق بردلها	نپرسد سیل بے زنهار هرگز راه منزلها
فروغ شعلهٔ رخسار شمع آشنارویی	مرا پروانه سان سرگشته دارد گرد محفلها
چو شوق شد پردهٔ پندار دل با یار پیوندد	خودی چون محو شد از پیش ره برخواست حائلها
نیم آزرده جان هرچند چون نی عقده دارم	بود آسان بنای عشق آتش دست مشکلها

حزین این ره قدم از دیدهٔ بیدار مے باید
کجا از پاے خواب آلوده آید قطع منزلها

افتاد دو عالم ز نظر دیدهٔ ما را	نادیده مبین چشم جهان دیدهٔ ما را
با سینهٔ اخگر چکند سوز شرارے	از داغ چه پروا دل تفسیدهٔ ما را
چندای فلک دون ز در صلح درآئی	بگذار بخاطر رنجیدهٔ ما را
شیرازه زبی مهری ایام بریدند	چون برگ خزان دفتر پاشیدهٔ ما را

آزاده حزین از سر کونین گذشتیم
از خار چه غم دامن برچیدهٔ ما را

چون گرد باد حیرت از خود رهاند ما را	سرگشتگی بجاے آخر رساند ما را
خار ترم که بارم بر دوش باغ و گلخن	دهقان بیمروت بیجا دماند ما را

آسایشی که دیدم از چشم خونفشان بود / مژگان تر ببالین گل میفشاند ما را

شد طفل مکتب ما دوشیزگان معنی / تا عشق سالخورده فرزند خواند ما را

ترک مراد بخشید کامی که دل هوس داشت / در خاطر از دو عالم حسرت نماند ما را

بر فرش سنبل و گل بودم حزین خرامان / چون داغ لاله در خون هجران نشاند ما را

ساقی نخست پر کن از باده کوی ما را / وانگاه غم نباشد بشکن سبوی ما را

مجنون ماند از در پروای خار این دشت / چنگال شیر عمری زد شانه موی ما را

یارای شکوه ام کو اما محبت این نیست / خشک ار چنین گذارد تیغت گلوی ما را

عمری بشهر گیتی بیگانه وار گشتیم / تن رفته رفته آخر بگرفت خوی ما را

نم بر نداشت هرگز از آب زندگانی / این کاسه سرنگونی زیبد کدوی ما را

عمری نیاز بردیم بر دیر و کعبه آخر / آئینه دار حیرت بگرفت روی ما را

انوار رشد ره دم شد راهبر حزین را / جانا قبول گردان این جستجوی ما را

شتابان زین جهان چون برق رفتن خوشتر بود ما را / که از داغ عزیزان نعل در آتش بود ما را

گریبان ابجد عقل دادن نیست دانائی / درین وادی جنونی تا گریبان کش بود ما را

لب تفسیده را چون خضر تنها تر نمیسازم / که آب زندگی بی دوستان آتش بود ما را

کمان طاقتی از رشتهٔ جان سخت تر باید / که تاب دیدن آن عارض مهوش بود ما را

حزین از باغ دل روید اگر نخل تمنائی / خیال جلوهٔ آن شعلهٔ سرکش بود ما را

درین فکرم که تعلیم جبین سازم سجودش را — بداغ دل دهم یاد اغداز مشک سودش را
بمن در خامشی و گرم سوزی نسبتی بودش — توانستی اگر پروانه پنهان کرد دودش را
خلیدی خار خار هجر کی در دیدهٔ بلبل — بگل پیوند اگر میکرد خاشاک وجودش را
شدی چون من اگر گرد کسادی سرمهٔ چشمش — متاع یوسفی دیدی زیان خویش سودش را
بمشکین طرّهٔ او کی تواند همسری کردن — عبث سنبل بدعوی شانه زد زلف کبودش را
قفس پروردهٔ عشقت گلبانگ دل افگاران — چه می‌سنجد بجا مرغ چمن پرور سرودش را

حزین آه مرا با نالهٔ زاهد مکن نسبت
اگر صد بار سوزد بوی دردی نیست عودش را

از چاره عاجزم مژهٔ اشکبار را — ساکن چسان کنم رگ ابر بهار را
نتوان ستردن از دل خون گشته داغ عشق — ناخن عبث مزن جگر لاله زار را
دایم شمرده از دل روشن ضمیر خویش — چون صبح میکشم نفس بی غبار را
دل در کفن ز شوخی مژگان کافری — آورده در طپش رگ سنگ مزار را
تا تن بجاست جوهر جان را صفا مجوی — آئینه در غبار بود زنگبار را

روزی که شد خمار غمت قسمت حزین
چشم تو برد مستی دنباله دار را

در کوچهٔ آن زلف مده راه صبا را — آشفته مکن مشت غبار دل ما را
محرومم گلستان نبود مرغ اسیرم — تا سوی قفس راه نبسته است صبا را
جز ناز تو کز لطف دهد تن به نیازم — با شاه که دیده‌ست هم آغوش گدا را
مغروری شمع تو بحدیست که در بزم — پروانه سوزش ندهد بال هما را

گشتند ز حسن تو تسلی به تجلی / کوته نظران مهر گرفتند سها را
خوبان چه گروهید که با دعوی انصاف / در شهر شما کس نخرد جنس وفا را

پیچیده حزین غلغله در گنبد گردون / از بس که رسا زد نی کلک تو نوا را

اگر بیند ز قدرت مصرع برجستهٔ مضمون را / چمن پیراکند از باغ بیرون سرو موزون را
نمکدانی بود چون داغ من چشم غزالانش / بشور آورده تا صحرا نورد و ناله هامون را
ازان گل سینه چاک افگند خود را در گریبانش / که سازد پرده پوش عیب خویش آن جامه گلگون را
بصحرا هم بود در شهر بند جلوهٔ لیلی / سواد چشم آهو تازه سازد داغ مجنون را
در آغوش سهی سرو خاکستر نشین قمری / بدل کردن نباشد جامه هرگز بخت وارون را
سرشک از چهره ام پیوسته سیل گریه می شوید / بخون ناشسته هرگز هیچکس جز اشک من خون را

حزین از لب اگر بردارد آهست مهر خاموشی / بآسانی توان از پیش دل برداشت گردون را

اگر از دور دیدی یک نظر برق عتابش را / پرستشگاه میکردی نگاه شعله تابش را
کجا نازش سر پیمانهٔ خون دلم دارد / تغافل باده پیما گشت چشم نیمخوابش را
گذشت آتش عنانی زد به ملک دل دو نیم / چو گرد از رهگذر برخاست سیلاب شتابش را
خمار آلودم و دندان حسرت بر جگر دارم / لب پیمانه بوسیدست لعل کامیابش را
پریشانم خم جعد مشکین دلبری دارد / مگر شیرازهٔ خاطر کنم تار ربابش را
خیالی دیده ام می بست با خاک کف پایی / ز بخت خفته آنهم سرمه شد چشم رکابش را
چو بسمل میطپم از رشک در کوی جفا جوئی / بکوثر میکند زاهد غلط تیغ پر آبش را

با فغان دل آزرده دارد باده پیمائی | شکست شیشه رامشگر بود بزم شرابش را
توانستی دمی سامان صد طور تجلی شد | اگر گرد آوری میکرد دامان نقابش را
ولی در مجمر غم دارم و روزن فرو بندم | دماغ آسوده تا نشنود بوی کبابش را
حدیث عشق آتشناک میباشد سر این زمین | تو نازک دل نداری تاب آه سینه تابش را
ز دهشت میشود هنگامه آرائی فراموشش | بمحشر گر نماید سینه داغ بیحسابش را
خمار آگین دلم خرم شود ساقی زلای خم | باین یک مشت گل تعمیر کن حال خرابش را
محیطی محشر آشوبی از دل آتش جگر دارم | که دست کی می نهد بر سینه موج اضطرابش را

حزین از شعر اگر طبعم فریبی خورده جا دارد
زلال چشمهٔ حیوان بود دشت سرابش را

رهی ندانم بغیر کویت الیک وجهی لدیک زلفا | فلا تکلنی الی سواک لست شیئ ولست شلبا
منم فتاده به بیت احزان چو پیر کنعان بشام هجران | ز بابِ خیر تی جلا عینی صباح وصلک اذا تجلا
عبث مسوزان بنار حرمان گذشت نتوان ز جان جانان | نقاب بکشا جمال بنما که سوخت جانم درین تمنا
اگر چه صد سال زنجو و بیا بجاک راهت فتاده باشم | چو باز پرسی حدیث منزل ز شوق گویم گذشت یوما
خوشا محبت که فارغم کرد ز قید هستی ز خود پرستی | نه ذوق کاری نه زیر باری نه رنج امروز نه بیم فردا
فسانه وعظ ایمن چه خوانی مرا به بندی فسانه کرده | بده فریبم بکیش زاهد سرم بگو شم حدیث تقوا
دلا نه دار در جهان مغانی مگر بیابی رهی بجائی | بملک معنی اگر در آئی ز دست جاوست تیلا
حدیث جور تو با که گویم علاج درد دل از که جویم | بما نه دارد خراب تا بگ تا رب دل ترحم سر بدار را

حزین نباشد غم نهانی سمر نمودن ز نکته دانی
که یار جانی چنانکه دانی بکل شی احاط علما

همسر بوالهوس مدان عاشق پاک باز را
ز هر چشش جفا مکن مشرب امتیاز را

سینه حریف چون شود آن مژهٔ دراز را
دشنهٔ شکسته در جگر چنگل شاهباز را

گر نبود قبول تو جنس کساد دین و دل
از چه بغمزه داده منصب ترکتاز را

تازه هوش را زند رطل گران بیخودی
میکده کرشمه کن نرگس نیم باز را

عار ز سجدهٔ منست چلیپست خدا یرا بگو
چون ز ازل گرو کند ناصیه سا نیاز را

زاهد حق پرست من منکر برهمن مشو
بیخبر از حقیقتی چاشنی مجاز را

پردهٔ هوش میدرد نغمهٔ دلکشت حزین
بند نقاب وا مکن خلوتیان راز را

کش چون دور گردان بر زخم داغ جدائی را
چو من پروانه باید چراغ آشنائی را

تهی دستیم ساقی همتی در کار میباید
ز برق باده روشن ساز شام بینوائی را

خطر اندیشهٔ باریک بینان رنگین دارد
خطا هرگز نمی تابد عنان تیر هوائی را

رسانم حرمت میخانه تا جائی که تعظیمش
بخاک پای خم مالد جبین پارسائی را

بیاد قامت او گر چنین بالد حزین آهم
فرامش میکند شمشاد رسم خودنمائی را

نگاه ناز او فهمید راز سینه جوشی را
رساند آخر بجائی عشق فریاد خموشی را

چه پروا گر در میخانها را محتسب گل زد
نه بندد نرگس مستش دکان میفروشی را

قیامت هم سر از خواب پریشانی بر نمیدارم
که وا رسم یادگار طرهٔ آشفته هوشی را

تغافل شیوهٔ من گر بفریادم دهد گوشی
کنم نازکتر از گل پردهٔ بلبل سروشی را

گر از سر بگذرد گلزار را خون دل مستم
لبش چون غنچه نگذارد ز کف پیمانه نوشی را

خدا داد است درکیش طریقت کسوت فقرم من از کتم عدم چون نافه دارم خرقه پوشی را

حزین افسانه سنج شمع کلک شعله آشوبم
نیم در آستین می پرورد آتش خروشی را

زلوح سینه ستردیم علم و فتوی را بآب میکده شستیم لوث تقوا را
ببوی سنبل خلد آستین فشان بینم مقیدان سر زلف عنبر آسا را
بیاد لاله رخسار آتشین روئی زخون دیده رهم آب کوه و صحرا را
خراب نرگس مست سهی قدان گردم که داده اند بتاراج غمزه دلها را
بنسبت تو مگر خاطرم بیاساید زنم بسینه بیاد تو طور سینا را
هلاک آن لب شیرین کم سخن گردم که سر بکشته دل داده شور و غوغا را
میان ما و تو مشکل حکایتیست که نیست مرا دل و تو ندانسته مدارا را
بارمغان برسان ای صبا نسیم گلی به تنگنای قفس عندلیب شیدا را
کشاد عقدهٔ دل را نه اهل راز طلب که سر عشق بود فاش پیر دانا را
دلم ز جلوهٔ این خلق بی اصول گرفت خدا کند که به بینیم رقص مینا را
زخاک صومعها بوی شید می آید کشیم بدیده غبار در کلیسا را

زبس رمیده دل از اهل خانقاه حزین
بدیده می سپرم راه دیر ترسا را

سر خط تعلیم شد شیوهٔ استاد را کلک کمن مشق من تیشهٔ فرهاد را
هر سر موی ملیست اینکه بمیدان عشق سینه به نشتر دهد دشنهٔ فولاد را
بر رخ گلرنگ تو منت پیمانه نیست غازه چه حاجت بود حسن خدا داد را

در چمن دلبری رشک برد روش تو — داده با شستگی طرهٔ شمشاد را

ناله بخونم طپید دیده بحالم گریست — تا تو کشادی کمین غمزهٔ صیاد را

حسن تو حسرت فزا ناز تو پیمان گسل — از چه تسلی کنم خاطر ناشاد را

داد دهی بر طرف رخصت فریاد نه — آه چه سازد کسی اینهمه بیداد را

کرد مسخر ترا دست انگار من — رشته چسان زد گره بال پریزاد را

باز بآن کو رسد مشت غبارم حزین — هست بهم الفتی خاک من و باد را

تا فگند از نظر آن سرو سرافراز مرا — شده هر شاخ گلی چنگل شهباز مرا

خون دل خواستم از عشق تو در پرده خورم — کرد رسوای جهان دیدهٔ غماز مرا

نه سپندست ندانم دل بیطاقت کیست — سوخت در بزم تو از شعلهٔ آواز مرا

منکه از دل شده ام در غم صیاد اسیر — چه ضرورست شکستن پر پرواز مرا

کششی کز نگه کافر او می بینم — ترسم از کعبه به بتخانه برد باز مرا

می برد نغمهٔ حافظ دلم از هوش حزین — اینقدر نشأه نبخشد می شیراز مرا

چشم تو برانگیخت ز دل شوق کهن را — در کام مرا ریخت می توبه شکن را

تا نام شب وصل تو آمد بزبانم — چون شمع لبم میگداز از ذوق دهن را

بر روی تو حیران پریشانی زلفم — سنبل که کند دست گریبان سمن را

در دل شکند یا بلب آید چه صلاحست — پیچیده فرو خنده بگلو مرغ چمن را

از زندگی بیهده چندان شده ام سیر — کز رشتهٔ جان ساخته ام تار کفن را

از محرمی شانه بآن طره چه گل کرد / کاشفتگی هست سر زلف سخن را
چون عاشق مشتاق کشاید مژه آغوش / در غربت اگر یاد کنم خاک وطن را
مشکین سخنی خامه ام انگشت نما کرد / از نافه شناسند غزالان ختن را
هر کس نفسش بوی دل خسته ندارد / از چاه برآورد تهی دلو و رسن را

شاید که کند راه غلط پیک نسیمی
بگشای حزین روزنه بیت حزن را

تو اگر بشعله شوئی خط سرنوشت ما را / نشود سترده هرگز غمت از سرشت ما را
چکنم اگر نه چون نی همه راه ناله پویم / که جهان بشادمانی نفسی نهشت ما را
زده در شکنج مجمر بسپند طعن خامی / تف سینه دانه دل چقدر برشت ما را
بهزار داغ حسرت چکنم چرا نسوزم / که پی فتیله گردون رگ و ریشه رشت ما را
چه کرم کدام منت ز خرابه جهانم / که بزیر سر شبی هم ننگذاشت خشت ما را
پی وحشی رمیده نتوان نمود محکم / ز فراغ دل نماند و سر کار و کشت ما را
بره از دل پر آتش همه شب چراغ دارم / که دهد نسیم کویت خبر از بهشت ما را
بدر دگر چه پویم سر و خاک بی نیازی / چو مراد دل برآمد ز در کنشت ما را
نظر از جمال دنیا نه بزهد بسته دارم / که بدیده مینماید رخ قحبه زشت ما را
نه بنخل طبع زدارم نه بسدره التفاتی / که از این میانه دهقان بکنار کشت ما را

نبود حزین از آنم بزلال خضر ذوقی
که برات عمر ساقی بقدح نوشت ما را

باب خضر مفروش آبروی پارسائی را / مغانی باده باید کاسه کشکول گدائی را

شکست قدرم از سنجیدگی هموار میگردد
ز مغز خویش دارد استخوانم مومیائی را

ز هجران دیده ام حالی که کافر از اجل بیند
خدا کوتاه سازد عمر ایام جدائی را

بطفلی بسته ام دل کز دبستانش سبق گیرد
بهاران سست عهدی شاهد گل بیوفائی را

نگردد کم سیه روزی عاشق ز التفات او
بچشم بختم آموزد نگاهش سرمه سائی را

بمحفل تا صفای ساعد او پرتو افگن شد
ز خجلت شمع میخاید سر انگشت حنائی را

ز خورشید رخش محروم نبود دیدهٔ داغم
بود با چشم روزن ارتباطی روشنائی را

گسستن باب ثبت دفتر بیگانگان باشد
نباشد در میان فصلی کتاب آشنائی را

اگر آن غنچه لب سیدا برافسانه ام گوشی
به بلبل میچشاندم لذت دستانسرائی را

نی کلکم چو شمع طور دارد محفل افروزی
زبان شعله آموزد ز من آتش نوائی را

حزین از ملک نظمم می رمد بیگانهٔ معنی
سواد شهر زندانست طبع روستائی را

بنگر ز رشحهٔ قلمم سلسبیل را
مد کرم نگر رگ ابر بخیل را

در سینه که عشق تو آتش فروز اوست
دارم شکفته باغ و بهار خلیل را

تیغت زبان نمیکشد از سرخ روییم
با خون خویش چهره طرازد قتیل را

بی پرده کرد عشق نهان را جمال تو
دادم ز دست دامن صبر جمیل را

مژگان ز شور گریهٔ طوفان نصیب من
بر جای خویش خشک کند رود نیل را

جان نارواست ورنه اسیران نمیکنند
با تیغ او مضایقه خون سبیل را

گوشم سخن نیوش ولبش آشنا سروش
جای نفس زدن نبود جبرئیل را

خود بوده ام آنچه می طلبیدم بجستجو
انداختم ز دست عصای دلیل را

با من نفس مدار ز آئینه خاطران
مهر سکوت زن بدهان قال و قیل را

عبرت ز حال لشکر منشش کفایتست
هر کس ندیده نکبت اصحاب فیل را

افزود از نفیر نفس غفلت حزین
افسانه کرد خواب تو بانگ رحیل را

آتش زده آن لعل قباخانه زین را — بر خرمن ما برق کشادست کمین را
همچون کف خاکی که برد سبزه ز جایش — گردند با سبز خطان تنگ زین را
چون مهرهٔ بازیچه دهد طرح بطفلان — کفر سر زلف تو دل باخته دین را
آن روز نشیند بجهان نقش مرادم — کز بوسه کنم نقش لب لعل نگین را
فریاد که اندیشهٔ موی کمر تست — زنار میان زاهد سجاده نشین را
گویا خط پیشانیست ای هرزه جبین ست — بیرون نتوان برد ز ابروی تو چین را

در پردهٔ عشاق نواسنجی بلبل
کی سرود از یاد تو گلبانگ حزین را

گلرنگ اگر خواهی این چهرهٔ زرین را — امروز دو بالا کن پیمانهٔ دوشین را
آویختهٔ دل هردم در زلف تو با تاری — بیمار رهی خواهد گرداندن بالین را
بیباک ترا ز تیغست مژگان بلای تو — خونریز چه آموزی این رخنه گر دین را
از تیرگی عالم تیره نشود عارف — زنگار نمی باشد آئینهٔ حق بین را
چون گرد بیفشاند از دامن آزادی — شوریدگی مغزم بوی گل و نسرین را
سازد کف خون خود در عشق حلال او — شاخ گل اگر بیند آن دست نگارین را

با عارف رومی شد هم نغمه حزین کلکم
ای ساقی جان پر کن آن ساغر نوشین را

ز عشق شور جنون شد یکی هزار مرا — سواد سنبل خطاشد سیه بهار مرا

بهاری

برادری زده عشق تو نیشتر در خونم — که شمع دیدهٔ شیر ست بر مزار مرا
دیار عشق بود جلوه گاه شاهد حسن — به دیده سرمه شود خاک این دیار مرا
زسیل حادثه ویرانه ام چه غم دارد — غبار خاطر من سازد استوار مرا
شکار بسمل من زندگی ز سر گیرد — اگر رسد بسر آن نازنین سوار مرا
ز حسرت گل رخسارهٔ سمن بوئی — نگه به پیرهن دیده گشته خار مرا
حزین اگر خلفی زیب دودمانم نیست — بس ست این غزل تازه یادگار مرا

مشکل افتاده عجب کار من حیران را — دل نگرباد دهد مهر و وفا جانان را
پاس لبهای اسیران نفسم خوشتر نیست — سر من شانه کش طرهٔ مشک افشان را
دو جهان بسمل مژگان شکار افکن تست — پی صیدی که دگر بر زده دامان را
چه شود گر تو دمی خاطرم آسوده شود — بکش از سینهٔ من یکدو نفس پیکان را
اول از چشم تو خونریز نگاهی دیدم — میتوان یافت ز آغاز وفا پایان را
ترک حشمت دگر از دل چه توقع دارد — باج هرگز نبود مملکت ویران را
در بهار خط آن ساقی گلچهره حزین — زاهدا تا بچه رو طعنه زند مستان را

شاید که دهد آگهی از بوی تو ما را — دل شب سر ره تنگ گرفتیم صبا را
با سینهٔ افروخته آغوش گشادیم — کای دیده براهت دو جهان بستر و پا را
دیریست که از دوری خاک سر کوئی — در دیده و دل ریخته ام خار جفا را
ظالم برسان مژده گر افتاد گذارت — از کوی کسی کش سر ما نیست خدا را

این نغمه بلب بحیرا از خویش فتادم | گز خاک رهت غالیه بود صبا را
چون باز بخویش آمدم از عالم مستی | گفتم که بگو آن صنم هوش ربا را
گر دوریت آتش بجهان زد دل گرمم | بیدادگرا دل شکنا دلبر نگارا
سوزد شب و آسوده بود روز خوشا شمع | قد احرقنی هجرک لیلا و نهارا
پسند سیه روز و پریشان دل جمعی | یکباره مکش از کف ما زلف دوتا را
القصه مرا بیتو دگر تاب نماندست | لن اقدر فی هجرک صبرا و قرارا

احوال حزین دل و دین باخته اینست
یکره چه شود تازه کنی عهد وفا را

در دل تنگ بود جلوهٔ جانان ما را | یوسفی هست درین گوشهٔ زندان ما را
صبح رسوائی ما دامن محشر دارد | نه بهر تن برفو چاک گریبان ما را
جلوهٔ حسن تو چون می برگ و ریشه دوید | آتش این برق بلا زد به نیستان ما را
زلف مشکین و شب بخت بهم ساخته اند | تا نشانند باین روز پریشان ما را
نه شود باز که زندانی آباد شویم | بکجا می بری ای خضر بیابان ما را
بسکه زنجیرهٔ دل از مردم آدم مانند | وحشت از سایهٔ خود کرده گریزان ما را

سر فرازیم ز نخل فلک سفله حزین
زنده در گور کند منت احسان ما را

نپسند بت نکند برهمن سپاس مرا | چسان فرشته دهد گوش التماس مرا
برون ز کسوت اهرمن چه سوزن آمده ام | بدل زمانه کند تا بکی لباس مرا
نگار عشق ز یک تار و پود بافته است | حریر پیرهن یوسف و پلاس مرا

تو بی نیازی و سرتا بپا نیازم من
بخود قیاس مکن شوق بی قیاس مرا

لطراوت دل و جان مبتلائی بالیست
کنون چه چاره و پریشانی حواس مرا

کنم چو ترک محبت چه عشرتم ماند
کسی نگاه ندارد چو عشق پاس مرا

چه غم چو خشت سر خم اگر گران جانم
که جوش باده ز جا می برد اساس مرا

هنوز حوصله دردم العطش خیز ست
پر از چکیدهٔ دل گر کنند کاس مرا

ز ضعف پیرم و در گفتگو لبی حزین
چه غم ز رعشه بود کلک بی هراس مرا

بپخته بکتی کنم بادهٔ نارسای را
بر سر خم نهاده ام خشت کلیسای را

گر کدورت بعاشقی لخت دلی نیاز کن
توشه به بند بر میان تا که رهگرای را

محمل لیلی از نظر رفت و نشان پی نگشت
گوش براه حسرتم زمزمهٔ درای را

برهمن کمینه ام سجدهٔ بر صنمکده
جبین بگشا ز ابروان قبلهٔ من خدای را

جام صبوح کش چو گل تا که بجلوه آورد
مشرق چاک پیرهن سینهٔ گلگشای را

فصل بهار روی تو کلک زبان بریده ام
نغمه شکسته در گلو بلبل خوشنوای را

جلوهٔ نوخطان حزین از رخ ساده خوشترست
غالیه ساز صفحه کن خامهٔ مشکسای را

شنیدم در قفس از شاخساران شور بلبل را
ببلبل گریه دادم خانهٔ صبر و تحمل را

مدام از دور بینی مرغ زیرک در بلا باشد
شکنج دام می بیند خم گیسوی سنبل را

نه از دوری خبر دارد نه فریادی اثر دارد
خدا صبری دهد غمخواری کشان تندی آن گل را

سرت گردم تهی مگذار جیب فوج ناسورم
بداماں نسیمی باز کن مشکینهٔ کاکل را

دماغ جان مخمور حزین را بوی می باید
چو گل بر تربتش بگذار ساقی ساغرِ ما را

شوری بسر افتاده رسوای محبت را
ساکن نتوان کردن غوغای محبت را

هنگامهٔ محشر را برهم زند از مستی
آندم که بمحشر آرند شیدای محبت را

درد دل عاشق را عیسی نکند چاره
درمان ندهد سودی سودای محبت را

گردی ز نمکدان لعل لب او باشد
شوری که بجوش آرد دریای محبت را

از نام چه اندیشد از ننگ چه پرهیزد
پروای جهان نبود رسوای محبت را

از همت سرمستان بردار حزین خضری
تنها نتوان رفتن صحرای محبت را

چند بغمزه خون کنی خاطر ناشکیب را
بر رگ جانم افگنی طرهٔ دلفریب را

آن ستم دگر بود لطف خوی گرم تو
گریه بکام دل کشد عاشق بی نصیب را

ناله بزیر لب گره چند کنم که میزند
باد بهار دامنی آتش عندلیب را

از اثر تبسم غنچهٔ ناشگفته اش
بلبل گلستان کند تو گل من ادیب را

نیست اگر پسند تو شیوهٔ بیگنه کشی
از گنهم حساب کن شکوهٔ بی حسیب را

خنده بزخم من چرا شور لبت نمی زند
از نمک کرشمه ات نیست خبر رقیب را

گر مددی کند حزین فیض دم مسیح ما
نیم شبی قضا کنم نالهٔ عندلیب را

مرا آزاد میساز د ز دام دل طپیدنها
جنون گر وسعتی بخشد بصحرای رمیدنها

بخاک افتادهٔ ضعفم چو نقش پا درین وادی
زمین گیر غبار خاطرم آزار میدنها

سهی بالای من تا خالی افگندست آغوشم
دوتا گردیده ام در زیر بار دل کشیدنها

ازان مهر جهان آرا نقاب از رخ برافگندن
زما بیتاقتان چون صبح پیراهن دریدنها

رقیبان را بدر و خود و نه بیند هیچ ناکامی
چه با جان زلیخا کرد در رشک کف بریدنها

تب تاب دل ما تشنه کامانرا چه میدانی
شراب بی خماری میکشی از لب مکیدنها

بیا در دیده گر دلجویی این ناتوان خواهی
نگه را منزل دوریست تا مژگان رسیدنها

بهاران بوده در باغ دی اسم تماشا کن
عجب بر چیدنی دارد بساط عیش چیدنها

حزین آخر حرفی با آن شیرین زبان وا کن
چه لذت برده از شهد ناکامی چشیدنها

شهیدان ترا ای نونهال سرگرانی ها
نمی آید قیامت بر سر از نامهربانی ها

که خود داری کند با جلوه شمشاد نوخیزت
ز رفتارت خجالت میکشد سرو از روانی ها

نهال عیش ما را گر بتاراج خزان دادی
بهار گریه ام در پیش دارد گلفشانی ها

ندارم قوت رفتن بکویت عجز را نازم
بفریادم رسید افتادگیها ناتوانی ها

عبث عمریست با دل ناخن غم کاوشی دارد
بسعی تیشه نتوان کند کوه سخت جانی ها

ز طفلی تلخ دارد کام جانرا شورش عشقی
نمک در دیده ما شد شکر خواب جوانی ها

بهر نکهت نپردازد دماغ پیر کنعانی
نسیم پیرهن را آستین دارد نشانی ها

نمی فهمد کسی افسانه ما را درین محفل
من و تفهیم داغ از دولت آتش زبانی ها

حزین از خار خار دل درین حسرت قفس گاهی
صفیری میزنم در یاد گلبن آشیانی ها

بیا مستانه چاک پیرهن پیش صبا بکشا
در فیضی بروی دیده های آشنا بکشا

سوالی کن ز من تا در برت از سخن یابم
گره از غنچهٔ منقار مرغ خوش نوا بگشا

مکن بیگانگی ساقی حدیث آشنا سر کن
زلال زندگی گر نیست لعل جانفزا بگشا

ز ترک التفاتت کام زهر آغشته دارم
بدلجوئی زبان غمزهٔ شیرین ادا بگشا

چرا تیر تغافل ترک چشمت در کمان دارد
بدلهای اسیران شست مژگان رسا بگشا

هوا تا عطسه در مغز غزالان ختن ریزد
بدامان نسیم صبح زلف مشکسا بگشا

خطر بسیار میدارد حزین سر در هوا بودن
ره هموار میخواهی نظر در پیش پا بگشا

پس از ما تیره روزان روزگاری میشود پیدا
قفائی هر خزان آخر بهاری میشود پیدا

مکش ای طور با افسرده حالان گردن دعوی
که در خاکستر ما هم شراری میشود پیدا

سرت گردم دل آزردهٔ ما را چه میکاوی
درین گنجینه داغ بیشماری میشود پیدا

پس از فرهاد باید قدر این جان سخت دانستن
که بعد از روزگاری مرد کاری میشود پیدا

ز هر تن پروری جان بازی ما بر نمی آید
بعمری ز حریفان خوش قماری میشود پیدا

چنین گر گریهٔ مستانه را خواهم فرو خوردن
مرا از هر بن مو چشمه ساری میشود پیدا

من خونین جگر از بسکه با خود داغ او بردم
کنی هر جا بخاکم لاله زاری میشود پیدا

باستغنا چنین مگذر ز من ای برق سنگین دل
مرا در آشیان هم مشت خاری میشود پیدا

ببزمی که از صهبای غم ساغر بکف گیرم
ز مژگان ترم سرمایه داری میشود پیدا

فراموشم نخواهد کرد آن سرو روان اما
بهاری رفته بعد از انتظاری میشود پیدا

حزین ار خویشتن را از میان گم گشته انگاری
درین دریای بی پایان کناری میشود پیدا

حلاوت در مذاقم نیست آب زندگانی را
نفس باشد رگ تلخی شراب زندگانی را

پر پرواز باشد رنگ و بوی مستعار او
وفا نبود گل پا در رکاب زندگانی را

کس از سیل سبکسر پایداری چون طمع دارد
عنان پیچیدنی نبود شتاب زندگانی را

ز بار روزگار زندگی جانی بلب دارم
رساندم بر لب بام آفتاب زندگانی را

عیان گردد بروز مرگ چون بیدار خواهی شد
نباشد حاجت تعبیر خواب زندگانی را

ورق گرداندن باد خزان سازد پریشانش
عبث شیرازه می بندی کتاب زندگانی را

سبوی تشنه می را میکند با خاک ره یکسان
سفال تن بخشکی بست آب زندگانی را

ندارد غیر لیلی جسم مجنون جان شیرینی
دگر نه عشق کی بسته است تاب زندگانی را

خبر کی ناز گوید آنکه از خود بیخبر باشد
نمی پرسند از عاشق حساب زندگانی را

حزین از فنای مشرب بیابان مرگ خواهی شد
چه از پی میروی موج سراب زندگانی را

بیابان مرگ حسرت کرده مشت غبارم را
بیا و دامنی روشن نما شمع مزارم را

نگاهی کن که فارغ گردم از درد سر هستی
بیا ساقی بیک پیمانه ای بشکن خمارم را

درین بستان سرا از سردمهری چون گل رعنا
خزان رنگ زردی در میان دارد بهارم را

نمی آید بلب افسانهٔ بخت سیاه من
نگاه سرمه سائی تیره دارد روزگارم را

حزین از اضطراب دل بکوی یار می ترسم
طپیدنها بباد آخر دهد مشت غبارم را

مکن شوار از تن پروری آزادی جان را
چه محکم میکنی چون ابلهان دیوار زندان را

دیار عشق را نازم که طفلان هوسناکش
چه پیچان می کند از ذوق زهرآلوده پیکان را

گریبانی چو صبحم نیست تا از شرم رسوائی
زبیدردان بپوشد سینه ام زخم نمایان را

ز دل پیش ست با معشوق بلا دیدهٔ عاشق
که چشم آگاه کرد از بوی یوسف پیر کنعان را

پی جولانگه خورشید پهنای فلک باید
تنازد عشق مسکن سینه های تنگ میدان را

تو در بتخانهٔ اندیشهٔ دینی نمیدانی
که عارف کعبه میداند دل گبر و مسلمان را

حزین از جویبار تیغ او تا حشر ممنونم
بخون آلوده چون گل دامن پاک شهیدان را

از خار جفائی بت پیمان شکن ما
یک سینه چاک ست چو گل پیرهن ما

در هجر تو هر پارهٔ دل محشر داغیست
یک غنچهٔ دلشگفته ندارد چمن ما

در پیش تو هر لحظه بصد رنگ بر آورد
بیساختگی هاے تو روساختن ما

کو جذبهٔ معشوق که یکباره کند گم
از صفحهٔ هستی رقم ما و من ما

دام نوی از حلقهٔ خط حسن فروچید
زنار دگر داد بما برهمن ما

در خلوت و کثرت ز تو گفتیم و شنودیم
خالی نبود از تو دمے انجمن ما

گویا لب لعل تو دمیدست فسونے
در گوش نی خامهٔ شیرین سخن ما

از جوش خط سبز حزین آن لب میگون
خار عجبے ریخته در پیرهن ما

برق بگیر بخت نفس سوخته از کشور ما
شعله گردیست که برخاست ز خاکستر ما

اینکه در دامن صحرای جنون می بینی
لاله نبود که گل انداخته چشم تر ما

زندگی بخش بود مرده دلان را چون صبح
مگذر از فیض صفای دم جان پرور ما

گر بیساکن نکند آتش ما را در عشق
شعله یک نیزه گذشتست چو شمع از سر ما

باده از پردهٔ شب ساقی ما صاف کند
شفق صبح بود دُرد تهٔ ساغر ما

کیست کز پنجهٔ خورشید برآرد شبنم
دل بافسانه جدا کی شود از دلبر ما

لب اگر باز کنی چهره اگر بنمائی
گل کند جبهت ما موج زند کوثر ما

این سیاهی بسر ما ز داغست حزین
پرتو انداخته بر تارک ما اختر ما

در فتح باب میکده باشد کشاد ما
صرف سبو شود همه خاک مراد ما

دل روشناس مصحف حسن بتان نبود
شد روشن از غبار خط او سواد ما

پنداشتم که مهر تو با جان سرشته است
جان از میانه رفت و نرفتی ز یاد ما

از مبدا فراق تو در عین برزخیم
باز آمدن بکوی تو باشد معاد ما

افراسیاب غم چو هجوم آورد حزین
جمشید جام باده و خُم کیقباد ما

نخواهد برد از ما صرفه خصم عنید ما
جبین از خون قاتل سرخ میسازد شهید ما

بگوش نغمه سنجان چمن بیگانه مے آید
برون از پردهٔ دل چون فتد گفت و شنید ما

ثمر در عالم انصاف ازین بهتر نمی باشد
تن آزادگان میپرورد در سایه بید ما

مغانی باده ریز و خانقاهی می بدر آرد
اگر پیر خرابات مغان گردد مرید ما

سیه روزیها را اعتباری نیست چندانی
ببازی جامه را در نیل زد بخت سفید ما

بیا گر مرد سوز و ساز عشقی ناله بشنو
که آتش میزند در خشک و تر طرز نشید ما

کشاد کار خود را دیده ام در عشق و رسوائی
حزین از سینهٔ چاک ست درگاه امید ما

بر فراز دچو علم آه سحرگاهی ما / دو جهان پر شود از کوکبهٔ شاهی ما

در حقیقت بر ما بت شکنی خود شکنی ست / صیت اسلام بود بانگ انا اللهی ما

چون دل عرش جناب آینه داری داریم / کو سکندر که زند کوس فلک جاهی ما

صف مژگان تو گر سایه بدریا فگند / خار قلاب شود در بدن ماهی ما

پیش چشم تو زغم گر بگدازیم چو شمع / بر تو روشن نشود محنت جانکاهی ما

بسکه بار غم هجر تو گران افتاده ست / سایه از ضعف ندارد سر همراهی ما

حیرت عالم آب آینهٔ ماست حزین / ساغر باده بود صیقل آگاهی ما

زان لب شکر فشان شوری بجان داریم ما / یک نیستان ناله در هر استخوان داریم ما

در بغل چون صبح چاک بی رفوئی بیش نیست / گر لباس هستی دامن فشان داریم ما

نیست ممکن نغمهٔ شوقی بکام دل زدن / در قفس تا خار خار آشیان داریم ما

تا نفس باقیست از مهر و وفا خواهیم گفت / این نصیحت را زیار مهربان داریم ما

تار و پود مخمل هستی بساط غفلتی ست / از سر هر مو رگ خواب گران داریم ما

چهره ای خورشید سیما لمحهٔ از ما مپوش / شبنم آسا یک نگاهِ ناتوان داریم ما

دامن آلودهٔ ما را حزین از کف مده / خرقه از پیر خرابات مغان داریم ما

شور دلها بود ترانهٔ ما / نمک دیده ها فسانهٔ ما

دست پروردگان صیادیم / قفس ماست آشیانهٔ ما

سر رفعت بعرش میساید / علم آه عاشقانهٔ ما

کرده سودای عشق خانه خراب چین زلف نگار خانهٔ ما
خرد افتاده بود صبح ازل بیخود از بادهٔ شبانهٔ ما
یادگار هزار رنگ گلست خس و خاشاک آشیانهٔ ما

در محبت دراز باد حزین
عمر غمهای جاودانهٔ ما

بهند گشته زمین گیر ناتوانی ما رسیده است بشب روز زندگانی ما
کجاست طائر قدس آشیانهٔ که زند ز شاخ سدره صفیری بهمزبانی ما
بهاقفس وطنان نوبهار می خندد خزان رسید و نشد فصل گلفشانی ما
سفر بسایهٔ آن سرو پایدار کنیم اگر کمی نکند عمر جاودانی ما
هزار نشتر الماس در جگر داریم مزد که عشق بنازد بسخت جانی ما
کنار و جیب دو عالم بدست چاک افتد اگر ز پرده برآید غم نهانی ما
غم اسیری خود می خوریم کاز دست ز طوق فاختگان سرو بوستانی ما
خزان چهرهٔ ما رشک لاله زار شود اگر بهار کند اشک ارغوانی ما
نشاط باغ بهاتلخ شیونان نرسد رمیده طایر عیش از هم آشیانی ما

اگرچه رخصت گفتن نداشتیم حزین
هزار نکته فرو خواند بی زبانی ما

جنون بکار ما باقیست باشت غبار ما که بازیگاه طفلان میشود خاک مزار ما
درین خرم بهار از لاله و گل گر تهیدستم بحمدالله پر است از لخت دل جیب و کنار ما
نشد در ره آن مهر تابان جان برافشاندن ز حسرت ماهتابی گشت رنگ زرنثار ما

سر آمد زندگی و زنار سابهای خود دستی — بزلف او زن ز بخت پریشان روزگار ما
پر از گل چون نباشد در خزان باغ داغم — که خون غنچهٔ مژگانست ابر نوبهار ما
پس از عمری که دادی رخصت نظاره در خوابم — گذشتی سرگران از دیدهٔ امیدوار ما

بنام ما حزین آن روز شد ملک سلیمانی
که داغ عشق در کف شد نگین نامدار ما

زد عشق حلقه بر در دولتسرای ما — نقش مراد شد شکن بوریای ما
سیل عنان گسسته بدنبال می طپد — در وادیی که شوق بود رهنمای ما
از غمزهٔ تو رفت ز خونم فسردگی — جوشش نشاط از دمی مرد آزمای ما
چون موج می گسسته زند جوش اضطراب — خاک از طپیدن دل بیدست و پای ما

خوابت شد از فسانهٔ راحت گران حزین
بشنو نوای از دل درد آشنای ما

ای سلسلهٔ زلف تو در پای دل ما — سودائی خال تو سویدای دل ما
خونین جگر لالهٔ رخسار تو سیلی — داغ تو سیه خانهٔ صحرای دل ما
دارد بگریبان تمنا گل امید — از خار رهت آبلهٔ پای دل ما
چون برگ خزان دیده بهم بر نگیرد — از بسکه ز هم ریخته اجزای دل ما
بگشود ز گردون رگ جان و نگشاید — زنار سر زلف تو ترسای دل ما

بگشای حزین پرده از این ساز که سازد
از نالهٔ نی کلک تو احیای دل ما

شده گویا به عشق تا لب ما — عقل پیر است طفل مکتب ما

عکس اندیشها نمایانست — بسکه صافست آب مشرب ما

منقشانید در کفن کافور — نرود زر استخوان برون تب ما

هست گویا سواد طرهٔ تو — خوش درازست دامن شب ما

شده تسلیم دل بیار حزین
نبود در میانه مطلب ما

هرگز نرسد رشحهٔ کامی بلب ما — گردون کرو لالست زبان طلب ما

ما همسر بختیم و تو همسایهٔ خورشید — ای زلف مزن بیده پهلو بشب ما

با عشق چه سازد نکیهاے تو ناصح — ساکن نتوان کرد بکافور تب ما

ای عقل فرومایه باندازه قدم نه — ما بندهٔ عشقیم نگهدار ادب ما

خورشید حزین آئینه در ابر نهان کرد
از خیرگی دیدهٔ حیرت نسب ما

مستی بوسه میدهد نشار و پسند ما — باده زجام لب دهد ساقی نوشخند ما

شادی وصل میدهد از غم سینه کوب من — دارو می عشق میخورد خاطر دردمند ما

از خاکیان کجا دام هما کی ما شود — زد لب سپهر پشت پا سایهٔ سر بلند ما

زنگان عشق را کام دلست در بغل — طرهٔ شعله میکشد رقص کنان سپند ما

نیست بهیچکس عیان قدر و بهای ما حزین
عشق نداشت هیچگه کار بچون و چند ما

حق بود چاره گر جان غم آلود را — مرهم الماس نه زخم نمک سود را

ست عالم شدی ضبط نمیکرد اگر — غیرت من اشک دا آتش بس دود را

خال لب او نداد کام دل سوخته
با که نظر تا بود اختر مسعود را

بهر نثار رهش دیدهٔ مشتاق من
کرده مرصع نگار اشک دل اندود را

قدر کلامم فزود از حسد مدعی
رشک پناهی رساند یوسف محسود را

آن بت پیمان گسل رفت و فراموش کرد
مجلس ما شمع را مجمر ما عود را

ساقی کوثر سرشت کاش نداری دریغ
از من آتش جگر لعل می آلود را

وحشی خود گر نبود همت کوته کمند
دور ندیدی ز دل کعبهٔ مقصود را

خصمی ابلیس اگر گرد کسادی شود
قدر نیارد شکست آدم مسجود را

چنگل مژگان ایاز باز بصیدش نکرد
در و نیفشرده بود تا دل محمود را

فطرت عامی کند فهم کلامم حزین
سنجد اگر گوش خر نغمهٔ داود را

می چون سبو کشید لب می پرست ما
در کارگاه سعی نجنبید دست ما

ما کرده ایم دانهٔ دل در زمین عشق
از آسیای چرخ نیاید شکست ما

امروز زاهد از لب ما بوی می شنید
ای بیخبر ز بزم شراب الست ما

پا در زمین نشاء عشرت فشرده ایم
باشد چو تاک میکده ها زیر دست ما

خمخانها تهی شد و ما خشک لب حزین
می شد کباب حوصلهٔ می پرست ما

دهقان نبرد حاصلی از بوم و بر ما
سرویم و بود عقدهٔ خاطر ثمر ما

از قطره زدن باز فتد کام نخستین
گر ابر شود همسفر چشم تر ما

از ناز کله گوشه بخورشید شکستیم
افکنده جنون سایهٔ داغی بسر ما

دیگر لبش از شادی دل غنچه نگردید
هر زخم که خندید بروی جگر ما

دستی که به میم داد ترا بست نخشکی
زا هر چه زنی طعنه بدامان تر ما

ما چون ز خرابات جهان پاک برآییم
آلوده برون رفت ز جنت پدر ما

خوب آمدی ای شور نمکدان قیامت
میجب ترا داغ پریشان نظر ما

خواهیم حزین آنقدر از خویش رمیدن
کآواره بجائی نرساند خبر ما

گل دانی ز عشق او بیارآید جهانی را
که یک خورشید بس باشد زمین و آسمانی را

بامیدی که گاهی گستراند سایه بر خاکم
بخون دل بیار آورده ام سرو روانی را

خراب طاقتم در عاشقی کز اول طلبید نها
بپایی میدهم جام تغافل سرگرانی را

جهانی را چو مجنون حسن لیلی کرده صحرائی
بیابان گرد دارد یوسف ما کاروانی را

بخاطر ره مده ساقی دم افسرده زاهد
چمن پیرا مکن ای شاخ گل باد خزانی را

تو کز ابر کف آبی لب تشنه کامانرا نبخشائی
چرا چون باد دامن میزنی آتش بجانی را

حزین را نیست در دل فکر سامان پر و بالی
قفس پرورده کرد آخر غمت عرش آشیانی را

ای که بطره رهزنی دین هزار ساله را
برگل تر فگنده دام دلم کلاله را

غنچه پیاله زد بخون تازه زعفران شدی
داغ نهاده بر جگر لعل تو جام لاله را

پرده نشین شبست خط پیش فروغ روی تو
بوالعجب آنکه درمیان ماه گرفته هاله را

از نقاب برفگن تا ز بهار عارضت
گل ز کنار بشگفد آبلهای ژاله را

وقت بود که داغ تو خراسان من شود
سینه بدرد داده ام مهر کن این قباله را

بازوی عشق تا بدا زکاک کسی توامن — پنجه به پنجه کن ببین زور می دو ساله را
همچو جرس فگنده ام رخنه بچرخ سنگدل — بسکه بدرد میکشم سینه خراش ناله را
نیست بباغ غم لبی تا که حصار می شود — بی لب او گزیده ام بسکه لب پیاله را

نامه سزد اگر شود ختم بخامهٔ حزین
کرد بنام خط او ختم سخن رساله را

نیست هوای بوستان کنج قفس خزیده را — لاله ستان خود کنم سینهٔ داغ دیده را
قاصد اگر شنیدهٔ از لب یار وعدهٔ — رخصت بازگشت ده جان بلب رسیده را
چشم رقیب گفتمش محرم روی خود مکن — کرد بکار دیده ام مصلحت شنیده را
داغ جنون نمیکشد دست حمایت از سرم — خواجه بناز پرورد بندهٔ زر خریده را
خضر خجسته روی ما راه دیار یار کو — عمر سفر دراز شد رنگ رخ پریده را
پشت هلال شد دوتا از خم ابروان تو — قامت خم گواه بس بار ستم کشیده را

از دم مولوی حزین آدرمن بهار شد
در بکشا و کم نما گلشن نو رسیده را

چراغان کرده ام از داغ دل ویرانهٔ خود را — که چون پروانه در رقص آورم دیوانهٔ خود را
فروغ شمع من خاصیت بال هما دارد — مرصع پوش در محفل کند پروانهٔ خود را
ندارد حاصلی جز سوختن تخم امید من — سپند آسا در آتش می فشانم دانهٔ خود را
بجرم اینکه دایم از سبو چشم طمع دارد — فگندم چون گل از شاک از نظر پیمانهٔ خود را
اساس شهر و کو از اشک پر شورم خطر دارد — بهامون میفشانم گریهٔ مستانهٔ خود را
بر آن تند خو شرح غم دیرینه می سنجم — بآتش می نمایم گرمی افسانهٔ خود را

حزین از عشق میگویم بعقل بیخبر رمزی
بزاهد میدهم مرد آزما پیمانهٔ خود را

از زلفت تو دارم پریشانی خود را
وز آئینه بردی تو حیرانی خود را

دیگر چو منِ امروز برنگین سخنی نیست
از لعل تو دارم گهرافشانی خود را

جائیکه اثر نیست فغان هرزه درایست
دل با که سراید غم پنهانی خود را

تنها بگدازیم من و شمع وگرنه
دارد همه کس فکر تن آسانی خود را

بزمی که حزین تو دران گرم سخن شد
ظاهر نه کند شمع زباندانی خود را

نگنجد جا کجا در جیب جان بیتابی خود را
کشیدم شانهٔ زلف پریشان خوابی خود را

ز کشتن نیست باکم لیک می ترسم که تیغ تو
کند ضایع ز خون گرم من سیرابی خود را

غم عشق تو شد سرمایهٔ عز و قبول من
باین اکسیر زر کردم دل سیمابی خود را

خورد از دست ساحل سیلی تادیب رخسارش
بمژگانم فروشد موج اگر شادابی خود را

حزین در سایهٔ گلشن بکف جام حمیت باید
شگوفه کج نهد چون افسر دارابی خود را

ز خورشید قیامت گر کنم بالین سر خود را
نسازد هستی من خشک دامان تر خود را

اگر آئینهٔ تیغم برون از زنگ می آید
باین گردن فرازان می نمودم جوهر خود را

فروغ من درین ظلمت سرا روشن نمیگردد
که در خاکستر افلاک دارم اخگر خود را

لال غیرت ز سر چشمهٔ حیوان بود خوشتر
ز خون گرم خود سیراب کردم خنجر خود را

ز سختی کشتنم پهلوی راحت بر نمی دارد
شرار آسا اگر از سنگ سازم بستر خود را

دمی گر آتشین از دیدهٔ پرشور بر دارم
ز آتش گلم کشتی افلاک بازد لنگر خود را

کتاب هفت ملت بود بر طاق فراموشی
من آن رندی که رهن باده کردم دفتر خود را

دل شوریده از سیر گلستان تنگ‌تر گردد
خوش آن بلبل که ریزد در قفس بال و پر خود را

دل از گرد کدورت صاف کن با صیقل آهی
که این آئینه دارد در بغل روشنگر خود را

حزین افتاده‌ام از عشق در صحرای خونخواری
که با چنگال شیر مست میخارم سر خود را

شق کرده‌ایم پردهٔ پندار خویش را
بی پرده دیده‌ایم رخ یار خویش را

در بیعگاه عشق به نرخ هزار جان
ما میخریم ناز خریدار خویش را

مرهم چه احتیاج که عاشق ز سوز عشق
خوابانده در نمک دل افگار خویش را

از نقش پا بخاک رهت ما فتادگان
افزوده‌ایم پستی دیوار خویش را

آن بلبلم که میگذرانم بزیر بال
ایام شادمانی گلزار خویش را

از شمعم ای صبا دم افسرده دور دار
بگذار تا تمام کنم کار خویش را

از برگ و بار عاریت ای نخل باد دست
سنگین مساز دوش سبکبار خویش را

ای جذبه همتی که درین دشت پرفریب
گم کرده‌ایم قافله‌سالار خویش را

در کام زاغ طعمهٔ طوطی مکن حزین
بشناس قدر کلک شکربار خویش را

نمیگوید کسی امروز چرخ بی‌مروت را
که تا کی میخوری چون آب خون اهل غیرت را

تطاول پیشه زلف و تغافل شیوه چشمش
بدیوان که بگشائیم طومار شکایت را

صف برگشته مژگانی که من کشتهٔ اویم
چو مجنون برده از چشم غزالان خواب راحت را

بود هر گوشه برپا محشر داغ نکودی
ببین در سینهٔ من شور صحرای قیامت را

فلک را فارغ از تدبیر کار رزق خود کردم
گزیدم شمع سان از بسکه انگشت ندامت را

بعادت اینکه هر بیر لحظه مژگان میزنی برهم
کف افسوس باشد چشم خواب آلود غفلت را

حزین گر میکنی پیش از رقیبان جان نثارش کن
مکن چون غافلان از کف رها دامان فرصت را

ز بیگانه پرداخت بوم و برم را
سوارے کہ بر قلب زد لشکرم را

بدشتے کی پرورد سوز عشقستم
مگر ناخن شیر خارد سرم را

زمین بسکه می بیند از صدمهٔ سیلی
بگردون غلط میکند پیکرم را

بہ بیرحم صیادے افتادہ کارم
بشکنج قفس ریخت بال و پرم را

بمن نخچه بازیده آن آتشین خو
بسر میکند شمع خاکسترم را

چو موجم بهم سوزند شور مستی
کشیدند در بحر خم لنگرم را

ز ریزش چه پروا سر دل سلامت
بدریا رسد طعنه چشم ترم را

ز پامال هجر جفا پیشه شادم
که خاک رهش میکند پیکرم را

چنان محو بالین خارای فقرم
که بال هما اره باشد سرم را

ز گرداب نگرفته غواص گردون
بگرد یتیمی دهد گوهرم را

خلد خار خار خطش در ضمیرم
صبا گر ز سنبل کند بسترم را

دلم دور خط گفتم آسوده گردد
بهم زد خطا کافرش کشورم را

مرا کرده گلخن نشین شعله خوئی
بسنجاب نازست خاکسترم را

هلاک توای عشق بیگانگی چیست
بهر آشنا ساز جان پرورم را

بر ویران گل فشانم از آتش دل　　خلیل اللهی ده بهشت آذرم را

حزین از دلم دود شوقی بر آور
بود عود بوی وفا مجمرم را

بگردون تا بکی گیرد خزان خون بهارم را　　بهار اشک رنگین کرد دیگر بزان کنارم را
ندارد مستی من حاجت پیمانه پیمائی　　لب میگون ساقی میخورد خون خمارم را
درین موسم که هر خاری بهاری در بغل دارد　　نیفشاندی گلی در جیب حسرت خار خارم را
چو شمع کشته از هجرش بفانوس کفن داغم　　نسیم کوی او روشن کند شمع مزارم را

بنومیدی حزین از کوی او بار سفر بستم
خدا صبری کند روزی دل امیدوارم را

میتو سبیل کرده ام خون دل شهید را　　بر سر جام جم زنم خاطر ناامید را
با دخزان نمیدهد فرصت آنکه بلبلی　　گوش زد گلی کند زمزمه نشید را
ناخن چاره گر کجا عقدهٔ عشق وا کند　　قفل بهر دلی که زد میشکند کلید را
کوه گران زندگی پشت مرا شکسته است　　کاشش نوای ارجعی باز دهد نوید را

آه تو فاش میکند عشق نهفته را حزین
دود دلیل میشود آتش ناپدید را

با غمزه بکشش بسته پیمان وفا را　　در شرع دیت نیست شهیدان وفا را
با خوی تو ای عهد شکن جرات آن کو　　تا شرح دهم حال پریشان وفا را
بیدادچنان کن که دل درد کش من　　از غم نکند چاک گریبان وفا را
مگذار کنم با دو جهان صبر و تحمل　　یغما شده جور تو سامان وفا را

ای تیغ تغافل ز حزین شرم مبادت
آراسته خونش سر میدان وفا را

نمی بندد دنی از لقمه هرگز دهانی را
نهد پرکار در دیوار آهن قرص نانی را

بدست خلق عالم کاسه دریوزه می بینم
گدا چون بادشه گردد گدا سازد جهانی را

برون از جنگ شان در زندگی چیزی نمی آید
مگر از گور ایشان سگ برد مشت استخوانی را

کنند از شیره جان باده در جام تهی دستان
ولی چون آب بنوشند خون خسته جانی را

حزین از دست و بازوی تو عاجز گشته از پیری
بفرق سفلگان مردانه زن تیغ زبانی را

دیده شو آن رخ خورشید لقا را دریاب
یکجهت باش ز دل الف دوتا را دریاب

خالی نیست جهان کز اثر فیض تهیست
اشک و آهی برسان آب و هوا را دریاب

ای که دل بسته نیرنگ بهاران داری
تا نرفتست ز کف رنگ حنا را دریاب

دیده ها واله نظاره مژگان خوشیست
آن سنان قره حلقه ربا را دریاب

چین پیشانی آن زهره جبین را بنگر
موجه رحمت دریای بقا را دریاب

می شنیدم که سر بیسر و پایان داری
اول ای دوست من بیسر و پا را دریاب

طاق ابروی بتی قبله دل ساز حزین
فیض پیشانی محراب دعا را دریاب

سنگ و سفال میکده گوهر کند شراب
رنگ شکسته را گل احمر کند شراب

جانم ز جام ساقی گلچهره مست بود
زان بیشتر که لاله بساغر کند شراب

صوفی پیاله گیر که دل ز جهان گرفت
تا آشنا بعالم دیگر کند شراب

آبی به تخم سوخته داغ سپند ده — صحرای سینه دامن محشر کند شراب

دارد حزین هست ندانم چها بسر
کامشب بکاسه سر قیصر کند شراب

عاشق مهجور وصل دلستان بیند بخواب — دیده محتاج گنج شایگان بیند بخواب
بعد ازین چشم من آن سرو روان بیند بخواب — دیده عاشق مگر بخت جوان بیند بخواب
دل کجا و طره نازک نهالان از کجا — مرغ بی بال و پر ما آشیان بیند بخواب
مرگ عاشق گفتم او را مهربان سازد نشد — قمری ما سرو او را سرگران بیند بخواب
دولت بیدار را در دیده ریزم خاک خشک — گر جبینم سجده آن آستان بیند بخواب
مرگ هر کس در حقیقت نقش جای زندگیست — هرچه کس بیند به بیداری جهان بیند بخواب
صبح محشر سرگران برخیزد از خاک لحد — گر تنی زاهد خرابات مغان بیند بخواب

وصل از کف رفته را دیگر کجا یابی حزین
در خزان بلبل بهار بیخزان بیند بخواب

خوش آنکه دلم در شکن زلف تو جا داشت — بخت سیهم خاصیت بال هما داشت
از رنگ تو صحرا ورق لاله بخون شست — وز بوی تو گل خرقه صد پاره قبا داشت
جز گوهر مهر تو درین هفت صدف نیست — مه را خم ابروی تو انگشت نما داشت
در جیب چمن سنبل و در دشت ختن مشک — در هر طرفی زلف تو صد غالیه سا داشت
سحر از نگه از غمزه فسون عشوه زنیرنگ — چشم تو چه گوئیم که در پرده چها داشت
خجلت نگهم سوخت که بی پرده درآمد — حسنی که نقابش ز جهان روی نما داشت
می‌ریخت بسر طره آهم همه سنبل — دل بسکه هوای سر آن زلف دوتا داشت

گر عشق ندادی تجلی نقدت دو عالم — در مصر وفا یوسف ما را که بها داشت

تا سوخت مرا یار شد افسرده بساطش — آتشکدهٔ شمع به پروانه صفا داشت

میرفت چو شمعش گریبان بسر آتش — حیرت نگر امشب سر دلجوئی ما داشت

از خانهٔ زنجیر نمی‌خاست صدائی
این سلسله را شور حزین تو بپا داشت

دل در حریم وصل تو پا را نگه نداشت — داغم ازین سپند که جا را نگه نداشت

روشن نشد چراغ دل و دیده اش چو شمع — هر سر که زیر تیغ تو پا را نگه نداشت

پنهان نگشت درد دل صد چاک از عشق — این خانهٔ شکسته هوا را نگه نداشت

دریوزهٔ نگاهی ازان شاه داشتم — بگذشت سرگران و گدا را نگه نداشت

لب تشنه‌تر ز غیرت عشقم بخون اشک — در دیده خاک آن کف پا را نگه نداشت

فرسود از اشتیاق شکست استخوان من — افسوس از او که حق وفا را نگه نداشت

کلکت نشد خموش حزین در بهار و دی
این عندلیب مست نوا را نگه نداشت

گر ترا رونی بین خواهش ماورای خویشتست — خانه در گوشهٔ دل کن که عجب جای خویشتست

ای که بیماری آسودگیت سنگین است — درد عشقی بکف آور که مسیحای خویشتست

جان به پیمانهٔ پیغام جفا میخواهد — یار را با من بیدل بافته سودای خویشتست

با دل بنای زمان دست گریبان شده اند — شور دیوانه و اطفال تماشای خویشتست

یکره از لطف بر این غمکدهٔ مستانه درآ — که دل و دیدهٔ ما ساغر و مینای خویشتست

دل بخونناب جگر شرح غمت کرده رقم — نامه ناخوانده مکن پاره که انشای خویشتست

جوش داغ عشرت گلگشت تماشا بخرام ... لاله زار دل ما دامن صحرای خوشیست

بخت مردان جهان خفته و خیران است منه ... چشم عبرت بگشائید که دنیای خوشیست

هر قدم ز آبله اش باغ و بهاریست حزین

دل دیوانه من بادیه پیمای خوشیست

خورشید و ماه آینه حسن یار نیست ... عینک حجاب گرد و اگر دیده تار نیست

وقتی که شوق آبله پا قطره می زند ... یک خار زیر منت ابر بهار نیست

آسوده است خاطر اگر در دلی دو دوست ... طوفان غم خوشست اگر غمگسار نیست

موسی صفت ز آتش غیرت نمیردم ... در سایهٔ نهالی اگر شعله بار نیست

مانع نمیشود کف بی مایه سیل را ... دامن حریف گریهٔ بی اختیار نیست

ناصح ز ناله منع دلم چون جرس مکن ... آسوده خاطرست که دمی بیقرار نیست

مست تغافلی به حزین نیاز مند

هرگز ترا غم دل امیدوار نیست

از شور ناله ام دل جانان خبر نداشت ... آن شاخ گل ز مرغ خوش الحان خبر نداشت

بیهوده سینه بر در و بام قفس زدیم ... صیاد ما ز حال اسیران خبر نداشت

برلب گذشت گرچه بمستی حدیث زهد ... اما دل از توبه پشیمان خبر نداشت

آئینه وار اگر نه طپیدم غریب نیست ... از جلوهٔ تو دیدهٔ حیران خبر نداشت

شوریده را بزیر قدم خار و گل یکیست ... سیل از بلند و پست بیابان خبر نداشت

هرگز نمیگرفت کسی را حریف خویش ... صبر من از تغافل جانان خبر نداشت

در موج خیز فتنه حزین آرمیده ام

آب گهر ز شورش طوفان خبر نداشت

دربی دل شدگان جلوهٔ طنازی هست
باخرابی زدگان خانه براندازی هست

گرچه پامبزهٔ خوابیدهٔ این گلزاریم
سرها در قدم سرو سرافرازی هست

هرگز از خویش نگردیم سخن ساز چو نی
لب خاموشی ما گوش برآوازی هست

صید وا ز دام و قفس طرز لباطلی هر سو
عشق پنداشته ما را پر پروازی هست

گر بنازم لغزش لنگر تمکین چه کنم
در گریبان خسی برق سبکتازی هست

در و دیوار جهان گوش برآواز دل اند
کشا پردهٔ این راز که غمازی هست

از طلسم تن خاکی مکن امید متاب
که درین مشت غبار آئینه پردازی هست

می تراود ز لبم زمزمه بیخواست حزین
میتوان یافت درین پرده سخن سازی هست

ای تازه بدیدار تو ایمان خرابات
رخساره خجلت گل و ریحان خرابات

از زمزمه معذورم اگر مست و خرابم
دل میبرد از دست بدستان خرابات

شمع و گل و می بر سر هم ریخته هر سو
جائی نتوان یافت بسامان خرابات

در و دل باسنبل و ریحان مسطر است
ز خم جگر ما گل خندان خرابات

در بهمن و دی آفت تاراج خزان نیست
عمرے گذراندم بگلستان خرابات

مینای بیش شب عوض شمع گذارند
از تو بهزار است بمیدان خرابات

داریم حزین این غزل از عارف رومے
او کافر خویش است و مسلمان خرابات

ای یوسف مصر از تو گرفتار محبت
عیسے بہ تمنای تو بیمار محبت

در راه غمت هست بکف جان جهانی | گر هست بسودای تو بازار محبت
تاریکتر از شب بود از هجر تو روزم | ای روشنی دیدهٔ بیدار محبت
کفرم بود آرایش رخسارهٔ ایمان | بشکست دل از زلف تو زنار محبت
دریاب دلم را بنه جرعه نگاهی | ای ساقی پیمانهٔ سرشار محبت
در وادی آسودگیم وانگذاری | رحمی بمن ای قافله سالار محبت
از سر نرود شمع صفت افسر داغم | بر سر زده ام لالهٔ گلزار محبت
تا سر نشود خاک سر کوی تو ما را | آسان نشود عقدهٔ دشوار محبت
افغان اسیران نبرد راه بجائی | این نغمه تراود ز رگ تار محبت
شیرازهٔ اوراق دو عالم بود از عشق | پشت دو جهانست بدیوار محبت

نگرفت حزین کس بجوی این دولت را
ای مایهٔ کساد سر بازار محبت

بلبل و پروانه را عشق گریبان گرفت | این ره بزم آن یکی راه گلستان گرفت
تیره شبستان دهر جای نشستن نبود | دامن جان مرا صحبت جانان گرفت
جور جهان باشد و قسمت خونین دلان | خار مکافات برق ز آبله پایان گرفت
خون صد خانه است اشک جهانگیر من | شکر که این سیل خون راه بیابان گرفت

آن دل نامهربان سوخت بمرگ حزین
ماتم پروانه را شمع بسامان گرفت

ز لنگر دل دیوانه عشق بند گسست | گرانی غم من جذبه را کمند گسست
در آتش تو بر آمد نصیب نالهٔ من | رگ فغان بدل نازک سپند گسست

حدیث آن لب نوشین در انجمن کردم
کدام صبح نفس گرم ناله پرداز نیست

نفس کشنده هوس از وصال قند گشت
که رشته نفس شمع ستمگر گشت

ز قصر رفعت دل بس که دوست حزین
کمند همت ازین کنگره بلند گشت

در راه محبت سر اگر شد قدمی هست
گر چشم وفا نیست امید ستمی هست

با من نتواند غم ایام بر آید
از داغ تو صحرای دلم را حشمی هست

میخواست رقیب از نخم رنجه کنی دل
دیوانه گمان داشت بمجنون قلمی هست

شد روشنم از گوشه غم سرور عالم
آیینه زانوست اگر جام جمی هست

از یار حزین دل و دین داده چه پرسی
پیداست که هر بتکده را صنمی هست

درین زمانه نیاری نه غمگساری هست
غریب کشور خویشیم روزگاری هست

ز شوخ چشمی ما تا ز طفل بدخوی
بدامن مژه ام اشک بیقراری هست

شکسته خار کهن آشیان گلزارم
همین شنیده ام از بلبلان بهاری هست

ز ابر دست تو منت نمیکشم ساقی
تو گر قدح ندهی چشم میگساری هست

شب وصال شکایت ز بخت داشت حزین
خبر نداشت دلم درد انتظاری هست

در سینه ام از بسکه رگ و ریشه وفا داشت
خاکم چه بهاران و چه دی مهر گیا داشت

در مرگ من آن زلف چرا موی نژولد
یک دل نشده از سلسله اهل وفا داشت

غیر از دل ما کز سر کونین گذشته است
هر در که دیدیم سر کوی دوا داشت

رمزی سخن اینجا بحریفی ست که فهمد — با هر نگهٔ عربدهٔ داشت بجا داشت
عشق تو رسیدست بفریاد وگرنه — این حوصله را صبر تنک ظرف کجا داشت
هرگز نبود جز بهدف دیدهٔ ناوک — با ما نگهت هر ستمی داشت بجا داشت
یک بوالعجبی دیده‌ام و جای شگفت ست — تلخ آبه این چرخ سیه کاسه گدا داشت
تا آمده زایام نخورد دست فریبی — دل تجربه داشت ندانم زکجا داشت

از کوی غم آواز حزینی که شنیدی
نالیدن دل بود ندانم چه بلا داشت

کار دل و خراش بهم عشق واگذاشت — این عقده را بناخن مشکل‌کشا گذاشت
پنداشت چون سپند که میدان آتش ست — هرجا بسینه شعلهٔ داغ تو پا گذاشت
صرف لب تو کرد قضا صاف رنگ و بو — دردی که ماند در قدح غنچه واگذاشت
در زیر سنگ سبزه سبک تاز تر از وست — هرکس بدوش منت نشو و نما گذاشت
کام نخست وحشت مجنون بگرد رفت — راهی که سوز عشق مرا پیش پا گذاشت
نامد برون چو فاخته از طوق بندگی — زلفت زحلقه که بگوش صبا گذاشت

نبود حزین کم از رگ ابر گهرنثار
هر خامهٔ که مصرع رنگین بجا گذاشت

تیغت به سرم خمار نگذاشت — حسرت بدل فگار نگذاشت
ابر مژه در گهرنثاری — ما را ز تو شرمسار نگذاشت
شادیم که گریهای مستی — بر خاطر ما غبار نگذاشت
آن سبزهٔ خط و آن بناگوش — ناموس گل و بهار نگذاشت

داغ دلِ خسته را بمرهم — آن طرهٔ مشکبار نگذاشت

بر دوشش و برم ردای تقوی — آن نرگس میگسار نگذاشت

بر لوح دلم ز غیر نقشی — یادِ تو بیادگار نگذاشت

بیداد تغافلت مرا کشت — با خنجر غمزه کار نگذاشت

جان نذر وصال کرده بودیم — هجران ستیزه کار نگذاشت

سر بر قدمت نهاده بودیم — افسوس که روزگار نگذاشت

دوشش که بود که چون دل ما — درد تو بزیر بار نگذاشت

یادت دل و دیدهٔ حزین را
شرمندهٔ انتظار نگذاشت

صد جان بحسرت سوختی آهی بجائی برنخاست — از دل شکستن‌های ما هرگز صدائی برنخاست

نخلت کز اشک آهِ من نشو و نما آموخته — مانند این شمشادبن از آب و هوائی برنخاست

در گلشنت باد صبا کی میکند یادی ز ما — دیریست کز راهِ وفا آزاد پائی برنخاست

از آمد و رفتِ نفس آگه نمیگردد کسی — زین کاروان بیخبر بانگ درائی برنخاست

سنگینم از حرف سبک لنگر نمی بازد حزین
کوهم ولی ز آواز کس از من صدائی برنخاست

دور از در تو روضهٔ رضوان بما نساخت — بوی گل و نسیم گلستان بما نساخت

پروانه را در آتش سوزان چه زندگیست — وصل تو چون نصیبت هجران بما نساخت

در هیچ شهر و هیچ دیارم قرار نیست — صبح وطن چو شام غریبان بما نساخت

یکدم شکفتگی به پریشانیم فزود — چون گل درین چمن لب خندان بما نساخت

تنگ است جلوه‌گاه دو عالم بوحشتم | آرام شهر و شور بیابان بما نساخت

عیسی نشسته است ببالین من خجل | آب و هوای کشور امکان بما نساخت

ساکن درای قافله‌ها نشد حزین
در هجر و وصل این دل نالان بما نساخت

لب از خون تر کنم گر ساغری نیست | خوشم با ناله گر رامشگری نیست

چه شد گر افتاده‌ام دور از بر تو | طپیدن هست اگر بال و پری نیست

محیط موج خیز کبریا را | بغیر از دل گرامی گوهری نیست

اگر پروانهٔ شمعم وگر گل | توئی مقصود جانم دیگری نیست

بگوییت از صف آتش بجانان | اثر پیدا کف خاکستری نیست

اگر داری ترحم بر اسیران | بدست دل ز من عاجزتری نیست

قدم مگذار بی پروا بخاکم | کف خاکسترم بی اخگری نیست

بنای دین و دل شد زیر بنیاد | سپاهِ غمزهٔ غارتگری نیست

سلامت طعنه بر اسلام دارد | بخونریزی نگاه کافری نیست

دلِ افسرده‌ام در سینه خون شد | غم آسامان چه سازم دلبری نیست

بخوبانِ جهان ورزیده‌ام عشق | وفا آموز عاشق پروری نیست

حزین از کعبهٔ اسلام باز ای
حرمگاه صنم را آزری نیست

تا دل از خود نرود حال پریشانی هست | ذوق وصلی بکمال و غم هجرانی هست

چون سر از پیرهن عشق برآرد عاشق | نه رقیبی و نه مصری و نه کنعانی هست

سر لب شکر و شکایت همه از یار درود / نه لب زخمی و نه چاک گریبانی هست

رانده است از همه در غیرت عشقت ابد / ورنه در دیر و حرم دشمن ایمانی هست

منم آن سوی سر گرم که در طور وجود / هر طرف می نگرم آتش سوزانی هست

کشور حسن ترا باغ و بهار عجبی ست / هر طرف مستی و هر گوشه غزلخوانی هست

از در لطف در آ چین جبین را بگشا / ذوق خاطر بشکر خندهٔ پنهانی هست

دام اگر مرغ چمن را گل فارغبالیست / بهر جمعیت ما زلف پریشانی هست

اینقدر ها نبود بانگ جرس سینه خراش / پی این قافله گویا دل نالانی هست

آستین پرده در از دیدهٔ خونبارست / تا مرا در رگ جان کاوش مژگانی هست

بوی دل از نفس گرم تو پیداست حزین / میتوان یافت ترا آتش پنهانی هست

گل خزان زده ام زندگی ملال منست / شکسته رنگی من ترجمان حال منست

اگر به کعبه و گر دیر میگذارم گوش / حدیث حسن تو و عشق بی زوال منست

بود که در رمضان هر دمی دو عید کنم / خیال گوشهٔ ابروی او هلال منست

بچشم دام تو ای عشق ناتوان مرغم / اگرچه بیضهٔ گردون بزیر بال منست

حزین نبرد از مجلسم سخن بیرون / که روی صحبت من با زبان لال منست

گرچه پیمانهٔ مشرق نورد گرست / باده را در گل رخسار ظهور دگرست

دل مشتاق و زبان ارنی گوی کجاست / ورنه هر سنگ درین بادیه طور دگرست

هر کرا کشور دل ملک سلیمانی شد / در نظر هر دو جهان دیدهٔ مور دگرست

چه عجب گر رود از نالهٔ من کوه ز جا — بر لبم زمزمهٔ عشق ز بور دگرست

نمک عشق بداغ تو حلالست حزین — که نمکدان سخن راز تو شور دگرست

مستان شب غم رفت و سحرگاه فتوحست — پیمانه بیارید که هنگام صبوحست

پیمانه مگو چشمهٔ جان پرور خضرست — در بحر پرآشوب جهان کشتی نوحست

ما مفتی عشقیم بکیش باده حلالست — ما ناصح او نیم اگر توبه نصوحست

افسرده دلان بوی دماغی برسانید — تا بلبله هم نغمهٔ مرغان صبوحست

از کلک حزین زمزمهٔ عشق بیاموز — مطرب بزن این پرده که رامشگر روحست

زان رو که زد به بلبل پرشور پشت دست — تا حشر میگزد گل مغرور پشت دست

چشم تو در بهشت ز مژگان پرغرور — مستانه میزند بلطف حور پشت دست

طالع نگر که نیست بدست نگاه من — مستانه دیدنی ز تو مستور پشت دست

از فیض فقر میزند امروز تهیدست — کشکول ما بکاسهٔ فغفور پشت دست

موسی کشد خجل ید بیضا در آستین — بیند ز شمع من اگر از دور پشت دست

در کوی عشق پا بادب بر زمین گذار — این بیشه شیر خورد از مور پشت دست

یارب بکیش کیست بت ما که میزند — بر مست پشت پا و بمخمور پشت دست

دل شب بزور جام ادب سوز عاشقی — زد مستیم بساغر منصور پشت دست

از پایداری مژهٔ خونفشان حزین — زد قطره ام بقلزم پرشور پشت دست

حرف غم عشق از لب خندان که جسته است
این شور قیامت ز نمکدان که جسته است

از قلب سپاه دو جهان صاف گذر کرد
این ناوک شوخ از صف مژگان که جسته است

زد در گل و خار این شرر شوخ ندانم
ز آتشکدهٔ سینهٔ سوزان که جسته است

نگذاشت بجا دامن پاکی که نزد چاک
این یوسف بیباک ز زندان که جسته است

از هم گسلد سلسلهٔ عقل و جنون را
دیوانه ام از زلف پریشان که جسته است

گاهی دل خون گشته و گه دانهٔ اشکست
این قطره ندانم ز رگ جان که جسته است

میگردد و از گردش خویشش خبری نیست
گوی فلک از صولت چوگان که جسته است

نشمرده کند در گره غنچه بهارش
این مشت زر از لطمهٔ احسان که جسته است

از چشم غزالان حرم دود بر آورد
این برق بلا از آهن پیکان که جسته است

سر تا بقدم شعلهٔ آهیست حزینت
یارب ز نهاد دل سوزان که جسته است

از شرم ترنم بگلستان تو بسته است
صد نکته بیک خندهٔ پنهان تو بسته است

حاصل نکند طوطی مست از شکرستان
طرفی که خط از پستهٔ خندان تو بسته است

ما در چه شماریم که گردون سبک سیر
خود را بصف آبله پایان تو بسته است

بشگان دلم را که لبالب شده از خون
این عقده بیک جنبش مژگان تو بسته است

جمعیت عالم همه آشفته نسازے
دلها بسر زلف پریشان تو بسته است

جز کیش تو از ملت دیگر خبرم نیست
ایمان من ای عشق بپیمان تو بسته است

از لوح دلش محو نگردد چو سویدا
نقشے که حزین از خط ریحان تو بسته است

رخسار ترا تازگی از چشم تر کیست
این خرمی از فیض بهار نظر کیست

حاشا چه کسند از ترک نگاه تو ز قتلم
این دشنه آلوده بخون دگر کیست

لب می‌گزم از مائده درد خدارا
زهر این همه شیرین بامید شکر کیست

خون گرمیش آتش زده در جیب مشامم
در مغز جنون بوی کباب جگر کیست

نور افق تیره بختم شده داغی
این اختر فرخنده چراغ سحر کیست

خاکستر طورست بیابانی رنگش
در دامن بال و پر پروانه سر کیست

حسرت شکنند در رگ با گرسنه چشمان
بر سفره غم خون جگر ما حضر کیست

در عمر بدر با مهر بود خوی غیورم
با سوخته‌ام دست و گریبان شرر کیست

من هوش ندارم که بلب گوش بدارم
باز زمزمه قاصد آهسته خبر کیست

پیچیده بآغوش سحر طره آهم
این زلف پریشان شده دوش و بر کیست

ای نخچیر از جلوه این برق سواران
گرد نفس گرم من از رهگذر کیست

رسوائی ما رفته بدامان قباست
این چاک باندازه جیب جگر کیست

جز سوخته پروانه شمعت که حزین است
صید دام قفس و شکن بال و پر کیست

باید همه تن صرف نگاهی شد و برخاست
چون شمع سراپا همه آهی شد و برخاست

از شوق تو بر چشم براه تو نشستم
تا رمژه ام مد نگاهی شد و برخاست

هر دانه اشکی که براه تو فشاندم
از فیض وفا مهر گیاهی شد و برخاست

دل چون بتمنای تو آسوده نشیند
کوه از غم عشقت پر کاهی شد و برخاست

شب‌های جدائی بهواداری چشمم
هر قد نگه ابر سیاهی شد و برخاست

زین عاشق دیوانه دلت وحشت غباری | از سینهٔ صحرای تو آهی شده برخاست
خون تو حزین تا بره عشق نخوابد
هر لاله ز خاک تو گواهی شده برخاست

از کدامین چمن این سرو خرامان برخاست | کز پیش عمر ابد پرده و دامان برخاست
تا دگر خرمن امید که خود کام شود | آتشین جلوهٔ من باز بجولان برخاست
فتنهٔ روز جزا در قدم جلوهٔ اوست | با قیامت قد او دست و گریبان برخاست
حرفی از لعل لب او بکنایت گفتم | خضر لب تشنه ز سرچشمهٔ حیوان برخاست
اینقدر آگهی از حسن جهان سوزم هست | کاتشی ز انجمن جلوه پرستان برخاست
چون برد شمع سر خود بسلامت بیرون | صبح از بزم تو با زخم نمایان برخاست
چه قدر حوصله سازست دل آب شده | شبنم از کوی تو با دیدهٔ حیران برخاست
ای خرد عمر تو کم در غم دنیا بنشین | اینچنین وقت تو خوش بوی بهاران برخاست
این غزل گوش ز دردانه دل کن | آنکه از مهد مسیحای سخندان برخاست
بصریر قلم پرده گشای تو حزین
شوری از حلقهٔ مرغان خوش الحان برخاست

شور محشر از دل پیر و جوان برخاسته است | تیغ بیداد که یارب از میان برخاسته است
دست و پا گم کرده میپوشد صف ره با بهم | سرگران بیداری آن آرام جان برخاسته است
چون کبوتر خانه برهم خورده بزم اختران | نالهٔ شبگیری بقصد آسمان برخاسته است
شب ز مستی کشودی چاک پیراهن بناز | صبح محشر گفتی از خواب گران برخاسته است
جلوه گر دارد که یارب ست از تیغ ناز را | دل ز دام سینه مرغ از آشیان برخاسته است

اینقدر بار شکوه سینه را آشوب چیست / ابری از دریای دل این کشان برخاسته

بسکه خون از کاوش مژگان بدل دارم حزین
سبزه از خاکم چو شاخ ارغوان برخاسته

برخاست دل ز سینه و پیکان فرو نشست / تا پر خدنگ ناز تو در جان فرو نشست

بود از نوای من همه جا شعلها بلند / خاموش نشستم آتش سوزان فرو نشست

اشکم گره بسینهٔ افلاک بسته بود / مژگان ز گریه بستم و طوفان فرو نشست

برخاست موج شکوه ولی دل ز تاب رشک / دم در کشید و شورش عمان فرو نشست

افسرده شد جهان چو حزین از میانه رفت
مجنون گذشت و شور بیابان فرو نشست

هر زهر که چشمت به ایاغ دل ما ریخت / الماس شد از دیده و در داغ دل ما ریخت

زلف سیه‌کاری آن لب نمکی چند / با مشک بهم کرد و بداغ دل ما ریخت

جز در خم زلف تو کجا بود که امشب / خون از مژهٔ غم به سراغ دل ما ریخت

نخلی شد و بارش همه پیکان بلا گشت / هر تخم که ناز تو بباغ دل ما ریخت

دم سردی ایام جدا کرد بجانم / زین باد که شب خون بچراغ دل ما ریخت

این شعله حزین کز دو جهان دود برآورد
سودای که یارب بدماغ دل ما ریخت

در مجلس ما خون دلست اینکه بجامست / هر قطره که از دل نتراود ز دیده حرامست

پامال نقش مرادست که دل باختهٔ اوست / ای کج نظران غیر درین عرصه کدامست

در پیچ دل سرگشته گرداب محبت / عالم همه گر کام نهنگست بجامست

تلقین لب لعلی جان پرور سالیست — گر ذکر دوامست و گر شرب مدامست
باز آتش می چهرهٔ زاهد نشود سرخ — با او نتوان راز دلی گفت که خامست
یک گام بفرق تن خاکی نه و بر خیز — از کوی تو تا کعبهٔ مقصود دو گامست
هر پاره سنگی بنظر طور تجلیست — ای بی‌بصران کعبه و بتخانه کدامست
شد مشک فشان دود کباب دل ریشم — با باد صبا بوی خط غالیه فامست
موقوف بیک جلوهٔ آن عارض زیباست — رنگ رخ من بر تو مهر لب بامست
با جلوهٔ او در چه حسابست وجود م — چون صبح دمد شمع سحرگاه تمامست
نامم به بدی در همه آفاق علم باد — رسوا شدهٔ عشق ترا ننگ ز نامست
دام خط هندوی ترا مهر اسیرست — شمع قد دلجوی ترا ماه غلامست
یک جلوهات از هر دو جهان گرد بر آورد — سرها همه خاک قدمت اینچه خرامست
جانرا نبود غیر قبول تو کمالی — قربان شدهٔ تیغ ترا کار تمامست
خامان تو از راحت کونین خلاصند — آسودگی عشق نصیب دل خامست

در باغ حزین کس نکند فهم صفیرت
زین زمزمه آن مرغ شناسد که بدامست

اراتن ضعیف بزندان عالمست — این هم که زنده ایم ز بستان عالمست
از شورش جهان سر زلفت تماس من — آشفته تر ز حال پریشان عالمست
امش بغیر دانهٔ دل آشنا نشد — مور قناعتم که سلیمان عالمست
اموس روزگار بگردن گرفته است — سالار غیرتم که نگهبان عالمست
ودای عشق از سر ما کم نمی شود — زنجیر زلف سلسله جنبان عالمست

از فیض خط و خال تو ای نازنین غزال | کلکم یکی ز مشک فروشان عالمست

هرگز مبند دل بفریب جهان حزین
دنیای سفله دشمن مردان عالمست

ساقی از ورع کیشان مطرب از خموشانست | بی صفاتر از مسجد بزم درد نوشانست
چاک پیرهن بگشا قبله نیاز من | کعبه در سر کویت از پلاس پوشانست
چین جبهه وا کردی عیش عاشقان خوشتر باد | خنده از لبت گل کرد عید باده نوشانست
چنگ عاشقان سازست زخمه عتاب چه زنی | بس کن این خراشیدن سینه ام خروشانست
پیر خانقاهی من مست و پای کوبانشد | سر بده قدح بستان کوی می فروشانست
مطرب نفس مشکین پرده پست تر بردار | مفتی صلاح آیین از دراز گوشانست
خرقه دوش را بارست رهن باده کن زاهد | غنچه در گلستانها از سبو بدوشانست
منزلت درین کشور فرع لاف بیهنیست | آدم از بها افتاد مفت خود فروشانست

جوش می خروشش نی گر مکررت باشد
ناله حزین بشنو دل ز خوش سروشانست

حیرانی من محرم آن روی چو ماهست | این دیده چراغیست که بی دود نگاهست
رونق ده جنت فراوانی عاشق | آرایش رخساره شه گرد سپاهست
دل خانه تهی کرده ز خود تا تو در آیی | چون حلقه در دیده ما چشم براهست
شاید که اثر شانه زند زلف اجابت | تا پاره دل در شکن حلقه آهست
تهمت با جل بسته عبث مفتی ملت | بر محضر جانبازی ما عشق گواهست
صیاد در دیده من حلقه دامیست | مژگان تماشا نگهان مهر گیاهست

جائی که دهد پیر مغان جام صبوحی
عذری‌ست ترا توبه که بدتر ز گناه است

در دامن غربت شکن پای طلب را
غربال صفت رخنهٔ گیتی همه جا هست

غم بار کشاید چو به سر وقت من آید
در ره گذر رهرو گم قافله گاه است

تلخی کشش پیمانهٔ مرد افکن عمرم
هر سو بتن خستهٔ من مار سیاه است

چون شمع دل و دیده گداخته حزین را
چشم و دل عاشق همه اشک و همه آه است

عالم تمام از رخ جانانه روشن است
از یک چراغ کعبه و بتخانه روشن است

چون آفتاب نور می آفاق را گرفت
گر کور نیستی ره میخانه روشن است

دارد رواق چشم ز خون دلم چراغ
تا باده است دیدهٔ پیمانه روشن است

امروز نیست بادهٔ دوشینه‌ات نهان
بر عالمی ز دیدن مستانه روشن است

از شمع آفتاب مثال سخن حزین
کلک سیاه روز ترا خانه روشن است

عهد پیرانه سری عشق جوان افتادست
جوش ایام بهارم به خزان افتادست

در فضائی که زند موج طلب حیرت ما
کعبه سرگشته‌تر از ریگ روان افتادست

باد ای دو جهان دین و دل آرد به کمند
پیچ و تابی که در آن موی میان افتادست

از سر کوی تو نبود ره بیرون شدنم
بسکه بر روی هم اینجا دل و جان افتادست

نگه شوخ تو در خار و خس هستی ما
گرم‌تر از نفس سوختگان افتادست

عشق میگویم و چون شمع لبم میسوزد
راز پنهان من امشب به زبان افتادست

مد احسان رسا قامت یار است حزین

همه جا سایهٔ آن سرو روان افتاده ست

در کوی تو نقش قدم حالتم اینست — بر جا شدنم نیست ز جا طاقتم اینست

با عشق تو زادم من و با درد تو بودم — با مهر تو در خاک روم ملتم اینست

از غیرت شوقست که چون رنگ پریده — خود نامه و خود نامه برم عادتم اینست

هم دل شنود پرده سرائیدن دل را — تنها گویم و خود می شنوم صحبتم اینست

پرورده زبس ذائقه را عشق به تلخی — شربت ننهم وز زهر کشتم لذتم اینست

جائی که شود بستر راحت دم شمشیر — سپهاان با طپیدن ندهم فرصتم اینست

بیزارم از آن کفر که آمیختنی شد — بت برهمنا نزا چه کنم غیرتم اینست

صد پیرهن صبر قبا گشت ز ناموس — دستی بگریبان نزدم حسرتم اینست

از انجمن کثرت خود نیست گزیری — گاهی بگر از خویش روم خلوتم اینست

شغل دگری ایام و در شهر شد رنگیتی — دانگی ز حریفان نبرم خصلتم اینست

از غنچهٔ شکر خندهٔ آن خون وفا نوش — کردم لب زخمی نمکین عشرتم اینست

صعب است حزین از نکشم سر بگریبان
از هر دو جهان زاویهٔ عزلتم اینست

نه همین قصه که عالم همه افسانهٔ اوست — خرد پیر خراباتی دیوانهٔ اوست

همه جا جلوه که لیلی صحرائی ماست — هر کجا چشم غزالیست سیه خانهٔ اوست

از من بی سر و پا چشم مدارید شکیب — دل خراب نگه نرگس مستانهٔ اوست

یارب آن لعل شکرخا همه دم نوشش باد — خون ما بیگنهانی که به پیمانهٔ اوست

حیرت افزا نهی کز دل ما برده قرار — کعبه هم سنگ نشان ره بتخانهٔ اوست

این چه نوریست که از طور تجلی ست بلند — شمع جانهای مقدس همه پروانهٔ اوست

جز حدیث سر زلفش نکند یاد حزین
شب‌نشینان همه را گوش بر افسانهٔ اوست

از آن سرم بهوائی تو مایل افتادست — که آرزوی تو چون شعله در دل افتادست

چو نور در بصر و روح در دلی و هنوز — میان ما و تو صد پرده حائل افتادست

شهید کوی محبت شوم که هر گامی — هزار خضر در او نیم بسمل افتادست

کسی که سجده به بیت الحرام عشق نکرد — ز قدر کعبه دیدار غافل افتادست

ریاض زلف تو صد آرزو بدل گرهست — که راه عشق چنین کار مشکل افتادست

حزین امید شفاعت ز نرگس بچشم مدار
که عذر ما همه در گردن دل افتادست

روزیکه حجت از خلق خواهند در قیامت — روی تو حجت ماست ای قبله‌گاه حاجت

بر گرد خویش سالک پیوسته میکند سیر — گر نقطهٔ بدایت سر بر زند نهایت

عاشق چو از خرابات بربست رخت هستی — اول قدم درین ره شد منزل قیامت

نتوان به تیغ دل را از مهر او بریدن — لا یقطع المحبون من جرحة الملامت

در کوی او کشیدیم چون کوه پا بدامن — گر تیغ بارد اینجا ما و سر اطاعت

جور و جفا نه بینیم مهر و وفا ندانیم — غرقیم در محبت نه شکر و نی شکایت

در کوی نیکنامان رسوای خاص و عامیم — زاهد بهل ملامت صوفی برو سلامت

کی میشود به دوران مسدود مجاری ماند — محروم کی گذارند از بیر تو عنایت

تیغ برهنه باشد تن در کفن حزین را

چون بگذری ز رخاش مگذر برسم عادت

آب حیات در رقم مشک فام ماست — از خضر خامه زنده جاوید نام ماست

بالذتست کام جگر های سوخته — از شور عشق تا نمکی در کلام ماست

هر نقطه چو خال لب یار مشکبوست — این نافه ز آهوی قلم خوش خرام ماست

از باده کهن سخن تازه خوشترست — پیمانه لفظ و معنی رنگین مدام ماست

تا پیر جام جرعه بما میدهد حزین
سر جوش فیض باده معنی بجام ماست

فروغ آن گل رخسار بی نقابم سوخت — گیاه تشنه جگر بودم آفتابم سوخت

چو برق مد حیات تست شاهراه فنا — سبک عنانی این عمر پر شتابم سوخت

نه دست بر دل من می نهی نه پای بچشم — بیا که رشک عنان گیر ستارکابم سوخت

شب فراق تو از بسکه شعله در جان رفت — چو شمع گریه آتش عنان در آبم سوخت

چه آتشی ست حزین اینکه در جگر داری
فسانه تو شنیدم بدیده خوابم سوخت

اشکم نمک بیاد لبت در ایاغ ریخت — غم لاله لاله خون دل از چشم داغ ریخت

از خار خار جستجوی پای تلاش من — خون هزار آبله را در سراغ ریخت

ای باد مشک بیز ز زلفت که میرسی — شور قیامت از تو مرا در دماغ ریخت

آمد صبا ز جلوه گهت آستین فشان — تب لرزه تا بتازه نهالان باغ ریخت

عشق تو داد منتشر مرهم آن خرج داغ — این بود روغنی که مرا در ایاغ ریخت

آسودگی بلاست اسیران عشق را — بال و پر دلم بشکنج فراغ ریخت

آمد ز خاک کوی تو دامن‌کشان صبا — گلهای رنگ و بو بگریبان باغ ریخت

باشد گلی ز صحبت لبهای من حزین
اشکم که لاله لاله بدامان راغ ریخت

نگاه گوشهٔ آن چشم میگسارم سوخت — ز نارسائی ساقی دل فگارم سوخت
هنوز بلبل و پروانه در عدم بودند — که عشق روی تو گل کرد و خار خارم سوخت
چو شمع یاد تو میریخت آتش از چشمم — شب فراق تو مژگان اشکبارم سوخت
بجام غنچهٔ نشگفته زهر خنده ریز — که ساقی لب لعل تو در خمارم سوخت

حزین به تربت ما یار سایه افکند
چو تخم سوخته در خاک انتظارم سوخت

آمد آن شمع شبی بر سر و سامانم سوخت — بستم از جای چنان گرم که دامانم سوخت
غنچهٔ غارت ایام بگلشن نگذاشت — غم تنهائی مرغان گلستانم سوخت
مدتی شد که ز دشت آبله پائی نگذشت — جگر از تشنگی خار بیابانم سوخت
منکر در صومعه سر حلقهٔ دین دارانم — نگه کافر آن مغبچه ایمانم سوخت

نفس سوخته در سینه نگهدار حزین
این چه افسانه گرست که مژگانم سوخت

در دل چو یاد رخ او نور فرو ریخت — چون طور بنای دل مهجور فرو ریخت
دردی رگ جان داشت چنان مجلسیان را — کاغشته بخون نغمه ز طنبور فرو ریخت
از یاد لب او نمک آرید که مرهم — خون گشت و ز زخم دل ناسور فرو ریخت
هر شکوه که چون گریه بدل بسته گره بود — سیلی شد و از دیدهٔ مهجور فرو ریخت

هر ابر که برخاست ز دریای سرشکم ‖ باران تجلی شد و در طور فرو ریخت

سر در رهت آرایش دار است حزین را
لعلت بلبش بادهٔ منصور فرو ریخت

زاهد از ساغر شراب گریخت ‖ شبپر از نور آفتاب گریخت

مرد میدان عشق عقل نشد ‖ حوه از صولت عقاب گریخت

تا به قید جنون نداشت خرد ‖ نا مقید ز احتساب گریخت

وحشت آورد سرای ویرانه ‖ دلم از سینهٔ خراب گریخت

شمع نبود حریف خلوت ما ‖ زین شب تیره ماهتاب گریخت

از دل و دیدهٔ خراب مپرس ‖ بی تو آرام رفت و خواب گریخت

شب هجران رسید چون بسرم ‖ بشتاب از سرم شباب گریخت

صبر تاب نگاه تلخ نداشت ‖ ناجوان مرد از عتاب گریخت

آتشین روی من نقاب کشود ‖ صدف دیده ام در آب گریخت

بوالهوس دور خط کرانه گرفت ‖ عامل دزد از حساب گریخت

خامه دمساز ساز عشق نشد ‖ زخمه از تار این رباب گریخت

دود آهم علم حزین افراشت
آفتاب سبک رکاب گریخت

بر سر خود دهدم جا خم پاکیزه سرشت ‖ خاکم آن روز که در میکده خواهد شد خشت

تنگی خاطر و افسردگی از یادم برد ‖ سایهٔ بید و طرب خیزی دشت و لب کشت

از کجا آب خورد سبزهٔ خط لب یار ‖ این طراوت نتوان یافت ز ریحان بهشت

دل نگار ز خس مژگان تو خونی میداد — آخر از سینهٔ تفسیده ام این دانه برست

بار دیگر کندش کاتب اعمال رقم — هر چه بر صفحهٔ ما خامهٔ تقدیر نوشت

دهر خنثی صفت افتاده نه مرد است نه زن — کار این بو العجب افتاده نه زیبا و نه زشت

همتی بدرقه ای پیر خرابات که باز — برد از کعبه ام آن زلف چلیپا بکنشت

استغاثم نبود با سخن خویش حزین
کو دماغی که کنم بوی گل گلزار بهشت

قدح تا گرفتم بهاری بسر رفت — بهاری مگو روزگاری بسر رفت

اگر عمر هر کس بکاری بسر رفت — مرا عمر در پای یاری بسر رفت

درازست چون زلف مه سیمائی — که در سایهٔ گلعذاری بسر رفت

نیاسودم امروز از بیم فردا — که مستی بفکر خماری بسر رفت

سر آمد مرا شمع سان زندگانی — بیا شعله آمد شراری بسر رفت

برم رشک بر پایهٔ تیره بختی — که با طرهٔ تابداری بسر رفت

سواد جهان چیست در چشم عارف — سواری در آمد غباری بسر رفت

کسی رفته معراج افتادگی را — که چون سایه در رهگذاری بسر رفت

نبودم حزین در میان نکهت آسا
مرا فصل گل در کناری بسر رفت

شمع سان با تو شبم رفت و تمنا ماندست — همه تن صرف نظر گشت و تماشا ماندست

در ره عشق هنوزم سر سودا باقیست — دستم ار گشته تهی آبلهٔ پا ماندست

بامیدی که فتد بر دل برقی رحمی — خرمن ما گره خاطر صحرا ماندست

صبح محشر شد و افسانهٔ زلفش باقیست	شب درین قصه بسر رفت و سخنها ماندست
نشئهٔ باده دهد ذوق مدامی که مراست	رشتهٔ سبحه‌ام از پنبهٔ مینا ماندست
دامن حسن ملامت‌کش آلایش نیست	یوسف آزاده و تهمت بزلیخا ماندست

دل بی‌طاقتی از عشق بجا مانده حزین
خاطر نازکی از باده بمینا ماندست

دمیدن از نفسش مشک ناب نزدیکست	بشب نهان شدن آفتاب نزدیکست
دلم ز وعده بر آتش فگندی و رفتی	بیا که سوختن این کباب نزدیکست
نفس شمرده زدنهای صبح روشندل	کنایتیست که روز حساب نزدیکست
فسانهٔ ز هوسهای نفس دون کافیست	دل فسردهٔ جاهل بخواب نزدیکست
خوشست ساقی اگر مستی گذاره کنم	گذشتن گل پا در رکاب نزدیکست
بعمر با تکهٔ تار نفس مباش ایمن	که راه دور بپای شتاب نزدیکست

دل از شکنجهٔ هستی همین جدا حزین
گشاد عقدهٔ کار حباب نزدیکست

نه تنها گل گریبان چاک بازارست از دستت	که در جیب چمن صد پیرهن خارست از دستت
ز تاراج بهاران مست و رنگین جلوه می آئی	حنا نبود که جوشان خون گلزارست از دستت
ید بیضا که میزد پنجه با خورشید در دعوی	برنگ آستین امروز بیکارست از دستت
فرو بردست امیدارت بنوعی پنجه در خونم	که هر مو بر تنم انگشت زنهارست از دستت

حزین را گر تسلی نامه ننواخت معذورست
ز حیرت خامه را کی پای رفتارست از دستت

کون و مکان بزیر نگین قناعت است
مور مرا بملک سلیمان چه حاجت است

جوش گلست شارع میخانه بسته است
صوفی بخانقاه نشستن حماقت است

در پای خم سجود سحرگاه هم آرزوست
بر خیز ای حریف که هنگام طاعت است

زاهد بآب تیغ گلو تر کن و ببین
کوثر کجا بلذت شهد شهادت است

گلشن کسی بگوشهٔ گلخن نمیدهد
رفتن بجنت از سر کویت قناعت است

با خلق روزگار بشفقت مدارا کرد
آری حزین خسته سزای ملامت است

گرمی مهر بویرانه و آباد یکیست
حسن اگر تیغ کشد بنده و آزاد یکیست

آتش آه مرا قوت تاثیر کجاست
دل سنگین تو و بیضهٔ فولاد یکیست

جورکش مستلبد غمزهٔ شیرین کارست
ورنه در چنگ غمت خسرو و فرهاد یکیست

بچکانم آه که گلبرگ بناگوش ترا
نگه گرم من و سیلی استاد یکیست

تنگی سینه دلم را بفغان می آرد
ورنه با ناز تو خاموشی و فریاد یکیست

دل چو تسلیم شود جور و جفا مهر و وفاست
عشق اگر یار شود طینت اضداد یکیست

رخنه در جوشن جانی که نکردست کجاست
تیغ مژگان تو و خنجر فولاد یکیست

دل چو با خویش نباشد چه گلستان چه قفس
بوستان پیش من و کنج غم آباد یکیست

عکس یارست که دارد همه جا جلوه حزین
چهره پرداز در آئینهٔ ایجاد یکیست

لطف و قهرت بمن سوخته جان هر دو یکیست
دانه چون سوخت بهاران و خزان هر دو یکیست

تا تو مهجوری من خواسته در کامم
تلخی دوری و شیرینی جان هر دو یکیست

دیگرا شانه لبم ناله عبث می سنجد　　پلهٔ ناز تو و کوه گران هر دو یکیست
با جگر تشنگی تیغ شکار اندازت　　خون صید حرم و آب روان هر دو یکیست
اشک گلگون نکند گر چمن آرائی من　　چهرهٔ زرد من و برگ خزان هر دو یکیست
پیش شمشیر جفائی که سر تسلیم　　سختی جان من و سنگ فسان هر دو یکیست

عمر اگر باخته ام نیست حزین افسوسم
در دیاری که منم سود و زیان هر دو یکیست

هیچ معلوم نشد دیده تماشائی کیست　　نگه حیرت آئینه بزیبائی کیست
دل دیوانهٔ ما را که بصحرا سر داد　　نفس سوخته در بادیه پیمائی کیست
کس نمی پرسد ازین جلوه پرستان امروز　　که قد صبح علم گشته رعنائی کیست
صف مژگان بتان را همه بر هم زده ایم　　دلم افشردهٔ سر پنجهٔ گیرائی کیست
شمعها دامن جان را بمیان بر زده اند　　در شبستان جهان انجمن آرائی کیست
خانه بی خانه خداوند نگردد معمور　　زیب دیر و حرم از جلوهٔ هرجائی کیست
گر فشارد دل ما در قدح بوالهوسان　　سخن از چون و چرا زهرهٔ گویائی کیست
می پرد دیدهٔ صاحب نظران چون اختر　　تا غبار ره او سرمهٔ بینائی کیست
سرفرازان همه این داعیه در سر دارند　　خم چوگان تو تا با سر سودائی کیست

کس نپرسید حزین ازلی آتش نفست
که گلو سوز نوای تو ز گویائی کیست

پیکان غنچه با دم مشکل گشای کیست　　بوی گل گسسته عنان در هوای کیست
ز افغان شکیب نیست در آتش سپند را　　مهر زبان دل نگه سرمه سای کیست

هر دل که هست لاله صفت داغدار اوست　　بیگانه خوی ما بجهان آشنای کیست
خون در دلم ز جلوهٔ گل جوش میزند　　باغ و بهار آینه‌دار لقای کیست
بر گرد اوست کعبه و بتخانه در طواف　　دولتسرای دل حرم کبریای کیست
سنبل ببر بنفشه در آغوش میکشد　　این نکهت از بهار خط مشکسای کیست
انگشت شاخها بشهادت بلند شد　　گل سایه پرور کف معجز نمای کیست
با تشنه لب ز آتش حسرت فسرده جان　　یاقوت جانفزای تو آب بقای کیست
از دور سیل حادثه بوسد زمین عجز　　محکم اساس عشق ندانم بنای کیست

کام حزین خسته بیک نوشخند داد
این مرحمت ز غنچهٔ رنگین ادای کیست

مژگان شکست رگ جانها گرفته است　　بنگر که دست فتنه چه بالا گرفته است
گاهی کشم سری بگریبان خویشتن　　از بس دلم ز تنگی دنیا گرفته است
آشوب محشریست دلش نام کرده‌ام　　این قطره‌ای که شورش دریا گرفته است
نامیست بی نشان که بآن فخر میکنند　　این هستی که شهرت عنقا گرفته است

تنگست اگر بغمکدهٔ شهر جا حزین
از دست ما که دامن صحرا گرفته است

ترا چه غم که بدرد تو مبتلائی هست　　مراست غم که ندانسته وفائی هست
بآفتاب چرا تیغ مطلعم نکشد　　مرا که در نظر ابروی دلگشائی هست
چه بسته ره پیغام محرمان چه شدند　　کبوتر حرمی قاصد صبائی هست
بدیده از مژه گلگون ترست هر خارش　　بطوف کوی تو در تند برهنه پائی هست

سماع خاطر شوریدگان بمطرب نیست
بوادی که منم ناله درائی هست

خراب میکند آخر ز سیل گریه مرا
میانهٔ من و دل طرفه ماجرائی هست

حزین بخاطر خود یاد خیمه ره ندهی
درون خلوت دل یار آشنائی هست

عاشق حریف حملهٔ عشق دلیر نیست
در سینه اش اگر جگری همچو شیر نیست

از تیغ بازی نگهت میتوان شناخت
کز خون هنوز نرگس مست تو سیر نیست

در کار عشق حوصله باید حزین را
منصور مرد معرکهٔ دار و گیر نیست

کودک شیمه را نشمارد بخویش تنگ
دنیا بچشم مردم دنیا حقیر نیست

بیگانه نیست محرم آواز آشنا
مرغ چمن بخانهٔ من همصفیر نیست

لب بسته ام که با دل سنگین روزگار
تاثیر کار نالهٔ گردون مسیر نیست

دارم کف از خمار بمیخانه رعشه دار
پیر مغان مگر بکسی دستگیر نیست

داری سری چو بلبل اگر مست بوی گل
فرقی میان بستر خار و حریر نیست

ای نوجوان کناره مکن از حزین زار
عاشق اگرچه پیر بود عشق پیر نیست

از کوی تو تا کعبهٔ ما فاصله نیست
محتاج برنج قدم و راحله نیست

بشتاب اگر میروی ای بخت دل از جای
امروز به از اشک روان قافله نیست

مائیم که از چرخ بنالیم وگرنه
این جام باندازهٔ هر حوصله نیست

کی سر زند از جیب بیابان محبت
بر تارک خاری که گل آبله نیست

از دودهٔ ارباب کرم فیض رسانی
جز تاک درین کهنه سرا سلسله نیست

قدر گهر و سنگ بمیزان تمیز ست
گرخار شدستم ز عزیزان گله نیست

خود گوش کن امروز حزین آنچه سرائی
جز فهم سخن سنج سخن را صله نیست

من ز بادهٔ عشق تو رنگ و بو کافیست
همین قدر که نمی هست در سبو کافیست

به پاک ساقی اگر دور می بما نرسد
ز جرعهٔ تو لبم مست آرزو کافیست

اگر ز تصفیه مطلب صفاست صوفی را
همین که خرقه بمی اوست و شو کافیست

هوای سنبل و ریحان بس ست بلبل را
مرا شمیمی ازان جعد مشکبو کافیست

درین نیم که رسد تن بوصل یا نرسد
همین که عمر شود صرف جستجو کافیست

برنگ شمع بسر نیست فکر سامانم
که آه در جگر و گریه در گلو کافیست

مرا بدوزخ هجرای صنم عذاب مکن
برای سوختنم عشق شعله خو کافیست

دهان شکوهٔ زخمی که در دلست مرا
اگر بتار نگاهی کنی رفو کافیست

شراب اگر نبود آتشم بساغر کن
گدای میکده را شعله در کدو کافیست

سبق چو آئینه حیرانیم نمی خواهد
همین قدر که شوم با تو روبرو کافیست

برای جلوهٔ یارست شیشه خانهٔ دل
ز گرد هستی اگر یافت رفت و رو کافیست

اگر جواب نیامد غمین مباش حزین
بطور عشق ترا ذوق های و هو کافیست

اشک چشم من و شراب یکیست
دل گرم من و کباب یکیست

بحر بحر ست و موج در تکرار
ذره بسیار و آفتاب یکیست

نقش موهوم کارگاه وجود
صد هزار ست و در حساب یکیست

کفر و دین را چه فرق او در ری | نور و ظلمت چه شد حجاب یکیست

بشکن از بوسه خمار حزین
لب لعل تو و شراب یکیست

مجنون مرا شور تو بی پا و سر انداخت | کوه غم عشق تو مرا از کمر انداخت
مشکل که بکویت رسد این رنگ پریده | سیمرغ درین راه خطرناک پر انداخت
تا چشم سیه مست تو عاشق کشی آموخت | از هر دو جهان قاعدهٔ داد بر انداخت
بر خاک درت پارهٔ دل ریخت سرشکم | در کوی تو این قافله بار سفر انداخت
از زخم شود جوهر شمشیر نمایان | دانست ترا هر که بعالم نظر انداخت
همچون جرس افسانه فروشست خروشم | بی تابی دل آه مرا از اثر انداخت
در عشق ندانم که وفا چون و جفا چیست | این درد گرانمایه مرا بی خبر انداخت
تا بوسهٔ آن حسن گلوسوز چه باشد | نام لب او کام مرا در شکر انداخت
ای خلوتیان الحذر از عشق فسونگر | ما را بزبان همه کس چون خبر انداخت
نشناخته بودیم دری غیر در دل | ما را بچه تقصیر فلک در بدر انداخت

عشق ست حزین فاش بگوییم که بدانند
این شعله که در خرمن جانم شرر انداخت

چون صبح به بر دیدهٔ من پیرهنی داشت | در پرده مگر حسرت نازک بدنی داشت
آن فیض کجا رفت کز افشاندن زلفش | هر نافهٔ داغم بگریبان ختنی داشت
نگذاشت بکار دل صدپاره درستی | آن عهد که با طرهٔ پیمان شکنی داشت
هر تار براهی رود از زلف حواسم | جمعیت احباب پریشان شدنی داشت

در جیب گریبان گل جای نفشاندم | تا سینه ام از غنچهٔ پیکان چمنی داشت
چشمم ز غم محرومی دیدار چه میکرد | گر فرصت یکدو مژه برهم زدنی داشت
از ضعف رسا خانه نشینیم وگرنه | دیوانهٔ ما هر گذری انجمنی داشت
بودش سخن از حسرت آب دم تیغت | در پیش تو آنروز که زخمم دهنی داشت
از شوق تو دل خانه بدوش است وگرنه | در کوی غم آوارهٔ ما هم وطنی داشت
بیکار نیارست کند دست مرا مرگ | بستند ز گریبان و بجا کفنی داشت

عمریست حزین از نظرت رفت و نگفتی
درگاه صنمخانهٔ ما برهمنی داشت

حق را بطلب مسجد و میخانه کدامست | از باده مگو شیشه و پیمانه کدامست
محراب آن جلوهٔ آغوش فریبست | نشناخته ام کعبه و بتخانه کدامست
بند از مژه برداشت خیال رخ ساقی | ای ابر ببین گریهٔ مستانه کدامست
از صحبت صوفی نشان سوخت دماغم | ای باده پرستان ره میخانه کدامست
سرتاسر این دشت پر از جلوهٔ لیلی ست | اما نتوان گفت که جانانه کدامست
با هر سر خاری تپشی هست ندانم | کاشوب فزای دل دیوانه کدامست
در بزم حریفان همگی واقف رازند | از یار ندانیم که بیگانه کدامست
آن جلوه بر ذره بسویدای دل ما | با برق مگوئید سیه خانه کدامست

چون شمع حزین از مژه‌ات دود برآید
بنمایم اگر گرمی افسانه کدامست

بباغ راه خزان و بهار نتوان بست | بروی بخت در روزگار نتوان بست

کنار کشت چه خوش سیر ورد دهقانست — که سیل حادثه را رهگذار نتوان بست

اگر کسی دهنی شیشه وا کند ورنه — دهان شکوهٔ ما در خمار نتوان بست

شکوفه رفت و قلندر روش این نکته گفت — که برگ تا نفشانند بار نتوان بست

دمیست نوبت پابی ضعیفان ساقی — که عقد دختر رز در بهار نتوان بست

نمیتوان بشب آتش نهفته داشت حزین — نهان بزلف دل داغدار نتوان بست

یکدل بدیاری که وفا صاحب تاجست — بی سکهٔ داغیست نبود انچه رواجست

شاهنشهیم باج ز افتاده نگیرد — هر سر که بلندست مرا زیر خراجست

من کودک یونان کدهٔ صاف دلانم — لوح سبقم ساده تر از صفحهٔ عاجست

بیماری عشق است چه آید ز مسیحا — بی فایده جان میکنم و مرگ علاجست

هر لحظه فلک لعبتی از پرده برآرد — این پیر خرف بین چه قدر طفل مزاجست

ای دولت ازین عرصه که مائیم گران گیر — از ما سر پا خورده بهر جا سر و تاجست

گم شد ره بیرون شد از ان زلف حزین را — ای دل بفروز آتش آهی شب داجست

کی دیدهٔ تنها چو دل آغشته بخونست — سر تا قدم ما چو دل آغشته بخونست

ما و حرم عشق که از گریهٔ احباب — دیوار و در آنجا چو دل آغشته بخونست

باز آ که مرا دیده جدا از گل عارض — از خار تمنا چو دل آغشته بخونست

زان رخنه که افتاد بجیب مه کنعان — دامان زلیخا چو دل آغشته بخونست

این رحم که آموخت شکار افگن ما را — سر تا سر صحرا چو دل آغشته بخونست

خاموش حزین کز نفس سینه خراشت
مجموعهٔ انشا چو دل آغشته بخون ست

تبی دارم که دل دیوانهٔ اوست	خراب جلوهٔ مستانهٔ اوست
کند سوسن بشکرش تر زبانی	لب هر غنچه در افسانهٔ اوست
سر و کارم بود با شعله خوئی	دل من گرم آتشخانهٔ اوست
نمیدانم بمحفل اینچه شمعست	که جان قدسیان پروانهٔ اوست
نشان زان یار هرجائی چه جوئی	دل هر ذره کاشانهٔ اوست
زخود چیزی که مارا می رباند	نگاه نرگس مستانهٔ اوست
اگر میخوارهٔ از عشق نگسل	محبت ساقی پیمانهٔ اوست
حیات من بود در دست ساقی	شراب خضر در پیمانهٔ اوست

حزین از کوی معماران گل نیست
خرابات محبت خانهٔ اوست

گنجیست راز عشق که دلها خراب اوست	پیمانه لفظ و معنی رنگین شراب اوست
دنبال شوخ چشم غزالی فتاده ام	چون آهوی رمیده دلم در رکاب اوست
دستم اگر بطرف عنانش نمیرسد	خوناب اشک حسرت من تا رکاب اوست
نوشم ز حدیث تلخ لبش جوش میزند	خون در دلم ز غنچهٔ رنگین عتاب اوست
آتش طبیعتی رگ جانم گرفته است	چون شمع سوزم از نگه شعله تاب اوست

کام حزین خسته بیک نوشخند داد
جان مست بادهٔ لب حاضر جواب اوست

گل فراغت که صحرای دلم خرم ازوست
خون گرمست که ناسور مرا مرهم ازوست

هرچه از دوست رسد ناخوش و خوش خوش باشد
شربت وصل از و تلخی هجران هم ازوست

حلقه بندگی عشق بما ارزانی
که در انگشت سلیمانی ما خاتم ازوست

بکه تا وعده دیدار وفا سازد یار
نگران چشم دل محرم و نامحرم ازوست

منت ابر بهار از رگ مژگان داریم
کشت امید جگر تشنه ما را نم ازوست

عشق کو شد بسر انجام دل آب شده
قفل گنجینه گل در گره شبنم ازوست

بهتر آنست که سازم به پریشانی دل
سر زلف بنازم که جهان درهم ازوست

نه صدف گشت پی گوهر عرفان پیدا
احترام ملک و منزلت آدم ازوست

طاق ابروی تو تا قبله عشاق شده ست
پشت افلاک بتعظیم دل ما خم ازوست

سر سودازدگان زلف ترا نیست چرا
نگر آشفتگی خاطر دلها کم ازوست

این جواب غزل دلکش سعدیست حزین
که لبی خانه آتش نفسم را دم ازوست

چشم صاحب نظران در پی دنیاست که نیست
سر خط ساده دلان نقش تماشاست که نیست

جلوه حسن کجا حوصله عشق کجا
در کف نه صدف آن گوهر یکتاست که نیست

شور آشفتگی و شیوه سرگردانی
در کد این سر از آن زلف چلیپاست که نیست

ناصح آگه نه از عشق خوشا حال دلت
غم نهانی ما پیش تو پیداست که نیست

در بساط نظر کور سوادان جهان
خط آزادگی و دیده بیناست که نیست

سیل گر درد کند در قدحش صاف شود
تنگی حوصله با مشرب دریاست که نیست

شور رقص الجمل آرد بطرف بادیه را
زاهد از جا چو برآید چه تماشاست که نیست

هر سواد نظر گرسنه‌چشمان جهان ‌‌ ‌ عزت دست تهی گر ید بیضاست که نیست

سر کونین ز یک خال سویدا پیداست ‌ ‌ در کتاب الله دل نقطه بیجاست که نیست

بحر خون شور قیامت نفس شعله‌فشان ‌ ‌ در کدامین دل ازان لعل شکرخاست که نیست

تر آستین گر دم تیغ بوالهوسان پاک کند ‌ ‌ سر رسیدن این خسته تنهاست که نیست

داری از هر گل شبنم‌زده باغ خبر ‌ ‌ خبرت ز آبلهٔ بادیه‌پیماست که نیست

نبود رسم دورنگی بمیان من و تو ‌ ‌ در گلستان محبت گل رعناست که نیست

حاصل عیش دو عالم بوصالت جمع است ‌ ‌ در شب وصل تو ما را غم فرداست که نیست

دیدهٔ سیر و دلی شاد و سری خوش دارند ‌ ‌ بی‌نیازان ترا حسرت دنیاست که نیست

هرچه باید همه در عشق مهیاست ولے ‌ ‌ بیقراران ترا جان شکیباست که نیست

نکهت پیرهنت چشم جهان بینا کرد ‌ ‌ گر تو بی‌پرده درآیی چه تماشاست که نیست

سر ناز تو ندارد سر کوته‌بالان ‌ ‌ سایهٔ مرحمت شهپر عنقاست که نیست

در حریم حرمت بوالهوسان محترم‌اند ‌ ‌ در خیال تو همین عاشق شیداست که نیست

نگه عجز ز چشم تو ترحم میخواست ‌ ‌ از کمین غمزهٔ بیباک تو برخاست که نیست

گفتم اکنون نگهت بر سر صلحست بدل ‌ ‌ ترک چشم تو ز مژگان سپه آراست که نیست

خار خاری دل گل از غم بلبل دارد ‌ ‌ رحم در یاد تو ای آفت دلهاست که نیست

جان فدای صنمی باد که میگفت حزین
گفتهٔ نیست فاپش بتان راست که نیست

اسرار تو با زاهد دلها نتوان گفت ‌ ‌ با کوردلان نور تجلا نتوان گفت

چون آئینه کز جلوهٔ دیدار شود گم ‌ ‌ ما را بتماشای تو بیدا نتوان گفت

از آمدن پیک صبا میرود از هوش
پیغام تو با عاشق شیدا نتوان گفت

امروز از این مرحله سامان سفر کن
در مذهب ما امشب و فردا نتوان گفت

سر مستی آن طره بحدیست که با وی
احوال پریشانی دلها نتوان گفت

بیماری من از اثر مستی چشمیست
درد دل من پیش مسیحا نتوان گفت

این آن غزل قاسم الانوار که فرمود
با عشق ز تسبیح و مصلا نتوان گفت

دیده تا برهم زدم سامان باغ از دست رفت
ذوق مستی داشتم چون گل ایاغ از دست رفت

پای در دامن کشیدم شد گریبان گیر عشق
رفتم از دنبال دل کنج فراغ از دست رفت

عزم کوشش داشتم آتش بحیرانی کشید
کوچه راهی طی نکردیم و سراغ از دست رفت

رنگ مطلب ریختن خاکسترم بر باد داد
بوی از گلزار میجستم دماغ از دست رفت

تا سر آمد کوچه راهی عمر ما از کار ماند
بسکه سودم کف بهم ز افسوس داغ از دست رفت

زیر گردون بود از می بزم ما روشن حزین
در شبستانی باین ظلمت چراغ از دست رفت

تا شمع من ز دیدهٔ شب زنده دار رفت
دود از سرم بر آمد و اشک از کنار رفت

در پیچ و تاب حلقهٔ آن زلف خم بخم
کاری که کرد دست و دل من ز کار رفت

افسانه کم کنید که جوشید گریه ام
خوابم کنون ز دیدهٔ اختر شمار رفت

آشفته است حلقهٔ شوریدگان مگر
حرفی از آن دو سلسله تا بدار رفت

آتش ز ناله ام بخس آشیان فتاد
خاری که بود از چمنم یادگار رفت

دیگر بگریه میم چو سبو در گلو گنبد
دست من از کرشمهٔ ساقی ز کار رفت

ای باده دل تماشای حریفان نظاره کن — گل ناکشیده ساغر خود را بهار رفت

یک رهگذر بخاک نشینان نمی کنی — عمرم چو نقش پا به ره انتظار رفت

زین جان بی نفس چه نوا خیزدست حزین
از ساز نغمه تر او دو چو تار رفت

تلقین محبت از لب جانانم آرزوست — من کافر محبتم ایمانم آرزوست

دل را ز مهر تازه جوانان بریده ام — با پیر دیر بستن پیمانم آرزوست

چون بهله خاطر از کف بی حاصلم گرفت — دستی حریف چاک گریبانم آرزوست

ای ابر فیض بر من آتش جگر ببار — بیش از گیاه سوخته بارانم آرزوست

کمتر نیم ز شبنم حیران درین چمن — یک چشم دیدن رخ جانانم آرزوست

نایدسرم بسدره و طوبی فرو حزین
ظل لوای شاه خراسانم آرزوست

زان پیشتر که باده به پیمانه آشناست — چشم ترم بگریه مستانه آشناست

روی نیاز چون گل رعنا دو رنگ نیست — یکسان دلم بکعبه و بتخانه آشناست

عادت بسنگ روئی ایام کرده ایم — با سنگ کودکان سر دیوانه آشناست

بیگانه است در نظرم دور آسمان — چشمم همین بگردش پیمانه آشناست

چون مردمک نمیرود از دیده خال تو — مرغ نگاه من بهمین دانه آشناست

در آتشم ز نسبت شمشاد با قدت — در غیرتم که زلف تو با شانه آشناست

گرد خط از رخت نه نشیند بآب تیغ — این بوستان بسبزه بیگانه آشناست

چون شمع زنده ایم حزین از حدیث عشق

مارا زبان بگرمی افسانه آشناست

در شب شیب گران تر شده خوابی که مراست — شد جوان غفلت ایام شبابی که مراست

ناصح افسانه چه سازد به تن آسانی من — نشتر انکار شود از رگ خوابی که مراست

زهر ناکامی جاوید چکاند بلبم — بالب شهد فروشان شکرابی که مراست

عذر تقصیر همان به که کند خاموشی — حجت آرای سوالست جوابی که مراست

چون شرر بختی ایام مرا کرده اسیر — در ته سنگ بود پای شتابی که مراست

کوثر و دوزخ نسیه است مرا نقد چو شمع — از دل و دیده بود آتش و آبی که مراست

عیش شیرین من از دیده تلخ شورست — اشک تلخست درین بزم گلابی که مراست

ایمن از کاوش دهرم که چه خواهد کردن — تکیه با پستی دیوار خرابی که مراست

بهوس گردن تسلیم نتابم از عشق — نکشیدست سر از بحر حبابی که مراست

گرچه لاغر بدنم شیر نیستان تنست — از تف عشق دل پرتب و تابی که مراست

گردنم کج بتمنای می از تاک نشد — جز تراویدهٔ دل نیست شرابی که مراست

بطراوت ز لب خشک تر او سخنم — تشنه سیراب برآید ز سرابی که مراست

معنی از لفظ تنک مایه نگردد راضی — تا نجنبد قلم راست حسابی که مراست

پنبه عقل گر از گوش برآری شنوی — شور مجنون ز دل خانه خرابی که مراست

رقصد افلاک بآهنگ دل سی پارهٔ من — ناسخ حکم زبورست کتابی که مراست

فکرت آنجا که سوارست پیاده است سپهر — نرسد دست مه نو برکابی که مراست

حرز آسودگی از شور جنون دارد عقل — شهر آباد شد از حال خرابی که مراست

عیب من گر نبود سوختگی می باید — لب می نوش ترا لخت کبابی که مراست

خون روانست حزین از رگ تار نفسم
دارد از پارهٔ دل زخمه ربابی که مراست

می بزم ما شب از رسیده هوشانست
نی ز بینوائی ها کوچه خموشانست

رگ چو شمع بیسوزد در تنم ز تشنه لبی
آب سرد تیغی کو خون گرم جوشانست

چشم مست اگر باشد رهبر پارسائی کیست
کفر زلف اگر خواهد دل ز دین فروشانست

تار اگر برید از چنگ محتسب زیانی نیست
گوش پرده سنجان را هر رگی خروشانست

رایگان حزین ندهی عهد نوبهاران را
در چمن قدح بستان گل ز باده نوشانست

دل در هوس نرگس مستانه اسیرست
مرغ حرم امروز به بتخانه اسیرست

چون آبله ام بود دلی در کف و اکنون
در دست تو بدمست چو پیمانه اسیرست

مرغی نفتد بی طمع دانه بدامی
عنقای دل ماست که بی دانه اسیرست

فریاد که این مرغ دل بال شکسته
در دام سر زلف تو چون شانه اسیرست

شوریده دلم باز گرفتار جنون شد
زنجیر بیارید که دیوانه اسیرست

مرغش اگر آزاد کند ورنه حزین را
خاطر بغم فرقت جانانه اسیرست

تا تشنه بخون نرگس مستانهٔ یارست
اندیشهٔ شیرینی جان خواب و خمارست

در عشق جلالست مرا چاشنی شور
زخمم نمکستان شکرخندهٔ یارست

از قحط سخن سنج لبم مهر خموشیست
زین مرده دلان خانهٔ ما شمع مزارست

برهم نزنم چشم به شبهای جدائی
صد شیشه ز پرکالهٔ دل بر مژه بارست

گل میکند از شرم نهان دست نگارین
تا پنجهٔ مژگان تو در خون شکارست

غمخانهٔ دل بی تو چرا تیره نباشد
کارش همه با روز سیهٔ دیدهٔ تارست

شمعی چو تو در انجمن عشق حزین نیست
هر چشم زدن اشک تو با آه دوچارست

تا شمع دل افروختهٔ بزم حضورست
داغ غم عشق و سر من آتش طورست

غم بر کمر مور نهد کوه گران را
در کشور لاغر بدنان کار بزورست

ترسم که شوی خرج ردای عقل گرانجان
پا در سفر عشق سبکدار که دورست

ترک دو جهان گوی اگر مرد فنائی
سامان سبکباری این راه ضرورست

آن ملک که در زیر نگین دست سلیمان
در حلقهٔ صاحب نظران دیدهٔ مورست

جز مرگ که شیرینی جان خاک ره اوست
هر آب چشیدیم درین بادیه شورست

عاشق نشوی شیفتهٔ حسن مجازی
از شهد هوس ذائقهٔ عشق نفورست

کی میشد از نشئهٔ می تیغ پریزاد
بی مغز کدوئی که پر از باد غرورست

در دوزخ هجران ز خیال تو حزین را
اندیشه بهشتی ست که جولانگه حورست

صبح را لمعهٔ نور از ید بیضای دلست
آتش طور فروغ رخ موسای دلست

در خرابات خم بادهٔ پر زور یکی ست
مستی نه فلک از ساغر صهبای دلست

غیر مجمر نکند جای دگر گرم سپند
سینهٔ سوختگان منزل ماوای دلست

خبر از لیلی از گشتهٔ خود باز نیافته
سالها شد که جنون بادیه پیمای دلست

چهره حوران بهشتی عبث آراسته اند
چشم صاحب نظران محو تماشای دلست

بامی هشیار نه‌ای پیک خیال رخ دوست
سینه تا دیده پر از باده مینای دلست

چه عجب گر شنوی بوی کباب از سخنم
نفسم سوخته آتش سودای دلست

قطرهٔ اشک مرا ای گل تر خوار مبین
این گرانمایه گهر زادهٔ دریای دلست

ز آب حیوان غمت زنده جاوید شدم
کمترین معجزه عشق تو احیای دلست

می‌شناسد همه کس طرز نوای تو حزین
دم جان‌بخش زدن کار مسیحای دلست

برهمن مذهبان زنار بندانند از مویت
مغان آتش‌پرستی میکنند از دیدن رویت

ز دیر و کعبه فارغ ساخت ما را جا عشقت
سجود بندگی کردیم در محراب ابرویت

نمی‌آساید از گلگشت جنت خاطر عاشق
بهشت نقد روزی باد ما را از سر کویت

بگلشن میخرامی بار خے از باده چون آتش
با این نازک مزاجان تا چه آرد گرمی خویت

دماغ آشفته سازد عقل سودای خرنیت را
سمن زار جنا گوشست و زلف یاسمن بویت

الهی بقربان سرگشتگانت
سرم خاک پای خراباتیانت

دل غنچه تنگ از لب لاله رنگت
گل آتشین بجان سرخ از عوانت

قضا تیغے از غمزهٔ جان شکارت
قدر تیرے از ابروی شوخ کمانت

جبین جهان بر زمین نیازت
سر سروران خاک سرو روانت

بهم برزدم بیتو دیر و حرم را
ندانم کجائی که جویم نشانت

ز سرگشتگان زمین نقش پائے
فلک گرد وامانده کاروانت

شب قیسے باشد دل ما نتها ترا
سواد سر زلف عنبر فشانت

خروشش از نهاد هزاران برآرد | صفیری که خیزد ز زاغ کمانت
اگر باده نبود بده شعله ساقی | چرا نیست پروای لب تشنگانت
به برگ گلی شاد گردان دلم را | منم عندلیب کهن آشیانت
براز فقیران شب زنده دارت | بسوز و گداز دل عاشقانت
بجان حبیبت بسر خلیلت | بجاه شعیبت بخیر شبانت
به زنار بندان به تسبیح خوانان | بآیین رهبان بدیر مغانت

که بر لب چنانی حزین را ببستی
یکی رشحه از جام دردی کشانت

عشقت بدل شور بیابان قیامت | بر داغ کنون کرده نمکدان قیامت
ناصح تو بر سوائی ما پرده میوشان | این چاک گذشتست ز دامان قیامت
در سنگ چه مقدار بود جلوه شرر را | تنگ ست بمجنون تو میدان قیامت
امروز برد شورش دل رونق فردا | بر چین شد از عشق تو دکان قیامت

چون غنچه کشیدست حزین سر بگریبان
از خجلت دیوان تو دیوان قیامت

ای قف شهیدان تو صحرای قیامت | آوازه از کوی تو غوغای قیامت
هم چشم تو بر هم زن هنگامهٔ محشر | هم قد تو سر فتنهٔ غوغای قیامت
بی داغ تمنای تو یک سینه ندیدم | هر چند که گشتم بسراپای قیامت
بر تربت من جلوه کن از ناز که خواهم | سرمست نهم رو بتماشای قیامت
از جلوه قیامت بجهان افگن و بگذر | در خاک برد خاک تمنای قیامت

از میکدهٔ چشم تو هر کس که خورد می هشیار نگردد به تقاضای قیامت

زان وعده به فردا دهی امروز که باشد فردای ترا وعده بفردای قیامت

چون چشم تو مستانه سر از خواب برآرد بیخود شدهٔ عشق تو فردای قیامت

اندیشه از حشر نداریم که سهل است با آتش هجران تو گرمای قیامت

در کار حزین کن نگهی گرم که فردا
بیهوشش بود بادیه پیمای قیامت

یاری که غمت سیر دوانه یاد شرابست خون گرمی اگر هست درین بزم کبابست

ناصح بدم افسون که خراباتی عشقیم این گوش پر از زمزمهٔ چنگ و ربابست

دیدار طلب باش که در دیدهٔ مردان آسودگی هر دو جهان یک مژه خوابست

هر جا که دلی بود بمعمورهٔ امکان در عهد تو ای خانه بر انداز خرابست

در راه تو چون گرد نشاندیم ز دامن بیتابی و صبری که درنگست و شتابست

گاهی شرر از دیده فروریزد و گه اشک کز لعل می آلود تو در آتش و آبست

خاکستر دلها همه بر باد فنا رفت برق نگهت باز پی گرم عتابست

هنگامهٔ معشوق بود گرم ز عاشق از آتش دلهاست که آن طره بتابست

از دلق می آلود چه پرسید حزین را
کایام گل و جوش گل و عهد شبابست

هر زخم که از ناوک آن تازه نهالست بر پیکر من شوخ تر از چشم غزالست

مالی شده سرمست مرا بسکه تغافل یکبار نپرسید ز حالم که چه حالست

هجران گل حرمان حجاب نظرست گر دیده گشائی همه جا بزم وصالست

در دام خیالت شده ام شکل خیالی
یکره بخیالت نرسد کانچه خیالست

آئینه آن صنع بود ناقص و کامل
این قصه چرا طول و هم عرض کمالست

دردی کش میخانهٔ ما شو که نیابی
در جام جم این باده که ما را بسفالست

پرواز حزین از پی آرام اسیریست
بر معتکف دام و قفس بال وبالست

از داغ او سرم بگریبان آتشست
رگ در تنم چو شمع رگ جان آتشست

در عشق نیست غیر دل بیقرار من
پروانه که دست و گریبان آتشست

پرورده در حمایت خود شمع طور را
داغ دلم که چتر سلیمان آتشست

آویزد کنار و بر طفل اشک باد
لخت دلم که لعل بدخشان آتشست

خوش باش ای سپند ولی میتوان کشود
داریم سینه که بیابان آتشست

گرد یتیمیش نبود جز غبار دل
اشکم که گوهر جگر کان آتشست

در دست صفحه را پر پروانه کن حزین
چون شمع خامهات گهر افشان آتشست

آزادی ما از غم کونین گران داشت
مستی ز سبکساری ما رطل گران داشت

رسوای ازل در غم عشق تو چو صبحیم
این چاک بصد بخیه نیاریم نهان داشت

در پرده به تیر نگهم خسته و پیداست
هر پارهٔ این دل ز خدنگ تو نشان داشت

زاهد تو چه دانی ز حریفان مغان پرس
فیضی که شب جمعه و روز رمضان داشت

زین گوشهٔ زندان بچه تدبیر برآییم
دل شد بدیار خود و ما را بضمان داشت

از جام جم افسانه مسنجید که ما را
هر کاسه که غم داد شرابی به ازان داشت

افسرده حزین از چه گشتی پای بدامن
در راه خرابات چه دیدی که زیان داشت

کامم چشید هرچه نگاهش عتاب داشت / زخمم مکید تا دم شمشیر آب داشت

یک غنچه نیست بی گل داغی بسینه ام / در خانهٔ چشم روزن من آفتاب داشت

میزد قدم بوادی وحشت رخت مگر / کامشب بگو چه خانهٔ ما ماهتاب داشت

زان پیشتر که چهره بمی ارغوان کنی / داغت چو برگ لاله دلم را کباب داشت

تمکین نگر که لب نگشودی به پرسشم / این بی زبان کجا سر و برگ جواب داشت

حیرت هم از تحمل دیدار عاجز است / از عارض تو آینه چشمی پر آب داشت

جانرا پی نثار رخت شمع دیده در / در آستین گریهٔ پا در رکاب داشت

تا بود فکر خال و خطی در خیال من / هر نقطه ام چو نافهٔ چین مشکناب داشت

شد موج زن بقلزم اندیشه مطلعی / از بسکه نبض خامهٔ من اضطراب داشت

در میکشی نگار من از بس حجاب داشت / پیمانه در کفش عرق آفتاب داشت

دلشب بکوی او شدم از رشک بدگمان / رنگ شکسته عجبی ماهتاب داشت

زلفش نقاب از این همه بر جسم دل نبود / تا تیغ آه جوهری از پیچ و تاب داشت

زان پیشتر که لوح شود نقش آب و گل / معمار عشق خانهٔ ما را خراب داشت

روزی که نقش در لتم از بوریا نشست / مخمل بچشم دولت بیدار خواب داشت

سطحی نماندی از نظر نکته سنج من / دیوان عمر اگر ورق انتخاب داشت

سردی رسیده میکند آتش طلب حزین
سرمای خشک زهره مرا بر شراب داشت

در خاطر خدنگ قضا هر نهان که هست / گرد آنچنان نگاه تو خاطر نشان که هست
یارب چه آفتی تو که دارد بصد زبان / داد از دل تو هر دل نامهربان که هست
جان رفت و سرگرانی نازت چنانکه بود / دل خون شد و غرور نگاهت همان که هست
انجام کار عشق ز آغاز به نشد / بود انچنین بهانگه سرگران که هست
دستان‌سرای خامهٔ جان پرورت حزین / سنجد حدیث شوق بهر داستان که هست

دارد سر با آتش سودای اگر هست / باشد دل با عاشق شیدای اگر هست
در دایرهٔ عشق پریشان نظر اوست / آئینه صفت چشم تماشای اگر هست
در سینه تنگ است که جولانگه لیلیست / مجنون مراد من صحرای اگر هست
در عشق بغیر از دل آوارهٔ من نیست / سودازدهٔ بادیه پیمای اگر هست
ایدل بزن امروز مرا بر سر مژگان / از لخت جگر لالهٔ حمرای اگر هست
از عالم حیرت نرود آئینه بیرون / محو تو بود دیدهٔ بینای اگر هست
باشد بکف آوردن دامان خیالت / در خلوت اندیشه تمنای اگر هست
ما طاقت نظارهٔ دیدار نداریم / برقع بگشا جان شکیبای اگر هست
یک شام رسد پایهٔ آغاز بانجام / چون شمع بسر آتش سودای اگر هست
جز دیدهٔ پوشیدهٔ ما قسمت کس نیست / در دایرهٔ چرخ تماشای اگر هست
در گور بدن چند کنی خاک نشینی / از خویش بر آ همت والای اگر هست
در راه طلب آبله فرسود نسازی / بگذار بفرق دو جهان پای اگر هست
حاجت برد از خویش بدرگاه کریمان / از طبع لئیمت تقاضای اگر هست

طراح خزان کیست درین باغ ببینند
در جوش بهاران چمن آرای اگر هست

در دعوی اقبال سر از ناز برافراشت
رخسار نیازت بکف پای اگر هست

برکف دل لب‌بان معرکه آرای شکستیم
با شیشهٔ ما کینهٔ خارای اگر هست

از جیب دل تنیست که جان تشنه لب اوست
در مشرب ما آب گوارای اگر هست

گردید حزین از نفست زنده جهانی
باشد دم پاک تو مسیحای اگر هست

دل نحو است که در پرده دل آرائی هست
هستی قطره دلیل ست که دریائی هست

گر غرور تناشد کانفت همصحبتیم
نگه عجز مرا عرض تمنائی هست

نبود لائق حسن این همه بی پروائی
داد دل گر نتوان داد مدارائی هست

نم خونی بلم ماندهٔ خمار شکن
از شراب کهن انجا که مینائی هست

حسن بی پرده زغمازی عشقست حزینا
شور مجنون همه جا گفته که لیلائی هست

رسوا شدهٔ عشق ترا چاره نکو نیست
چاک جگر صبح سزاوار رفو نیست

الوان نعم مائدهٔ عشق کشیده است
آن زهر کدامست که ما را بگلو نیست

در بیعت پیران خرابات فتوحست
خالی بود آن دست که در دست سبو نیست

از برگ و بر عاریت آزرده دماغم
گر رنگ بود با گل این باغچه بو نیست

از گرد و غبار هوس اندام فرو شوی
فرداست که این آب بکس بجو نیست

این بادهٔ پر زور که پیمانهٔ دلراست
در حوصلهٔ طاقت هر جام و سبو نیست

ای خضر بیا جرعه از کلک حزین کش

این تیره روزیانست بهر چشمه و جوئیست

بی زخم دل جهان لب خندان نداشته است | بی داغ خوان عشق نمکدان نداشته است
مانند نخل بادیه هرگز نهال من | بر دوش بار منت احسان نداشته است
شادم ز تخم سوختهٔ دل که چون سپند | چشمی براه ابر بهاران نداشته است
جائی برنگ سینهٔ من شعله خیز نیست | این مایه دوزخ آتش سوزان نداشته است
روشن بود ز صبح که چون مهر داغ عشق | تاج سر کسیست که سامان نداشته است
ناقص بود چو سالک بی پیر در طریق | دیوانهٔ که صحبت طفلان نداشته است
بیند چه خیر از آخرت آشفته روزگار | تعبیر نیک خواب پریشان نداشته است
جز دل که هست قلزم این تنگ موج خیز | یکقطره در دل اینهمه طوفان نداشته است
دارم بسینه باغ و بهاری ز جوش داغ | گلشن گل اینقدر بگریبان نداشته است
دل را غمی ز پرسش روز حساب نیست | هرگز خراج کشور ویران نداشته است
اشک خوشی برشتهٔ مژگان کشیده ام | لعلی چنین خوشاب رگ کان نداشته است
از سر چو شمع سایهٔ داغ تو کم مباد | این چتر زرنگار سلیمان نداشته است
افسانه کرده است شبم را بکوتهی | زلف سیه دل تو که پایان نداشته است
یارب ببزم خیره نگاهان چه میکشد | روئی که تاب سیلی اخوان نداشته است
شرمندهٔ امید خودم لعل یار کرد | خضر این طمع بچشمهٔ حیوان نداشته است
داند دلی که زخمی مژگان یار شد | کاین ضرب دست رستم دستان نداشته است
باید کنون بخار ملامت بسر برد | پائی که غیر الفت دامان نداشته است
نشناس سیر نیست تماشای مردمی | از دیولاخ هند که انسان نداشته است

از کلفت زمانه پریشان نیم حزین
یوسف شکایت از غم زندان نداشتست

یا رب آن غنچه دهان مست ز میخانهٔ کیست — عهد و پیمان لبش با لب پیمانهٔ کیست
دست بیباک که با سنبل او گستاخست — طرهٔ خم بخمش بر شکن شانهٔ کیست
بادهٔ ناب چنین هوش نمی پردازد — دلم از خود شدهٔ جلوهٔ مستانهٔ کیست
ناله هست ز پی قافلهٔ ناز ترا — این جرس نیست ندانم دل دیوانهٔ کیست

جلوه زد جوش حزین از دل نازک ما را
آخر این شیشه به بینید پریخانهٔ کیست

با مستی محبت بشراب احتیاج نیست — با این دل برشته کباب احتیاج نیست
کو دیده که تاب جمال تو آورد — خورشید حشر را بنقاب احتیاج نیست
کارم بیک تغافل دزدیده کن تمام — در کشتنم به تیغ عتاب احتیاج نیست
از جوشش عرق شود افسرده برگ گل — رخسار زرد ترا بگلاب احتیاج نیست
تیغ برهنه ناز نگهبان نمیکشد — حسن غیور را بحجاب احتیاج نیست
لذا ز مصحف دل سی پاره در بغل — تعلیم عشق را بکتاب احتیاج نیست
وفی چه طرف بندد از احسان میفروش — در خشکسال زهد بآب احتیاج نیست

نااهل را برشحهٔ کلکم حزین چه کار
این شوره خاک را بسحاب احتیاج نیست

…بی تو مرا بدیده خارست — هر سبزه چو تیغ آبدارست
بنقش قدم بسی فزون تر — در راه تو چشم انتظارست

چون لاله ز داغ دوری تو — خون در دل و دیده در کنارست

درمان بنزار دردمند نیست — دردست که بجان خسته دارست

در یاب بپرسشی حزین را — کز لعل لب تو در خمارست

بگرد عارض او خط عنبرین پیداست — چو سبزه که بر اطراف یاسمین پیداست

محبتم بدلت کرده گوئیا اثرے — ز التفات نهان تو اینچنین پیداست

ترحمی که مرا استخوان ز کاهش غم — برنگ پنبه و داغم ز آستین پیداست

ز نام تقوی من بلکه سرگران شده — گره ز جبین تو چون موج با دو جبین پیداست

گرفتم آنکه نهفتی ز خلق خون مرا — خدنگ غمزه خونریزت از کمین پیداست

بخلق خویش شده شهره جهان لیکن — کم التفاتیت از خاطر حزین پیداست

نخلم از گریه در آبست و ثمر پیدا نیست — تا فلک آتش آهست و اثر پیدا نیست

وعده دلبر ا بدعاهای سحر میدادم — وه چه سازم که شب هجر سحر پیدا نیست

موشگافان جهان در تب و تابند تمام — در خم زلف تو آن موی کمر پیدا نیست

خطر اگر بود دلم پی بدهانش می برد — خضر راه من تفسیده جگر پیدا نیست

دل و دین رفت و در او دل نگه از دست حزین — به کجا تا به کشد کار نظر پیدا نیست

فرسوده ز نعمت شده دندان و دهانت — لیک از گله یک روز نیاسود زبانت

فرصت که بدست تو متاع سره بود — تیریست که جسته است ز آغوش کمانت

در باغ هوس نخل تمنا چه نشانی — برخاست نجا از همه سو باد خزانت
از ریگ روان بیش بود چاه درین راه — سرکش مشو ای نفس که داد ند عنانت
پیغولهٔ دنیا نبود جای نشستن — شد سد ره ای سست قدم سنگ نشانت
صوفی ز سلوک تو چه حاصل که نگردید — تقوی بلد راه خرابات مغانت
رنجه شو د آسودگی دولت جاوید — گر عشق ستاند ز غم سود و زیانت
ای سرو چمان سایه ز من باز نگیری — پرورده ام از ناز میان دل و جانت
پیمان محبت مگسل زانکه قدیمست — پیوند رگ جان من و موی میانت
بخرام فرو بسته ببر طرهٔ پر چین — ای چشم تماشای دو عالم نگرانت
خم شد دلم از بار دل خود نه زپیری — یارب نکشد بار دل پیر و جوانت
ترسم که رسائی نکند پایهٔ بختم — ای مایهٔ اقبال بلندست مکانت
زان جام نگه کی رسدم باده گساری — جائی که سپهرست ز خونابه کشانت
از داغ دل من چه خبر داشته باشی — ای آنکه بدامن ز شرابست نشانت
ما را هوس بوسه دهد لب بگزیدن — شیرین دهنانند ز خمیازه کشانت

آتش نفسی را عملی چو تو حزین نیست
تا فیر کند در جگر سنگ فغانت

بیکس تر ازین عاشق دلخسته کسی نیست — عمریست که بیمارم و عیسی نفسی نیست
شور افگن مرغان اسیرست خروشم — دلگیر تر از سینهٔ چاکم قفسی نیست
تا چند توان داد نفس بیهده برباد — چون نی همه فریادم و فریادرسی نیست
گوشی بخروش من دل داده که فردا است — زین قافله رفته صدای جرسی نیست

همراه رقیبان گذرد از سر خاکم | ما را ز وفای تو جز این ملتمسی نیست
خجلت زده برق در این دشت سرابم | در مزرع بیحاصل من خار و خسی نیست
در محفل این مرده دلان شمع مزارم | میسوزم و از سوز من آگاه کسی نیست
عیب و هنر از نوع جهان هر دو ستردند | عاشق چه عجب گر نبود بوالهوسی نیست

پوشیده حزین از شب ما صبح رخ خویش
دل با که نفس راست کند همنفسی نیست

برآ ز خویش زاهد وقت شبگیر خراباتست | علاج زهد خشک ساغر پیر خراباتست
ز دام عنکبوت سبحه و سجاده دل برکن | بیا صید بلا می کن که نخچیر خراباتست
خراب گردش ساغر فدائی جلوه ساقی | مرا تلقین این ذکر خوش از پیر خراباتست
مرنج ای شیخ از من گر سخن بی پرده میگویم | که این بی پرده گفتنها ز تاثیر خراباتست

حزین دردنوش مست را چون خود نه پنداری
تو زاهد گربه محراب و او شیر خراباتست

بی شمع می بزم دل و دیده نور نیست | از باده شبانه گذشتن شعور نیست
اکنون که ساقی ازلی هم جام میدهد | بستان مگر خدای تو زاهد غفور نیست
آرام دل جدا ز تو ممکن نمی شود | تا رفته تو مجلس ما را حضور نیست
یکره اگر به پرسشم آئی چه می شود | گوئی ترا ز کلبه ما راه دور نیست
از حد گذشت تغافل و بی مهری و جفا | این شیوه ها سزای دل ناصبور نیست
یکقطره خون دل چه قدر طاقت آورد | یا درخت سینه کم از برق طور نیست

تا میتوان حزین بسرا حرف عشق را

زاهد اگر گناه نفهمد قصور نیست

کام آشنا بما حضر روزگار نیست
جز زهر غصه در شکر روزگار نیست

داند کسی که محنت هستی کشیده است
دردی بتر ز درد سر روزگار نیست

آسوده اند از غم ایام بیخودان
در ملک وحشتم خبر روزگار نیست

نعلم چو آفتاب ز جایی در آتش است
سودی امیدم از سفر روزگار نیست

داغ دلم چو لاله بمرهم نمیرسد
این خون گرم در جگر روزگار نیست

از خود جدا نشسته و آسوده خاطرم
کاری مرا بشور و شر روزگار نیست

داری طمع ز دیدهٔ شوخ ستارگان
آب حیا که در گهر روزگار نیست

دریاب فیض صبح بناگوش یار را
تاثیر فیض با سحر روزگار نیست

چشم بد از ما نه بود در کمین ما
خرم کسیکه در نظر روزگار نیست

زلفش چو اژدر دل شوریدگان کند
هر فتنه که زیر سر روزگار نیست

دارد حزین اگرچه ره عشق خارها
اما چو راه پر خطر روزگار نیست

دل خوردن عشاق تو کار دگران نیست
این لقمه باندازهٔ هر کام و دهان نیست

دل بیهده بستیم به نیرنگ بهاران
آن رنگ کدامست که در برگ خزان نیست

سرگرم سراغش عبث اندیشه خورد تاب
آن موی کمر چون رگ جانم بمیان نیست

عنقا نگرفته است چو من گوشهٔ عزلت
در وادی آوارگیم نام و نشان نیست

گر کم سخن است آن دهن تنگ معاف است
راه سخنی هیچ بآن غنچه دهان نیست

بسیار بدام و قفس افتاده گذارم
صیادی به بیرحمیت ای دشمن جان نیست

مردم دهمین از اثر چشم تو مستند | آن شیوه کدام است که آشوب جهان نیست
شیرین سخن از تلخ عتاب تو لبشکرم | با لعل تو دل را شکر آبی بمیان نیست
در دائرهٔ گردش افلاک ندیدم | چشمی که بدنبال نگاهت نگران نیست
یکرنگیت ای شوخ جدا کرد حبابم | این شیوه کم از صحبت مهتاب و کتان نیست
بارست روان صحبت گردون نشود راست | بیش از نفسی تیر در آغوش کمان نیست
سلطان که بود در پی آزار رعیت | گرگیست در افتاده درین گله شبان نیست

در سینهٔ حزین آه من سوخته پیداست
چون شمع که در پردهٔ فانوس نهان نیست

بارست غم یار گرانست و گران نیست | جانبازی عشاق زیانست و زیان نیست
یارب چه شنیدست ز اغیار که امروز | با ما نگه یار رهانست و رهان نیست
حرفی ز دهانش زبانست و دهان کو | رازی ز میانش بیانست و میان نیست
بوئی نه درنگیست بر خساره جهان را | در گلشن تصویر خزانست و خزان نیست
گردد بگلو بسکه گره سوخت نفس را | ما را سبق گریه روانست و روان نیست
سرگشته کوی تو شدند آبله پایان | این وادی راز سنگ نشانست و نشان نیست

پیداست حزین از نفست بوی محبت
در جیب تو این مشک نهانست و نهان نیست

عشق اگر بار شر و سود و زیان اینهمه نیست | سر جانانه سلامت غم جان اینهمه نیست
بی محبت بجوی خرمن دانستا منه | حاصل علم و عمل رد و جهان اینهمه نیست
ای که مستغرق اندیشه بحری و سراب | یکدم از خویش برآ کون و مکان اینهمه نیست

چه شد از توبه اگر دامن خشکی دارم
فیض ابر کرم پیر مغان اینهمه نیست

منت است اینکه شکست است کمر مردان را
ورنه برداشتن کوه گران اینهمه نیست

بیکی جرعهٔ می جام و نگین می بخشم
فیض بی باده سران نام و نشان اینهمه نیست

جلوهٔ کاغذ آتش زده دارد جگرم
داغ حسرت بدل لاله ستان اینهمه نیست

رشتهٔ الفت ما گر تو بود زود گسل
فرصت صحبت مهتاب و کتان اینهمه نیست

حسرت از دیدهٔ حیرت زدهٔ خود دارم
چشم آئینه بر روی نگران اینهمه نیست

تا کی از اشک کنم گونهٔ نگاهی گلرنگ
باده در ساغر خونین جگران اینهمه نیست

ساقیا پا بر کالبد چنین باده بیار
تکیه بر عهد جهان گذران اینهمه نیست

آفرین بر قلم فیض رسان تو حزین
رگ ابر سخن ژاله فشان اینهمه نیست

تجمل از امم غسان بینوا عبث است
فسون و رد تسلیم با تو بیوفا عبث است

ز الم السینه کنون کز تغافلت خون شد
تسلیم نگه‌های آشنا عبث است

بهم زده داد به دیوان آسمان نبری
که پیش مدعیان عرض مدعا عبث است

چنین که گشته تراشیوه پاس بوالهوسان
شکایتم بتو بیگانه آشنا عبث است

بد از رفاقت نیکان نکو نخواهد شد
سموم را سر همراهی صبا عبث است

زبان تیغ به نرمی نمی‌شود کوتاه
ملایمت بجز لقیان حیا عبث است

تلاش دولت اکسیر رنگ زرد حزین
نگشته تا مس قلب تو کیمیا عبث است

داغی که ز شورابهٔ اشکم نمکین است
صد محشر شوریدگیش زیر نگین است

این لخت جگر از ته دندان نگذارم
چون قسمتم از مائدهٔ عشق همین ست

لوح هنر خویش بخون قطره شستیم
دیگر فلک سفله چرا بر سر کین ست

آن دل که بتقوی و ورع شیخ حرم بود
در دور نگاه تو صنمخانه نشین ست

ای غالیه سا طره کجا یاد منت هست
از دلشدگان تو یکی نامه جبین ست

چون نقش قدم شد دو جهان خاک نشینش
آن گوهر یکدانه که در خانهٔ زین ست

عمرم بفسون رفت و آن آهوی وحشی
آسان نشود رام کسی مشکلم این ست

بر شمع محبت شده هر صبح دم سردش
آن واعظ افسرده نفس دشمن دین ست

فردا چه بود حال چو کارت بخود افتد
بار تو و روزیست که بر دوش زمین ست

دلها چو صدف بسته میان و انگیش را
ابر قلمم حاملهٔ دُر ثمین ست

ای دل بفسون ساز نگاهش مرو از جای
چون غمزهٔ خونخوار بلائی بکمین ست

در باغ نه بلبل بخروشست و نه قمری
گوش همه امروز بفریاد حزین ست

تا نقش خط آن آینه رخسار کشیدست
آئینه برخ پردهٔ زنگار کشیدست

از بس شب افسانهٔ آن زلف دراز ست
شمع سحر انگشت بزنهار کشیدست

دارد بر هست در نظرم غیرت مژگان
خاری که سر از دیدهٔ خونبار کشیدست

باری بگران سنگی عشق تو ندیدم
عمریست که دوش دلم این بار کشیدست

طرار سر زلف سیاه تو عجب نیست
گر حلقه بگوش همه رخسار کشیدست

کافر نکشد ز آتش سوزندهٔ دوزخ
جوری که دل از هجر ستمگار کشیدست

با آنکه دلم از نظر افتادهٔ یار ست
پیمانه ازین میکده بسیار کشیدست

از زهد چهل ساله گشت خشک دماغم
از دست که این ساغر سرشار کشیدست

بی چشمه نوشی نشود ناله گلوسوز
شیرین سخنی نی ز لب یار کشیدست

صد میکده خون پیش کشیدست لب من
تا کار بر نگینی گفتار کشیدست

زان روز که سر بر خط تسلیم نهادم
آسوده گیم دست ز کردار کشیدست

از دور بنظاره رسوائی عشقم
منصور سراسیمه سر از دار کشیدست

از پهلوی لاغر بدل محرم یارم
آن گوهر یکدانه برین تار کشیدست

بی چاک گریبان نرسد دل بگشادی
بیدرد چرا دست ازین کار کشیدست

حسرت کش دیداری و بتخانه یاری
تعمیر بدین پیش تو دیوار کشیدست

وادی بکف نفس هوا بسکه عنان را
بر گرد تو گردون خط پرگار کشیدست

ساقی ز رو یار خود و خیمه برون زن
تا ابر سراپرده بگلزار کشیدست

محروم ز باغست حزین بلبل مستم
بوی گلی از رخنه دیوار کشیدست

آوازه ام از رتبه گفتار بلندست
نامم چو نی از کلک شکربار بلندست

با جلوه او در چه حسابست وجودم
از خار و خسم شعله دیدار بلندست

دیریست که منصور پریدست ازین شاخ
هم بانگ انا الحق ز دل دار بلندست

یک رشته که بی گوهر ذکر تو بود نیست
تسبیح تو از سبحه و زنار بلندست

کوته شمرم مد حیات ابدی را
زلف سیه یار و شب تار بلندست

برخیز که خود را برسانیم بدامی
تا ناله مرغان گرفتار بلندست

کوتاه شد افسانه نی با همه دعوی
ما را شکرین نغمه ز منقار بلندست

نبود بردهٔ مصر حزین چشم امیدم
بوی خوش یار از در و دیوار بلند است

زان شراره که نهان در دل خارا میسوخت — شمع در انجمن و لاله بصحرا میسوخت
مست من کاش ز میخانه برون می آمد — مفتی مدرسه را دفتر فتوا میسوخت
رخ ز می باکه برافروخته بودی که ز رشک — طرهٔ آتشکده در دل شیدا میسوخت
سینه چاک ز لب آتش سودای تو داشت — آب در آبله بادیه پیما میسوخت
کفر و دین را نگهت برق بخرمن زده است — شیخ در صومعه ترسا بکلیسا میسوخت
شمع سان رهروی تو در چشم ترم آتش زد — خس و خار مژه ام در دل دریا میسوخت
عشق در سینهٔ من نقش تعلق نگذاشت — دل گرمم خس و خاشاک تمنا میسوخت
بود از ساقی ما دوش ز بس مجلس گرم — رنگ در ساغر می باده بمینا میسوخت

ز آتشین جلوهٔ من شهر کباب است حزین
آه ازین برق که در خرمن دلها میسوخت

غبار کلفت ایام آشنا نگذاشت — میان آینه و عکس من صفا نگذاشت
خیال جلوهٔ نازش بهانه می طلبد — بسینه شیشهٔ دل را شکست و پا نگذاشت
تو آمدی و من از خویش منفعل ماندم — نثار راه تو جان داشتم حیا نگذاشت
هلاک گوشهٔ دامان بی نیازی تو — بشمع کشته من منت صبا نگذاشت
شبانه شکر ترا داشت زیر لب تبسم — بحیرتم که چرا چشم سرمه سا نگذاشت
کرشمهٔ نیم نگه کرده بود نامردم — مروت دل بیگانه آشنا نگذاشت

حزین از آن سگ کوتا بحشر ممنونم

که استخوان مرا ذله هما نگذاشت

لعلت حیات بخش دل و جان عاشقست
آبش زلال چشمهٔ حیوان عاشقست

شوریدگی برون نرود از دماغ ما
زنجیر زلف سلسله جنبان عاشقست

افتاده برق خرمن پندار کفر و دین
این آتشی که در دل سوزان عاشقست

مژگان بهم نمی‌زنم از شور رستخیز
غوغای حشر خواب پریشان عاشقست

باغ و بهار عشرت ما در کنار ماست
دامن ز اشک سرخ گلستان عاشقست

گر شور پستهٔ تو نمکدان بداغ ریخت
شیرین تبسمت شکرستان عاشقست

حبل المتین زلف ترا نیست کوتهی
زنار کفر و سبحهٔ ایمان عاشقست

برخاست دور خط تو شور از دل حزین
ایام نغمه سنجی دستان عاشقست

تن سختی کشم نزار دل ست
کمر کوه زیر بار دل ست

دل ازان طره در پریشانی ست
سر این فتنه در کنار دل ست

نکند ناوک دعا اثرے
گره مدعا بکار دل ست

چشم تا کار مے کند ما را
گل اشکست نوبهار دل ست

چمن عشق را خزانے نیست
گل پاینده خار خار دل ست

عرق شرم ابر از دریاست
دیده تا هست شرمسار دل ست

صف دشمن زبان بسته شکست
لب خاموش ذوالفقار دل ست

میگذارد چو رشته گوهر
ناتوانی که زیر بار دل ست

ز دم آئینه پاس دار حزین

نفس پاک هم غبار دل ست

چه دولتیست که دردت نصیب جان منست — همای تیر ترا طعمه استخوان منست
تو خود به پرسش من لعل جانفزا بگشا — که قفل خامشی عشق بر زبان منست
چه شد که دست رسی سیر گلستانم نیست — بهار در قدم چشم خونفشان منست
عنان گسسته تر از شوق لامکان سیرم — سپهر بی سر و پا گرد کاروان منست
رواست لاله اگر کاسه داشت پیش کنم — گلیست داغ که مخصوص بوستان منست

حزین زخانه بدوشان این گلستانم
همیشه مشت پر خویش آشیان منست

هزار رنگ گل داغ در کنار منست — جنون کجاست که جوش سیه بهار منست
ز رشحه قلمم زنده میشود دل و جان — زلال چشمه حیوان بجویبار منست
بخصم عرصه دعوی نمیدهد سخنم — که خامه در کف اندیشه ذوالفقار منست
ز جا نخواسته بیجا غبار هستی من — بجلوه در دل این گرد شهسوار منست
ز غال کنج لبی رفت صبر و آرامم — سپند آتش غم جان بیقرار منست
ز خاک سوخته خویش دامن افشانی — کمینه سرکشی سرو پایدار منست

حزین اگر بدرازی کشد سخن چکنم
سیاه مستی کلک سخن گذار منست

خورشید بجز یار من نیست — مه را نمک نگار من نیست
محرم دم بود همیشه عاشق — انیست که در کنار من نیست
نومیدی عاشقان قدیم ست — مخصوص بروزگار من نیست

جز تحفت دل بغم سرشته | در دیدهٔ اشکبار من نیست
فانیست عشق خاکساریست | زان پیش تو اعتبار من نیست
هرچند زعشق خاکسارم | کس نیست که خاکسار من نیست
زلفت تو بود بسجدهٔ شکر | کاشفته چو روزگار من نیست
منعم چه کنی زعشق ناصح | این کار باختیار من نیست

وصلست حزین تسلی دل
غم دارم و غمگسار من نیست

ازبسکه ترا خوی بعشاق گرانست | بیقدر متاع سر بازار تو جانست
گر پشت دوتا شد سر سرو تو سلامت | غم نیست اگر پیر شدم عشق جوانست
تا جرعه از ناز بگلزار فشاندی | زانروز لب غنچه ز خونابه کشانست
جان رفت و نکردی گذری بر سر خاکم | دل خون شد و مغروری ناز تو همانست
زین پیش چنین در نظرت خار نبودم | هم بزم رقیبان شدهٔ این گل آنست
گلگونهٔ دولت نبود درخور مردان | این غازه گری لائق رخسار زنانست

افسانهٔ گرم تو حزین جان و دلم سوخت
فریاد که این نالهٔ آتش نفسانست

احساس مبدل شد محسوس همانست | صد شمع فرو سوخت و فانوس همانست
دل کافر و پست زلبیک چه حاصل | گر زمزمه دیگر شده ناقوس همانست
زاهد چو کند جامه ز صنعت سفر سپید | ای سادهٔ دلان خرقهٔ سالوس همانست
لب برلب او دارم و حسرتکش عشقم | دلبر بکنار و هوس بوس همانست

یارب چه علاجست پریشانی دل را / زلفش بکفت و خاطر پابوس هانست

خیزد ز دری هر نفس آوازهٔ دولت / کاوس شد و زمزمهٔ کوس هانست

از دوست بکوشیم نکردیم تسلی / این هر دو بدست ز کف افسوس هانست

در بارگه پادشه عشق حزین را / سر خاک شد و ذوق زمین بوس هانست

هر چه بستیم و گشودیم عبث / هر چه گفتیم و شنودیم عبث

راه مقصود بجائی نرسید / پای پر آبله سودیم عبث

غفلت از حادثهٔ دهر بلاست / در ره سیل غنودیم عبث

عرصهٔ هر دو جهان تنگ فضاست / بال پرواز گشودیم عبث

عالمی چهره بما گشته حزین / عبث آئینه زدودیم عبث

با رنگ لعل تو بصهبا چه احتیاج / با نرگست بساغر و مینا چه احتیاج

خون هزار دل ز لبت موج میزند / لعل ترا به بادهٔ حمرا چه احتیاج

از جان گذشتگان بجبان یار میکنند / عشاق خسته را به مسیحا چه احتیاج

قامت نهال و چهره گل و طره یاسمین / گلشن توئی ترا بتماشا چه احتیاج

لعلت ترا ببوسه توانگر غنی کند / بذل کریم را به تمنا چه احتیاج

سرمایهٔ دو کون بهر گوشه با خست / با خواجه زندگی سر و پا را چه احتیاج

بیرون نهند ز دایرهٔ خود قدم حزین / داری دل گشاده بصحرا چه احتیاج

ای در نظر ناز تو سلطان و گدا هیچ
آیا خبرت هست ز حال دل ما هیچ

از منتم آزاد به عشق تو که دارم
در درد که نیفتد سر و کارش به دوا هیچ

نه کفر پذیرد سر زلف تو نه ایمان
در بندگی عشق تو شد طاعت ما هیچ

انصاف کساد است به بازار محبت
جانهای گرانمایه نیامد به بها هیچ

عاشق بر داز بخت بدیوان که فریاد
بگسستن دل مشکل و امید وفا هیچ

پیمانهٔ تسلیم شکسته است خمارش
رندی که ندارد خبر از درد و صفا هیچ

غوغای حزین هست ز فریاد نظیری
بانگی که نبا فند نکند کوه صدا هیچ

نبود خطری در ره بی پا و سران هیچ
رهزن نزند قافلهٔ ریگ روان هیچ

چشمان تو مستی می نازند مبادا
قسمت نرسانند بخونین جگران هیچ

بر رهزن دلها نشود موی میانت
پا گر نگذارد سر زلفت بمیان هیچ

گرچه هر خوی تو فتاد است ستمگر
با ما زچه رو جور و جفا با دگران هیچ

درماندهٔ سامان تهیدستی خویشم
دردا که نگیرند ز عاشق دل و جان هیچ

نه رسم سلامی نه کلامی نه پیامی
دل را خبری نیست از آن غنچه دهان هیچ

ناکامی و کام تو حزین نقش بر آب است
امید نه بندی بجهان گذران هیچ

ماییم و دل و آرزوی یار و دگر هیچ
قاصد برسان مژدهٔ دیدار و دگر هیچ

هر مشکلی از دولت عشقت شده آسان
دل مانده همین عقدهٔ دشوار و دگر هیچ

ما از طمع وصل تو در عشق گذشتیم
مگذر ز هم آغوشی اغیار و دگر هیچ

طرفی کزین از عشق بتان بسته ام نیست
در خاک برم حسرت دیدار و دگر هیچ

مهلت اگر چرخ نگردد بمراد هم
محروم نگردد کسی از یار و دگر هیچ

مستی ست که درمان دل سوخته ماست
ساقی برسان ساغر سرشار و دگر هیچ

برتاب حزین از دو جهان دیدهٔ دل را
عشقست درین دائره درکار و دگر هیچ

صور قیامت دمید نالهٔ مرغان صبح
پردهٔ دلها درید چاک گریبان صبح

چون دم عیسی دهد مرده دلانرا حیات
مطلع صبح آیتیست آمده درشان صبح

ظلمت شبها بلاست عاشق مهجور را
زنگ زدلها برد چهرهٔ تابان صبح

عاشق بخواب یافت دولت دیدار را
دیدهٔ بیدار برد فیض گلستان صبح

درد جدائی بلاست گر همه یکساعت است
شمع شبستان گداخت از تف هجران صبح

زیب جبین ساخته طرهٔ شب رنگ را
ریخته آن مه لقا مشک بدامان صبح

با دل صد چاک حزین صبح چها میکند
شور قیامت بود چاشنی خوان صبح

آسان نه به پیمانه سرشار شود سرخ
رخسار زخون خوردن بسیار شود سرخ

حرف حق منصور زمن سبز شد امروز
وقتست زخون تخم علم دار شود سرخ

گردون نکند چارهٔ رخسارهٔ زردم
آن گونه بیک جرعه چه مقدار شود سرخ

مجنون من آراسته صحرای جنون را
از فیض گل آبله ام خار شود سرخ

بزمی که تو از می چو گل از پرده در آئی
از جام وصالت در و دیوار شود سرخ

ریزی به صنمخانه اگر رنگ تجلی
از خون برهمن رگ زنار شود سرخ

گردد می لعلی عرق از چهرهٔ آلت
از عکس تو در آینه زنگار شود سرخ

آید بنظر چون رگ گل تیر نگاهت
دل شد چو هدف تا لب سوفار شود سرخ

کاو دست لعلم کان بدخشان جگر را
از گوهر من روی خریدار شود سرخ

زین باده که من کرده ام از پردهٔ دل صاف
بینند خدایا رخ اغیار شود سرخ

چون تیغ چکد بسکه حزین از قلمت خون
روی ورق ساده چو گلزار شود سرخ

ای نگاه تو پی غارت دلها گستاخ
غمزهٔ شوخ تو با مومن و ترسا گستاخ

شمع را بال و پر مرغ نظر سوخته است
نتوان دید در آن چهرهٔ زیبا گستاخ

شرم حسن تو بحدیست که با اینهمه شوق
نگشود دست کسی چشم تماشا گستاخ

ریشه های دل ارباب وفا ریخته است
بسر کوی محبت منهی پا گستاخ

نقد یوسف صفتان قلب بود نیست حزین
من کیم تا کنم اندیشهٔ سودا گستاخ

...هنگ سلطانی درین کاخ ؛
سر آور با پریشانی درین کاخ

...شیری که از موری زبونی
مزن طبل سلیمانی درین کاخ

...ن میشود مانند خورشید
جبین از سجده افشانی درین کاخ

...سرکش بنجران نیست
بود سر در گریبانی درین کاخ

...نیفشانی حزین تخم امیدی
که بار آرد پشیمانی درین کاخ

...ی که دل از هجر خبردار نبود
در میان این تن ویران شده دیوار نبود

حسن در پیرهن عشق تجلی میکرد / پردهٔ دیده حجاب رخ دیدار نبود
دیدهٔ احول ادراک نمیدید دوئی / در میان من و یار اسم من و یار نبود
شمع من پیرهنی جز پر پروانه نداشت / کار بر سوختگان اینهمه دشوار نبود
بلبل از غنچهٔ منقار بدامن گل داشت / خار اندیشه به پیراهن گلزار نبود
داشت جا فاخته در جامهٔ یکتائی سرو / طوق گردن بگلو حلقهٔ زنار نبود
لیلی پرده نشین اینهمه دیوار نداشت / یوسف مصر سراسر ره بازار نبود

شب که میزد رقم این تازه غزل خامهٔ حزین
مستیی بود نرگسش را که خبردار نبود

شور سودای تو در کودکی استادم بود / کوه و صحرا همه جا عرصهٔ فریادم بود
سختی هجر زند شیشهٔ ناموس بسنگ / قاف تا قاف جهان بزم پریزادم بود
رم آهوی ختن پیش دلم زانو زد / سینه تا جلوه‌گه شوخی صیادم بود
ترک یادآوریش قسمت نسیانم داد / آه اگر عهد فراموشی او یادم بود
نعل وارون من از حلقهٔ گیسوی کسیست / کج سری یا شکن طرهٔ شمشادم بود
پیر شوریدهٔ سر صومعهٔ قدس منم / یاد آن سلسله مو حلقهٔ اورادم بود
چشم بیدادگرش جرعهٔ خونم میزد / مژه در قبضهٔ او خنجر فولادم بود
چارهٔ عقدهٔ خاطر نتوانستی کرد / چون جرس در کف اگر پنجهٔ فولادم بود

شب که این تازه غزل نقش حزین می‌بستم
مشعلی سوخته از خامهٔ بهزادم بود

بزم وصلست ز غم هجر همانست که بود / دل پر از حسرت دیدار چنانست که بود

لب فرو بست نی از ناله نفس سوخت سپند
دل بیتاب همان گرم فغانست که بود

نکهت و گل چه حاصل که چمن بیرنگ گشت
بر رخ کاهیم آن رنگ خزانست که بود

لذتی نیست به از رقص بخون غلطیدن
همچنان بسمل ما بال فشانست که بود

چه خمارست که از خون دو عالم نشکست
چشم مخمور همان دشمن جانست که بود

عشق اگر زیب دهد تخت سلیمانی را
خاتم ملک بآن نام و نشانست که بود

سبحه در گردن من مصلحت وقت فگند
ورنه زنار من آن موی میانست که بود

آتش عشق همانست ولی از چه سبب
گرمی داغ تو با دل نه چنانست که بود

لبت اکنون بفسون میبرد از خویش مرا
ورنه این باده بکام دگرانست که بود

حیرت از هجر تو نگذاشت خبردار شوم
همچنان دیده برویت نگرانست که بود

حرفی از سوز دل اول بلب آورده حزین
یک سخن شمع صفت ورد زبانست که بود

از پرده چو خواهد گل رخسار برآرد
پوشد بلباس گل و از خار برآرد

دل از خم زلفش چه خیالست برآرم
چون آینه کز سبزه زنگار برآرد

امروز مگر همت مردانهٔ ساقی
بنیاد غم از ساغر سرشار برآرد

افسرده دلی رفت نشد شور جنون کو
تا بیخودم از خانهٔ خمار برآرد

بوی سر زلف تو دهد طرح سنبل
آهی که حزین از دل افگار برآرد

سرگشتهٔ زخمی که اجل را خجل آرد
جان بندهٔ آن تیغ که جای بدل آرد

زلف تو شبیخون به بتان چگل آرد
سیلی که رسد از سر کوی تو دل آرد

بستیم ز خجلت ره قاصد که مبادا — پیغام وفائی ز تو پیمان گسل آرد
در محفلت از آتش دل غیرت شمعم — از بسکه مرا ناله بلب متصل آرد
خالیست کنارم ز گل آن گریه کجا رفت — کز دیده آغشته بخون لخت دل آرد

آلوده حزین از تن خاکیست روانم
سیلی که بویران فتدش راه گل آرد

سیه چشمی دلم را از پی تسخیر می آید — غزالی در هوای صید این نخچیر می آید
جنونم آنقدر ها شور دارد در ره شوقش — که از موج نگاهم ناله زنجیر می آید
عیار عشق چون بر محک اندیشه دانستم — که خون کوهکن آخر ز جوی شیر می آید
خضر را چشمه سار زندگانی باد ارزانی — مرا آب حیات از جدول شمشیر می آید
سرت گردم شکیبا نیست از ضعف میدانی — اگر جان بر لبم از انتظارت دیر می آید

شکار دامن دشت تمنا چاک خواهد شد
حزین از سینه آهم بسکه بی تاثیر می آید

تن دیده اند از من و جانم ندیده اند — نامم شنیده اند و نشانم ندیده اند
آنها که آورند سبک در نظر مرا — بیچارگان بکوی مغانم ندیده اند
قومی که سرکشند ز نخوت بر آسمان — بر آستان میکده شانم ندیده اند
ز آوارگان دهر شمارند مر ابلهان — در لامکان قدس مکانم ندیده اند
جمعی که رشک بشان سلیمانیم کنند — زیر نگین زمین و زمانم ندیده اند
لب تشنگان بادیه شوق سلسبیل — آب حیات شعر روانم ندیده اند
تنها زنند لاف بمیدان گفتگو — آنانکه ذو الفقار زبانم ندیده اند

گرمانده اند در صفت دعوی گران رکاب چالاکی رد بست و عنانم ندیده اند

پوشیده است دیدهٔ نادیدگان حزین
عنقاے مغربم که نشانم ندیده اند

گریبان چاکم و جانان مرا دیوانه پندارد شکایتهای هجران مرا افسانه پندارد
سرو کاریست با شوخی مرا کز ساده لوحیها بدستم داغ عشق خویش را پیمانه پندارد
سراپا بسکه لبریز و پیم خود را سے یا لم هنوزم آن بت دیر آشنا بیگانه پندارد
ستم خنجر بکفم میکشد مستانه می آید نگه ساغر ز خونم میزند میخانه پندارد

حزین ویرانهٔ ما را بطالع نیست تعمیری
دلم را یار از خود بیخبر تبخانه پندارد

بغیر از گریهٔ عاشق در جهان کاری نمیدارد بلی ویرانه جز سیلاب معماری نمیدارد
بلطف جیبری ندارم تا نثار مقدمت سازم که در راهت دل و جان قدر مقداری نمیدارد
سرم را همچو خاتم غیر زانو نیست بالینی گرفتار غم عشق تو غمخواری نمیدارد
حلاوت نیست در گفتار آن شکر شکن طوطی که منظور نظر آئینه رخساری نمیدارد
بهر کشور وفا را عمر باشد عرضه میدارم متاع بی بهای ما خریداری نمیدارد
بدست عشق بیا شد رگ جانهای معشوقان کدامین شاخ گل رپای دل خاری نمیدارد
ببخشد دل فروغی تیره روز سیاهی بختم را سواد زلف او چون من شب تاری نمیدارد

سرم بادا حزین خاک ره آن خانه پردازی
که بر دوشش کسی ز آزادگی باری نمیدارد

نگه رنگین تر از گل میکند روئی که او دارد ز دل صد پرده نازکتر بود خوئی که او دارد

سیه روز و دماغ آشفته و خاطر پریشانم — چنین می پرورد بخت فراموشی که او دارد
رم وحشی نگاه او بتوحشت داده آرامم — غبارم را بشور آورده آهویی که او دارد
جبین کعبه و دیر است بر خاک نیاز او — چه محراب است یارب طاق ابرویی که او دارد
ندارد گر نظر با ما تغافل نیست کار افزا — نگه را می فریبد چشم جادویی که او دارد
نسیم پیرهن سر در گریبان زد و از خجلت — بکنعان منفعل شد آستین بویی که او دارد

حزین آشفته حالم آه ازان دامن فشانیها
بطوفان میدهد خاک مرا کویی که او دارد

دل بی جهت شکایتی از روزگار کرد — هر کار کرد یار فراموش کار کرد
از وعدهٔ وصال غم از دل نمیرود — نتوان ببوی باده علاج خمار کرد
گل گل شگفت داغ تو از دامن دلم — این دشت برق تاخته آخر بهار کرد
هرگز خدنگ چرخ ز صیدی خطا نشد — این حلقهٔ کمان چقدر ها شکار کرد
میکرد کاوشش چارهٔ بیتابی مرا — مشاطهٔ که زلف ترا تابدار کرد
از دل نمیرود بوصال ابد برون — خونیکه در دلم ستم انتظار کرد
با بیقراری دل عاشق چها کند — چشمی که آب آئینه را موج دار کرد
یاد تو بسکه میگذرد گرم از دلم — چون برگ لاله سینهٔ من داغدار کرد
در دیده بسکه برق نگاه تو گرم بود — اشکم بدامن مژگان شرار کرد

موج تبسم خوشش آن غنچه لب حزین
داغ دل مرا گل صبح بهار کرد

خدا در ماتم آسودگی شادم نگهدارد — ز قید هر دو عالم عشق آزادم نگهدارد

ز تاثیر محبت در قفس چشم اینقدر دارم
که از درد فراموشی صیادم نگهدا

بانداک التفاتی زان تغافل پیشه دلشادم
اگر می افگند از دیده در یادم نگهدا

شیار آشوب تعمیر ست دست رفته از کارم
جنون بی خراباتست آبادم نگهدا

حزین آن کودک شوریده عالم این دبستان را
که با زنجیر هم نتواند استادم نگهدارد

طرب یعقوب من در گوشهٔ بیت الحزن دارد
چمن در آستین چشم ز بوی پیرهن دا

کسی کاشفته حال جلوهٔ هرجائی او شد
نیاز بلبلان با نازنینان چمن دا

غزال شیرگیر نرگس مستش باستغنا
نگاهی با سیه چشمان صحرای ختن د

صدف در پاس گوهر بسته میدارد دهان خود
لب خاموش من حرفی از آن شیرین سخن د

توان دانست حال شب نشینان وصالش را
ز آه آتش آلودی که شمع انجمن دا

بدرمان دل پرخون من بر آب زد نقشی
لب پیمانه پیغامی بآن پیمان شکن د

سزد گر بیستون نازد ببازو عشق ظالم را
که این لاله رنگین تر ز خون کوهکن د

بخواب مرگ هم از دست دل یکدم نیاسایم
کف بیطاقت من کار با جیب کفن دا

نمی آید حزین از دست من پاس دل نازک
که این مینای پر زوری از عشق کهن دارد

دل در شکن زلفت صبح طربی دارد
مهتاب بناگوشت فرخنده شبی دا

در عربده میباشد چون ترک تقاضائی
مژگان تو پنداری از ما طلبی دا

در میکده خاکم را پیمانه کنی یارب
شاید دل حسرت کش لب را لبی دا

ای دل نشوی غافل از فیض بناگوشش
در پرده سواد خط صبح عجبی دا

افسانه کند خوابش آشوب قیامت را　　دل بهیده درکویش شور و شغبی دارد

سبب سنج نشد حاصل نه کفر نه ایمانم　　از بتکده تا کعبه هر جا ادبی دارد

بگشای حزین چشمی کان مهر جهان آرا
در محمل هر ذره لیلی نسبی دارد

سرگرم فنا فکر دگر هیچ ندارد　　شمع سحری برگ سفر هیچ ندارد

جز شورش آفاق بعالم خبری نیست　　آسوده دل ما که خبر هیچ ندارد

بیهوده بود زیر فلک بال فشانی　　این تنگ قفس روزن و در هیچ ندارد

بیرون نتوان کرد سر از جیب ملامت　　این خرقه بجز دامن تر هیچ ندارد

جایی که برآید ز کمین تیغ تغافل　　جز داغ دل ریش سپر هیچ ندارد

یکذره تهیدست نرفت از در قسمت　　نالیدن ازان نی که شکر هیچ ندارد

آنجا که نظر باز بود دیده دلها　　یعقوب غم هجر بسر هیچ ندارد

آسوده گر از سنگ شد از اره جدا نیست　　نخلی که درین باغ ثمر هیچ ندارد

تا هست دلم بی قفس و بند اسیر است　　زندان وفا راه بدر هیچ ندارد

آن لعل می آلود کبابی نمکین تر　　در آتش ازین لخت جگر هیچ ندارد

ساقی بمی ناب فکن کشتی ما را　　این لجه پر شور خطر هیچ ندارد

آن کیسه که بر مهر و وفا دوخته بودم　　غیر از زر داغ تو دگر هیچ ندارد

در معرکه عشق تو پا پس نگذارم　　مشتاق شهادت غم سر هیچ ندارد

تا ساحل پیمانه رسیدیم و نشستیم　　این آب تنک مایه گذر هیچ ندارد

محروم مهل چشم حزین نگران را

بی خاک رهت نور نظر هیچ ندارد

آن یار بی حقیقت پاس وفا ندارد | پروای آشنایم دیرآشنا ندارد
دیوار خلق سایه چون نقش پا ندارد | در دهر پست هست افتاده جا ندارد
خون مرا بحل کرد آن چشم نامسلمان | جوری چنین فرنگی هرگز روا ندارد
یکتاست در رسائی تا ست قیامت من | شوخست مصرع سرو اما ادا ندارد ۴
ایدل درین سر کو پاس ادب ضرورت | از ناله لب فروبند اینجا هوا ندارد
دوش از بزم چو رفتی آگه گشتم آری | عمر رفتن تو آواز پا ندارد
ای من خراب طورت تعمیر دل نکردی | کاخ محبت تو هرگز بنا ندارد
کار سپند دل را انداختم بآتش | جز عشق مشکل ما مشکلگشا ندارد
تمثال زشت و زیبا یک جامه میشناسند | نقش کنشت و کعبه جز یک فدا ندارد
تا صبح سینهٔ ما از پیرهن نهفتی | خاطر نمیگشاید محفل صفا ندارد

پایان نمی پذیرد شور حزین مست
حسن ابتدا ندارد عشق انتها ندارد

گلستان محبت سرو آزادی نمیدارد | بهار عاشقی مرغ چمن زادی نمیدارد
سحر میخواند بلبل در گلستان از کتاب گل | که علم عاشقی حاجت باستادی نمیدارد
اگر مرغ چمن سیرست اگر مرغ بیابانی | گر از دست دل دیدی که فریادی نمیدارد
درین صحرا بصیدی رحمم آید کز زبونیها | سری در حلقهٔ فتراک صیادی نمیدارد
نه تنها غارت نازست در اسلام پردازی | دیار برهمن هم دیرآبادی نمیدارد
گدا این فتنه دیدی در قیامت گاه بخت ما | که سر در دامن لطف پریزادی نمیدارد

حزین آن دل قرارش چون بود در سینهٔ حیرانم
کز زخمم از غمزهٔ مژگان جلادی نمیدارد

بغیر از بزم خاموشی که آوازی نمیدارد
کدامین راز را دیدی که غمازی نمیدارد

بساط عشرت نازک مزاجان را آرامی
لب پر خندهٔ گل هرگز آوازی نمیدارد

هجوم سیل شوید گرد از پیشانی صحرا
بغیر از گریه دل آئینه پردازی نمیدارد

تو نازک دل چرا از نامهٔ من روی می‌تابی
کدامین شاخ گل مرغ سخن سازی نمیدارد

نمیگردم اگر گرد سرت خاطر نرنجانی
که بال مرغ بسمل کشته پروازی نمیدارد

بجاری شحنهٔ عشق انگند از سینه بیرونش
دل کبکی که زخم از چنگل بازی نمیدارد

گلستان جهان را دیده ام با عندلیبانش
حزین امروز چون من نغمه پردازی نمیدارد

چشمت چرا حریف شراب نمیکند
از یکدو جرعه مست و خرابم نمیکند

آن ماهیم که از تف عشق تو سینه ام
دریای آتش است و کبابم نمیکند

آسودهٔ فسانهٔ شوریدهٔ مغزیم
غوغای حشر چارهٔ خوابم نمیکند

مهرم که باد را بچراغم گذار نیست
چرخم که سیل فتنه خرابم نمیکند

تغافل چراست اینهمه ساقی زکار من
افسرده است و بادهٔ نابم نمیکند

محروم تر مباد کس از من بعاشقی
رنجیده آن نگاه و عتابم نمیکند

نه خار رهگذار نه خاک قدم حزین
آن سرگران بهیچ حسابم نمیکند

صباح وصل به بختم اثر چه خواهد کرد
به تیره روزی شامم سحر چه خواهد کرد

مرا که جام تغافل دهی ببزم وصال
فراق کام ازین تلخ تر چه خواهد کرد

شراب مهر نجوشد تر از زاری ما ❊ بکام خشک لبان چشم تر چه خواهد کرد

اسیر عشق نخواهد سر فراغت خویش ❊ بمرغ بسمل با بال و پر چه خواهد کرد

زمرگ تفرقه نبود دل شکیبا را ❊ بآرمیدگی ما سفر چه خواهد کرد

کسے بسرمهٔ تقلید خیره چشم مباد ❊ بصیرتی چو نباشد بصر چه خواهد کرد

زسنگ حادثهٔ دهر ایمنیم حزین ❊ دل شکستهٔ ما را دگر چه خواهد کرد

در دل سخت تو هرچند که جا نتوان کرد ❊ دامن وصل تو از دست رها نتوان کرد

بهمین جرم که از کوی تو دور افتادم ❊ ترک عاشق کشی و منع جفا نتوان کرد

سر اگر در ره تیغ تو بیفتد چون گوی ❊ ورنه از گردنم این دین ادا نتوان کرد

دم غنیمت شمر و جام صبوحی مگذار ❊ طاعت پیر خرابات قضا نتوان کرد

دوش میگفت طبیبی بسر بالینم ❊ درد عشق است دریغا که دوا نتوان کرد

غمت اندیشهٔ یاران همه از یادم برد ❊ در بیابان طلب رو بقفا نتوان کرد

سر قدم ساخته از خویش برو سالک عشق ❊ سفر کوی خرابات بپا نتوان کرد

گر کند عشوه گری مغبچهٔ باده فروش ❊ دل و دین نیست متاعی که فدا نتوان کرد

دیده هر کس روش ناز ترا میداند ❊ که ملامت بمن بیسر و پا نتوان کرد

آب تیغ تو نشد قسمت ما تشنه لبان ❊ جور ازین بیش بارباب وفا نتوان کرد

گر کشائی گره از گوشهٔ ابرو چه شود ❊ عقدهٔ خاطر ما نیست که وا نتوان کرد

اهل از بزم حریفان بسلامت برخیز ❊ عشق و جانبازی و رندی بریا نتوان کرد

ناصحی هست که هرگز نپذیرد پایان ❊ عرض جور تو بدیوان جزا نتوان کرد

سر بسر دفتر افسانهٔ ما یک حرفست
سخن عشق ازین بهتر ادا نتوان کرد

می برد مصرع حافظ دلم از دست حزین
تکیه بر عهد گل و باد صبا نتوان کرد

دل ما درد می آشام دارد
جم دور خویش است تا جام دارد

چو گوهر دل عارف از لنگر خویش
درین بحر پر شورش آرام دارد

خلانند در دیده صد نیش خارش
زیک چشم خوابی که بادام دارد

نه از بخت دارم شکایت نه از چرخ
مرا یار بی رحم ناکام دارد

بگرد عذارش خط کافرست این
که صبح امید مرا شام دارد

بود ننگ از نام رندی که در عشق
غم ننگ دارد سر نام دارد

ز آیینهٔ طلعت یار پیداست
بظاهر چه در پردهٔ ایام دارد

حزین از کران تا کران حرف عشقست
نه آغاز دارد نه انجام دارد

فقرم کجا ز جلوهٔ دنیا زبون شود
موج سراب دام ره خضر چون شود

بی شفقتست ناخن خارا تراش عشق
نزدیک شد غبار دلم بیستون شود

سودای زلف یار بدیوانگی کشید
فکری که در دماغ بماند جنون شود

در قلزمی که شورش عشقست ناخدا
بالد بخویش قطره و دریای خون شود

خاکم بباد رفت و زیادم نمیروی
عشق آن خیال نیست که از دل برون شود

در سینهٔ شکسته دلان تو آه نیست
چون بشکند سپاه علمها نگون شود

در نشأهٔ غیبت عقل فلاطون کم از شراب
هر کس گزید خلوت خم ذوفنون شود

هر برگ از بهار دگر گیرد آب و رنگ | از خون دیده چهره مرا لاله گون شود

عمری که هست مایهٔ آزادگی حزین
حیف است صرف محنت دنیای دون شود

مطرب ره مستی زد هشیار نباید شد | افسانه چو خوش باشد بیدار نباید شد
چون کوه تراشیدیم بر فرق زنم تیشه | در کارگه صورت بیکار نباید شد
اندام درشتان را در کار بود سوهان | الکار چو ببینی هموار نباید شد
گر حق نتوانی شد یکباره مشو باطل | چون سبحه نگردیدی زنار نباید شد
بیکار خمش باشد از یاوه درا بهتر | کردار چو نتوانی گفتار نباید شد
از عجز و تن آسانی از دوش کسی بارست | برداشت چو نتوانی خود بار نباید شد
سرمستی دولت را شکست خمار آخر | زین ساغر مردافگن سرشار نباید شد
با آبله نگذارد یک عقدهٔ نگشوده | در راه وفا کمتر از خار نباید شد
از میکده تا کعبه از کعبه به میخانه | آسان نتوان رفتن دشوار نباید شد
موزون نئی و داری دعوای سخن سنجی | ناسنجیده عیاری تو معیار نباید شد
آسایش منزل را دنباله روی دارد | چون راه نمیدانی سالار نباید شد
ترسم با جل میرد بی غمزهٔ او زاهد | قربانگه عشق است این مردار نباید شد
چون مهر نیفزودی ای ناله در آن جانش | بیدرد میان ما دیوار نباید شد
گل بشنود خندان نالیدن بلبل را | از زاری ما جانان بیزار نباید شد
میگوییم و میگریم میگریم و میگوییم | بی یار نباید شد بی یار نباید شد
از هجر چو بهتر نیست باید نشوی عاشق | از مرگ بتر آسانی بیمار نباید شد

از یار حزین ندہی مصراع ثنائی را
از پا بہر زخمی افگار نباید شد

دل آزادہ با خدا باشد | ذکر نسیان ماسوا باشد
مے رسد ہر نفس نسیم وصال | خنک آن دل کہ آشنا باشد
ای رخت قبلہ گاہ مشتاقان | کس مباد از درت جدا باشد
عاشق از دست غمزہ ات تا کے | کشتۂ تیغ ابتلا باشد
جلوہ تا چند در جہات کنی | از تو ہر گوشہ تنہا باشد
کفر زلف تو راہزن گردد | نور روی تو رہنما باشد
رخ برافروز تا فروسوزد | ذرہ ہائیکہ در ہوا باشد
جلوہ کن در لباس یکتائی | تا من و ما تمام لا باشد
می توحید را بساغر کن | خرقۂ زہد کو قبا باشد
دل چو خالی شد از خیال خودی | حرم خاص کبریا باشد
ہرچہ عاشق کند خدا گروست | نکتہ بر عاشقان خطا باشد

ہر کہ فانی شود ز خویش حزین
مَن رَآنِی فَقَد رَا باشد

از عشق تن سوختہ جانان گلہ دارد | زین شعلۂ بیباک نیستان گلہ دارد
زندہ شدہ مجنون مرا دامن صحرا | در سینہ دل از تنگی میدان گلہ دارد
افزود غم عشق ز غمخواری ناصح | دردیست دلم را کہ ز درمان گلہ دارد
بسمل شدنم جنبش تیغ تو ہمی خواست | دل از کمی جور فراوان گلہ دارد

خوش آنکه دلم آینهٔ سیمای تو باشد — درخلوت اندیشه همین جای تو باشد
فردوس بر د رشک از ان سینه گرمی — کاتشکدهٔ حسن دلارای تو باشد
جنت قفس تنگ بود مرغ دلی را — کاموختهٔ زلف چلیپای تو باشد
سرهای سران ناصیهٔ لاله عذاران — خاک قدمی کابله فرسای تو باشد
از دیدن خورشید خبر دار نه گردد — آن دیده که حیران تماشای تو باشد
از خاک شهیدان نگاه تو توان یافت — آن نشاه که در جام مصفای تو باشد
هرچند شد از جور تو برباد غبارم — در سینه همان نقش تمنای تو باشد
آن شهد که از کام برد تلخی هجران — پیغام لب لعل شکرخای تو باشد
صد صبح برآید زگریبان شب ما — گر نکهتی از زلف سمن سای تو باشد
اشکم اثر از لعل می آلود تو دارد — آهم علم از قامت رعنای تو باشد
با آنکه سرِ بی سر و سامان خودم نیست — خواهم که سرم خاک کف پای تو باشد
کوته شود افسانهٔ شبهای جدائی — گر نکته از لعل دلاسای تو باشد
برهم زدنِ معرکهٔ گرم قیامت — در قبضهٔ مژگان صف آرای تو باشد
پیغام صبا زنده جاوید نسازد — این مرحمت از لعل مسیحای تو باشد
کو بزم وصالیکه دلِ سادهٔ من باز — آیینه صفت محو سراپای تو باشد
صبر دلِ عاشق کم و غمهای تو بسیار — رحمست بران خسته که شیدای تو باشد

آزادی جانِ قفس جسم حزین را
عمریست که در بند یک ایمای تو باشد

خورشید درین کلبه شب افروز نباشد — خورشید رخی تا نبود روز نباشد

در جبههٔ مژگان جفاکیش تو جانا
یک تیر ندیدیم که دلدوز نباشد

هرگز نزند بلبل شوریده نوایم
از سینه صفیری که غم‌اندوز نباشد

چون ما نتوان از سر کونین گذشتن
تا همتی از طالع فیروز نباشد

چون صبح زپاس دم اگر حاضر وقتی
آن روز کدامست که نوروز نباشد

چون شمع درین بزم محالست برآرم
هرگز سر حرفی که زبان‌سوز نباشد

جز کلک خوش آهنگ تو امروز حزین نیست
مضراب نوازی که نوآموز نباشد

مرغ اسیری که زخم خار ندارد
هیچ نشانی زعشق یار ندارد

گر ز تو دل برکنم نگو بکه بندم
هیچکس این چشم پر خمار ندارد

بحر چه داند که ابر قطره کجا ریخت
دل خبر از چشم اشکبار ندارد

بسکه گریزان ز آشنائی خلقم
عکس در آئینه ام گذار ندارد

دل نبست افتاده در هوای طپیدن
قلزم عشقست این کنار ندارد

مشهد پروانه است عالم بالا
کشتهٔ شمع قدرت فرار ندارد

فتنهٔ دوران نمیرسد بنگاهت
چشم تو کاری بروزگار ندارد

طلعت ماه مرا بمهر چه نسبت
جلوهٔ سرو مرا بهار ندارد

جمع نسازی دل از ترحم دوران
دوستی دشمن اعتبار ندارد

در شکن برق آشیان نگذاری
باغ جهان نخل پایدار ندارد

کینهٔ دشمن کجا حزین و سینهٔ من
سینهٔ آئینه ام غبار ندارد

در شور محبت نبود غیر لب ما / زخمی که در آغوش نمکدان گله دارد

جیب کفنی چاک پس از مرگ نکردیم / از کوتهی دست گریبان گله دارد

بر آتش حسرت نزد آبی که بجوداشت / زان تیغ لب زخم مایان گله دارد

آن خط بناگوش که محرم ملبش نیست / خضریست که از چشمهٔ حیوان گله دارد

از زلف کجت راست نشد کار دل ما / این گوی سراسیمه ز چوگان گله دارد

نبود عجبی گر نکشد بار نگاهم / مژگان تو از سایهٔ مژگان گله دارد

در رهگذرت هستی ما جلوه پرستان / گردیست که از افشاندن دامان گله دارد

پیشت بسر افگندگی مهر و وفا کیست / عهد تو ز بدخوشی نسیان گله دارد

بر جوش خط سبز شد آن کنج دهن تنگ / این طوطی مست از شکرستان گله دارد

شد صرف غبار غم دل اشک روانم / سیل از علش ریگ بیابان گله دارد

از جسم گران در دل تنگست شرارم / شمع من ازین تیره شبستان گله دارد

رشحهٔ قلمم ریخته بر گرد کسادی / از شوره زمین ابر بهاران گله دارد

از طعنهٔ دشمن نشود رنجه دل ما / خاطر ز ستایشگر نادان گله دارد

این تیره شب از غفلت ما یافت درازی / از بالش پر خواب پریشان گله دارد

اندام دهر سختی دوران بدرشتان / انگاره ببین که ز سوهان گله دارد

خودداری یوسف زند آتش بزلیخا / خار هوس از چیدن دامان گله دارد

بار ستم عشق تو نیارست کشیدن / از جان نفس باخته جانان گله دارد

آواره کند قافلهٔ آرام جرس را / از همرهی ما دل نالان گله دارد

ساقی قدحی باده به پیمای حزین را

کز زهد دل توبه پشیمان گله دارد

دل بیگانه مشرب با نگاه آشنا دارد / همان گرمی که با هم در میان برق و گیا دارد
حباب از خویشتن چون بگذرد دریا کند خود را / شکستن کشتیم را غرقه آب بقا دارد
ندارم فرصت آن کز سبوی قدح زنم / بهار از رنگ گل پیداست آتش زیر پا دارد
عجب نبود که جوهر حلقه بیرون در گردد / چنین کآئینه را عکس تو لبریز صفا دارد
ز اقبال جنون فیض سعادت میتوان بردن / بسر ژولیده مویم سایه بال هما دارد
نه بینی ظلمت زندان سعی از دست نگذاری / شرر را گرم رفتاری چراغی پیش پا دارد
شوی گر یکنفس غافل بپایان مرگ خواهی شد / محالست اینکه یکدم کاروان هم وا دارد
بجنگ عشق آتش دست بالا نیست از سختی / سپندارم عقده های مشکلم مشکلگشا دارد

حزین از حلقه آزادگان چون سر برون آرم
زمین کلبه ام از نقش پیسا بوریا دارد

بعهد بیوفایان آشتی رنجیدنی دارد / ز بوی گل دماغم فکر دامن چیدنی دارد
ز هم چون بگسلد شیرازه دفتر بهاران را / ورق گرداندن برگ خزان هم دیدنی دارد
بکار هستی بی اعتبارش حیرتی دارم / که صبح بادپیما فرصت خندیدنی دارد
دل آشفته دارم ز مخموری بیا ساقی / بکشت تشنگان ابر قدح باریدنی دارد
هوا شبنم فشان شد از بهار و خاک تر دامن / کنون در پیش پای توبها لغزیدنی دارد
کند قمری ز سرو و بلبل از گل قصه پردازی / دهان نغمه سنجان چمن بوسیدنی دارد

حزین افسانه کوته کن گران خوابان غفلت را

خوشا شمعی که سر تا پا بسوزد / بسازد با خود و تنها بسوزد
مرا پروزد عشق خانمان سوز / شرار من دل خارا بسوزد
جنون بر آتشم زد طرف دامان / ز داغ لاله ام صحرا بسوزد
منم موسی دلم شمع تجلی / ز تاب سینه ام سینا بسوزد
دم گرمی که من دارم عجب نیست / که در پیمانه ام صهبا بسوزد
دمی گرمی نهان در سینه دارم / اگر آهی زنم دنیا بسوزد
امید این بود کان مه عاشقانرا / ز گرمیهای مهر افزا بسوزد
ندانستم که آتش پاره من / سپندم را ز استغنا بسوزد

حزین آبی حریف آتشم نیست
در آغوشش دلم دریا بسوزد

غم تو گونه گلنار کهربا سازد / بعشق هر چه مس آرند کیمیا سازد
دوباره زندگی حشر مرگ موعود نیست / ز خاک کوی تو مارا اگر جدا سازد
غرور ناز تو دارد ز لطف مایوسم / عجب که بوی تو با قاصد صبا سازد
چو گل لب بینه صد چاک من چه می خندی / غم تو پیرهن غنچه را قبا سازد
جدا مگر نگردم ز آشنا روئی / که باز لبم سخن های آشنا سازد

حزین بسینه دلی فارغ از دوا دارم
که درد عشق بدلهای مبتلا سازد

دل هر قطره دریای اسرار تو می باشد / حباب بی سر و پا هم هوادار تو میباشد
کجا پروای آه دلخراش بلبلان دارد / گل خونین جگر هم خاطر افگار تو میباشد

خراب افتاده مردم در سواد خاک تا خواهی
بلائی جان عالم چشم بیمار تو میباشد

باین خاری کجا در خلوت آغوش ره یابم
که بوی گل پریشان گرد گلزار تو میباشد

دم شمشیر نازت یارب از مار و نگردانند
حیات جاودان آب تیغ خونخوار تو میباشد

کجا مغروری حسن تو و سودای خام من
که یوسف هم متاع روی بازار تو میباشد

حزین از نالهات این رمز فهمیدم بهوش از من
وفا بیگانهٔ یار دل آزار تو میباشد

دل در خم زلفت سودای دگر دارد
با سلسله دیوانه غوغای دگر دارد

با جذبهٔ مشتاقی باشد دو جهان گامی
در دامن دل عاشق صحرای دگر دارد

افلاک نگهبان عشق تو نمی باشد
این بادهٔ زورآور مینای دگر دارد

در مجلس ما یک کس هشیار نمی گردد
در جام نگه ساقی صهبای دگر دارد

صحرای طلب دارد در هر قدمی طوری
هر سنگ درین وادی سینای دگر دارد

گر عشق نهان بازد با خود عجبی نبود
در پردهٔ دل مجنون لیلای دگر دارد

پیداست حزین ما را از دلق می آلودش
کین رند خراباتی تقوای دگر دارد

جنون هر چند دستی غمزهٔ بیدادگر دارد
شهید خنجر مژگان شدن اجر دگر دارد

بدور آسمان افتادگان را نیست امیدی
مگر ما را ز خاک آن حلقهٔ فتراک بردارد

نمی آرد برون هرگز سر از صبح قیامت هم
که مینای شب حسرت نصیبی با سحر دارد

بکوی عشق یک طرار میباشد خبر دارم
بهر جا گم شود دل طرهٔ شب رو خبر دارد

حزین نیم بسمل را بطالع نیست پروازی

که این بلبل قفسها در شکنج بال و پر دارد

حریفان هر که را دیدیم در دل کلفتی دارد
بنازم شیشهٔ می را که صافی طینتی دارد

عبث بر دوش آزادی کشیدم رخت هستی را
ندانستم که بار زندگانی منتی دارد

چو غمخواران کسند از درد بی‌دردی سپردارے
همانا دود مان داغ با دل نسبتی دارد

خیال نرگسش پیمانه پیما بود در خوابم
هنوز از بادهٔ دوشینه دل کیفیتی دارد

طرب غیرست هر تار رگم چون چنگ پنداری
کف شوقم بدامان وصالش دستی دارد

ملامت در قمار عشق نبود پاکبازان را
غم دنیا و دینش نیست هر کس همتی دارد

زگلزار محبت چون روم با کیسهٔ خالی
عجب از گلعذاران لاله داغ حسرتی دارد

بقائی نیست چون گل نوبهار شادمانی را
چو عمر سست پیمان دشمن کم فرصتی دارد

اثر در انجمن نگذاشت جنت از نظر بازان
همین آئینه بر دیوار پشت حیرتی دارد

ز بزم اختلاط چرخ چون تیر از کمان جستم
بساط الفت بیگانه کیشان وحشتی دارد

دلم در حلقهٔ موی تو جمعست از پریشانی
شبستان خیال زلف خواب راحتی دارد

حدیث ما شنو گر قصهٔ حالی سند خواهی
غلط افسانهٔ لیلی و مجنون شهرتی دارد

چو من بر خوان غم داند کسی کز سیر چشمان شد
که خون دل ز نعمتهای الوان لذتی دارد

سرت گردم چرا یکره نمی‌پرسی نمی‌گوئی
که زنار سر زلفم برهمن سیرتی دارد

حزین آشوبگاه زهد در رندی را و داعی کن
همین دار الامان بیخودی امنیتی دارد

عذار ساده کاکلش خط غباری در نظر دارد
غزال چشم مستش خماری در نظر دارد

قفس پرورده‌ام اما بچشم سبزی نازم
دلم از یاد باغ و بهاری در نظر دارد

فروشد از رگ مژگان بگوشم موج استغنا — کسی کز رهگذاری او غباری در نظر دارد
تسلی میکنم جان را بابروی عرقناکی — گلوی تشنه تیغ آبداری در نظر دارد
ز غفلت داده خار غبالیم شغل نظر بازی — نیاید خواب در چشمی که کاری در نظر دارد
گل افسرده حالی صد چمن برخویش می بالد — که آغوش و لبم بوس و کناری در نظر دارد
نمی ورزد که غلطد دیده ام از دور و میدانم — که چشم گریه بی اختیاری در نظر دارد
بآب زندگی فرهاد ندهد تشنه کامی را — که جانبازی به تیغ کوهساری در نظر دارد
چرا نبود صفا پیوسته آن محراب ابرو را — چراغ دیدهٔ شب زنده داری در نظر دارد
دل خون گشته را گم کرده ام در عاشقی اما — از و هر قطرهٔ اشکم یادگاری در نظر دارد
بزیر تیغ او آسوده چون در سایه میدم — نهال نامرادی برگ و باری در نظر دارد
نظر پوشد چسان از بیستون فرهاد خونین دل — که از هر پارهٔ سنگش لاله زاری در نظر دارد
بهمت دستگاهان بر سر نازست پنداری — جهان سفله اوج اعتباری در نظر دارد
بود آن زنده دل دل کنده از مهر سلیمانی — که نقش عبرت از لوح مزاری در نظر دارد
کهن ویرانهٔ دنیا بچندان با و ارزانی — همای همت من شاخساری در نظر دارد
نظر بستم ز صورت صید معنی تا شود در دام — که باز بستهٔ چشم من شکاری در نظر دارد
خردمندی تواند شد جمال معنیش افزون — که از زانوی خود آیینه داری در نظر دارد
درین بزم فنا سربازی منصور شد ارا — کسی داند که وصل پایداری در نظر دارد

نمی پوشد نظر چشم حزین از صفحه پردازی
ز مژگان خامهٔ گوهرنگاری در نظر دارد

نیم ز افسردگی عاشق دلی الله داد و دارد — شرابی نیست تا این سفال کهنه بو دارد

ازان ته جرعه که از ناز بر خاک ره افشاندی / هنوزم آرزو خوناب حسرت در گلو دارد

سر افسانه بگشا از نگاه آشنا روی / لب خاموش عاشق با تو ذوق گفتگو دارد

اشارت چیست بسیار دلت با بشکند در دل / خروشش در نخراش بلبل با در گلو دارد

ندارد طاقتی هر شیشه دل تاب فروغ او / شراب خام سوز عشق در جام و سبو دارد

مبین صوفی و شمع دردی کش کوی خراباتم / زهی چون گل هنوز این خرقه صد پاره بو دارد

مه نغمات اگر داری بیا بنمایت ناصح / که جیب دلق شیخ شهر باده چار سو دارد

دلم از عمر بی حاصل حزین افسرده خاطر شد / چراغ کلبهٔ ما آستینی آرزو دارد

ده ساقی اگر ساغر چنین مخمور نگذارد / بود گر جلوه مستانه این مستور نگذارد

بافسون طبیب عشق درمان کرده‌ام دل را / محبت را دم عیسی بخود رنجور نگذارد

دران بزمی که من پیمانهٔ توحید پیمایم / خمارم قطرهٔ در ساغر منصور نگذارد

عمارت برنمی تابد کمین ویرانهٔ دنیا / چرا سازم که سیلاب فنا معمور نگذارد

اگر نگذارد از کف کاسهٔ دل قناعت را / گدا از ناز پا را بر سر فغفور نگذارد

بصدق دل گر آید جانب میخانه من ضامن / که ساقی عقده در خاطر انگور نگذارد

حزین در عشق از کف لنگر تسلیم نگذاری / مجال دست و پا این قلزم پرشور نگذارد

ضمیر صبح روشن بی صفا هرگز نمی‌باشد / کدورت در دل بی مدعا هرگز نمی‌باشد

ز خاطر باده اول می‌زداید زنگ هستی را / نماز میگساران را ریا هرگز نمی‌باشد

ز خود رفتن سفر باشد خراباتی نژادان را / بکوی می‌پرستان نقش پا هرگز نمی‌باشد

قیامت آمد و رفت و نیامد وعدهٔ زودش — وفا در یاد آن دیر آشنا هرگز نمی‌باشد
یکی از وصل میگوید یکی از هجر می‌نالد — بساط عشق بازان بینوا هرگز نمی‌باشد
کند سرپنجهٔ افتادگی صید زبردستان — سپاه خاکساران را لوا هرگز نمی‌باشد

حزین احسان بود پیش از طلب رسم جوانمردان
در ارباب همت را گدا هرگز نمی‌باشد

بخاطر چون خیال لعل آن رنگین عتاب آید — چو مستان از دهان خامه‌ام بوی شراب آید
ز جیبم صد بیابان خار خار بیخودی جوشد — بخوابم گر شبی آن شاخ گل مست و خراب آید
دلی دارم که رنگ از پرتو مهتاب می‌بازد — چه خواهم کرد اگر آن آتشین رو بی‌نقاب آید
حجاب عشق می‌بندد نظر مجنون مسکین را — اگر لیلی برون از پردهٔ شرم و حجاب آید
نگردد دل سرگشته ظرف کبریای تو — شکوه بحر کی در خلوت تنگ حباب آید
سمند ناز را یک لحظه بنمائی عنان داری — ترا گر موج خون بیگناهان تا رکاب آید
ز شوخی لیلی ناز آفرین را میکند مجنون — اگر طرز نگاهت چشم آهو را بخواب آید
سیاهی میبرد از نامه‌های ما گنهکاران — نمی‌آید ز دریا آنچه از چشم پر آب آید

درون لبریز داغ عشق آتشپاره‌ای دارم
حزین از دل اگر آهی کشم بوی کباب آید

کجا پاس حجاب از زاهد بی پیر می‌آید — که تا میخانه هم با خرقهٔ تزویر می‌آید
مزن دم با من آتش نفس در شکر افشانی — ترا ای صبح خام از کام بوی شیر می‌آید
دلا آسان نمی‌آید بکف سامان آزادی — اگر از عقل رستی عشق دامنگیر می‌آید
نظربازی مرا گر هست با خورشید رخساری — که آب از دیدنش در دیدهٔ تصویر می‌آید

ندارم فرصت آن تا جواب نامه باز آید | رسد بر لب مرا جان زود و قاصد دیر می آید

اجل کی میزند مهر خموشی بر لب مردان | مرا سا نیستان گشت و بانگ شیر می آید

حزین آوازهٔ مجنون فرو بنشست و ننشیند
که از شور بیابان نالهٔ زنجیر می آید

اشکم از دیده بدنبال کسی می آید | ناله بر لب پی فریادرسی می آید

سینه چاک چه سازد بشکوه دل ما | نفس غنچه کجا در قفسی می آید

آتشم گر زده شمع صفت خندانم | بشکر جور تو کم تا نفسی می آید

خشکی مانع بیداد ستمگاران نیست | فتنه زان نرگس بیمار بسی می آید

محمل ناز که در سینهٔ ما صحرا نیست | کز دل چاک صدای جرسی می آید

تهمت آلوده شود دامنش از غیرت عشق | هر کجا حسن بدام هوسی می آید

تازه کردی روش حافظ شیراز حزین
کز انفاس خوشش بوی کسی می آید

نه تاب دوری و نه طاقت دیدار میباشد | بدل کار محبت زین سبب دشوار می باشد

دل کو می پرد در حسرت خورشید دیدارت | نصیبش شبنم آسا دیدهٔ بیدار میباشد

شد از خط عذارت روشن اینم که در عالم | بود گر محرمی آئینه را زنگار میباشد

عزیز من اگر یوسف بود از خار خار تو | گریبان پاره چون گل بر سر بازار میباشد

حزین از نالهٔ زحمت مده هی تا کی نمیدانی
که بر نازک مزاجان نکهت گل بار میباشد

ز هر غم همچو تو بجان کار گر افتاد | امید وصال تو بعمر دگر افتاد

در قلزم دل نیست همانا گهر خونی	کز دیده بدامن همه لخت جگر افتاد
ای آنکه کنی آتش دل تند بدامن	خوش باش که در خرمن جانم شرر افتاد
عشق تو زند راه خرابات و زاهد	این شعله چه شوخست که در خشک و تر افتاد
در دامن شب طره سیه مست کشودی	بوئی بدماغ آمد و شوری بسر افتاد
ماند بدل تنگ نه آزاد و نه بسمل	هر صید که در دام تو بیداد گر افتاد
در هفت صدف گوهر غلطانی اگر هست	اشکیست که از دامن مژگان تر افتاد
آورد بخیالش بغلط نکهت زلفی	سنبل بغل باد صبا بیخبر افتاد
تا با که صبح از باده برافروخته بودی	کآتش بدل عاشق خونین جگر افتاد
آمد بمیان قصه از سلسله موئی	در حلقه سودازدگان شور و شر افتاد
آتشکده عشق دل سوختگان است	بیزارم از آن شعله که در بال و پر افتاد

این آن غزل نغمه سرایان عراقست
کز کلک حزین تو چو رنگین گهر افتاد

ز پا یکدستی دل در کفم خار از برون افتد	ز برق تیشه من آتشی در بیستون افتد
عنان برتافتم از کین گردون ناله خود را	بیالایم بخونش تیغ چون دشمن زبون افتد
گره تا میتوانی زد بزن ای چرخ بر کارم	مبادا گوهر من در کف نیای دون افتد
نفس در سینه من دست و پا گم کرده میگردد	چه باشد حال غواصی که در گرداب خون افتد

حزین اندیشه در کار تو حیرانست دانا را
نمی بایست دل دست و گریبان با جنون افتد

ساقی بحریفان خط جامی نفرستاد	دیریست که مستانه پیامی نفرستاد

از بوسه به پیغام تسلی شده بودیم
این شهد گداز سوز بکامی نفرستاد

چون سرمه بچشم من از آن طرف بناگوش
مشکین رقمم غالیه فامی نفرستاد

فریاد که از بند گیسم یاد نیاورد
تشریف قبولی بغلامی نفرستاد

مرغ دل وحشی صفتم را باسیری
بال از رگ جان بست و بدامی نفرستاد

بوئی که کند خاطر از آن نافه گشائی
آن غالیه گیسو بمشامی نفرستاد

یا باد صبا گر خبری هست بپرسید
از منزل سلمی که سلامی نفرستاد

یک جرعه می بود حزین آفت زهدم
تا پخته شوم آتش خامی نفرستاد

من شعله ام به پیرهنم هر که خار کرد
در جیب من شگفته تر از گل بهار کرد

هر خون که چرخ کرد چو مینا بکام من
بیرون ز دل بگریهٔ بی اختیار کرد

غافل ز دیم آهی و از ما دلت گرفت
ز آئینه بیخبر نفس ما غبار کرد

گرد سر خیال تو گردم که از وفا
آسوده دیده و دلم از انتظار کرد

در خون کشیم دامن رنگ شکسته را
راز درون پردهٔ دل آشکار کرد

چون کبک مست خنده بگلزار میزدم
افسرده ام فسردگی روزگار کرد

زین چشم تر حزین چمن آرای گیتی
ابر بهار را قطره ات شرمسار کرد

طرهٔ ناز را دوتا کرد که کرد یار کرد
دل بدو عالم آشنا کرد که کرد یار کرد

کعبه و دیر و میکده ساخت که ساخت یار ساخت
کافر رند و پارسا کرد که کرد یار کرد

در دل شیخ و برهمن هست که هست یار هست
جلوه بخویش آشنا کرد که کرد یار کرد

نای نامی عاشقان بود که بود یار بود ⁂ ساز مرا باین نوا کرد که کرد یار کرد

قهر بلطف آشتی راد که داد یار داد ⁂ عجز بناز آشنا کرد که کرد یار کرد

از نگهی که سر زد از گوشهٔ چشم پرفنش ⁂ سطی هزار مدعا کرد که کرد یار کرد

مهر بما وفا بما داشت که داشت یار داشت ⁂ جور بما جفا بما کرد که کرد یار کرد

رندی و عشق و میکشی در گل ما سرشته است ⁂ دیر مغان دل بنا کرد که کرد یار کرد

جلوهٔ ناز قامتی کرد چنین قیامتی ⁂ اینهمه فتنه را بپا کرد که کرد یار کرد

بستهٔ زلف مشکسا خستهٔ چشم فتنه زا ⁂ رفته جلوه رسا کرد که کرد یار کرد

خیل کرشمه از قفا غارت شاه و بینوا ⁂ جان دو عالمش فدا کرد که کرد یار کرد

خلعت عشق بر قدم دوخت که دوخت یار دوخت ⁂ خرقهٔ زهد را قبا کرد که کرد یار کرد

عقل و شکیب و دین و دل برد که برد یار برد ⁂ جان ز طلسم تن رها کرد که کرد یار کرد

دل بکمند صد بلا بست که بست یار بست ⁂ ناخن غم گره گشا کرد که کرد یار کرد

جان بنظاره مست را سوخت که سوخت یار سوخت ⁂ از سر کوی خود جدا کرد که کرد یار کرد

بادهٔ عشق در گلم ریخت که ریخت یار ریخت ⁂ جام جهان نما کرد که کرد یار کرد

نرد وفا بعاشقان باخت که باخت یار باخت ⁂ دین ودعال را ادا کرد که کرد یار کرد

برق بخرمن آشنا ابر بگلشن آشنا ⁂ اشک بدامن آشنا کرد که کرد یار کرد

رفت حزین محو را هر چه ز دیده یار رفت
زار و فگار و مبتلا کرد که کرد یار کرد

مرا آزادگی شیرازهٔ آمال میباشد ⁂ گلستان زیر بال مرغ فارغبال میباشد

کند دریوزه تا کامل نگردیده ست ماه نو ⁂ علاج تنگدستان جام مالامال میباشد

کتاب هفت ملت مانده در طاق فراموشی　　مرا سی پاره دل بس که نیکو فال می باشد
سکندر کو که بیند دولت غم دستگاهان را　　سر زانوی مرا آیینهٔ اقبال می باشد
نسیمی کرده گویا آشیان بلبلی ویران　　بهار آشفته سامان گل پریشان حال می باشد
بهر وادی که ریزد رنگ وحشت کلک پرشورم　　رم آهوی صحرا گرد در دنبال می باشد
حزین آیینه را حرف شکایت نیست در خاطر　　زبان جرأت حیرت نصیبان لال می باشد

نالم با ثر گر غم او یار نباشد　　گریم نمک دیده چو خونبار نباشد
بخرام به بالین من ای آیینه سیما　　دارم نفسی کآیینه را بار نباشد
لب می‌مکم از چاشنی درد به بیند　　خون در دلم از لعل لب یار نباشد
از وادی غم می‌شنوم آه ضعیفی　　ای اشک سراغی دل بیمار نباشد
آن نخل وفا از بر من می رود اما　　روزی که مرا طاقت رفتار نباشد
خودداری یار از دل صد پارهٔ ما چیست　　زخمی شدن از تیغ جفا عار نباشد
هر پاره حزین از جگرت در کف دزدی ست　　بیدرد بحال تو گرفتار نباشد

با چرخ سفله همت ما در نبرد بود　　گر روزگار پشت نمیداد مرد بود
یک کس ز غیر داغ بما گرم بر نخورد　　تا بود همدمی بنفسهای سرد بود
چون زعفران خزان من آمد بهار من　　اکسیر شادمانی ما رنگ زرد بود
از باد سرد مهر بتی افسرد در فراق　　داغ دلم که انجمن افروز درد بود
ما آزموده ایم حزین کار روزگار

پاس وفا نشد و ست نامرد و مرد بود

دیشب که چشم مست تو خاطر نواز بود / تا صبح بر رخ چشم در میخانه باز بود

روزی که عشق خاک در یار نیاز گشت / سرو تو خوشخرام نگاه گشت ناز بود

یاد خراشش بلبل من ذوق ناله داشت / گلبن بسرفرازی و گلشن بساز بود

بنیش نگر که آئینه محرم گرفته است / روئی که از نگاه نقش احتراز بود

طرفی نه بسته ایم ازان آتشین عذار / واسوختن تلافی سوز و گداز بود

نزدیک شد که از نفس ناله بشگفد / مهر لبم که غنچه بستان راز بود

یک موی در هلاک حزین کوتهی نکرد / زلفی که سایه پرور عمر دراز بود

شب که در خلوت اندیشه تمنای تو بود / گل داغ دل من انجمن آرای تو بود

جلوه در آئینه ام پرتو رخسار تو داشت / سینه آتشکده حسن دلارای تو بود

کفر و دین را بکسی فتنه چشمت نگذاشت / در سواد حرم و بتکده غوغای تو بود

عشق سرکش اثر از حسن گلوسوز تو داشت / داغ حسرت گلی از دامن صحرای تو بود

مژه بر هم نزدم آئینه سان در همه عمر / بسکه در دیده من ذوق تماشای تو بود

باده در ساغر دل نرگس مخمور تو ریخت / مستی ما همه از جام مصفای تو بود

دل شیدا شده ام داغ تولای تو داشت / سر سودازده ام خاک کف پای تو بود

گل باغ نظرم غنچه سیراب تو شد / سرو بستان دلم قامت رعنای تو بود

صید آهو نگهان غمزه غماز تو کرد / دام جادو صفتان زلف چلیپای تو بود

گوهر عاشق سرگشته و معشوق یکیست / در حقیقت من و ما موجه دریای تو بود

نشاء باد اشت حزین سجدهٔ مستانهٔ تو
در میخانه مگر خاک مصلای تو بود

زلف بیباک تو تا سلسله جنبانم بود
سر سودازدگان ریگ بیابانم بود

دستم از تنگی دل قفل گریبان شده است
یاد آن روز که در گردن جانانم بود

یاد باد آنکه بچنگ نعم خورشید رخی
صبح محشر خجل از چاک گریبانم بود

جن و انس و پریم در خط فرمان بودند
داغ عشق تو به از مهر سلیمانم بود

یاد باد آنکه ز غمهای گرانمایه حزین
کوه و صحرا خجل از ریزش مژگانم بود

محرومی وصال تو دل را نوید بود
صبح امید آینه چشم سفید بود

در دیده می طپید چو بسمل بخون دل
کز تیغ دوری تو نگاهم شهید بود

شب داشتیم بزم خوشی با خیال تو
هوشم خراب بادهٔ گفت و شنید بود

برما گذشت و بگذرد اما ز عمر رنج
کز شیوهٔ وفای تو دوری بعید بود

ساقی بیا که پیری و مخموریم بلاست
دل از تو شیشه مست شراب امید بود

میداد می بکشتی افلاک جبرئیل
جائی که پیر میکدهٔ ما مرید بود

یعقوب اگر ز یوسف خود داشت آگهی
پیراهنش ز پردهٔ چشم سفید بود

یارب که آب میکده از ما دریغ داشت
گویا درین محکمه مفتی یزید بود

دلها شگفته میشود از گفتگوی عشق
درهای بسته را نفس ما کلید بود

اشکم گذاشت آینهٔ خسروی حزین
اسب مراد یک نظر اهل دید بود

یاد آن زمان که بادهٔ عشرت بکام بود
دوری که خوش گذشت بیاد دو رجام بود

ساقی ز خود شدیم شرابی بکار نیست
مستانه جلوهای تو ما را تمام بود

دوشم نمود باغ نوی رنگ آل تو
جستم ز خواب بوی گلم در مشام بود

باشد بروز رفت عمرم امیدها
دیدم چو صبح دولت پروانه شام بود

از بس گذشت بی تو بما تیره روزگار
روشن نشد که روز و شب ما کدام بود

حرف الف نبود دهان در میان حزین
در دل خیال قامت آن خوشخرام بود

طاق میخانهٔ مستان خم ابروی تو بود
صاف پیمانهٔ عرفان رخ نیکوی تو بود

خسرو بیها بهوایت دل مسکینم کرد
گنج باد آور من خاک سر کوی تو بود

صبح دیوانهٔ آن چاک گریبان میگشت
شب سیه مست خیال خط هندوی تو بود

دلبران در خم زلف تو گرفتار انند
آفت شیر شکاران شکن موی تو بود

نشاء در طینت می چشم فسونساز تو ریخت
ساقی میکده ها نرگس جادوی تو بود

شیشه بودیم که صهبای تو بیرون زد رنگ
دیده بودیم که همراه صبا بوی تو بود

کار آشفته دلان است بایمای تو شد
شب که محراب دعا قبلهٔ ابروی تو بود

سرو قدان همه در سایهٔ دیوار تواند
چشم آهو نگهان محو سگ کوی تو بود

شب که در بتکده نالیدی ز اخلاص حزین
حق پرستان همه را گوش بیاهوی تو بود

هست ما در پیر و جوان خواهد بود
خاک ما خاک مراد دو جهان خواهد بود

گرد عصیان اگر از چهرهٔ جان افشانی
آستین کرم مستیه را چه زبان خواهد بود

عکس بیرون نرود ز آئینهٔ حیرت ما — دیده تا هست برویت نگران خواهد بود

لب لعلت بدل تنگ چه خونها که نکرد — غنچه تا هست ز خونابه کشان خواهد بود

نشود یک نفس از ذکر تو فراموش حزین — همه دم نام خوشت در زبان خواهد بود

با خاطر افسرده دلان چند توان بود — با مرده بیک گور چسان بند توان بود

نه گریهٔ ابری نه شکر خند صبوحیست — امروز ندانم بچه خورسند توان بود

عقلست گرانسنگ و جنونست سبکسیر — کو طاقت و صبری که خردمند توان بود

ساقی ندهی گر بکفم جام نشاطی — دلخوش کن عاشق بغمی چند توان بود

چون زهر گلوگیر بود گریهٔ تلخم — شیرین کن این می بشکر خند توان بود

دلبسته بپور دگران باش حزین چند — یعقوب صفت در غم فرزند توان بود

امشب که دل در آتش آن گلعذار بود — هر موی بر تنم رگ ابر بهار بود

غافل نمود چهره و دیدار رو نداد — چشمی که داشتم بره انتظار بود

محرومی وصال همین در فراق نیست — تا یار بود دیده بحیرت دوچار بود

آن شاخ گل زحال که پرسد درین چمن — چون من هزار عاشق بی اعتبار بود

امروز طبع در پی شکر بلند نیست — شهباز ما همیشه همایون شکار بود

ای گریه گر زغم نه نشاندی چه فائده — بسیار خاطرم بتو امیدوار بود

نبود بغیر سینهٔ خونین دلان حزین — دشتی که لاله اش جگر داغدار بود

خالی دمی ز درد تو این ناتوان نبود / بی نالهای زاری استخوان نبود

گلزار حسن تست که آدم دمیده است / هرگز مرا بهشت گلی این گمان نبود

زلف تو داشت جانب کوتاه دستیم / هرگز ز نارسائی خویشم زیان نبود

خود را چرا ز میکده بیرون برد کسی / تقصیر بیخودیست که در کف عنان نبود

آخر حجاب حسن به بیگانگی کشید / یاد آن زمان که ما و توئی در میان نبود

داغ جهان فروز کنار دل منست / آن گوهری که در صدف بحر و کان نبود

کاش آن گل شگفته در آغوش خار و خس / میبود و پیاله لیک بما سر گران نبود

احوال ناتوانیم از چشم خود شنید / کار زبان نبود اگر ترجمان نبود

فارغ توئی دگر نه بکویت ز دیده ام / هرگز نشد که قاصد اشکی روان نبود

دردت نصیبهٔ دل اغیار هم رساند / هرگز متاع جور چنین رایگان نبود

سر تا بپای محشر زخم تغافلم / تیری دگر بکیش تو ابرو کمان نبود

در زیر بال خود گذراندم بهار و دی / کاری مرا بخار و خس آشیان نبود

عمریست حزین نشانهٔ آن غمزه بوده
یاد زمانه که دنیا بی نشان نبود

یاد روزی که ترا میل باغیار نبود / غیر من با دگری عشق ترا کار نبود

دل سودازده روزی که گرفتار تو شد / یوسف حسن ترا هیچ خریدار نبود

همچو شیر و شکر آمیخته با هم بودیم / غم هجری بمیان حسرت دیدار نبود

آشنا بود نگاهت بنگاه عجزم / هر چه میبود بدل حاجت اظهار نبود

داشت اندیشهٔ زلفت دل سودازده ام / عقدهٔ مشکلم این بود بدل بار نبود

عندلیب دل آشفته چه بود احوالش — گر بدام سر زلف تو گرفتار نبود
رخ خورشید ز هر ذره عیان بود اگر — سبل دیدهٔ ما پردهٔ پندار نبود
چشم نادیدهٔ ما طاقت دیدار نداشت — ورنه محرومی ازان آینه رخسار نبود
هرچه آمد بسر از پستی بخت است مرا — ورنه کوتاهی ازان یار وفادار نبود

اثر از شادی ایام نمی بود حزین
تهمت خنده اگر بر لب سوفار نبود

در دیده مرا چو تو پریشان نظری بود — خوننابه آغشته بخت جگری بود
در دام تو افشاندم و آزاد نشستم — اسباب گرفتاری ما مشت پری بود
چون شمع ز سرمایهٔ هستی به بساطم — سامان سبکخیزی آه سحری بود
جز گوشهٔ امن دل ارباب توکل — هر جا که گرفتیم خبر شور و شری بود

جمعیت خاطر نشد آماده حزین را
هر پاره دلش در کف بیدادگری بود

امشب که از فروغ رخش لاله داغ بود — شبنم سپند مجمر گلهای باغ بود
از بس نگاه ازان گل و آب و تاب داشت — اشکی که ریختیم گهر شبچراغ بود
رفت الفت وطن بخرابات از دلم — ساقی غریب پروری در ایاغ بود
نگذاشت جوش ناله غبار غمی بدل — از فیض نغمه مطرب ما تردماغ بود
شد خون گرم مرهم کافور زخم ما — در شور عشق پنبه نمکدان داغ بود
هر جا که بوی یوسفی از پیرهن رسید — چشم سفید گشته من در سراغ بود
مستی نگر که ذوق صفیرم ز دل نرفت — در گلشنی که بلبل خوش نغمه زاغ بود

صیاد عشق را سر دام قفس کجاست / پروانه پرشکسته پای چراغ بود
چون غنچه سر بجیب چو بردم ببوی تو / از جوش رنگ دیده گلگشت باغ بود
در بیضه عندلیب شود خوشنوا حزین / طفلان عشق را ز دبستان فراغ بود

زحشر مستی ما را چه باک خواهد بود / چو نامه در کف ما برگ تاک خواهد بود
زبان شانه سر حرف کی بچنگ آرد / چنین که طره ترا تابناک خواهد بود
ز دست برد نگاهت چو صبح روشن شد / که تا بحشر مرا سینه چاک خواهد بود
چرا بسجده اهرمنیان بخاک نهی / سری که در قدم دوست خاک خواهد بود
حزین اگر رخ ساقی عرق فشان گردد / ترا ز دل صدف سینه پاک خواهد بود

بزمی که مست ناز مرا جلوه گاه بود / بادام چشم نقل شراب نگاه بود
ماوای حادثات شبستان زندگیست / فانوس شمع ما نفس صبحگاه بود
مفتی ناز کرد جفا را چرا حلال / در ملتی که شکوه عاشق گناه بود
صحبت میان حسن و محبت چنین خوشست / با ما نگاه گرم تو برق و گیاه بود
روشن نگشت چشم حزین از جمال تو / روزش تمام چون شب زلفت سیاه بود

کشم چو آه دل ناتوان بیاساید / خدنگ چون سفری شد کمان بیاساید
مجال دیده گشودن درین غبار کجاست / مگر که از تگ و تاز آسمان بیاساید
فغان که در غم عشق اضطراب دل نگذاشت / خدنگ غمزهٔ نامهربان بیاساید

بساط سبزهٔ گل را بخنده برچیدند
چگونه بلبل این بوستان بیاساید

چو موج قافلهٔ عمر را درنگی نیست
کسی چگونه درین کاروان بیاساید

بگوش رشک برد دل حدیثت ار شنوم
برم چو نام خوشت را زبان بیاساید

حزین ازان سگ کوتا برید پیوندم
چو نی نشد ز فغان استخوان بیاساید

مرا مجال سخن بادهٔ زلال دهد
که شیشه ره به پریخانهٔ خیال دهد

فسرده از نفس سرد خود رستایم
سرود مطرب کج نغمه گوشمال دهد

بغیر جذبه بخاطر که خضر این وادیست
به بحر قطرهٔ ما را که اتصال دهد

بحشر نامهٔ اعمال مجرمیست سفید
که شست و شو بعرقهای انفعال دهد

صدف بابر چرا تهمت سخا بندد
زگوهری که لبی کف سوال دهد

شمیم عشق بود تا بحشر خاک مرا
که بوی بادهٔ دیرینه را سفال دهد

حزین بدولت سودای خال و خط کیست
که عنبرین قلمت نافهٔ غزال دهد

دور عذار تو خط وجود ندارد
آتش سوزان برق دود ندارد

بت زفریبت گرفته کیش برهمن
کیست که پشت سر سجود ندارد

نقش تعلق ضمیر من نپذیرد
عکس در آئینه ام نمود ندارد

جلوه تلطف میکنی بطور چه حاصل
جز دل ما طاقت شهود ندارد

حسن تو بست از بهار چشم حزین را
پیش جمال تو گل نمود ندارد

کف چون تهیست جوہر انسان چه میکند | خاتم چو نیست دست سلیمان چه میکند
آتش زدی ز جلوه بخاشاک ہستیم | این برق را بہ بین بہ نیستان چه میکند
بیهوده است بر سر کویت فغان ما | گلبانگ بلبلان بگلستان چه میکند
از پردهٔ حجاب برآ آفتاب من | این دورباش حسن نگهبان چه میکند

زاهد چه فیض میبرد از شعر من حزین
با این سفال صحبت ریحان چه میکند

خیالش گر چنین در خاطرم جاگیر میگردد | پس از مردن غبارم گرده تصویر میگردد
بود تا می جوان با او بصد جان عشق می‌ورزم | مریدش میشوم از صدق دل چون پیر میگردد
حذر کن ای سپهر از تیغ آه گریه آلودم | نفس چون آب بردارد دم شمشیر میگردد
رهین منت عشقم که افزود اعتبارم را | شکست رنگ بر رخساره ام اکسیر میگردد
غبار خاطرم انبوه شد سختی فرو گیرم | بلی باران شود چون ابر عالمگیر میگردد
بخون روزگاران دست خواهش را نیالایم | که آخر کام نعمت خواره از جان سیر میگردد
شدم شوریده خاطر از خیال گردش چشمی | بهم این حلقها چون بسته شد زنجیر میگردد
فلک طفل دبستانست طبع نکته سنج را | کبود از سیلی من روی چرخ پیر میگردد

حزین از فکر آن شیرین دهن دایم گدازانم
شود چون استخوانم آب جوی شیر میگردد

اشکم نمک بدامن ناسور میکند | دریا ز رشک حوصله ام شور میکند
بیداد ناوک مژه زهر آب داده | هر جا دلیست خانهٔ زنبور میکند
[illegible] | [illegible] کور میکند

نبود حریف رطل گران عقل شیشه دل
بجا ستیزه بامی پرزور میکند

پیداست در میانه که سود و زیان کیست
خفاش اگرچه عربده با نور میکند

تا همسری بدل نکند هر سبکسری
حسن امتحان حوصلهٔ طور میکند

پاس ادب بدار که طبع غیور عشق
بازی بخون ناحق منصور میکند

در زیر پای همت ما خاکمال بود
چرخی دنی بماتم ما شور میکند

وارد گدای میکدهٔ ما شکوه جم
ساغر ز کاسهٔ سر فغفور میکند

سیرم ز جان که بی نمکیهای روزگار
آب حیات را به لبم شور میکند

منت پذیر عشقم اگر هجر اگر وصال
یادت تسلی دل مهجور میکند

مژگان بدور او نبود چون سیاه مست
چشم تو باده در رگ مخمور میکند

بیند سواد کلک تو رضوان اگر حزین
هر نقطه خال کنج لب حور میکند

شبی که سرو تو شمع مزار من گردد
چو گردباد بگردت غبار من گردد

برهگذار تو چندان ز تیغ امید نهم
که وعده ات خجل از انتظار من گردد

بجیب پیرهن از رشک گل بیفشانی
اگر دلت خبر از خار خار من گردد

ز شکوه عشق نگر ز ره فتادگیم
اجل کناره کند گرد دیار من گردد

خدا کند که ازان تیغ آبدار حزین
شگفته روی ز زخم بهار من گردد

درین دو هفته که با گل مدار میگذرد
پیاله گیر که ابر بهار میگذرد

ازان شبی که ز زلف تو کرد شانه کشی
هنوز باد صبا مشکبار میگذرد

بحیرت از روش چشم می‌پرست توام — که دور مستی او در خمار میگذرد

باین خوشم که شب هجر تیره روزان را — بیاد صبح بناگوش یار میگذرد

خجسته باد صباحی که میگساران را — بروی ساقی مشکین عذار میگذرد

حیات خواجه دل مرده بین که روز و شبش — بفکر هستی ناپایدار میگذرد

ز دور چرخ چه اندیشم از فلک چه کشم — مرا بگردش ساغر مدار میگذرد

چرا دراز نباشد شب فراق حزین — سخن ز سلسلهٔ زلف یار میگذرد

نبود عجب که دیده بدیدار میرسد — فیض چمن برخنهٔ دیوار میرسد

گردد قبول عذر گریبان پاره ام — دستم اگر بدامن دلدار میرسد

علیم مکن که حوصله سوز است مستیم — پیمانهٔ نگاه تو سرشار میرسد

آزادگی گزین که ازین دشت پر فریب — گر میرسد بجای سبکبار میرسد

دلتنگی از فغان من ای غنچه لب چرا — یک ناله هم بمرغ گرفتار میرسد

دارد امیدوارم از بخت سبز خویش — آخر بوصل آینه زنگار میرسد

هرگز ندیده است ز دشمن کسی حزین — آنها که بر من از ستم یار میرسد

آماده است تا قدح ما بهم خورد — سیلی کزو خرابهٔ دنیا بهم خورد

از دل تلاطمی ز تو دامن فشاندنی — از یک نسیم لشکر دریا بهم خورد

شد قیمتم شکسته ز انصاف طالبان — لب در همین دغاست که سودا بهم خورد

باشد چنین اگر فلک احباب را ز هم — نبود عجب که عقد ثریا بهم خورد

ای دل بعهد سست حیات اعتماد نیست — امروز گیر و الفت و فردا بهم خورد
از پهلوی سخن گسلد ربط همدمان — پیوسته الفت لب گویا بهم خورد

یکدست شیشه داری و دستی دل حزین
ساقی چنان مکن که دو مینا بهم خورد

تا کی توان ز عمر فریب سراب خورد — باید نهاد لب بلب تیغ و آب خورد
پیمانهٔ نگاه تو از ما اثر نهشت — این طرفه مجلسیست که ما را شراب خورد
کوته ترست از نگه نارسای ما — دور از تو بسکه رشتهٔ جان پیچ و تاب خورد
بر هر چه تافت نور محبت صفا گرفت — پاکست هر زمین بخس کافتاب خورد

عشق از ازل بلای دل جان بود حزین
آتش غریب نیست که خون کباب خورد

هر کس بخاک میکده مست و خراب مرد — آسوده از ثواب و خلاص از عذاب مرد
چشمی بدور دهر سیه کاسه سیر نیست — اسکندرش بحسرت یک جرعه آب مرد
اوضاع زشت عالم دون دیدنی نبود — آسوده آنکه در شب مستی بخواب مرد
از جور بی حساب تو جاوید زنده ایم — زاهد ز بیم پرسش روز حساب مرد

خون بی بهاست عاشق حاضر جواب را
جان خواست از حزین لب و در جواب مرد

بود آیا که ره مهر و وفا بگشایند — در فیضی بدل از مهر لقا بگشایند
ای خوش آن بخت که در دامن شبهای دراز — شب نشینان گره از زلف دوتا بگشایند
دیدن حسن دل افروز ترا دیده کمست — دل بروی تو چو دیده جدا بگشایند

حسرت شیرازه اوراق پر و بال شود
گر اسیران ترا بند ز پا بگشایند

لب گشا خود به ثنا ورنه سخن پردازان
نتوانند زبان را به سزا بگشایند

راز مستان تو از پرده نیفتد بیرون
لب چو پیمانه پر می بصدا بگشایند

حلقه بیهوده مزن بر در دل ای خودبین
در دل را مگر از بهر خدا بگشایند

رهروان گر سخن از دوری این راه کنند
جوی خون از جگر آبلها بگشایند

کفر و دین را ز میان نقش دوئی برخیزد
گر نقاب از رخ آن ماه لقا بگشایند

می گشاد آمده محراب نشینان ترسم
در دکانچه تزویر و ریا بگشایند

توتیا شد بره خوش نگهان پیکر ما
بود آیا نظر لطف و عطا بگشایند

کعبه در میکده از مغبچگان گر طلبی
بر رخ دل در این دور نما بگشایند

سر رازی که بدا از صومعه داران محجوب
در ته میکده مستان بلا بگشایند

فیض همت طلب از صحبت بی پا و سران
غنچه خسپان گره از کار صبا بگشایند

هر کجا ساز کنی زمزمهٔ عشق حزین
همه نازک بدنان بند قبا بگشایند

لب تشنهٔ تیغیم ز کوثر چه گشاید
دریاکش زخمیم ز ساغر چه گشاید

در سایهٔ داغیم ز خورشید چه منت
همسایهٔ بختیم ز اختر چه گشاید

تا یار شد از دیده نهادم مژه برهم
شهباز نظر دوخته ام پر چه گشاید

وارونه هر سود به بیمار محبت
عمر ار گذرد تلخ ز شکر چه گشاید

تمکین برود از دست دل آید چو بطوفان
دریا چو بهم خورد ز لنگر چه گشاید

ناصح چه دهد بیهده برباد نفس را
دیوانهٔ عشقتم ز فسونگر چه گشاید

در طالع خود ببینا گر دولت وصلت — آئینه نظر پیش سکندر چه گشاید
هر زخم بروی دل عاشق در فتحی است — زین پیش ز تیغ تو ستمگر چه گشاید

در بزم گشایند چو دیوان حزین را
خمار خم میکده را سر چه گشاید

جلوه اش دامن نازی بدل ریش کشید — پادشه رخت بویرانهٔ درویش کشید
سر بجیب دل آتشکده بردم گفتم — که جها ناوک آن شوخ جفاکیش کشید
فلک افتادهٔ من بود بهندم انداخت — عاقبت کین ز من عافیت اندیش کشید
پس ازین رد بی دهر نخواهد دیدن — هر کجا کون غری بود فلک پیش کشید

صلح کل کرد حزین آنکه بعالم چون من
چه جفاها که زبیگانه و از خویش کشید

هوای عشق بر و بوم ز ننگ و نام کشید — بتوبه نامهٔ من یار خط جام کشید
خوشا حریف شرابی که فکر شام نداشت — نهاد لب بنشاط باده و تمام کشید
ز عشق پاک بهر شیوهٔ تو مشتاقم — بچشم کین نتوان از من انتقام کشید
هنوز از آن خط مشکین خبر نداشت دلم — هوای دانهٔ خالت مرا بدام کشید
ز من حدیث وفا و جفای خویش مپرس — که پاس راز زبان مرا زکام کشید
ز کوی انجم و افلاک رخت خویش برآر — برای جان نتوان منت از لئام کشید
بهار فیض در آغوش غنچه خسپان ست — نسیم صبح بگوشش من این پیام کشید

متاع عنصر و افلاک وا سپار حزین
که خار شد ز فرومایه هر که وام کشید

چه شد یارب که ابر نوبهاران بر نمی خیزد / رگ موجی ز جام میگساران بر نمی خیزد

نگردارد نشان بوسه لعل آبدار او / که نقشی از نگین نامداران بر نمی خیزد

ز چشم سرمه آلودش نشیند روزگار ما / کدامین فتنه زین دنباله داران بر نمی خیزد

تغافل شیوه من نگذرد مستانه از راهی / که آهی از دل امیدواران بر نمی خیزد

بدور آن طراوت بخشی لعل می آلودش / غبار خط ز روی گلعذاران بر نمی خیزد

ز هر کنج خرابات مغان برخاست جمشیدی / کسی از حلقه پرهیزگاران بر نمی خیزد

دل نالان من تا خاک شد در راه جانبازی / نوائی از رکاب نی سواران بر نمی خیزد

نمک بر داغ خورشید قیامت میزند شورم / چو من شوریده از دلفگاران بر نمی خیزد

باین مستی که میخیزد صریر خوشنوا کلکم / صفیر بلبلی از شاخساران بر نمی خیزد

نباشد نوحه گر مرگ من مردانه همت را / صدائی از شکست بردباران بر نمی خیزد

نمیگردد بلند از کاروان نقش پا گردی / غبار از رهگذار خاکساران بر نمی خیزد

کدامین شمع را دیدی سپند آسا درین وادی / که بیتاب از قرار بیقراران بر نمی خیزد

نباشد ناخنی چون تیشه در سرپنجه عاشق / که با دعوی به تیغ کوهساران بر نمی خیزد

باین شوخی که میخیزد نگاه از دام مژگان / خدنگ از شست بر عاشق شکاران بر نمی خیزد

بدلهای تنک ظرفان مده جام محبت را / که دریاکش نهنگ از چشمه ساران بر نمی خیزد

شط خون میرود از دیده من تا تو می آیی / باین تمکین نهال از جویباران بر نمی خیزد

لب پیمانه از لعل فروزان برنمیداری / که دود از گلبن آتش عذاران بر نمی خیزد

حزین تر شد دماغ خشک زاهد از نوای تو

سر زلفی بعالم دام کردند
دل رم خوردگان را رام کردند

چه جانها سوختند از داغ حسرت
که تیغ غمزه خون آشام کردند

دلم را داد ساقی باده عشق
درین بزم آتشم را خام کردند

سحرخیزان صفای صبح محشر
ازان چاک گریبان وام کردند

کجا بینش که یارب میتوان گفت
که خود کامان مرا ناکام کردند

دلم را گلرخان کشور پناهان
خرابات محبت نام کردند

حزین یک رشحه از فیض عراقیست
نخستین باده کاندر جام کردند

تا سرورا هوای قدرت سرفراز کرد
پا از گلیم خود چو زلفت دراز کرد

پیچید بوی جان بدماغ دلم ز دور
مشاطهٔ صبا سر زلفت چو باز کرد

کونین را چو مردم چشم بخون نشاند
آه این چه نغمه بود که عشق تو ساز کرد

زاهد بذوق سجدهٔ محراب ابرویت
در کعبه رو بقبلهٔ کویت نماز کرد

محمود را چو قطع تعلق شد از حیات
پیوند جان برشتهٔ زلف ایاز کرد

تا ابروی تو پشت بپشت ست در جفا
چشمت که دست فتنه در آغوش ناز کرد

چشمت بیک کرشمه بروی دلم کشود
هر در که بخت بر رخ جانم فراز کرد

چون جان بدر نشست نگاهت دل حزین
نتوان ز زخم تیر قضا احتراز کرد

از مزرع آمال چه امید بر آید
نخلی که دران ریشه کند بید بر آید

بی فیض ترا ز میکدهٔ ماه صیامم
تا از افق جام مه عید بر آید

نه جلوهٔ برقی نه هوا داری ابری
بی برگ گیاهم بچه امید بر آید

گر جام کند جلوه گری در کف ساقی
بانگ طرب از دخمهٔ جمشید بر آید

دارد شکنی در گره گوشهٔ ابرو
مقصود ازین بیت به تعقید بر آید

ساغر چو زند شیشهٔ گردون شکند می
ساقی چو شود جام بجمشید بر آید

ما راست حزین سرو ریاض دل حیران
آزاده جوانی که بتجرید بر آید +

صبا را گرد سر گردم که از کوی تو می آید
سمن را جان بر افشانم کز و بوی تو می آید

زبان نکته سنجان در دهن انگشت حیرت شد
تکلم الحق از چشم سخن گوی تو می آید

کشاد تیره بختان از خم زلف تو می خیزد
شب یار روز کردن از بر روی تو می آید

اگر خواهی که باز آید دل آرام جان ما را
علاج وحشت از رم خورده آهوی تو می آید

حزین دیر و حرم را مست دارد ذکر توحیدت
بهر جا گوش دارم بانگ یا هوی تو می آید

ز آهم بیستون چرخ آتش تاب میگردد
ز برق تیشهٔ من کوه آهن آب میگردد

ز بس در جستجوی آن گوهر نایاب میگردم
گریبان من از سرگشتگی گرداب میگردد

بیاد روی آن گلسیر هر شب چون کشم آهی
کتان طاقتم را پرتو مهتاب میگردد

چه سازد با دل افسردگان شور نوای من
نمک در دیدهٔ غافل نهادان خواب میگردد

حزین از جوی خاطر سرو کلک جلوه زیب من
چه خونها میخورد تا مصرعی سیراب میگردد

از سبزه سبز پشت لب جویبار شد
باغ از بهار شاهد گلگون عذار شد

دامن کشان بہ طرف لب ابر تر رسید — چون خانہ حباب ہوا لی غبار شد
شاخ از شگوفہ صبح تجلی فروز گشت — چون زلف یار ظلمت شب تار شد
طوفان چار موجہ اشکم جہان گرفت — رگہای ابر چون مژہ ام آبدار شد
گیسوی چنگ گشت پریشان ہمرگ غم — مینا خراب گریۂ بی اختیار شد
چشم جہان چو شبنم گل ریز دیدنست — حسن بہار فتنہ گر روزگار شد

از کاروان فیض نگردی جدا حزین
بوید صبا پیادہ رہ و گل سوار شد

عشق تو کہ صد برہمن از کیش بر آورد — آتش ز دو دودم ز دل ریش بر آورد
جا در دل تا ثیر کند تا لب سوفار — ہر ناوک آہی کہ دل از کیش بر آورد
نم یار غریبست کہ دور از وطنان را — ببرید ز بیگانہ و از خویش بر آورد
ممنون گرفتاری عشقیم کہ ما را — از ننگ دل عافیت اندیش بر آورد
ز آلایش ہستی شدہ ام پاک کہ عشقت — صد بار ز ننگ خودیم پیش بر آورد
گر چشم تو بیمار بود وان مژہ فصاد — پس خون دلم را ز چہ با نیش بر آورد

جام مئے ز دردہ تقوای حزین را
مینای می از خرقۂ درویش بر آورد

عشق آمد و از سینۂ من دود بر آورد — گلزار خلیل آتش نمرود بر آورد
از آہ سریع الاثر خویش چہ گوییم — جانی کہ بلب بود مرا زود بر آورد
یاقوت صفت دود نبود آتش ما را — دود از دلم آن لعل خط آلود بر آورد
پیغمبر حسنے و کتاب اللہ خطت — اسرار کہ در پردہ نہان بود بر آورد

تا رنجه حزین از ستم عشق نگردی
ایام ترا حادثه فرسود برآورد

عذر این بنده پذیرای دل مهوشش باد — هر غباریست ز آیینه فراموشش باد
دامن رحمت دولت ساقیست فراخ — جرم من پردگی خلق خطاپوشش باد
یارب آشفته مکن طره اش از زاری دل — آه دوشینهٔ من خواب فراموشش باد
از سر زلف دل خام طمع در تابست — سر شوریده دلان محرم آغوشش باد
چشم دل پرده کشای گل منشورش شد — گوش جان نکته نیوش لب خاموشش باد
کشد از خونم اگر باده حلالش باشد — زند از شیرهٔ جان ساغر اگر نوشش باد

بلبل کلک حزین کز سحرآهنگان ست
نغمه سنج سمن صبح بناگوشش باد

حاشا که دل بدرد تو دادن زیان بود — جانرا کسی بهر چه خرد رایگان بود
حکم نگاه مست تو ای سیل عقل و دین — چون موج باده در رگ جانها روان بود
غافل مشو ز نشئهٔ عشق کهن اساس — چندانکه سالخورده شود نوجوان بود
یارب مباد در کف زال جهان اسیر — شهباز همتی که بلند آشیان بود
آگه کسی چو من ز دل سخت چرخ نیست — آهم چو صبح همنفس آسمان بود
مشکل حکایتیست که فکر طبیب عشق — عاجز بچارهٔ دل نامهربان بود

باشد بلفظ الفت معنی حزین درست
تا این شکسته با تلمت در بیان بود

از حرف سست تو به لب را گزید باید — گر لب نمیکشد می حسرت کشید باید

از عشق ناخوش وخوش شوریدگان برانند
باور چون دل ما خوش آرمید باید

ساقی می صفائی در جرعه ریز ما را
مطرب دم رسائی در نی دمید باید

شاید بهر دلش را با دوست آشنائی
درخانقاه صوفی یک خم نبید باید

آشفته روزگارم جائی قرار من نیست
بزمی که با حریفان گفت و شنید باید

با آفتاب می زد از یک پیاله شبنم
گر ذوق وصل داری از خود برید باید

زلف سیه برافشان شب را بمشک تر گیر
طرف نقاب بگشا صبح سپید باید

عشرت بکام خواهی آئینه را ببر گیر
عیش مدام خواهی لب را مکید باید

این آن غزل که گفته پیش از حزین سنائی
این طرز گفتگو را از وی شنید باید

ز خاموشی لبم را پاس الفت مدعا باشد
دمی هرگز نمیخواهم دو لب هم جدا باشد

بجرم بت پرستی از نظر افگنده ما را
چرا کس الصنم اینگونه کافر ماجرا باشد

نگهدارد چرا در سینه سالک عقده دل را
دران وادی که خارش ناخن مشکلگشا باشد

فرو ریزد اگر ایوان گردون نیست پروائی
خرابات ارم بنیاد ما عالی بنا باشد

حزین خسته دل را کشتی از بی التفاتیها
چرا با آشنا کس اینقدر دیر آشنا باشد

ز فیض روی تو خط کامیاب میباشد
چراغ گوشه نشین ماهتاب میباشد

چه میشود گرو بوسه دل ز من بستان
متاع خانهٔ ملا کتاب میباشد

خیال زلف نهفتم بدل ندانستم
که بوی پردهٔ در مشکناب میباشد

گشاده روی بود در دلست تا سخنی
نفس بحجرهٔ مطلب نقاب میباشد

زاشک تلخ من احوال دل توان فهمید
همیشه نکهت گل با گلاب میباشد

من از سکوت فلک ترک مدعا گفتم
لب خموش بسایل جواب میباشد

عجب نباشد اگر دل شکسته ایم حزین
شکست با ورق انتخاب میباشد

کاشش خضری بمن بادیه پیما برسد
که سراغ حرمم تا در ترسا برسد

ناله تاکی شکند در جگر خویش سپند
آتشی کو که لفر یاد دل ما برسد

از تو نومید نیم تا طپش دل باقیست
عاقبت سیل سفر کرده بدریا برسد

تلخ کامم لب شیرین شکر خا بگشا
که بدردم دم جان بخش مسیحا برسد

دل و دین راچه کنم عرضه بجولانگه تو
مشکل این جنس فرومایه بیغما برسد

دوستان در صف هنگامه مرگم جمعند
کاش این دشمن جان هم بتماشا برسد

دین محرومم ز خونابه دل نیست حزین
باده از خم بدل آسائی مینا برسد

آنها که خاک راه ترا توتیا کنند
بی پرده گر بدیده در آئی حیا کنند

می بینم از قطا و ل سیمین تنان شهر
پیراهن صبوری ما را قبا کنند

آنها که باختند بعشق تو نقد جان
یک جلوه ترا دو جهان رونما کنند

گردی نخیزد ز نمکدان عشق کم
برخوان او اگر دو جهان را صلا کنند

جز حرف آشنای لب لعل یار نیست
درسی که کودکان محبت هجا کنند

رازیکه پیر صومعه با خلوتی نگفت
میترسمش بمیکده ها برملا کنند

دردی که بردلست ز خلق جهان مرا
باشد مگر بگوشه عزلت دوا کنند

خاک سیه بکاسه کند نافه را از رشک خونی که در دل از نگه آشنا کنند
درکیش ما چو سجدهٔ کافر قبول نیست شکری که منکران محبت ادا کنند
وقتست لت نیم دکان شیخ شهر را بت قبله کان بما همگی اقتدا کنند
آنها که می برد دل شان در هوای تو جان را نثار مقدم باد صبا کنند

شکر صریر خامهٔ جان پرورت حزین
آیا بود که پرده شناسان ادا کنند

ساقی چه شد که آتش موسی زمی کنند مطرب کجاست تا دم عیسی زنی کنند
یک عیش و عشرتست ولی منزلش دوتاست عاقل اقتصر جنت و مجنون حی کنند
بنگر بفال سعد ورا و راق روزگار تا آگهت ز قصهٔ کاوس و کی کنند
وقت عزیز خویش باندیشه داده غافل که روزنامهٔ عمر تو طی کنند
از کاوش زمانه بآزادگی رهیست این نیش خم ناقهٔ آمال پی کنند
دندان حرص کند بترشی نمی شود چین جبین علاج طمع پیشه کی کنند

شاهنشهی ست عشق و درفش قلم حزین
تسخیر ملک نظم باقبال وی کنند

اهل قلم فراغت دنیا نمی کنند کاری که دوست میکند اعتنا نمی کنند
تیغ برهنه است کسی کز طمع برید آزادگان بخلق مدارا نمی کنند
بی آبرو شود دل بی آرزو نصیب این ست دولتی که تمنا نمی کنند
بر دامن رضاست سر خستگان عشق افتاده اند و تکیه بدنیا نمی کنند
گل نشگفد ز گلبن افسرده خاطران تا ابر دیده را چمن آرا نمی کنند

روی نگاه عجز ندارند عاشقان | سر زیر تیغ آن مژه بالائی کنند
نقد است قسمت همه دلها ز جور تو | ارباب جود وعده بفردائی کنند
خاک مراد دیده ورانست گرد غم | این خاک را بکاسه دنیائی کنند

بینائی شود دل شوریدگان حزین
تا دیده را نقاب تماشائی کنند

گر دل سر شکایت دیرینه وا کند | بیگانگی چها بتو دیر آشنا کند
در راه انتظار طپد گر چنین دلم | نازت بوعده که ندارد وفا کند
نازم بدورباش نگاهت که روز وصل | نگذاشت بوالهوس هوس مدعا کند
این ناز و کبریا که ز خوی تو دیده ام | ترسم کند آه مرا نارسا کند
رشکم چنان زند ره یک شهر بوالهوس | حکم غرور نازت اگر خود نما کند
گیرم که زیر لب شکنم بلبتو ناله را | هر موی من بزخمه غم صد نوا کند

خوش وقت عاشقی که رفتد بزبان حزین
با یار مجلس از نگه آشنا کند

لبت به پیرهن تنگ غنچه خار کند | عبیر خط تو خون در دل بهار کند
خراب نرگس شوخت شوم که از نگهی | سراسر دو جهان را کرشمه زار کند
رود چو موج ز دستش عنان خودداری | خرام ناز تو آنرا که بیقرار کند
گسست در خم زلفت کمند تدبیرم | ترا بمن کشش دل مگر دوچار کند
گیاه خشک بهار و خزان نمیداند | دگر چه با من افسرده روزگار کند
خوش آن [illegible] | [illegible] لاله زار کند

هنوز کوتهی دست آرزو بالیست
ز خون کشته من تیغش از نگار کند

ز خار خار گلی آشیان من قفس ست
زمانه با دل تنگم دگر چه کار کند

سپهر با همه سامان ترک تاز حزین
حذر ز ناوک آن طفل نی سوار کند

شامی که مست صبح امیدش نمی کنند
بخت سیاه ماست سفیدش نمی کنند

صیدی نمی کشند بتان در کمند عشق
تا مایه پرور گل و بیدش نمی کنند

معجز نگر که شسته شمشیر عشق را
صد غمزه میزنند و شهیدش نمی کنند

نگین نمیرود کسی از خاک میکده
تا هم پیالهٔ مه عیدش نمی کنند

نازم برسم دهر که در بند غیر را
صد خرقه گر درید و مریدش نمی کنند

هر بسته دل که سینه به برق فنا نداد
حاصل نصیب گشت امیدش نمی کنند

شرح غم تو نیست حزین در حریم دوست
افسانهٔ که گفت و شنیدش نمی کنند

غرور ناز با کوه تحمل بر نمے آید
بخودداری من سیل تغافل بر نمی آید

نیگردد بمستی آشنا چون پاس تو در سے
تغافل پیشهٔ من با تحمل بر نمی آید

ز آن غیرت گل سان گذارد آشیان خود
بافسون از غم آشفته کاکل بر نمی آید

بسحر اگر نمائی چهره رو نهان کند لاله
بجاشن گر کشائی زلف سنبل بر نمی آید

تهٔ چشم دیده ام پر دیده طوفان حوادث را
کشد هر قدر طغیان سیل با پل بر نمی آید

بود هر چند گوش پرده سنجان چمن سنگین
صفیر زاغ با گلبانگ بلبل بر نمی آید

حزین از نامه ات گل کرده سامان سیه‌ستی

ز خجالت بلبل مخمور آن گل بر نمی آید

بهار اسباب شور رم را سامان کرده می آید — شلا این جلوه و سنبل پریشان کرده می آید

صلا ام باد مستیها مبارک سینه چاکیها — قدح بیهوده و گل در گریبان کرده می آید

اثر نگذاشت از چشم و دل من گریه مستی — نگارین چابها این سیل ویران کرده می آید

شود حیران چو طاق قمریان چشم تماشائی — سهی بالای من دلها نگهبان کرده می آید

حزین آشنا نگاه رهزن میخانه پردازش
ز مستی تکیه هر جانب بمژگان کرده می آید

سحر ز هاتف میخانه ام سروش آمد — که بایدت بدر پیر می فروش آمد

بجان چو خدمت میخانه را کمر بستم — سرم ز مستی آسودگی بهوش آمد

چو ره بکشت گلستان و حد تم دادند — نوای بلبل و زاغم یکی بگوش آمد

سرم بقیصر و خاقان فرو نمی آید — از آن زمان که سبوی میم بدوش آمد

بپای مغبچه گر جان دهم غریب مدان — که خون مشرب بکر نگیم بجوش آمد

کسی زبان نتواند بهرزه‌گی بکشود — جرس بقافله اهل دل خموش آمد

برآور از قفس ای بلبل خزان زده سر — که فصل گل شد و ایام عیش و نوش آمد

دگر خموش نشستن بخانه بیدردیست — که قمری از سر هر شاخ در خروش آمد

بدست پیر خرابات توبه کرده حزین
که مست از در میخانه خرقه پوش آمد

یکره بسر تربتم از ناز نیامد — این جان ز تن رفته دگر باز نیامد

پیغام دروغی که فریبد دل ما را — افسوس کز آن لعل فسونساز نیامد

خونین جگری بتو نهفتیم و لیکن
از گریه نگهداشتن راز نیامد

رفتم که نویسم من سودازده حرفی
از مطلب گم گشته خبر باز نیامد

روزی که بدل ناله گره بود حزین را
ناقوس صنمخانه بآواز نیامد

تا بی بسر زلف زره و طره بخم داد
اسباب پریشانی ما دست بهم داد

ناقوس صنمخانه دل ناله برآورد
چاک تعبی سر بگریبان حرم داد

حسرت شکن ذائقه اشکی است گلوسوز
نوباوه شیرین مژه نخل الم داد

فریاد که زاد سفر از خویش ندارم
مطرب ره دوری زد و ساقی می کم داد

عشقت که فگنده بدل لنگر تمکین
گردون زگرانسنگی این بار شکم داد

از زهر که تخمیر آب خورد بیشه معنی
آسان نتوان عرصه بیکران قلم داد

دارائی عشقت که از کلک دو دو اقلم
در کشور پر شور سخن طبل و علم داد

مژگان تو گرد از دو جهان خواست برآرد
دامن میان بر زد و فرمان بستم داد

هرگه که بیاد دهنت غنچه نشستم
اندیشه مرا سر به بیابان عدم داد

چون شمع ز هجران تو در آتش و آبم
برقی برگ و ریشه زد و دیده به نم داد

بر عشق در دیر و حرم هر دو گشوده است
مشرب بزبانم صمد و دل بصنم داد

غفلت زده عالم آب است چو ماهی
آن را که غلط بخشی ایام درم داد

برگشت حزین از کرم جیب دو عالم
خجلت قلم من برگ ابر کرم داد

خوش آنکه ساقی مجلس نقاب بردارد
غبار توبه ام از دل شراب بردارد

رهین منت دریائی توان گشتن — بگو با بر ز چشم من آب بر دارد
برنگ نافه کند خون بدل اسیرانرا — چو عارضت اثر از مشکناب بردارد
ز دل دگر چه توقع نگاه گرم ترا — بگو خراج ز ملک خراب بر دارد

چو چنگ پشت حزین شد ز غم دوتا و هنوز
نشد که گوش ز چنگ و رباب بر دارد

خوشا روزی که تیرت پی بجان مستمند آرد — شب خونی نگاهت بر سر بخت نژند آرد
شب بختم چو شمع از داغ عشقت صبح محشر شد — چها تا بر سر من طالع فیروزمند آرد
با این آشفته حالیهای خود امیدها دارم — پریشان طرهٔ شاید دلم را در کمند آرد
بفرما عشق آتش دست را در گرمی بزمت — پی دفع گزند از دانهٔ دلها سپند آرد

شب هجران سیاه درد را شور حزین تو
درفش کاویان از نالهٔ مشکین برند آرد

بر سر تربتم آن نوگل خندان آرید — شست پیمان مرا بر سر پیمان آرید
چاک این سینه بدامان قیامت فتنیست — تاری از زلفش و آن سوزن مژگان آرید
دل بود منتظر و شوق نمی آید باز — بدهد شهر سبا را به سلیمان آرید
زهد و تقوی بدر آرید سر از خرقهٔ من — کفر زلفش بکفم آمد و ایمان آرید
موسم شادی اصحاب و غم اغیار است — محرمان را بسراپردهٔ سلطان آرید
باده نوشان مغان دیدهٔ انجم شور است — نور چشم قدح از کوری ایشان آرید
بادهٔ سرخ تر از خون سیاوش کجاست — که رخ زرد مرا رنگ بعنوان آرید
چه شود خاطر آشفته ما جمع شود — خبری از سر آن زلف پریشان آرید

خامه شکرشکن از عارض دوست حزین
طوطیان را بعلا در شکرستان آرید

اگر دست مرا ساقی بیک رطل گران گیرد
الهی در جهان کام دل از بخت جوان گیرد

سعادتمند را باشد گوارا تلخی عالم
هما را در گلو هرگز ندیدم استخوان گیرد

عیان در سینه ام جا میتواند کرد تیرانم
خدنگت گر دل از خانهٔ تنگ کمان گیرد

به پیش شمع رویت منصب پروانگی دارم
تو چون عارض برافروزی مرا آتش بجان گیرد

کسی با هر قدر دل شهره باشد در جگر داری
سر ره چون بآن بیگانه خوی سرگران گیرد

گداز از شرم یکسر ژاله سازد گلستان را
نظر چون کام خاطر زان جبین خوی فشان گیرد

حزین از پای ننشینم براه انتظار او
چو مجنون بر سر شوریده گر مرغ آشیان گیرد

خواهم بدل آن نرگس مستانه درافتد
بدمست تماشاست بدیوانه درافتد

سخت است تلاش و زبردست مبادا
می با نگه یار حریفانه درافتد

چشمش نگاهی نوازد دل ما را
کی لائق برقست که با دانه درافتد

در هر رگ ما مستی منصور کند خون
گر عکس رخ یار به پیمانه درافتد

گو گردش ساغر که درین بزم ز غیرت
با چرخ تنک ظرف حریفانه درافتد

چست است زبردست زند با همه کس دست
آن زلف بلایست که با شانه درافتد

باچشم حزین این سخن از عشق بگوئید
کی خواب بدام تو بافسانه درافتد

بلبل گلستان سخن از روی تو می کرد
در جیب سمن باد صبا بوی تو می کرد

از کاوش ایام خبر دار نبودیم — هر جور که میکرد بما خوی تو میکرد

کوکو زدنش بی طلب گم شده نیست — قمری هوس قامت دلجوی تو میکرد

گر عیسی سجاده نشین روی تو میدید — محراب دعا را خم ابروی تو میکرد

می بود ببازار تو گر یوسف مصری — نقد دو جهان را به ترازوی تو میکرد

غیر از تو مرا شکوه ز دست دگری نیست — هر کس ستمی کرد ببازوی تو میکرد

فریاد حزین از دم گرمست که خروشی
ناقوس صنمخانه بیاهوی تو میکرد

پیکان تو مشکل که بدل بار توان کرد — دیگر چه علاج دل بیمار توان کرد

من مردم و یکبار بجا کم نگذشتی — این کوه غمی نیست که هموار توان کرد

کس شغل محبت نرساندست بپایان — دل چون رود از کف چه قدر کار توان کرد

سر سر چه زند کرم بخاکستر من پایی — بختم نه چنان خفته که بیدار توان کرد

صد عقده بود بر دلش از بار علائق — این سبحه بگردن سر زنار توان کرد

بر دوش اگر بار سر خویش کشیدیم — شادیم که خاک قدم یار توان کرد

شور تو حزین از لب شیرین سخن کیست
مصر از نی این خامه شکربار توان کرد

جگر تشنه ام از داغ تو سیراب شود — چه غمست اینکه نصیب دل احباب شود

شمع روشن ننماید شب ظلمانی را — ساقیا می بقدح ریز که مهتاب شود

لاف عزلت زدن آن روز تمامست مرا — که خم ابروی او گوشه محراب شود

غفلت افزود ترا زاهد افسانه عشق — نیشتر در دل افسرده رگ خواب شود

خشکی زهد ما گر دبر آورد حزین
دامن خرقه بیفشار که سیلاب شود

افزود خواب غفلت جاهل چو پیر شد — موی سفید در رگ این طفل شیر شد
دریا چه پشت چشم کند نازک از حباب — نانم به آبروی چو گوهر خمیر شد
ز رفتادگی شدم از سعی بی نیاز — پای ز کار رفته مرا دستگیر شد
دولت چو یافت بدگهر از وی کناره کن — درنده تر شود چو سگ سفله سیر شد
تا داد سر بدشت جنونم شکوه عشق — داغم جگر شگاف تر از چشم شیر شد
مشنو فسون زهد که در تیره خاک هند — هر کس نیافت دولت دنیا فقیر شد
چشم تو تا پیاله ز خون دلم گرفت — این نازنین غزال حزین شیرگیر شد

جان حزین تشنه جگر سوخت ز انتظار
فردای حشر و وعده وصل تو دیر شد

در دل غم آن لاله عذارست به بینید — این باده که بی رنج خمارست به بینید
شد چشم مرا نکهت پیراهن یوسف — گردی که از ان راه گذارست به بینید
آن یار که چاکست از و جامه جانها — آسایش آغوش و کنارست به بینید
جان تازه کند لفظ خوش معنی رنگین — حسنی که در ان خط غبارست به بینید
مستغرق وصلند درین بزم حریفان — دل آینه یار آئینه دارست به بینید
در آرزوی بلبل بے بال و پر ما — گلها همه آغوش و کنارست به بینید
در پردهٔ زلفست تجلی گهر روشن — شمعی که فروغ شب تارست به بینید

در راه وفا حال پریشان حزین را

کاشفته تر از طرهٔ یار ست نه بینید

کی از ما چشم صورت بین مردم حال می بیند	چه دیگر دیدهٔ آئینه جز تمثال می بیند
از آنرو زمی کیرم براه عشق از پا فتادم	غزال چشم شوخ یار در دنبال می بیند
خمار من ندارد دیده در راه می ساقی	بکف داغ جنون را جام مالامال می بیند
مرا آئینهٔ گیتی نما خشت سر خم شد	ز جام خود اگر جم صورت احوال می بیند
بچشم سفلگان دهر ظالم را بود شانی	مگس زنبور را شهباز زرین بال می بیند
لباسی یافتم عرفان شیخ خانقاهی را	تصوف را همین خرقهای شال می بیند

حزین از جا دل دیوانه ام گر رفت جا دارد
که عالم را پر از بازیچهٔ اطفال می بیند

کی صرفه ز ما خصم سبکسر بدغا برد	خود باخت دغل باز حریفی که ز ما برد
از هر دو جهان باز نیاید خبر او	دل را کشش عشق ندانم بکجا برد
افسرده ز دم سردی ایام نگردید	آتشکده آتش گر از سینهٔ ما برد
از منت پیریست گرانباری دوشم	لب را بقدم بوس تو این پشت دوتا برد
یک جلوهٔ خیال تو در اندیشهٔ ما کرد	دل لذت دیدار جدا دیده جدا برد
خورشید نبرده است بچوگان سعادت	گویی که ز میدان شهادت سر ما برد

تر دامنی مشرب رندانه حزین را
از توبه پشیمانی و از خرقه صفا برد

قاصدی کو که پیامی بر دلدار برد	سوی گلشن خبر مرغ گرفتار برد
عکس خواهش ز بس از مردم دنیا دیدم	جوهر آئینه ام حسرت زنگار برد

یوسفی کو که بگلبانگ خریداری خویش — سینه چاکم چو گل از خانه ببازار برد
قوتی داد بفرهاد و بمجنون ضعفی — هر کرا عشق ز راهی بسر کار برد
بهر مشاطگی چهرهٔ گل باد صبا — بوی از پیرهنت جانب گلزار برد
بسکه چون نقش قدم محو سراپای توام — رشک بر حیرت من صورت دیوار برد

کار دل رفت ز دست از غم ایام حزین
جلوهٔ عشوه گری کو که دل از کار برد

با تیغ بازی مژه ات جان که می برد — از چنگ کفر زلف تو ایمان که میبرد
شرمنده کرد گریه ام ابر بهار را — شبنم بشط و قطره بعمان که میبرد
بر کف نهاده ام دل صد چاک خویش را — این شانه را بزلف پریشان که میبرد
مشکل کشد دلش بسر کوی عاشقان — این شمع را بخاک شهیدان که میبرد
گر بشکنیم زیر لب این خوش صفیر را — پیغامی از قفس بگلستان که میبرد
نازو کرشمه غمزه بخون جمله تشنه اند — جان از مصاف شیر شکاران که میبرد
عشق آزمود قوت بازوی خویش را — تا پنجه به پنجهٔ مژگان که میبرد
در زیر سنگ مانده کنم از فسردگی — پیغام چاک را بگریبان که میبرد
خرمن که در جگر زده ام اشک و آه را — اخگر بجیب و شعله بدامان که میبرد
بوسیده ایم مالب جان بخش یار را — حسرت بخضر و چشمهٔ حیوان که میبرد

نبود ترا حریف کسی در سخن حزین
با خامهٔ تو گوی ز میدان که میبرد

جائی که از سپند نگردد فغان بلند — ما را بود چو شعلهٔ آتش زبان بلند

درگلشنی که بانگ صفیرم فگنده شور　　بلبل ز خوی گل ننماید فغان بلند
با پستی سپهر نیامد فرو سرم　　عنقا صفت فتاده مرا آشیان بلند
تا شد دلم بحلقهٔ گلدام زلف اسیر　　شد شور محشر از قفس بلبلان بلند
رست مبرا زی اندوه قمریان　　پرواز پست و جلوهٔ سرو روان بلند
خوش میکشد دامن ناز این سهی قدان　　دست ستمکشی نشود از میان بلند
بال و پری کجاست که با همت رسا　　پرواز گیرم از سر این خاکدان بلند
خامش حزین که ناله بجائی نمیرسد　　پست آفریده اند زمین آسمان بلند

نبود عجب گر از دل ما شور شد بلند　　جائی که دود حوصلهٔ طور شد بلند
شد موج زن ز جلوهٔ او سیل فتنهٔ　　گرد خرابی از دل معمور شد بلند
هرگز نبود عمر فراق اینقدر دراز　　از پای زلف او شب دیجور شد بلند
کوته کند فسانهٔ گل بانگ عندلیب　　هرجا حدیث آن رخ مستور شد بلند
یکچند راز عشق ز جانان نهفته بود　　باز این ترانه از لب منصور شد بلند
یارب که دید سرو سهی پیکر ترا　　کاوازه اش چو مصرع مشهور شد بلند
بانگ درا است قافلهٔ درد را حزین　　هر ناله که از دل رنجور شد بلند

بکف شاخ ز گل جام رسید　　شاهد باغ بمی آشام رسید
خاک را خلعت خضرا دادند　　غنچه را حلهٔ گلفام رسید
ابر با چتر فریدون آمد　　لاله را از کف جم جام رسید

رعد هم کوس ز کاوس گرفت — برق با خنجر بهرام رسید
کج نهاد افسر داراب سخن — زلف سنبل بسر انجام رسید
موکب گل بصد آیین آمد — سرو هم با علم سام رسید
مهج را درع نیسان دادند — سیل با در بدر ہام رسید
ارغوان آتش زر رخت افروخت — بشجر بو الهوس خام رسید
باغبان تخت سلیمان آراست — خسر دگل بصد اکرام رسید
قسمت فیض بهاران میکرد — یک شکر خواب ببادام رسید
نوبت بلبل رامشگر شد — دل بیتاب بآرام رسید
زهر را خشکی اعصاب فشرد — تو بر اعلت سرسام رسید

بدل شاد کشیدیم حزین
هرچه از ساقی ایام رسید

خفته بودم بسرم دولت بیدار رسید — لله الحمد مرا دیده بدیدار رسید
بگریز ای خرد خام که عشق آمد مست — برو ای عربده جو حیدر کرار رسید
راز مستی بسرایم پس ازین با دف و چنگ — محتسب رقص کنان از در خمار رسید
نتوانم من بیتاب و توان شرح و هم — که چها بر دل از آن نرگس بیمار رسید
سرزد از طرف رخ یار بهار خط سبز — می بیارید که دور گل و گلزار رسید
یار پنهانی ما چشم جهان روشن کرد — ماه کنعانی ما بر سر بازار رسید

کند از وسوسهٔ عقل فراموش حزین
هر کرا ساغری از ساقی ابرار رسید

کار رسوائی ما حیف بپایان نرسید / نارسا طالع چاکی که بدامان نرسید
دیده دیریست که در راه غبار در تست / نکهت مصر سفر کرد و بکنعان نرسید
من گرفتم لقفس تن زنم از دوری گل / چون ننالم که فغانم بگلستان نرسید
دل بران بلبل لب تشنه مرا میسوزد / که بسر چشمهٔ خورشید درخشان نرسید
دل بپائی علم دار نیاورد روش عشق / سر شوریدهٔ منصور بپایان نرسید
شمع بالین من خسته شد انگاه رخش / کز ضعیفی نگهم تا سر مژگان نرسید
چشم دارم که رسد گریهٔ مستانه بداد / گر بسر منزل ما سیل بهاران نرسید
نگه عجز عجب قوت تقریری داشت / این ستم شد که بآن چشم سخندان نرسید

نفس صبح قیامت علم افراشت حزین
شب افسانهٔ ما خوش که بپایان نرسید

تاکی ز جوی هر مژه ام سیل خون رود / یکباره زور درآ که غم از دل برون رود
در پیش چشم من نگهت با رقیب بود / این داغ حسرت از دل آزرده چون رود
خون میرود ز دیدهٔ ما دل شکستگان / از شیشهٔ شکسته می لاله گون رود
عطار زلف او چکند با دماغ من / نشنیده ام ز فکر پریشان جنون رود
هر کس بعالم آمد و نه شکست پای سعی / با دست خالی از در دنیای دون رود

گر طعنه زد مرنج حزین از امام شهر
بسیار ازین میانهٔ عقل و جنون رود

من از دل و دین باختگانم چه توان کرد / سودازدهٔ زلف بتانم چه توان کرد
دل بستهٔ فتراک سر زلف سواریست / از چنگ خرد رفته عنانم چه توان کرد

در صومعه از نعره زنانم چه توان گفت
در میکده از درد کشانم چه توان کرد

در سلسلهٔ زلف تو ای رهزن دلها
سر حلقهٔ سودازدگانم چه توان کرد

گوشی بفغان دل ناشاد نکردی
پیشست همه تن گرچه زبانم چه توان کرد

فرمان ترا هر چه بود میکنم اما
من صبر بهجران نتوانم چه توان کرد

شد قطره بدریای فنا وصل حزین را
دی بودم و امروز ندانم چه توان کرد

ننگ در عشق و جنون نام مرا حالی کرد
آمد ادبار درین کوچه و اقبالی کرد

لیست امروز عجب گر غمش از شادی ماست
آنکه دی از غم ما آنهمه خوشحالی کرد

گرچه دریا نشود خشک به تردستی ابر
در غمت ریزش مژگان دل ما خالی کرد

سر شوریدهٔ من باج ز مجنون گیرد
عشق از مملکت دردمرا والی کرد

پیر ما را بجهان بخت جوان شد چو شراب
شوخی عهد صبا را انجمن سالی کرد

مرحبا عشق کزو قطرهٔ ما دریا شد
دل ما را صدف گوهر اجلالی کرد

مرغ گلشن ز تو شیون مگر آموخت حزین
که سحر ناله بطرزی که تو می نالی کرد

باد صبا فسانهٔ زلف تو ساز کرد
پیغام آشنا شب ما را دراز کرد

گردید قسمتم ز ازل عشق شعله خو
ساقی مرا بجرعهٔ می جانگداز کرد

افزون شد از بهار خطت شور عاشقان
نیرنگ باغ نالهٔ مرغان دراز کرد

گویا لبالب از می عجز و نیاز بود
پیمانهٔ که چشم ترا مست ناز کرد

مکشای لب بقصهٔ راز نهان حزین

نتوان حدیث شوق بعمر دراز کرد

لب لعلت به پیامی دل ما شاد نکرد	کلک مشکین تو از غمزدگان یاد نکرد
میکند آنچه جگر کاو نگاه تو بدل	به رگ جان کسی نشتر فولاد نکرد
سر و ناز تو که عمر ابدی سایهٔ اوست	یک ره از لطف خرابی چو من آباد نکرد
کافر بتکده جز مهر رخت قبله نداشت	صوفی صومعه جز ذکر تو اوراد نکرد

کاوش ناخن غم با جگرم کرد حزین
آنچه در کوهکنی تیشهٔ فرهاد نکرد

ایوای بر اسیری کز یاد رفته باشد	در دام مانده باشد صیاد رفته باشد
آه از دمی که تنها با داغ او چو لاله	در خون نشسته باشم چون باد رفته باشد
خونش به تیغ حسرت یارب حلال بادا	صیدی که از کمندت آزاد رفته باشد
از آه دردناکی سازم خبر دلت را	روزی که کوه صبرم بر باد رفته باشد
رحمست بر اسیری کز گرد دام زلفت	با صد امیدواری ناشاد رفته باشد
شادم که از رقیبان دامن فشان گذشتی	گو مشت خاک ما هم بر باد رفته باشد

پر شور از حزین است امروز کوه و صحرا
مجنون گذشته باشد فرهاد رفته باشد

آب رنگی بچمن فیض گلستان تو داد	غنچه را جام شگفتن لب خندان تو داد
بامدادان نکنم پاره گریبان چه کنم	سینهٔ صبح نشانی ز گریبان تو داد
عمر با در طلب چشمهٔ حیوان بودم	خضر شد خط و سراغم ز نخدان تو داد
خنده بر صبح زدی عشرت هر روزهٔ من	سر بجائم غم عالم شب هجران تو داد

کرده مست زلالی می ریحانی تو ‌‌— نم فیضی لب ساغر خط ریحان تو داد
شور سودا بسرم زلف پریشان تو ریخت — پیچ و تابی بر گم طرۀ پیچان تو داد

میدمد از ظلمت صور سرافیل حزین
محشر آشوب خود امروز بدیوان تو داد

در دیدۀ من غیر رخ یار نگنجد — در آینه جز پرتو دیدار نگنجد
او گرم عتابست و مرا غم که مبادا — در حوصله ام اینهمه آزار نگنجد
زان بیخود و مستیم که هرگز می توحید — در جام دل مردم هشیار نگنجد
ما چون خم می رند خرابات نشینیم — در مجلس ما زاهد بیدار نگنجد
هر جا که حدیث سر زلف تو برآید — دیگر سخن از سبحه و زنار نگنجد
زاهد تو و فردوس که سرمست محبت — جز در صف رندان گنهکار نگنجد
از طرز سخن ساز نگاه تو شنیدم — آن راز که در پردۀ اظهار نگنجد
فریاد که غمهای تو ز اندازه برونست — ترسم همه در سینه بیکبار نگنجد

سرمست حزین از می منصوری عشقست
شوریده سرش جز بسر دار نگنجد

نخست از عاشقان بیجرم آن نامهربان رنجد — بیازردی چرا کس رنجد و از دوستان رنجد
بنازم سرفرازیهای آن سرو سهی قد را — که گر سر را نهد بر پایش از آب روان رنجد
نظر از دیده روشن میکنم زان جلوه گر گاهی — مبادا از دیدۀ من آن غبار آستان رنجد
نخواهد پا کشیدن از سر کویت بصد خاری — کجا دل خوش کند گر عندلیب از گلستان رنجد
ز منع اختلاط غیر گشتی سرگران آری — غرور حسن بی پروا ز عشق بدگمان رنجد

زبان گر نکنیفس خامش کنم دل میکند یادت　　گر از یادت دمی غافل شوم از دل زبان رنجد

حزین آزرده دارد بی کمالان را نوای تو
دل زاغ و زغن از طوطی شیرین زبان رنجد

در صیدگاه عشق تو بسمل بخون طپد　　وز خون طپید ولیک نه چون دل بخون طپد
در شیشه خانهٔ دل هر کس پری خریست　　از عشقت ای فرشته شمائل بخون طپد
ترسم ز گریهٔ من دیوانه لاله سان　　در موج خیز بادیه محمل بخون طپد
دارند زیرکان بخیال تو زندگی　　صیدی که شد ز یاد تو غافل بخون طپد
در راه عشق کز دم تیغست تیزتر　　باید چنان طپید که منزل بخون طپد

این جان که داده به حزین آنچنان مکن
کز آرزوی خنجر قاتل بخون طپد

سبزه دور از تو مغیلان بنظر می آید　　غنچه بی روی تو پیکان بنظر می آید
شده رسوائی ما پردهٔ عریانی ما　　سینهٔ چاک گریبان بنظر می آید
دل از آسایش دوران نشود جمع مرا　　زلف ایام پریشان بنظر می آید
پردهٔ حسن شده برخ مقصود نقاب　　این چو از دیده رود آن بنظر می آید

نگذری سرسری از دفتر ایجاد حزین
مشکل آنجاست که آسان بنظر می آید

شبی ز هجر تو ما را بسر نمی آید　　که پارهٔ جگر از چشم تر نمی آید
برنگ موز سر هم غبار پا برون آمد　　چها که در رهٔ عشقت بسر نمی آید
نکوست هر چه کند با من فلک زده دوست　　که بد بدیدهٔ صاحب نظر نمی آید

اگر بر رنگ سبوی بکام ما رند نه | ز دست بستهٔ ما کار بر سے آید

حزین بیخبر از خود ز خود خبردار ست
ترا که با خودی از خود خبر سے نمے آید

طرب ایدل که یار سے آید | گل عشرت ببار سے آید
چو گل آشفته کن گریبان را | که نسیم بہار سے آید
عشق معراج سربلندیهاست | سر عاشق بدار سے آید
گل عزت بود عزیزش دار | بنظر هرچه خار سے آید
هیچ دانسته که بیکار سی | چه قدرها بکار سے آید
هرکجا ذلتی است در عالم | بر سر اعتبار سے آید

وصل جانانت آرزوست حزین
برو از خود که یار سے آید

خرامد سرو من مستانه هر راهی دچار آید | مگر یکبار هم از کوچه راه انتظار آید
گوارا نیست آب زندگانی بیحریفانم | بحسرت میکشم پیمانه تا گل بهار آید
شرابی چون ندارم با کباب خویش میسازم | دل خود میخورم در آشیان تا نوبهار آید
کس اوراق ما جانا همایون فال میباشد | نگهدار این دل سی پاره را گاهی بکار آید

حزین آشفته دارد خامه ام را خط مشکینی
نی من ناله هرجا سر کند بوی بهار آید

از ناز نقش پایت بر خاک مشکل آید | هر جا قدم گذاری بر پارهٔ دل آید
کو قاصدی که سویت آرد دگر پیامم | آواز دل بگوشت از ضعف مشکل آید

ز آیینهٔ سکندر و ز جام جم خلاصیم — تا دیده میگشاییم دل در مقابل آید
دلدار رخ نماید چشم از جهان چو بستی — لیلی برون ز محمل در پردهٔ دل آید
جان میکشد کدورت ز آمیزش تن ما — باشد ز خاک وادی سیلاب چون گل آید
با حسن بی حد دل چشمی که آشنا شد — خورشید در حسابش یکفرد باطل آید
تن را بهر چه وادی انجام کار آنست — دیوار را فتد آخر آن سو که مایل آید
از شاهدان غیبی عیبست خودنمائی — جائی که زال دنیا شیرین شمایل آید
از آب دیده شوییم گر باشدش نشانی — در حشر اگر به دستم دامان قاتل آید
از نالهای شبگیر دل یافت وصل مقصود — چون باد شرطه خیزد کشتی بساحل آید
زین دانهای اشکی کز سوز دل فشاندم — جز داغهای حسرت دیگر چه حاصل آید

غافل بسینه کم شد در عاشقی حزین را
آن دل که بوی داغش در شمع محفل آید

با آبگینه که ترسازاده از بتخانه می آید — نگاه از گوشهٔ آن نرگس مستانه می آید
مگر افگنده لعل آبدارش از نظر می را — که اشک حسرتی در دیدهٔ پیمانه می آید
تجلی زار می بینم سر خاک شهیدان را — مگر شمعی بطوف مشهد پروانه می آید
بیاد لعل میگون تو در خاک لحد خود را — همان از دیده سیل گریهٔ مستانه می آید

حزین آراستند از نو خرابات محبت را
مگر داغی بسر وقت دل دیوانه می آید

دمی که حرف وداعت بگوش می آید — دلم ببانگ جرس در خروش می آید
نگاه مست که دارد سر خراب ما — که اشک از قطره طوفان بدوش می آید

دلم چو ساغر سیماب میطپد یارب / کدام رند ز مستی بهوش می آید

ز تاب می مگر آن چهره ارغوانی شد / که خون طاقت مشرب بجوش می آید

نسیم مصر وصال آنقدر گلوسوز است / که بوی پیرهنش شعله پوش می آید

عبث چه زخمه فلک میزند بتار تنم / مرا که از سر هر مو خروش می آید

دو روزه با فلک سنگدل بساز حزین / که عاقبت بدر میفروش می آید

خوش آن دمی که مرا دیده از غبار بر آید / ز گرد هستیم آن نازنین سوار بر آید

همین بس است که خود چاک میزنم بگریبان / ز دست کوته ما بیش ازین چه کار بر آید

ز سرگذشته براهت نشسته ایم که تا کی / نگه بعربده زان چشم میگسار بر آید

بغیر ازین که بسرگشتگی جهان بسر آری / دگر چه کام دل از دور روزگار بر آید

چه آتشی ست حزین اینکه در جگر ز شقایق / بیک صفیر تو دود از دل بهار بر آید

چون نخل تو از ناز گرانبار بر آید / شمشاد ز جا سرو ز گلزار بر آید

دل میرود از سینه و پیکان تو با تیست / رحمست بران یار که از یار بر آید

شرمنده عشقیم که بی چاره و تدبیر / آسان کند آن کار که دشوار بر آید

از ناخن عشقم رگ جان زمزمه سازست / بی زخمه صدا کی شود از تار بر آید

بگذار حزین از کف خود باده پندار / تا ساغرت از میکده سرشار بر آید

کند بر تخت عزت جا چو از تن جان برون آید / بشاهی میرسد یوسف چو از زندان برون آید

زتیر غمزهٔ او بسکه دارد دل جراحتها
نفس از سینه خون آلوده چون پیکان برون آید

سپر گر مانع تیر قضا گردد تواند شد
که دل از عهدهٔ آن کاوش مژگان برون آید

بجای خم من مخمور بر لب خاک میمالم
سبوی قسمتم خشک از دل عمان برون آید

زکودک مشربیها مینخورد زاهد غم روزی
که از کام حریصش لقمه چون دندان برون آید

زبس از درد هجران زندگانی گشته دشوارم
رگ جان بی تو چون تار نفس آسان برون آید

حزین احسانی از مژگان تر در کار دریا کن
که تا کام صدف از منت نیسان برون آید

نقاب از چهره بکشا تا غریب جان برون آید
برافشان زلف را تا زاهد از ایمان برون آید

دهد گر لعل سیرابت سزای جان گدازان را
خضر لب تشنه از سرچشمهٔ حیوان برون آید

فرو خوردم ز بیم خوی تو از بس اشک خونین را
ز چشمم جای مژگان پنجهٔ مرجان برون آید

عبیر آمیز می آید ز کویت قاصدا آهم
صبا آلودهٔ بوی گل از بستان برون آید

قدم از وادی شوقت کشیدن نیست مقدورم
مرا گر خار پا از دیده چون مژگان برون آید

بزندان غریبی باید تو خون جگر خوردن
نمی بایست یوسف از چه کنعان برون آید

بمحشر کشتهٔ شمشیر ناز لاله رخساران
چو گل خونین کفن از عرصهٔ میدان برون آید

زند چون خار خار عشق سرکش شعله در جانی
خلیل آسا سلامت ز آتش سوزان برون آید

نباشد پیش روشندل فروغی اهل دعوی را
فتد شمع از زبان چون مهر نور افشان برون آید

چه عنوان از نیام آید برون تیغ ستم تابش
نگه خونریز تر زان نرگس فتان برون آید

سپند من ندارد تاب روی گرم چون شبنم
چه خواهم کرد اگر آن آتشین جولان برون آید

حزین از جلوهٔ مستانهٔ ساقی بگو رمزی

که شیخ خانقاه از پاکی دامان برون آید

زان شمع گلعذاران هرجا سخن برآید
پروانه از چراغان مرغ از چمن برآید

گر طره برفشاند آن عنبرین سلاسل
شوریده سر بهویش مشک از ختن برآید

در هر زمین که گردد میراب عشق دهقان
گر خار و خس فشانی سرو و سمن برآید

همچون صدف بسینه هر نکته را بپرور
گوهر نگشته حیفست حرف از دهن برآید

دارم ز داغ حسرت روشن مزار خود را
مانند شمع فانوس آه از کفن برآید

چون برگ گل که آید با آب جو ز گلشن
با اشک پارهٔ دل از چشم من برآید

احسان عشق با من افزون حزین از انست
کز عهدهٔ بیانش کام و دهن برآید

عشق سرکش بفغان زین دل ناشاد آمد
این سپندیست کز و شعله بفریاد آمد

تهمت آلوده عیشیم که گلشن زادیم
پر و بالی نگشودیم که صیاد آمد

خواستم عقد طرب با می گلگون بندم
یاد دلم الفت دیرینهٔ غم یاد آمد

طفل خامیم و ستمگاری ایام بجا
ادب آموز ترا از سیلی استاد آمد

غم بود قسمت دلهای فراغت طلبان
هر که شد بندهٔ عشقت ز غم آزاد آمد

در گه پیر مغان خاک مرادست حزین
هر که غمگین بدر میکده شد شاد آمد

نسیم حالت آوریای کوبان تر دماغ آمد
بدلها ذوق دست افشانی گلهای باغ آمد

کدوی خشک زاهد را دماغ از بوی می تر شد
بحمد الله که آب رفته ما را در ایاغ آمد

رگ برق قدح ره میزند خلوت گزینان را
بشارت زاهد گم کرده ایمان را چراغ آمد

بیا صوفی ببین وجد گل و رقص درختان را　　بر آ از خرقهٔ سالوس زاهد فصل باغ آمد

حزین از قطره ریزی تا نماند دست بر آزاری
مگر در دانهٔ دل را توانی در سراغ آمد

شب زلف تو در خیالم آمد　　از بخت خود ابتهالم آمد
بر جسم ترست غمزه امروز　　گویا رحمش بحالم آمد
یاد قد اوست قسمت من　　شادم که الف بفالم آمد
از حسرت خون دل شناسی　　پیمانه کشی حلالم آمد
عشرت کدهٔ عدم کجایی　　از هستی خود ملالم آمد
آبی ای زخم تشنه بردار　　اشک دریا نوالم آمد
گفتی نظر از جهان فرو بند　　کاینک رخ بی مثالم آمد
از هر فره زین اشارت انگشت　　بر دیدهٔ امتثالم آمد
خورشید رخ تو شد مقابل　　جانی به تن هلالم آمد
چون آینه وصل بیحجابی　　از حیرت آن جمالم آمد
افسرده دمان حذر که چون شمع　　حرفی بزبان لالم آمد
از دیده و دل کناره گیرید　　وحشی نگهان غزالم آمد

اوراق دل حزین کشودم
عشق تو بوصف حالم آمد

بی باده سر ز قدر و شرف کام میبرد　　پیر مغان مرا بادب نام میبرد
جمشید را نگشته میسر جام نوش　　کیفیتی که خون دل آشام میبرد

مشت غبار ماند بهر گرد فلک باد   از ما بکوی یار که پیغام میبرد

دل را فگنده عشق بمیدان امتحان   گوی از میانه زلف دلارام میبرد

با هر ذره پرتو فیض ازل یکیست   هر کس بقدر همت خود کام میبرد

یک قرص بیش در کف چرخ لئیم نیست   گر صبح می نهد بمیان شام میبرد

تف باد بر دورنگی دهر دنی حزین   کامی که داده است بنا کام میبرد

پیمانه گرد کلفت صد ساله می برد   آلودگی ز لاله غساله می برد

پیداست حال عشرت گلگشت روزگار   از داغ حسرتی که بدل لاله می برد

یاری که باری از دل ما کم کند کجاست   گاهی غبار خاطر ما ناله می برد

لخت جگر به بندر چشم گشوده بار   اشک از کنار بهر مژه پرکاله می برد

ضعف رسا رسیده بجائی که نالهام   حسرت بحال شعله جواله می برد

جای شرر سپهر مغان شیوه بعد ازین   ز آتشکده فسردگیم ژاله می برد

در رت مباد قسمت این تلخکام کو   فیض از شکر لب تو که تبخاله می برد

خواهد نمود چشم تو تاراج دین و دل   زین فوج فتنه که بدنباله می برد

خوی ستمگر تو در آغاز گیر و دار   کار از کف ملایک عماله می برد

بر تنگ شکر توره افتاده مور را   دردا که دزد حاصل بنگاله می برد

سورت گر از رخت چه کشد عیر انفعال   کز کار دست قوت فعاله می برد

آخر خط از جمال بتان کامیاب شد   فیض از وصال ماه رخان هاله می برد

تفت ربوده مایه شیطان نبرده را   دزد آنچه واگذاشته رماله می برد

گر زانکه ریش گاو نه از چه سامری | هوش از سرت بنغمه گوساله می برد

حاجت بوصف نیست کلام ترا حزین
کی حسن شوخ منت دلاله می برد

ساغر نزنم تا بتوان خون جگر زد | بر سر نزنم گل چو توان دست بسر زد
گویا بچمن تند وزیدست نسیمی | این مرغ گرفتار صفیری باثر زد
پرداخته بودم ز سواد دو جهان چشم | آن طرّه طرار مرا راه نظر کرد
بازوی شکار افکن آن غمزه بنازم | تیرش اگر از سینه خطا شد بجگر زد
بنواخت مرا آن لب شیرین به پیامی | صد غوطه فزون تلخی جانم بشکر زد
جانا بنظر خورد مبین دانه اشکم | آتش بجهانی شود از نیم شرر زد

میسوخت حزین را شرره در راه تو چون شمع
آتش شب هجران تو در دیدهٔ تر زد

بانگی بجز لفان فرو رفته صبا زد | گلبن ز نو آراسته شد مرغ نوا زد
دل شور بر آورد ز آسوده فراجان | ز آشفته صفیری که در آن زلف دوتا زد
در مهد گران خواب عدم بود دو عالم | آن روز که ما را ستم عشق صلا زد
هر دل که بسیلاب جنون خانه بپرداخت | آسودگی دهشت نه خوف و رجا زد
در شهر فنا شحنهٔ غیور است حذر کن | هر کس که سر افراخت بشمشیر فنا زد
جائی که غم عشق بود مهر پدر چیست | یعقوب غمش گشت دلم وا اسفا زد
دست هوس از نعمت کونین کشیدیم | این همت مردانه بعالم سر پا زد

در نکته حزین نقش حریفی چو تو نشست

هر بار سنگ زدی کاسهٔ تو بجا زد

بخاموشی صفیر آشنائی میتوانم زد
چو نی از دمهای خود نوائی میتوانم زد

همین من مانده‌ام امروز تنها از دل افگاران
که پیش از دوستان حرف وفائی میتوانم زد

اگر دستم بود کوتاه اما همتی دارم
که بر نقد دو عالم پشت پائی میتوانم زد

نوا سنجی خموشی کیست غیر از من درین محفل
که حرفی با نگاه سرمه سائی میتوانم زد

نیارم چون جرس برداشت از دوش کسی باری
همین گم کرده راهان را صلائی میتوانم زد

نیم بیگانه زان گل خار خاری در نظر دارم
چو بلبل نالهٔ درد آشنائی میتوانم زد

عبث خون جگر ضایع مکن ای چشم بی پروا
ازین می ساغر مرد آزمائی میتوانم زد

دلم با حلقهٔ ماتم نشینان الفتی دارد
هنوز ای گریه ناکان هایهائی میتوانم زد

چنان عاجز نیم گر حال من غافل شود نازت
بخون خویش من هم دست و پائی میتوانم زد

حزین از خود نمی‌گویم سخن گوشی بحرفم کن
نیم من از دم نائی نوائی میتوانم زد

گر رخ بنمائی ای خوش لقا چه باشد
ما را ز ما ستانی ای دلربا چه باشد

از وصل خود بریدی گوئی چه جور دیدی
خود فصل ماجرا کن جور و جفا چه باشد

شمع جمال موسی شد برق طور را زد
نار کلیم آن بود نور خدا چه باشد

از یار ناموافق دوری ضرورت آمد
گر ساعتی نشینی از خود جدا چه باشد

انوار مرشد روم شد راهبر حزین را
گر همتی بخواهی از اولیا چه باشد

خوش آن عاشق که شیدائی تو باشد
بیابان گرد سودائی تو باشد

سراپا دیده شد آیینه دل
که حیران سراپای تو باشد

شود دوزخ گلستان خلیلم
اگر در دل تمنای تو باشد

گذارد هر که پا بر جسم خاکی
بطور عشق موسای تو باشد

نشیند کی دلی در سینه تنگ
که تنها گرد صحرای تو باشد

شفابخش دل بیمار دردمندان
لب لعل مسیحای تو باشد

کمند انداز گردنهای شیران
سر زلف چلیپای تو باشد

گریبان گیر زهد پارسائی
نگاه باده پیمای تو باشد

شکست کفر و کین خونریز اسلام
ز مژگان صف آرای تو باشد

سواد سومنات اعظم دل
خراب چشم شهلای تو باشد

من این دستی که افشاندم بکونین
بدامان تمنای تو باشد

ندارد ناله در جیگر که تاثیر
دل چون سنگ خارای تو باشد

حزین آرام بخش تلخکامان
نی کلک شکرخای تو باشد

کدامین آتشین رخساره گرم خودنمائی شد
که اخلاص مغانی ماتم در جبهه سائی شد

بچشم از بس خیال آن کف پا نقش می بندم
بیاض دیده روشن چو اوراق حنائی شد

من شکر سخن پرورده ام با شیره جانش
که سر جوش مصرع برجسته شیرین ادائی شد

شدم تا سر بصحرا داده وحشی نگاه او
غبارم سرمه چشم غزالان ختائی شد

سیه روزم که از کف داده ام دامان زلفش را
ز بخت تیره من کوتهی شد نارسائی شد

رواجی نقد ما نیست در بازار حسن او
ز درد آخر بکف سرمایه حسرت فزائی شد

در الفت میان جسم و جان با گل برآوردم
از آن روزی که دل را با محبت آشنائی شد

بذوق قتل هیچ شور محشر می‌نزد خاکش
بخون ناشسته کو زخمی که تیغ جدائی شد

دل از دیرینه غمها بر گرفتن غیرت کافرین
چرا یا رب عبث بدنام ننگ بیوفائی شد

تلف چون شمع ما را در شب هجران بکار آمد
سر انگشتی که در گستاخی برقع کشائی شد

چه دریا شد حباب از سنگ ناچیزی برون آید
گداز تن شکست قدر ما را مومیائی شد

نبود از دل درین میخانه قدری خرقه پوشان را
شراب آلوده دلقم آبروی پارسائی شد

بدل تنهائی آرزو را کرده ام ویران
که چاک سینهٔ من قبلهٔ حاجت روائی شد

ز ابرو تبسم مکن گر معنی بیگانه می‌فهمی
که عمرم صرف تفسیر کتاب آشنائی شد

رگ سنگش ز شوخی موجهٔ دریای خون گردد
بمیدانی که قربان تو در تیغ آزمائی شد

چو نی جز باد نبود در شکنج آستین من
نفس بیهوده صرف نغمهای بینوائی شد

حزین از گردش پیمانهٔ چشم سخن سازی
سیه مستانه کلکم بر سر دستانسرائی شد

در کارگاه غیب چه طرح لباس شد
گل را حریر قسمت و ما را پلاس شد

جز ما نکرد روی بمحراب آفتاب
در خاک نقش پای تو تا روشناس شد

بخشید جان ز باده مرا پیر می‌فروش
دردش درین سبوی سفالین حواس شد

بر خاک حسرت از دم شمشیر ناز تو
یکقطره خون چکید و دل بیهراس شد

بخشد بکام جان اثر آب زندگی
هر دانه که با کف افسوس آس شد

ما جمله مظهریم جمال ترا ولی
آئینه در میانهٔ ما روشناس شد

یکسان بخاک گشته رواق خرد حزین
بنیاد عشق بین که چه عالی اساس شد

پری گرد آنشم پروانهٔ شمع تو خواهم شد — سمندر ساز آتشخانهٔ شمع تو خواهم شد

سحر تا پیرهن دریدم ترا چون شمع فانوسی — گریبان میدرم دیوانهٔ شمع تو خواهم شد

شبی پروانه سان گرد سرت گشتم چه دانستم — که برگرد جهان افسانهٔ شمع تو خواهم شد

سرم گرم عروج نشأه روی است پنداری — که مست از آتشین پیمانهٔ شمع تو خواهم شد

بتار آشنائی بسته بودم دل ندانستم — که از پاس ادب بیگانهٔ شمع تو خواهم شد

ز اشک و آه بیتابانه امیدم بود کامشب — فدای جلوهٔ مستانهٔ شمع تو خواهم شد

حزین تیره روز خویش را یکشب نپرسیدی
شهید خوی بیباکانهٔ شمع تو خواهم شد

بسنگ حادثه خونم چو پایمال شود — ز وحشتم رگ خارا رم غزال شود

چو طور بوم و بر من شود تجلی زار — رخت چو شمع پری خانهٔ خیال شود

شنفته ایم بحسرت ز رشک نام ترا — میانهٔ لب و دل تا بکی جدال شود

مدوان ز دیده که بلبل درین چمن باید — هزار جدول خون تا قدی نهال شود

بوعده نام وفا میبری کجا میترسم — میانهٔ غم و دل آشتی ملال شود

بود ز رخنهٔ لب آفت تسلی دل — گرفتنی (بستنی) دهانی که هرزه نال شود

شود کلید در خانه بی طلب فردا — بعرض حال زبان گسسته لال شود

ملب شراب سخن صاف اگر نمی آید — چو من بپردهٔ دل ریز تا زلال شود

حزین ز سینهٔ صد چاک دل برون افگن
قفس وبال بمرغ شکسته بال شود

از دلم برخاست دودی کز آسمان آمد پدید — گردی از خاطر فشاندم خاکدان آمد پدید

حرف عشق آمد بلب شور قیامت ساز شد
داغ دل گل کرد مهر خاوران آمد پدید

رخ نمودی جنت موعود گردید آشکار
جلوه گر گشتی حیات جاودان آمد پدید

خاک بر سر مایهٔ مجنون خراب افتاده بود
بر فشاندی دست دل دریا و کان آمد پدید

قد بناز افراختی غوغای محشر راست شد
حرفی از خود ساختی شور جهان آمد پدید

جان میداد از الفت تن تا تو رفتی از میان
آمدی چون در کنار آرام جان آمد پدید

برقع از رخ تا کشیدی جیب گلها چاک شد
سایه تا انداختی سرو روان آمد پدید

درد هجران تو جان بیقراران داغ وشت
رخ نمودی آتش صد خانمان آمد پدید

یک تبسم کردی شور جهان شد آشکار
یک اشارت کردی و صد داستان آمد پدید

دیده میگون ساختی میخانها در گردش شد
گرد مژگان ریختی دیر مغان آمد پدید

ریخت دست غم حزین بر دل مرا صد رنگ داغ
سینه ام را چاک زد حشر نهان آمد پدید

زنجیر دلیرم غمزهٔ صیاد میلرزد
ز جان سخت من این دشنهٔ فولاد میلرزد

برد از جا نهیب ناله من بر مجنون را
ز سیل گریه ام بر خود شط بغداد میلرزد

شکوهی عشق بخشیدست بازوی ضعیفان را
که تیغ کوهسار از تیشهٔ فرهاد میلرزد

ز گلبانگ صفیرم میطپد دل عندلیبان را
ز کلک خوش صریرم خامهٔ فولاد میلرزد

زبان عشق ترسانست از دم سردی واعظ
که شمع شعله در رهگذار باد میلرزد

نمیگردد بجای پای ناقص خطاطان محکم
بحال این سبک نوران دل الحاد میلرزد

گدا و شاه را از خاکسار نهضت آسایش
زمین چون میطپد ویرانه و آباد میلرزد

کند جائیکه آن قامت قیامت جلوه آرائی
ز باد دامن او رایت شمشاد میلرزد

حزین از سرو سیر عشق بیرون ناله سر کن
که سرما خورده گر زاد در گلو فریاد میلرزد

نه هر که طبل و علم ساخت سروری داند ‌ ‌ نه هر که تاخت به لشکر سکندری داند
علو فطرت و طبع رسا خداداد است ‌ ‌ که هر گیاه که روید صنوبری داند
نه هر که یکدو سه مصرع بگفت گر بشود ‌ ‌ رموز معنی و درد سخنوری داند
ز هر دهان و لبی نکته دلنشین نشود ‌ ‌ نه هر که خطبه بخواند پیمبری داند
کجاست حوصلهٔ فیض تنگ ظرفان را ‌ ‌ نه هر چه قطره گی آموخت کوثری داند
ز خود گذشته کند درک واردات سلوک ‌ ‌ گدای میکدهٔ ما قلندری داند
عیار دولت ما شد ز عشق سکه به زر ‌ ‌ شکسته رنگی ما کیمیاگری داند
خیال سایه نشینان سرو یار جداست ‌ ‌ وگرنه هر شجری سایه گستری داند
شکسته حالی دلها ز دوست مخفی نیست ‌ ‌ شه معامله دان خوی لشکری داند
تمیز ظالم و مظلوم کار قاضی نیست ‌ ‌ کسیکه خستهٔ عشق است داوری داند
غبار لشکر غم صرفه نخواهد برد ‌ ‌ که آشناست سیل عنانم دلاوری داند
ستاره سوختگان را ز شام تیره چه غم ‌ ‌ که داغ عشق فروزنده اختری داند
مرا به سبزهٔ خط از رسته پیوندیست ‌ ‌ وگرنه هر سر موی تو دلبری داند
به دیده که کشد عشق توتیای رشا ‌ ‌ غبار حادثه را جلوهٔ پری داند
قبول خاص نگردد بجز بصوت کسی ‌ ‌ نه هر که صحبت ما یافت بوذری داند
تو کار هستی خود را بداغ عشق گذار ‌ ‌ که خور به از همه کس ذره پروری داند
سپند انجمن عشقیم سوز و ساز خودم ‌ ‌ دل من اخگری و سینه مجمری داند

حزین تویی که سیاوش بآن گدازانی
نه هر که رفت در آتش سمندری داند

زاهد از حلقهٔ ما چون دگران برخیزد
کف زنان جامه دران رقص کنان برخیزد

پردهٔ دیده حجابست میان من و دوست
خرم آن روز که این هم ز میان برخیزد

خوار و پامال تر از سایهٔ افتاده منم
از کنارم اگر آن سرو روان برخیزد

سینه دلرا چه خیالست کند زندانی
زین قفس بلبل ما بال فشان برخیزد

با تو در خلوت دل وصل مدامی خواهم
کز میان کلفت ورزان و شبان برخیزد

هر جفائی که کنی راحت جانست ولی
رسم انصاف مباد از جهان برخیزد

برکش از دل نفس مولوی روم حزین
تا ز گلزار و سمن بیخ خزان برخیزد

بنفشه چون ز بناگوش یار برخیزد
خروش بلبل و بوی بهار برخیزد

چه دولتیست که در پای خم چو بنشینم
بجلوه ساقی مشکین عذار برخیزد

ز دامن مژهٔ چشم سرمه پوشش
بسید دل نگه جان شکار برخیزد

باین کرشمه که از خاک کشتگان گذری
هزار ناله ز سنگ مزار برخیزد

ز ریزش مژه کز فیض عشق سیرابست
هزار رنگ گلم از کنار برخیزد

درین چمن سر کلک تو سبز باد حزین
که شور بلبل ازین شاخسار برخیزد

نرسم از چشم خوشت تغافل نگاهی سر زند
ور ز دل بیطاقت من ناشکیب آهی سر زند

من بیک نظاره حیرانم چه گل چینم ز تو
حسن شوخت هر نفس از جلوه گاهی سر زند

عمر صرف دوستی کردم بری حاصل نداد
زین چمن میخواستم مردم گیاهی سر زند

گر شود آن برق جولان گرم خودداری چنین
شعله ترسم ز هر مشت گیاهی سر زند

از تغافلهای گرم یار میترسم حزین
آه بیتابانه از دادخواهی سر زند

بهار جلوه چون ره بر گلستان تو اندازد
صبا زان طره سنبل در گریبان تو اندازد

بکشتن ما را امروز از کف فتاده دامن
که کار خویش فردا هم بدامان تو اندازد

من خونین کفن صد پیرهن چون غنچه میبالم
بخاکم سایه گر سرو خرامان تو اندازد

لب زخمم خموش از شکوه خواهد گشتن آخر زی
اگر شکرخنده شوری در نمکدان تو اندازد

بیاد سبزه سیراب خط عشرتی دارم
سفالم را در آب خضر ریحان تو اندازد

تمنا بشگفاند غنچه امید زخمم را
چو طرح آشتی با تیغ مژگان تو اندازد

بکام دل نیارد خفت سویک آتش بجان بیتو
خوشا شمعی که خود را در شبستان تو اندازد

ندارد تیره بختی با پریشان خاطران کاری
ز جمعیت سر زلف پریشان تو اندازد

همان از تاب حسرت العطش خیزست زخمش
بگو تر گر دلم را آب پیکان تو اندازد

سپهر را جا بزادی در کنار از مهر و تمکینم
سرشکی گرم من اخگر بدامان تو اندازد

سبک گردان عنان ناز تا چرخ گران تمکین
سر خورشید را در گوی چوگان تو اندازد

نگردد آتشین لعل تو مانع سبزه خط را
چو طوطی خویش را در شکرستان تو اندازد

حزین از شرم در تاب است زلف عنبرین مویان
بهر جا سایه کلک عنبرافشان تو اندازد

شراب اشک تلخم چاشنی از نقل تر گیرد
گر از شیرین لبی بادام چشمم در شکر گیرد

کف بی مایه نتواند ره سیل خطر گیرد
همان بهتر که تا صبح آستین زین چشم تر گیرد

اگر نفرستد اشک ما سپر تا دامن محشر
محالست از دل گم گشتهٔ عاشق خبر گیرد

سمندر را ز سفیرش میکند آتشکده آرائی
همای عشق مرغی را که زیر بال و پر گیرد

درین مکتب کشد خط بر کتاب جزو و کل طفلی
که پیش از دفتر تعلیم لوح عشق بر گیرد

سهیل اشک من پرورده آن سیب زنخدانرا
خورد خونها چمن پیرا نهالی تا ثمر گیرد

دماغم چون قفس پروردگان تا چند از خامی
سراغ بوی آن گل از نسیم بیخبر گیرد

فریب صوت بلبل خوردهٔ ای گل اگر خواهی
بگو تا بال و پر نزدیک شمع شعله ور گیرد

غرور حسن کی بیجا زند راه نظر بازی
هوس دنبالهٔ این کاروان بیجگر گیرد

صداع از بوی گل خیزد و آسوده مغزان را
خلاص از درد سر گردد کسی کو ترک سر گیرد

لب خشک صدف سازد حزین با مهر خاموشی
رگ ابر قلم چون صفحه در آب گهر گیرد

سر رشتهٔ صبری که ز دل رفته نهان شد
ما را رگ جان گشت و ترا موی میان شد

گفتی سخن از هجر و کشودی لب زخمم
رفتی ز نظر خون دل از دیده روان شد

گفتم شکنم توبه خزان آمد و گل رفت
رفتم که بهی روزه کشایم رمضان شد

اورنگ نشین بود دم اقلیم بقا را
این جسم فرومایه مرا دشمن جان شد

در شام غریبی مطلب لقمهٔ بی رنج
موسی چو برون از وطن افتاد شبان شد

مشکل ضبط باده شود ترا هر سگ پاک
بیجا دو سه جامی می پاکیزه زبان شد

با طبع کهن حیلت حزین این همه شوخی
از عشق عجب نیست اگر پیر جوان شد

چند پرسی که غمش با دل افگار چه کرد
برق بیباک عیانست که با خار چه کرد

در بساطم اثری از دل دیرین نیست بجا
بمن ساده دل آن طرهٔ طرار چه کرد

گر بگویم دل سنگین صدف گردد آب
که بروشن گهران چرخ جفاکار چه کرد

جلوه در خانهٔ آئینه بخود ننماید
گر بدانی که بمن حسرت دیدار چه کرد

گر بگویم رگ خوابت بگدازد چون شمع
که شب هجر تو با دیدهٔ بیدار چه کرد

زانچه جز مذهب عشقست بپردازی دل
گر بدانی که بمن سبحه و زنار چه کرد

گرد داغم نگه زاهد خاموش حزین
چه بگویم بمن این صورت دیوار چه کرد

از غم دل حیران چه خبر داشته باشد
محو تو ز حیران چه خبر داشته باشد

آن سرو گل اندام که داماں چمن اوست
از خانه بدوشان چه خبر داشته باشد

از حال تذروان پر و بال شکسته
آن سرو خرامان چه خبر داشته باشد

آن شوخ که در خانهٔ آئینه کند سیر
از آبله پایان چه خبر داشته باشد

طفلی که ز مستی نشناسد سر و پا را
از بی‌سر و پایان چه خبر داشته باشد

هستی ست که در عشق فراموش شده اول
مجنون از جان چه خبر داشته باشد

چون بهله کند از کار قفا دست حزین را
از دامن جانان چه خبر داشته باشد

معشوق اگر میل وفا داشته باشد
عاشق چه غم از جور و جفا داشته باشد

برخاست ز چشمش سپه خونریز نگاهی
تا در نظر آن شوخ که را داشته باشد

کم میرسد آواز دل از ضعف بگوشم
در پرده ندانم چه نوا داشته باشد

در مملکت حسن تو با شانه سری نیست
تا طرهٔ کرا نافه کشا داشته باشد

جان میطلبد از من شوریده خیالت
ویرانه ندیدیم گدا داشته باشد

کو تیغ که ما فرق فلک را بشکافیم
تا چند مرا از تو جدا داشته باشد

در سینهٔ دل سوختگان جای نفس نیست
دوزخ چه خیالست هوا داشته باشد

ما همنفس آئینهٔ زانوی خویشیم
یک سینه ندیدیم صفا داشته باشد

کاش آن رخ افروخته گاهی بترحم
شمعی بمزار شهدا داشته باشد

کوتاهی اگر میکنم از ناله عجب نیست
یکدل چه قدر آه رسا داشته باشد

با مهر تو شبنم صفت از خویش بریدیم
خود را چه کند آنکه ترا داشته باشد

در بتکدهٔ دل صنمی هست حزین را
تا کعبه کرا خانهٔ خدا داشته باشد

نکهت زلف ترا شمال ندارد
بوی ترا نافهٔ غزال ندارد

گر بمثل سنگ طور آئینه گردد
طاقت آن حسن بیمثال ندارد

نکهت زلف تو کرد خار مرا گل
فیض شمیم صبح برشگال ندارد

پوشش نعمت نه رسم شکرگذاریست
بلبل ما جنبش زیر بال ندارد

تخت سلیمان چو کرد در کف باد است
دولت درویشیم زوال ندارد

ساخته‌ام از وصال او بخیالش
ای صفت اهل نظر جدال ندارد

نیست به بزم زمانه عیش مصفا
شیشهٔ گردون می زلال ندارد

خلق جهان بندگان لذت نقدند
هیچکس اندیشهٔ مآل ندارد

جلوهٔ دنیا کند چه کار بعارف
آئینه آلایش از مآل ندارد

خندهٔ صبح است دایماً زنه دل
خاطر دوشندلان ملال ندارد

سیل حوادث مرا نمی برد از جا
کوه گران سنگ انتقال ندارد

کنج قفس را امید هیم بگلشن
ذوق گلستان شکسته بال ندارد

سرو جهان این روش خرام ندیدست
گل بچمن این عذار آل ندارد

کوه حزین از ترانهٔ تو زجا شد
زاهد بیدرد وجد و حال ندارد

سحاب خامهٔ من جز دُر خوشاب ندارد
سفینهٔ غزلم موجهٔ سراب ندارد

ز بیقراری هجران رسد نوید وصالم
در امید بود دیده که خواب ندارد

ز پردهٔ داری ابر نقاب شکوه ندارم
کتان طاقت من ماهتاب ندارد

کشوده است براه نگه چو آئینه آغوش
کشاده روی حسن تو آفتاب ندارد

کدام کار دل از برق جلوهٔ تو برآید
چراغ عمر کسی اینقدر شتاب ندارد

عنان کشیده ترا نغان کن ای جنون دو بلبل
کدام گل بچمن پای در رکاب ندارد

همین قدر ز تو باید که دیده بکف آری
کدام روزنه راهی بآفتاب ندارد

بلند نشأه حزین از کدام رطل گرانی
سیاه مستی کلک ترا شراب ندارد

مباد ار کسی زان قبلهٔ ابرو بگرداند
که کافر میشود از قبله هر کس رو بگرداند

بزعم عاشقان تا کی کند با بوالهوس گرمی
الهی خوی درا عشق آتش خو بگرداند

درین وادی بحسرت مردم و چشم از صبا دارم
که گردم را بگرد کعبهٔ آن کو بگرداند

سبوی غنچه را بر طاق نسیان می نهد بلبل
اگر جام نگاه آن نرگس جادو بگرداند

منم باشوق تغییری جلوه متاعی میکشی تاکی
عنان ناز را کاش آن قدر بخو بگرداند

محبت رو شناس شد ترشتم گرد میخواهد
دل رسوا مرا در کوچه گیسو بگرداند

حزین افسرده آهنگ گداز محبت کن
مزاج شعله را آب و هوای او بگرداند

ازان برگرد دنیا چشم عشرت کیش میگردد
که دل را وحشت از کرده دیدن بیش میگردد

کم از کژدم نباشد اختلاط تلخ گفتاران
گزیدن چون زبان عادت نماید نیش میگردد

لباس عاریت گردید سلطان زاده گر دیبا
ازین پیرایه چون عریان شود درویش میگردد

درین محفل برای دیگران چون شمع میسوزم
بکار خود نیاید هر که خیر اندیش میگردد

حزین چون شمع محفل فارغ از اندیشه رزقم
چو روزی از دل خود گشت بی تشویش میگردد

مباشت نظری مرد داد میخواهد
صفای فطرت و فهم مراد میخواهد

تو درک نکته عشق ار نمیکنی چه عجب
خط شکسته و حسنش سواد میخواهد

بخودسری نتوان کوچه گرد شد زاهد
رموز عشق و جنون اوستاد میخواهد

ترا بخاک فرو برده است همت پست
سفر نمیکنی از خود که زاد میخواهد

تهی کف از در دیر مغان حزین نروی
ازین در است که عالم مراد می خواهد

صباحت کو که گل را برهم شوخیون سازد
ملاحت کو که بر داغم نمکدان سرنگون سازد

نباشد اینقدر گر تیغ مژگانش گران تمکین
دل سنگین ما را مردمی باید که خون سازد

لبش گر دل نبرد از دلنشین کاری حرفی
هجوم غم غبار خاطرم را بیستون سازد

بساط مهر و مه اوقت آن شد تا بهم پیچم　　غرور طبع من تا چند با گجستہ زبون سازد

بوحدت خانهٔ باشد حزین ذوق سماع ما
که مطرب سبحه و زنار تار ارغنون سازد

دمی که از رخ ساقی خوی حجاب چکد　　مرا از هر سر مو موج پیچ و تاب چکد
بیاد آن لب میگون چو گریه پردازم　　بجای اشک ز مژگان من شراب چکد
سیاه هوش جهان زاده به موج فنا　　کرشمه که ازان چشم نیمخواب چکد
اگر ز جور تو نالم بچرخ سنگین دل　　سپهر خون شود از چشم آفتاب چکد

بمحفلی که زنی نشتری بناله حزین
بجای نغمه شرار از رگِ شراب چکد

بیان روشنی چون شمع دارم خصم جان خود　　من آتش نفس در زیر تیغ از زبان خود
چو شمع از تاب غیرت میگدازم مغز جان خود　　همای من قناعت میکند با استخوان خود
شراب عیش ندارد جلوه در تنگنای دل　　خمار آلوده ام از کم ظرفی رطل گران خود
خیال دام میگیردم شکنج زلف سنبل را　　بدل اقبال اسیری میبرم در آشیان خود
جنون تر دماغم ناز گلشن برنمی تابد　　بهاری در نظر دارم ز چشم خونفشانی خود
طپیدنهای دل در راه شوقم مضطرب دارد　　بیابان گم از بانگ درای کاروان خود
مروت نیست گر زخم دلم پهلو کند خالی　　چه منتها که از تیغ تو نهادم بجان خود

حزین از اسلام و کفر افتاده هوش از نوای دل
بنازم ناله ناقوس لبیک خوان خود

دارم از عشق و جنون سلسله جنبانی چند　　در میان تا دل آواره بیابانی چند

در ره شوق من و سینهٔ نالان جرس　　خرقه کردیم بهم چاک گریبانی چند

من و مینای می و شمع ز خونین جگری　　مینمائیم بهم دیدهٔ گریانی چند

میزند شک بداغ دل ما منتظران　　شکن آموزی آنطره بپیمانی چند

داستان غم دل را گل اگر گوش کند　　من و بلبل بسرائیم بهستانی چند

زخم بر پیکر صد پاره ام از گل نشست　　میفروشم بگلستان لب خندانی چند

چشم و دل ز آئینه و آب مرا پاک ترست　　پرده پوشی مکن از ما و مه عریانی چند

زان شهیدان که خدنگ تو بجان پرورده　　کف خاکی بجهان مانده و پیکانی چند

تو که با طرهٔ آشفته نمی پردازی　　خبرت کی بود از حال پریشانی چند

نیست و نعمت بملال ز لاله بداران آه　　خبری میشنوی ز آتش سوزانی چند

جیب پیراهن خود و گل زده چاک تو حزین
ورنه خرقهٔ ناموس بزندانی چند

شوریده دلی دارم دیوانه چنین باید　　گر خون نشود خالی پیمانه چنین باید

عمریست که میگردم برگرد سر شمعی　　میسوزم و میسازم پروانه چنین باید

خون از مژه میبارم ای ابر تماشا کن　　چشمی که شود گریان مستانه چنین باید

غلطیده دلم در خون پیش صف مژگانی　　گر کشته شوی باری مردانه چنین باید

من جانم و دل کز تو در عشق جدا دیدم　　جانم بفدایت باد جانانه چنین باید

خوبست جفاها با من تو ز حد بردی　　باید ولی آزردن امانه چنین باید

شوریست حزین با تو کز رمزه ات امشب
در دیده نمک دارم افسانه چنین باید

زد آتش در دلم چون شمع بیدار اینچنین باید
نگه در دیدهٔ تر سوخت رخسار اینچنین باید

طپید دل در بر از طرز خرام تازه شمشادش
غبارم را بشور آورده رفتار اینچنین باید

خمار آلودهٔ منت نیم از ساغر و مینا
شرابم خون دلم پیمانه خمار اینچنین باید

ز شمع کلبه‌ام باشد شرر در سنگ روشن‌تر
سیه روزان هجران را شب تار اینچنین باید

حزین از دامن پاک نفس صیقل نزدی دل را
غبار از خاطر یار رفت گفتار اینچنین باید

موج حیات از آن گل رخساره نگسلد
فیض مدام از آن لب میخواره نگسلد

حیرت مرا چو آینه وصل مدام داد
از روی یار رشتهٔ نظاره نگسلد

بستند از ازل رگ جان را به تیغ او
پیوند دل ز غمزهٔ خونخواره نگسلد

شب بر تیغ افگنی چو ز روی عرق فشان
تار نگاه ثابت و سیاره نگسلد

زنار و سبحه کو برود از کفم حزین
پیمان من ز زلف ستمگاره نگسلد

در کشوری که مهر و وفا میفروختند
خوبان متاع جور و جفا میفروختند

در تیغ گاه خنجر ناز نگاه او
جان قدسیان به نرخ گیا میفروختند

من زان ولایتم که بیک جو نمی‌خرند
شاهنشهی اگر بگدا میفروختند

ننگ آمدش و گرنه مکرر بالتماس
دولت بر بلند بسر و پا میفروختند

خاری کشان کوی خرابات از غرور
چین جبین به بال هما میفروختند

گل میدمید یکسر ازین دشت آتشین
خاری اگر به آبله‌ها میفروختند

دون همتان سفله شعار جهان حزین

مارا چه میشدے که بما میفروختند

روی تو بخورشید جهان نور فروشد
زلف تو به بختم شب دیجور فروشد

هر شب بخیال قطرات چشم من از اشک
الماس بزخم دل ناسور فروشد

جنس ارنی ماند آن شد که بتجلے
نازے بخبر دیدار سر طور فروشد

یارب چه شود ساقی اگر زان لب جانبخش
یک قطره بکام دل رنجور فروشد

هر قطره که از خون حزین ریخت بمیدان
عشق تو به نرخ مے منصور فروشد

در خاره و خدنگ نگهت کار نماید
خود را بعبث چشم تو بیمار نماید

آن دست که بالاتر از آن دست دگر نیست
دستی ست که جا در کمر یار نماید

تنها مرو ای بوی گل از طرف گلستان
یک لحظه که این قافله هم بار نماید

در نرم زمین ست بسی تعبیه دام
غافل مشو از راه چه هموار نماید

در دیده من غفلت از افسانه دنیاست
خوابی که به از دولت بیدار نماید

احوال نهان از روش شخص عیانست
عیب قدم لنگ برفتار نماید

نبود اثر تیغ زبان بدگهران را
این خنجر چوبین چه قدر کار نماید

رندان نظر از زاهد همه مغز بپوشید
تا چند بما جبه و دستار نماید

بر غنچه این دل که بود در بغل من
پیغام نسیم سحری بار نماید

برخاستن از کوی غم قحبه دنیا
با همت نامرد تو دشوار نماید

این پست و بلندی که شهانند و گدایان
فرداست که با هم همه هموار نماید

وقتست که آن ساقی سرخوش ز خرابات
مستانه برون آید و دیدار نماید

عاجز نفس از سینهٔ پرشور حزین ست
غواص چه با قلزم خونخوار برآید

رهرو وادی عشق آبله پا میباید — غم جدا گریه جدا ناله جدا میباید
ساده لوحانه کنی دل چه پر از نقش و نگار — زینت خانهٔ آئینه صفا میباید
صبح عیدست در میکده ها بکشائید — همه را طاعت سی روزه قضا میباید
سنبلش عمر دو بالاست کسی سالانرا — قامت خم شده را زلف دوتا میباید
بزم عشرت نشود بی گل و گوینده بساز — عیش این میکده را برگ و نوا میباید
نامه کی جمع کند مغز پریشان مرا — بوی زلفی بگریبان صبا میباید
بیتو از شکوه ندارد نفسم کوتاهی — چه شد ار دور شدم ناله رسا میباید
بیخرد را نرسد عطر کلامم بمشام — سخنم نافه بود نافه کشا میباید
عشق و عقل آنکه ندارد دمی وافیونش ده — هر دو پالنگ چو باشد دو عصا میباید
تو سبکسر چه توانی که دهی من شراب — رطل میخانه گران ست بها میباید

داغ آن عارض افروخته چون لاله حزین
در کنار دل خون گشتهٔ ما میباید

عیش ار بدل آبله ناکم گذرانند — خون مژه از دامن پاکم گذرانند
نا گفته بدانند که از دست غمم کیست — از حشر چو با سینهٔ چاکم گذرانند
ارواح بخاکم همه سایند جبین را — از کوی تو گر نعش هلاکم گذرانند
هشیار بهنگامهٔ محشر نتوان رفت — ای کاش که از سایهٔ تاکم گذرانند

ریزم بره‌اش بار دگر جان حزین را -

گر آن سنگ کو بر سر فاکم گذرانند

بوی زلفی بگریبان صبا ریخته اند / طرفه شوری بدماغ دل ما ریخته اند

بسر کوی تو ای قبلهٔ ارباب نیاز / نقش پیشانی دل تا بسما ریخته اند

صفحهٔ خاطر افلاک ندارد ز انجم / اینقدر داغ که در سینهٔ ما ریخته اند

کام بخشان جهان با کف فیاض چو ابر / عرق شرم بداماں گدا ریخته اند

در بیابان محبت عوض ریگ روان / پاره های دل ارباب وفا ریخته اند

راز کونین حزین از دل روشن پیداست / طرح این آئینه را خوش بصفا ریخته اند

مردان نظر از نرگس فتان تو یابند / فیض سحر از چاک گریبان تو یابند

عشاق جگر سوخته جمعیت دل را / در سلسلهٔ زلف پریشان تو یابند

یوسف صفتان با همه بیباکی و شوخی / آسودگی از گوشهٔ زندان تو یابند

بر خاک چو از نازکشی زلف گرہگیر / سرها همه را در خم چوگان تو یابند

هر تازه نهالی که بجولانگه نازست / خاک قدم سرو خرامان تو یابند

آن شهد گلو سوز که در لبهاست کبابش / شیرین دهنان از شکرستان تو یابند

هر غنچه که در پیرهن باغ و بهارست / خمیازه کش چاک گریبان تو یابند

هر جا گذرد حرف ز خورشید قیامت / صاحب نظران چهرهٔ تابان تو یابند

بخشید حیات تن اگر آب سکندر / دل زندگی از چشمهٔ حیوان تو یابند

هر ناوک دلدوز که در کیش قضا بود / خونین جگران در صف مژگان تو یابند

تنگ حسرت و آه دل گرمست / شمعی که سر خاک شهیدان تو یابند

چون قتل حزین از لب افسانه گشائی
آشفته دلان حال پریشان تو یابند

من چشمم و عالم خس و خارست به بینید
چشمی که نگارش سر و کارست به بینید

هرکس نشود پی نفس سوخته را کم
دل تا لب من آبله زارست به بینید

از نرگس او دیده وران مست و خرابند
این نشاء که در جام خمارست به بینید

گر دیده ذره پوست بر اندام شهیدان
مژگان کشی دشنه گذارست به بینید

بخشید خط سبز که نشتر لب قبر کشش را
این حلکه که بر دوش بهارست به بینید

هر برگ خزان دفتر صد رنگ گشاست
طراح بهاران بچه کارست به بینید

حاجت بگواهی نبود قتل حزین را
دستی که ز خونش نگارست به بینید

دلم که شاهد امید در کنار ندید
جبین صبح شب تار انتظار ندید

شمرده زد نفس خویش هر که در عالم
چو صبح آئینهٔ خاطرش غبار ندید

در آفتاب قیامت بسر چگونه برد
کسے که سایهٔ آن سرو پایدار ندید

دلم که بوی گلش بر دماغ بود گران
چه فتنه ها که دران زلف تابدار ندید

حزین به بلبل آوارهٔ آشیان رحمست
که در خزان ز چمن رفت و نوبهار ندید

اهلِ نظر ازان در یکتا چه دیده اند
با دیدهٔ حباب ز دریا چه دیده اند

حسنِ بتان بساده دلیها نمیرسد
آئینه خاطران ز تماشا چه دیده اند

دارند بهر طرف چو صف جرکه در میان
صیاد پیشگان ز دلِ ما چه دیده اند

از خون دیده پرورشِ تاک میکنند
رندان میگسار ز صهبا چه دیده اند

ما نقش خود ز خال لب یار دیده ایم
تا اهل دل ز خال سویدا چه دیده اند

حج قبول کعبهٔ دیدار دیدنست
از پای سعی آبله فرسا چه دیده اند

شد چشم ما ز نعمت عمر دو روزه سیر
از روزگار خضر و مسیحا چه دیده اند

دل در سراغ لیلی صحرانشین شود
خاری کشان ز آبله پا چه دیده اند

چون میتوان ز ترک طلب کام دل گرفت
دون همتان ز عرض تمنا چه دیده اند

شیدا دلان ندانم ازان بی نشان حزین
پنهان کدام شیوه و پیدا چه دیده اند

خمار نرگسش می در رگ خمار نگذارد
نگاه مست او در انجمن هشیار نگذارد

اگر اینست در هر گوشه دستان درازی زلفش
براهب سبحه و با برهمن زنار نگذارد

ز بس حیرت فزا افتاده نخل جلوه زیب او
روانی را بآب آن سرو خوش رفتار نگذارد

چرا بار دلِ نازک کشم ناز طبیبان را
که آن لعلِ مسیحا دم مرا بیمار نگذارد

نمیگردد ازان ناوک فگن هرگز دلم راضی
بآن زخمی که لب را بر لب سوفار نگذارد

جهان از فیض رنگین جلوهٔ او شد گلستانی
بگلشن خار بی گل آن گل بیخار نگذارد

دران محفل که بنداز گریهٔ مستانه بردارم
بشمع انجمن مژگان آتشبار نگذارد

باین آشفته حالی هر کجا راهِ سخن یابم
دلم پیچیده مضمونی بزلف یار نگذارد

درین وادی بسامان جنون چون بید میلرزم
مبادا گرم رفتاری بپایم خار نگذارد

کنار دایه ساز و طفل شبنم دامنِ گل را
چنین کز خواب غفلت دیده بیدار نگذارد

شراب عشق را پیمانه گر داغ جنون باشد
سرم را در خمار این ساغر سرشار نگذارد

اگر کاه ضعیفم کوه طاقت در بغل دارم
ز سستی غیرت من تکیه بر دیوار نگذارد

بصحرای جنون هم خوش نشین سایهٔ آهم
مرا در آفتاب این ابر دامن دار نگذارد

گره وا میشود گر ناخن مشکل گشا باشد
بما تیغ تو کار زندگی دشوار نگذارد

نمی نالم ز درد هجرت اما اینقدر گویم
که غم زین بیشتر بر ناتوانان بار نگذارد

حزین از آب حیوان سخن باقیست نام من
چو مرگ از زندگانی در جهان آثار نگذارد

سبک از جا رود هر کس که با ما یار می گردد
نسیم گل چرا بر سید باغان بار میگردد

برهمن زادهٔ برده است ایمانم که در عشقش
رگ جان جسم را شیرازهٔ زنار میگردد

سرت گردم اشارت کن بمژگان آشنا سازم
مرا حیران نگاهی گرد دل بسیار میگردد

پریشان زلف و مژگان بیخبر لب میچکان داری
باین آشفتگی کس بر سر بازار میگردد

حزین آهم رسائی میکند ایّام کوتاهی
لب از بیچارگی شرمندهٔ اظهار میگردد

رخ تو رونق صبح بهار می شکند
کرشمهٔ تو دل روزگار می شکند

غرور گریهٔ دریا مدار مستی ما
پیاله بر سر ابر بهار می شکند

هلاک غمزهٔ آن ترک می پرست شوم
که دشنه در جگر روزگار می شکند

بزم وصل تو پیمانه را بسنگ زنم
که رنگ آل تو پشت خمار می شکند

حزین شکستی اگر آیدت شگفت مدار
که آسمان گهر آبدار می شکند

خوش آنکه یار کله گوشهٔ وفا شکند
صف کرشمه نگه های آشنا شکند

بدیر و کعبه نماند درست پیمانی　　بدوش و بر اگر آن طرهٔ دوتا شکند

شکسته رنگی عشقم رسیده تا جائی　　که شرم چهرهٔ من رنگ کهربا شکند

برآورد تماشا سر از دریچهٔ مهر　　چو من بدامن عزلت کسی که پا شکند

کمال دولتم از عشق گشته سکهٔ زر　　ز رنگ کاهی من نرخ کیمیا شکند

بچاره عقدهٔ دل در میان منه ترسم　　که مفت ناخن فکر گره گشا شکند

فلک بفرق کسان سنگ فتنه میبارد　　دنی چه دست شود کاسهٔ گدا شکند

چنین که می نگرم خون عالمی ست هدر　　رواج جور تو بازار خونبها شکند

رخ فرنگ تو ایمان برد نما گیرد　　شراب رنگ تو ناموس پارسا شکند

خموشی تو از ان شکوه خوشترست حزین
که زلف آه ترا بخت نارسا شکند

چو سنبل تو بطرف سمن فرو ریزد　　دل شکسته اش از هر شکن فرو ریزد

بشیوهٔ که ز گلبرگ تر چکد شبنم　　نمک ز لعل تو شیرین سخن فرو ریزد

نقاب زلف ز عارض اگر براندازی　　صنم ز طاق دل برهمن فرو ریزد

خرام ناز تو ای شوخ گل قیامت را　　بخاک عاشق خونین کفن فرو ریزد

بسجده گاه تو سر بر زمین چنان کوبم　　که لرزه بر جگر اهرمن فرو ریزد

بکاوش مژه نازم که از جراحت دل　　بخاک کوی تو خون یمن فرو ریزد

به بیستون قدم آهسته نه ترسم　　که پاره‌های دل کوهکن فرو ریزد

نشاط بسکه بما تا حرام گشته بدل　　که باده خون شود از چشم من فرو ریزد

زجبین طرهٔ آن نازنین غزال حزین

چه نافه‌ها که بجیب ختن فرو ریزد

خجل در بزم عقل نادان نشیند | چو زاهد که در بزم مستان نشیند
نشیند خیال تو در گوشهٔ دل | چو یوسف که در کنج زندان نشیند
دل آزردهٔ بشام هجر تو چون شمع | بهر جا نشیند گدازان نشیند
همین بسکه در فکر شبهای مجنون | سر زلف لیلی پریشان نشیند

حزین آنکه سامان وصل ترا ساخت
بخاکستر شام هجران نشیند

چون شمع ز خود گرم شتابیم بدمی چند | از قافلهٔ اشک فراتر قدمی چند
حیف است تن و جان شود از وصل حجابت | تا کی بمیان فاصله بینی عدمی چند
غم میرسد از هر طرفم عرض سپاهی | کو چشم آهی که طرازم علمی چند
تا وادی شیبم ز کجا سر بدر آرد | طی کرده ام از کوچهٔ تن پیچ و خمی چند
ناموس مسلمانیم ای یاس نگهدار | بر طاق دلم چیده تمنا صنمی چند
نوکیسه گمان کرده همانا فره ما را | کز پارهٔ دل ریخت بدامان درمی چند
نوک قلمم کند شد از موی شگافی | بس شانه زدم زلف پریشان رقمی چند
در وادی گفتار ز ما بیشتری نیست | این راه سپردیم بپای قلمی چند

محروم حزین از در دل کس نتوان کرد
در دامن دریوزه کنان ریز غمی چند

فروزان کن ز رخ کاشانهٔ چند | بسوزان شمع من پروانهٔ چند
خماری نیست خون عاشقان را | سرت گردم بکش پیمانهٔ چند

فغانم گوش کن امشب که فردا — ز من خواهی شنید افسانهٔ چند

دلم داند سپاس آشنائی — جفا دید از وفا بیگانهٔ چند

گران خوابان غفلت را شکستیم — خمار از نعرهٔ مستانهٔ چند

بهر دفتر ز کلک آتش آلود — ز ما مانده است آتشخانهٔ چند

حزین از فوت فرصت با صد افسوس
کشیدیم آه بلبستانهٔ چند

نگاه گرم چو رخسار آتشین تو بوسد — عرق چو شبنم گستاخ یاسمین تو بوسد

خدای را بخرامی بگشت باغ مبادا — دهان غنچه کف پای نازنین تو بوسد

بیا بتاب ببازوی حسن دست تجلی — که معجز ید بیضا سر آستین تو بوسد

غرور چشم تو نازم که نیست نیم نگاهش — بعهد شاد اگر آسمان زمین تو بوسد

چگونه زهر غم از رشک لبم نزند جوش — که مور خط بدل شاد انگبین تو بوسد

تو قد بناز برافراز تا ز پاسی درشتم — چو زلف سجده کنان پای نازنین تو بوسد

کند بساغر هوش فرشته داروی مستی — تبسمی که لب سحر آفرین تو بوسد

چه دولتیست که چون گرد راه خاکنشینی — لبی خبر ز دامان همنشین تو بوسد

حزین ازین غزل تازه گشت طرز فغانی
ستاره ز سدره فرود آید و زمین تو بوسد

حریف عیش جهان بیدماغ میماند — پیاله میرود از دست و داغ میماند

چنین که عشق زند ره فقیر و زاهد را — کدام مرده بکنج فراغ میماند

بشعله عالم افسرده یاد و ارزانے — خزان چو گشت گلستان بزاغ میماند

ز خوی آتش عشق غیور بوالعجبست
که آشیانهٔ بلبل بباغ میماند

چنان ز زلف تو آشفته است خاطر من
که بوی مشک بموئی دماغ میماند

چو آمدی ز رخت باغ سرخ رو گردید
ز رفتنت بکف لاله داغ میماند

من از حریف شرابی کنم تهنیت حزین
خوشش آنکه دُرد عیش در ایاغ میماند

ز مرد کار دل روزگار میلرزد
کمر چو راست کند کوهسار میلرزد

خروش بحر هم آغوش اضطراب کفست
ز ناله ام فلک بیقرار میلرزد

بسرد مهری ایام تکیه نتوان کرد
برون ز سنگ چو آید شرار میلرزد

شود چو ریگ روان کوه غم سبک تمکین
بسینه که دل بیقرار میلرزد

ز آمد آمد ساقی فرا بلرزد دل
بحالتی که سرم از خمار میلرزد

غرور و عجز من و یار روبرو شده اند
دل سپهر درین کارزار میلرزد

شود ز غیرت همکار کارها مشکل
ز خامه ام کف گوهر نثار میلرزد

کسی مباد ز مهر و وفای خویش خجل
تو رفتی و دل امیدوار میلرزد

بگو بکن نه نمائی قیاس کار مرا
ز بستن کمرم کوهسار میلرزد

مباد ز لغزش رقم راکنی شکسته حزین
ترا قلم بکف رعشه دار میلرزد

شلائین نرگسش مست شراب آلوده را ماند
نگاه ناز او مژگان خواب آلوده را ماند

کدامین چشمه نوش است یارب تیغ ناز او
بزخمم بخیه مور شهد ناب آلوده را ماند

فرو خوردم ز بیم خوی ایش از بس اشک گلگون را
دل من اخگر خون کباب آلوده را ماند

کتان جان قیمتم با پرده داری میکند جنبش
زجنبش در شام خط ماه و سحاب آلوده را ماند

گره از بسکه در دل گریهٔ طوفان نسب دارم
نفس در سینه ام سیل شتاب آلوده را ماند

بچون دل مضطرب از سرگرانی های ناز او
خم ابروی او تیغ عتاب آلوده را ماند

بمخموری لب خشک از زبان تر نگین دارم
خط پیمانه ام چشم حجاب آلوده را ماند

زنابینای مژگان نا ید کشاید کار محتاجان
که دست این لئیمان پای خواب آلوده را ماند

حزین امروز روشن باد چشم داغ ناسورت
که آن خال از عرق مشک گلاب آلوده را ماند

ازین هست که بیجرانی مبادا در کمین باشد
ز حسرت هر نگاه من نگاه واپسین باشد

گره سازد زبان شعلهٔ شمع انجمن پیرا
بهر محفل که حرفی زان عذار آتشین باشد

شود در موج آب دیدگانی سبزه داش غلطان
دران گلشن که ابروی ترا از ناز چین باشد

ازین آشفته حالی سر نمی پیچم پرست گردم
جبین خواهد اگر زلف پریشانت چنین باشد

فریب صورت خضرم از جا بر نمی آرد
که آب زندگی لعل ترا زیر نگین باشد

نمی افتد بدست مدعی سرمایهٔ معنی
که این گنج گهر کلک مرا در آستین باشد

دل خود میخورد سوزش حزین از تنگ دستیها
دران خرمن که برق بیمروت خوشه چین باشد

تبسم شکرین زان غنچهٔ لب خود کام می بارد
عرق چون موج شبنم زان رخ گلفام می بارد

بقدر قابلیت میوه افشانست هر نخلے
ازان سرو سهی زیبائی اندام میبارد

ز شهد التفاتش موج لذت میزند کامم
دهان تنگ او را بوسه از پیغام می بارد

حجاب سخت رویان کار سوهان میکند با دل
که از هموارئ وضع گل ابرام میبارد

اگر در چشم بینش روشنائی چون شرر داری ... ببین کز نقطهٔ آغازها انجام میبارد
نفس بی درد خونبار زنار نگین سخن گردی ... ثمر از نخلهای تشنه اکثر خام میبارد

حزین از ریزش دستم نماند دامن خشکی
چو باران زابر رحمت باده ام از جام میبارد

فسانهٔ شب غم را چراغ میفهمد ... زبان آه مرا گوش داغ می فهمد
بوصل در غم هجران نشسته بلبل ما ... فریب عشوه فروشان باغ می فهمد
ببوی گل نکند اکتفا بوی تر ... نسیم پیرهنت را دماغ می فهمد
ز دور دل طپیدن دهر چه حالست این ... غریب کوی ترا بی سراغ می فهمد

قدح بلب چو گرفتم شراب سوخت حزین
حرارت جگرم را ایاغ مے فهمد

خورشید بندهٔ تست اقرار مینماید ... داغت بجبهه دارد رخسار مینماید
حربا زند بتشقت از مهر نعل واژون ... چون زاہرہمن تست زنار مینماید
تا رفتی از گلستان ای نوبهار خوبی ... در چشم عندلیبان گل خار مینماید
صافی دلان ندانند آئین پرده پوشی ... آئینه زشت و زیبا ناچار مینماید
مطرب مده بزاهد راه نفس کشیدن ... از دی بهشت ما را آزار مے نماید
خاکستر نیست غبراء و دلیست آسمانها ... دنیاست گلخن اما گلزار مینماید
سرمایه دو گیتی از اندکیست کمتر ... در چشم این لئیمان بسیار مینماید
تا کی بافسر زر نازی چو شمع سرکش ... این آتش ست آتش زرتار مے نماید
تا رنج گر بسنجی یکروز عمر دنیاست ... در چشم کودکانش بسیار مے نماید

آفتاد عیدۂ مستان وران صیش تنگدستان
گر دیدہ پاک باشد دیدار مینماید

قطع لنظر محالست از چشم ناتوانتش
درمان ماست اما بیمار مینماید

خاری کہ در گریبان باشد توان برآورد
خارے کہ در دل افتد آزار مینماید

یکتر بست بیش نبود تقطیع بحر ایجاد
چون موج هر چه گفتیم تکرار مینماید

اسرار عشق و مستی ست اشعار عارف روم
گفتار نیست لیکن گفتار مینماید

دارم حزین ارادت با کلک خوش کلامت
درکار خویش این مست هشیار مینماید

ساقی بگو چکیدۂ دل در سبو کنند
تا صاف مشربان بخرابات رو کنند

دفع خمار نرگس خوبان سحر شود
خون مرا چه باده اگر در سبو کنند

درکارگاه عشق حریفان سینه چاک
از تار ماهتاب کتان را رفو کنند

رو از هوس بتاب کہ مردان راه حق
محراب طاعت از دل بی آرزو کنند

سازند مشکبو دهن زخمها حزین
حسرت کشان اگر گل داغ تو بو کنند

شیرین لبان چو بزم می لاله گون کنند
خون مرا بجرعه برای شگون کنند

روز مصاف عرض کرم سر گذشتگان
الماس سوده در کف داغ درون کنند

آزادگان بشوق سر آرند در کمند
زندانیان چو سلسله ها ارغنون کنند

بیرون خرام و صف نازک نهالها
گر شرم جلوۂ تو علمها نگون کنند

لب تشنه کامران حرم از هجوم رشک
نزدیک شد کہ بر سر تیغ تو خون کنند

شبها بشوق دولت وصل تو عاشقان
کان نمک بدیدۂ بخت زبون کنند

جوش بهار خط تو آفاق را گرفت　　شیدادلان چگونه علاج شگون کنند

همچون حزین خسته هزارت اسیر هست
ظالم بگو که در غم عشق تو چون کنند

بار غم عشق تو مرا پشت دوتا کرد　　در شهر چو ماه نوم انگشت نما کرد

نفرین دگر در خور این جور ندارم　　عاشق نشود آنکه مرا از تو جدا کرد

بوئی گل و سنبل خرد آشوب نبود ست　　این غالیه را زلف تو در جیب صبا کرد

مسکین چه کند طاقت دیدار اگر نیست　　زین جرم بعاشق نتوان منع جفا کرد

چون صبح مصفا دلم از ناله شبهاست　　صیقل گری آه من آئینه جلا کرد

یک نکته بود گوش زد مخلص و منکر　　در دیر و حرم عشق بیک صوت صلا کرد

ای گل لب شور از نی کلک حزین را
این بلبل مستی ست کزین شاخ نوا کرد

جانان ز من آیا خبری داشته باشد　　آه دل سوزان اثری داشته باشد

خورشید ز دود دل ما پرده نشین ست　　این تیره شب آیا سحری داشته باشد

بر سینه کس دست رد آسان نگذاری　　شاید که گرامی گهری داشته باشد

ما شکوه ز بیرحمی صیاد نداریم　　کو در قفسی مشت پری داشته باشد

از خشکی زاهد دلم افسرد حریفان　　وقتست که دامان تری داشته باشد

عیش ابدی بارگ جانیست که در عشق　　پیوند بموئی کمری داشته باشد

رحمست بران سوخته اقبال که چون شمع　　آهی بامید اثری داشته باشد

مژگان زبردست تو بیکار مبادا　　ناخن بجراحت جگری داشته باشد

نبود کسی گذر شد آب نگه تو / هیهات که ما هم قدری داشته باشد

از برق بپرسید سرانجام حزین را / شاید که ز حالش خبری داشته باشد

از کارگاه نسبت هر کس لباس پوشد / شاهد پرند و دیبا زاهد پلاس پوشد

اول عطا که بخشند دل را متاع شهوت / تشریف ارجمندی طفل از حواس پوشد

بر قد پست قامت کوتاه جامه زیباست / اندام ناقصان از دولت لباس پوشد

آخر ز سفله گردد بدگوهری هویدا / گر آب زر دو روزی عیب نخاس پوشد

ابلیس وقت خویش است در اجتهاد باطل / آن را که چشم حق بین رای قیاس پوشد

این جامه بلاغت کامروز در بر ماست / صد گز زیاده ماند گر بوفراس پوشد

سازد حزین سخنور مستور نقص خود را / عیبی اگر زبان راست شکر و سپاس پوشد

گر شبه چی شرری در پر پروانه زدند / آتش عشق مرا در دل دیوانه زدند

وقت مستان تو خوش باد که در دیر مغان / باده با محتسب شهر حریفانه زدند

جگر خویش فشردند و بساغر کردند / لاله‌سان سوختگان تو پیمانه زدند

واعظا افسانه چه حاصل که صبوحی زدگان / در توفیق بیک نعره مستانه زدند

حسن در جلوه‌گری جان جهانی را سوخت / آتش از پرتو این شمع بکاشانه زدند

دل ارباب وفا بر سر هم ریخته است / در خمی که سر زلف ترا شانه زدند

آتشین چهره بتان را نبود پروائی / صد ره ما خنده بجانبازی پروانه زدند

عاشقان را نبود از شجر طور کمی / شعله در جان و دل از جلوه جانانه زدند

شوخ چشمان دل فارغ نگذارند حزین
ز آشنا عشوه نگاهی ره بیگانه زدند

بیخودان بانگ انا الحق که درین دار زدند
آتشی بود که در خرمن پندار زدند

عاشقان از رسد غیرگل داغ چو شمع
آتشین لاله درین بزم بدستار زدند

شد چو پیراهن فانوس فروزان بنظر
آستینی که بمژگان شرربار زدند

حال مجنون جگر سوختگان دانند
رهروان ز آبله آبی بخس و خار زدند

عید دیدار مبارک بجگر سوختگان
که عجب نقشی از آن روی عرق بار زدند

خال مشکین ترا از چه رقم کلک قضا
داغ حسرت بدل نافهٔ تاتار زدند

دل غم خوش که صفیری بخراشد جگرم
دوش در حلقهٔ مرغان گرفتار زدند

خوش بهشتی ست غم عشق که مرغان اسیر
در قفس قهقههٔ کبک بکهسار زدند

از طرب چون نخروشد رگ جان تو حزین
که زدم تیغ ستم زخمه برین تار زدند

تهمت برق تجلی ست که بر طور زدند
آتش از جلوه مرا در دل پرشور زدند

عشقی از نو بکف خاک من افگنده بساط
باز خرگاه سلیمان بدل مور زدند

باده خونابه و تبخاله بود ساغر عشق
طرفه آتشکده بر لب مخمور زدند

میچکد خون ز دو صد شکوه ز تار نفسم
نشتر زخمه مرا بر رگ طنبور زدند

بخت آن بیخبران شاد که در دور فنا
بادهٔ بیخودی از ساغر منصور زدند

میشود از نفسم زخم جگرها تازه
از نمکدان قیامت بدلم شور زدند

بزم عشقست حزین از که خبر میجوئی

جام بیهوشی از آن نرگس مخمور زدند

نشد شبی که می خونم از سبو نچکد
فشرده جگر از چشم تر برو نچکد

که قطرهٔ بلبم می چکاند از یاری
اگر ترا وشش تبخاله در گلو نچکد

زباده کرد دماغ امید تر سازم
اگر بساغر من خون آرزو نچکد

بخون خویش ز بس تشنه کرده عشق مرا
به تیغ اگر کشدم خون من فرو نچکد

نمیتوان سگلی از باغ دهر چید حزین
که قطره قطره بصد خاری آبرو نچکد

سپهر سفله پرور در شکستم راحتی یابد
همانا این هما از استخوانم لذتی یابد

بقتلم چون کمر بندی مکن آگه ترحم را
مبادا این خصم سنگین دل مجال فرصتی یابد

فراموشم مکن ما را بوصلت چون رسد قاصد
شود بیگانه از یاران دمی چون دولتی یابد

مرا دل کلفت آلود است در کاوش تامل کن
مبادا از پهلوی من تیغ نازت کلفتی یابد

حزین از گفتگو در زیر لب مینا که داری
دل از خود میرود چون با تو راه صحبتی یابد

اگر نسیم نباشد که زلف بگشاید
بعاشقان رخ معشوق را که بنماید

ز شمع شب نشود روز قدر روقت بدان
طلوع شعشعهٔ آفتاب می باید

معاشران به نشاط بهار خنده زنید
محال نیست که گل ساغری بپیماید

بدست کوتهم آن طرهٔ رسا لغتاد
چه شد که پرچم آهم بعرش بیساید

بیانگ بربط و کمی بادهٔ مغانه بکش
که واعظ نفس افسرده تراز میخاید

رسد چو دور بزاهد قدح برافشانید
پیاله گر نکشد دامنی بپالاید

دلم ز غنچهٔ پیکان او شگفت حزین
خوشا دلیکه ز فیضش دلی بیاساید

بهار شد که چمن جام ارغوان گیرد
ز جوش سبزه زمین رنگ آسمان گیرد

بطرف باغ بساط زمردی فگنند
ز غنچه نازک شاخ افسر کیان گیرد

سهی قدان چمن جلوهای ناز کنند
نهال رقص بگلبانگ بلبلان گیرد

بروش نامیه دیبای بهمنی فگنند
ز لاله برهمن خاک طیلسان گیرد

صبا ز جیب سمن بوی پیرهن آرد
نشان نکهت گل گرد کاروان گیرد

شود به نخلخه سائی نسیم نوروزے
مشام عالم افسرده بوی جان گیرد

چو آفتاب زند خیمه لاله در هامون
سحاب بر سر کهسار سایبان گیرد

مغنی از دم گرمت ترانهٔ خواهم
که آتشم به نیستان استخوان گیرد

کجا رواست درین فصل غم ز دا دلرا
غبار کلفت ایام در میان گیرد

بمن ستیزهٔ چرخ کهن نه رسم نویست
که شاهباز فلک صید ناتوان گیرد

مگر عنایت ساقی کند سبکدستی
پیاله کین من از دور آسمان گیرد

نشاط غاشیه دار سبکروییست حزین
که چون نسیم صبا راه گلستان گیرد

بد آموز وفا کی قدر ناز یار میداند
دل من لذت آن غمزهٔ خونخوار میداند

غم من میکند تکلیف چشمش باده پیمائی
غبار خاطرم را بر دامن دار میداند

بیک ساغر برافگن پردهٔ شرم و حیا ساقی
حجاب عشق را دل در میان دیوار میداند

نباشم امت مشرب اگر کام امید من
شکر خند ترا از تلخی گفتار میداند

چو گل چینیم من آزرده دل از روضهٔ رضوان — که دوش بیدباغان بوی گل را بار میداند
ز کف در عاشقی سر رشتهٔ دانش رها کردم — دل من کافرم گر سبحه از زنار میداند

حزین تا دیده دل دید از نسیم رخ شناس او
نگاه بی ادب را در میان بیکار میداند

کوته نظران زلف سیه کار ندانند — این مرده دلان فیض شب تار ندانند
جانسوز دیاریست محبت که طبیبان — رسمست که حال دل بیمار ندانند
ما باخته دینان ادب کفر ندانیم — نو برهمنان بستن زنار ندانند
مغروری حسن ست که در جلوه گه او — جانبازی یاران وفادار ندانند
بی پرده تماشائی آن حسن لطیفند — بالغ نظران پردهٔ پندار ندانند
دارند حریفان هوس خاطر شادے — دل باختگان غیر غم یار ندانند

دستان زن دیرینهٔ گلزار حزین است
این نوسخنان شیوهٔ گفتار ندانند

دستان زن عشرتکده فریاد نداند — نالیدن ما مرغ چمن زاد نداند
ترسم که خراشیده شود آن دل نازک — آهسته بنالید که صیاد نداند
میخندد و از دیدهٔ گریان خبرش نیست — این نوگل خندان دل ناشاد نداند
ناخن بخراش جگر خویش شکستیم — این کوهکنی تیشهٔ فرهاد نداند
مانند صدف غرقهٔ دریای شرابست — پیمانهٔ مستان خط بغداد نداند
چون سیل ز دیوانه و فرزانه گذشتی — تاراج تو ویرانه و آباد نداند

صد چشمه کشاد است حزین از رگ دلها

کار قلمت نشتر فولاد نداند ۞

خوبان بره مهر و وفا پا نگذارند + | تا حسرت عالم بدل ما نگذارند
این رسم غریبست که در خلوت دیدار | بی پرده در آرند و تماشا نگذارند
هرگز نکند گل چمن بی سر و پایان | تا بر سر خار آبلهٔ پا نگذارند
الفت هوسم نیست بدلهای چمن سیر | ترسم که مرا با غم خود وا نگذارند
مستان چه خرابند که خوناب دلم را | در جام بریزند بمینا نگذارند ۞
نگذاشت فلک در کف اخوان غیورش | تا دامن یوسف بزلیخا نگذارند
هرگز نزند خیمه برون آه من از دل | وسعت طلبان دامن صحرا نگذارند
از قافلهٔ اشک سبکخیزتری نیست | این گرم روان بار بدلها نگذارند
زاهد کم خود گو بحریفان چو نشستی ۞ | بگذار که با خویش ترا وا نگذارند
رفعت طلبان را نرسد دست بجائی | تا پا بسر دولت دنیا نگذارند
دور است که خون با دل کس گرم نجوشد | شهریست که دیوانه بغوغا نگذارند
از پای دل خویش بکش خار تعلق | راهیست که سوزن بمسیحا نگذارند

امید حزین آنکه درین عهد نکویان
کار دل از امروز بفردا نگذارند ۞

پا می بستند و ره سعی نشانم دادند | دست و بازو بشکستند و کمانم دادند
جان بهشتم حذر از دوزخ جاوید نداشت | خانه در کوی تو آسوده روانم دادند
العطش زاست درین بادیهٔ تفسیده دلم | جگری گرم تر از ریگ روانم دادند
[illegible] گستاخ جبر در رحمت باز | بار در انجمن باده کشانم دادند

شمعها برده ام از صدق بخاک شهدا — تا دل و دیده خونابه چکانم دادند
ابر صبری که بحرمان گلستان کردم — چمن آرائی آن سرو روانم دادند

همت از ابر نمیگشت طلبگار حزین
رگ ابر قلم ژاله فشانم دادند

دلم از زمزمه عشق پریشان میکرد — مرغ بی بال و پری یاد گلستان میکرد
گرچه صیاد لب تلخ عتابش زهرم — دل تسلی بشکرخنده پنهان میکرد
کرده بود از سر نو مصر وفا را معمور — ماه کنعان من از یاد عزیزان میکرد
در غبار خط مشکین لب لعل تو همان — خون حسرت بدل چشمه حیوان میکرد
دل همین واندو من چشم تو هم آگه نیست — گرچه با کاوش مژگان تو با جان میکرد
رخنه دام بره دیدم در قفسی سے بود — گر شکار افگن من یاد اسیران میکرد

شورش عشق و جنون قیس نشان بود حزین
سینه چاک مرا گل بگریبان میکرد

میگساران چو هوای گل و شمشاد کنید — لختے از خون جگر خوردن ما یاد کنید
خوش قدان خسرو و قصید با قبال بلند — ملک دل زان شما شد ستم آباد کنید
بوفا خاطر عشاق توان داشت نگاه — بجفا گر نتوانید دلی شاد کنید
من تنگ ظرف ستم نیستم و غمزه بخیل — سینه ام را هدف ناوک بیداد کنید
عندلیبان چمن سیر از آن باغ و بهار — به نسیمے من دلسوخته را یاد کنید
سر چو باشد کرد و جان نفشانید و فا — هر چه دارید نثار ره صیاد کنید

میزند جوش حزین از دل آزرده سخن

شیشه بر خاره زدم صید پریزاد کنید

از وصل دل بسیر بیار که خبر کرد　　در خلوت خورشید سها را که خبر کرد
من بودم و او فارغ از اندیشه غیری　　اینجا ادب ناصیه سا را که خبر کرد
شوری عجب افگنده بدلهای پریشان　　در پردهٔ زلف تو صبا را که خبر کرد
شادست بجان دادنم از محنت هجران　　از حال من آن شوخ بلا را که خبر کرد

کس نیست حزین پرسد از احوال غریبان
در ماتم ما مهر و وفا را که خبر کرد

نشان وحشی من در دل سکینه پیدا شد　　پی غارتگرم در خانهٔ آئینه پیدا شد
نهان در موج خود شد بحر و سر زد از حباب من　　گهر در آب خود گم گشت و در گنجینه پیدا شد
برون از خود سراغ لیلی خود داشتم غافل　　بصحرا داده بودم دل ز کف در سینه پیدا شد
نه دارا بس صفای جوهر آئینه میدارد　　جمال فقر یا در خرقهٔ پشمینه پیدا شد
بس از عمری که شد باد ختر ز عشرتم روزی　　ندانم از کجا دیگر شب آدینه پیدا شد
بنا دیروز شد میخانه وا امروز در مستی　　سر هر خم گشودم بادهٔ پارینه پیدا شد

حزین از نقل و از دور دل خود حیرتی دارم
بفکر خرمی رفتم غم دیرینه پیدا شد

فروزان چهره چون شمع آمدی امالتسلی شد　　شب روشن سواد از خلعت صبح تجلی شد
شنیدی شکوه ام از شرم طاقت آب گردیدم　　بحرفم گوش وا دی بر زبانم لفظ معنی شد
بسویم گرم دیدی شبنم آسا از میان رفتم　　بوعلم وعده دادی خاطر از دوری تسلی شد
[illegible]

صبا میکرد از گلشن بمرغان قفس نقلی — دماغ آشفتگان را عطر گیسویت تمنی شد

دل دیوانه میبرد با خیال نرگست نقشی — ز شوخیهای مژگان تو داغم چشم لیلی شد

حزین کنج قفس بیهوده میباشد پرافشانی
بگیتی مایهٔ آسایشم کوتاه بالی شد

ای سیل مرگ بی تو دل تشنه آب شد — دیر آمدی و خانهٔ طاقت خراب شد

تفسیده تابه شده بستر ز تب مرا — پهلو بهر طرف که نهادم کباب شد

آورده است رشتهٔ جان رو بکوتهی — از بسکه صرف در گره پیچ و تاب شد

مستم درین عرض که ز یاد نگاه او — نشتر دوید تا برگ من شراب شد

بودم ز تنگی دل خود در قفس حزین
آخر ز چاک سینه مرا فتح باب شد

بسینه چون مژهٔ او سنان بجنباند — طپیدن دل من آسمان بجنباند

بس است خامشیم وقت آن رسید که دل — کلید ناله بقفل دهان بجنباند

بگوش پنبه گذار و درای آهن دل — هجوم ناله مرا آشیان بجنباند

سماع زمزمهٔ بیخودانه پاسے مرا — بهر زمین که بکوبد جهان بجنباند

بتربتم گذرد با رقیب ازان که مرا — ز رشک در دل خاک استخوان بجنباند

گرفتم اینکه بپایان رسد ز شکوه فراق — چگونه غیرت عاشق زبان بجنباند

طپیدن دل من میکند خروش حزین
بکوی او چو جرس پاسبان بجنباند

از ما فلک دون چه بیغما بستاند — این سفله چه داده است که از ما بستاند

سودای کریمان همه سود است که نیسان / گوهر عوض قطره ز دریا بستاند
گر نیست تبسم سر دشنام سلامت / دل کام خود از لعل شکرخا بستاند
از گرسنه‌چشمان بحذر باش که ساغر / هر قطره که بخشم داد ز مینا بستاند
کوثر جگر تشنه فرستد بسوالش / خارے که نم از آبلهٔ پا بستاند
انیست حزین از کرم ساقی امیدم / ما را بیکی جرعه می از ما بستاند

بقامت شاخ گل را از دمیدن باز میدارد / بشوخی جاده را از آرمیدن باز میدارد
رهائی کی توان از پنجه گیرای صیادے / که تیغش خون ما را از چکیدن باز میدارد
گران افتاده از بس پلهٔ تمکین خرامش را / دل بیطاقتم را از طپیدن باز میدارد
من بیدار بین با دورباش غمزه حیرانم / نگه را از سر مژگان رسیدن باز میدارد
لطافت بسکه بیجو شد ز پیکان خدنگ او / دهان زخم دل را از مکیدن باز میدارد
ز هر سو بسکه رنگ جلوه ریزد جذبهٔ لیلی / دل وحشی صفت را از رمیدن باز میدارد
بنازم حیرت نظارهٔ حسنی که اشکم را / چو آب تیغ از مژگان چکیدن باز میدارد
ز بس غیرت گره گردید در خاطر سپندم را / نفس را از دل سوزان کشیدن باز میدارد
بیکبار از دو عالم قطع دندان طمع کردن / لب افسوس را از گزیدن باز میدارد
حزین از غیرت عشقیم محو یوسفستانی / که حیرت تیغ را از کف بریدن باز میدارد

از یاد شکرخنده‌اش تلخی هجران شد لذیذ / زان لب بکام زخم ما شور نمکدان شد لذیذ
شد خوشگوار از جلوه‌اش نقد دل و جان باختن / با ترکتاز غمزه‌اش تاراج ایمان شد لذیذ

آن لعل عیسی دم مرا تا چاره جوئی میکند
از دردمندی بیشتر در عشق درمان شد لذیذ

بر سفرهٔ دهر دنی کز شکرش زهر است به
خون دل و لخت جگر در کام مهمان شد لذیذ

خونم بحل کرد و رست این تشنهٔ دیدار را
آب دم شمشیر تو چون شیرهٔ جان شد لذیذ

با چشم مخمور تو شد خون جگر خوردن حلال
از ناوک مژگان تو در سینه پیکان شد لذیذ

در کام من شهد سخن شیرین تر از جان شد حزین
طوطی طبعم را دهن زین شکرستان شد لذیذ

کام طمع ز لذت دنیا نگاهدار
امروز پاس دولت فردا نگاهدار

ایجاز نور فیض دل زنده میکند
این شمع را به پردهٔ شبها نگاهدار

هر عقدهٔ به عهدهٔ تدبیر ناخنی ست
خاری برای آبلهٔ پا نگاهدار

خواهی چو داغ لاله بهار تو گل کند
دامان دل به رنگ سویدا نگاهدار

هر گوشه جوش جلوهٔ یار است دیده را
آئینه وار محو تماشا نگاهدار

یکسر چو شمع جسم تو خواهی که جان شود
در زیر تیغ حادثه پا را نگاهدار

تا دیده بیقراری ما روشنت شود
آئینه پیش آن رخ زیبا نگاهدار

داغ وفا مباد ز دل پاک شد حزین
این لالهٔ غریب بصحرا نگاهدار

ای دل همه لاف سخن حوصله بگذار
دیدی جگر عشق نداری گله بگذار

سر رشتگیت راهبر کعبهٔ وصل است
گر مرد رهی نقش پی قافله بگذار

خواهی که ز دستت نرود دامن مقصود
دامان وصال هوس ده دله بگذار

دل خنجر مژگان تو سیراب نسازد
یکقطرهٔ خونست درین آبله بگذار

از حوصله بیش است حزین آرزوی تو
با لعل لب یار حدیث صله بگذار

ای دل بناله از جگر خاره خون برآر — بامی دمار از خرد ذوفنون برآر
از نیشتر علاج رگ جان خویش کن — زالماس کام خاطر داغ درون برآر
در پای خم نشین و می لعل نوش کن — دست ستیزه با فلک نیلگون برآر
شیرین بکام خسرو و ناکام کوهکن — ای رشک تیغی از کمر بیستون برآر

مپسند زیردست فلک خویش را حزین
از آستین خرقه می لاله گون برآر

ای صبا نکته‌ای از لعل لب یار بیار — گهری تحفه ز گنجینهٔ اسرار بیار
در جنبش اثر مهری اگر هست بگو — مژده‌ای پرتو از عالم انوار بیار
دامن آلوده ببوی گل فردوس مکن — هرچه می‌آوری از خاک ره یار بیار
بهواداری ازان سیب زنخدان بوئی — گر توانی بمشام من بیمار بیار
باسیران وفاکیش چه سرنوشت بگوی — خبر دلکشی از ناوک دلدار بیار
سرنوشت غم جانسوز من و شمع یکیست — جای گل آتشم آرایش دستار بیار
ای که از سیر چمن بال فشان میگذری — برگ سبزی سوی مرغان گرفتار بیار
گل باغم نکنی گر بگریبان بارے — بوی جانبخشی ازان رخنهٔ دیوار بیار
لب مخمور مرا جرعه نه بندد ساقی — چون رسد دور بمن میکده بردار بیار
چند بردوش توان خرقهٔ ناموس کشید — مست از صومعه ام تا سر بازار بیار

دم حافظ برد از دل غم دیرینه حزین

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار

بی تو در پیرهن نامیه خارست بهار — چشم مخمور ترا گرد غبارست بهار

بتمنای تو ای نسترن آرای بهشت — پای تا سر همه آغوش و کنارست بهار

بسکه دنبال تو ای سرو خرامان گشتست — پایش از شبنم گل آبله دارست بهار

رنگ از و بوی از و حسن لطافت همه او — بیخود از جلوهٔ آن لاله عذارست بهار

تکیه بر بستر نسرین و سمن نتواند — بسکه از دست غمت زار و نزارست بهار

آنقدر نیست که گل ساغر می را بکشد — حیف و صد حیف که بی صبر و قرارست بهار

سرو رعنای مرا جلوه طراز است چمن — ماه زیبای مرا آئینه دارست بهار

غنچه در پوست نه گنجیده ز تأثیر نسیم — زاهد از خرقه برون آی بهارست بهار

شعلهٔ خوی تو حزین آفت گلزار گشت
جگرش داغ از آن لاله عذارست بهار

سبز شد خط لب یار بهارست بهار — ای جنون باش سرشار بهارست بهار

سینه کو چاک زند زاهد محراب نشین — سر ما و ره خمار بهارست بهار

دیده بحریست پرآشوب جنونست جنون — مژه ابریست گهربار بهارست بهار

مطربا نالهٔ جانسوز که شوریست بسر — ساقیا ساغر سرشار بهارست بهار

سری از زیر پر خویش برون آر حزین
بگشا غنچهٔ منقار بهارست بهار

هر سو بجلوه بردی صبر و قرار دیگر — هر گوشه‌ای فگندی در خون شکار دیگر

نرگس اگرچه خود را مخمور می‌نماید — چشم سیاه مستت دارد خمار دیگر

حسنت بکار عاشق کمیو نکرده تقصیر | ابرو به تیغ بازی مژگان بکار دیگر
صد بار اگر بریزی با تیغ غمزه خونم | بازت بسعی من آرم جان فگار دیگر

تا چند سرگرانی با بیدل حزینت
خونش تو گر بریزی عاشق شکار دیگر

من خرابا تیم ای شوخ مرا یار مگیر | نیکنامی توره خانهٔ خمار مگیر
عنبرین طره چه انداخته بر سر دوش | کافر عشق تو مایم تو زنار مگیر
شمع سان گر سرم از تیغ زنی زنده شوم | کار این سوخته را اینهمه دشوار مگیر
گل آدم کف تقدیر چهل روز سرشت | باری از تربتیم دست بیکبار مگیر
من اگر نیکم اگر بد بصفا آینه ام | که ترا گفت مرا لایق دیدار مگیر
گر بگستاخیم از سینه صفیری زده سر | رحم فرما و باین مرغ گرفتار مگیر
صد سخن گفتم و نشنیده گرفتی و گذشت | یک سخن را بدل نازک خود بار مگیر
عشق نبود عجبی گر برگ و ریشه دود | آتش است این نتوان گفت که زنهار مگیر

این جواب غزل مرشد روم ست که گفت
من ببوی تو خوشم نافهٔ تاتار مگیر

میکند دل در خم زلف تو زاری بیشتر | شب چه شد بیمار دارد بیقراری بیشتر
گرچه میگردد از پرهیز هر دردی که هست | درد بی را میکند پرهیز گاری بیشتر
ابر دریا دل کند گل در گریبان خار را | ای خوش آن چشمی که دارد ذوق زاری بیشتر
ناز را عاشق نواز بهاست در خورد نیاز | هر کرا عجز ست بیش امیدواری بیشتر
نفس شیطان سیرتش را سر نمی آید فرود | میکشد عزت طلب هر چند خواری بیشتر

هر کجا پستی است افزون گشت زار خاک را | میکند دهقان زحمت آبیاری بیشتر

دور خط مستی فزای حسن خوبان شد حزین
میشود در نوبهاران میگساری بیشتر

ساقی بلبم باده پالیده فرو بار | در پرده دلم خون کن و از دیده فرو بار
مفتون نتوان بود به نیرنگ بهاران | برگ و بر ای نخل خزان دیده فرو بار
چون ابر سراپای خود از درد جدائی | سرمایه اشکی کن و نالیده فرو بار
از فیض تو دریا شده دامان من اکنون | ای دیده نمی بر دل تفسیده فرو بار

مگذار حزین قاعده صفحه طرازی
از ابر قلم گوهر سنجیده فرو بار

از کمال خویش نالم نی ز جور روزگار | زیر بار خود بود دستم چو شاخ میوه دار
معصیت را خورد و شمر در دیار بندگی | عالمی را میتوان آتش زدن از یک شرار
یاد من گر نگذرد از خاطر او دور نیست | آفتاب آنجا که باشد سایه را نبود گذار
تهمت خلقش ازی گلرنگ بیجا میکشم | گریه خونین بود چون شیشه ما را در کنار

در هوای آنکه بنماید رخ آن صبح امید
جان بکف دارد حزین چون شمع از بهر نثار

در حضرت شاهان دل گمراه نگهدار | پاس ادب خاطر آگاه نگهدار
مستند بیک جرعه حریفان صبوحی | ساقی قدحی نذر شبانگاه نگهدار
مرغی که شکستی پر و بالش باسیری | خواه از قفس آزاد کنش خواه نگهدار
هر جور بیفزا مشکن قدر عزیزان | یوسف مفروش و ته چاه نگهدار

پا میکشد از بزم تو در رباب حزین را
دستی بسر شمع سحرگاه نگهدار

اثر چون نیست با فریاد ما پاس نفس بهتر
ازین بیهوده نالی صد ره افغان جرس بهتر

ز هر بلبل نوائی بر نخیزد صید زاغ اولی
همای کو نبخشد دولتی از وی مگس بهتر

ز جام التفات آن تغافل پیشه در تابم
شراب نارسای دل از نگاه نیم رس بهتر

نمی خواهم که چرخ سفله باشد با منش مهری
ز داد آسمان فریاد بی فریادرس بهتر

حزین از مردم دنیا نشاید یار دامن کش
ز باغی کاشیان زاغ شد کنج قفس بهتر

داریم بکف زلفی محشر بکمین اندر
در هر شکنست آنرا صد نافهٔ چین اندر

از سر چو قدم کردم در راه سر کویش
دوزخ بیسار افتاد جنت بیمین اندر

پیمانهٔ لعلش را کوثر زسیه مستان
میخانهٔ چشمش را صد کعبهٔ دین اندر

بتخانهٔ مویش را صد باخته دین بنده
آتشگه رویش را صد شعله جبین اندر

ناخن فزن ای غیرت بر سینهٔ پر داغم
حسرتکده ها دارم هر گوشه دفین اندر

ابلیس شود خیره آدم چو رخ افروزد
حیرتکده ها داری در یک کف طین اندر

آزاده روی سرکن بیهوش حزین از ما
عیسی بفلک بر شد قارون بزمین اندر

فزون تر دستی فرهاد رسید آخر کار
بازوی تیشه بفریاد رسید آخر کار

عشق در کشتن عشاق مدارا میکرد
تیغ ناز تو بامداد رسید آخر کار

عاقبت کلبهٔ ما جنت جاوید آن شد
غم عشقت بدل شاد رسید آخر کار

جان بلب وحشی یاد است بره چشم امید | تیغ بیرحمی صیاد رسید آخر کار

نالهای من مخمور اثر داشت حزین
قلقل شیشه بفریاد رسید آخر کار

برکف دل سی پارهٔ عشاق نگهدار | حز تن و جان این کهن اوراق نگهدار
زان تیغ که آلوده بخون دگرانست | مارا بکش و غیرت عشاق نگهدار
در چشم عدو دور است نشان تر زخدنگت | خم گشته قدانرا چو کمان طاق نگهدار
ترسم که رسد یار و من از خود شده باشم | ای صبر عنان دل مشتاق نگهدار
کی چشم و دل بوالهوسان محرم عشقست | ناموس غم ای خسرو آفاق نگهدار

در خلوت آئینه حزین جای نفس نیست
با صاف دلان صحبت اشراق نگهدار

عشق آشنا شد فهم من طبع هوا خواهش نگر | دارد سری با شوق بین شکش ببین آهش نگر
زلف کدا این بیچ و تاب دارد گرفتارش چنین | بیتابی شانش ببین آو سحرگاهش نگر
ای از محبت بیخبر تا کی کنی خون در جگر | در شکش زنش ببین غمهای جانکاهش نگر
دلها زهجرت خسته خوش ریت هر جا نفرستاپ | تا از گران تمکین نگه ننشین و بر راهش نگر
سرو صنوبر قامتان ارد زرشک کرد آن | با دیدهٔ انجم فشان رخسارهٔ ماهش نگر

از بیچ و تابی هر رگی دارد حزین یارا گهی
چشم نگران خوابش ببین مژگان آگاهش نگر

سحر زبستر نسرین سبک عنان برخیز | بپای گل بنشین مست و میکشان برخیز
کرشمه میبرد از حد نهال و جلوه سمن | نگار من پی تاراج گلستان برخیز

بیا بمیکده بنشین بکام دل زاهد   شراب کهنه بنوش و کن جوان برخیز
بر آستان گدایان شبی سری بگذار   بمدعای دل خویش کامران برخیز
بچین جبهه میرز چو گل بدور حیات   شگفته با همه بنشین و مهربان برخیز
اساس عشق من و حسن یار محکم باد   بهار کو برود مرغ از آشیان برخیز
بلاست رشک محبت بر اهل درد حزین
چو شد وصال میسر خود از میان برخیز

صبح از اثر چغانه برخیز   سرمست می شبانه برخیز
عمریست نشسته‌ام براهت   با جلوهٔ عاشقانه برخیز
جان راست هوای وصل جانان   ای تن تو ازین میانه برخیز
دامی بکمین فگنده زلفش   ای بلبل از آشیانه برخیز
صد تیر ملامت از کمان جست   ای دل ز پی نشانه برخیز
تا پای خم آمدیم ساقی   با همت خسروانه برخیز
باید برخاست از سر جان   بگذار حزین بهانه برخیز

یا از سر روزگار برخیز   یا از غم ننگ و عار برخیز
در پردهٔ خواب غفلتی چند   ای دیدهٔ اعتبار برخیز
ای تن دل ما گرفته از تو   زین آینه چون غبار برخیز
باید رفتن باضطرارت   برخیز باختیار برخیز
گردون سر کارزار دارد   تا کار نگشته زار برخیز
دوران سر فتنه باز کردست   ای گردش چشم یار برخیز

بلبل سر شده نغمها مخالف — ای زمزمه کج ترنگ برخیز
تا صاف نمی کنم ردا را — ای پرده زردی کار برخیز
ای دل چه نشسته فسرده — برخیز بعشق یار برخیز
گل بر سر خار می نشانند — زین مسند مستعار برخیز
انداخته سایه بر سرت یار — ای عاشق بیقرار برخیز
ساقی کف ابر نوبهارست — ای رحمت کردگار برخیز
پیمانه آب خضر دارد — مردیم درین خمار برخیز
کی قدر ترا رقیب داند — ای گل ز کنار خار برخیز
برخیز برقص کف نشانان — ای سر و کرشمه بار برخیز
ما سوخته سموم هجریم — ای رشک گل و بهار برخیز
از وعده بخون نشاندیارب — ای صبر بزینهار برخیز
جانانه زود فنا نداند — از کوچه انتظار برخیز

افتاده حزین نیم بسمل
ای غمزه جان شکار برخیز

ای عشق خون دیده مرا در ایاغ ریز — در جیب جان سوخته یک مشت داغ ریز
از زهر خشک مهر و وفا گل نمیکند — خوش تش بخاک شوره زمین فراغ ریز
از عیب شگفان لب لعلی بطالسم — شوری درین بهار مرا بر دماغ ریز
مشکین عذار من بچمن طره برفشان — بوی از زمین بنفشه و سنبل بباغ ریز
هرگز بکوی ست آبله پایان نمیرسند — خاری براه پی سپران سراغ ریز

ای دل درین بهار نثار ره جنون — اشکی برنگ لاله بدامان داغ ریز

شوری فتاده است حزین از نوای تو
مشتی ازین نمک بگریبان داغ ریز

حیرت زده را تاب رخ یار میاموز — این آینه را طاقت دیدار میاموز

ای کبک دری پای باندازهٔ خود کش — طاوس مرا شیوهٔ رفتار میاموز

طوطی عجب از ساده دلیهای تو دارم — گفتار بآن لعل شکربار میاموز

بدمست ز کس حاجت ارشاد ندارد — خونریز بآن چشم جگرخوار میاموز

ای رند تنک حوصله بگذار حزین را
می خوردن و آشفتن دستار میاموز

با یار نیست دوری ما را کمی هنوز — در عشق محرمیم بنامحرمی هنوز

افشرده بود رنگ خزانم بهار را — خون میچکد ز ناصیهٔ خرمی هنوز

با آنکه گشته ام نمکستان خنده ات — نالد دهان زخم ز بیمرهمی هنوز

از جلوهٔ تو محفل سوزست سینه ام — در دیده می طپد نگه ماتمی هنوز

افغان من فسانهٔ خواب الفا فلکست — دارد اثر بنالهٔ من همدمی هنوز

با آنکه از خدنگ تو چاکست سینه ام — چون گل نبرده راه بدل بیغمی هنوز

نم در جگر نمانده و چشم ترم حزین
از ابر نوبهار ندارد کمی هنوز

ز ترکتازی آن نازنین سوار هنوز — مرا غبار بلندست از مزار هنوز

عجب که صبح قیامت ز خواب خیزی — چنین که بسته ترا چشم اعتبار هنوز

ازان شبی که بزلف تو کرد شانه کشی
نرود درد دل دوستم ز پیچ کار هنوز

اگرچه خط ز طراوت فگنده حسن ترا
کرشمه میچکد از چشم فتنه بار هنوز

نسیم سنبل زلفت وزید صبح ازل
که عطسه ریز بود مغز نوبهار هنوز

اگرچه حسن تو از خط شدست پرده نشین
چه نقشها که برآرد بروی کار هنوز

گذشته از دل گرمم که یاد عارض او
که خوی نشان بود آن آتشین عذار هنوز

ز تیغ بازی چشمی هزار خاک حزین
چو سبزه میدمد انگشت زینهار هنوز

بعجز من بنگر و ز غرور یار مپرس
ز سرفرازی آن سرو پایدار مپرس

بغمزه های شکار افگن از کمین برخیز
ز خونبهای من ای نازنین سوار مپرس

که داغ است ز زهر فراق تو جان شیرینم
ز تلخکامی شبهای انتظار مپرس

تو ای که چاره دلهای دردمندانی
ز دردمندی دلهای بیقرار مپرس

مقیم لنگر تسلیم عشق باش حزین
درین محیط پر آشوب از کنار مپرس

دلها ز جلوه خون شد و یاری ندید کس
عالم بگرد رفت و سواری ندید کس

سرگشتگان چو موج بسی دست و پا زدند
زین بحر بیکرانه کناری ندید کس

رخسار نانموده دل از عشق سوختی
آتش زدی بشهر و شراری ندید کس

سرو و سمن بساغر شوق تو سرخوش شدند
در دور نرگس تو خماری ندید کس

افسرده بود بسکه بساط چمن حزین
ایام گل گذشت و بهاری ندید کس

جز خون بزم ما می نابی ندید کس — غیر از دل برشته کبابی ندید کس

آیا کدام شیوه دل آشوب عاشقست — روی ترا ز طرف نقابی ندید کس

در حیرتم که شادی و غم را مدار چیست — لطفی عیان نگشت و عتابی ندید کس

در دهر گوشه که توان زیستن کجاست — اینجا بکام چند خرابی ندید کس

جز مهر او که در دل صد پارهٔ من است — در شیشهٔ شکسته شرابی ندید کس

یکدل نشد ز چرخ سیه کاسه کامیاب — زین جام سرنگون دم آبی ندید کس

مژگان چو خار در قدم اشک گرم خست — آتش فشان چو دیده سحابی ندید کس

باشد بهشت صحبت دیوانگان حزین — کز پند عاقلانه عذابی ندید کس

ای مطرب و می چشم تری را چکند کس — پیمانهٔ خون جگری را چکند کس

گر صرف نثار قدم یار نگردد — چون اشک گرامی گهری را چکند کس

آشوب دل از سلسلهٔ زلف تو افزود — دیوانهٔ بی پا و سری را چکند کس

گر شوخی حسنت نکند انجمن آرا — چون شمع فروغ نظری را چکند کس

در آتش محرومی رخسار تو دل سوخت — پروانهٔ بی بال و پری را چکند کس

دل بردی و پروای نگهداشتنش نیست — چون چشم تو بیدادگری را چکند کس

در دل شکن این شکوه حزین از سر غیرت — بر لب نفس بی اثری را چکند کس

ای طره برافشانده خدا را ز گدا پرس — احوال پریشانی ما را ز صبا پرس

تا کی گذری از بر ما مست تغافل — یکبار ز حال دل شیدائی ما پرس

ای برق بخرمن زده از خاره بیندیش — حال دل زار از لب هر برگ گیا پرس

گر بی‌سر و سامانی صحرای جنون را — خواهی که بدانی ز من آبله پا پرس

افتاده حزین در قدمت محمل نازت
بیتابی حال دل او را ز درا پرس

جادهٔ ناز توای سرو روان ما را بس — دولت وصل تو از هر دو جهان ما را بس

در اسیری شکن زلف تو ما را دلدار — در غریبی غم تو مونس جان ما را بس

نه دل سبز چمن نه سر صحرا داریم — در جهان کنج خرابات مغان ما را بس

هوس بوسه ز لعل لب او بی‌شرمیست — گل پیغامی از آن غنچه دهان ما را بس

روح حافظ بود از کلک تو خشنود حزین
از تو این تازه غزل ورد زبان ما را بس

تلخ از لبت ای خسرو خوبان بگدا بس — از بهر تو بی قسمت ما جور و جفا بس

پیش از تو کند فاش پریشانی عاشق — پیغام بر دلم با سر زلف تو صبا بس

با عفو گناهی شرر از ترک گنه نیست — چون دوست کریمست مرا فعل خطا بس

با سایهٔ گل خو سکن و نالهٔ بلبل — در گلشن ایجاد همین برگ و نوا بس

بر سر گل باغ تو زیادست حزین را
او را ز گلستان تو یک برگ گیا بس

شب دزدگان زلف پریشان تو بس — صبح صادق نفسان چاک گریبان تو بس

آشیانیست نگنجد هوس مرغ اسیر — دل ما را شکن طرهٔ پیچان تو بس

زمزم از حاجی و سرچشمهٔ حیوان از خضر — لب ما جرعه کش چاه زنخدان تو بس

سرم آموختهٔ زانوی غمخواران نیست / گوی میدان وفا در خم چوگان تو بس

حسرتی در دلم از بال و پر افشانی نیست / بسملم را طپشی بر سر میدان تو بس

عشق را نیست خراجی بخرابی زدگان / عذر دیوان جزا خاطر ویران تو بس

شور محشر ز تو نقد آمده امروز حزین / داغ خورشید قیامت دل سوزان تو بس

ای ساقی صبوح نجات از خمار بخش / جامی بطاق ابروی صبح بهار بخش

تا هست می بشیشه غم از عمر رفته نیست / این آب رفته باز باین جویبار بخش

دریادلان بریزش کم تن نمیدهند / میخانه را بیا بمن میگسار بخش

تا کی بقید عالم صورت بسر بریم / آئینه را خلاصی ازین زنگبار بخش

آرام سوز حوصله کن نصیب ما / یا بحر بیقراری ما را کنار بخش

مپسند خالی از می گلرنگ ساغرم / ته جرعهٔ چو لاله باین داغدار بخش

باشد می دو آتشه را نشاء بیشتر / ته جرعهٔ ز خود به حزین فگار بخش

بود یارم غم دیرینهٔ خویش / پریزادم دل بی کینهٔ خویش

عنانم در کف طفلیست خودرای / ندانم شنبه و آدینهٔ خویش

بود عمری که میبازد چو شیران / تن آزاده با پشمینهٔ خویش

بامید گشاد تیر نازی / هدف دارم بحسرت سینهٔ خویش

نیاراید بساطم را متاعی / چو داغم گوهر گنجینهٔ خویش

نمیباشد خماری مستیم را / خرابم از می پارینهٔ خویش

حزین از هر دو عالم تافتم روی
ز دل کردم چو آب آیینهٔ خویش

قیامت شد بپا از جلوهٔ نوخیز شمشادش
تماشا رستخیز افتاد از حسن خدادادش

شمار موج نقش جویباران طوق قمری را
سر و برگ گرفتاران ندارد سرو آزادش

برآرد نار شیرین شعلها از خرمن خسرو
چو گیرد بیستون را زیر برق تیشهٔ فرهادش

دمد بوی بهار عشق افسون گرفتاری
قفس در زیر پرواز ند مرغان چمن زادش

دل شوریدهٔ من سحر شد با شب آهنگان
نمیداند گر از خواب فراموشیست صیادش

نه تاب ناله دارم نه تمنای نوا اما
چه سازد دل که عاشق شکوه افتادست بیدادش

حزین افگندی از کف خامهٔ شیرین نوا اما
چو بانگ تیشه در کوه و کمر پیچید فریادش

چو موج می جدا از باده نتوان کرد پیوستش
بود میخانه زیر دست مژگان سیه مستش

چو آن کافر که اسلام آورد از بی نواییها
ره دین میرود زاهد که دنیا نیست در دستش

گذر کرد از گلویم ناوکش چون قطرهٔ آبی
چه منتهاست بر گردن مرا از صافی شستش

بامید نگاهی دل بدنبالش فرستادم
به تیغ غمزهٔ نامهربان آن بیوفا خستش

چه لذت بود از قاتل حزین نیم بسمل را
که در خون میطپید و آفرین میگفت بر دستش

فگندم دل بکوثر از زلال لعل نوشینش
گرفتم در چمن نظاره را از حسن رنگینش

نگاه ساده دل را چون غزالان کرده صحرائی
سمن زار بناگوشش بهار خط مشکینش

ز بی سرمایگی خجلت کشد مژگان نگینم
اگر منت بچشم من نهد پای نگارینش

ز کوشش نارسا عاجز شده زین تیرش سنگ آمد
چه سازد بیقراریهای دل با کوه تمکینش

باین حسرت نصیبی ها چه طرف از گلشنی بندم
که نخود سیر دوا از کف چو دل دامان گلچینش

چه ذوق از بزم مستی می پرستی را که مینا شد
رگ تلخ شراب زندگانی جان شیرینش

سراپا خواند دام دیوان دل در کشت شفقت
گل شاکی ست مضمون مصرع آه ایست تضمینش

چرا در خون نخواهد از غم هجران دیدارت
نگاه ناتوان من که مژگانست بالینش

بعشق آمیز تا بنماید جام جهان بین را
بشو با آنکه ننمائی بعقل مصلحت بینش

حزینی را که ما دیدیم صد ره تنگ سی آید
مسلمان را زایمانش برهمن را ز آئینش

هر گل که پر از لخت جگر نیست کنارش
بر سر نتواند زدن از ننگ بهارش

از پرتو رخسار جهانسوز تو دارم
آن شعله بدل کاتش طور است شرارش

در خورد زوالش نبود دولت دنیا
این باده نیرزد بغم رنج خمارش

در سینه من بسکه شهید ست تمنا
دشتی ست که بر ریگ هم افتاده شکارش

از سرو تو این جلوه نازی که حزین دید
پیداست که بر باد رود صبر و قرارش

برقع طرف نگردد با آتشین عذارش
چون شمع میتوان دید در پرده آشکارش

با صد جهان شکایت زخم دلم دهان بست
یارب چه نکته سنجد چشم کرشمه بارش

گیرم که لب نه بندم پیش که میتوان گفت
کاتش بسینه دارم از لعل آبدارش

چشم گرسنه مستش از خون خلق شد سیر
تیغ سیاه تابست مژگان سرمه دارش

شد از طپانچه نیلی رخسار یوسف ما
دیگر طمع چه باشد ز اخوان روزگارش

عمریست بسمل ما در خاک و خون طپانست — باشد که بر سر آید آن نازنین سوارش
سامان طرفه دارد عشق تو چشم ما را — بر کف عنان دریا در آستین بهارش
داغ ترا ز غربت مانند لاله و گل — از دست هم رباید دلهای بیقرارش

از سوز دل حزین است از بس گریست چون شمع
آتش بعالمی زد مژگان اشکبارش

گر تیر جفای رسد از دوست نشان باش — با خصم دم تیغ شو و پشت کمان باش
آگاهی از اوضاع جهان جمله ملالست — یک ساغر می درکش و از بیخبران باش
سفتون نتوان بود به نیرنگ بهاران — ای شاخ گل آماده پرواز خزان باش
گر یار تویی باک ز اغیار ندارم — چون دست تو با تو، گو همه کس دشمن جان باش

گر یار حزین وعده دیدار نماید
تا روز جزا با دل و چشم نگران باش

چو شمع انجمن افروز کفر و ایمان باش — بمدعای دل کافر و مسلمان باش
سری بجیب تفکر چو غنچه گاه بکش — بدست غم نفس زینت گریبان باش
میار همچو سپر جبین بابروی مردے — بزیر تیغ بلا همچو زخم خندان باش
برنگ چرخ گرت صد هزار دیده دهند — بروز خویش چو ابر بهار گریان باش
بتنگنای خردپای بست نتوان بود — چو عشق خانه برانداز کفر و ایمان باش

حزین به نرگس شهلا مکن نظر بازی
خراب شیوه آن چشم نامسلمان باش

باید از ناله جا نگاه عصا دارد پیش — بسکه دشوار برآید نفس از سینه ریش

بلبل از آتش گل سوزد و پروانه ز شمع　　همه سوزند ز بیگانه من از آتش خویش

آمد آن شوخ بسیر چمن و نرگس مست　　جلوهٔ قامت او دیده سر افگنده به پیش

فکر آخر شدن دور قدح گشت مرا　　ورنه اندر گردش افلاک ندارم تشویش

راز پوشیده دلها همگی گردد فاش　　کاو و کاو مژه است بسکه نماید تفتیش

آنکه ارباب نظر دیده ورت میدانند　　که بعبرت نگری هر چه ترا آید پیش

دل چسان جمع کنم در غم دلدار حزین　　من که در هر بن مو میخلد از هجرم نیش

سالک ز سراغ ره مقصود خمش باش　　هر سنگ نشان سنگ ره تست بهش باش

باساقی قسمت نتوان عربده انگیخت　　چون گل همه دم کاسه خود نکش و خوش باش

بربند زبان گوش سخندان چو نیابی　　جائی که خرد پرده شنو نیست خمش باش

در عهد تو خوبی که بریزد دلش نیست　　مجنون شدهٔ عشق تو گو عاقله کش باش

می نوش حزین و شکرین نکته فرو ریز　　کو سرکه جبین زاهد از این شکوه ترش باش

از چشم خویش باشد باغ و بهار درویش　　صد رنگ گل بر آرد اشک از کنار درویش

گر میل فتنه گیرد روی زمین سراسر　　از جای خود نجنبد کوه وقار درویش

مهر آیت جمالش کین جلوهٔ جلالش　　هستند چرخ و انجم در اختیار درویش

ای منکر طریقت بر جان خود ببخشای　　تیغ برهنه باشد چشم فگار درویش

گر باد فتنه عالم بر یکدگر بر آرد　　جا نشنود پریشان مشت غبار درویش

عاشق است معشوق هم شاهد است و مشهود　　عقل آگهی ندارد از کار و بار درویش

جان حزین مسکین از فقر زندگی یافت
آب حیات باشد در جویبار درویش

پشتم چو تیغ خم شد از بار جوهر خویش
جز نیش خود نیارم هرگز فرو بسر خویش

گر داغ سینه خود خورشید را نمایم
گردون دون نتازد دیگر باختر خویش

سیلاب گریه من زان کو نمیکشد پا
کرده است سرخ رویم اشک دلاور خویش

دهر آرمیدگان را از جای بر نیارد
آب گهر بنازد از موج لنگر خویش

برده است بوی داغش از نشاهای داغم
هرکس کشیده ساغر با کاسهٔ سر خویش

از آمد آمد حسن پوشید خط رخش را
گاهی نهان شود شاه در گرد لشکر خویش

هرجا که پا گذاری بر پارهٔ دل آید
از ناز اگر نمائی گلگشت کشور خویش

صیاد من مگر خود آمد با آشیانم
صد بار آزمودم کوتاهی پر خویش

رحمی بحال زارش گر باشدت رفوکن
زخم دل حزین را بر نوک خنجر خویش

آیا بهای تیر تو جوید نشان خویش
ما سیر نیم قرص مه بهشت استخوان خویش

گردن بزن بسوز بکش جسم و جان تست
چون شمع فارغیم ز سود و زیان خویش

صد درد دلست کشته من اما چه فائده
یکبار گر شنوا ز دل نامهربان خویش

چون شمع بی اثر نبود سرگذشت من
حرفی بسنج از لب آتش زبان خویش

یکبار رهم بدست صبا میتوان فشاند
بوی گلی بمرغ کهن آشیان خویش

با زلف شانه در ره نکنی آشنا اگر
دانی چه میکشم ز دل بدگمان خویش

ساکن مشو حزین که ببالین تست شمع

هوی بزن ببال و پر ناتوان خویش

دارم ز داغ دل چمنی در کنار خویش
در زیر بال میگذرانم بهار خویش

برق از زمین سوختهٔ ما چه می برد
خون نخل آه فارغم از برگ و بار خویش

هرگز نیامد آیت نوری بروی کار
گردانده ام بسی ورق روزگار خویش

گر نیست در بغل شب بخت مرا سحر
صبح جهانم از نفس بی غبار خویش

با آنکه می مکم جگر از تشنگی چو شمع
ابر بهارم از مژهٔ اشکبار خویش

آزاده بار منت احسان نمی کشد
میپرورم از نسیم صبا شاخسار خویش

پیرایهٔ بهار جنونست رنگ بست
بر سر زدم ز داغ گل اعتبار خویش

جیبم حریف سوخته جانی نمی کشد
دارم نهفته در دل خارا شرار خویش

از یار نیم ناز نگاهی ندیده ام
شرمنده ام ز خاطر امیدوار خویش

در برگ ریزوی سخنم تازه تر است
چون خامه خرمم ز نم جویبار خویش

اشک روان و رنگ پرافشان بود حزین
بفرست نامهٔ بفراموشگار خویش

کرده ام خاک در میکده را بستر خویش
میگذارم چو سبو دست بزیر سر خویش

ما سمندر صفتان بلبل گلخن زادیم
سبزه پیش ندیدیم ز بوم و بر خویش

سینه اش رنجه ز لطمه خورد دست ز دست
هر که از داغ حزین نکند مجمر خویش

دست فارغ نشد از چاک گریبان ما را
آستینی نکشیدیم بچشم تر خویش

در غمت صبر و شکیبائیم همه آشوب شدست
بحر طوفان زده ام باخته ام لنگر خویش

بیضه گردید قفس مرغ گرفتار مرا
داد آزادیم از منت بال و پر خویش

دم شمشیر رگ خواب فراغت شودش
هر که در دامن تسلیم گذارد سر خویش

غنچه آمادهٔ تاراج نسیم آماده است
هرزه خاطر نکنی جمع بمشت زر خویش

سرکشان را فکند تیغ مکافات زپای
شعله را زود نشانند بخاکستر خویش

چهره بی پرده نمودی همه شیدا گشتند
فارغم ساختی از طعن ملامتگر خویش

حکم فرماندهی کشور دلهای خراب
دادهٔ باز بمژگان جفا گستر خویش

بیخود از نشاء دیدار خودی میدانم
مست من ساختهٔ آئینه را ساغر خویش

کوه و صحرا همه از آتش عشقت داغند
لاله را سوختهٔ از رخ چون آذر خویش

هر طرف می نگرم تیغ جفائیست بلند
شیوهٔ داد برون دادهٔ از کشور خویش

عجبی نیست اگر کافر عشقیم تمام
دل و دین میبری از جلوهٔ جان پرور خویش

بلبل و گل همه دم همنفسانند حزین
بینوا من که جدا مانده ام از دلبر خویش

بستم مگر چو عنقا در بی نشانی خویش
برجا گذاشتم نام از ناتوانی خویش

چون من کسی مبادا تنها زیار و محروم
دل نیست با که گویم درد نهانی خویش

اشک سبکعنانم صحرانورد وحدت
از شهر بند دلها بردم گرانی خویش

بار گران هستی از دوش خود فگندیم
جانرا کجا توان برد بی یار جانی خویش

عهد بهار سست است ای بلبل چمن سیر
گلشن چه طرف بسته از گلفشانی خویش

تا چند میتوان گفت خونین دلان میازار
آن مست ناز دارد با سرگرانی خویش

شمعی حزین نزیبد خاموشیت بمحفل
روشن بعالمی کن آتش زبانی خویش

یک دم نمرده دیدهٔ شب‌زنده‌دار خویش
میخواستم چو اشک ترا در کنار خویش

رنگین انگشت تیغ نگاه است ز خون ما
آخر شکسته رنگی ما کرد کار خویش

خون در امید وعدهٔ وصلت سفید شد
کردم ز چشم خویش چو عنبر بهار خویش

دارم امید منزلی از دولت هنوز
بر سنگ میزنم گهر اعتبار خویش

ای مست ناز طعن اسیری مزن بیا
از خویش غافلی که نگشتی شکار خویش

هرگز کجی نمیکشم از دشمن غیور
بر دوش سپهر نشانم غبار خویش

تا غسل توبه را نشط باده میکنم
از بسکه تشنه‌ایم بجوی خمار خویش

ما و بهار عالم افسرده را حزین
داریم تازه از نفس مشکبار خویش

گر نشد جان و دلم از تن زیبای تو خوش
میکنم خاطر خود را به تمنای تو خوش

دل به امروز به فردای قیامت دادی
روزگار دل ما در غم فردای تو خوش

هر سر موی تنم با تو بگو خوشتر زهم‌اند
خط مشکین تو خوشتر ز لف چلیپای تو خوش

دل تنگم ز تمنای تو پاسخ دارد
تشنه گر شود از لعل شکرخای تو خوش

ناخن خار رسیست عقده‌گشا افتادست
خاطر آبله با ره پیمای تو خوش

ای سر زلف دلاویز شکستت هر باد
سر شوریده درازست به سودای تو خوش

بچه تدبیر کنی خاطر خود شاد حزین
غم عشقی نکند گر دل شیدای تو خوش

دارم ز ریزش مژه جیب و کنار خویش
باشد چمن به سایهٔ ابر بهار خویش

ناشسته رنگ شکسته در افسرده انجمن
می‌آیدم ز گریهٔ بی‌اختیار خویش

هرجا معاشران تو باشند اهل دل
مستی خوشست از پی خوشست خمار خویش

ازدیده ام قدم مکش ای نازنین نهال
سرو سهی بود طلب جویبار خویش

درگیرودار ناخوش و خوش نیستم حزین
با سر و دلم نجاسته کردگار خویش

آمد شبی بخوابم آن ماه پرنیان پوش
چون صبح پیرهن چاک چون شمع طره بر دوش

از تاب باده چون گل شبنم فشان بعارض
وز لعل باده چون مل سیلاب طاقت و هوش

از تیر غمزهٔ او بسمل جگر بر آذر
وز یاد جلوهٔ او بلبل چمن فراموش

گیسوی مشک فامش پیچیده بارگ جان
شمشاد خوشخرامش با شور حشر همدوش

طغرای خط سبزش کان معنی است نازک
پیدا چو عکس طوطی ز آیینهٔ بناگوش

افغان شب نشینان افسانه سنج نازش
پیمانهٔ صبوحی از خون عاشقان نوش

از تاب جعد پرچین دام سبب و برهمن
خون وفا بگردن زنار زلف بر دوش

گفتم فدای نامت جان بلب رسیده
ای آهوی رمیده غارتگر دل و هوش

خواهم بیاری بخت افتد رهم بکویت
تا وقت بازگشتن دل را کنم فراموش

پروای دل نداری خون شد ز بیقراری
دستی بنه گذاری بر سینه های پر جوش

گفتا حزین ندانی آیین جانفشانیها
در کوی بی نشانی بنشین و هرزه مخروش

بی نشانی همه شانست بعنقا مفروش
کنج عزلت چو بود هر دو سرا بدنیا مفروش

خونبها صید ترا حلقهٔ فتراک بس است
سر شوریده بآن زلف چلیپا مفروش

مستی آسان نبود حوصله خواهد
تو باین شیشه دلی هوش بصهبا مفروش

چون گل هرزه درا دفتر دل باد بده | خاطر جمع بیک خنده بیجا مفروش
پیش ما مرگ به از ناز طبیبانه بود | خلوت خاک باغوش مسیحا مفروش
دیده ای هست ترا از پی عبرت دادند | شوخ چشمانه بدنبال تماشا مفروش
هر چه خواهی ببرای ابر بهار از غره ام | بعبث آب رخ خویش بدریا مفروش
طور دل نیست کجا طاقت دیدار آرد | جلوه ای برق بها نسوز بخارا مفروش

بفسون سازی زاهد مرو از راه حزین
مذهب عشق بتسبیح و مصلا مفروش

شادیم که شد جهان فراموش | جانان نشود ز جان فراموش
شیون نزود بوصلم از یاد | بلبل نکند فغان فراموش
در دور نگاه فتنه خیزت | آشوب کند جهان فراموش
گر یاد کند شکنج زلفت | بلبل کند آشیان فراموش
ای دشمن جان که هرگزت نیست | از کینه دوستان فراموش
چون تیغ بعاشقان کشیدی | ما را مکن از میان فراموش

گر نام حزین بخاطرت نیست
نامت نشد از زبان فراموش

سپند آسا در آتش خانه میرقص | ببال شعله چون پروانه میرقص
بیفگن خرقه هنگام سماعست | ز مستوری بر آستانه میرقص
سرودی نیست به از غلغل می | بپای شیشه چون پیمانه میرقص
اگر مست سماعی در ره عشق | بیا هوی دل دیوانه میرقص

شد گم حزین از ذرهٔ عشق
مدام از جلوهٔ جانانه میرقص

هجران رسیده کی برد از روزگار فیض
شاخ بریده را نبود از بهار فیض

مستان اگر برند ز ابر بهار فیض
ما می بریم از مژهٔ اشکبار فیض

بی زخم ناوکی چه خوشی صید عشق را
دل میبرد ز غمزهٔ عاشق شکار فیض

می پروردنگاه تو هر ذره را چو مهر
عامست دور چشم تو در روزگار فیض

ورزم به تیره بختی خود عشق در نهان
تا برده ام ز ساقی مشکین عذار فیض

اقلیم بیخودی همه فصلش خوش هواست
دیوانه می برد ز خزان و بهار فیض

نبود حزین برون ز صبح چشم ما
ایجاد میکند دل شب زنده دار فیض

ای تاب سنبلت زده بر مشک ناب خط
حسنت کشیده بر ورق آفتاب خط

چشم آن عذار ساده نیارد ز شرم دید
شاید برآورد آن گل رو از حجاب خط

محرومیم ز رحم تو بسیار دور بود
جائی که شد ز لعل لبت کامیاب خط

رحمت بمور ارسد از شعلهٔ پیچ و تاب
زانرو نمی شود نخورد پیچ و تاب خط

شب پرده پوش شمع کجا میشود حزین
آن حسن شوخ را نکند در نقاب خط

عشاق را ز سرو و گل ارغوان چه حظ
بی جلوهٔ جمال تو از گلستان چه حظ

دور از وصال یار چه لذت ز روزگار
بی یوسف از مرافقت کاروان چه حظ

از سیر گل بدیده خلد خار بی رخت
دور از قدت ز جلوهٔ سرو روان چه حظ

بالذتی زخلوت وکثرت نمی بریم | از خود گذشته را ز کنار و میان چه حظ

عیش وطن چه کار کند با دل حزین
مرغ شکسته بال مرا ز آشیان چه حظ

رخ بر فروختی زدی آتش بجان شمع | گل کرد در حضور تو سوز نهان شمع

یک التفات گرم نمودی و سوختیم | پروانه بیش ازین نبود میهمان شمع

عاشق ز بیم قتل هراسان نمیشود | هرگز کسی نکرده به تیغ امتحان شمع

تا صبح مجلس از من و پروانه گرم بود | میسوخت از حکایت هجران زبان شمع

بیچاک شانه زلف که عمرش دراز باد | رحمی نکرده بر مژه خونفشان شمع

تسلیم شو که مجلسیان را اثر نداشت | تا جسم تیره را نگذارد روان شمع

پروانه را بخلوت آغوش میکشد | نازم بگرمی دل نامهربان شمع

دارد نگاه حسرتی از چشم خونفشان | حاجت بعرض شوق ندارد زبان شمع

شرح حکایت شب هجران کند تمام | گر مهر خامشی نزنی بر زبان شمع

شیب و شباب ناتوان یافتن حزین
یکسان گذشت فصل بهار و خزان شمع

کرد عشق شعله خوی رشته در جانم چو شمع | از نهال آتشین خود گذارانم چو شمع

آستین نبود حریف دیده خونبار من | گر تف دل آتش آلود است مژگانم چو شمع

نیست غیر از تیغ محراب و سر تسلیم را | میخورم صد زخم جانفرسا و خندانم چو شمع

دارم از چشم تر خود منت ابر بهار | اشک گرمی میکند مژگان بدامانم چو شمع

همچو من بخت سیه را کس نمی پوشد حزین

با وجود تیره روزیها فروزانم چو شمع

ای خمار رهٔ تیغ تو سرافشانی شمع
داغ سودای تو آرایش پیشانی شمع

تا سحر در حرم وصل تو پا بر جا بود
کس درین بزم ندیدم بگرانجانی شمع

عرق شرم فرو ریزدش از پیشانی
خجل از روی تو شد چهرهٔ نورانی شمع

سودی از سوختن خرمن پروانه نکرد
لب گزیدن بود آثار پشیمانی شمع

پرده پوشی نتوان کرد بر سوائی ما
کر لباسے نشود جامهٔ عریانی شمع

غم و شادی همه یک کاسه کند آتش عشق
گریه تا کے نتوان یافت بخندانی شمع

خوش بآرام ازین مرحله دشگیر ست
سفر از خود نتوان کرد بآسانی شمع

فکر آنست که در پای تو ریزد جان را
می توان یافتن از سر بگریبانی شمع

آنقدر ضبط از زبان کرد به بزم تو که سوخت
رشک مے آیدم از طرز سخندانی شمع

شب چو سازد گل سوی تو رقم پروازم
بر سر خامه زنم لاله نعمانی شمع

با دو لدار زیک شعله کباییم حزین
سوخت پروانهٔ ما داغ تنهائی شمع

نی می سرود با دل پر شور در سماع
افسانهٔ که آمد از وطور در سماع

فتوی نویس شرع بجوشش ترانه سنج
دل از طرب بسینهٔ منصور در سماع

انگنده آتشے بجهان های و هوی من
نزدیک مست بیخودی و دور در سماع

مطرب بگو که هر سر موی بتن مرا
آید بشور چون رگ طنبور در سماع

خیزد صدا ز هر کف من چون زبان حزین
گردد چو گرم این سر پر شور در سماع

چون لاله نشد از باغ زخست قسمت من داغ
بر سبزه دمام جای گل از سیر چمن داغ

چون شمع که در پردهٔ فانوس در آید
در عشق تو بردم بگریبان کفن داغ

با شام غریبان سر زلفت بچو شیم
آن نوع که از رشک شود صبح وطن داغ

از رشک سواد لیست بدنبالهٔ چشمش
کز شرم کند نافهٔ آهوی ختن داغ

خالیست حزین از گل مقصود کنارم
دارم بدل از حسرت آن عهد شکن داغ

دائم به تلخکامی یاران خورم دریغ
بر خوان دهر سفله بمهمان خورم دریغ

مشت استخوان بکام و گلوی هما کند
زانعام چرخ بر لب دندان خورم دریغ

چون نوح گریه میکنم اما نه بر جهان
ز آلودگی دامن طوفان خورم دریغ

در عالمی که اهل تمیزند ابلهان
یکسان بحال زیرک و نادان خورم دریغ

لیلی حرم نشین سیه خانهٔ دلست
بر سعی بیهده آبله پایان خورم دریغ

تا خورده ام پیاله پشیمان نگشته ام
زیبد اگر بپاکی دامان خورم دریغ

رشک آیدش به نعمت من عالمی حزین
در روزگار بسکه لبابان خورم دریغ

دل سیر شد ز خنجر جلاد بیوقوف
وحشت کند شکار ز صیاد بیوقوف

تا پنجه هست در کف عاشق چرا کنی
محرم بطره شانهٔ شمشاد بیوقوف

تا کی کنی بناله بدرد گلو که شد
افسانه ساز خواب تو فریاد بیوقوف

بگسست ربط ما و تو از حرف مدعی
رگ را برید نشتر فصاد بیوقوف

گفتی ترا امید ز ورد سحر که هست
تسبیح من چو مهرهٔ نراد بیوقوف

باغیر ساخت دلبر ناساز کار و ماند	جان کندنی به تیشهٔ فرهاد موقوف

در کیش من محبت نادان بود حزین
ناخوشتر از عداوت حساد موقوف

زندگی در جمع سامان رفت حیف	صبح در خواب پریشان رفت حیف
دانهٔ اشکی نیفشاندیم ما	عمر چون سیل بهاران رفت حیف
نور جان در الفت آباد بدن	چون چراغ زیر دامان رفت حیف
از بیابان رفت تا مجنون ما	شوخی از چشم غزالان رفت حیف
دل ز امیدی درین وحشت سرا	از پی آهو نگاهان رفت حیف
میشد از سعی جنونها تعمیر کرد	مشت خاک ما بجولان رفت حیف
دیدهٔ عبرت نمالیدیم ما	عمر در غفلت بپایان رفت حیف
بوی عشق از جیب جانی بر نخاست	زین سفال کهنه ریحان رفت حیف
شیشه‌ها شد از می روشن تهی	نور چشم می‌پرستان رفت حیف
نالهٔ عاشق نمی آید بگوش	از چمن مرغ خوش الحان رفت حیف

اول شب از گداز دل حزین
شمع بزم ما بپایان رفت حیف

ای سرو سرخوشان خیز و بیار چنگ و دف	جان مرا ز غم رهان خیز و بیار چنگ و دف
مطرب عاشقان بزن راه حجاز تا کنم	چهره ز اشک ارغوان خیز و بیار چنگ و دف
کرده سرود بلبلان مست خراب گلستان	نرگس و لاله سرخوشان خیز و بیار چنگ و دف
واعظ شهر اگر کند منع سماع صوفیان	نیست گنه به عاشقان خیز و بیار چنگ و دف

دیده بردی دلستان تا کنم آشنا حزین
چند حجاب این و آن خیز و بیا لحنگ و دف

نگردد غرق طوفان کشتی بی لنگر عاشق
بود دریا نمک پرورده چشم تر عاشق

بگوش جان صدای شهپر جبریل می آید
دمی کز شوق جانان می‌طپد دل در بر عاشق

تغافل تا بکی دیر آشنا بیرحم بی پروا
چه می آرد به بین آن تیغ ابرو بر سر عاشق

پریشان طره گرد، من نی سرگرمی دل را
رود بر باد پیش از سوختن خاکستر عاشق

دل افسرده ام را چشمهٔ خضر حقیقت کن
بحرفی ای مسیحا می لبت جان پرور عاشق

ملامت کی کند سرگرمی شوریدگان ساکن
نگردد سنگ طفلان صندل درد سر عاشق

چه استغناست یارب نشأ مهر و محبت را
چو ماه نو ز خود سرشار گردد ساغر عاشق

حزین افسرده نتوان کرد آه آتشین را
نخیزد شمع سان جز شعله از بوم و بر عاشق

زلف پریشان منه سلسله بر پاے عشق
بند دگر کو بهست از پر عنقاے عشق

دائرهٔ آسمان زاویهٔ خاکدان
تنگتر از نقطه ایست در بر پهناے عشق

چاکتر از جیب ماست سینهٔ سینای دل
پاکتر از چشم ماست دامن صحراے عشق

هان تو که بر ساحلی هین و فراغت نشین
کشتی ما خورده است لطمهٔ دریاے عشق

مغز تو در میکده اینهمه مخمور چیست
هان که قدح میدهد ساقی صهباے عشق

لوح سخن گستری از خط شیرین لبان
کرده بنامم رقم کلک شکرخاے عشق

خامه خمش کن حزین این غزل بمولویست
شادی جانهای پاک دیدهٔ دلهاے عشق

یکمشت سفله مانده بجا از کرام خلق
ننگست در زمانه زبان از نام خلق

چون زهر جانگزا به گلوگیر می‌شود
نتوان زلال خضر کشیدن ز جام خلق

امروز در لباس یکانند ناقصان
پوشیده ناتمامی خود را تمام خلق

تعظیم گاو خر که بانسان حرام بود
اکنون فریضه گشته بجا احترام خلق

نزدیک من چو طعن سنانست جان گسل
زعنیان که دور شد ز سلامت سلام خلق

در گوش جز رود نفسها هزار پاست
آزرده است بسکه صماخ از کلام خلق

حاصل گریزد از دهن اژدها حزین
هشدار تا که مفت نیفتی بدام خلق

چون وصل در نگنجد هجران کجاست لایق
آری یکیست اینجا معشوق و عشق و عاشق

آوازه انا الحق می‌آید از در و بام
این پردهٔ مخالف در گوش دل موافق

نه هر خدا شناسی خود ناشناس را رو
ار انجیش بنا یا کاشف الحقائق

از انجذاب ذاتی در قست روی عالم
با آفتاب تابان هر ذره هست شائق

از عارض نکویان حسن تو جلوه گر شد
تا میخت عشق عذرا در جسم و جان وامق

آیینه جمالت کشاف سر عالم
راز دل از جبینت روشن چو صبح صادق

خواهی حزین نبینی این خلق مختلف را
در گوشهٔ سر آور با دلبری موافق

بر فیض هست می پرستی عشق
بی خمار هست ذوق مستی عشق

آنجا دامن وصال کجا
دست ما دور از درستی عشق

فوج آسا برقص می‌آرد
توبه را های و هوی مستی عشق

عاکفان صوامع قد بسیم — طاعت ما صنم پرستی عشق

سر پیش آفتاب حزین
هستی ماست پیش هستی عشق

ای نمک حسن تو شور نمکدان عشق — زلف خم اندر خمت سلسله جنبان عشق
ناز تو یکسو فگند پردهٔ انکار را — میچکد از دامنت خون شهیدان عشق
شورش محشر دمید از دل دیوانه ام — صبح قیامت بود چاک گریبان عشق
ساز ز خود رفتگان مختلف آهنگ نیست — است یک ملتند گبر و مسلمان عشق
در دل تفسیده ام آب نباشد خیال — گرم تر از اخگرست ریگ بیابان عشق
رنگ پر افشان من هدهد شهر سباست — آه فلک سیر من تخت سلیمان عشق
سدره نشینی کند باز چو آید زوال — مرغ همایون دل از پر پیکان عشق
عقل سیه نامه کو اشک ندامت ببار — خنده بیونان زند طفل دبستان عشق
بر نفس از گلبنی ست شور صفیرم بلند — نغمه پریشان زند مرغ گلستان عشق
بلبل طبع مرا بیهده گویا مکن — این من و دستان من کیست زباندان عشق

شکر چگویم حزین دولت دیدار را
دیده گهر سنج حسن لب شکر افشان عشق

هندوستان غربت ما را یا مبارک — هان دوستان شما را مرگ و فا مبارک
بوی بهار برخاست ما خود اسیر دامیم — مرغان گلستان را برگ و نوا مبارک
قربانیان نازیم در خاک و خون طپیده — ای خیل نازنینان عید شما مبارک
از دور روزگاران ما را سرست و سامان — بالین بیقراران سنگ آسیا مبارک

گرم از نفس گذشتی آه از دل حزینم
بیگانه طوری تو با آشنا مبارک

تا شد سر علم گرم بطوفان من از اشک — شد حلقهٔ گرداب گریبان من از اشک
آتش چو علم زد دگر از آب چه خیزد — ساکن نشود سینهٔ سوزان من از اشک
تا رفته گرامی گهر من ز کنارم — چون دامن دریا شده دامان من از اشک
خونابهٔ چشمم دهد از درد گواهی — رسوای جهان شد غم پنهان من از اشک
از بسکه فرو ریخت ز مژگان من انجم — شد صبح قیامت شب هجران من از اشک
گفتم بگر از گریه برم کینه ز یادش — بنشست غبار دل جانان من از اشک

ویرانه حزین در قدم سیل جهان ست
افتاده چنان کلبهٔ ویران من از اشک

جاری چو بیاد رخ جانان شودم اشک — گلپوش تر از صحن گلستان شودم اشک
بیقدر شود رشته چو خالی ز گهر شد — کو عشق که آویزهٔ مژگان شودم اشک
از جلوهٔ مستانهٔ آن سرو قباپوش — چالاک تر از سیل بهاران شودم اشک
مستانه رگ ابر تری از قطره برخاست — تا صف‌شکن زهد فروشان شودم اشک
از حسرت نظارهٔ آن ناوک مژگان — در سینه گره گردد و پیکان شودم اشک

ویرانهٔ عالم شده محتاج به سیلی
بگذار حزین آفت دوران شودم اشک

یا بدیع الجمال فداه هوایک — قتلتنی ابتلی بتحیر فیک
بلغ الدمع واصلاً اربابه — یوم سود کهجرتی من وادیک

لو ملکت الملاک مارضی — بعد ما قد قدرت رق ملیک
قد حکاه الوشاة من نسبی — فاتانی وقال ما یبکیک
قلت داء البعاد یاسکنی — قال وصلی رجوت ان یشفیک
ودنی من وسلوتی وردی — لی حدیثا بلحظه الفتیک
قال ما تبتغی فقلت له + — یا مسیحی مدامة من فیک
فسقانی وقال لست تری — میتة بعدها العمر ابیک

سر قلب الحزین من رشاد
فبقی فارغا عن التفکیک

چو بر سر زند شاخ مستانه گل — کند از لب تو به پیمانه گل
گریزانده دی را بکوه و کمر — و هر عرض لشکر دلیرانه گل
سوار است بر اسپ چوبین شاخ — بود گرم بازی طفلانه گل
چمن مجلس میگساران بود — صراحی بود غنچه پیمانه گل
اگر بشگفد خاطرم دور نیست — شگفته است چون روی جانانه گل
جنون چاک زد خرقهٔ خاک را — بهاران کند شور دیوانه گل +
خم غنچه لبریز از شبنم ست — کشودست دیوان میخانه گل
سر شمع را در بهار د خزان — نباشد به از بال پروانه گل

حزین چند سوسن زبانی کنی
ندارد سر دبرگ افسانه گل

رنگین سخنی چون کند از خامهٔ ما گل — باغ از گره غنچه دهد روی نما گل

در انجمن صحبت ما باغ و بهار است
خاموشی ما غنچهٔ سخن سازی ما گل

بردار نقاب از رخ و بخرام بگلزار
تا از دل صد پاره شود پرده کشا گل

شیرازه چو اوراق خزان دیده نگیرد
از گوشهٔ دستار تو تا گشته جدا گل

حسرت نگهانیم ببزم تو عجب نیست
چون شمع کند از مژه داغ دل ما گل

در عشق به بیطاقتیم خرده نگیری
از دست تمت ما به جان کرده قبا گل

دلگیر حزین از اثر گریه و آهیم
یک غنچه نگردید درین آب و هوا گل

بر سر زدیم لاله داغی بجای گل
داریم گریه‌ای که بود خونبهای گل

ما و سر و دناله درد آشنای خویش
تا کی رسد بخاطر دیر آشنای گل

الفت بساده لوحی ما خنده میزند
تا تکیه کرده‌ایم بعهد و وفای گل

تا جرعهٔ شراب صبوحی کشیده است
از جام غنچهٔ تو لب دلکشای گل

شرح حدیث ناز و نیاز منست و تو
بلبل ترانه‌ای که سراید برای گل

دوران بکام ماست که مرغان مست را
خوش دولتیست سایهٔ بال همای گل

چون ابر نوبهار ز تاراج دی حزین
گریم به های های که خالیست جای گل

خط تو لوح صفحه طراز کتاب گل
خال تو نقطهٔ ورق انتخاب گل

بفگن عنان جلوهٔ گلگون ناز را
تا موج سبزه میگذرد از رکاب گل

هر کس شکسته است بجامی خمار خویش
بلبل فتاده مست ز جام شراب گل

در حیرتم نسوخت چسان از حجاب عشق
تا سوخت برق نالهٔ بلبل نقاب گل

جوشش بهار شیشهٔ طاقت بسنگ زد
شستم غبار توبهٔ دل را بآب گل

باحسن شرمگین چکند چشم شوخ عشق
آتش ز بلبلان زده برق حجاب گل

هر بوسهٔ زتاب شود بوسهٔ گداز
آید اگر فسانهٔ بلبل بخواب گل

شهریست محو ناز مستانه است حزین
خلقی خراب بلبل و بلبل خراب گل

زهی ز صبح بناگوشت آفتاب خجل
ز خط غالیه سای تو مشک ناب خجل

بدل خیال تو آمد شبی و منفعلم
که میزبان شود از کلبهٔ خراب خجل

بروی ساقی گلچهره چون نظر فگنم
مرا که توبه نشد از رخ شراب خجل

دلم ز وعده بر آتش فگند و صد ره خست
نگشت آن لب میگون ازین کباب خجل

ز پشت پا نظر از شرم برنمیدارد
شده است نرگس از آن چشم نیمخواب خجل

حیات یکدمه هم صرف هیچ شد چو حباب
کسی مباد ز عمر سبک رکاب خجل

سحر بباغ جنان این غزل سرود حزین
که گشت بلبل گوینده در جواب خجل

شدم ز توبهٔ بیصرفه در بهار خجل
مباد از رخ پیمانه میگسار خجل

ز مایه داری اشکم خوشست خاطر دوست
خدا کند نکند دل مرا ز یار خجل

نکردمش گرو باده از گرانجانی
شدم ز خرقهٔ پشمینه در خمار خجل

فگنده مهره به ششدر مرا امید ستی
نشسته ام ز حریفان بدقمار خجل

دل فسرده مرا کرده ز آب دیدهٔ خویش
چو تخم سوخته از ابر نوبهار خجل

نه دست عقده گشائی نه ذوق تسلیمی
چو من مباد کسی از جبر و اختیار خجل

باین رو قطرهٔ خون پیکنم گل افشانی
اگر نگردم ازان نازنین سوار خجل

گلوی تشنهٔ من موج خیز کوثر شد
چرا نباشم ازان تیغ آبدار خجل

خدا برا لب پیمانه بر تبسم دارید
گران خمارم واز دست عشوه دار خجل

چه شکرها که ندارم زبی سرانجامی
چو دیگران نیم از روی روزگار خجل

بزیر تیغ تو از شرم ناشکیبائی
چو شمع میگزم انگشت زینهار خجل

نه دل بجا و نه دین تا کنم نثار حزین
نشسته ام بسر راه انتظار خجل

جهان ساده پر کارست از نقش و نگار دل
سر زانوی حیرانی بود آیینه دار دل

شود نارکتر از دل پردهٔ گوش گران گل
اگر بلبل نواسنجی کند در نوبهار دل

چو مجنون کرده لیلی دستگاه ناز بیابانی
کرا آرام گردد آهوی وحشت شعار دل

چراغ شمعی کرساز د پرتو خورشید نا چیزش
فروغ مهر تابان محو گردد در شرار دل

جمال غیب را بی پرده منظور نظر دارد
چراغ طور باشد دیدهٔ شب زنده دار دل

کند سیل بلا گرکشتی افلاک طوفانی
نمی افتد تزلزل در بنای استوار دل

بمغز هر که ز خاک خشک مغزش گرد بنشیند
خوشا سیلی که گردد غرق بحر بیکنار دل

بخود پیچید ز شرم اندیشهٔ کوته کمند اینجا
سر رفعت ببام عرش میساید حصار دل

سبک چون گرد برخیزد دو عالم از سر راهش
بمیدانی که گردد جلوه گر چابکسوار دل

حباب شوخ نتواند کشیدن جام دریا را
بدست دیده نگذاری عنان اختیار دل

غبار تن کرشد توتیای چشم آگاهی
چو خاک تا باشی غافل بچشم اعتبار دل

چو تخمی سوخت بی حاصل بود از ابر نیسانی
مگر اشک ندامت بشکفاند نو بهار دل

فتد چون عقده مشکل ناخن تدبیر خود گردد ... غم دیرینه خواهد گشت آخر غمگسار دل

صلا از من تهیدستان بازار محبت را ... ز داغ عشق دارم پر گهر جیب و کنار دل

بامیدی که نخل عاشقی روزی ببار آید ... بخون می پرورم سرو ترا در جویبار دل

چرا ابر از سیر گلشن گر صبوحی کرده باز آئی ... بسیل جلوه خواهد رفت بنیاد خمار دل

حزین از ناله عاشق تسلی میشود عاشق
اسیران را صفیری مینرنم از شاخسار دل

حاجت اگر بری دارد ملتمس است دل ... محرم اگر شوی حرم کبریاست دل

فتح از دل شکسته میسر شود ترا ... در عرصه دو کون مظفر لواست دل

تا زخمهای سینه بدوزم دماغ کو ... تا داغ عشق را بشمارم کجاست دل

کو آن زبان که جور ترا آورد سپاس ... آمد میسر از ستمت هر چه خواست دل

برگ سمن حجاب ز شبنم نمی کند ... ای گل بیا که دیدگی ما گواست دل

سودای عشق مایه نقصان نمیدهد ... افزود بر بضاعت اشک آنچه کاست دل

مست سماع معنی بیگانه ام حزین
تا با زبان خامه مرا آشناست دل

عشق اگر یار شود از اثر زاری دل ... سر زلفی بکف آرم بمددگاری دل

خویش را یک تنه بر قلب صف مژگان زد ... کس درین معرکه ننمود جگرداری دل

تیغ خونریز صفا از کمر عشق برآر ... تا بخوبان بنمائیم وفاداری دل

چکنم آه که بر بستر گل خوابش نیست ... عاجزم سخت حریفان بپرستاری دل

نشنوی ناله زار دل صد چاک حزین

یاد آن روز که بودت سر غمخواری دل

از ما تهی خرد بیکی عشوه یار دل — یاران کجا بریم درین روزگار دل
دریاکشی کجاست که گیرد ز دست من — دارم نگه چسان بکف رعشه دار دل
از آتش درون نم خون نمانده است — ترسم مرا ز دیده کند شرمسار دل
کشتی فتد ز شورش دریا در اضطراب — کرده است بیقرار مرا بیقرار دل
ای طفل اشک پا بادب نه که ریخته است — چون شیشهٔ شکسته مرا در کنار دل
بستم بدل تو نیست بگیتی که میکند — با بدسگال کار دم ذوالفقار دل
جوش نشاط خون من از نی گذشته است — تا داده ام بغمزهٔ خنجر گذار دل
هر سو ز شست غمزه خدنگیست در کشاد — دارد درین میانه قدم استوار دل
شد کشتی شکسته مرا ساحل نجات — بستم ز ناخدا بخداوندگار دل
آتش بجان عشق فتد کز جفای اوست — خون گشته دل ستمکده دل داغدار دل
پیغام دل بسلسله مویان که می برد — آشفته دل فریفته دل بیقرار دل
ترسم شوی ز کرده پشیمان خدای را — خارش مکن چنین گرت آید بکار دل
انصاف نیست ورنه بدور نگاه تو — تا کی کشد ز جام تغافل خمار دل

شاید بوصل آئینه رویان رسد حزین
ما ساده کرده ایم ز نقش و نگار دل

ای از رخت مشاطه را صد چشم حیران در بغل — مانند صبح آئینه را خورشید تابان در بغل
هندوی خالت را بود چین ختن زیر نگین — زنار زلفت را بود صد کافرستان در بغل
از دست حورت در چمن ای یوسف گل پیرهن — دارد دل صد پاره هر غنچه پنهان در بغل

لعل قدح نوش ترا میخانه یاد آستین
خط زره پوش ترا صد جوش طوفان در بغل

چشمت عجب نبود اگر دل را نگهداری کند
در می پرستی شیشه را دارند مستان در بغل

چاک گریبان میکند چون لاله رسوا عشق را
چندانکه میسازد دلم داغ تو پنهان در بغل

بوی محبت میشود پوشیده ما را در سخن
گر بوی گل پنهان کند باد بهاران در بغل

دیگر کجا عشق و جنون چون لاله پنهان میتوان
داغم هم آغوش جگر چاک گریبان در بغل

صبح بناگوش ترا خورشید تابان خوشه چین
داغ سیه پوش مرا صد شام هجران در بغل

دارم دلی کز ناله اش ناله بصد شیون حزین
اسلامیان کعبه را ناقوس رهبان در بغل

چون طوطی اگر نام بگفتار بر آرم
کام دل از آن لعل شکر بار بر آرم

کارم بچمن وعدهٔ دیدار تو باشد
باشد مگر از پای گل این خار بر آرم

پرکاله دل باشدش آویزهٔ دامان
آهی اگر از سینهٔ افگار بر آرم

افتد اگر این بار بکف دامن وصلش
ای هجر دمار از تو ستمگار بر آرم

ساقی بکفم لنگری از رطل گران ده
کین عمر سبک سیر ز رفتار بر آرم

دل را نه کنم عرضه بهر لب سر و پائی
این آئینه را در نظر یار بر آرم

نگذاشت سبکدستی ایام بهاران
تا بوی گل از رخنهٔ دیوار بر آرم

دلرا بچه تدبیر بگو نیمه حریفان
تا از کف آن طرهٔ طرار بر آرم

در دام حزین ار کشم از سینه صفیری
مرغان همه را مست ز گلزار بر آرم

ل ناشاد بر آرم
آنجا یه نفس نیست که فریاد بر آرم

گر ساکن جنت شوم اندوه تو با نیست / کی دل دهدم تا قسمت از یاد برآرم

از یار باغیار که بردم است شکایت / هم پیش تو از جور تو فریاد برآرم

گر با سر زلف تو فروزد پیچ دعوی / دود از شکن طرهٔ شمشاد برآرم

تا چند شود تاراج متاع غم شود از تو / از کلبه چراغی بره باد برآرم

باشد که چراغان تماشاگه آئی / مجنون شوم و عربده بنیاد برآرم

از خامهٔ حزین آذر بتخانهٔ عشقم
هر دم صنمی زین صنم آباد برآرم

هرگه بیادش از جگر افغان برآورم / آتش ز جان گبر و مسلمان برآورم

چون سر کنم فسانهٔ شبهای هجر را / آه از نهاد مرغ سحرخوان برآورم

گویم اگر بکعبه ز کوی شیرین حکایتم / از سومنات پیر صنم خوان برآورم

از خامشی گشوده نشد قفل دل چرا / شد وقت آنکه از جگر افغان برآورم

ساقی بمستی کف دریا نوال تو / از موج خیز هر مژه طوفان برآورم

چون سر کنم حدیث لب لعل یار را / گرد از نهاد چشمهٔ حیوان برآورم

خورشید را اگر فکند دیده خیرگی / داغ ترا ز پردهٔ پنهان برآورم

آگه شود اگر تو ز حال درون من / دل را بگو ز چاک گریبان برآورم

از آستین برآرم اگر شمع داغ را / صد محشر از مزار شهیدان برآورم

سر کن حزین ترانه که صد عندلیب را
از تنگنای بیضه غزلخوان برآورم

عشق تو ملک خسروی داغ تو چتر شاهیم / در صف سروران رسد دعوی کج کلاهیم

کوثر تیغت ار کند رحم بحال هجربان | دوزخ جاودان شود خجلت بیگناهیم
گر نه خوش است خاطرت با غم سینه کوب من | گوش نمی دهی چرا، هیچ بداد خواهیم
از نگهی که نرگست کرد بکار عاشقان | صافی لای باده شد خرقهٔ خانقاهیم
عشق تو حرز جان بود اینهمه امتحان چرا | گاه بآتش افگنی گاه بکام ماهیم
آه چه چاره کز دلم گرد الم نمی برد | شورش اشک شامیم شب نالهٔ صبحگاهیم

گرچه شکار لاغرم لیک همین دل حزین
کشتهٔ تیغ ناز آن عربده جو سپاهیم

عقل دور است از این جهان که منم | عشق داند مرا چنان که منم
سره ام در قمار سربازی | جنس سودا سود بی زیان که منم
چشم صورت حجاب اگر نشود | عین معنی شود عیان که منم
نو بهارم خزان نمی داند | خرم این باغ و بوستان که منم
منم اینک چه می تواند کرد | مرگ با جان جاودان که منم
بر سرم سایهٔ همای هست | منگر این مشت استخوان که منم
چشم بر راه جلوهٔ بودم | زد بدل حلقه ناگهان که منم
رستهٔ عقل و هوش حیرانست | گر شعیبم وگر شبان که منم
طالع و طبع کیمیا دارم | بوالعجب شهرهٔ نهان که منم
غیر خضر قلم نساخته تر | لب ازین چشمهٔ روان که منم
خشکی مشرب سراب خودی | دور ازین بحر بیکران که منم

تهی از باده کس ندید حزین

خسروانی خمِ مغان کرمنم

بامیدی که لعل جرعه نوشی میزند خونم
چه می از آتش خود خام جوشی میزند خونم

می منصوریم بیهوده پیمام هم آغوشے
نوای وحدت از فیض سروشی میزند خونم

بشکر تیغ او چون غنچه کامم صد زبان دارد
هزاران نکتهٔ رنگین بگوشے میزند خونم

نباشد شکوه در محشر شهیدان تغافل را
نفس در دیده از لعل خموشی میزند خونم

فغان کز ساده لوحی خرقه پوش شهر پندارد
که تهمت بر خط مشکینه پوشی میزند خونم

من آن صید زجان سیرم کمینگاه شهادت را
که موج اشتیاق کینه کوشی میزند خونم

حزین از من سبوی چرخ سنگین دل خطر دارد
بموج شور این میخانه دوشے میزند خونم

بیاد نرگست چو می ناب میزدم
پیمانه را بگوشهٔ محراب میزدم

شبها خیال روی تو چون بردیم ز هوش
از هاى هاى گریه برخ آب میزدم

آن کبک مستم از می عشرت که عمرها
در چنگل عقاب شکرخواب میزدم

آن بلبلم که از اثر رنگ و بوی عشق
در خشک سال نغمهٔ شاداب میزدم

کو ذوق گریه که ز هر تار موی خویش
طوفان بتشنه در دل سیلاب میزدم

بر سر چو شمع و زغم آن حسن دلفروز
از دود آتشین گلِ سیراب میزدم

نازم فسون عشق که از دفتر فراق
فال وصال با دل بیتاب میزدم

بی مایه طاقتم سر دیدار یار داشت
دام کتان کمین گه مهتاب میزدم

آن خوش ترنمم که ز لخت جگر حزین
بر تار ناله ناخن مضراب میزدم

چون شاخ گل از باد سحر بار فشاندم
در دامن مطرب سر دستار فشاندم

بنیاد هوس ریخت ز پا کوفتن دل
بر هر دو جهان دست بیکبار فشاندم

فیض کرم ابر سیه کاسه چه باشد
مژگان تر خویش بگلزار فشاندم

تا از مژه خالی نبود مائدهٔ خون
مشت نمکی بر دل افگار فشاندم

جبریل باین مرگ نمردست که جان را
پروانه صفت در قدم یار فشاندم

از حوصلهٔ دل قدری بیشتر آمد
خونابهٔ اشکی که بناچار فشاندم

از فیض تهی بود کنار گل نسرین
دامان نقاب تو بگلزار فشاندم

کردم بچمن یاد بهار خط سبزت
در بستر نسرین و سمن خار فشاندم

شرمندهٔ کس نیستم از کلک چو نیسان
یکسان گهر خود بگل و خار فشاندم

از شکوه غرض حرمت یاره حزین نیست
گردیست که از خاطر افگار فشاندم

در غمت ترک گفتگو کردم
دهن زخم را رفو کردم

هرچه میگفت از غمت شد راست
با تو دل را چو روبرو کردم

من گدائے در خرابانم
هرچه دادند در کدو کردم

سیر چشمم ز نعمت دو جهان
خاک در چشم آرزو کردم

مغزم آشفته تر شد از دستار
دهن شیشه را چو بو کردم

مجلس باده شاهدی میخواست
دست بر گردن سبو کردم

بس از لوث زهد خشک حزین
دلق آلوده شست وشو کردم

از دیدن دل بردهٔ پندار گرفتیم | تا رخصت نظاره ز دیدار گرفتیم
اول قدح از آرزوی خویش گذشتیم | تا ساغر وصل از کف دلدار گرفتیم
سرتاسر آفاق چو خورشید دویدیم | تا جای در آن سایهٔ دیوار گرفتیم
بستیم خود از رد و قبول دگران چشم | تشریف قبول نظر یار گرفتیم
شد شایع کثرت بلد عالم وحدت | ما گوشهٔ خلوت سر بازار گرفتیم
نشنیده کسی حرف زیاد از دهن ما | گفتار به اندازهٔ کردار گرفتیم
چون شبنم افتاده بخورشید رسیدیم | از همت خود قافله سالار گرفتیم
خون دل ما بیگنهان چو صبا سوخت | از چشم سیه مست تو اقرار گرفتیم

از تلخی دشنام حزین ذائقه مست ست
ما کار خود آخر ز لب یار گرفتیم

ه از همه سو بر خبر خویش گرفتیم | در سنگ فروغ شرر خویش گرفتیم
خیره ز نورست نظر مهر نه گردو | در گرد یتیمی گهر خویش گرفتیم
رگز نگرفتست رگ ابر ز دریا | این بهره که از چشم تر خویش گرفتیم
ای کمالست که معیوب نظرهاست | عبرت بجهان از هنر خویش گرفتیم
شا نکشد درد سر منت صندل | این بود که ما ترک سر خویش گرفتیم
از بلندیست پر همت ما را | گردون ته بال و پر خویش گرفتیم

ساغر نستانیم حزین از کف ساقی
پیمانه ز خون جگر خویش گرفتیم

سوی عالم بالا برون رویم | از خود بیاد آن قد رعنا برون رویم

مطرب رهی بسنج که از جا برون رویم | تا دست دل گرفته ز دنیا برون رویم
در رقص شوق خردهٔ جان از پی نثار | بر کف نهیم و چون شرر از جا برون رویم
عاشق بشهر بند خرد چون بود بپا | دیوانه وار روی بصحرا برون رویم
اوراق رنگ و بوی بباد فنا دهیم | از زیر منت چمن آرا برون رویم
یوسف بوصل زال جهان تن نمیدهد | دامن کشان ز چنگ زلیخا برون رویم
مستانه جلوه های جنون راه میزند | از قید عقل سرخوش و شیدا برون رویم
شبنم صفت بذیل ولای زنیم چنگ | زین خاکدان بهمت والا برون رویم
این خاکمال قطرهٔ ما را اسرا بود | ما را که گفته بود ز دریا برون رویم
شهری تمام طالب سودای یوسفند | ما هم بیا بعزم تماشا برون رویم
در پرده بیش ازین نتوان جام می زدن | ساغر زنان ز میکده رسوا برون رویم
ما را برنگ غنچهٔ دل از گلستان گرفت | چون لاله سینه چاک بصحرا برون رویم

این می حزین افاضهٔ مینای جامی ست
بر کف گرفته جام مصفا برون رویم

ما شکوه از آن زلف پریشان چه نویسیم | این قصه درازست بیاران چه نویسیم
حیرت زدهٔ نامهٔ سر در گم خویشیم | شد نام فراموش بپایان چه نویسیم
مضمون چو بود شوخ دل سنگ خراشد | ما شرح جگر کاوی مژگان چه نویسیم
صد نامه نوشتیم و نخواندیم جوابی | ای عهد فراموش ز پیمان چه نویسیم
خواهیم بنامت نظر غیر نیفتد | از رشک ندانیم بعنوان چه نویسیم
ما مشق جنون کردهٔ این دامن دشتیم | از ابجد طفلانهٔ یونان چه نویسیم

سامان سخن کو دل ویران حزین را
بغداد خرابست بسلطان چه نویسیم

بیک پای ابر وزنده جاوید گردیدم
اشارت سوی من کردی هلال عید گردیدم

قدم گر رنجه میگردد غباری مرحمت فرما
براه انتظارت دیدهٔ امید گردیدم

گلاب از خوی نمی آمیختی خونم بجوش آمد
بخاکم درد جامی ریختی جمشید گردیدم

بهار رنگ بستم دست پروردِ خزان آمد
بهر رنگی که باید در جهان گردید گردیدم

گلی از مزرع هستی نچیدم جز تهیدستی
سحاب رحمت را آزمودم بید گردیدم

برین رتبه دیگر بود در عیب پوشی ها
بسی آئینه سان در عالم تجرید گردیدم

حزین افتادگیها پایهٔ معراج رفعت شد
شدم تا خاک ره هر ذره را خورشید گردیدم

جزای دوستی از شعله رخساران غمی دارم
برنگ لاله بر دل داغ دشمن مرهمی دارم

عجب نبود اگر باشد ز جا جنبیدنم مشکل
که من بر دوش خود چون خاک بار عالمی دارم

نگاه از بس شهید تیغ هجرانست در چشمم
ز هر مژگان خون آغشته نخل ماتمی دارم

نپرسید آن تغافل پیشه احوال مرا گاهی
بخاطر حسرت بسیاری و صبر کمی دارم

بعاشق میشود از عشق راز عالمی روشن
نهان در آستین از داغ او جام جمی دارم

تراوش میکند از خاک من کیفیت عشقی
سفال کهنه ام از بادهٔ دیرین نمی دارم

حزین از مردم عالم نمی بینم وفاداری
بعالم مردمی چشم از غبار مقدمی دارم

خراباتی نژادم دلق صهبا دانه دارم
صراحی در بغل در آستین پیمانه دارم

درین بهار ببی برگی شوم همخانه با بلبل / که من هم استخوان ریزه با آشیانه دارم
زیاد نشاء حسن دلارامی خوش آغوشی / چو چشم خویش نگاهان در بغل پیمانه دارم
بنا نفس قلندر آن بخشیده ام دنیا و عقبی را / گدائی کوی عشقم همت مردانه دارم
ز جانان میگریزم شور استغنا تماشا کن / بهجران می ستیزم خوی بیباکانه دارم
بود پیر خرابات از کرم دست مرا گیرد / اگر هشیارم الا لغزش مستانه دارم

حزین از سرگذشت دلکش خود پای کوبانم
زبان و گوش محو لذت افسانه دارم

تا انس دمی از جذبهٔ صیاد نگردیم / هر چند قفس بشکند آزاد نگردیم
تا رخصت به دریا نکشد قافلهٔ ما / خاموش چو سیلاب ز فریاد نگردیم
سر را نتوانیم دریغ از ره دشمن / گر شمع شویم از گذر باد نگردیم
کام دل ما بستهٔ کام دل یار است / آزرده دل از ناوک بیداد نگردیم
خون در تن ما بیخبر از مستی چشمیست / آگه ز رگ نشتر فولاد نگردیم

داریم حزین از همه سو جانب دشمن
هرگز به شکست دگری شاد نگردیم

هست چو شبنم از خودی ننگ حجاب بر سرم / تا رسد آفتاب من گرم عتاب بر سرم
پیر مغان اشارتم کرد بغسل توبه / ریخت حریف میکده جام شراب بر سرم
بار دگر ز آسمان برق بلا براه تو / یا نکشم که شد یکی آتش و آب بر سرم
ساقی سنگدل مرا چند بهانه میدهی / بادهٔ ناب در کشت شور شراب بر سرم

وارهد از کف اجل جان فسردهٔ حزین

تیغ کرشمه رسد گر بشتاب بر سرم

عشاق ترا قافله سالار نگردیم — تا کشتهٔ مژگان سپه دار نگردیم

محو تو چنانیم که خونریز نگاهت — گر بگذرد از سینه خبردار نگردیم

از نرگس مخمور نوای شور قیامت — مستیم و چنان مست که هشیار نگردیم

تا سر نشود خاک سر کوی تو ما را — در خیل شهیدان تو سردار نگردیم

تسلیم نمائیم در اول نگهت جان — پروانه صفت گرد تو بسیار نگردیم

جانا نگری پاک ترا ز آینه داریم — ظلمت که ما محرم دیدار نگردیم

در ناصیهٔ طالع ما نقش مراد نیست — آن نیست که خاک قدم یار نگردیم

ویرانهٔ عشقست حزین جان و دل ما — شرمندهٔ غمهای وفادار نگردیم

بصد جان غمزه‌ات را خریدارست میدانم — که اندک التفاتی از تو بسیارست میدانم

بحل کردم اگر خون من از بیگانگی ریزی — که پاس آشنائی بر تو دشوارست میدانم

نمیدانم زیان و سود سودای محبت را — دل من ساده و آن غمزه پرکارست میدانم

سر پرسیدن کس نیست پندار خیالش را — دلم در سینه عمری شد که بیمارست میدانم

علاج هیچ و تابی کز غم افزاید رگ جان را — چو کاکل گرد سر گردیدن یارست میدانم

ولی از سینه بردم بصد خون جگر عمری — نمیدانم چه شد آن طره طرارست میدانم

نمی نالم حزین از دست آن بیدادگر جائی — که از پهلوی دل عاشق دو رازارست میدانم

سیاه فتنه با آن چشم جلادست میدانم — نگاهش را تغافل خواب صیادست میدانم

ز تیر غمزهٔ سفاک او خطر دارد
بسختی گر دل آیینه فولادست میدانم

نمیدانم کجا وحشی نگاهم میکند جولان
دل رم دیدهٔ من وحشت آبادست میدانم

کمال حسن بیباکی گر عشقست سربازی
لبالب جوی شیر از خون فرهادست میدانم

نمیدانم چه شد بانگ درای محمل لیلی
دل صد چاک من لبریز فریادست میدانم

علاج تنگی دل عشق آتش دست میداند
حزین بیهوده بال این بیضه فولادست میدانم

نمیدانم که تعلیم از کدام آتش نفس دارد
بهر فنی که خواهی عشق استادست میدانم

بخونم دامن پاک نگه را گر نیالودی
ز قتلم غمزهٔ نامهربان شادست میدانم

نگاه بسملم مضمون حیرت را تو میدانی
مرا مطلب فراموش و ترا یادست میدانم

دو روزی شد که با دل بسته عهد وفا اما
بنای عشق وسنت دیر بنیادست میدانم

چه سودا سوز دل چون شمع گفتن با تو ای پروا
که در گوشت حدیث سوختن بادست میدانم

کجا سرپنجهٔ من شانهٔ زلف تو خواهد شد
گر این دولت نصیب بخت شمشادست میدانم

رقم زد عشق شیرین کار نقش بیستون از دل
خراش ناخنی سرمشق فرهادست میدانم

حزین آسان گرفتم میشود ربط سخن حاصل
قبول خاطر دلها خدادادست میدانم

ز خود دور آن دلآرا را نمیدانم نمیدانم
جدا از موج دریا را نمیدانم نمیدانم

دمید از مشرق هر ذره سر زد ز هر خاری
نهان از نور پیدا را نمیدانم نمیدانم

لبالب از می دیدار بینم آسمانها را
حجاب باده مینا را نمیدانم نمیدانم

بچشمم جمله ذرات جهان همرنگ می آید
عیار لعل و خارا را نمیدانم نمیدانم

سرت گردم زبان من شو و با من حکایت کن
بیان رمز و ایما را نمیدانم نمیدانم

نهانی تا بچی در پرده با دل نکته می سنجی
اشارتهای پیدارا نمیدانم نمیدانم

فریب وعدهٔ امروز و فردا کار نگشاید
که من امروز و فردا را نمیدانم نمیدانم

بهر جرمی نگیر ارشاد کن بیگانه کیشم چو
هنوز آیین ترسا را نمیدانم نمیدانم

بیا و در عوض بنیه پر از من شیوهٔ رندی
رسوم زهد و تقوا را نمیدانم نمیدانم

تو گر خواهی بهر خواهی صنم ره گم نمیگردد
ز اساجز مسمار را نمیدانم نمیدانم

حزین جایکه دارد در بغل هر ذره خورشیدی
نزاع شیخ و ملا را نمیدانم نمیدانم

نخواهد از شکنج دام هرگز کرد آزادم
تغافل پیشه صیادی که خوش دارد بفریادم

بکو نین التفاتم نیست زاندک التفات تو
فراموشم ز دو عالم کرده ام تا کردهٔ یادم

تمنای جهان از تلخکامان میشود حاصل
ز جان خویش کام تیشه شیرین کرد فرهادم

اگر یکدم تهی از گرد کلفت دامنم ملشد
سبکروحی نسیم وصل را تعلیم میدادم

اقامت در بساط زندگی دور است از غیرت
کند گر ناله امدادی غباری در رود یادم

کشاید بال پر هر قدر می مینا شکن باشد
شگون دارد شکست شیشهٔ دل را پریزادم

باندک شیوهٔ دل را تسلی میتوان کردن
ترحم گر نخواهی کرد گوشه کن بفریادم

فراموشم نسازد حزین از ناوک نازی
اسیر دلنوازیهای آن بیرحم صیادم

غم دنیا ندارم در پی عقبی نمی مانم
بشغل دشمنان از دوست هرگز وانمی مانم

نمیگردد گره مجنون صفت مشت غبار من
خراب وحشتم زندانی صحرا نمی دانم

ز امشب بگذران گر میکنی فکری بروز من
من آتش بجان چون شمع تا فردا نمی دانم

گسستن نیست در پی کاروان عمر ارانرا
چو موج از خود بهر جانب روم تنها نمی مانم

چو طفل اشک آغوشم بآسایش نمی نازد
گره در دامن مژگان خون پالا نمی مانم

باین ضعفی که نتوانم بسعی از خویشتن رفتن
چرا در خاطر آن یار بی پروا نمی مانم

گرامی گوهرم گر دیتیمی آرزو دارد
حزین از سیر چشمی در دل دریا نمی مانم

بمستی مرده‌ام ساقی مهل مخمور در خاکم
چو تخم بسیار زیر طارم انگور در خاکم

اجل مستور اگر سازد مرا از دیدهٔ مردم
دلی چون گنج قارون همچنان مشهور در خاکم

تجلی خانه زاد خلوت گور است عاشق را
فروزد عقل روشندل چراغ طور در خاکم

هزاران باغ و بستان دانهٔ من در گره دارد
دو روزی هم چه خواهد شد اگر مستور در خاکم

شکستن نیست در طالع طلسم پیکر ما را
اگر عالم شود ویرانه من معمور در خاکم

وفا و غیرت داغ محبت را تماشا کن
که دارد سرخ رو خونابهٔ ناسور در خاکم

سیه بختم ولی چشم از غبارم هست روشن
نهان چون در سواد سرمه بینی نور در خاکم

وفا کردی که شمع تربت پروانه‌ات گشتی
نمیگردم اگر گرد سرت معذور در خاکم

گداز عشق دارد فرش ساز از بینوایانم
ز ضعف تن نگردد سیر چشم مور در خاکم

نماید گرد باد وادی وحشت غبارم را
دمی آسوده نگذارد سر پر شور در خاکم

نمیگردد حزین از شیون دل تربتم خالی
که باشد ناله چون کاسهٔ فغفور در خاکم

ز آواز خوش آن غنچه لب تا دور شد گوشم
بخون آغشته تر از پنبهٔ ناسور شد گوشم

چسان با اختلاط این منافق شیوگان سازم
که از ساز مخالف کاسهٔ طنبور شد گوشم

ندارم چاره چون با ابلهان جز مستمع بودن
چو صحرای قیامت عرصه‌گاه شور شد گوشم

کم از کژدم نباشد اختلاط تلخ گفتاران
ز بس نیش زبان خورد از زبانها کور شد گوشم

چو با این مرده طبعان زنده در گورم درین محفل
عجب نبود اگر سوراخ مار و مور شد گوشم

ندارد ثمر جز شوریده مغزی فیض صحبتها
ز حرف ریزه خوابان خانهٔ زنبور شد گوشم

اسیر زمهریر صحبت گرم اختلاطانم
ز دمسردان عالم مخزن کافور شد گوشم

نمی افتد خلل در دفترم از آشفته گفتاران
ز بانگ سست ذوقان چون دار الحشو طنبور شد گوشم

حزین از بسکه دادم در جهان داد سخن سنجی
بگوهر پروریها چون صدف مشهور شد گوشم

بیا که ما همه تن چشم انتظار توایم
چو نقش پا بره شوق خاکسار توایم

اساس صبر ز جور تو پایدارتر است
اگرچه سر برود بر سر قرار توایم

چرا خموش نباشیم دور نرگس تست
چنان بهوش نشینیم میگسار توایم

ببوسه لب ما موج خیز کوثر کن
که شعله در جگر از لعل آبدار توایم

نثار خاک رهت شد سر و پشیمانیم
درین معامله از بسکه شرمسار توایم

بکف پیاله نگیریم اگر فرشته دهد
دماغ ما نکشد می که در خمار توایم

چه میکشی بفسون از حزین مست سخن
چرا خموش نباشیم رازدار توایم

ما دامن وصل یار داریم
از هر دو جهان کنار داریم

ساقی قدحی مے صبوحے
کز بادهٔ شب خمار داریم

شوریدگی که در سر ماست
زان طرهٔ تابدار داریم

در راه تو بے وفا نشستیم
عمریست که انتظار داریم

در خلوت خاک از تف دل شمعی به سر مزار داریم
در سینه خدنگهای کاری زان غمزهٔ جان شکار داریم
داریم قرار عشق با خود جان و دل بیقرار داریم
این فتنه که روزگار را هست زان نرگس فتنه بار داریم
از جلوهٔ حسن نو خط یار طوفان گل و بهار داریم
از مهر غمت تراب از دل در سینهٔ داغدار داریم

جان گشته حزین اسیر غربت
ما آئینه در غبار داریم

برق آهی ز جگر در شب تاری نزدیم آتش باده بناموس خماری نزدیم
خرقه ز هد نه شستیم بآب رخ خم نغمه در شکن طرهٔ یاری نزدیم
بلبل خوش نفس گلشن قدسیم افسوس گل داغی لب از باغ و بهاری نزدیم
شبنم آسا ز رخ آب ندادیم نظر ساغری از نگه باده گساری نزدیم
شرمساریم ز مستان محبت که چرا
گره از کار کسی باز نکردیم افسوس پیش خاری بدل آبله زاری نزدیم

مدتی رفت که ما از لب خاموش حزین
نمکی بر جگر سینه فگاری داریم

بدل سخت تو حرفی ز دل تنگ زدم حیف این گوهر یکدانه که بر سنگ زدم
سر این حوصله نازم که بیک عمر چو گل خون دل را بتماشای گل رنگ زدم
کارم امروز با فسرده دلان بی قیاست ای خوش آن نغمه که با مرغ شب آهنگ زدم

نفس آشوب طلب باهمه کس در همه حال ‏ ‏ صلح کل کرده چو با خویش در جنگ زدم

برنمی‌خواست صدای ز دل زار حزین
زخمه از خامهٔ خود بر رگ این چنگ زدم

آن نرگس میگسار دیدم ‏ ‏ آسودگی از خمار دیدم
دل جز ز خط و رخ تو نشگفت ‏ ‏ بسیار گل و بهار دیدم
چون شانه تمام چاک شد دل ‏ ‏ تا زلف تو در کنار دیدم
دل را بسترار عشقبازی ‏ ‏ صد شکر که بیقرار دیدم
آتشکده‌های دین و دل سوز ‏ ‏ در سینهٔ داغدار دیدم
در پیچ و خم شکنج زلفت ‏ ‏ آسایش روزگار دیدم
پای دل خویش در گل اشک ‏ ‏ در کوی تو استوار دیدم
افسانهٔ عشق خود چو مجنون ‏ ‏ افسانهٔ روزگار دیدم ⁂

مطرب ز نوای عاشقانه رو دم
این پرده بزن که یار دیدم

اشک کبابم از دل سوزان فرو چکم ‏ ‏ خون دلم ز دیدهٔ گریان فرو چکم
تا گوهرم طره از کلاه و کمر شود ‏ ‏ از ابر تیغ بر سر میدان فرو چکم
آن اشک حسرتم که ز صبرم گذشته کار ‏ ‏ از دل برآیم و بگریبان فرو چکم
سیر نزد لبم بهوس میزند صلا ‏ ‏ از ابر دل بدامن مژگان فرو چکم
نتوان گذاشت تشنه لبان را در انتظار ‏ ‏ از بحر خیزم و به بیابان فرو چکم
رنگین کرشمه ام ز نگاه ستمگران ‏ ‏ مرهم بپای زخم شهیدان فرو چکم

تا آبیاری گل و ریحان کنم حزین
چون نغمه تراز لب مرغان فرو چکم

صبح آینهٔ طلعت نیکوی تو دیدیم — شب گردهٔ گیسوی سمن بوی تو دیدیم
نه سرو شناسیم درین باغ نه شمشاد — ما جلوه پرستان قد دلجوی تو دیدیم
تا چشم کند کار سواد دو جهان را — یک گردشی از نرگس جادوی تو دیدیم
جان مطلع خورشید جمال تو نوشتیم — دل مشرق انوار مه روی تو دیدیم
آن روز که پا در حرم عشق نهادیم — سرها همه را خاک سر کوی تو دیدیم
آمد چو عیان نیست دگر جای بیان را — بستیم زبان چشم سخنگوی تو دیدیم
پروای جهت نیست دل یکجهتان را — در هر جهتی قبلهٔ ابروی تو دیدیم
زان پیش که در زلف تجلی شکن افتد — دلها همه را در شکن موی تو دیدیم
در دیر و حرم قبلهٔ مقصود توئی تو — ذرات جهان را همه رو سوی تو دیدیم
نی نی غلطم ذره چه و مهر کدامست — ما غیر ندیدیم عیان روی تو دیدیم

تنها نه حزین ست درین باغ نواسنج
هر برگ بگلبانگ هیاهوی تو دیدیم

ای دوست بهر منزل همخانه ترا یابم — در کشور جان و دل جانانه ترا یابم
در دیر و حرم جز تو دیار نمیباشد — در کعبه ترا بینم در خانه ترا یابم
در دیدهٔ بیداران در جلوه ترا بینم — در حلقهٔ هشیاران مستانه ترا یابم
خود باده و خود جامی خود رند می آشامی — میخانه ترا دانم پیمانه ترا یابم
چندانکه زنم قطره چون موج بهر دریا — در سینهٔ هر قطره دردانه ترا یابم

در چشم حزین دائم بی پرده تویی پیدا
ای چشم و چراغ دل پروانه ترا یابم

لعل تو مسیحا شد بیمار چرا باشم
با نرگس مست تو هشیار چرا باش

من کافر زناری زلف تو بدلداری
سررشته بدستم داد بیکار چرا با

آموخته شمع و گل با بلبل و پروانه
تنها من دیوانه بی یار چرا باش

مستانه خرامیدی مستی ره هوشم زد
در خواب ترا دیدم بیدار چرا با

عشق آمد و خونم ریخت سرسبز نگردم چون
غم مرهم دلها شد افگار چرا باش

زد جان حزین من چون جام نگاهت را
تقوی بچه کار آید هشیار چرا باشم

دو روزی گر قضا بایست با این کاروان باشم
مرا کم قیمتی نگذاشت بر طبعی گران با

بقید سخت رویانم ملایم طینتی دارد
چو مغز از چرب نرمی در شکنج استخوان با

در آب و گل نشاند از باغ جان قدسی نهالم را
فلک میخواهد چون گل بسته فرسود خزا

سر تسلیم و خاک عجز و آداب رضا جویی
اگر باید که دور از کوی آن آرام جا

درین غربت بافسونهای مهر آشنا رویان
اگر بندم دل از بیوفایان جهان با

نمیدارم بفرش سنبل و گل طرح آسایش
درین بستان سرا هم مشرب آب روان با

نمیباشم زبان خواه کسی چون شمع در محفل
اگر باشم زیان خویش و سود دیگران با

ز همراهان ندارم بار منت یک سر سوزن
درین وادی چه افتادست از خوار کشا

دلم رنجد حزین از گفتگوی صورت آرایان
اگر سنجد لب معنی حدیثی ترجمان باشم

عشق عالی مقام را نازم
مایهٔ احتشام را نازم

می پرم با خود آرزوی وصال
سود سودای خام را نازم

نسخهٔ مرهم دل ریش ست
آن خط مشکفام را نازم

گاه هوشم کند گهی مدهوش
نشأهای مدام را نازم

خاک را خواند و یا عبادی گفت
شیوهٔ احترام را نازم

مسرفم خواند و گفت لا تقنطوا
رحمت و لطف عام را نازم

منطقت شد صفای سینه حزین
حکمت این کلام را نازم

برخیز راه میکدهٔ عشق سر کنیم
سجادهٔ ورع بمی ناب تر کنیم

چون حلقه چند در پس رندان نشست
درهای بسته باز بآه سحر کنیم

از حد گذشت سختی ایام و جور یار
آتش شویم در دل خارا اثر کنیم

آن سرو سرفراز کجا جلوه میکند
تا شکوه ز کوتهی بال و پر کنیم

از دل غبار توبه بافیون نمیرود
دل و رع نگر بشط باده تر کنیم

خونابه از تحمل ما میخورد فلک
زهر زمانه را بمدارا شکر کنیم

دریا اگرچه هست در آغوش ما حزین
لب تر ز جوی خویش چو آب گهر کنیم

کی راست بمیزان وجود و عدم آییم
من بیشتر از هستم و از نیست کم آییم

در کعبه گر از پرده برآید صنم ما
بی رخصت بتخانه بطوف حرم آییم

در عشق چه سازم که نصیحت ندهد سود
تا کی به نبرد دل ثابت قدم آییم

اگر پرده گشاید شب افسانهٔ زلفش　از کعبه پرست به بیت الصنم آییم
از حیرت شکر تو زبان سکه بدر آید　یک ره بلغا گر بزبان تکلم آییم
آموختهٔ داغ توام بسکه چو لاله　آتشکده بردوش بباغ ارم آییم

خواهی که بسنجی بجهان قدر حزین را
از جمله جهان بیشیم و از خویش کم آییم

جهانی را رونق از شادابی گفتار می آرم　ز کلک این نسخه را آبی بروی کار می آرم
بدرد آورده ام پیمانهٔ مستانه گوئی را　برقص افلاک را زین ساغر سرشار می آرم
صفیر خونچکان نم تازه دارد نوبهاران را　چمن را آب و رنگ از غنچهٔ منقار می آرم
برون از گلشنم اما دماغ حسرت آلودی　در آغوش شکنج رخنهٔ دیوار می آرم
قفس پرورده ام اما نوائی میزنم گاهی　که مرغان چمن را بر سر گفتار می آرم
سراغی میدهم زان یار کنعانی که خوبان را　گریبان پاره چون گل بر سر بازار می آرم
تهیدستی مرا شرمنده دارد از چمن پیرا　نهال بید مجنونم خجالت بار می آرم
سپند من ندارد برگ و ساز شکوه پردازی　مگر آهی که گاهی بر لب اظهار می آرم
بکلیم جبههٔ غمزه خالی گشت و خاموشم　اگر تیغ تغافل میکشی زنهار می آرم

حزین آزادی از بار فلک دارد سبکدوشم
غلام همتم در بندگی اقرار می آرم

بدست آمد مرا تا زلف او تدبیرها کردم　ز دوری تا بیادش آمدم شبگیرها کردم
بتنگ آمد غم تنگ نالهٔ من از دل سختش　بخارا گر ز آه آتشین تاثیرها کردم
سواد خامهٔ من صرف این غافل نهادان شد　جواهر سرمه در دیدهٔ تصویرها کردم

شکار زهد در فتراک سعی آسان نمی آید | کمند سبحه را در گردن تدبیرها کردم
تن خارا نهادم تیغ را دندانه میسازد | جدا از سخت جانی با دم شمشیرها کردم
چو دیدم برنمی تابد رخ من گرد درها را | غبار آستان خویش را اکسیرها کردم

حزین از مستی غفلت کشیدم جام هشیاری
پریشان خوابی اعمال را تعبیرها کردم

سرتا قدم از خون جگر غیرت باغم | گلرنگ تر از لاله بود پنبهٔ داغم
در میکدهٔ درد چو من نیست حریفی | جوشد ز لب خویش چو تبخاله ایاغم
دارم دلی آزرده تر از خاطر مجنون | آشفته تر از طرهٔ لیلی ست دماغم
تا شور جنون داشت دلم در دیگی بود | از عشق پر آشوب ترا فتاده فراغم
سرگشتگیم برد ز ره راهنما را | صد خضر درین بادیه گم شد بسراغم
منقار ببریدند ز مرغان چمن سیر | خاطر چه گشاید ز نوا سنجی زاغم

افزود حزین آتشم افسانهٔ ناصح
چون لاله ازین باد برافروخت چراغم

دو جهانست در کنار خودم | خود خزان خود و بهار خودم
مایه ور تر کنارم ز دریاست | خجل از چشم اشکبار خودم
گاه گاهی دلم بخود سوزد | شمع آدینهٔ مزار خودم
بسمل افتاده ام ولیکن نیست | خبر از نازنین سوار خودم
نشئه عمر یک صبوحی بود | روزگاریست در خمار خودم
رفتم از خویش آمدی چو تو | چشم در راه انتظار خودم

در اسیری نیست سرفرازی من / سخت در قید اعتبار خودم
صید کل کرده ام بخلق جهان / مرد میدان کارزار خودم
مهرهٔ دل در آتشست سپند / گرم جان بازی قمار خودم
ز بر بندی خوشم نه با تنوی / همه در ماندگی بکار خودم
به ز صد نقش دلکش ست حزین / رقم کلک مشکبار خودم

میشود دل چو گل از عیش پریشان چکنم / غنچه سان گر نکشم سر بگریبان چکنم
داده جمعیت دلهای اسیران بر باد / نکنم شکوه از آن زلف پریشان چکنم
دل بآن چشم فسون ساز که جنبش مرساد / من گرفتم ندهم با صف مژگان چکنم
طعنه بر بیدل و دینان مزن ای زاهد شهر / دل و دین میبرد آن نرگس فتان چکنم
سر و سامان بود ارزانی ناقص خردان / من که دیوانهٔ عشقم سر و سامان چکنم
چند گوئی که بدل مهر بتان پنهان دار / بوی یوسف رود از مصر بکنعان چکنم
من نه آنم که بدنبال دل از جا بروم / میکشد سوی خود آن سرو خرامان چکنم
میزنم خویش بآن شعلهٔ بیباک حزین / بیش ازین نیست مرا طاقت هجران چکنم

چشم خودم چو اشک ز مژگان فرو چکم / خون خودم ز خنجر عریان فرو چکم
آن اخگر گداخته ام کز شکوه دل / خارا بهم فشارم و آسان فرو چکم
آن شمع رحمتم که ز فیض عمیم خویش / آیم برون ز چاه و بزندان فرو چکم
آن نور دیده ام که بجلباب پیرهن / از مصر رخت بسته بکنعان فرو چکم

افتاده و چنین از سر مینای سپهرم — باید بجام باده گساران شرر چکیم
دارد بجون من چمعی خاک تیره دل — از جو ببار تیغ درخشان شرر چکیم

گر قطره ام بجام جگر تشنگان حزین
اما به مایه داری طوفان شرر چکیم

زمستیهای صهبای ازل میخانهٔ خویشم — چو چشم خوش نگاهان سرخوش از پیمانهٔ خویشم
تجلی کرده در جانم جمال شعله رخسارے — ز ایمانم چه پرسی گبر آتشخانهٔ خویشم
دلم چون شعلهٔ جواله با خود عشق میبازد — چراغ خلوت خاص خود و پروانهٔ خویشم
بیک عکس است چشم آینه تصویر را دایم — همین محو تماشای رخ جانانهٔ خویشم
بامید اسیری رفته ام از خود بیابانها — بذوق آشنائیهای او بیگانهٔ خویشم
برون از من نباشد جلوه گاهی حق و باطل را — خرابات دلم هم کعبه هم بتخانهٔ خویشم
دل صد چاکم آراید حواس آشفتگیها را — که هم زلف پریشان خود و هم شانهٔ خویشم
فسونی از نفس هر دم بگوشم میزند هستی — گران بالین خواب غفلت از افسانهٔ خویشم
شکستم قدر خود را در جهان از خوش عنانیها — من سرگشته آب آسیای دانهٔ خویشم
بآبا فخر کردن کار کودک مشربان باشد — فراموش است درس ابجد طفلانهٔ خویشم
خروش سینه چون سیلاب از دریای گو باکم — طربناک از سماع نالهٔ مستانهٔ خویشم
بمطرب نیست حاجت چون جرس شوریده مغزان را — فغان خیزست دیوار و در کاشانهٔ خویشم

حزین از گوشهٔ دل پا برون ننهاده ام هرگز
اگر گنجم اگر دیوانه در ویرانهٔ خویشم

شمع سان شام غمت منت فردا نکشیم — از سر کوی تو گر سر برود پا نکشیم

شعله ناچار بود آتش افروخته را — نتوانیم که آه از دل شیدا نکشیم
منت از دست دل خویش کشیدیم بسست — دم آبی بلب تشنه ز دریا نکشیم
گر در رخسار بروی نگهم باز کنند — بی رخت گردن مژگان بتماشا نکشیم
گرچه دانیم که وصلت بتمنا ندهند — همچنان دست ز دامان تمنا نکشیم
ساقی از شرب سودائه سالوس چه فیض — خون حسرت به از آن باده که رسوا نکشیم

زنده از فیض سموم ره عشقیم حزین
منت از دم جانبخش مسیحا نکشیم

چون بهره شد رشته رفتار ز یادم — از چار جهت بسته فلک راه گشادم
آب گهرم ساخته با گردش تیغی — جنس هنرم در همه بازار کسادم
نامم بزبان فلک سفله گرانست — چون حرف وفا از دهن دهر زیادم
ممنون نبود شمع من از دست حمایت — یاران وفا پیشه سپردند ببادم
سر رشته تدبیر من از دست برونست — باشد چو نفس در کف دل سبحه گشادم
اقبال بلندم علم افراخت چو خورشید — روزی که بدنبال تو چون سایه فتادم
دارم بدل از لاله رخسار تو داغی — دور از تو نوشته ست بجا نقش مرادم
خوشتر چه ازین غم که بدل راغم عشقست — شادی چه ازین به که بیاد تو شادم

سازد چو دم صبح حزین زنده جهان را
از دل چو برآید نفس پاک تر از دم

چشمت ترا ز جور پشیمان نیافتم — این کافر فرنگ مسلمان نیافتم
با آنکه خون هر دو جهان را بخاک ریخت — تیغ کرشمه تو پشیمان نیافتم

از هر طرف که دیده گشودم گشاده بود — جای نشیمن کلبهٔ ویران نیافتم

رفتم که از شکنجهٔ گردون برون روم — راهی بغیر چاک گریبان نیافتم

سودم سری بسجدهٔ خاک میکده — آسایشی بملک سلیمان نیافتم

چون لاله غیر داغ مرا در کنار نیست — هرگز گل امید بدامان نیافتم

شاید دری ز غیب گشاید جنون عشق — فیضی ز فضل حکمت یونان نیافتم

نبود عجب اگر نشکندم براه تو — این سر سزای آن خم چوگان نیافتم

امشب که تیر آه حزین در جگر شکست
ناقوس دیر و بتکده نالان نیافتم

زخوی سرکش او هر قدم پامال میگردم — غزالی را که من چون سایه در دنبال میگردم

چو طفلی بیجگر کو میرمد شبها ز تاریکی — هراسان از سواد نامهٔ اعمال میگردم

تو بی پروا و من شوریده احوالم چه میپرسی — سخنها گرد دل میگردد اما لال میگردم

چنین بر شیشهٔ صبرم زنی گر سنگ بیتابی — باندک فرصتی بازیچهٔ اطفال میگردم

دل آزرده دارد یک بیابان خار نخچیرش — تو پنداری که در گلزار فارغبال میگردم

طمع از تنگ چشمان دانه ام آب بقا دارد — من لب تشنه گرد چشمهٔ غربال میگردم

حزین اکنون بجای بادطوف کعبه ارزانی
که من بر گرد این دیوان فرخ فال میگردم

معنی کناره گیرد اگر از میان روم — خالی شود جهان چو برون از جهان روم

بسیار دیده گردش ایام نخل ما — همراه گل نیامده ام تا خزان روم

مردم ز هجر و دولت وصل تو رو نداد — هستم ز بخت پیر و بحسرت جوان روم

از باد غیر آتش غیرت بماردی — قربان شیوه‌های تو نامهربان روم

در کاروان شوق کسی بی دلیل نیست — دنبال بوی گل سحر از گلستان روم

پیش ره مرا نتواند کسی گرفت — خون دلم که از مژهٔ خونفشان روم

آمد شه بهار بسی دیده‌ام حزین
من برگ گل نیسم که بباد خزان روم!

ز بس تیره دل چون شمع شبگیر برون رفتم — بپای خود ازین بزم آمدم از سر برون رفتم

نگشت آلودهٔ پستی همت دامن پاکم — ازین عالم چو خورشید بلند اختر برون رفتم

چو آن شبنم که گیرد جذبهٔ خورشید دامانش — سبک روحانه بی امداد بال و پر برون رفتم

بمن نگذاشت دوران بسکه قوت پای — چو موج از سینهٔ این دریا بی لنگر برون رفتم

چو شمع بزم کوران تا بکی بیهوده بگدازم
حزین از کشور گردون دون پرور برون رفتم

بیا که جلوهٔ شوخی سبک ز جا رفتم — چو بوی گل همه جا همرهٔ صبا رفتم

میانهٔ من و آن تیر غمزه عهدی بود — بآن نشانه که از خاطر وفا رفتم

گذاشت پشت و بسالم گرسنه چشم نگاه — ز کوی او همه جا روی بر قفا رفتم

ز محفل شب زلفش خبر نبود مرا — برهنمونی دلهای مبتلا رفتم

روا مدار که بیگانگی به پیش آید — که من ز ره به نگه‌های آشنا رفتم

سر ارادت همت بپای تسلیم است — ز دیر صومعه بی عرض مدعا رفتم

ز دیر جسم دلم فیض کعبه یافت حزین
که آمدم هوس آلوده پارسا رفتم

من چو وحشی روان غافل ز بندان بدان رفتم
کشیدم آتشین آهی چو شمع از خویشتن رفتم

گران جان نیستم در گلستان چون سرو پا در گل
سبکروحانه چون باد بهاران از چمن رفتم

نشد بال و پر پروانه ام گرم از تف شمعی
بساط زندگی افسرده بود از انجمن رفتم

کشند آزادگان وادی قدس انتظارم را
وداعی ای گرانجانان آب و گل که من رفتم

بناکامی نشستن هم حزین اندازه دارد
بصد حسرت ز کویت رفتم ای پیمان شکن رفتم

ای غاشیه شوق تو بر دوش نگاهم
صد دجله خون بیتو هم آغوش نگاهم

زلفت ز تماشای دو عالم نظرم دوخت
ای حلقه فرمان تو در گوش نگاهم

محروم تر از من بوصال تو کسی نیست
از باده وصل تو رود هوش نگاهم

گرم از نظرم میگذری برق نباشی
یک لحظه توان بود در آغوش نگاهم

دل دارد پیامی که زبان محرم آن نیست
خواهد بتو گفتن لب خاموش نگاهم

از یک نگه گرم تو مژگان ترم سوخت
آتش زده خانه خس پوش نگاهم

مشاطه غم شاهد نظاره ام آراست
هر دانه اشکی است در گوش نگاهم

مستست چنان کز می ساقی خبرش نیست
از ساغر لعلت لب مینوش نگاهم

نظاره حزین آب کند شرم تماشا
شبنم زده شد روی گل از جوش نگاهم

خوش آنکه خرقه ناموس ننگ پاره کنم
بجان غلامی رند شراب خواره کنم

حصار یکم غم دنیا و آخرت دارد
ازین میانه بمستی مگر کناره کنم

گذر بمیکده ام گر فتد ز خود گذرم
بزعم مدعیان مستی گذاره کنم

ز شیشهٔ غیرت خورشید و ماه را ساقی
بجرعه ریز که خون در دل ستاره کنم

چه خوش بود که نشینی و گل برافشانی
پیاله نوشم و در روی تو نظاره کنم

ز عشق من بیتابی نیازم انصافت
بدست تست گریبان دل چه چاره کنم

بحشر وعدهٔ دیدار اگر نصیب شود
رخ تو بینم و زنار کفر پاره کنم

به چارهٔ دل سخت تو عاجزم ورنه
ز ناله رخنه به بنیاد سنگ خاره کنم

در انتظار وصال تو ساعتی صد بار
بمصحف دل سی پاره استخاره کنم

گرفتم اینکه بود روز عدل داد رسی
چگونه داغ جفای ترا شماره کنم

حزین اگر طلبد قبلهٔ دعا زاهد
بطاق ابروی خوبان شهر اشاره کنم

دل تنگ از ستمت رشک گلستان کردم
لب زخمے زدم تیغ تو خندان کردم

سر شوریده دلان را خم چوگان نیست
بسکه آشفتگے از زلف تو سامان کردم

کام جانی کز زهر ستم انباشته بود
بخیال لب نوشت شکرستان کردم

در لباس من دلدادهٔ دیدار پرست
دیدهٔ بود که بر روی تو حیران کردم

از فغان دل شوریده بمنقار صبا
پردهٔ بود که پیرایهٔ بستان کردم

سفر وادی امید بجائی نرسید
مدتی همرهی آبله پایان کردم

خاطر پیر مغان شاد که از همت او
سور می محتسبان باده فراوان کردم

گبر در سینهٔ عشقم چه شد ار قدرم نیست
عمر با خدمت آن آتش سوزان کردم

هر چه گفتم چونی از دولت آن لب گفتم
هر چه کردم بهواداری جانان کردم

ذره در همتم آویخت بخورشید رسید
مور را گر ره من آمد سلیمان کردم

دل جمعی نگران سخنم بود حزین
سر زلف رقمی تازه پریشان کردم

میگریزم ز جهان بار چرا بردارم — سر درین معرکه اندازم و پا بردارم

بوی گل نیستم از بار گران جا نیها — تا پی قافله باد صبا بردارم

گره خاطر اگر گریه کند باز چرا — منت بیهوده از عقده‌گشا بردارم

غیرتم تکیه بدیوار که گیرد که هنوز — گر بود کوه باین پشت دوتا بردارم

ناتوانم ولی آنمایه نفس هست حزین
کاسمان را بیکی ناله ز جا بردارم

چه پروا توشهٔ واماندگی چون کمر دارم — بجای میرسم اکنون که سامان سفر دارم

خرد در عاشقی بر من عبث افسانه میخواند — درین مکتب کتاب هفت ملت را ز بر دارم

یتیمان محبت را رفاهی دایه نگذارد — که با هر قطرهٔ اشک گرم چون لخت جگر دارم

عجب نبود اگر زرین چو خورشید است مژگانم — خیال آتشین رخسارهٔ شمع نظر دارم

کهن ویرانهٔ عالم حزین از من خطر دارد
که طوفانی نهان در آستین از چشم تر دارم

از خاک آستانت تا دیده دور دارم — جان بیقرار دارم دل ناصبور دارم

افسانهٔ لب تست راز یکه میسرایم — پیغامی از زبانت چون نخل طور دارم

تو مهر دلفروزی من ماه جا نگدازم — تا در مقابل تو در دیده نور دارم

افشانده ساقی عشق تا جرعه بجامم — دل غرق شوق دارم سر مست شور دارم

چل سال شد که پایم در خارزار گیتی ست — در دل غبار کلفت زین راه دور دارم

رفتی و در تب و تاب انداختی حزین را
بازآ که در فراقت دل ناصبور دارم

جز ذکر تو ساقی دگر اوراد ندارم
می ده که سر الفت زهاد ندارم

بیتابی دامم نه از اندوه اسیریست
من تاب فراموشی صیاد ندارم

از قید محبت نتوان جست رهائی
بیرون شد ازین بیضهٔ فولاد ندارم

ای شیشهٔ طاقت زده بر خاره کجائی
در سنگ دلی چون تو کسی یاد ندارم

ساقی دو سه ساغر بکش و ریز خدا را
از پیر مغان جز طلب ارشاد ندارم

خاموشیم از ناله نه قانون شکیبست
آسوده نیم قوت فریاد ندارم

بیرون ننهم پا ز دل خود که خرابست
دیوانهٔ عشقم سر آباد ندارم

سنگین دلی ناز تو غلطانده بخونم
حاجت به سبکدستی جلاد ندارم

آخر نه حزین توام ای دوست وفا کو
دیریست که خاطر ز غمت شاد ندارم

گلستان محبت را ز دیرین عندلیبانم
بگوش غنچه گستاخست گلبانگ پریشانم

اثر در زلف لیلی میکند آشوب زنجیرم
نمک بر زخم مجنون میزند شور بیابانم

سفال چرخ را بخشد طراوت دود آه من
زجوی شعلهای سینه سیرابست ریحانم

ورق گردانی با دبیاران فتنها دارد
که هر دم با جنون تازه دست دگر جانم

جدائی دیده ام ای همنشین حالم چه میپرسی
دماغ آشفته ام خونین دلم خاطر پریشانم

عجب نبود که مقبول مغان افتد نیاز من
درین دیر کهن دیریست پیر با صنم خوانم

لب شکرم که از فیض ستم دارم گل افشانی
گل زخمم که از سیرابی تیغ تشنه دا...

نمک پروردهٔ زخم نمایان دل ریشم بشور عشق افسون میدمد چاک گریبانم

حزین از نوش و نیش کفر و ایمانم چه میپرسی
بهر کیشی که فرماید محبت بنده فرمانم

به بستر تا بکی پهلوی تسکین بگردانم خوشا روزی که زین محنت سرا بالین بگردانم

ندارد حاصلی دیدیم فصل زندگانی را چو گل تا چند اوراق دل خونین بگردانم

در آتش افگنم از باده کشکول گدائی را بدر ها تا بکی این کاسهٔ چوبین بگردانم

ز مستوری پریشان خاطرم کو شور رسوائی که دل در شهر چند طرهٔ مشکین بگردانم

حزین در خرقهٔ سالوس آتش میزنم تا کی
بامید خریداران متاع دین بگردانم

دل آگه سر راهش ز پاس راز گرداندم شکایت تا سر مژگان رسید و باز گرداندم

بدل نگذاشت یار از غرور حسن و من دل را بر آوردم بگرد آن سراپا ناز گرداندم

نهانی شب بکویش رفته بودم نالهٔ سر زد سگش نشناخت تا بشناسدم آواز گرداندم

رقیب از محرم شد خواری من غرقی دارد گزند تیغ نگاه آن شکار انداز گرداندم

قلم فرسود و عمر آخر شد و ما را سخن باقی بسی انجام این غمنامه را آغاز گرداندم

خمش کردم لب از خامه ام می آید آوازی بدل بسیار میزد زخمه این ساز گرداندم

حزین این بوستان را از خس و خار کهن سالی
ببرق نالهای آشیان پرواز گرداندم

ز بس راز ترا پنهان از این نامحرمان دارم بجای مغز مکتوب ترا در استخوان دارم

ره شوقم ندارد تا بمنزل مانعی دیگر همین پست و بلندی از زمین و آسمان دارم

ز من چون لاله چاک سینه پوشیدن نمی آید
تهی گوئی که داغ عشق را تا کی نهان دارم

نیم بلبل که در دل خار خار منزلم باشد
نهال شعله ام کی بار خاطر آشیان دارم

چراغ آگهی از چشم عبرت بین شود روشن
دل بیدار از تعبیر خواب غافلان دارم

ز پاس خود غبار خاطرم آسوده دل دارد
من آن آئینه ام کز زنگ خود آئینه دان دارم

مگر دل را فرستم ورنه از قاصد نمی آید
شکایتهای هجرانی که زان نامهربان دارم

نشوید غیر خون از خاطرم مشق شهادت را
بود عمری که با دل حرف تیغی در میان دارم

بهر در سجده دارد سرم از جستجویش مستیها
ز طوف کعبه می آیم ره دیر مغان دارم

کجا گیرم سراغ یوسف گم کرده خود را
دل بیطاقتی همچون جرس در کاروان دارم

حزین مقصوم از سودای جان جانان بود داسنے
نه سودی آرزو دارم نه پروائی زیان دارم

باین بیطاقتی یارب بدنبال که میگریم
جبین رنگین بیاد چهره آل که میگریم

درین بستان سرا در سایه سرو سرافرازی
بحسرت از غم کوتاهی بال که میگریم

سراپا گشته ام یکچشم تر چون ابر و حیرانم
باین طوفان نمیدانم باحوال که میگریم

ندیدم شمع را پیش از گستی هرگز فرو گریان
من آتش جگر یارب باقبال که میگریم

حزین آماده شبگیر چون شمع سحرگاهی
درین محفل بحسرت زار آمال که میگریم

از بس غبار حسرت دیدار داشتم
چشمی برنگ رخنه دیوار داشتم

شاید غرور سبحه ام از دل برون سود
ساغر بدست بر سر بازار داشتم

آتش زدند بخیگانش بمیکده
یک خرقه وار رشته زنار داشتم

از حیرت جمال توای برق خانه سوز / آیینه دار نسبت بدیوار داشتم

هرگز برون ز چاه نمی آمدم حزین
گر من خبر ز ناز خریدار داشتم

دست بر دل کی درین وحشت سرا امید داشتم / برق میگشتم اگر نیروی پا امید داشتم

در درا یاران بمنت بر دلم می نهند / آه اگر زین سلفگان چشم دوا امید داشتم

گر امید آشنائی بود از خاک رهش / دیده را در مقدم باد صبا امید داشتم

گر بکار من نمی افتاد از منت گره / دل بر ریش ناخن مشکل کشا امید داشتم

از دلش بیگانگی را محو میکردم حزین
راه حرفی گر بآن دیر آشنا امید داشتم

من صبر ز مژگان سیه تاب ندارم / لب تشنهٔ تیغم بگلو آب ندارم

در خانه غارت زده را باز گذارند / تا روی تو رفت از نظرم خواب ندارم

آسوده ام از کعبه و آزاده ام از دیر / جز قبلهٔ ابروی تو محراب ندارم

جائیکه نگاه تو بود حاجت می نیست / پروای چراغ شب مهتاب ندارم

عشق آمد و من همسفر خانه بدوشان / ویران کده در خور سیلاب ندارم

گر رفت گل اشک و دل خون شده دریاب / آن نیست که خار مژه سیلاب ندارم

خشک است دماغ من و ذوق چمنم نیست / مخمورم و پروای می ناب ندارم

آرام حزین از دل من شور لبت برد
چشم نمک آشنا شسته ام خواب ندارم

ز سامان سفر را خود دل رنجیده دارم / بکف چیزیکه دارم دامن برچیده دارم

نظر پوشیدن از آفاق باشد چین بینایی | اگر انصاف داری چشم دنیا دیده دارم
عجب بود که بگشاید جبین محراب دیداری | که من از هر دو عالم روی بر گردیده دارم
عبث بر لب مزن انگشت مانگ دلخراشم را | که در نای دل آواز سحر نالیده دارم
تو از نادیدگی دنبال هر سوی نگاهی کن | من از شرمندگی باز نظر پوشیده دارم
نمی فهمی تو ای سرو سهی مشق روانی کن | که من از قامت خم مصرع پیچیده دارم
ز تیغش زخم سیرابیست دل را تشنه کم باشم | درین تفسیده صحرا ابر باران دیده دارم
هم آواز هزارم ناله شور افکنم بشنو | هم آغوش غزالم و قمر پاشیده دارم

حزین آمد شد من اختیاری چون نفس نبود
بخواب بیخودی پای جهان گردیده دارم

چو صنعان مست سودا میرسانم | شراب عشق ترسا میرسانم
سراغی میدهم از حسن لیلی | که مجنون را بصحرا میرسانم
چو پیراهن دماغ آشفتگان را | پیامی نکهت آسا میرسانم
درین آره دست دلرا از غم عشق | بدامان تمنا میرسانم
منم تسابه ور دانهٔ اشک | نثار دل بدریا میرسانم
شعار تقوی و آئین اسلام | بناقوس و چلیپا میرسانم
برهمن زاده حسن طلب را | برهبان کلیسا میرسانم
چو شبنم قطره خود را ز پستی | بآن خورشید سیما میرسانم
نژاد نحل کنعانی نسب را | بچاک آن کف پا میرسانم
شیفته گر برون از پردهٔ دل | فغان تا عرش اعلا میرسانم

حزین سررشتهٔ این گفتگو را
بانفاس مسیحا میرسانم

رفتیم و بآن قامت رعنا نرسیدیم
ما جلوه‌پرستان بتماشا نرسیدیم

چون موج سرابیم درین وادی خونخوار
هرچند طپیدیم بدریا نرسیدیم

افسوس که ما در طلب گمشدهٔ خویش
بسیار دویدیم و بجو دوا نرسیدیم

از عقل بریدن بتمنای جنون بود
از شهر گذشتیم و بصحرا نرسیدیم

اعجاز لبت بود علاج دل بیمار
ما دردنصیبان بمسیحا نرسیدیم

انگور نشد غوره ما خام‌سرشتان
از تاک بریدیم و بمینا نرسیدیم

گشتیم بسی دامن صحرای جنون را
یک ره بدل بادیه‌پیما نرسیدیم

بستیم حزین از حرم و بتکده محمل
آیا بدر کعبهٔ دلها نرسیدیم

ز حیلت‌سازی نفس صلاح‌اندیش میترسم
نیم ترسم من از بیگانگان از خویش میترسم

نگردم هرگز از تیغ قضا پهلوتهی اما
ز آه دردناک سینه‌های ریش میترسم

بخود تسیر داده‌ام در عاشقی هرچند ایمانی
ز دست اندازی زلف کافرکیش میترسم

نگاه تلخ باشد گرچه دشمن جان شیرین را
ازان مژگان زهرآلوده پیکان نیش میترسم

برد بانگ دهل از دور دل شوریده‌حالان را
من از آوازهٔ این عقل دوراندیش میترسم

پر از زر شیوه باشد فشان دولت اهل دنیا را
نیالایم دهان خود به نوش و نیش میترسم

حزین از بیم حشر آسوده‌ام از خود هراسانم
نمیترسم ز حق از کرده‌های خویش میترسم

زاهد از پای خم باده چسان برخیزم
من نیفتاده‌ام آنسان که توان برخیزم

صبح محشر که سر از خواب گران بردارم
هم بر خسارهٔ ساقی نگران برخیزم

دست افتاده کسی نیست که گیرد جز می
اگر آید بکفم رطل گران برخیزم

نظری بدل زارم فکن ای نور قدیم
صبح نما تا ز ظلام حدثان برخیزم

مشکل است اینکه از کوی تو نتوانم خاست
ورنه آسان ز سر هر دو جهان برخیزم

من افتاده خدارا بخرابات برید
تا ز فیض نظر پیر مغان برخیزم

شدم از دست حزین مژده که حافظ میگفت
مژدهٔ وصل تو کو کز سر جان برخیزم

در هجر تو تا چند من زار بگریم
خونین جگر از حسرت دیدار بگریم

تا چند پریشان بهوای سر زلفت
سودازده در کوچه و بازار بگریم

با لعل شکرخنده در آ از در یاری
مگذار بکام دل اغیار بگریم

شرطست که گر دست دهد دامن وصلت
لب بندم و در پیش تو بسیار بگریم

حکم غم عشق ست که چون ابر بهاران
در آرزوی آن گل رخسار بگریم

چون شمع در آتش تر دامن خشک نگردد
فرض ست که بر روز شب تار بگریم

در عشق نه ایمان و نه کفرست حزین را
بگذار که بر سبحه و زنار بگریم

ز بس دارد غم آن گلعذار آشفته احوالم
کشاید جوی خون از دیدهٔ آئینه تمثالم

ز تأثیر گرفتاری تبی در استخوان دارم
که میسوزد در و بام قفس را سودن بالم

مگر آید ز فیض همت آزادگان کاری
بدام افتادهٔ این رشته‌های سست آمالم

ز بی پروائی ناز آفرین سرو سرافرازی / درین بستان سرا چون سبزهٔ خوابیده پامالم

حزین از آشیان آواره‌ام شاید مگر ریزد / به بسمل گاه او گرد غریبی از پر و بالم

به وصل از خوی او نظاره دیدار نتوانم / نگاهی گرد دل میگردد و اظهار نتوانم

ز خجلت سر به پیش افگنده‌ام نه عجز و نه عذرے / گناه من اگر عشق ست استغفار نتوانم

رقیبان از وفاداران دهن خاموش کی شاید / درین کوی تنزل کردن از اغیار نتوانم

گریبان پاره می آیم بکویت بر سحر ترسم / که مستم محتسب پندارد و انکار نتوانم

ترا تا دیده‌ام گلشن بچشمم خار سے آید / توانم دیده از گل بست ازان خسار نتوانم

اگر ز آلایشم آزرده اول قدح در ده / بمستی میتوانم پاک شد بهشیار نتوانم

براه او دل و دستم حزین از کار می ماند / درین مستی پریشان کردن دستار نتوانم

بجنون خود چو گل آغشته دامن تا گریبانم / بچشم طفل طبعان گرچه از رنگین لباسانم

کسے چون شانه خار از پای من بیرون نمی آرد / درین وادی ز بی غمخوارگی از سینه چاکانم

ندامت هرگز از عصیان نشد نقش مرا حاصل / همین در زندگی از آشنائیها پشیمانم

میان عاشق و معشوق قاصد محرمی باید / شکایت نامهٔ دل میبرد در رنگ پرافشانم

حزین افسانه‌ام آید بطبع راهدان سنگین / بگوش کعبه جویان نالهٔ ناقوس رهبانم

زمین و آسمان بیهوده می پیمود آوازم / شکستم نغمه را در سینه و آسود آوازم

نو آموز نواسازی نیم چون قمری و بلبل / زبور عشق می سنجید با داود آوازم

پریشان کرده سود در ماتم خاموشیم مجنون
دماغ آشفتگان را همدم دل بود آوازم

نفس در سینه‌ام گر نیست داد از دست دل دارم
که از بیهوده نالیهای خود فرسود آوازم

بدین افسرده حالی باد دامان سپاهم بین
ز مغز دوزخ آشامان برآرد دود آوازم

تنانیده است دل از غم بخاک تیره بختیها
چو میل سرمه میخیزد غبار آلود آوازم

ز ناسنجیدگان پوشیده دارم نالهٔ خود را
گرت گوشی است اینک بر لب موجود آوازم

حجاب عشق دارد در شمار دور گردانم
دگر نه میرسد تا منزل مقصود آوازم

مرا از سینه میجوشد خروشی اندل دریا
کجا از بستن لب میشود مسدود آوازم

حزین از ناله‌ام هر چند بوی درد می آید
اسیران قفس را میکند خشنود آوازم

کام اگر حاصل از آن لعل می آشام کنیم
خاک در کاسهٔ بی مهری ایام کنیم

ای خوش آن توبه که از شیشهٔ مینای شراب
تار و پود کفن و توبهٔ احرام کنیم

یا رب ای رحم و فغان بی اثر اقبال زبون
بچه تدبیر تسلی دل خودکام کنیم

عمر رفت و سفر عشق بآخر نرسید
گریه آغاز بناکامی انجام کنیم

از شراب نگهت قسمت پیمانهٔ ما
آنقدر نیست که خون در دل ایام کنیم

بسکه سودیم در آزادی از افسوس بهم
نیست بالی که نثار قدم دام کنیم

پیش دلبستگان دولت جاوید حزین
صبح عمری است که در عشق بتی شام کنیم

ما پاک بدامن زده تهمت عشقیم
واعظ سر خود گیر که ما مست عشقیم

عاری بود از عکس خودی آینهٔ ما
آتش بدل و جان زده غیرت عشقیم

کس را نرسد در حق ما رد و قبولی — ما گر بد اگر نیک که از حضرت عشقیم

بیرون نتوانیم شد از کوی محبت — پروانهٔ پرسوختهٔ خلوت عشقیم

نبود خطر از برق فنا حاصل ما را — ما خود دل و دین باختهٔ همت عشقیم

آسایش دلهاست حزین زمزمهٔ ما — ما نغمه طراز چمن عشرت عشقیم

نگاهی کن بحال دل بیغما دادهٔ عشقم — نمیخیزد غبار من ز جا افتادهٔ عشقم

سر از احوال من عقل گرانجان بر نمی آرد — سراپای دو عالم گشتم و بر جادهٔ عشقم

رموز معنی از من پرس افلاطون چه میداند — نیم از روستای عقل شهری زادهٔ عشقم

باوج سدره پرواز مرا کی سر فرود آید — قفس پروردهٔ تن نیستم آزادهٔ عشقم

ورق باشد بهم بستم از بیاض صبح روشن تر — که تعلیم سخن داده است لوح سادهٔ عشقم

بچشم یار ماند مستی دنباله دار من — که خود ساقی و خود پیمانه و خود بادهٔ عشقم

حزین از دل چرا نومید باشم در طلبکاری — که خالی نیستم از جذبهٔ بیجادهٔ عشقم

عمارت بر نمی تابم ملامتخانهٔ عشقم — نمی خواهد کسی آبادیم ویرانهٔ عشقم

ز داغ سینه دارم لاله زاری در کنار خود — ز سوز دل سمندرسا ز آتشخانهٔ عشقم

پس از مرگ از زمین هر قدم مردم گیا روید — مرا هرگز نسازد خاک پنهان دانهٔ عشقم

قدم گر میکشد اشک از برم سیلاب می آید — خرابی میکند تعمیر من کاشانهٔ عشقم

بدایت نیست سیر مرا نهایت نیست شوقم را — مپرس آغاز و انجام مرا افسانهٔ عشقم

گناه من چه باشد وز ثواب من چه می آید — قلم درکش بد و نیک مرا دیوانهٔ عشقم

حزین از نشهٔ سر جوش معنی نیستم خالی
تهی هرگز نمیگردم ز می میخانهٔ عشقم

نال زخنده بیاید بدیدار زنیم
برقی از شمع تجلی بشب تار زنیم

برخ غیر به بندیم در خلوت دل
کوری مدعیان بادهٔ اسرار زنیم

در شود در سر مستی تهی از باده کدو
شیشه شد بدر خانهٔ خمار زنیم

داغ عشقست که سرمایهٔ آرایش ماست
شمع سان زآتش دل لاله بدستار زنیم

ناخن از به خراشیدن دل در کف ماست
سینه تا هست چرا تیشه بکهسار زنیم

خامه با برگ تا رنفس مضرابست
دست تا کار کند زخمه برین تار زنیم

دل چو سرشار شود از غم بیهوده حزین
وقت آنست که پیمانه سرشار زنیم

طعنه هرگز بدل آزاری خاری نزدم
خنده چون گل بوفاداری یاری نزدم

بحر با حوصله ام غرق خجالت دارد
موج بیطاقت خود را بکناری نزدم

بکه تقصیر فلک خاک بچشم ریزد
هیچگه دامن مژگان بغباری نزدم

چون بهم بزمی اغیار توانم تن داد
سنگ در حادثه هرگز در یاری نزدم

بر سرم فوج خزان از چه سبب تازد
خیمه چون لاله بدامان بهاری نزدم

ناوک نالهٔ من خونی امیدی نیست
ترکش سینه تهی گشت و شکاری نزدم

پاس ناموس هنرمندی فرهادم بود
در رهِ عشق اگر دست بکاری نزدم

جرس قافله ام هرزه درانیست حزین
حرف بیتابی دل را بدیاری نزدم

نشد فغان باثر تا ره جنون نزدم
سخن بنشأه نشد تا نفس بمجنون نزدم

گرفته است سبوی مرا بسنگ چرا
گلی بشیشهٔ این چرخ آبگون نزدم

به نرد شعبده بازان پیاده فرزین است
منم که نقش دغل با سپهر دون نزدم

سبکسران پی کلکم روند و افسوس است
که نعل رخش سخن را چرا نگون نزدم

چو سلک نظم جگر پاره‌ها گسسته حزین
گره برشتهٔ این اشک لاله‌گون نزدم

در آب دیده یا در سینهٔ پر آذر اندازم
دل بیمار خود را بر کدامین بستر اندازم

جهان افسرده شد ای عشق خون آشام اشارت کن
که این دل مردگان را در رگ جان نشتر اندازم

کف خاکستر تفسیده‌ام در کار محشر کن
که دوزخ در بهشت و العطش در کوثر اندازم

دل نامهربانت کینهٔ عاشق چرا دارد
اگر رسم وفا عیب است از عالم براندازم

قدح پیمای من داری اگر ذوق کباب دل
بفرما تا ز داغ دوستی بر اخگر اندازم

بساط عشقبازان گرمی هنگامه میخواهد
تو چوگان کن کمند زلف را تا من سر اندازم

غبار دل بود تا کی کمین ویرانهٔ دنیا
بگو تا کار عالم را بمژگان تر اندازم

حزین از عشق دارم در رگ جان گرمی خونی
که در شمشیر قاتل پیچ و تاب جوهر اندازم

تخت خرد بروزنهٔ فال میزنیم
در سومنات عشق دم از حال میزنیم

کوتاه‌تر زند تمار نگاه تغافلست
از بس گره برشتهٔ آمال میزنیم

از لب گذشته است چو گل موج خون دل
بازیچه خنده بر رخ اطفال میزنیم

جز داغ عشق آیت دیگر نشان نداد
سی پارهٔ دلی که ازو فال میزنیم

گلگون بچشم بوالهوسان جلوه میکند | ازبس بلبا پچه بر رخ اقبال می زنیم
این سایهٔ بلند ز سرو روان کیست | عمری درین هواست پر و بال می زنیم

ریحان ماست خنجر و تیغ و سنان حزین
خود را بقلب غمزهٔ قتال می زنیم

ما خنجر دل بچشمهٔ پیکان فروختیم | ارزان به تیغ غمزه رگ جان فروختیم
رنج تو بود راحت ما دل فتادگان | ای زهد مژده باد که ایمان فروختیم
دادیم گرد هستی خود را به سیل اشک | ویرانه که بود بطوفان فروختیم
کالای زشت نیست پسند مبصران | آگاهی که بود به نسیان فروختیم
چیزی که داشت سعی تهیدست در بساط | پای شکسته بود بدامان فروختیم
دارائی خرابهٔ دنیا که میکند | این عشوه خانه را به بخیلان فروختیم
مرهم بهای مهر طبیبان که میدهد | ناسور داغ را بنمکدان فروختیم
بردیم نقد حسرت و دادیم دل بتو | خاطر گران مدار که ارزان فروختیم
غفلت علاج تفرقهٔ روزگار بود | مژگان اگر بخواب پریشان فروختیم
گریه بجان سینهٔ ناپخته کار دل | ما این تنور سرد بطوفان فروختیم
کاسد شدست در تهِ بازار جنس ناز | از بسکه دین بگبر و مسلمان فروختیم
اندوه روزگار سویدای ما گرفت | آخر بدیو خاتم فرمان فروختیم

عزت که بود موهبت کبریا حزین
مشکل بدست آمد و آسان فروختیم

بر آن سرم که خم تازه در کنار کشم | ز داغ عشق بدل طرح لاله زار کشم

بسی گسسته‌ام از آسودگی خمار شکست
سری بالین مژه‌های جگر فشار کشم

زکوی عشق توان خاک ما بلب مالید
چه منت از کرم خلق روزگار کشم

بیاس تن ندهد اشتیاق روز افزون
اگر براه تو تا حشر انتظار کشم

ز دیده که پر از خون حسرت است حزین
پیاله بر رخ آن آتشین عذار کشم

از شام هجر منت دیدار میکشم
از خواب ناز دولت بیدار میکشم

تا کی خورم ز عقل سیه کاسه خون دل
مستانه یکدو ساغر سرشار میکشم

یکچند میکنم گرو باده رخت خویش
تا چند بار جبه و دستار میکشم

بر دست حسن ساده آزادگی دلم
هر چه نه ز سبحه و زنار میکشم

بر دوشش از خمار سرم بار میشود
تا پا ز آستانهٔ خمار میکشم

جایی که از چمن نبود میگسار را
دامان تر چو ابر بگلزار میکشم

صد زخم میخورد رگ جان چون قلم حزین
تا گوهری برشتهٔ گفتار میکشم

نه تن مشت استخوانی توشهٔ راه فنا دارم
یک انبان آرد با خود زرا در راه آسیا دارم

بر و سر بسته مکتوبی از آن مهر آشنا دارم
گل بشکفته در دامن باد صبا دارم

چنان سودای عالم گشته‌ام در عشقبازیها
که گر آیم بخاطر یار را آواز پا دارم

ثبات عهد گل بر دور عیشم خنده‌ها دارد
بکف پیمانهٔ همطالع رنگ حنا دارم

ز اکسیر وفاداریم سامان سلیمانی
سرت گردم گدا مین را ندارم چون تنها دارم

بکن تکلیف محراب تو زاهد سرکشی گیرد
که نذر سجدهٔ در قبلهٔ آن نقش پا دارم

بخاک تکیه گاه راحتم بستر نمی باید — رگ خوابی بهم پیچیده تر از بوریا دارم

ندارم شکوه گر دسترت گوشی بحرفم کن — گدای این درم عرض دعای مدعا دارم

حزین از حسرت آب حیات رفته در غفلت
بگردش از کف افسوس خود دست آسیا دارم

بیای خم اگر یکبار طالع بار میدادم — بدست آسمان یک ساغر سرشار میدادم

اگر اسلام را می بود ربطی با سر زلفش — ز زاهد میگرفتم سبحه و زنار میدادم

خوشا روزی که از بیباکی عشق تو چون جوهر — رگ جان را به تیغ غمزه خونخوار میدادم

نهال طالعم روزی گل عشرت ببر می زد — که در خون ناوک دل غوطه تا سوفار میدادم

حزین امشب نمیدانم تسلی چون کنم دل را
اگر میکرد باور وعدهٔ دیدار میدادم

ترسم که پریشان شود از ناله غبارم — در کوی تو خاموشی ازانست شعارم

این مژده ز من بال فشانان چمن را — کنج قفس امسال گذشتست بهارم

نارس نگهی دیدم و آشفته ترم ساخت — ساقی می کم داد و فزون گشت خمارم

پیداست که خواهی بسر تربتم آمد — چون دل نطپید بی سببی سنگ مزارم

ای صبح بیا همنفسم باش زمانی — شاید بصفا با تو دمی چند برآرم

محویم حزین از دل چون آئینهٔ خویش
افتاده بدیدار پرستی سر و کارم

طرفی که من ز پهلوی دیدار بسته ام — خونابه خورده ام لب اظهار بسته ام

از بس مرا بشرر سپند وانه الفت است — آتش بجای لاله بدستار بسته ام

تجرد را برایگان همه جا عرضه میکنم — بر خویش راه گرمی بازار بسته ام

مستان بشبی شمیم گلی ره غلط کنند — چشم طمع برخنهٔ دیوار بسته ام

آن یار دلنواز در آغوش خاطرست — راه نظر به دیدهٔ بیدار بسته ام

بی می لبم چو غنچه بگل تا الجی شود — عقد طرب بساغر سرشار بسته ام

سبب ناله از دلم نغمه سر نمیزند — پیوند درد با دل افگار بسته ام

شاید ز کفر عقدهٔ دل وا شود حزین — از دست سبحه وا ده و زنار بسته ام

چند ز رنگ کلک و نامه خبر نهان فرستم — بتو نالهٔ سنج خود اهم نی استخوان فرستم

گل سجده که زیبد سر عرش تکیه گاهش — ز نیاز جبهه سایان بتو سرگران فرستم

نشود اگر بسینه ره قاصد نفس گم — دو سه حرف خونچکانی بتو ارمغان فرستم

ز معاشران دیرین نکند وفا فراموش — قدحی بپارسایان ز می مغان فرستم

بدو روزه عشقبازی ز بلندهمتیها — نه ذخیره سازی دل غم جاودان فرستم

ز نم نگین گیتی سر زلف آه شانه — چه طراز می آتشی را که به نیستان فرستم

ادبم نمیگذارد ولی عذر میگساری — که بجا کبوس تو به لب می چکان فرستم

نه هم بجیب دل چاک رگ و ریشهٔ هوس را — بعطیه خار خشکی چه بگلستان فرستم

غزلی حزین شگفته ز بهار طبع رنگین — بمشام بوشناسان گل بی خزان فرستم

دل را بنهانخانهٔ دیدار فرستیم — این نامهٔ سربسته به دلدار فرستیم

یک سجدهٔ مستانه که سر جوش نیازست — از دور بر آن سایهٔ دیوار فرستیم

جانم اچو نافه گر شود ز اصل جیب تان
این قطره تا به قلزم زخار فرستیم

مشکل که سر از نافه دگر مشک بر آرد
گر تاری از آن طره به تاتار فرستیم

در عشق تو داغ خوشی افتاده بدستم
این لاله به بازار اتش دستار فرستیم

واپس نفرستیم تو یارست صبارا
تا بوسه ترا تحفه گلزار فرستیم

ناموس به ارزد که بندی نه هستی
این خرقه شایسته بخمار فرستیم

صد خسته گرفتست سر تیر نگاهت
ما هم به امید دل افگار فرستیم

تا عود زند نغمه جان در شکرستان
پیغامی از آن لعل شکربار فرستیم

از ذروه تقدیس بطور تن خاکی
تا موسی جان را پی دیدار فرستیم

یک مسئله از مذهب یکرنگی عشق ست
از سبحه بهایی که بزنار فرستیم

گر یار سخندان طلبد شعر حزین را
این خوش غزل از کلک گهربار فرستیم

چهره مارا بنما تا همه انکار شویم
آن تند رنی القدح ریز که سرشار شویم

نشکند باده گلرنگ خماری که مراست
ای خوش آن روز که مست از دو دیدار شویم

خبر از وضع جهان مرده دلی مے آرد
سلامت نیست درین مرحله هشیار شویم

ای خوش آن روز که دین در سر زلف تو کنیم
فارغ از کشمکش سبحه و زنار شویم

دولت هر دو جهان خواب خیالیست حزین
دولت آنست که خاک قدم یار شویم

نیم صورت پرست اینجا تماشای دگر دارم
درین آئینه ها آئینه سیمای دگر دارم

حرامم باد احرام ره فقر و فنا بستن
بجز ترک تمنا گر تمنای دگر دارم

نمی گیرد کمند الفتم وحشی غزالان را
که مجنونم ولی دامان صحرای دگر دارم

تو در آغوش سرو ای قمری کوته نظر بنشین
که طوق بندگی از سرو بالای دگر دارم

نگیرد صورتی احوالم از روی دل خوبان
من این حیرانی از آیینه سیمای دگر دارم

نیم پروانه تا از شمع گردد دیده ام روشن
نهان در پرده دل محفل آرای دگر دارم

حزین چون موج از دستم عنان آستین رفته
که در هر دیده از خوناب دریای دگر دارم

محیط گوهری ز اشک طوفان زای خود دارم
رگ نیسانی از مژگان خون پالای خود دارم

غبار سینه ام بر شور محشر دامن افشاند
دل دیوانه در دامن صحرای خود دارم

بیارای دیده لعلی باده اشکی اگر داری
درین گلگشت مهتابی که از سیمای خود دارم

مرا آواره در ها کرد از گوشه عزلت
چه منتها که بر سر در جهان از پای خود دارم

حزین از هر دو عالم فکر دل بیگانه ام دارد
سر شوریده در دامن صحرای خود دارم

برخیز که دامان سحرگاه بگیریم
کام دو جهان از دل آگاه بگیریم

تا ساغر هر ذره پر از صاف تجلی ست
یک جرعه بنام خوش الله بگیریم

سلطان جهان میگذرد با حشم و خیل
برخیز فقیرانه سر راه بگیریم

در پای علم فتح و ظفر روی نماید
بشتاب که پای علم آه بگیریم

بگذار حزین دامن این عمر سبک پی
تا کی سر این رشته کوتاه بگیریم

نشد فاش ز گلبرگ لبت راز نهانم
من غیر بنی نیستم از الست فغانم

جز پرتو رخسار تو ای جان جهان نیست　　در پرده عیانم و در عین نهانم
گاهی بحرم میکشیم گه بخرابات　　ای تار سر زلف تو در گردن جانم
جز روی تو منظور ندارم همه بینم　　چون غیر تو موجود ندانم همه دانم
گر دوزخ حرمان بودم جای و گر خلد　　در راه تو باشد دل و جان نگرانم
کارم همه شب آه و فغان بر سر کویست　　شاید که شبی گوش کنی آه و فغانم

در میکدهٔ عشق حزین نقش دوی نیست
خود بادهٔ سر جوششم و خود پیر مغانم

بود تا چند در دل حسرت آن خوش بر و دوشم　　هلال آسا کشد خمیازهٔ خورشید آغوشم
بیا دامنی از خاک بردار شهیدانرا　　قیامت جلوه افشا دست شد تا قبا پوشم
شب افسانهٔ زلفش ندارد گرچه کوتاهی　　بخواب بیخودی نگذارد آن صبح بناگوشم
کند جام نگاهش باده در جام هوسناکان　　بمستی تغافلهای آن عاشق فراموشم
سراسر میرود مژگان خونخوش در رگ دلها　　خراب هوشمندیهای آنچشم قدح نوشم

حزین از همدمان کفر و دین از من چه میپرسی
در این میخانه خون مشربم با جمله در جوشم

از وضع زخود رفتگی یار خرابم　　از حیرت آن آینه رخسار خرابم
فریاد که از هستی من گرد بر آمد　　از شیوهٔ آن قامت و رفتار خرابم
بلبل برود از دست ببوی گل و سنبل　　از نکهت آن طرهٔ طرار خرابم
باشد خبر از هر رگ جانی مژه اش را　　از مستی آن نرگس هشیار خرابم
آن بیخبر از خود چه خبر باشدش از من　　از نشاء آن ساغر سرشار خرابم

تالی بمن آن دلبر سازنده و ناز زد
فریاد که از ناز ز صد جا بخرابم

هر زخمه که زد بر رگ جان در دلم آمد
از کاوشش آن غمزهٔ خونخوار خرابم

موسی بهمین جرعه ز خود رفت مکن عیب
گر من بتجلیگه دیدار خرابم

من واله حسن تو تو در حیرت خوبی
از حال تو ای آینه رخسار خرابم

از ملک وجودم اثری عشق تو نگذاشت
چون کشور سلطان ستمگار خرابم

با جلوهٔ حسن تو ندارم خبر از خویش
چون بلبل شوریده بگلزار خرابم

زلف تو کند کافر و لعل تو مسلمان
از کشمکش سبحه و زنار خرابم

دیر و ز حزین از پی و جاش دل و جان سوخت
امروز ز محرومی دیدار خرابم

در دهر حرامی زده شد سحر حلالم
سرمایهٔ دزدان جهانست خیالم

یک ذره نیارند بجا حق نمک را
این قوم فرومایه که هستند عیالم

کالای من و فخر و مباهات از ایشان
خسروان چه بزرگی که نکردند بمالم

از تیره نفسهای حریفان بکسوفست
هر مطلع زیبندهٔ خورشید مثالم

بی رنج حزین از قلمم نکته نریزد
از پیچ و خم فکر شکنهاست چو نالم

پر و بال تذروان محبت بسته دیوانم
که سرو بستان بود از مصرع برجسته دیوانم

کلام من چو خار راه تیغ را دندانه میسازد
ننازد کند تاک از خیل حسودان خسته دیوانم

جدائیهای صورت بگسلاند ربط معنی را
بدیوان قیامت میشود پیوسته دیوانم

چه غم دارد دماغ بوستان سازان از پریشانی
چو از شیرازه بندد رشتهٔ گلدسته دیوانم

حزین از دفترم حکمت تر و تازه شگفت آید
طلسم اتحاد لفظ و معنی بسته دیوانم

خرقه در گرو ساغر لبریز کنیم
ما خراباتی و رندیم چه پرهیز کنیم

گر صبا بگذرد از تربت ما سوختگان
بهوای رخ زیبای تو گلبیز کنیم

ما که موریم مدد گر رسد از خسرو عشق
تخته مشق ستم سینه پرویز کنیم

گر رسد بر سر ما خسرو شیرین حرکات
سر چه باشد که غبار ره شبدیز کنیم

خون ما ریزد اگر ساقی گلچهره بخاک
نوحه بر خویش به آهنگ طرب انگیز کنیم

فتنه می بارد ازان نرگس مستانه حزین
بکجا در شکن زلف دلاویز کنیم

ز چشمم آستین بردار تا سیل دمان ریزم
جگر پرکالها از دیده های خونفشان ریزم

شود سرسبزی نخل وفا از وصال او
من این اشکی که در هجران آن نامهربان ریزم

همان از طبع همت پیشه دارم شرمساریها
اگر نقد بهار از ابر دامان خزان ریزم

نیارم پای کم با ناتوانان از قوی دستان
ز غیرت مشت خاک خود بچشم آسمان ریزم

بهم جاودانی برده ام از همت ساقی
شراب خضر در جام سکندر رایگان ریزم

حزین از باده مستم کرد رقصد هر کف خاکش
اگر ته جرعه بر دخمه کاوسیان ریزم

پریشان خاطرم از همنشینان عزلتی دارم
خموشی صحبت خوابیست با خود خلوتی دارم

نمی آرد دل آزرده تاب نکهت زلفش
دماغ آشفته ام از بوی سنبل وحشتی دارم

سر خجلت به پیش افگنده ام از کرده های خود
به بیکاری سر آرم عمر را تا فرصتی دارم

نه جانرا وصل دلخواهی نه دل را قوت آهی
من حسرت نصیب از زندگانی همتی دارم

به تن دارم تب گرمی بلب دارم دم سردی
مرا بیماری عشقست بر جان منتی دارم

نباشد بهتر از می در کف دریادلان چیزی
بزاهد جام خود را چون نبخشم همتی دارم

نمی پایم بسر راغ لیلی رم خورده خود را
بیاد وحشتش با چشم آهو الفتی دارم

کسی هرگز نه بیند راه از خود رفتن ما را
حزین از حلقهٔ مجلس کمند وحدتی دارم

حساب از سختی آرام فرسا بر نمیدارم
شرار آسا سر از بالین خارا بر نمیدارم

مرا تکلیف معموری کند خضر و نمیداند
که آسان دست از دامان صحرا بر نمیدارم

ندارم آگهی از جلوه های آن سهی بالا
گران خوابم بمحشر هم سر از جا بر نمیدارم

کباب طاقتم کز همنشینان مانده ام تنها
سپند از بزم آتش رفت و من پا بر نمیدارم

بدستم در طریقت دامن مقصد نمی آید
اگر در آستین خرقه مینا بر نمیدارم

وداع آرزو کردم که راه بیخودی طی شد
تجرد مشربم بار تمنا بر نمیدارم

حزین آزادگی را زاد ره باید سبکباری
بغیر از عبرت از اسباب دنیا بر نمیدارم

نگاهش با اسیران بر سر نازست میدانم
غرور مستی آن حسن طناز است میدانم

چه حد دارم که تا دام پنجهٔ مژگان او گیرم
تذرو دل اسیر چنگل بازست میدانم

نبخشد دود شمع خانقاه این روشنی با دل
که این نور از فروغ گوهر رازست میدانم

کنون زاهد که با رندان نشستی ترک تقوی کن
که تار سبحه ات ابریشم سازست میدانم

بشمع انجمن خاکستر پروانه میگوید
که انجام محبت رشک آغازست میدانم

نهان تا کی تو کی در سبزهٔ خط میتواند شد اگر صد پرده پوشی نافهٔ ما زست میدانم

حزین را عقده های خاطر از یک شست وا شد
فسون لعل جانبخشش تو اعجاز ست میدانم

دل بآب خضر و عمر جاودان نسپرده ایم جز بخاک آستانت نقد جان نسپرده ایم
ماش لله گل کند بوی شکایت از لبم ما وفاداری بآن نامهربان نسپرده ایم
در حریم آشنائی جان و دل بیگانه اند راز پنهان را باین نامحرمان نسپرده ایم
مینهد از نیشتر افزون رگ غفلت بدل نبض آگاهی باین خواب گران نسپرده ایم
زروی جنت از کوی تو ما را ره نزد در کف اندیشهٔ باطل عنان نسپرده ایم

دوری از حد رفت رحمی بر دل زار حزین
اینقدرها ما بخود تاب و توان نسپرده ایم

من آن غارتگر جان می پرستم غم جان نیست جانان می پرستم
زدیر هستی من گرد برخاست همان آن نامسلمان می پرستم
چنانم داغ آن شعلهٔ طور که آتشگاه گبران می پرستم
برآمد گرچه از پروانه ام دود هنوز آتش عذاران می پرستم
دمید از تربتم صبح قیامت همان چاک گریبان می پرستم
چنانم تشنه از شهد شهادت که زهرآلود پیکان می پرستم
زمین گیر فنا شد دامن من هنوز آن برق جولان می پرستم
سرم سودای جمعیت ندارد من آن کاکل پریشان می پرستم
جنون کرد استخوانم سرمه سا همان چشم غزالان می پرستم

نجیبانگ پریشان داده ام دل — خروش عندلیبان می پرستم

برهمن سرد شد ز آتش پرستی — همان رخسار خوبان می پرستم

محبت را من آن دیوانه پیرم — که بازیگاه طفلان می پرستم

عبث زاهد میارا بزم تقوی — که طرز می پرستان می پرستم

کجا پروانه با گلبن کند خو — سر این آتش عذاران می پرستم

مرا اندیشهٔ تعمیر دل نیست — که چغدم ملک ویران می پرستم

نگردد دیده ام آلودهٔ خواب — که صبح پاکدامان می پرستم

درون جان ندارم غیر جانان — من آن جانم که جانان می پرستم

براه انتظارش دیده شد خون — هنوز آن سست پیمان می پرستم

بچشمم در نمی آید صف حور — من آن صفهای مژگان می پرستم

نخواهد خارم بدل از نخل گل — قماش گلعذاران می پرستم

ز خویش و آشنا بیگانه را — برغم خود پرستان می پرستم

سخن از خاطرم یک عقده نگشود — اشارات خموشان می پرستم

حزین از کوری خفاش طبعان
من آن خورشید تابان می پرستم

چه قدر حوصله باید بگداز آموزم — تا دو دل را روش ناز و نیاز آموزم

لبم از ناله چه پرسید که خاموش چراست — بدل تنگ نگهداری راز آموزم

بزخش راه نظر اشک روانم نگذاشت — چه گشاد از سبق گریه که باز آموزم

نقطهٔ رخصت نازی به پریزاد خیال — طاقتی تا بدل آئینه ساز آموزم

نزدم مهر خموشی بلب شکوه حزین
تا مگر رحم بر آن بنده نواز آموزم

اگر من بیستون عشق را تعمیر میکردم — بآهی سنگ را چون سینه ناخن گیر میکردم
اگر همت ز من میخواست دلها سحر خیزان — دم گرمی بکار آه بی تاثیر میکردم
دلی زاندیشه فارغ داشتم در می پرستیها — بیک ساغر علاج عقل پر تدبیر میکردم
ندارد حسن لیلی چون من از خود رفته مجنونی — سواد زلف او میگفتم و شبگیر میکردم
دل عاشق سخن میشد اگر یکره دچار من — حکایتها از آن مژگان خوش تقریر میکردم
بیاد زلف شکینش من شوریده سر شبها — مسلسل قصه در حلقهٔ زنجیر میکردم

حزین گر میگشودم پرده از کار جم و جامش
ز دل دنیا پرستان را ز عالم سیر میکردم

گرچه در سینه صد آتشکده آتش دارم — لله الحمد که با سوزش دل خوش دارم
بار عشقی که از آن چرخ بزنهار آمد — کوه دردیست که بر جان بلاکش دارم
با سر زلف تو گویا شده گستاخ صبا — بی سبب خاطر مجموع مشوش دارم
نرود از سر سودازده تا حشر برون — پیچ و تابی که از آن طرهٔ دلکش دارم
نکند تیره غبار غم ایام مرا — مشربی صاف تر از بادهٔ بیغش دارم

دلم از نغمهٔ حافظ بنواست حزین
در نهانخانهٔ عشرت صنمی خوش دارم

لب عرض شکوه فاش نه ز بیم غیر دارم — ز تو بیوفا ستمگر چه امید خیر دارم
من کعبه رانده را دل بکجا فرو شد آیا — نه لیاقت برهمن نه سرای دیر دارم

همه جا روم و لیکن ننهم برون دل پای … قدمی بنقطه برجا قدمی بسیر دارم

دل من ز نور احمد بچراغ طور خندد … نه قفای طلحه گیرم نه سر زبیر دارم

سر سدره بر فرازد ز حزین نسیم بسمل … هله عرشیان که از دل پر و بال طیر دارم

نمی آید براه شوخ طنازی که من دارم … بهم چون چشم عینک دیده بازی که من دارم

چنین کز چشم لیلی پرده بردار و ز داغ دل … بصحرا میفتد گنجینه رازی که من دارم

توانی پرده ام سنجید اگر راهی بدل داری … نمی آید بگوش از ضعف آوازی که من دارم

شرر بر هستی پا در رکابم خنده ها دارد … رود دست و بغل انجام و آغازی که من دارم

حزین افسانه کرد آخر بهر محفل غم دل را … بخاموشی زبان شکوه پردازی که من دارم

خرابی برنتابد محنت آبادی که من دارم … گران سنگست صبر کوه بنیادی که من دارم

خروشش دین صفیر بلبل تصویر را ماند … نوا پرداز خاموشیست فریادی که من دارم

مبادا هیچ صیدی بسته دام فراموشی … بحسرت میکشد بیرحم صیادی که من دارم

شکوه حسن بی پروا کجا و طاقت عاشق … گداز شیشه دل را پریزادی که من دارم

بخاک کشتگان از جلوه افگندست آشوبی … قیامت میکند نوخیز شمشادی که من دارم

خوشا قمری که آزادست از رشک گرفتاری … هزاران بنده دارد سرو آزادی که من دارم

بجای رشته دارد تار زنار برهمن را … درین بیت الصنم تسبیح اورادی که من دارم

بحسرت میکند در کام من خونابه دل را … چه میخواهد غمت از جان ناشادی که من دارم

نمک پرورده عشقم حلاوت سنج رسوائی … گریبان میدرد شور خدادادی که من دارم

حزین

حزین از لوح فطرت خوانده ام درس خرد ای
بود پیر خرد شاگرد استادی که من دارم

شب در شکر ز تلخی ایام میکشم
از زهر چشم روغن بادام میکشم

در بزم عیش دور بما دیر میرسد
یک ساله در میانه چو گل جام میکشم

در موج خیز عشق گرانست لنگرم
باری که بر دلست بآرام میکشم

از طائر مراد کنارم نشد تهی
تا در عیار رخنا طرخود دام میکشم

در چشم روزنم نخلیدست پرتوی
منت ز بخت تیره سرانجام میکشم

ساقی کجاست بادهٔ آتش مزاج تو
صد رنگ خاری از خرد خام میکشم

در عاشقی ندیده بهار م خزان حزین
ساغر بیاد آن رخ گلفام میکشم

پیش از ظهور جلوهٔ جانانه سوختیم
آتش بسنگ بود که ما خانه سوختیم

لب ناچشیده از نفس آتشین خویش
چون داغ لاله باده بپیمانه سوختیم

دل بوده است محفل شمع طراز ما
خود را عبث بکعبه و بتخانه سوختیم

یک شعله برق خرمن دلها بود و سلی
ما گر بتر ز سوزش پروانه سوختیم

خوابم حزین ز مصرع وحدت بدیده سوخت
ما خود نفس ز گفتن افسانه سوختیم

موسی صفت بداغ ظهور تو سوختم
نزدیکی و ز آتش دوری تو سوختم

برخاستم از میان تو و من حجاب تن
این خرقه را بنذر حضور تو سوختم

وقتست اگر بجلوه شبم را سحر کنی
عمری چراغ دیده بطور تو سوختم

ای روزگار عیش و محنت را اثر یکی ست
چون شمع من به ماتم و شور تو سوختم

با خاکسار خود همه نازی و سرکشی
ای شعله خو ز طبع غیور تو سوختم

آبی بر آتش دل سوزان نمی زنی
ای ساقی بلا ز غرور تو سوختم

از من بگو بآن صنم سرگران حزین
خورشید من ز آتش دوری تو سوختم

سحر کم خروشان بود دود آه هم شیون افگن هم
دل شوریده می نالید و ناقوس برهمن هم

نه همچشم من ای شمع محفل گریه کمتر کن
سرشک از دیده می بارید با من ابر بهمن هم

تماشای گل و سنبل فریبد کی نگاهم را
که چشمی میتوانم آب داد از دود گلخن هم

شب و روز دگر میباید مرا زلف و رخسارش
شب تاریک در یادش گذشت و روز روشن هم

بمحشر میبرم سرمایه زهر آلود پیکانی
که چشم التفاتی داشت تیرش با دل من هم

بن هر لخت سنگ از خوش نشینان میدهد یادی
پریشان سایهای بید در دامان گلشن هم

محال است اینکه از افسانه با خواب آشنا دارد
بر آهست دیده حیرت نگاهان چشم روزن هم

فراغت گوشها داریم هر جا خوش کنی منشین
دل خالی ز غیر و دیده پاکیزه دامن هم

غبار رهگذارت گشتم و از سر گرانیها
نیفشاندی کف خاکی مرا در چشم دشمن هم

تو تا رفتی ز گلزار ای بهار کام بخشیها
پریشان طره سنبل شد گریبان پاره سوسن هم

حزین انصاف اگر باشد چرا گل وا کند گوشی
نیم خاموش گشت و عندلیبان نوازن هم

آیین عشق چیست دلیرانه سوختن
از خوی شمع خویش چو پروانه سوختن

پنهان کرشمه ایست ز آه شرر فشان
کونین را به همت مردانه سوختن

میخواهم از خدا گل آتش طبیعتی ‌ ‌ ‌ تا کی ز رشک بلبل و پروانه سوختن

آتش زلال چشمهٔ حیوان عاشق است ‌ ‌ ‌ پایندگیست در غم جانانه سوختن

گرمی نماند در دل پروانه مشربان ‌ ‌ ‌ باید چو شمع لاله غریبانه سوختن

تاثیر طبع و خوی شراب محبت است ‌ ‌ ‌ از خون گرم شیشه و پیمانه سوختن

باید بشمع تقوی و کفرم زد آستین ‌ ‌ ‌ تا کی میان کعبه و بتخانه سوختن

بی مهریست شیوهٔ آن شمع آشنا ‌ ‌ ‌ می بایدم بآتش بیگانه سوختن

زنار بندگی بمیان بایش ز لف تو ‌ ‌ ‌ باید ز رشک محرمی شانه سوختن

زد ساغر وصال تو آتش به هستیم ‌ ‌ ‌ خوش منزلیست پیش تو مستانه سوختن

باشد حزین ادای دم آتشین تو
خواب مرا به گرمی افسانه سوختن

بالین نهاده ام بسر کوی خویشتن ‌ ‌ ‌ دارم سری چو غنچه بزانوی خویشتن

آغوش دایه بود مرا کام اژدها ‌ ‌ ‌ در آتشم ز تیرگی خوی خویشتن

تنها ز دوستان نیم امروز شرمسار ‌ ‌ ‌ دارد فلک مرا خجل از روی خویشتن

دستی ز همرهان نبود زیر بار ما ‌ ‌ ‌ آورده ایم زور ببازوی خویشتن

در موج خیز دهر ز طوفان حادثات ‌ ‌ ‌ چینی ندیده ایم در ابروی خویشتن

این جرعهای زهر که پیمود روزگار ‌ ‌ ‌ شیرین نمودم از شکرین خوی خویشتن

دریوزه پیش بحر نصیب حباب باد ‌ ‌ ‌ چون تیغ تر بود لبم از جوی خویشتن

نبود نظر بسرمهٔ مردم سیه مرا ‌ ‌ ‌ چشم منست و خاک سر کوی خویشتن

در پنجهٔ غمی که فشارد گلو حزین

در حیرتم ز کاکل سخنگوی خویشتن

کوتاه مانده دست تمنا در آستین	داریم گریه سبب تو چو مینا در آستین
تا صبح حشر پرده نشین ست همچنان	از شرم ساعدت ید بیضا در آستین
ثابت نمیشود بتو خون شهید عشق	خنجر بدست دارد و جا شا در آستین
منت خدای را که درین خشک سال دهر	دارد کفم ز آبله دریا در آستین
روشن چراغ مسجد و میخانه از من ست	در دست سبحه دارم و مینا در آستین
تا داده اند خرقهٔ تقوے ز مشربم	بود ست شیشه در بغلم یا در آستین

دارند عالمی چو حزین نیاز مند
در راه تیغ ناز تو جانها در آستین

نمود جلوه ای شیرین شمائل در خیال من	حنای پای گلگونت شود خون حلال من
گرانی میکند از بار کاکل سرو ناز تو	نداری طاقت بار دلی نازک نهال من
باین ضعفی که نتوانم نمودن راست قامت را	کشیدی بر سرم تیغ جفا ابرو هلال من
ز تیغت بسمل من زخم دیگر آرزو دارد	هلاک خوبیت ای بیدادگر رحمی بحال من
تنم دل شد دل من جان نیازم همت ساقی	بیک پیانهٔ می جام جم کردی سفال من
نمی باید بجنبت عاشق از قید غم آزادی	نمی گردد ز گلشن شاد مرغ بسته بال من

حزین چون غنچه بر لب مینزنم مهر خموشی را
مبادا در دلش رحم آورد عرض ملال من

حشمت از نار نه بسته ست در راز بمن	رسد از جنبش مژگان تو آواز بمن
مهر را ذرهٔ ناچیز نمیگردد یار	چون خریدی مده ایشوخ مرا باز بمن

سرنوشت دلم از داغ سودا پیداست   روشن انجام شد از نقطهٔ آغاز بمن

شهد بی منت کوثر لب مرگ کجاست   تا کجی زندگی تلخ کند ناز بمن

نیست احسان کمی ای فلک تنگ فضا   اینکه نگذاشته حسرت پرواز بمن

باد ای سخنم گوش نگهدار حزین   چشم جادو نگه آموخته اعجاز بمن

نقاب از چهره بگشا شور محشر را تماشا کن   در آ در جلوه آه شعله پیکر را تماشا کن

بجورم کوش و خاطر کن عیار کامل صبرم   برنگم بین و عشق سکه بر زر را تماشا کن

تکلم شیوه شو حسرت ده اعجاز مسیحا را   تبسم آشنا شو موج کوثر را تماشا کن

ز رو اشکم پرده برگیر آتشی در جان دریا زن   ز چشمم آستین بردار و گوهر را تماشا کن

مبادا بلبلی چون من سپند بزم بیتابی   قفس از ناله من سوخت مجمر را تماشا کن

بوجد آورده دل را شور آه آتش آلودم   ببال شعله سیر قصد سمندر را تماشا کن

حریف کاوش مژگان خونریزش نه زاهد   بدست آور رگ جانی و نشتر را تماشا کن

بچشم عاشقان رو در نقاب زلف می آید   باوج طالع ما سیر اختر را تماشا کن

بگستر و از کرم یکره بفرقم سایهٔ لطفی   وفای آفتاب ذره پرور را تماشا کن

سموم ناله آتش نفس دارد پریشانم   غبارم را بشور آورده صرصر را تماشا کن

بدام بوریا افتاده زاهد از زبونیها   بچشمی در نیام صید لاغر را تماشا کن

زمرغان حرم در کام زاغان طعمه اندازد   مدار روزگار سفله پرور را تماشا کن

درین بزم از نواسنجان چو مینا پنبه در گوشم   چو خر مطرب شو و بنشین و عرعر را تماشا کن

حزین اعجاز کلکم را هوس کردست نادانی

دم از انفاس عیسی میزند خم را تماشا کن

زاهد بیا و روی براه صواب کن — بگذار دل بدست و لب ایاغ شراب کن

مطرب گفت زدامن مطلب جدا مباد — دستی بتار طره چنگ و رباب کن

زان بیشتر که گردش دوران کند خراب — ساقی مرا بیکدو ساغر خراب کن

گر عهد گیسوی تو بگلزار سر زند — بشکن بطره تاب و بسنبل عتاب کن

گر بگذرد ترا نفسی در هوای دوست — ای دل ز عمر خویش همانرا حساب کن

نقشت اگر درست نشیند درین کتاب — آنرا خیال جلوه نقش بر آب کن

بشنو حدیث حافظ شیرین سخن حزین
دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

هان ای حریف میکده می در ایاغ کن — شوریده غمیم علاج دماغ کن

داغ مرا زیک نگه گرم برفروز — روغن زخون شعله مرا در چراغ کن

شمع توام مباد گل جبهتم کنند — آن جبهه سرکش نیاز تو کردیم داغ کن

یک برق جلوه زن بسیهی خانه دلم — در چشم اشک را گهر شب چراغ کن

گلزار داغ خرم و زخمم شگفته روست — یکره زچاک سینه در آ گشت باغ کن

واپس ترست هر که نهد پی شمرده تر — ای خضر راه گم شدگانرا سراغ کن

کیفیتیست ناله زارترا حزین
زین خونچکان سرود مرا تر دماغ کن

از اشک لاله رنگ گلی در کنار کن — شاخ خزان رسیده خود را بهار کن

از کار دل بعشق گره باز میشود — این دانه سپند بآتش نثار کن

مگذار رزق خاک شود مشت خون من — ای شوخ سرگران کف پای نگار کن
مینا ستی کمال ده کار عشق را — اول بغمزه غارت صبر و قرار کن
از ساغر کرام نصیبی ست خاک را — ته جرعه بکار من خاکسار کن
دیوانه را ز بند شکوه دگر بود — دل را اسیر سلسلهٔ تابدار کن
همچون سبو بجرعه میم در گلو مریز — میخانه را بکام من میگسار کن

خالی کفت ز دامن مطلب حزین چراست
دستی چو شانه در شکن زلف یار کن

بکشای زلف و طرهٔ سنبل بتاب کن — در دامن نسیم سحر مشکناب کن
تنها ز باده رنج خمارت نمیرود — یک جرعه خون گرم مرا در شراب کن
خواهی اگر کشاد دل کار بستگان — اول گره کشائی بند نقاب کن
زاهد غرور تقویت از سر نمیرود — مغزت ز می تهی ست کدوی شراب کن
خواهی ز شور حشر فراغت شود دلت — سر را بخت خم نه و آسوده خواب کن

پا را بکش بدامن آزادگی حزین
این گوشه را ز هر دو جهان انتخاب کن

زهره باسے گلفام چه خواهد بودن — آبروے خرد خام چه خواهد بودن
گر شود نیم نفس فرصت بال افشانی — انتقام قفس و دام چه خواهد بودن
ابر دامن کش و گلشن خوش و ساقی ست کریم — خار خار غم ایام چه خواهد بودن
در محیطی که زند موج عطا گوهر فیض — آرزوے من ناکام چه خواهد بودن

وقت خود خوش گذران با می و معشوق حزین

کس چه داند که سرانجام چه خواهد بودن

جانا میاموز فارغ نشستن | باید دلی را از غمزه خستن
بگذار ریزد آزادیش خون | صیدی که آموخت از دام جستن
در وادی عشق گام نخست است | از جان گذشتن از جسم رستن
چون سبحه گیرم بر کف که ننگ است | آلودگان را زنار بستن

در راه عشقت کار حزین ست
از خویش رفتن بیخود نشستن

ز خون دیده باشد مایه ام از اشک غم آشامان | به آب خویش گردد آسیای گوهر غلطان
بحال زار بیمار غم ای تیغ ستم رحمی | سرم را پیش از این مپسند بر زانوی غمخواران
بهار حسن را شرط است ابر دیدهٔ عاشق | بخند ای شاخ گل بر چشم گریان هواداران
اگر نبود ترا پروای مهجوران عجب نبود | نمیدانی دل رسوائی نهی غم نهان

حزین دور از وطن زین صعب تر دردی نمیباشد
بلای الفت دونان غم مهجوری یاران

چون شمع ما را هم زبان گرم سخن خواهد شدن | امشب عجب هنگامه در انجمن خواهد شدن
گاهی در آن زلف رسا افتاده گه در دست و پا | یارب نمیدانم کجا دل را وطن خواهد شدن
زینسان که هست از هر گذر روشنی خرامم جلوه گر | دامان صحرائی نظر دشت ختن خواهد شدن
شمع رخ روشن گرم سوزد اگر بال و پرم | پروانه را خاکسترم عطر کفن خواهد شدن
امشب حریر شعله را خواهد قبا د آتش بجان | از تاب می آن گلبدن ته پیرهن خواهد شدن
آسوده باشد خاطرت ای بوالهوس از خوی او | جوری اگر در کوی او باشد بمن خواهد شدن

زیشان اگر آسان کند شور جنون دشوارها
هر خار این وادی چمن سرو و سمن خواهد شدن

با عاشقان جور و جفا با ناکسان مهر و وفا
این سم نورد دل مرا داغ کهن خواهد شدن

گر عندلیب خامه ات ترک نوا گوید حزین
گلشن بمرغان چمن بیت الحزن خواهد شدن

گر چنین پر رخنه از سوز جگر خواهد شدن
نامهٔ من دام مرغ نامه بر خواهد شدن

دست بی صبری اگر از سینه ام فارغ شود
هر قدر چاکی ست در کار جگر خواهد شدن

رنگ غماز ست و دل نالان و مژگان خونفشان
عشق بازیهای پنهانم سمر خواهد شدن

گر چنین ماند بدل اندوه آن نازک میان
رشتهٔ جان من آن موی کمر خواهد شدن

سرنوشت خود حزین از شمع محفل فهم کن
زندگانی صرف آه بی اثر خواهد شدن

نیست دل را هوس دلکشی بهتر ازین
صنمی را نبود برهمنی بهتر ازین

طرفه دستی ست غمت را بخراش جگرم
تیشهٔ سعی نزد کوهکنی بهتر ازین

جز حدیث لب لعلت بزبانم نگذشت
چکنم یاد ندارم سخنی بهتر ازین

دلم از خانهٔ آیینه صفا تابترست
یوسف حسن ندارد وطنی بهتر ازین

غوطه در خون خود از فرق زند تا بقدم
بشهید تو نزیبد کفنی بهتر ازین

دل و یاد تو بهم الفت خاصی دارند
نیست در کوی وفا انجمنی بهتر ازین

سرو قد سبزه خط و لاله رخ و غنچه دهن
کشور حسن ندارد چمنی بهتر ازین

بدعای تو مرا دست نیاز ست بلند
چه برآید ز کف همچو منی بهتر ازین

خودی بردار از پیش نظر حسن دلارا بین | بکش بر چشم خواب آلوده دست آن چشم شهلا بین

بر آ یکشب ز منزل ماه مشتاقان تماشا کن | پریشان یکجهان شوریده و یکشهر شیدا بین

بدشت سینه ام کشتی بزن دیر مغان بنگر | بقفر یاد دلم گوشی بکن ناقوس ترسا بین

گذر بر سینه چاکم فکن گلگشت صحرا کن | قدم بگذار بر چشم ترم آشوب دریا بین

بر نگین جلوه نازی طلسم هستیم بشکن | درین یکمشت گل چندین هزار آشوب و غوغا بین

نمی سوزد دلم بر حال دل مستی تماشا کن | نمی سازد سرم با شور سودا شور سودا بین

نظر بر کشتگانش نیست چشم مست را بنگر | خبر از خستگانش نیست حسن بی محابا بین

غمش در هر سر کوی بخون غلطیده وا دارد | خبر از حسن بی پروا ندارد یار پروا بین

ز بیدادش نکردم ناله سیر تحمل کن | ز هجرانش ندارم شکوه جان شکیبا بین

اگر خواهی بدانی قدر کوی نیکنامی را
حزین بس از خرابات محبت مست و رسوا بین

تا هوا ابر است ساقی باده در شیشه کن | قدر فرصت را بدان از آسمان اندیشه کن

مشت گل ابتر دل بی عشق زاهد در بغل | دل اگر می بایدت بیدرد عاشق پیشه کن

خون مشرب باش یکسان جوش زن با خار و گل | نخل خویش پیوند شو در هر زمینی ریشه کن

تا دمی میرسد آگاه گردان هوش را | نشتری از نغمه در کار رگ اندیشه کن

دست زن در دامن مژگان بیباکی حزین
بیستونی چون دلت دارند بسنگ تیشه کن

ساقی مده خمارم در انتظار چندین | گلشن وفا ندارد گل اعتبار چندین

رفتی و بر دل از تو صد کوه غم بجا ماند | ظالم چسان سرآرم بی غمگسار چندین

یارب چه حالتست این کار دل نبود از عشق — جان ناشکیب تا بان دل بیقرار چندین

هر بوالهوس نتیغت صد زخم کاریش هست — اخلاص جان سپاران نامدبکار چندین

پروای دل نداری کس در غمت چه سازد — زین بیشتر نبودی ناسازگار چندین

گشت از شمیم خلقت شیدا دماغ عقلم — شوریدگی نیارد بوی بهار چندین

خاکم هوا گرفت و دارم بدل هوایت — بنیاد عشق نبود ناپایدار چندین

از وعدهٔ وصالی آزاد کن حزین را
صید کمند غم را مپسند زار چندین

ساقی دم صبوحست خورشید جام گردان — دور زمانه یکدم حسب المرام گردان

بی می زلال کوثر زهرست در دو انها — تلخست کام جانها عیشی بکام گردان

مهر جهان فروزی مخفیست گران ندارد — از می هلال ساغر ماه تمام گردان

دردی جام لعلی بر خاک عاشقان ریز — رخسار بوالهوس را بیجاده فام گردان

بی باده شهر هستی امن و امان ندارد — بغداد خطهٔ جام دار السلام گردان

در مشرب فتوت می را حلال کردی — در مذهب مروت غم را حرام گردان

یک جرعه میرساند از فرش تا بعرشم — خاکی نهاد خود را عالی مقام گردان

کلکم ز نغمه چون نی میزاب رحمت تست — دل را بجرعهٔ می بیت الحرام گردان

رندی و مستیم را شاهد پرستیم را — مشهور خاص کردی معلوم عام گردان

با جان سخت عاشق گر کارزار خواهی — تیغ جگر شگافی از غمزه دام گردان

در حلقهٔ ارادت کشور گدای عشقیم — گیهان خدای حسنی ما را غلام گردان

در عشق شوخ چشمان رم خوردگان عقلیم — وحشی نگاه خود را یک لمحه رام گردان

شبهای تیره روزان زان رخ صباح گردی
تاریک روز ما را زان طره شام گردان

کنعانیان ببوی از مصر حسن شادند
پیغمبر صبا را فرخ پیام گردان

خون حزین بسمل از غمزه ریز وادار
در محضر قیامت فرخنده نام گردان

بی تو چسان بسر برد جان امیدوار من
ای بت دلفریب من صبر من و قرار من

گوهر شاهوار من مایهٔ افتخار من
باغ من و بهار من راحت روزگار من

جان من و جهان من امن من و امان من
عین من و عیان من سر من آشکار من

زهر غم تو در جهان نوش نشاط خستگان
تلخ تو در مذاق جان بادهٔ خوشگوار من

دل ز خم و سبوی تو مست بهای و هوی تو
مقصد دیده روی تو عشق تو اختیار من

سرور سرفراز من مایهٔ سوز و ساز من
دلبر و دلنواز من مونس غمگسار من

دلبر بی نظیر من مهر تو در ضمیر من
لطف تو دستگیر من خواریت اعتبار من

دل بهوای روی تو رفته بجستجوی تو
مانده در آرزوی تو دیدهٔ اشکبار من

دوش که شمع سان تنم مایهٔ اشک و آه بود
آمد و کرد پرسشم هوش ربا نگار من

قطعه

گفت بگو چگونهٔ در غم من حزین من
بیکس من غریب من خستهٔ سوگوار من

گفتم اگر وفا کنی هست در انتظار تو
سینه داغدار من خاطر بیقرار من

نگاه گرم آتشپارهٔ برد اختیار من
بود در پنجهٔ برق تجلی مشت خار من

شکوه بحر را در قطره گنجائی نمیباشد
نمیدانم چسان گنجید جانان درکنار من

جگرهای جراحت دیده را شور قیامت شد
سر زلفی بناز افشانده گویا گلعذار من

بر از جرم محبت نیست جرمی عشقبازان را | بجوی خم دست و تیغی سرخ کن زیبا نگار من
بهر دل جلوهٔ مستانه دارد سرو ناز تو | بهر سو یک جهان دیوانه دارد نوبهار من
نگاهت در کمین دارد کمین از خونین دل | کمان نادرا زه کرده عاشق شکار من

حزین از روشنی با صبح محشر میزدی پهلو
اگر می بود زلفش را غم شبهای تار من

این لاله نیست بر سر مشت غبار من | گل کرده است داغ کسی از مزار من
ای خفتگان خاک بشارت که میدمد | صبح قیامت از نفس بیغبار من
بیرانه سر ز کلک من آید نوای عشق | منقار بلبل است نی رعشه دار من
روز حساب میرسد ای زلف کج حساب | آشفته تر از این نشود روزگار من
مژگان اگر گریه ریخت دگر نه درین بهار | پر ریخت پارهٔ جگری در کنار من
شکرت چگویم ای مژه های دراز دست | نگذاشتی بدست کسی اختیار من

عمرم گذشت و یار نیامد بسر حزین
آه از طپیدن دل امیدوار من

ز روز ریشی بقا دارد دل روشن ضمیر من | زند پهلو به آب زندگی موج حصیر من
کهن تاریست نخل عشقم که با داود مد تنها | زبور ناله می سنجید کلک خوش صریر من
بخواب مرگ نگذارد هجوم لرزه خسرو را | زند بر بیستون گر تیشه بازوی دلیر من
شکوه عشق دیدم از جهان پوشید چشم را | سلیمان را نیاید در نظر مور حقیر من
ز چشم دامان مژگان بر غبار تیرهٔ دنیا | سیاه از سرمهٔ خواهش نگردد چشم سیر من
در آن روزی که کردند آبیاری خاک آدم را | نمک پروردهٔ شور محبت شد خمیر من

نیفشانم ز غیرت از کفن کافور جنبت را غباری بس بود از رهگذار او عبیر من
بهر دستی کجا سالک دهد دست ارادت را سبوی بادهٔ کهنه است پیر دستگیر من
به آب دیده پروردم گل و خار گلستان را خراش ناله دارد یاد بلبل از صفیر من
نگه دزدیده میدزدم نظر دزدیده می‌پوشم بسنگ از سخت دیان آمد اینجا بسکه تیر من

حزین از زندگی این بس مرا کز بعد مرگ من
کند خوش اهل معنی را کلام دلپذیر من

پیری براه حرص نتابد عنان من تن در نمیدهد بکشاکش کمان من
افسرده دل ترا زدیم اما توان نمود سیر بهارے از مژهٔ خونفشان من
صرصر چه در خرابی من اضطراب داشت بر شاخ گل نبود گران آشیان من
در ناشنیدن سخن خلق نشاءهاست گوش گران من شده رطل گران من
آئینه عرض جوهر خود تا بکی دهد چون تیغ از غلاف برآ دلستان من
باشد بریدن از سگ کوی تو مشکلم مغز وفاست در رگ استخوان من

غماز را چه آگهی از راز من حزین
بر لب نمیرسد نفس ناتوان من

دیدی چه کرد غم با دل من رسوا دل من شیدا دل من
نور جمالت شمع تجلی تن کوه طور و موسی دل من
دارد تماشا خوش با تو سودا خارا دل تو مینا دل من
گر کافرم گفت زاهد و گر مست از کس ندارد پروا دل من
کرده است جانان در جان تجلی در قطره دارد دریا دل من

از خاطرم برد یاد تو تشنگی — در خانه دارد صحرا دل من

روز ازل سوخت واخت حزین را
آتش تو بودی سینای دل من

گلگونهٔ بهارست خوناب دیدهٔ من — گل در خزان ندارد رنگ پریدهٔ من
حیرت گه نگاهم آئینه دار لیلی ست — مجنون وادی اوست هوش رمیدهٔ من
عشق تو خرمی داد گلگشت خاطرم را — سرو چمن طرازست آه کشیدهٔ من
تو در جفا حریصی من در وفا تمامم — زیبد بدامن تو خون چکیدهٔ من
پروانه ناتوانی غیر از طپیدنی نیست — دام و قفس نخواهد بال بریدهٔ من

نومید نیست پایان شام غم حزین را
از دیدهٔ سفید ست صبح دمیدهٔ من

زفیض آبرو سبزست نخل مدعای من — بآب خویش میگردد چو گرداب آسیای من
بمعراج رسا شد سرو سرفرازی را — که ترسم کوته افتد طرهٔ آه رسای من
نمیدانم بدام کیستم لیک اینقدر دانم — که در خون رود گلستان به اضطراب آشنائی من
باز کثرت نمیباشد مسیلی راه وحدت را — نماید هر سر خاری چراغی پیش پای من

کشاید شاهد مقصود در آغوش اجابت را
حزین از سینه چاکست محراب دعای من

ز خط گلعذارانست سودای دماغ من — نمک پروردهٔ شور بهارانست داغ من
دمی در گلشنم ضبط زبان خود کن ای بلبل — که نازکتر بود از پرده‌های گل دماغ من
کند سر دو عالم را ز مستی نقل محفلها — کنی در ساغر جمشید اگر دردایاغ من

من چیا سیل از بس دور گرد محفل خویشم — نفس در سینه رقست سوزان در سراغ من

چو شمع از جیا نگدازی میکنم محفل فروزیها
حزین تا من نمیسوزم نمیسوزد چراغ من

خارم که نیست گلشن صورت سرای من — دهرم نخیره که ندارد بهای من
کوی نه آسمان سرپا خورده من ست — روی فلک کبود شد از پشت پای من
آوازهٔ مرا نکند بخت تیره پست — در سرمه چون نگاه نخواهد صدای من
سیارگان پی سر کاروان شوق — ره گم کنند اگر نخروشد درای من
خورشید عالمم ز دل گرم جوش خویش — از سر وی زمانه نگردد هوای من
رفتم ز خود چو در دلم آمد خیال تو — تنها نشسته تو و خالیست جای من

از چاره سازی دل خود عاجزم حزین
کار مرا بمن نگذارد خدای من

ای درد تو یار جانی من — اندوه تو شادمانی من
پیرایه داغ تست چون شمع — سرمایهٔ زندگانی من
عنقا که شنیده زافواه — نامیست ز بی نشانی من
بیماری من حلاوت آمیخت — با تلخی زندگانی من
دشوار زمانه گشت آسان — از همت سخت جانی من
آهن موست از تب گرم — در پنجهٔ ناتوانی من

گویند حزین بداستانها
از نغمهٔ باستانی من

که خواهد رسانید پیغام من — به بیگانهٔ آشنا نام من

که چون با حریفان کوئی باده ام — به سنگ جفا نشکنی جام من

بکام آیدت چون رگ تلخ می — بیاد آوری تلخی کام من

تو خوش زی که فرخنده مرغ مراد — پریدست از گوشهٔ بام من

نه دل مانده بر جا نه لخت جگر — جگرپارهٔ من دلارام من

به پیچ و خم روزگار ما سیر — رسیدست آسایش از دام من

در آتش سپندیست جان حزین

چه مستی بری از صبر و آرام من

تا دیده ام آن طرهٔ طرار پریشان — خاطر شده آشفته و گفتار پریشان

دی بود مرا چون گره غنچه دلی تنگ — امروز پریشانم و بسیار پریشان

دامن مکش ای نخل وفا از کف عاشق — گل را نکند همرهی خار پریشان

دور از قدت ای سرو سهی خاطر جمعم — چون طره بدست بگذار پریشان

خوش صحبت جاییست میان دل و زلفت — بیمار پریشان و پرستار پریشان

جمع آمده امروزی مطرب و ساقی — یارب نشود ابر هوادار پریشان

رفتی و دلم رفت به گرد تو گردم — کردست مرا آن قد و رفتار پریشان

جمعست بلطف همه سامان محبت — داریم همین خاطر افگار پریشان

در کوی تو افتاده حزین مست محبت

سر در رهت آشفته و دستار پریشان

با این تنک سرمایگی رحمت مکش زاری مکن — با چشمهٔ مژگان من ای ابر آذاری مکن

شاید کزین حزن عمل باز دارد آن بیرحم دل　　ای تیغ هجر جان گسل زخمم مرا کاری مکن

در عشق خونها خورده‌ام رنگی برخ آورده‌ام　　رخسار زرین مرا ای گریه گلناری مکن

شاید بسر وقتت رسد نعره بدین مستانهٔ　　ای عقل عالی منزلت بیهوده خودداری مکن

فردا که افتد بخجلت بر روی کار ای حق پرست　　امروز شرک خویش را در خرقه ستاری مکن

یکبار در جولان ببین آن قامت ناز آفرین　　ناز خرامش بر زمین ای کبک کهساری مکن

بگذار بار و شندلان آن صفحهٔ رخساره را　　ای سبزهٔ خط بیش ازین آئینه زنگاری مکن

از اول این جور و جفا خود بر سر آورده مرا　　ای چشم کافر ماجرا بیهوده خونباری مکن

شد در کمین گاهت فدا سامان دین پارها　　از دل تهی شد شیشه‌ها ای طره طراری مکن

نتوان بگیتی متصل بر کین عالم بست دل　　ای غمزه خونریزی بهل ای عشوه خونخواری مکن

گر تر نکردی خنجرت سعیی که تا مژگان رسی　　ای قطرهٔ خون بیش ازین بر دل گرانباری مکن

جائیکه گردد در جهان کلک حزین عنبرفشان
ای نافهٔ مشکین نفس شوریده گفتاری مکن

ز رخ چون آتش موسی نمودی سینه سینا کن　　لبت تا چون دم عیسی ست این دل مرده احیا کن

چو نگذاری بتقبیلم رهنمون کن شور سودائی　　ز شهر آواره‌ام چون مکینی مجنون صحرا کن

فروزان چهره چون شمع آمدی پروانه‌ات گردم　　بیا بنشین دمی بنشین و جانبازی تماشا کن

گره در دیده‌ام گردید طوفان سرشک از غم　　عنان گریه را بگذار و سیر موج دریا کن

حریف میگساران نیستی خشکی مکن زاهد　　هم آورد دل دریا نه‌ای خس مدارا کن

چو مردودین نه با نفس کافر برنمی آئی　　سکندر نیستی اندیشه از نیروی دارا کن

حزین از خامه چون مشاطهٔ حسن ادا گشتی

بکف تا شانه داری عقده از زلف سخن وا کن

شمع را شعلهٔ مسلسل ز دل آید بیرون — آه جان سوختگان متصل آید بیرون

در جهان چند بآئینهٔ سکندر نازد — چه تماشاست که از پردهٔ دل آید بیرون

چشم نظارگیان لائق دیدار تو نیست — بتماشای تو نرگس خجل آید بیرون

در چمن گر قدت شمشاد تنازد افرازی — قمری از منت سرو خجل آید بیرون

دل خون گشته شود گر مثل رنگ حنا — مشکل از دست تو پیمان گسل آید بیرون

زلف مشکین تو هر جا که شود غالیه سا — نکهت از نافهٔ چین منفعل آید بیرون

این گهر نیست که نشمرده بخاک افشانم — اشک گلرنگ بصد خون دل آید بیرون

سینه صیقل گری از یاس دمش باید کرد — صبح را تا نفسی معتدل آید بیرون

تن خاکی بهم طرفه طلسمی ست حزین
خرم آن روز که پایم ز گل آید بیرون

روئی که جلوه کرده که حیرانم اینچنین — زلفی که دیده‌ام که پریشانم اینچنین

دست غمم که بر زده است آستین ناز — رسوا نبود چاک گریبانم اینچنین

مژگان شوخ چشم که دل را فشرده است — رنگین نبود دیدهٔ گریانم اینچنین

احسان اشک دولت مژگان زیاده باد — لخت جگر نبود بدامانم اینچنین

بر لب رسیده جان و نیامد بپرسشم — جان آنچنان ترحم جانانم اینچنین

در دشت وحشت از غم آن شوخ کم نگاه — دنباله کرد چشم غزالانم اینچنین

چون ابر گریه ناکم و چون قطره تنگدل — اشک عیان چنان غم پنهانم اینچنین

تا نفس کشیده به پرکالهٔ دل است — هرگز نمک نداشت لب نانم اینچنین

بنگر سپند و مجمره تا روشنت شود — دل اینچنان و سینه سوزانم اینچنین

سفر جهان بیوسف من جای محنت است — زندانی وفای عزیزانم اینچنین

بی جام باده حاصل عمرم ندامت است — از توبهٔ شراب پشیمانم اینچنین

از روی یار طوطی ما شد شکرشکن — آیینه کرده است سخندانم اینچنین

دارد حزین جدائی آن نازنین غزال
مجنون صفت بکوه و بیابانم اینچنین

کار دل خام شد از سوزش بسیار چنین — عشق افگنده مرا از نظر یار چنین

یاد آن قامت موزون نرود از دل ما — مصرع سرو کند فاخته تکرار چنین

پیش یوسف ندرد پرده زلیخا چه کند — دل بتاب چنان ناز خریدار چنین

ای که زد بر رگ جان زخمهٔ کاری نگهت — آه من میکند آخر بدلت کار چنین

سهل باشد اگرم قدر ندانی لیکن — عشق را خار مکن ای گل بی خار چنین

بچه امید قرار دل مهجور دهم — خفته بخت چنان دوستی یار چنین

نگهی سر زده از چشم تو کاشوب دلست — هیچ مستی نرود از در خمار چنین

دود آهم بسر کوی تو منزل دارد — ابر گستاخ نبود است بگلزار چنین

طرفه فیض است خط طرف بناگوش ترا — یاسمین جلوه ندارد بسمن زار چنین

گر وزد باد بزلف تو دلم میلرزد — هیچ کافر نکشد غیرت زنار چنین

این غزل ریخت حزین از قطرهٔ خامه گفت
قطره با ابر زند کلک گهربار چنین

نام لبت خواندم و می باید درافشان کردن — قطرهٔ چند سرشک از مژه غلطان کردن

بعد ازین شکوه کنم پیشه که معلومم شد
در دلت کرده اثر شکوهٔ هجران کردن

زدهٔ طعنه بحالم که چرا صبرت نیست
هجر را صبر نیارد بدل آسان کردن

گفتهٔ پیر شدی دل ز جوانان برگیر
کافر عشق محالست مسلمان کردن

دادهٔ بیم من از غمزه که خونت هدرست
تیغ جان کس نتواند چو من ارزان کردن

دادهٔ پند که باید ز کسان راز نهفت
غم دل را نتوانم ز تو پنهان کردن

گفتهٔ در غم ما ترک مراد خود کن
تو و بخشایش بیحد من و عصیان کردن

کردهٔ منع که دیدار پرستی کفرست
عاشق از عشق محالست پشیمان کردن

گفتهٔ شمع صفت سوز مرا سودی نیست
سر ازین پیشه نتابیم به نقصان کردن

گفتهٔ وصل محالست تمنا چه کنی
چکنم ترک تمنای تو نتوان کردن

کردهٔ امر که دامان ورع پاک بشوی
از جگر خون شدن از قطره طوفان کردن

گفته بودی که چه خواهد دلت ای سرگردان
گرد سر گردمت آن طره پریشان کردن

تو و آن جلوهٔ مستانهٔ نظاره فریب
من و جان در سر آن سرو خرامان کردن

من و چونین جگری جان و دل از کف دادن
تو بجادو نگهی غارت ایمان کردن

این جواب غزل خواجه سنائیست حزین
خواهد این تازه غزل ناز بدیوان کردن

چه خوشست با خیال تو نهفته راز کردن
بزبان بی زبانی سر شکوه باز کردن

سر راه جلوه‌ات را بسجود آرزو گرفتن
نگه نیازمندی بغرور ناز کردن

بره سمند نازت دل و دین فشانی از ما
بدیار کفر و ایمان ز تو ترکتاز کردن

نمکین بود که صحبت بشود تمام افسانه
من و سوز عشق گفتن تو و عشوه ساز کردن

ز تو پرستی وا ز من بی شکر این نوازش　　سر زخم دل گشودن شط خون نیاز کردن
دل و دین فدای طورت بکدام نسبت این　　می ادعی کشیدن ز من احتراز کردن
نبود بهار وردی را بر خار خشک فرستی　　دم عیش راندانم ز غمم امتیاز کردن
همه فخر راست لیکن ز تو شهسوار حیف است　　پی سید صیدگه دل مژه شاهباز کردن
به تبسمی دلم ده که بر غم بخت خواهم　　گله از جفای هجران بتو دلنواز کردن
تو بشام تیره خط رخ مهر تا نهفتی　　شب و روز را نیارم ز هم امتیاز کردن

بجهان جز این تمنا نبود حزین ما را
غم او بسر کشیدن در دل فراز کردن

اگر خورشید را در زیر دامان میتوان کردن　　گل داغ ترا در سینه پنهان میتوان کردن
بحالم گرچه رحمت نیست اما از دل آسانی　　در اشک از گنج دیده غلطان میتوان کردن
امید ار دسحر هر چند میدانم شب هجران　　درین غم طره آهی پریشان میتوان کردن
گرفتم صید مطلب نیست در دست کسی اما　　کمند ناله سید رد بیجان میتوان کردن
چمن هر چند دلگیر است بی آن گلعذار اما　　ترنم گوئیه با عندلیبان میتوان کردن

ترا رسوا اگر خواهد حزین آن یار پنهانی
دو عالم چاک را اندر گریبان میتوان کردن

محبت برتر آمد از چه و چون　　تعالی العشق عن نعت یقولون
نیاز من بود در خورد نازت　　که خواهد حسن لیلی عشق مجنون
خجالت میدهد از نونهالان　　مرا چون بید مجنون بخت وارون
من و تو هر دو گریانیم ای ابر　　چه در کوه و چه در دریا چه هامون

ولیکن از من بسی فرقست با تو — تو آب از دیده میباری من خون
دو دیده از جوش غم اشک من و یار — بهنگام وداع از دیده بیرون
ولیک از چهره آتش گشت گلرنگ — مرا شد چهره سرخ از اشک گلگون

حزین از تیره روزی در شب هجر
بشمع صبح آهم زد شب خون

ای طلعت سیمین بران آیینه رخسار تو — صبح بناگوش تمام یک پرتو انوار تو
شد ملک دلها سر بسر از طره ات زیر و زبر — گبر و مسلمان خیره سر در حلقهٔ زنار تو
شبهای هجران شمه از بخت ظلمت زای من — صبح قیامت لمعه از پرتو دیدار تو
یارب ندانم چون بود حال دل بیگانگان — باشد نسیم آشنا سرگشته در گلزار تو
ای شمع بزم افروز من جان منظر زیبایت — ای مهر اختر سوز من دل مشرق انوار تو
اشک مدام تر از دامن صحرای من — برق تجلی لاله از سینهٔ کهسار تو
با من تو هی شب تا سحر من مست خواب زنجیر — خوش آنکه می آرد بسر با دولت بیدار تو
نقد دل اهل وفا انجاست قلب ناروا — نوبت کجا افتد بما در گرمی بازار تو
وصل تو ای آرام جان باشد بهشت عاشقان — هرگز نباشد دوزخی جز دوری از دیدار تو
گر من مسلمان نیستم گبر در خویشم بخوان — عمریست می بندم میان با رشتهٔ زنار تو
دل عاشق و شیدا کند چون مذهبش حاشا کند — عاشق چسان سودا کند با طرهٔ طرار تو
گلگشت کویت چون بود یارب که می آید مرا — خوشتر ز فرگان در نظر خار سر دیوار تو

دارد حزین خسته جان نام خوشت ورد زبان
سنجد سحر با بلبلان این نغمهٔ گلزار تو

دل در پریدنست چو شبنم ز روی تو
خون اشک میشود برگ گل ز بوی تو

باید بسینه نیشتر ناله بشکنم
نازک ترست از دل عشاق خوی تو

یک صبح سینه چاک گذشتی ز گلستان
گل پاره کرده است گریبان ببوی تو

خواهد شکست خون من از جوش اضطراب
ساقی اگر چو باده کند در سبوی تو

خلقی بهم نشان مه عید میدهند
انگشت من چو قبله نما ماند سوی تو

از چشم شور خود کندش مشک روزگار
خونی که میکشد بدل نافه موی تو

ترشد ز ابر کلک تو مغز خرد حزین
جان تازه میکند رقم مشکبوی تو

دارد ستاره ریز مرا آفتاب تو
عالم خراب چشم و چشم خراب تو

هشیاریم غنوده بالین بیخودیست
هوش از سرم برد نگه مشکناب تو

چون آمدی بکلبهٔ ما روز کن شبی
اینک دلم کباب تو خونم شراب تو

کردی ورق ورق دل صد پارهٔ مرا
آیا کدام شد ورق انتخاب تو

مشکین خطی بباغ بعلی فگندهٔ
آیا چه بود در رقم این مشکناب تو

لبریز غم بود دل و این طرفه معجزیست
کز شیشه شکسته نریزد شراب تو

آتش بجان و دل زدهٔ گیتی حزین
دوزخ گریزد از نفس سینه تاب تو

ای آب خضر سایهٔ سرو روان تو
آتش بجان گل از رخ چون ارغوان تو

محو سبکعنان شرر کافرست شوم
رنگین نشد بخون دو عالم سنان تو

باشد برنگ جوشش پروانه گرد شمع
دلها بدام طرهٔ عنبر فشان تو

در عشق تیغ بال هما بود بر سرم — هرگز نداشتم غم جان را بجان تو

گرد خط تو برد قرار از دل حزین
این بود چوشش فتنهٔ آخر زمان تو

بنگر چه میکند مژه های دراز تو — آخر بگو چه شد نگه دلنواز تو
در پردهٔ حباب نگنجد شکوه بحر — افزون بود ز حوصلهٔ سینه راز تو
غم نیست جان اگر برود در رهٔ وفا — با دادر از عمر غم جانگداز تو
افسانه ساز نرگس مست که بوده — مطرب کرشمه میچکد از تار ساز تو

از بس نگاه حسرت اندوختی حزین
در خاک هم بود نگران چشم باز تو

زند بر خرمن شادی و غم برق جمال تو — نباشد عشق را کاری بهجران و وصال تو
قدح پیمای بیدارم نه خونست اینکه می بارم — می آلوده است جام دیده ام از رنگ آل تو
نه نیست این تعالی الله که در دریا می گم شد — سبوی شبنم از خورشید حسن بی زوال تو
ز چشم دیدهٔ خورشید محشر خیره میگردد — چه خوابم شد شب خون خوردهٔ خیل خیال تو

حزین از باده نتوانم شکیبا شد تو خود دانی
شکستم توبه را بر گردن زاهد وبال تو

بطوطی نکته آموز د لب شیرین کلام تو — ببلبل میفروشد جلوه سرو خوشخرام تو
ز سر تا پا نیازم چون هلال از دولت نازت — جبینی کرده ام دریوزه از ماه تمام تو
نمیگنجد خیال دیگری در سینهٔ تنگم — نگین دل ندارد جای نقش غیر نام تو
بگو کز سعی ناخن بر کنم بنیاد هستی را — گر از جان کندن فرهاد شیرین نیست کام تو

ندانستم بمهری با حزین یا بر سر کینی
ز لذت می برد هوش مرا ذوق پیام تو

هدف سینه ز من ناوک مژگان از تو
سخت جانی ز من و سستی پیمان از تو

گر در روزی که قضا شادی و غم را قسمت
چشم خونبار ز ما شد لب خندان از تو

گبر دیرینهٔ عشقم بجرم کارم نیست
دارم آتشکده در دل سوزان از تو

سر و سامان نثار تو کدام است مرا
در کفم چیست بگو جان ز تو ایمان از تو

بویت از غنچهٔ پنهان ندمیدست ولی
شوری افتاده بمرغان گلستان از تو

تو و مستوری حسن و من و رسوای عشق
سینه چاک ز من عشوهٔ پنهان از تو

دل ناقوس فغانت چه خروشید حزین
که خراشید دل گبر و مسلمان از تو

ها من جان جهانم تننه نا ها یا هو
مظهر آیت شانم تننه نا ها یا هو

سرو دلجوی تو تا دیده ام ای نخل مراد
همه در رقص روانم تننه نا ها یا هو

چون ترا می نگرم جمله ترا می نگرم
همه بینم همه دانم تننه نا ها یا هو

مست سودای تو جانم تننه تنا تننه نا
محو نام تو زبانم تننه نا ها یا هو

پرتو روی تو ای مهر جهانتاب گرفت
جمله پیدا و نهانم تننه نا ها یا هو

ساغر میکدهٔ عشق خرد پرواز است
مست و دیوانه از آنم تننه نا ها یا هو

من که از خود خبرم نیست چه دوزخ چه بهشت
فارغ از سود و زیانم تننه نا ها یا هو

نرگس عشوه گر مغبچه ساغر داد
و ز خرابات مغانم تننه نا ها یا هو

هر کجا می نگرم جانب هر کس بینم
بجمالش نگرانم تننه نا ها یا هو

هر طرف میکشدم جلوهٔ مستانهٔ او — رفته از دست عنانم تن تنها یاهو

آنچنان خولقا گشته‌ام امروز حزین
که خود از یار ندانم تن تنها یاهو

کسی داند که هر تیغش بدیوان میزند پهلو — که این مطلع بآن حسن لبابان میزند پهلو

شب هجران سفیدا از گریه شد گردیده خندانم — که چشم من بصبح پاکدامان میزند پهلو

خسک در دیده از محرومی شاخ گلی دارم — که خار رهگذار او بمژگان میزند پهلو

بسته آمیخت زهر آغشته کام من نمی‌شناسمش — عتاب تلخ او بر شکرستان میزند پهلو

بخون غلطیده شمشیر شوخیهای مژگانم — کف خاکم بباز یگاه طفلان میزند پهلو

کسی کز ذوق دندان بر جگر افشرده میدانم — که لخت دل به نعمتهای الوان میزند پهلو

قیامت خاست چون بند قبای نازوا کردی — بصبح محشر آن چاک گریبان میزند پهلو

بهار عشق مجنون حسن لیلی در بغل دارد — بگیسوی تو آه سنبل افشان میزند پهلو

حزین از آن عقیق کم سخن دارم لب خشکی
دهان او بعیش تنگدستان میزند پهلو

در ملک جسم روشنی جان به نیم جو — آئینه در ولایت کوران به نیم جو

عالم بدستگاه قناعت نمیرسد — در چشم مور ملک سلیمان به نیم جو

در دیده که جلوه کند کبریای عشق — این طمطراق عالم امکان به نیم جو

جسم فسرده با بر جانان چه اعتبار — دلق گدا بحضرت شاهان به نیم جو

چه بود سراب هر که بگذشتن از دو کونش — در پیش پای همت مردان به نیم جو

در کشوری که حکم بزور شکستگی است — گرز گران رستم دستان به نیم جو

زاهد ز باده جلوه مده شیشهٔ تنگ را
اینها به پیش باده‌پرستان به نیم جو

یک روز یوسفم غم کنعانیان نداشت
در مصر حسن جان عزیزان به نیم جو

گر رفت در رهت به فدائی سر تو باد
در کیش عاشقان سر و سامان به نیم جو

ما را متاع لایق بازار عشق نیست
آنجا دل دو نیم اسیران به نیم جو

پیش تو غرق خجلت جانبازی خودم
سر در خمار خانهٔ رندان به نیم جو

زاهد اگر به عشق ندارد سری چه باک
خورشید پیش شب پره جان به نیم جو

دارم حزین به زیر نگین فلک فقر را
ایران به نیم حبه و توران به نیم جو

جان را سپند ساز و به آتش نثار شو
با دل به شرار عشق ده و بیقرار شو

هر سو چو موج قطرهٔ خود را عنان مده
سر را به جیب کش گهر آبدار شو

از درد عشق چهره چو خورشید زرد ساز
زین کان کیمیا زر کامل عیار شو

خواهی ز سنگ حادثه نخل تو دار بر
در گلشن جهان تهی از برگ و بار شو

هرگز نگشته جمع بهم عشق و سرکشی
خواهی که بار عشق کشی بردبار شو

آسوده نیست پردهٔ غفلت درین سرا
ای دیده موج خون زن و ای دل فگار شو

سیر سواد نقطهٔ دل کرده حزین
بنشین و قطب دائرهٔ روزگار شو

من در میان نبودم دل بود و یار هر دو
از بیخودی بشکرم و ز روزگار هر دو

گر پرده سنج عشقی بگشای گوش و بشنو
گویند یک انا الحق منصور و دار هر دو

جرم نکرده ما تا کی عتاب دارد
یک سو کنیم اکنون ماتم و یار هر دو

از سرکشی نکردی یکبار رحم یارا
تا ساخت سفید چشمم در انتظار هر دو

آمد ز طرف کویت صبح ازل نسیمی
بوی ترا گرفتیم ماه و بهار هر دو

کشتی شکستگانیم در ورطه‌ای که دارد
طوفان بیقراری بحر و کنار هر دو

زمینان که از تغافل گوشش گشت سنگین
یک پرده میسر آید زاغ و هزار هر دو

از زلف یار دیگر کی عقده میگشاید
دست و دلی که رفته ما را ز کار هر دو

آگه حزین نبیدل از حال حسن و عشقست
دارند با بلبل و گل یک خار خار هر دو

ساقی می مغانه ات کو
جان داروی جاودانه ات کو

گیرم که نیم سزای احسان
بخشایش بی بهانه ات کو

ما را سر تاج خسروی نیست
پای خم خسروانه ات کو

شب را بامید صبح کردیم
صبح است می شبانه ات کو

شادیم به تشنه کامی اما
ناموس شرابخانه ات کو

زاهد می عشق خام سوز است
مسواک و عصا و شانه ات کو

دامی از ریش کرده پهن
تسبیح هزار دانه ات کو

در دیر خروش آتشی بلندست
دراعهٔ صوفیانه ات کو

نی را اثر عصای موسی است
سالوس جادوانه ات کو

افسانهٔ مدا عظبان می رازست
مطرب چنگ و چغانه ات کو

افسرده قیل و قال عقلم
نالیدن عاشقانه ات کو

تا چند زبون چرخ باشیم
ای آتش دل زبانه ات کو

می بازم به هیچ خود درا　　ای عشق قمارخانه است کو
بی برگی ما بهار کرده است　　ای مرغ قفس ترانه است کو
تاراج گر خزان بگل زد　　خار و خس آشیانه ات کو
تا چند حزین بدشت گردی　　ای خانه خراب خانه ات کو

کام دلی بعالم ناپایدار کو　　گیرم که زه کنیم کمان را شکار کو
سودای عشق بسته دل از کار برده است　　دستی که وا کند گره از زلف یار کو
عالم تمام مظهر آن حسن مطلق است　　آئینه است عالمی آئینه دار کو
مست گذاره است درین بزم هر که هست　　در دور چشم مست خوش ساقی خمار کو
از خواری جهان رخ اقبال تازه دار　　بنگر ثبات رنگ گل اعتبار کو
یک نغمه کز دل عشاق غم برد　　در پردهٔ مخالف لیل و نهار کو
یک گرم رو که شعله بدین خار و خس زند　　از دودمان عشق درین رهگذار کو
این بیستون هزار چو فرهاد دیده است　　افتاده کار بر سر هم مرد کار کو
یک سر گذشته ز خراباتیان عشق　　تا پا زند بدولت ناپایدار کو
ساقی کف زمانه پرست از عطای تو　　ای ابر فیض قسمت این خاکسار کو
دریای عشق چون نفس از دل کشد حزین　　موجی که خویش را نزند بر کنار کو

من نه حریف باده ام طاقت انتظار کو　　تا با اجل سپارمش جان امیدوار کو
مژده برای صبا اگر از سر کوی یار من　　بوئی از آن چمن چه شد برگی از آن بهار کو

ساقی سرگران من بوحست مرا تغافلت | تلخی عیش تا بکی بادهٔ خوشگوار کو
خوش در توبه میزند ناصح بیخبر دلی | اشک ندامت از کجا تهمت اختیار کو
در صف منکران کنم دعوی عشق وزنده ام | تلخی حرف حق چه شد آنهمه گیر ودار کو
شکر که در حساب هم فارغم از تلافیت | دعوی دل بیکطرف داغ مرا شمار کو

چارهٔ رنگ زرد من باده نمیکند حزین
نیست دلی که خون کنم دیدهٔ اشکبار کو

جز درد تو در میان جان کو | جز مغز غمت در استخوان کو
از شکر و شکایتت خموشم | گیرم بشنوی سخن زبان کو
انجم یکین ما سخن آراست | ای ناله درفش کاویان کو
دل را دم داغطان سیه کرد | صیقل گر آه صوفیان کو
در رقص سماع هر دو عالم | دست و دل آستین فشان کو
فریست که زار و داد خواهم | شاهنشه صاحب القران کو

این آن غزل عراقی ماست
آن پرده سرای عاشقان کو

مطلوب در لباس طلبگار آمده | خود را بصد نیاز پرستار آمده
مستور بود چهرهٔ زیبا نگار ما | مستانه باز بر سر اظهار آمده
جز یار هیچکس سر بازار عشق نیست | یوسف بنیو های خریدار آمده
از چشم خویش تا نگرد روی خویش را | گرد دیده دیده طالب دیدار آمده
گاهی بشمع تقوی و زهد آستین فشان | مست و خراب از دو خمار آمده

گاهی دریده خرقهٔ ناموس و ننگ را
فارغ ز قید سبحه و زنار آمده

گاهی نموده شیوهٔ اقرار را شعار
گاهی به طنز بر سر انکار آمده

گه آتش چمن شده گه شمع انجمن
هم خانه سوز و خانه نگهدار آمده

ای دیده احولی بگذار و غلط مبین
آن یار بین بکسوت اغیار آمده

ای دل ز دیده پردهٔ پندار دور دار
گوهر فروز دیدهٔ بیدار آمده

یارست یار کز لب همچون زلال خویش
در کام تشنه قلزم زخار آمده

یارست یار کز دل مسکین نواز خویش
در دامن صدف دُر شهوار آمده

یارست یار نگه دلفریب خویش
آشوب شهر و فتنهٔ بازار آمده

یک پرتوست کرده جهانی پر از ظلال
یک جلوه است مختلف آثار آمده

عالم سواد نافهٔ آن خال مشکبوست
یک نفحه زان شمیم تتار آمده

سنبل بتاب و لاله سیه مست و گل بناز
یک جلوه زان جمال نگار آمده

در گوش دل گدای خرابات عشق را
انی انا الله از در و دیوار آمده

آن جلوه که کوه نیاورد تاب او
در طور عشق سالک اطوار آمده

عنقای مغربی که جهان زیر بال اوست
از بوالحسن بحضرت عطار آمده

قطعه

از فیض اوست کین دل شوریدهٔ حزین
بحر محیط و مخزن اسرار آمده

گاهی فتاده مست بپای خم مغان
گاهی به صدر مصطبه هشیار آمده

سوی محراب شدم لب می ناب آلوده
در بغل مصحف و دامن بشراب آلوده

دل مستیه و خراب از اثر بادهٔ دوش
بی صفا میشود آئینه آب آلوده

با چنین حال شنودم سر طامات و حدیث
همه بیهوده چو افسانهٔ خواب آلوده

مجلس موعظه ام گرم نگردید و رسید
از پیم ساقی مست سر شتاب آلوده

رخ برافروخته از غیرت بیباکی من
عرق شرم گلشن را بگلاب آلوده

سنبل آشفته دل آزرده نگه تشنه بخون
ابروی تلخ به کینم بعتاب آلوده

گفت شرمت ز خراباتنشینان نامد
که در دامن شیخت چو شراب آلوده

رند میخانه کجا مسجد و محراب کجا
نه کنی نامهٔ اعمال ثواب آلوده

بیمحابا نزدم لعل لبش بوسه حزین
بازگشتم بخرابات حجاب آلوده

خوش تلخ عتاب آمده حرف بجا چه
نوشین لبت اخیار کند بما چه

منت چه گذاری تو بپایش حریفان
شمع دگرانی بزار شهدا چه

خونم بتو ثابت شده حاشا چه نمائی
چشم تو نزد تیغ گرفتم تو را چه

از شکوه و شکرم بمیان فتنه گری چیست
من دانم و دلدار رقیبان بشما چه

زان شب بدرازا گرفتم خبر دل
پیچید بخود زلفش و میگفت کجا چه

من بر سر راه خودم از ناله سرائی
گر تا فله را راه شود گم بدرا چه

از عزت ناقص نرسد نقص بکامل
بت گر نپرستند جمالی بخدا چه

در خانهٔ همسایه چه ماتم چه عروسی
گر بات شود شده شده باشد بگدا چه

ز ساقی دمی ای دل افسرده چه نالی
کارا جلست این الطبیب و بدوا چه

طرف از رقم خویش نه بندند قلمها
از نافه مشکین لغزالان ختا چه

آسوده حزین است که رهزن سر یغما

با قافیهٔ دال و بحر [illegible]

دوشین چو شفق بودم خون جگر آلوده / کان ماه بشهر آمد سفر آلوده

از خیل تماشائی گردش حشری پویان / آیینهٔ رخسارش نور نظر آلوده

گرد خط شکینش چون کحل سلیمانی / خال لب نوشینش مور شکر آلوده

گلرنگ ز تاب می رخسار سمن فامش / وز رشح گلاب خوی دامان و بر آلوده

در خون غم آشامان دامن چو گل آغشته / وز صاف می لعلی یاقوت تر آلوده

در نافهٔ هر جعدش چین و ختنی پنهان / وز غالیه گیسو سر تا کمر آلوده

بودم ز تب هجران افتاده براه او / داغم جگر افشرده اشکم شرر آلوده

افراشت ببالینم شمشاد خرامان را / ناگه ز دلم سر زد آهی اثر آلوده

بنشست و گرفت آنگه از مهر در آغوشم / چون نقش قدم بودم خاک گذر آلوده

از اشک فرو شستم اندام غبار آگین / کز من نشود ناگه آن دوش و بر آلوده

دیدار شب هجر خود چون گریهٔ تلخم را / بگشود ز بد لداری لعل شکر آلوده

گفتا که نظر بگشا بر زلف و بناگوشم / گر زانکه ندیدستی شام و سحر آلوده

از شکر جفاهای ما کام ار کنی شیرین / از شکوه مکن باری لب را دگر آلوده

گفتم که نمی پسند امروز خبر نیت را
فرداست که از خونش دیوار و در آلوده

نسرین بر گلگون قبا از جلوه جانم سوخته / سودای مشکین طره اش سود و زیانم سوخته

اشکش مادم از نظر بارم غونکان عرقه ام / دریای آتش در جگر دارم از آنم سوخته

برگ سفر روی وطن دیگر ندارم هیچ یک / پرواز بالم ریخته برق آشیانم سوخته

چون شمع سودای کسی بسوزد آتش بسرم ‌‌ ‌ نام محبت برده ام کامروز بانم سوخته

نقص عیار من حزین سوداگر افغان کشم
در بوتهٔ هجران او تاب و توانم سوخته

تا رفته از نظر ز تنم جان برآمده ‌ ‌ شرمنده ام که در غمش آسان برآمده
از تیغ او مرا تن صدپاره خوشنماست ‌ ‌ چون گل تنم ز جیب نمایان برآمده
از پیچ و تاب عشق ندارم شکایتی ‌ ‌ دل در شکنج طرهٔ پیچان برآمده
یوسف صفت غم ز جفای زمانه نیست ‌ ‌ گلگونه ام بسیلی اخوان برآمده
نگذاشتست در جگرم داغ عشق نم ‌ ‌ خونابه بکاوشش مژگان برآمده

در تنگنای شهریان واشوم حزین
دیوانه ام بشهر و بیابان برآمده

مژگان نگر چو سر بدر جویان برآمده ‌ ‌ خنجر بدست برزده دامان برآمده
شمشیر کین بکف نگهٔ کافر از فرنگ ‌ ‌ آیا پی کدام مسلمان برآمده
زان آب تیغ لاله هر زخم پیکرم ‌ ‌ شاداب تر ز لعل بدخشان برآمده
زاهد بیاض گردن او بین و می بنوش ‌ ‌ صبحی عجب ز چاک گریبان برآمده
سرتا بپا سرشتهٔ فیض ست قامتش ‌ ‌ این شاخ گل بکام بهاران برآمده
روشن چراغ دیدهٔ آشفته خاطران ‌ ‌ در سر شراب طره پریشان برآمده
میسوزد از حلاوت دشنام کام من ‌ ‌ تلخ از دهان او شکرافشان برآمده
ریزم من اشک حسرت دنبال او ‌ ‌ سرو شش باب دیدهٔ گریان برآمده
در نوبهار خط لب او شد نگه فریب ‌ ‌ ریحان بگرد چشمهٔ حیوان برآمده

دارم بعشق خرده جانی که چون شرار
از تاب و تب در آتش سوزان برآمده

در بر زره ز زلف و ز ابرو کشیده تیغ
در کشتنم ببین بچه سامان برآمده

اول بساط خویش بدو عرضه کرده ام
هر جا سبے بغارت ایمان برآمده

جوشید سیل گریات از دل اگر حزین
باز از تنور گرم تو طوفان برآمده

از ما نهان ز فرط ظهوری چه فائده
دائم میان جانی و دوری چه فائده

کام دلی کجاست که نوشد شراب تو
خود مست و خود شراب طهوری چه فائده

کس چون حریف جلوه هرجائی تو نیست
گه نوری و گه آتش طوری چه فائده

گیرم کنند چاره شوریدگان تو
ای نوبهار مایه شوری چه فائده

جانسوز نالهاے حزین بے اثر نبود
از جام حسن مست غروری چه فائده

نمی بینم کسی از آشنارویان بجا مانده
درین غربت همین آئینه زانو بجا مانده

جدا از نعمت دیدار آن شیرین دهان چشمم
تهی چون کاسه دریوزه در دست گدا مانده

بحسرت تا کشید از سینه ام صیاد پیکان را
دلم مانند آن یاری که از یاری جدا مانده

ز دامان خیال او بهاری در نظر دارم
که رنگی بر کف مژگان از آن گلگون قبا مانده

نمیگردد دل سختش تهی از کینه عاشق
ز ما تا مشت خاکی در کف باد صبا مانده

برآ از خرقه ای فقر همایون سرفرازی کن
که دولت زیر بار منت بال هما مانده

پرافشانی کن ای مرغ دل آزاده در گلشن
که زاهد از ردا و سبحه در دام ریا مانده

ز کار بسته دل چون جرس پیچیده تر نالم
خجل در عقده من ناخن مشکل کشا مانده

حزین خسته دلرا ای محبت خار نگذاری
که این مرغ پریشان نغمه از گلزار ها مانده

تیغت از فرق مبتلا رفته — از سرم سایهٔ هما رفته
بسکه بیگانه مشربان دیدم — از لبم حرف آشنا رفته
رفته بر پیکرم ز گردش چرخ — آنچه بر دانهٔ آسیا رفته
از میان رفته ایم تا من و دل — جم و جام جهان نما رفته
طاق ابروی اوست کعبهٔ ما — دل بآن قبلهٔ دعا رفته
نگهم تا بخاک درگه او — به تکاپوی توتیا رفته

مستی افزاست نغمهٔ تو حزین
دل ازین طرز آشنا رفته

گر غمزه اش بیغما دل را ز ما گرفته — پیکان او به از دل در سینه جا گرفته
در کتب محبت روشن سواد چشمم — تا از غبار خطش چشمم جلا گرفته
نتوان بسر رسانید بی عشق زندگی را — از یاد قامت او پیری عصا گرفته
افتاده در سر من شور از ملاحت او — در دیده ام نمک جا چون توتیا گرفته
از شوق پا فتادست در دام عشق عالم — امروز خون خلقی دامان ما گرفته
گر کوس خسروانی دل میزند عجب نیست — آه من آسمان را زیر لوا گرفته
شوق از کفم ربوده چون بوی گل عنان را — آمیزشش غریبی دل با صبا گرفته
تا ریشه هست در آب بیم از خزان نباشد — در اشک نخل آهم نشو و نما گرفته
خاطر زدوده گردون آلوده غبارست — آیینه گرد کلفت زین آسیا گرفته

دل تنگیم نداند جز سینه پاره کردن | عریان تنی گریبان از دست ما گرفته

خاریست کشته گلگون از خون ما نوردان | شمعی که عشق ما را در پیش پا گرفته

از سینه تا که رفته بازش خیال من نیست | بیگانگی دلم یاد از آشنا گرفته

از نسخهٔ چمن زد حسن تو انتخابی | از خار تست خوبی از گل وفا گرفته

انجام خنا فزودی بر خاکمال دلها | جنت ستمگری را از ابتدا گرفته

از دیده ام بگلشن نگذاشت پای بیرون | نظاره را ز اشک گلگون پا در حنا گرفته

آهم حزین نماید ابر شفق نگاری
کز برق جلوهٔ او رنگم هوا گرفته

دل داغ ترا بجان گرفته | جان درد تو جاودان گرفته

حال دل ناتوان چه پرسی | حیرت زده را زبان گرفته

بر من شده تنگ کوه و صحرا | سودای توام عنان گرفته

بر شیشهٔ دل صبا بود سنگ | دل بی تو ام از جهان گرفته

فسر یاد که دور چرخ ما را | چون دائره درمیان گرفته

یک غنچه صبا نمیگشاید | گویا دل باغبان گرفته

آتش از داغ لاله روی | ای مجلسیان بجان گرفت

بر تن چه زنی گلاب و کافور | این شعله در استخوان گرفت

بی بال و پرست حزین مسکین
در کنج غم آشیان گرفته

در دیده نگاه تو که از جوش فتاده | مستی ست که در میکده مدهوش فتاده

مشکیست کز دارو جگر نافه پر از خون ❊ خالی که بران عارض گلپوش فتاده
غارتگر جمعیت دلهاست ببینید ❊ زلفی که پریشان به بر و دوش فتاده
مایوس مکن چشم براهان چمن را ❊ از شوق تو گل یک چمن آغوش فتاده
کو صاحب هوشی که کند فهم سروشم ❊ کار سخنم با لب خاموش فتاده
هر جرعهٔ این خمکده را باده برنگیست ❊ تا شیشهٔ عشق ست که سرجوش فتاده
با دولت بیدار هم آغوش کند خواب ❊ چشمی که بران صبح بناگوش فتاده
کو عشق که از داغ چراغی بفروزم ❊ بختم چو شب هجر سیه پوش فتاده

فکر تو خموشی ست حزین از سخن عشق
این کهنه شرابی ست که از جوش فتاده

روضهٔ خلد خدایا به نکوکاران ده ❊ دولت وصل جزای دل مشتاقان ده
تو که از مهر طبیب دل رنجوراتی ❊ درد مهجوری ما را به کرم درمان ده
بعصای خرد این راه نشاید طی کرد ❊ گردن شیشه بدست من سرگردان ده
بنشین قصه همه شب گوش بر افسانهٔ من ❊ یا حدیث دل مشتاق مرا پایان ده
نرگس مست ترا میکده خالی نشود ❊ ساقی اندیشه مکن جرعه بمیخواران ده
بوی زلفش سر تاراج گلستان دارد ❊ ای صبا مژده بسرو و سمن و ریحان ده

این جواب غزل قاسم انوار که گفت
می بمستان بده و تو به هشیاران ده

سحر آمدند از میخانه ❊ که ای خرابات گرد دیوانه
کنج مسجد گرفته تا چند ❊ چه زیان داشت طور رندانه

سبحه در کف گشته تا کی
حیف زو پیمان شما به پیمانه

زین ندا جستم آنچنان از جا
که ز آتش چنان دهد دانه

چون نهادم درون میکده پا
سر بسر آمد بچرخ مستانه

نگهی کردم آشنا زدیان
کرد ما را ز خویش بیگانه

دل و دین باخته غمزگان
دور ساغر زدیم رندانه

همه گرد یکدگر گشتیم
شمع جان را شدیم پروانه

در و دیوار جمله مست و خراب
همه از جلوه های جانانه

از صراحی که گشته تا خم می
همه در هایهای و هوی مستانه

بود چون نخل طور شب همه شب
در انا الله شمع کاشانه

بادها جمله صاف مشربها
شیشه ها جملگی پریخانه

حرم کعبه را ز یادم برد
طوف بیت الحرام میخانه

در سراپرده وجود حزین
همه عشقست باقی افسانه

ای شوق در شکنجه دلها چگونه‌ای
آه ای شرار شوخ بخارا چگونه‌ای

در پرسشت بلب نفسم میطپد بخون
ای ماهی پریده ز دریا چگونه‌ای

ای دل که برد سجده بت فرق آفتاب
در زیر دست داغ سویدا چگونه‌ای

ای همت بلند که گردون بخاک تست
در زیر بار منت بیجا چگونه‌ای

ناسازگیست شیوه اجزای روزگار
با یک جهان عدو تن تنها چگونه‌ای

در ظلمت زمانه که جهل آفتاب اوست
ای نور عقل دیده بینا چگونه‌ای

دائی حزین و از جگرت دود برنخاست
در آتش ای سپند شکیبا چگونه

ای از شراب تو بهر سینه آتش خانهٔ — دل شمع رخسار تو از آتش بجان پروانهٔ
اندیشهٔ پیر خرد با کبریای عشق تو — در وادی واماندگی بازیچهٔ طفلانهٔ
هر چند مست و بیخودم غافل ز یادت نیستم — ای لغزهٔ تسبیح تو در هر لب پیمانهٔ
میخانه‌ها در جوش تو دیوار و در مدهوش تو — مست از لب خاموش تو ناقوس هر بتخانهٔ
مجنون صفت با وحشتم دامان صحرا تنگ بود — روزی که من هم داشتم با خود دل دیوانهٔ
عاشق چسان در دور او دل را نگهداری کند — چشمی که در هر گردشی خالی کند پیمانهٔ

ساقی اگر آزرده باز از حزین خویشتن
شور غبار خاطرت از گریهٔ مستانهٔ

دل پیوست بسودای تو از جا رفته — از نگاه تو بیجا بسر تقوی رفته
هر کس از لعل تو کام دل ناشاد گرفت — چارهٔ ماست که از یاد مسیحا رفته
گر دماغش بود از نکهت گل مشکین تر — هر که از جلوهٔ رخسار تو از جا رفته
نتواند که رود از دل فرهاد برون — نقش شیرین اگر از صفحهٔ خارا رفته

کشش اوست که ما را برد از خویش حزین
شبنم از جذبهٔ خورشید بالا رفته

رسید از عرق آن شاخ گل گلاب زده — چو لاله عارض گلبرگش آفتاب زده
روان ز هر رگ موشیشهٔ می مغانهٔ ما — بسر ز نخانهٔ خوش طرهٔ مشکناب زده
نهال سرکش سرو قامتان چمن — خرام سیل صفت راه صد خراب زده

شکرشکن بسخن در دل شنو بوفا
نمک ز خنده بدلهای شیخ و شاب زده

فگنده طرهٔ مشکین فروتر از سر دوش
لبش کرشمه فروش و نگه شراب زده

بجاده آتش دلها چو شعله در شب تار
ز حلقه حلقهٔ آن زلف پیچ و تاب زده

کشوده لب بسخن با من دل افتاده
نگه کشاده کمین ابروان عتاب زده

من از شکیب تهی کیسه وضع راو میگفت
گدای وصال طلب عاشق شتاب زده

نمیتوان ز زبان عاشقانه کام گرفت
بخون دیدهٔ و دل جوش اضطراب زده

ازین مکالمه طومار شکوه پیچیدم
قلم بحرف ستمهای بیحساب زده

میان شکر و شکایت بخود فرو رفتم
نهفته دست نهادم بدل حجاب زده

ز دیده و دل پرخون بردن مباد حزین
خیال او که شب خون بخیل خواب زده

ز نقش خط که برخسار ارغوان زدهٔ
رقم بخون من ای نازنین جوان زدهٔ

کنون نهی ز قفس منتم بآزادی
که آتشم بخس و خار آشیان زدهٔ

تهی کنار دو عالم ز دین و دل گردد
ز طرز دامن نازی که بر میان زدهٔ

حنای پای تو خونم نشد گناهم چیست
که پا به بخت من ای شوخ سرگران زدهٔ

شب فراق و وصالم چو شمع یکسانست
کنون که از تب تاب آتشم بجان زدهٔ

هلال من شفق از خون خویشتن دارد
بدل خدنگم از ابروی شوخ کمان زدهٔ

بگاه نکته حزین از لبت شکر ریزد
ز بوسهٔ که بران خاک آستان زدهٔ

عشق تو بانگ زد بزمین و زمان همه
جستیم ازین خروش ز خواب گران همه

از قول کن لب ساغر دل باده سیختی
ای عالم از شراب لبت کامران همه

آیینه دار مهر تو هر جا که ذره ایست
ای پرتو رخ تو بعالم عیان همه

در پیش سرو ناز تو نازک نهالها
بستند دامن از دل و جان بر میان همه

در آرزوی جلوهٔ سرو بلند تو
پر میزنند تدرو دل قدسیان همه

کثرت حجاب دیدهٔ عارف نمیشود
دارند بوی یوسف ما کاروان همه

بشنو چه خوش سرود حزین اوحدی ما
ای روشن از رخ تو زمین و زمان همه

گل را در ستم رونق بازار شکسته
این خامه کله گوشه گلزار شکسته

صد جا شکن طرهٔ آشفته دلیهاست
آهی که مرا بر لب اظهار شکسته

شادیم که زندان غم آباد جهان را
سیلاب حوادث در و دیوار شکسته

صیاد مرا حاجت دام و قفسی نیست
بال و پر مرغان گرفتار شکسته

رسوای خماریم درین کهنه خرابات
پیمانهٔ ما بر سر بازار شکسته

این گریه ز اندازه برون است همانا
دل در بغل دیدهٔ خونبار شکسته

با عاشق و معشوق نگاه تو حریف است
نشتر برگ جان گل و خار شکسته

سودای رخ و زلف تو در بتکدهٔ دل
قدر صنم و قیمت زنار شکسته

خون دل صدپاره حزین از نفست ریخت
عشم زمزمه کار سه بر رگ تار شکسته

صبوحی از چمن مستانه پیراهن قبا کرده
چو بوی گل گذشتی تکیه بر دوش صبا کرده

نفس نوبهار از عطر گیسو عطسه افگنده
دماغ غنچه را از بوی سنبل مشکسا کرده

غزالان حرم را سر بصحرا داده از وحشت
نگاه و سرمه سا را آهوی دشت ختا کرده

ز موج می تبسم در لبت رنگ شفق گشته
صبوحی زن برنگ صبح پیراهن قبا کرده

ز خط عنبرین خورشید را در مشک تر بسته
ز زلف پر شکن صد عقده در کار صبا کرده

گریبان چاک و سر خوش همچو نرگس جام می در بر
چو گل در پیرهن بند قبا می ناز وا کرده

کباب دل ز شور گفتگویت در نمک خفته
تبسم را چه موج نکهت می نشا زا کرده

بکف تیغ تغافل طرف دامن بر میان بسته
ز خون بیگناهان کوی خود را کربلا کرده

دهن را در لطافت موج گرداب بقا گفته
کمر را مشتبه باریک دیوان ادا کرده

ز ابرو زخمها بر تارک تیغ قدر رانده
ز مژگان زخمها در سینه تیر قضا کرده

کمند ناز در گردن ز کاکل مست رعنائی
بتقریب نگه چشم سیه را فتنه زا کرده

حرامم باد بی لعل تو ذوق میگساریها
بجای باده خون در ساغرم ساقی بجا کرده

حزین از هر سر موی روان دارد شط خونی
نمیدانی که مژگان تو با جانش چها کرده

تماشای رخ چون دیده را گرم تماشا کرده
در خویش لیلی در سویدایت یار را چه سودا کرده

مؤمن برهمن میکند نیرنگ سیمای تو
رخ در نقاب افکنده عشق آشکارا کرده

شوراب زمزم داده رگهای مژگان مرا
زین سینه تفسیده را صحرا سینا کرده

دامان یوسف کرده جیب گریبان مرا
شوق دل از کف داده دست زلیخا کرده

در قید زلف افکنده کار پریشان خاطران
گل را بدامان صبا دفتر مجزا کرده

جادو وران شهر را از سحر دل لب بسته
شوریدگان عشق را زان لب دلاسا کرده

زخم نمکسود مرا شور بیابان داده
اشک بمژگان مرا با چشم دریا کرده

گو قدر زعم پر دروگی گو مزد دیرین بندگی
لطفی که با من کرده با گبر و ترسا کرده

چشم حزین خسته را دور از عذار خویشتن
چون وامق دل سوخته با داغ عذرا کرده

لعل لب او تا بلب جام رسیده
جان بر لبم از رشک بناکام رسیده

خجلت بگلاب رخ مه آتش عجبی نیست
چشمی که بآن عارض گلفام رسیده

چیزیکه بیادش نرسد دوری خویش است
هر کس بوصال تو دل آرام رسیده

حیرت کند از قطرهٔ آبی که گهر است
هر کس بغلط بخشی ایام رسیده

زد چاک ردا دست سحر جامهٔ جان را
از غنچه ببر سید چه پیغام رسیده

آتش نفسان شمع تماشا گهٔ خاکند
نوبت بمن تیره سرانجام رسیده

گر شیوهٔ پرواز ندانم عجبی نیست
بال و پر من در شکن دام رسیده

هر راهروی میرسد انجام بمنزل
دل بسکه طپیدست بآرام رسیده

گو صبح نشاطی که دمی شاد برآرم
چون شمع سحر روز مرا شام رسیده

ماندست نشانی که ز من رنگ پریدست
خورشید حیاتم بلب بام رسیده

جز سوختنم شمع صفت کار دگر نیست
شادم که مرا کار بانجام رسیده

پیداست حزین از نفست گرمی شوقی
جوشیده لبی تا که می خام رسیده

رگ در تنم ز شورش سودا گسیخته
پیوند من ز جان شکیبا گسیخته

یارای عقل نیست عنان داریم دگر
زنجیر من بهار بصحرا گسیخته

الفت کم و غرور فراوان و عجب نیست
سر رشتهٔ امید ز صد جا گسیخته

اشک روان بموم و برم تا چها کرد — سیلی چنین عنان مدارا گسیخته
تا چند ساز ناله بکوه و کمر کنم — از زخمه ناخنم رگ خارا گسیخته
طالع نگر که با همه صدق و صفای دل — الفت میانهٔ من و مینا گسیخته
در خاکمال عرصهٔ دنیا دلم حزین — مانند قطره که ز دریا گسیخته

آگه ز بیوفائی اغیار گشته — از جام حسن مستی و هشیار گشته
چون گل شدست دامن پاک تو غرق خون — گویا سراسری بدل زار گشته
مشکین شدست نکته ای خط سبز فام — از پرتو آفتاب رخ یار گشته
فتوی رشک کرده هدر خون آینه — از ما ز باده تشنهٔ دیدار گشته
سرگشتگی بس است حزین آسمان شده — بنشین بکوی عشق که بسیار گشته

بجلوه های رسا سرفراز می آئی — مگر ز غارت عمر دراز می آئی
ز خون مهر و وفا تیغ ناز غماز است — که از کمینگه خیل نیاز می آئی
شراب شوق ز خود برده صد بیابانم — تو تا بجلوه‌گرم ای مست ناز می آئی
چو بوی گل همه ساز رهم قدم بردار — اگر بپرسشم ای چاره ساز می آئی
کمند گردن عمر گذشته جلوهٔ تست — بشیوه های خوش ای دلنواز می آئی
گهی بصورت معنی گهی به پردهٔ لفظ — نهان بگوش دل اهل راز می آئی
گهر بخلوت خاص صدف نمی آید — چنین که در دل اهل نیاز می آئی
بعجز شمع تجلی بخاک می غلطد — تو چون باین رخ طاقت گداز می آئی

حزین از آن بت هرجایی آگهی داری
چنین که بی‌سروی از خویش و باز می‌آیی

بردست نعمت است و دل از کار کجایی — ای مونس دلهای گرفتار کجایی
هر غنچه ز بویت بشکر خواب بهار است — ای چشم و چراغ دل بیدار کجایی
از قد و رخت بلبل و قمری بسرودند — ای جلوه طراز گل و گلزار کجایی
تا چند سر آریم بتاریکی هجران — ای شمع فروزان شب تار کجایی
با آنکه بود جلوه گهت کوچه و بازار — ای یار نه در کوچه و بازار کجایی
برهم زده‌ام خانهٔ دل را بسراغت — چون نیست کسی غیر تو در دار کجایی
نی بی من و نه با منی از ناز چه حال است — ای عهد شکن یار وفادار کجایی
گلهای گلستان همه پرورده خارند — عارض بنما ای گل بی خار کجایی
بگشا گره از کار فرو بستهٔ دلها — ای عقده گشاینده هر کار کجایی

ای نور یقین چشم جهان بین دو عالم
ای جان حزین ای دل و دلدار کجایی

در قید غمم خاطر آزاد کجایی — تنگست دلم قوت فریاد کجایی
دیریست که دارم سر راه نگهی را — صیدی سر تیر آمده صیاد کجایی
بیرون وجود امن و امان سخت عجیب بود — هستی ره ما زد عدم آباد کجایی
کو همنفسی تا نفسی شاد برآرم — مجنون تو کجا رفتی و فرهاد کجایی
دیریست که رفتی و ندارم خبر از تو — باز آی دل آواره خوشت باد کجایی
ای ناوک تاثیر که کردی سفر از دل — میخواست ترا ناله بامداد کجایی

رسوای جهان میکندم هند جگرخوار ... غم پرده در افتاده دل شاد کجایی

باآنکه نیاوردی یکبار ز ما یاد ... ای آنکه ز رفتی رحی از یاد کجایی

میخواستی آزرده ببینی دل ما را ... اکنون که غمت داد ستم داد کجایی

همدوشی آن سرو قد اندیشه دور است ... سر می بکن ای جلوه شمشاد کجایی

در عشق بیک جلوه صنوبر کار تمام است
من برق بخرمن زدم ای باد کجایی

من صیدم و دام زندگانی ... زندان ملام زندگانی

باشد بمذاق پخته مغزان ... اندیشه خام زندگانی

کام از لب یار بر نیامد ... گردم ناکام زندگانی

جمشید منم اگر بر آید ... با ساقی و جام زندگانی

بی شهد لب شکر فروشت ... زهر است بکام زندگانی

خاصان تو از حیات سیرند ... ارزانی عام زندگانی

دارد اجل از حیات من ننگ ... نازم به کدام زندگانی

صبح نفسم بصد کدورت ... آورده بشام زندگانی

جز من که ز عشق در حیاتم ... نابوده بوام زندگانی

در یکشب هجر یار چون شمع ... کردیم تمام زندگانی

گرداب بلا بود حزین را
بی گردش جام زندگانی

تو کز رخ شمع طور و چشم جان نور نظر باشی ... چه خواهد شد سرت گردم شب ما را سحر باشی

دو عالم از فروغ روی او یک چشم بینا شد
نه بینی روی هجران را اگر صاحب نظر باشی

سر و تن در قدم جانان سپید از بال پروازت
مرا ای هدهد جان زنده کردی خوش خبر باشی

برا از خود فنای بیخودی را هم تماشا کن
چرا چون برق در قید حیات مختصر باشی

سراپای تن است آماده سامان دو عالم را
چرا از فکر صندل در خمار درد سر باشی

پریشانی بود موج خطر پرشور دریا را
کنی گرد آوری گر قطره خود را گهر باشی

حزین افشاندن دامن ندارد اینقدر کاری
برای خرده جان چند لرزان چون شرر باشی

ابر تر دامن و سر مست هوای ساقی
خوش بود باده خورشید لقای ساقی

باطن پاک بزرگان همه جا یار تو باد
بخم باده سپردیم ترا ای ساقی

درد سر میکشی از ناله مخمور چرا
میتوان بست بجامی لب ما ای ساقی

گرچه با ابر کفت دم زدن بیجا است
جام اگر میدهیم هست بجا ای ساقی

بدر میکده از خشکی زهد آمده ایم تو
نه شود تر نشود دامن ما ای ساقی

ابر احسان تو دریا دل و ما سوخته جان
شرم بادت ز لب تشنه ما ای ساقی

ثمر باشد کز خونین جگرانست حزین
با اسیران وفا چند جفا ای ساقی

بود میخانه در چشم شهلای تو ای ساقی
هلال جام میگردد بپای تو ای ساقی

ز رنگ آتشین شیشه گل ز لعلت رنگهای گل
نگه را میکشد در خون تماشایی ای ساقی

شکر بشکن قدح بشکن بشیرین خنده لب بگشا
می و نقل است با لعل شکرخای تو ای ساقی

نسیم پیرهن صد پیرهن بالد از نوبت
قبای نازمی زیبد ببالای تو ای ساقی

تو چون در جلوه آیی لنگر تمکین نمی ماند — دلم را می برد از جا تماشای توای ساقی
بود آیین عشقت بیخودیها کو چه گردیها — خرد را سر بصحرا داده سودای توای ساقی

حزین را گر بغفلت نامد از بخت نارسا الفت
نداد از دست دامان تمنای توای ساقی

ابر گفت بنازم فیضی بیار ساقی — گردم سرت بگردم جامی بیار ساقی
برخیز و جلوه سر کن بکشای جعد مشکین — باز از دم بهاران شد مشکبار ساقی
ساغر بده که آید آبی بروی کارم — از زهد خشک دارم در دل غبار ساقی
از شیوه نگاهت در جلوه جمالت — می در پیاله دارم گل در کنار ساقی

اوراق زهد و تقوی برباد ده حزین را
از خون توبه ما بشکن خمار ساقی

در پرده خط خال لعبد ناز گرفتی — از مرغ دلم دانه چرا باز گرفتی
پیداست که ریزد پر و بال طلب ما — زین اوج که در جلوه گه ناز گرفتی
کردی ز شکنج قفس امروز برون نم — کز بال و پرم قوت پرواز گرفتی
دست تو بتعمیر دل ای عشق مبارک — هر رخنه که بود از گهر راز گرفتی

شد نغمه کلک تو حزین آفت هوشم
زین شعبده کار از کف اعجاز گرفتی

با یار گفتم از غم بسیار اندکی — گفتا که هست حوصله در کار اندکی
گفتم عیار صبر گرفتی اگر ترا — افتاده بود با غم دل کار اندکی
تلخیند کام تلخ شکیبد اگر شود — شیرین از آن دو لعل شکربار اندکی

ناکسی بناز دیده فرو بسته ز من ...
یکبار دامن خرد بردار اند کسی

گفتا نگر بخواب بهار تغافلست
از ما بپوشش دیدهٔ خونبار اند کسی

گفتم فغان من نگذارد ترا بخواب
گفتا گلوی ناله بیفشار اند کسی

ای مطرب ستم بزن آهسته زخمه را
نازک ترست دل ز رگ تار اند کسی

ای ساقی صفا به قدح ریز باده را
تا از خرد شویم سبکبار اند کسی

بستم کمر ز شوق تو در راه برهمن
مانند تار زلف تو زنار اند کسی

خار کرشمه در دل بلبل شکسته است
بو برده است تا ز تو گلزار اند کسی

بسیار دیده ام خم و پیچ زمانه را
مشکل فتاده با تو مرا کار اند کسی

باشد نخست مشکلم این کز فراق تو
طاقت نماند در دل بیمار اند کسی

حیرت ز خویش می بردم در وصال تو
گر وارهم ز حسرت دیدار اند کسی

ما هم روانه ایم بدریای بی کنار
ای سیل اشک پای نگهدار اند کسی

از راه دور آمده ام در دیار تن
جان پشت داده است بدیوار اند کسی

خوشتر حزین که در غم دیرینه تن زنم
بی صرفه گو بود لب اظهار اند کسی

دو خصم داده بهم دست و این نگار یکی
یکی تو دشمن جانی و روزگار یکی

بخون من دو زبردست همزبان شده اند
نگاه مست یکی چشم میگسار یکی

دو فتنه گر بکمین دل رمیدهٔ ماست
کمند طره یکی زلف تابدار یکی

یکی دو کرده غمم را فریب وعدهٔ تو
بلای هجر یکی درد انتظار یکی

شد دل و شد دیدهٔ خراب مرا
ازین دو خانه نیامد ترا بکار یکی

نیم به هجر تو تنها و همنشین دارم
دل شکسته یکی جان بیقرار یکی

به عندلیب چمن نوبت فغان نرسد
حدیث جور تو اگر گویم از هزار یکی

کنون دو سلسله جنبان بود جنون مرا
خط عبیر شمیمت یکی بهار یکی

خدنگهای تغافل خطا نمی گردد
ز شست غمزه ات ای نازنین سوار یکی

گدا و شاه به تنهائی از جهان رفتند
درین دیار بیاری نشد دوچار یکی

بد بر الفت و انصاف نیست یاران را
یکی حریف نشاطست و سوگوار یکی

ز گرد حادثه میدان روزگار پر است
خدا کند که برآید ازین غبار یکی

ز بزم وصل حزین اینقدر خبر دارم
که بیخودانه سرم داشت در کنار یکی

بقید جسم ز جان جهان چه میدانی
تو دل نداده از دلستان چه میدانی

نگشته در ره یوسف سفید دیده ترا
غبار رهگذر کاروان چه میدانی

چو طفل در طلب مدعا فشانی اشک
بهای این گهر رایگان چه میدانی

ترا که صیرفی عشق بر محک نزدست
عیار چهرهٔ زرد خزان چه میدانی

مدام لعل لب خویش در دهن داری
حرارت جگر تشنگان چه میدانی

حدیث زاهد دم سرد بسته گوشت را
ترانهٔ من آتش زبان چه میدانی

گرفته روزن گوشت بقیل و قال جدل
سخن سرائی آن بیزبان چه میدانی

ز جا نرفته از جلوهٔ پریزادان
خرام آن نگه سرگران چه میدانی

بجار موجهٔ اجزای خویش دربندی
حزین گوشه نشین را نشان چه میدانی

حیران تماشای شدم امروز که دانی
بالای بهتای شدم امروز که دانی

یار آمد و جان گشت نثار قدم او
قربان وفائی شدم امروز که دانی

تسخیر نظر پیر خرابات بنازم
خاک کف پائی شدم امروز که دانی

زنگ تن از آیینهٔ جان پاک زدود دم
یعنی بصفائی شدم امروز که دانی

بگرفت مرا از من و خود را بعوض داد
ممنون عطائی شدم امروز که دانی

از شرک دوئی ترک خودی کرد خلاصم
از خود بخدائی شدم امروز که دانی

فقر شب هستی چو گدا در بدرم داشت
محرم بسرائی شدم امروز که دانی

از شیوهٔ آن حسن خبردار نبودم
مفتون ادائی شدم امروز که دانی

هر پرده که نی داشت حزین از دم نائی است
بیخود بنوائی شدم امروز که دانی

ز عاشق شکوهٔ جز مهر ورزیدن نمیدانی
عبث رنجیدهٔ اسباب رنجیدن نمیدانی

ازان لب پروندان تبسم است ای عاقل
که چون دیوانگان زنجیر خائیدن نمیدانی

گل داغی زباغ زندگانی نیست در دستت
تهی کف میروی زاهد که گل چیدن نمیدانی

بخوردی خون ما ای صوفی و در رقص طاقی
چه مستی میکنی چون باده نوشیدن نمیدانی

حزین اکنون نواسنج گلستان شد تو ای بلبل
نفس را در گلو بشکن که نالیدن نمیدانی

بکش خون دلم تا مستی بیدردسر یابی
گل داغ مرا بو کن که بوی عشق دریابی

بیا حسن را آئینه حیران کند کامل
نگردان از نگاهم رو که اکسیر نظر یابی

مستی بی گزک نشستن بکش مستی جگر گانم
که در هر قطرهٔ اشک شور من لخت جگر یابی

نهان خم دلم را در نگه از تبسم کن | گر از تیمار حسرت پروران اخگر یابی

بیاور دیده تا بینی رسائیهای مضمر را | سر نظاره را در دامن مژگان تر یابی

دران وادی که من افشرده ام پای تحمل را | دل آواره از ریگ بیابان بیشتر یابی

اگر ای ابر داری در نظر همراهی چشمم | بهار گریه ام را در سمن زار سحر یابی

ره دور و دراز از بیخودی منزل نمیدارد | نشان از پی سپر بینی خبر را بیخبر یابی

خیال زلف و روی را خلیل آتش دل کن | که نسرین تا گریبان موج سنبل تا کمر یابی

رگ افسرده را با یاد مژگانی حوالت کن | که آب زندگی از جویبار نشتر یابی

حزین از خود بیفشان دامنی سیر دو عالم کن
سبکباری اگر چون بوی گل فیض سفر یابی

لوح دل را اگر از نقش دوئی ساده کنی | خاطر از خانقه و میکده آزاده کنی

هر سر خار بیابان شجر طور بود | دیده گر آئینهٔ حسن خداداد کنی

تو باین حوصله با عشق ستیزی هیهات | دل مگر در خور خیل غمش آماده کنی

در خرابات بیک ساغر می نستانند | تکیه تا چند باین خرقه و سجاده کنی

چون صراحی همه مقبول مغان میگردد | سجدهٔ چند که در پای خم باده کنی

ای که خنگ فلکت زیر رکاب شرفست | چه شود گر نظری جانب افتاده کنی

چه کم از قدر تو ای خسرو خوبان گردد
که نگاهی به حزین دل و دین داده کنی

سر چه باشد که تو در راه وفا نگذاری | همه جا ریزه دل ریخته پا نگذاری

میکند بادهٔ بی بود حباب آگاهست | تا درین آب و هوا طرح بنا نگذاری

چون کمان شد قدت از تیر سبکروتر باش
قامت خم شده بر دوش عصا نگذاری

دیده ات خواب فراغت نتواند دیدن
تا سر خویش ببالین رضا نگذاری

میدهد آمدنت مژدهٔ از خود رفتن
آنقدر باش که ما را بجا نگذاری

غم عشق ارچه بدانم سینهٔ ما بیرون کرد
تهمت دل بمن بی سر و پا نگذاری

نشوی محرم خاک قدم پیر مغان
سر که بر خشت در میکده ها نگذاری

طاقت سینهٔ گرم تو ندارم حزین
دعوی خویش بدیوان جزا نگذاری

تنگی از دل نرود تا تو میان نگشائی
مشکل آسان نشود تا تو زبان نگشائی

دل باسباب پریشان جهان جمع مکن
فال جمعیت از اوراق خزان نگشائی

بی خم زلف مکن مرغ نوا آموز مرا
رشته از پای دل بال فشان نگشائی

چاک از ان تیغ نگه تا نکنی سینهٔ ما
در امید بروی دل و جان نگشائی

بی نیازانه حزین از دو جهان دیده ببند
چشم خواهش برخ باغ جهان نگشائی

هجر در دامن دل ریخته خار عجبی
گلبن حسرت ما کرده بهار عجبی

ناخنم تیشه شد و سینهٔ من کوه غمت
زده ام دست دلیرانه بکار عجبی

سودی از دولت همسایگی ماه نکرد
زلف هندوی تو دارد شب تار عجبی

دیده جز بوالعجبی هیچ نه بیند در هند
فلک انداخته ما را بدیار عجبی

شمع سررشتهٔ افسانه بکف داد حزین
دوش با داغ تو دل داشت شمار عجبی

خرابم از ادای شیوهٔ مستانهٔ چشمی
شراب بیخماری دارم از میخانهٔ چشمی

چه کیفیت بود در ساغر آن چشم سخنگو را
بخواب بیخودی دل رفته از افسانهٔ چشمی

شراب شوق هر کس جلوه در پیمانه دارد
که مجنون محو لیلی بود و من دیوانهٔ چشمی

نگاه گرم ترسازادهٔ سرگشته ام دارد
که می آید سیه مستانه از بتخانهٔ چشمی

حزین نبود چو من مستی خرابات محبت را
پیاپی میزنم پیمانه از میخانهٔ چشمی

چون خود اگر عشوه گری داشتی
از دل زارم خبری داشتی

پا بسر من ننهادی به ناز
گر ز من افتاده تری داشتی

مفت نرفتی ز کفم زلف تو
گر شب بختم سحری داشتی

عمر به هجرت گذراندم تمام
کاش بحالم گذری داشتی

زخمی مژگان تو میشد چو ما
گر دل زاهد جگری داشتی

به شدی از لعل مسیحای تو
دردم اگر چاره گری داشتی

حنظل حرمان نشدی قسمتم
نخل وفا گر ثمری داشتی

قدر دل ما نشدی کم ز خاک
رحم بدل گر قدری داشتی

دیده نمی بود اگر باد دوست
هر رگ مژگان گهری داشتی

خار نگشتی خط ریحان اگر
غالیه از خاک دری داشتی

داد دلم دادی اگر یار هم
دلبر بیدادگری داشتی

کار شدی بر دل دیوانه تنگ
بیشه اگر بام و دری داشتی

فصل چمن غنچه نمی بود دل
در کفش اگر مشت زری داشتی

سینه شد ای چون جرس افغانکده | مرگ دل از نوحه گری داشتی
ای دل افسرده چه شد شور شست | آه قیامت اثری داشتی

مطلب پروانه روا شد حزین
کاش تو هم بال و پری داشتی

کشیدی تیغ و با غیر کشتی آتش گفتیم چون بی | سرت گردم چه یابم زندگی را تشنه بخونی
نگار چشم پرکارست از هر شیوه می آید | نمیخواهد شکار وحشی دل سحر و افسونی
بجیب تا رسید اشکی بعد حسرت روان کردم | بگو بیتابی بخت دلی از شکوه مشحونی
اگر خواهی بگو تا آستین از دیده بردارم | که در هر دیده دارم از فراقت رود جیحونی
قرار عاشقان را ماتم افروزی مهیا شد | مگر گیسو پریشان کرده باشد بید مجنونی
بیا ساقی چو خشت خم برافگن سقف مینا را | که دل میریزد از خاکستر خود طرح گردونی
بلای آن قامت جلوه نازست عاشق را | تذروی سرو این نغمه با سرو موزونی
بکام دل بامید جفا چشم وفا دارم | ازان برگشته مژگان آه دریغا بخت وارونی
کجا گرد و نهنگ بحر پیما قطره میدانش | دل دیوانه ام را سینه باید بر مجنونی
دو چشم محتسب بگذار رو از خود بیخبر با نظم | کرشمه تغافل نگاهی دیده ام از چشم میگونی
خطا نسبت دارد لعل جانان گر لب پنهان | ندارد بی سخن رنگین ترازوی حسن مضمونی
براهت بر قدم چشم کرو گوشی رهین دارم | اگر بانگ درائی نیست نالم کرده هاموئی

دل میخانه گردون حزین از قهوه بکشاید
چه کیفیت دهد دریاکشان را حب افیونی

بناکامی گذشت ای شاخ گل دور از تو ایامی | کسی را چون برآید کام دل از چون تو خودکامی

درا ینمدت که آهم نامه بود و اشکم قاصد
نه یاد از نامه‌ام کردی و نه شادم به پیغامی

اگر عیبم بر سوائی کنی داریم معذورت
بی تو دل هرگز ای نامهربان ننهاده گامی

توان افروخت شمع کشته از هر تار موی من
درین محفل که دارد دعوی عشق تو هر خامی

ز نعمتهای الوان محبت لذتی دارم
کباب من نمکسود است از اشک جگر فامی

چو خورشید از دل پر خون خود در طشت گردارم
بدور انها اگر یابی چو من خونین دل آشامی

فراموشی حدی دارد تغافل مدتی دارد
دعاگوی تو ام دلرا تسلی کن به پیغامی

بنارعنائی شمشاد کمتر در چمن دیدم
کنون در سایهٔ سرو تو پیدا کرد اندامی

ندارد جای داغی دفتر دل تا قلم گنجد
بحمد الله کتاب عشق را دادیم انجامی

بهشتی آرزوی من ندارد لیوم گوشهٔ چشمی
ز نعمتهای جنت قسمتم گردید بادامی

مرا بخت سیه سرگشته دارد ورنه در کویش
سفیدی میکنند در انتظارم دیده دامی

دران عالم که عشق او مرا از دنیا شد
بیاض گردن مینی سواد طرهٔ شامی

درین قحط الرجال آوازه دارد خاک خاموشان
بجز سنگ مزار امروز نبود صاحب نامی

حزین از درد تا کی میتوان گردانید بالین را
مگر بر بستر خواب عدم گیریم آرامی

حسن ملفت حول الحمی از مررت بالجانی
رهزن دل و دین شد چشم نامسلمانی

آفت مسلمانی چشم زلف دین بر اندازش
زیر هر شکنجش دل دیده دبیر مسلمانی

دیده‌ام بخونریزی غمزه و نگاهش را
ترک سخت بازوی شوخ مست پیمانی

گر حریف دامانش دست غنچه خسیان نیست
پاره میکنم چون گل در غمش گریبانی

شب که با هزار افغان در فراق یوسف خویش
داشتم بسینه دلی رشک پیر کنعانی

حیرتم صلا زد و گفت دامنی بزن بمیان
تا سبکی فرو مانده در طلسم حرمانی

فکر زاد راه طلب رسم رهنوردان نیست
بس بود شکسته دلی یا درست پیمانی

زین سروش فرخنده بوش در سماع آمد
تن ز شوق جانان شد پای تا بسر جانی

از ادب بجای قدم دیده قطره زن کردم
ناگهان به پیش آمد سهمگین بیابانی

خورده هر کف خاکش نغز شرزه شیرانرا
جادهٔ خط ناکش اژدهای پیچانی

حالتی غریب افتاد حیرتی عجب رو داد
کشتی تحمل شد لطمه سنج طوفانی

در تف تب و تابم در دوری افگنده
در رهی نه همراهی نه دلی نه درمانی

موج خیز وحشت را بیکرانه میدیدم
پهن دشت حیرت را نه سری نه پایانی

داشتم در آن حیرت برگ و ساز جمعیت
حسرت فراوانی خاطر پریشانی

گشته شمع بالینم تیره شام دیجوری
کرده اشک پروینم پیش ما چراغانی

لاله داغ دیرینم سینه سوزی آتشش
گل کنار خونینم غنچه اشک غلطانی

خانه سوز هستی شده آه آتش آلودم
انما الحشا ذابت من لهیب نیرانی

عاشقانه نالیدم عاجزانه میگفتم
این جمیع اصحابی در این ربیع خلانی

خضر پی خجسته من وقت دستگیریهاست
هر طرف دو دو دامی هر قدم مغیلانی

ساکنی ربا نجد این رکب ربعکم
کان شوق حضرتکم سائقا لاظعانی

دوری اختیاری نیست عشق و دل گواهانند
ما طویت کشح القلب عنکم لسلوانی

پرده در حدی چشمم کرده بود وادی را
اذ بدت خیام الحی من اهیل عدنانی

بیخودی ز خاطر شست لوح وصل و هجران را
در سرم هوا نگذاشت ذوق کفر و ایمانی

کاروان مصر آمد بوی پیرهن کالا
قال لی لک البشری یا کئیبت احزانی

رائگان برافشانند خسروان عطایا را … فقلوا استطابا کم یا کرام جیرانی

شب حزین لایعقل شیخ و برهمن اگفت
اینما تولوا کم ثم وجه عسر فانی

کند گرد آوری زلفش دل شوریده بسیاری … که زندانرا نباشد بهتر از زنجیر دیواری
تغافل میکند تیغ تو تا کی بارگ جانم … زکفر بی سرانجامم بجا ماندست زناری
خروشی دلخراش از رخنه های سینه می آید … صفیری میسراید در قفس مرغ گرفتاری
غبار تربتم در چشم شیران خاک میریزد … خدنگی خورده‌ام از کیش مژگان ستمگاری
زخورشید جهان آرای رخسار نگه سوزش … در آتشخانهٔ دل هر طرف گرمست بازاری
طپان در خاک و خون چون نیم بسمل جان نگسل دارد … دل آزرده را بیماری چشم جگرداری

حزین آخر زیان عشقبازی سود میگردد
که بازار نگه گرمست با خورشید رخساری

ای روی ترا موج عرق آینه سازی … آیینه ز عکس تو پریخانهٔ نازی
در چنگل مژگان تو گردون قوی دست … گنجشک ضعیفیست بسرپنجهٔ بازی
ای گلشن نظاره ز رخ پرده برانداز … تا شبنم این باغ کنم اشک نیازی
چون باد مرو سرسری از سیر گلستان … در هر گره غنچه ببین گلشن رازی
پروانه بیا گرم وز من طرز بیاموز … آتش زده در خانهٔ من شمع طرازی
ای زاهد افسرده ترا زنده نگویم … بیدرد چه حالست نه سوزی نه گدازی

خاموش حزین از غم ایام خزانم
دل نغمه سراید بچه برگی بچه سازی

بافسونها شنیدم بوالهوس را شاد میکردی
چه میکردم اگر با او مرا هم یاد میکردی

خوشا روزی که هر کس غیر من بودی گرفتارت
بگرد دام میگرداندی و آزاد میکردی

بگلشن رفتم و از نونهالان جلوه ها دیدم
اگر می آمدی خون در دل شمشاد میکردی

ز رشکم امشب نمک در دیده سودی خواب شیرین را
مگر من مرده ام کافسانهٔ فرهاد میکردی

چه خاموشی حزین آن ناله های دلخراشت کو
که در دام و قفس خون در دل صیاد میکردی

گاهی به نگاهی دل ما شاد نکردی
حیف از تو که ویرانهٔ آباد نکردی

صد بار ز گلزار خزان رفت و گل آمد
وین مرغ اسیر از قفس آزاد نکردی

دانم که چرا خون مرا ریخت تغافل
مردم که چرا آن مژه جلاد نکردی

ای خسرو شیرین دهنان این نه وفا بود
یک رهگذری جانب فرهاد نکردی

بسیار مبال ای شجر وادی ایمن
یک جلوه چو آن حسن خداداد نکردی

کی بیهده دل در بغل خویش توان داشت
گر جلوه درین شیشه پریزاد نکردی

از سیر چه فیض ار نبود راه خطرناک
ای شمع شبی رو بره باد نکردی

باید ز تو آموخت حزین رشک محبت
لبریز فغان بودی و فریاد نکردی

تا شکن از دور روزگار نیابی
یار دران زلف تابدار نیابی

تا نظر از کائنات باز نگیری
نشأ آن چشم پرخمار نیابی

تا نفشانی بخاک جام هوس را
ساغر عشق از کف نگار نیابی

تا ندهی سینه را بداغ محبت
روی دلی زان سمن عذار نیابی

تا قدم از سر چو آفتاب نسازی	سایهٔ آن سرو پایدار نیابی
گلبن عیشت شگفتگی نه پذیرد	تا بدل از عشق خار خار نیابی
تا نکشی صد هزار ساغر خون را	چاشنی لعل میگسار نیابی
تا دلت از تیغ غمزه چاک نگردد	بوی از آن زلف مشکبار نیابی
تا نبرد شور عشق صبر و شکیبت	راحت دلهای بیقرار نیابی
تا نکنی خویش از میانه بیک سو	شاهد مقصود در کنار نیابی
تا نخوری زخم تیغ ناز نکویان	لذت جان و دل فگار نیابی
گر کند آن شوخ یک کرشمه بکارت	دست و دل خویش را بکار نیابی
گر نکنی صرف می پرستی و رندی	نشأه ازین عمر مستعار نیابی
گر نکشی خویش را بعالم مستی	مهلتی از دهر بیمدار نیابی
در خم چوگان فگنده شحنهٔ عشقش	گر سر منصور را بدار نیابی
ای که طلبگار کعبهٔ تحقیقت	جز دل درویش حق شعار نیابی
صرصر غم اگر بهم زند دو جهان را	در دل آزادگان غبار نیابی
ایکه زدی راه خستگان محبت	دارم امیدی که وصل یار نیابی

رفته حزین وازو بصفحهٔ دوران
جز سخن عشق یادگار نیابی

خواست شاهد می پرستم یللی	انچه او میخواست هستم یللی
نغمهٔ مطرب چو از هم میشنیدم بر د	آید آواز الستم یللی
چشم ساقی سے بپای میدهد	مست مست مستم یللی

چون حباب آزاد شد کام زدست — بحر گشتم تا شکستم یللی
دست رقصم آستینی جنبش نیست — دست یار افشانده وستم یللی
سوز من ساز و دماغ چرخ ساز — عود را این نه مجمر ستم یللی
توبه ام نشکسته نگذارم درست — عهد با پیمانه بستم یللی
سر بخورشیدم نمی آید فرو — تا بپای خم نشستم یللی

این غزل از فیض مولانا حزین
در کشاد بال بستم یللی

مست صهبای الستم یللی — از می توحید مستم یللی
حبس تن بر مرغ روحم تنگ بود — این قفس درهم شکستم یللی
کس بمن بیگانه تر از من نبود — ز اختلاط غیر رستم یللی
چون دل من خلوت خاص تو بود — در بروی غیر بستم یللی
هیچ نقصانی مرا از مرگ نیست — آنچه بودم باز هستم یللی
از حجاب جسم بیرون آمدم — آخر این سد را شکستم یللی
در سماع عشق محفل گرم بود — چون سپند از جای جستم یللی
خضر می باید که تعمیرم کند — من همان دیوار پستم یللی

در خرابات مغان بنمود حزین
خوش بکام دل نشستم یللی

اگر از دیدهٔ ابنای زمان مستوری — خوش بیا ساس که از جمله بلاها دوری
یک روش نیست جهانِ گذران ای غافل — خاک ره گردی اگر تاج سر فغفوری

دم گرمم بتو افسرده درون درنگرفت　　زاهدا از حق مگذر سردتر از کافوری

نتوان بی می و مطرب جهان کام گرفت　　خویش در میکده انداز اگر مخموری

خرقهٔ زهد بمسجد نه و مستانه برآ　　در پس پردهٔ پندار چرا مستوری

نشکنی تا بت هستی ظفری نیست ترا　　گر برآیی بسر دار فنا منصوری

دم عیسیست نوای نی جانبخش حزین
خوش طبیبیست درین کوچه اگر رنجوری

بدا ما قد بدا فی الحب من بیداء اشواقی　　انل کاساً و اسکرلی الا یا ایها الساقی

سرت گردم لب خشک بزهر آغشته دارم　　فان القلب ملسوع دمار الدن دریاقی

محبت نامهٔ دردم را در بغل دارد　　نمیخوانی چرا محبوب من مکتوب مشتاقی

نیم در عشقبازی بیوفا ای سست پیمانها　　بقی ما قد مضی منی حبکم عهدی و میثاقی

حزین از دل بگوشم هر نفس آواز می آید
نیادی کلما فی الکون فان والهوی باقی

نمی ماند بمصر از پیرهن جز تهمت چاکی　　سفیدی میکند در راه شوقش دیدهٔ پاکی

بدست کوته همت بلند خویش مینازم　　که از دنیا بچشم اهل دنیا زد کف خاکی

در آتش میگرفتم حزین حسرت نصیبان را　　گر از سامان هستی در بساطم بود خاشاکی

غبار از تربت من تا قیامت میکشد بالا　　که روزی بودم از افتادگان قد چالاکی

زبوی خون من می در رگ مخمور می آید　　خدنگی خورده ام از باده پیما چشم بیباکی

بیا تا کوی عشق و رهن من کن نقد دل را　　که در یونان زمین عقل نبود صاحب ادراکی

زخورشید قیامت نیست باکی می پرستان را　　بود ما را شراب بیخودی تا سایهٔ تاکی

بپای شمع خود چون شعله جواله میرقصد ... ز آتش طاقتان پروانه در جام طربناکی

شکار انداز ما تا کی افتد رحم در خاطر ... رگی داریم و شمشیری سری داریم و فتراکی

ببرگ لاله خورشید محشر شبنم افشاند ... گل داغی که دارد در نظر روی عرقناکی

فروغ شمع جان شد در تن آلوده ظلمانی ... که باید بر تو فانوس را پیراهن پاکی

شکیبایی ازین نتوان بزندان بدن بودن ... بکش سر از گریبان تا بکی چون دانه در خاکی

گر از دل زندگان مشربی در ظلمت شبها ... ز آب زندگانی صلح کن با چشم نمناکی

من آن دریا کشم کز باده سیرابی نمیدانم ... قناعت میکند از تاک زاهد گر به مسواکی

حزین از انفعال من نخواهد شد سفید اینجا
اگر صبح قیامت را نمایم سینه چاکی

سر گرم نمی پرسی چه شد دیوانه داری ... نه آخر ای چراغ چشم من پروانه داری

شد از یک نشانی دیدنی برداری از خاکم ... چرا پروانگاه آشنا بیگانه داری

نمک در ساغر حسنت نریزد شور محشر هم ... که از خون شهیدان هر طرف میخانه داری

نیم غمگین در میخانه را گر محتسب گل زد ... که در گردش ز چشم مست خود میخانه داری

تو شمع بزم اغیاری دل میسوزد از حسرت ... نه آخر ای خرابات من تو هم ویرانه داری

اگر در کشور جانها دگر در کعبه دلها ... بهر جا هستی ای زیبا صنم بتخانه داری

بنازم ای خدنگ ناز زور دست و بازو را ... عجب در خاک و خون غلطاندن مردانه داری

سینه آسا برقص آورده ذرات عالم را ... بنازم عشق پی خوش گرمی افسانه داری

حزین دست گدا این همت داده دل را
که آه دردناک و ناله مستانه داری

طبیب من چرا از خسته جانِ خود نمی پرسی | توان پرسیدنی وز ناتوانِ خود نمی پرسی
قلم کی محرم و قاصد کجا در سخن دارد | چرا احوال ما را از زبانِ خود نمی پرسی
مگر آگه نهٔ از سوختن ای شمع بی پروا | که از پروانهٔ آتش بجانِ خود نمی پرسی
نسیم آشفته میگوید سراغِ نافهٔ چین را | چرا از طرهٔ عنبر فشانِ خود نمی پرسی
اگر باور نداری شرح جور از من چرا باری | حدیثی از دل نامهربانِ خود نمی پرسی
شکار خسته میداند عیار سختی بازو | چرا از زخم دل زور کمانِ خود نمی پرسی

سرت گردم چه دیدی کز حزین رنجانده دل را
زدستان گنج دیرین داستانِ خود نمی پرسی

دلا بجبهه در دوست را نشان چه دهی | صداع سجده بآن خاک آستان چه دهی
چو عمر من بسر راه انتظار گذشت | فریب وعده ام ای شوخ سرگران چه دهی
کدام میکده دیگر خمار من شکند | شراب حسرتم از لعل می چکان چه دهی
نگاه خشم تو مخصوص جان خسته چراست | همین بمیکده رطل مرا گران چه دهی

بحرف ما بجز زبان آشنا مساز حزین
کلید باغ بغارت گر خزان چه دهی

زان نور دیده شد مژهٔ خونفشان تهی | از طائر مراد مباد آشیان تهی
رشک محبتم نگذارد نفس کشم | دل از حدیث شوق پر است و زبان تهی
خوش طائرند زاهد بمغز و جوز پوچ | بیرون پر از فریب ولیکن میان تهی
ساقی بیا بمیکده و سبو دست ما بگیر | داریم ساغری چو کف عاشقان تهی
ترسم رود زیاد تو یکباره نام ما | از کین مکن دلِ نامهربان تهی

نی را نوا نماند و جرس را صدا گرفت
ما را نشد ز ناله حزین استخوان تهی

دوشینه دلم داشت بیاد تو سرودی — کز دیدهٔ مرغان حرم خواب ربودی
هر چشم زدن دیدهٔ دریا نسیم را — غمهای تو از گریه سبکبار نمودی
غافل ز تو یکدم دل مشتاق نگردد — اذ لیس سوی وجهک فی عین شهودی
وقتست که خورشید رخت جلوه گر آمد — قد قام من البین ظلامات وجودی

باز غم کونین حزین افگند از دوش
در پای خم باده کند هر که سجودی

در دیدهٔ و دل از دل و از دیده جدائی — بی جائی و چون می نگرم در همه جائی
لب باده چکان جلوه چکان طره پریشان — آشفته چنین بر سر بازار چرائی
گه در جگر گرمی و گه بر مژه تر — گه در شکن آه منی در چه هوائی
هم شیشه و هم ساغر و هم باده و هم مست — هم ساقی و هم نائی و هم نای و نوائی
بر تارک سرهوشی و در پردهٔ دل راز — در دیده سر نوری و در سینه صفائی
نظاره کنان از نظر عشق بحسنی — رخساره نهان در شکن زلف دوتائی
گه معتکف خلوت و گه شاهد محفل — گه بارکش خرقه و گه زیر قبائی
در حد اشارات تو هم مائی و هم منی — در محو اضافات برون از من و مائی

مستست حزین مشرب از آن ساقی مست
مطرب بزن این پرده بآهنگ ساقی

من بند خراباتم مست و خراب او سلی — این عقل نصیحت گر مغلوب شراب او سلی

در خرقه نمی گنجم با سبحه نمی سازم ایام بهار آمد ساقی می ناب اولی

بی عشق چه فیض آخر از عمر توان بردن هر جا دلی باشد زان طرّه بتاب اولی

از برق جلال آمد گلگونه جمالش را نظارهٔ حسن او در عین عتاب اولی

رندان بلند روش از بزم برون رفتند محفل چو شود خالی خاموشی و خواب اولی

تا عمر بود لبستان از ساقی ما جامی فرصت چو رود از دست از دست شتاب اولی

این دل که حزین دارد از خیل وفاکیشان
از آتش عشق او در سینه کباب اولی

کمند بندبایش نگذاشت مجنونی بصحرائی سواد شهر بند حلقهٔ زلف دلارائی

درین بستانسرا غیر از تو بی پروائی نبینم برنگ بوی گل در پردهٔ بی پرده پیدائی

نمیدانم کجا سودا کنم نقد دل و دین را تجلی کرده در هر ذرهٔ حسن دلارائی

نمیباشد رهائی قسمت مرغ نگاه من بود هر حلقهٔ زلفت ترا دام تماشائی

حزین از مردم بیغم دل افسرده‌ای دارم
بقربان سری گردم که دارد شور سودائی

ای عهدشکن با تو اگر کار نبودی کار دل ما این همه دشوار نبودی

نگذاشتی آئینهٔ روی تو از دست گر باعث حیرانی دیدار نبودی

گر کفر نمیخواست ز ما پیر خرابات بر گردن جان زلف تو زنار نبودی

در خواب توانستی اگر روی تو دیدن در هر دو جهان دیدهٔ بیدار نبودی

بر دندهی اگر از می دوشینهٔ ما بوی یک کس بدر صومعه هشیار نبودی

سرگشته نکشید بسی خلوتیان را گر یوسف ما بر سر بازار نبودی

مجنون مرا راه کجا بود به محمل — گر جذبهٔ او قافله‌سالار نبودی

گر غالیه‌سا خال و خط یار نگشتی — سنبل به بغل مشک ختن‌وار نبودی

از تیه کجا بود ره وادی طورم — گر نور رخش شمع شب تار نبودی

بیسوخت قفس را اثر نالهٔ بلبل — گر پیک صبا قاصد گلزار نبودی

صیاد اگر دل بجز از راه حزین را — فارغ ز جهان ساکن خمار نبودی

سیمین بدنا شمع شبستان که بودی — من سوختم آرایش ایوان که بودی

شب با که نشستی ز سر زلف که بگشاد — جانان من آرام دل و جان که بودی

پیدا بود از لعل تو پیمانه‌کشیها — ای عهدشکن بر سر پیمان که بودی

بی لعل تو الماس بود روزی زخمم — ای شور قیامت نمک‌خوان که بودی

نگذاشته‌ئی بجز خرابات‌نشینان — در صومعه غارتگر ایمان که بودی

خار عجبی بود بچشم از رگ خوابم — دوشینه گل جیب و گریبان که بودی

آشفته شد ای باد صبا از تو دماغم — در سلسلهٔ زلف پریشان که بودی

هر زخم تو لب میکند از جوش حلاوت — ای دل هدف ناوک مژگان که بودی

آرام نگردید درین دشت نصیبت — ای سیل خروشان تو جوشان که بودی

جان مست حزین میشود از طرز صفیرت — دستان‌زن خوش‌لهجهٔ بستان که بودی

فریاد که از عاشق مسکین که تو داری — سر سلسلهٔ آن طرهٔ مشکین که تو داری

در طاعت عشق تو صنمخانه نشینم — کافر کند این طاعت آیین که تو داری

چون شمع فروزنده ز فانوس عیانست | در پیرهن آن ساعد سیمین که تو داری
دشنام اگر تلخ برآید ز زبانت | شیرین کندش آن لب شیرین که تو داری
در زیر سر خواب گران تو بود ز لطف | فریاد از این نرمی بالین که تو داری
تهمت بحنابستهٔ و سختی دوران | افشرده دل آن دست نگارین که تو داری
در سینه شد و چاک زند خرقهٔ ما را | چون گل به بر این حلهٔ رنگین که تو داری
در هالهٔ خط روی تو از طالع حسنست | سعد ست قران مه و پروین که تو داری

چون شمع بت سوخت حزین از نفس گرم
ای خسته ندانم چه تن ست این که تو داری

ای نالهٔ خوشا بخت رسائی که تو داری | ما را نبود راه بجائی که تو داری
خواهی شدن ایدل می صافی بخرابات | با دُردکشان صدق و صفائی که تو داری
از کعبه چه حاصل ادب ناصیه سا را | ای بت سر ما و کف پائی که تو داری
بی پرده بهر گوشه کند راز نهان را | ای نی نفس پرده کشائی که تو داری
تا چند لب جام برد بوسه بتاراج | ساقی ز لب بوسه ربائی که تو داری
سنبل کده کردست گریبان سمن را | مشکینه خط غالیه سائی که تو داری
طالع نگذارد گره بسته بکارم | گر باز شود بند قبائی که تو داری
چون آئینه از دیدهٔ حیرت‌زده شادم | از کف ندهم فیض لقائی که تو داری
در تیرگی آئینهٔ دل را نگذارد | مطرب نفس زنگ زدائی که تو داری
ق
بی ذوق سماعست حزین نالهٔ بلبل | شوریده مرا طرز نوائی که تو داری

خواهند حریفان مسیحا نفس آموخت

تعلق از لب الهام سرائی که تو داری

پیاله میکشم از شب لطاق ابروئی سبوکشان خرابات عشق را هوئی
زکاوش مژهٔ شوخ آتشین خوئی ببینه هرگل داغیست چشم آهوئی
زخون دیده دهم آب کوه و صحرا را بیاد لالهٔ رخسار آشنا روئی
بشام هجر مرا ذوق اشک و آه بس است چو شمع شب نگذارم بخاک پهلوئی
اجل بداد زجان سرگشتگان نرسید نگر بلند کند عشق دست و بازوئی
باین خوشیم که خارج زننگ سامان است سری که در خم عشقست وقف زانوئی
ازان به تیرگی بخت خویش می نازم که نسبتی بودش با سواد گیسوئی

زهوش برد جهان را فسانهٔ تو حزین
شبیست دراز بسودای زلف جادوئی

ای کعبهٔ جان از تو کلیسای فرنگی بی یاد تو دل را دو جهان سینهٔ تنگی
جان دیده ازان نرگس عیار فریبی دل خورده ازان غمزهٔ خونخوار خدنگی
دیریست که شرمنده ام از سبحه چه سازم زنار بچنگی بود آن طره بچنگی
یک زمزمه در پرده کشائیست ولیکن دل نغمه برنگی زده و ناقوس برنگی
از عشق پرآشوب محالست نجاتم هر قطره درین بحر بود کام نهنگی
گوهر بود کف صدهم و ناخن آن نیست کز سینهٔ معدن نخراشم رگ سنگی

رسوائی جاوید حزین از طلب عشق
صد نام نکو باد بگرد سر ننگی

بردم بلحد زان رخ افروخته داغی حاجت نبود تربت ما را بچراغی

گر خشک لبم باده کش ساغر عشقم | دلرا لب از بهر گل داغست ایاغی
کیفیت صهباست بجام سخن من | ای باده گساران برسانید دماغی
راه سر آن چشمه که گم کرد سکندر | ما تا در میخانه رساندیم سراغی
از تربت ما مگذر ای یار سبکبار | ای بارکشان غم دل لابد و لاغی
شمعی که نه در پرتو رخسار تو سوزد | در دیدهٔ پروانه نماند پر زاغی
وصل ار نبود راه خیال تو نه بستست | باز است بروی دل تنگم در باغی
داغ دل ما از نفس گرم شگفتست | ای لاله تو افروختهٔ دامن راغی

پرسی چه ز آتشکدهٔ عشق حزین را
زاهد تو براحتکدهٔ کنج فراغی

بقید آب و گل ای جان ناتوان چونی | درین کهن قفس ای سدره آشیان چونی
زلال خضر ترا سینه چاک می طلبد | نفس گداخته دنبال کاروان چونی
تو شمع محفل انسی به تیره وحشتگاه | تو زیب مسند قدسی بر آستان چونی
عنان گسسته ترا بحر جود می جوید | بریگ بادیه ای ماهی طپان چونی
فروغ حسن ترا آفت زوال نبود | بتیره ذنب ای مهر خاوران چونی
بجلوه بود مدار تو شوخ چشم شرار | نشسته در دل سنگ ای سبکعنان چونی
تو رشک یوسف مصری فتاده در چه تن | تو باز کنگر عرشی بخاکدان چونی

هلاک شیوهٔ شوخی شوم که گفت حزین
جدا ز وصل من ای زار خسته جان چونی

چو فرهاد ار به تیغ بیستون [illegible] پروانه آویزی | ز بیتابی ببرق تیشه جان پروانه آویزی

چه میفهمی گریبان چاکی حسرت نصیبان را — که با معشوق داری جا بیک پیراهن ای قمری
بچشمم هر کجا با سرو خود همدوش می آئی — جگر پرکالها بیرون زدم در دامن ای قمری
صبوحی بوی گل زد بر مشامم ناله گرمست — من شوریده را آتش زدی در خرمن ای قمری
مبادا از ناله ات مهر از لب فریاد بردارم — گریبان میدرد صبر مرا این شیون ای قمری
جراحت دیده دلها کباب سینه ریشان را — بوجد آورده از ناله شور افگن ای قمری
میان ما اسیران این سبکباری غنیمت دان — که برگردن نداری بار طوق آهن ای قمری
هوای ابر خواهد نغمه تر ناله سر کن — نسیم آسا سبک سیرست ابر بهمن ای قمری

حزین تا بلبل باغت رنگین ناله سامان کن
نه هر گوشے تواند نغمه را سنجیدن ای قمری

در باغ میسر آید هر مرغ با نوائے — دارد دم بهاران پیغام آشنائے
نگذاشت بی هوشم از ناله رسائے — بیگانه ام ز خود کرد آواز آشنائے
تا آب رفته جان باز آورے بجویم — قاصد بگو حدیثی از لعل جانفزائے
گوینگهیست در شهر غارتگر شکیبت — سر نیست سرفرازی شوخیست خوش آدائے
دامن کشان گذر کرد یار از سر مزارم — ای ناله های هوئی ای گریه های هائے
گرگان یوسف جان ابنای روزگارند — مردیم از غریبی لے بیکسی کجائے
از خون دیده در عشق ساقی پرست جامم — یا حبذا نسیمے نے جنة الولائے
بازوی زال دنیا چند افگند بخاکت — بیدرد پشت دستی نامرد پشت پائے

گفتی حزین بیدل یاد ور یم بسازد
الصبر منک صعب یا منتهی منائی

بر دیده کشم سرمه ز خاک کف پایی | شاید که دهد اشک مرا رنگ حنایی

می در قدح و باد صبا بر سر لطف است | دارد چمن امروز عجب آب و هوایی

دولت طلبی دامن دلدار مده از دست | شاید که برون آید ازین بیضه همایی

نالیدن بلبل ز نوآموزی عشق است | هرگز نشنیدیم ز پروانه صدایی

خود را برسانید بیاران سبک پی | نی آید ازین قافله آواز درایی

گلشن به نسیمی شکند عهد هزاران | در کشور خوبان نبود رسم وفایی

کز دست بهار است عجب خار بیابان | از دشت گذشتست مگر آبله پایی

دور از گل رویت نفسی نیست حزین را | ماندست بجا بلبل بی برگ و نوایی

راه دل و دین راز دی ای طرفه صنم ها | مژگان تو خواباند بجا تیغ ستم ها

آواره کوی تو ندانم بچه حال است | یعنی دل ما آن کافر گم کرده صنم ها

صبر من و تمکین تو ای عهد فراموش | ما را و ترا ساخته بیگانه ز هم ها

سرو تو صلای شهادت طلبان زد | خود را برسانید باین پای علم ها

با فیض کریمان کف محتاج حریف است | محرومی چشم عجب ای خاک قدم ها

افتاده بدل زخم ببالای هم از تو | ای غمزه بیداد شکنی قدر ستم ها

امروز به پیچ و خم آزادی خویشم | یاد تو بخیر ای شکن زلف بخم ها

تار نفس من بگلو قید اسیری است | از حلقه دامم برهان وحشت رم ها

ترا هر خبر از ریزش مژگان منت نیست | دامان تری دارم ازین ابر کرم ها

فیض تجلی یافتم از پای خم می | ای سایه نشینان گلستان ارم ها

دل بتکدهٔ ما و ادب سجده برپاست
ای ناصیه سایان حرمگاه صنم هاے

با برهمنان راهمه جا طور تجلی ست
از یار نداری خبر ای شیخ حرم هاے

سامان خودی نیست بکیفیت یک پر کاهم
شرمندهٔ هستی نکنی هاے عدم هاے

مرغ دل ما در پی پرواز فراغی ست
تا چند طپید در قفس شادی و غم هاے

در بزم حزین این همه خاموشی چرائی
شوریده نوائی بزن از نای قلم هاے

منت نکشد همتم از دست دعائے
ز غیرت من هر دو جهان را سر پائی

غم پرده در و صبر ز ما گوشه گرفتست
ای مطرب کوته نفس آواز رسائی

گر زیر فلک تنگ شود دامن دل هست
از دل نفسی تا بکشم نیست فضائی

با عشق چه پاید خس و خاشاک وجودم
این شعله مبادا که کند نشو و نمائی

خوش خرقهٔ سالوس بما تنگ گرفتست
ای چاک گریبان دل امروز کجائی

در کوی تو چون شعله که از طور کشد سر
از نالهٔ عشاق بلندست نوائی

دادست غمت رخصت شبگیر باهم
شاید برسد این قاصد بیدر و بجائی

خود کیست حزین تا که ازو رنجه کنی دل
دریوزه پرست نگهی عشوه گدائے

یک نفس نیست که خون در دل شیدا نکنی
آتش آه مرا بادیه پیما نکنی

جان فدائی تو نه از تنگی دل مینالم
غم این میکشدم زار که مادا نکنی

میکند در سر کویت عجب آشوبی دل
سر تمکین تو گردم که تماشا نکنی

عاقل انگشت چرا در دهن مار کند
دست در حلقهٔ آن زلف چلیپا نکنی

تا ز دل زمزمهٔ یا سبحی سے آید
گوشش بر نغمهٔ ناقوس کلیسا نکنی

میتوانی به نگه باغ صد مسئله داد
که حوالت بلب لعل شکرخا نکنی

گفته دست نگارین کنی از خون حزین
همه امید دل این ست مبادا نکنی

بر هر زمین که جلوه کنی آسمان کنی
می زیبدت که ناز بکون و مکان کنی

این لطف جلوه کز سر و تو دیده ام
برخاک اگر گذر فگنی پرنیان کنی

هر جا کشائی از پی دل زلف پرشکن
مرغان سدره را همه بی آشیان کنی

مشکین شود غزال نگاهت بیک نظر
ای کاش جیب بخت مرا سرمه دان کنی

ای عندلیب با تو مرا حق صحبت ست
خواهم که خاک تربتم گلفشان کنی

گرد و طراز دامن دشت جنون حزین
خونابه که از رگ مژگان روان کنی

خاطر از درد سر بیهده آزاده کنی
سر اگر در ره زندان دل افتاده کنی

لوحت آخر اجل از نقش خودی ساده کند
حالیا مصلحت آنست که خود ساده کنی

همچو گل سیر و داز کف به نسیمی هشدار
برگ عیشی که بصد خون دل آماده کنی

صوفی ار می نکشی ساغری از ما بستان
تا مگر آب رخ خرقه و سجاده کنی

ساقی از دست کریم تو چه کم خواهد شد
چون سبو خود بگلوی من اگر باده کنی

تازه شمشاد من از خانه بگلشن بخرام
جلوهٔ تا به تذروان چمن زاده کنی

والهٔ حسن بیان تو جهانیست حزین
نه همه از ناز بر این حسن خدا داده کنی

خوش آنکه بزم حریفان کنون بیارائی / زعکس چهره می لاله گون بیارائی

برون ز پرده گر آئی جهان بیاساید / بخاطرے که درآئی درون بیارائی

ترا فتاده غم جان کوهکن ورنه / بکاوش فرهٔ بیستون بیارائی

همین قدر ز تو نامهربان طمع دارم / که خاک تربت ما را بخون بیارائی

امیدم این بود ای چشم خونفشان از تو / ز لاله دامن دشت جنون بیارائی

دلم خراب رخ بی تکلفانه تست / بحیرتم چه شود چهره چون بیارائی

سرود مجلس دیر مغان ز تست حزین / به نغمه چه شود ار غنون بیارائی

میگرفتیم بجانان سر راهے گاهی / او هم از لطف نهان داشت نگاهے گاهی

چه عجب گر نگهش داشت سر الفت ما / برق راهست تو ازش بگیاهے گاهی

دوسه روز نیست که در دیده نگه دید عجب است / نه توانی ز من آمد نه گناهے گاهی

اینقدر هست که در سختی تاب و تب عشق / در دمید از دل رخصت آهے گاهی

این گران آمده باشد بدل نازک او / میشود بار بخاطر پر کاهے گاهی

دل سنگین چه کند گر نطپد زین دهشت / ریزد از خوی شهان خون سپاهے گاهی

لیک نومید نیم زان نگه بنده نواز / میشود روز شب بخت سیاهے گاهی

سر بخاک قدمش لابه کنان میگفتم / نشود تیره ز آهی چو تو ماهے گاهی

گنهم گرچه عظیم ست ببخشاے بعشق / شاد گردان دل زارم بنگاهے گاهی

بوفائی تو که از هستی خود بیزارم / در غم عشق بود حال تباهے گاهی

گفت خاموش که محتاج نبودست حزین

دعوی عشق بهوس کند و گواهی گاهی

دل آشفته و دیده خونبار داری — نگر با محبت سروکار داری

که نشتر فرو برده در مغز جانت — که رگهای مژگان گهربار داری

بگو عاشقانرا ز داران عشقند — تو خود بیوفا یا وفادار داری

وفا پیشه یاریست یا آنکه چون خود — ستمگر جفا جو دل آزار داری

وصالت نصیب است یا آنکه چون من — دلی حسرت آگین دیدار داری

دل فارغ خویش را نامسلمان — ز زلفی که در قید زنار داری

گل ناز پرورد من بیقراری — همانا که در پیرهن خار داری

شکسته است خاری بدل چون حزینت
که بلبل صفت ناله زار داری

درد دل گفتمی ار همنفسی داشتمی — گله می‌کردمی ار دادرسی داشتمی

رخنهای قفس ار گرد و تر شده پر — یاد آن روز که چاک قفسی داشتمی

چکنم جور تو خاکستر دل داد بباد — پاس این سوخته عشق بسی داشتمی

تنگ میکرد بمن گوشه تنهایی را — وای اگر در همه آفاق کسی داشتمی

سخت آزرده ام از خاطر افسرده حزین
کاش اگر عشق نبودی هوسی داشتمی

ز دام طره شکنهای دلربا بنمای — نوازشی بمن محنت آزما بنمای

حدیث نرگس مست تو میکنم بحسرت — بیک نگه گل صدگونه مرحبا بنمای

علاج درد من از پرسشی توان کردن — فسونی از لب لعل کرشمه زا بنمای

هزار عقده فرو بست در رگ جانم | ز چین زلف نسیم گره گشا بنماے
ز رند خشک تنگ بست خاطرم ساقی | هلال ابروی جام جهان نما بنماے
بدور نرگس او محتسب مرنج از من | جهانیان همه مستند پارسا بنماے

حزین چو غنچه چرا مهر بر دهان زده
ترنمی بهزاران خوش نوا بنماے

چرا از شام زلف آن صبح تابان بر نمی آرے | دمار از روزگار کفر و ایمان بر نمی آرے
نیازی چرا آزاد از قید خودی ما را | دل از امید و بیم وصل و هجران بر نمی آرے
ز چشمت موج بی پروا نگاهی بر نمی خیزد | چه دیدی کز نیام این تیغ عریان بر نمی آرے
بشکر خنده نگشائی لب زخم اسیران را | که شور محشر از خاک شهیدان بر نمی آرے
نمی سوزی بخاک نامرادی تخم امیدے | که دود از خرمنم ای برق جولان بر نمی آرے
نمی بخشی گشاد از شست بیباکی نگاهی را | که آهی از دل گبر و مسلمان بر نمی آرے
دو روزی مانده باقی ساقی ایام بهاران را | ز قید توبه ام تاکی پشیمان بر نمی آرے
شب وصلست ای دل از جمالش دیده روشن کن | سری چون شمع تاکی از گریبان بر نمی آرے

حزین از کهنه دیر جسم جان را خیمه بیرون زن
چرا این کعبه را از کافرستان بر نمی دارے

بصورت هرچه بینی نقش آب است در معنے | نگاه خورده بینان پرده خواب است در معنے
زبون در کارگاه صورت افتد مرد روشندل | کتان میگردد آنجا هر چه مهتاب است در معنے
بدیبای بساط صورت آرایان منه پهلو | که فرش بوریای فقر سنجاب است در معنے
عجب نبود بگوش اهل صورت گر نیامیزد | دهانم درج گوهرهای نایاب است در معنے

چه باک از خشکی خیزد چون گهر لفظی ز بحر دل
حزین از جوی کلکم نکته سیرابست در معنی

تو و زهد خشک تا من و عشق و می پرستی | تو و عیش هوشیاری من و گریه‌های مستی
سر برهمن ندارد دل بیوفاش نازم | صنمی که از دلم برد هوس خدا پرستی
ز حیات آنقدر غم بودم که گر نخواهم | ور هستی برآرد دلم از غبار هستی
بره وفا برآید چه ز بخت کوته ما | شرره تو گر به لبها نکند دراز دستی

سر همت تو گردم بحزین خسته جان ریز
ز جرعه نگاهی برکات می پرستی

بستم داده دستی برده در خونم فرو دستی | بچاک سینه دارد غمزه دستی در رفو دستی
خوشا عهدی که با کوتاه دستان لطفها بودش | حمایل داشتم در گردن آن تندخو دستی
کدامین دست خالی داشتم تا سبحه گردانم | که دستی رهن ساغر بود و در دست سبو دستی
دل مجروح را شور قیامت در گریبان کن | سرت گردم بکش گاهی بزلف مشکبو دستی
سراپا ناز من از ترحم دامن کشان مگذر | مبادا غافل از خاکم برآرد آرزو دستی
ز کم ظرفی بیک ساغر خمار من نشکند چون گل | بود در خم مرا پیوسته دستی در کدو دستی

کفم را در دعا وصل تمنا مدعا دارد
حزین از شرم عصیان میگذارم پیش رو دستی

گر سینه شود سینا بیتاب و توانستی | تاب من و آن جلوه مهتاب و کتانستی
آسان بقد و عارض عاشق ندهد دل را | آنی است نکویان را دلداده آن استی
آن ماه فلک پیما ننمود شبی سیما | چون اختر از آن شبها چشمم نگرانستی

نگذاشت مرا حیرت با هجر و وصال او — اکنون من مجنون را نه این و نه آ نسبتی

حیرت من بیابان از مایهٔ دل دارم — در خاک که هم از چشم خونابه روا نسبتی

از مرگ نیندیشم جان گر بتو پیوندد — پیری چه زیان دارد گر عشق جوا نسبتی

سلف تو همی باید تا هجر گران گیرد — از خود شده ام اما دوری بمیا نسبتی

جم رفت و فریدون هم زین کاخ رود بیرون — این کاخ که می بینی میراث کیا نسبتی

با عارف رومی شد هم نغمه حزین کلکم — این پرده که می سنجم زان جان جها نسبتی

مرا دور از تو گل در پیرهن خارست پنداری — رگ جان بی تو ام پیوند زنارست پنداری

ز مضراب غم نامهربان شوخی فغان سازم — بشیون هر رگ مویم رگ تارست پنداری

کمند جذبه هر ذره ام تسخیر می سازد — جهان یکسر تجلی گاه دلدارست پنداری

مرا نور نظر تا دامن مژگان نمی آید — نگاه عجزم از حسرت گرانبارست پنداری

حزین آماده کن بهر نثار مقدمش جان را — دل از خود رفت آمد یارست پنداری

کند خون دل من چشم تر را خانه آرائی — که دیگر میکند بهتر ز می پیمانه آرائی

چراغانی ز داغت زخمهای سینه ام دارد — کند شبها دل دیوانه ام ویرانه آرائی

بگوشت در نمی آید حدیث نکته پردازان — کند از قصهٔ زلفت مگر افسانه آرائی

باخلاص محبت رونق دلها حوالت کن — نیاز برهمن بهتر کند بتخانه آرائی

حزین از کلفت دل خاطر خرم شود پیدا — کند گرد یتیمی گوهر یکدانه آرائی

خصم آسودگیم ای غم جانان مددی	داغ بیتابیم ای زلف پریشان مددی
عقدها پیش ره از آبلهٔ پا دارم	دستم و دامنت ای خار بیابان مددی
رنگ زردی اثر آب از رخ من نتوان برد	چکنم گر نه کند سیلی اخوان مددی
هست دل را سر مستانه بخون غلطیدن	چشم دارم که کند عشوهٔ پنهان مددی
خارخاریست شب هجر تو در پیرهنم	تب غافل مزن ای شعلهٔ عریان مددی
جلوه گر نبود کوشش هوسی چکند	سخت سرگشته ام ای آتش سوزان مددی
چون زنان حجلهٔ تن چند نشیمن سازم	سخت درمانده ام ای همت مردان مددی
دل بخلوتکدهٔ هند غریب افتاد است	چه شود گر رسد از شاه غریبان مددی
چند در شام زند غوطه صفای صبحم	دم یاری بود ای گردش دوران مددی
تا بکی خون بدلم هند جگرخوار کند	جرعه نوش توام ساقی مستان مددی

سخت از پردهٔ ناموس تنگ است حزین
گل رسوائیم ای چاک گریبان مددی

تجلوه جامهٔ صبر مرا قبا کردی	بیک نگه من و دل را ز هم جدا کردی
مشام یوسف اگر می شنید بوی ترا	هزار جامهٔ جان در شکست قبا کردی
دلم ز داغ تو ای عشق کام خویش گرفت	ازین گهر صدف سینه را گرانبها کردی
نماز زاهد افسرده میگذشت ز عرش	اگر به سرو قد یار اقتدا کردی

حزین بطرز نشید تو آفرین بادا
لبم به زمزمهٔ عشق آشنا کردی

ای آنکه غم هجر کشیدن نتوانی	ترسم که رخش بینی و دیدن نتوانی

سخت است گرفتاری و آوارگی ای دل — وحشت دگذاری و رمیدن نتوانی

در دام غمی ای مرغ پر و بال شکسته — آرام نداری و پریدن نتوانی

بسمل شدی از هجر و بجائی نرسیدی — از ضعف، چنانی که طپیدن نتوانی

بی پرده گرفتم ز در رست یار در آید — ای دیدهٔ حیرت زده دیدن نتوانی

محرومم نه گرچه حزین از می وصلش — لب بر لب جامی و چشیدن نتوانی

نمیدانم تو بی پروا نگاه از دل چه میخواهی — بشارت کرد جانرا دیگر از بسمل چه میخواهی

چه منتها ز تیغ اوست بر گردن شهیدانرا — تو ای خون بگل از دامن قاتل چه میخواهی

برون از حیلهٔ عقل ست کار قبض و بسط دل — شکستی ناخن از این عقدهٔ مشکل چه میخواهی

ز کف سرگشتگی مشت غبار جسم نگذارد — ازین ریگ روان آسایش منزل چه میخواهی

شرار آسا بر افشان بی تامل خردهٔ جانرا — باین کم فرصتی از عمر مستعجل چه میخواهی

برازدل جلوه گاهی در دو عالم نیست لیلی را — تو ای مجنون صحرا گرد از محمل چه میخواهی

چه فهمد جان نابینا ز دفترهای لاطائل — ز اوراق پریشان خود ای جاهل چه میخواهی

دل آزاده باید زاد این ره بر میان بستن — اگر مرد حقی از عالم باطل چه میخواهی

در دلها بود حاجت روائی عالمی اما — ورد دل گفته اند از مهرهای گل چه میخواهی

بجز حسرت که خرمنهاست تخم کشته زاران را — ز تخم افشانی دنیای بیحاصل چه میخواهی

دل دنیا پرستان از طمع خالی نمیباشد — بعالم چشم سیر از کاسهٔ سائل چه میخواهی

محیط حرص را وسعت نیارد مرد میدان شد — ز دست و پا زدن در بحر بیساحل چه میخواهی

چو گرگ افتاده در پوستین یوسفان تا کی — ز جان پاک آگاهان تو ای غافل چه میخواهی

دهان شیرین لب، آلودگی تا با شکر دارد — بجز کام هوس از لذت عاجل چه میخواهی

حزین از شعلهٔ رخسارست بیتابی سپندت را
بغیر از سوختن زین آتشین محفل چه میخواهی

چو چشم آینه حیرانم از جمال کسی — پری بشیشهٔ دل دارم از خیال کسی
درین چمن بگل و لاله ناز با دارم — که خون من چو حنا گشته پایمال کسی
نمی شود نکند جلوه حسن بی پروا — چه شد که آینه آبست از انفعال کسی
بساغر دل آتش مزاج می ریزد — شراب شعله حل کرده رنگ آل کسی
فلک ز حلقه بگوشان ابرو اگردد — بیک کرشمهٔ ابروی چون هلال کسی
جهانیان پی رسوائی همند تمام — خدا کند که نپرسد کسی ز حال کسی

چه جلوه است که چون سایه کائنات حزین
فتاده در قدم نازنین نهال کسی

ای دل سپند آتش سودای کیستی — خرمن بباد دادهٔ سودای کیستی
در محفلی که موج پریزاد میزند — آیینه وار حسن دلارای کیستی
در پوست رستخیز قیامت فگندهٔ — ای خون گرم معرکه آرای کیستی
بیمارم و بلعل تو درجان سپاریم — برگو خدای را که مسیحای کیستی
سوزد بدیده خواب و بدل آه حسرتم — آرام ساز جان شکیبای کیستی
زاهد ز دین برآمد و عاشق ز دل گذشت — خوش فرصتی تو باد بغمای کیستی

اشک برنگ باده فرو می چکد حزین
مست می شبانهٔ غمهای کیستی

نالهٔ ما را در دلش تاثیر بودی کاشکی
شکوهٔ ما را گاهگاهی میشنودی کاشکی

سیل را بیتابی از ساحل بدریا می‌برد
بیقراریهای ما میداشت سودی کاشکی

گلستان نبود بدستان عندلیبان را چه شد
بلبلی از گلبنی میزد سرودی کاشکی

جز جام می نباشد صیقلی ساقی کجاست
زنگ تقوی از دل ما میزدودی کاشکی

شبنم از دریای آتش زرد رخساری شود
مرهمی داغ مرا می‌آزمودی کاشکی

سوخت جان از شوق داد از زیر پا نیها ما
آتش پنهان ما میداشت دودی کاشکی

سخت بی‌ذوق است گلشن برآزاری کجاست
بزم مستان را صفائی میفزودی کاشکی

خنجر ناز ترا نبود چرا پروای دل
عقده‌ای از خاطر ما میگشودی کاشکی

شمع گر سوزد بشبها روز آرایش بسست
چشم آتشبار ما یکدم غنودی کاشکی

رسته در دل از خرد خار و خس اندیشها
کشت ما را برق عشقی میدرودی کاشکی

کلک خاموشت چمن را بینوا دارد حزین
نغمه با عندلیبان میسرودی کاشکی

چه خوش بود که بدی طرح نوبهار کشی
پیاله بر رخ آن آتشین عذار کشی

رهین دست حمایت شود چراغ دلم
شبی که دست بر آن زلف تابدار کشی

نمیکشی چو نقاب از رخ نهفته چرا
نظاره را بسر راه انتظار کشی

رخت بهشت برین ست با بهار چه کار
لبی چو میکده داری چرا خمار کشی

دراز شد شب هجران ز آسمان و نیست
که انتقام من از تیره روزگار کشی

دمید صبح بهار خط سبزه که مرا
قلم بدفتر غمهای بیشمار کشی

جواب نکتهٔ رنگین اوحدیست حزین

سزد که بر ورق لاله این نگارد کسے

بلندست گفت با صیاد خون آغشته نخچیرے ... باین تفسیده صحرا آمد آفتاب شمشیرے

بعالم هر شبے دیدیم صبحے در بغل دارد ... خروشی سر کن ای مرغ سحر تا کے نفس گیرے

بیا ساقی خمارم میکشد جامی تصدق کن ... سرت گردم ز دانا بود بکار خیر تاخیرے

مزن ای آسمان سنگ ملامت بر سبوی ما ... تو هم چون خم درین میخانه تا هستی زمین گیرے

دل آشفته تا بستم باو از خویشتن رفتم ... ره خوابیدهٔ آن زلف را بالیست شبگیرے

نباشد احتیاج لاله و گل تربت مجنون را ... ز هر سو میدمد داغ پلنگے بچه شیرے

چو قمری روزگاری شد که طوق بندگی دارم ... نمیسازد چرا آزاد سروت بندهٔ پیرے

بگردان شمع من بر گرد سر پروانهٔ خود را ... که دارد کام جانم ذوق بال افشانی از دیرے

بشور انگیز فریادی حکیمان را بجوش آرد ... دل دیوانه ام در حلقهای زلف زنجیرے

برنگ شمع بود از رشتهٔ جان تار افغانم ... شب غم دم سحر گردید با آه گلوگیرے

حزین از گوش بیت الحزن افسانهٔ سر کن
نوا سنج عندلیبان چمن را نیست تاثیرے

تو گر ابر نقاب از روی آتشناک بردارے ... چو شبنم عالم افسرده را از خاک بردارے

چه کم خواهد شد از گیرائی مژگان چالاکت ... زکات چشم اگر افتاده از خاک بردارے

صف محشر بهم خواهد زد آسان چون صف مژگان ... اگر دست از عنان غمزهٔ بیباک بردارے

زمین را سینهٔ افلاک میگردد طپیدن چون دل ... مبادا سایهٔ سنگین خویش از خاک بردارے

حمائل ساز دست رعشه ای پرستانرا ... به بدمستی اگر خواهی سر چون تاک بردارے

صفای وقت بر روی تو بگشاید در جنت ... غبار جسم اگر ز آئینهٔ ادراک بردارے

بیا در سایهٔ داغ جنون و سرفرازی کن — چرا باید بگردن منت افلاک برداری

میفشان تخم سعی از حرص در دنیا بیحاصل — که ترسم دانهٔ دل ریزی و خاشاک برداری

سلامت کی توانی در گریبان کفن بردن — سر تسلیم اگر زان حلقهٔ فتراک برداری

نوای عشق را در پرده سنجیدن اثر دارد — مبادا چون جرس دست از دل صد چاک برداری

حزین از گریهات صد کوچه خالی میکند طوفان
دمی گر آستین از دیدهٔ نمناک برداری

افشاند نسیم سحری زلف نگاری — میخواست دماغ دل ما بوی بهاری

بیفائده رفت اینهمه اشکی که فشاندم — سیراب نکردم گل باغی سر خاری

در مملکت طالع ما صبح نخندد — ماییم و سواد سر زلفی و شب تاری

بیم است که بی پرده کنم فاش غمت را — هجران تو نگذاشت بدل صبر و قراری

با بخت نصیب نظر پاک که سازد — برداشت صبا از سر کوی تو غباری

یار از نظر انداخت دل زار حزین را
ای نالهٔ بیدرد نیامد ز تو کاری

خاصان تمام مستند ساقی صلای عامی — تا جرعهٔ کرم کن من راوق الکرامی

خامیم وا وفتاده می ده که باده بخشد — اجساد را قیامی ارواح را قوامی

آواره ام بفرقت از منزل سلامت — یا جار دار سلمی بلغ لها سلامی

مطرب بهل طریقت سر کن ره حقیقت — سنجی اگر مقامی داری اگر پیامی

خواهی حرج نباشد سر کن حدیث دریا — اهلاً لما روینا عن سید الانامی

وا رو شکسته جانا همه نالد گر دو داشت — انی زجوت دهراً اشکو عن السقامی

یار آمدم ببالین شد رنجها فراموش ‌‌ — عاد الکلام شکرا فی اوفر السهامے

یا جارتی بوجد تولی حامیث بنجد — ذا ارجل السدایا ها اکمل الکلامے

گوش حزین خاموش طرب بنالهٔ تست
سر کن رهی خدا را ساقی بیار جامے

بدامای دماغ آشفته سنبل میکند کارے — بما شوریدگان آن زلف و کاکل میکند کارے

دلم را در خروش آورد چون گل نوشخند او — نوازشهای آن رنگین تغافل میکند کارے

شتاب وحید نسیم از خود بدر فتم گر درین گلشن — ببوی صبحدم گلبانگ بلبل میکند کارے

بغفلت توبه کردم از می و اکنون پشیمانم — خورد افسوس هرکس بی تامل میکند کارے

حزین از بلوالفضولان غمش محروم تر دوم
مگو با ناز او صبر و تحمل میکند کارے

که گفتست کر دسر آن طرهٔ عنبرفشان بندے — زابر خط بخورشید قیامت سایبان بندے

نمی آموزمت منع نگاه از دشمنان کردن — خدا ناکرده میترسم که چشم از دوستان بندے

صباح شادمانی تحفه آرد شکر و شربت — اگر از خوردن غمهای بیحاصل دهان بندے

بخون خواهد نشاندن تیغ بیباک نگاهش — چرا باید بکین خصم سنگین دل میان بندے

کلید فتح مطلب هالب خاموش میباشد — در اقبال بگشاید اگر قفل زبان بندے

حجاب از راه برخیز و نقاب آنگاه بگشاید — اگر یکدم در دل را بروی این و آن بندے

حزین از گوشهٔ بیت الحزن بیرون منه پا را
تو با این بسته بالیها چه طرف از بوستان بندے

ای سوختهٔ عشق چرا کم ز سپندے — از خویش برون آی بیا هوی بلندے

مردی بود از نفس خطرناک گذشتن — زین خندق آتش بجهانیم سپندی
برخویش بنالیم ز درویشی و شاهی — بر دوش نداریم پلاسی و پرندی
با سوخته جانان چکند آتش دوزخ — من ساخته ام با تب هجران تو چندی

گفتی که حزین در غم ما حال دلت چیست
آتش بدل سوخته ام باز فگندی

بجانسوزی نی کلک سخن ساز مرا دیدی — بخاموشی نوای سینه پرواز مرا دیدی
پر انداز ز فلک آنجا که من پروانگی کردم — ببال دل رسائیهای پرواز مرا دیدی
زبیدادت بچنگ کاوش غم سینه را دادم — بنالش دلخراشیهای آواز مرا دیدی
بپای خویشتن می پرورد چون سایه طوبی را — لوای دولت فقر سرافرازی مرا دیدی

حزین افسانه ام جادو دم از اعجاز هر لب زد
ببزم گفتگوی عشق اعجاز مرا دیدی

ز دل غافل بیار جانی نباشی — ندار ای بی وفا زندگانی نباشی
به بیگانگیها که از من میپوشان — بچشم آشنائی فلانی نباشی
بمن هوش نگذاشت دشنام تلخت — بلب باده ارغوانی نباشی
چه بیدارت از عیش دنیا گذشتم — برخ جنت جاودانی نباشی
ز گل بی بقاتر بود عهد سستت — نشاط بهار جوانی نباشی

نشاندی بخون از نگاهی حزین را
تو ای بیوفا خصم جانی نباشی

ای خسته بیقرار چو نی — بی مونس و غمگسار چو نی

یاران چو شدند دوستداران / بی یار درین دیار چوسنے
رفت آنکه طبیب خستگان بود / با درد دل فگار چوسنے
ور گریه نمک نماند دیگر / با سینهٔ داغدار چوسنے
گر وے نرسید از رہ یار / با دیدهٔ انتظار چوسنے
ای مرغ قفس ترانه است کو / بی برگ درین بهار چوسنے

چون شمع حزین در آتش دل
با دیدهٔ اشکبار چوسنے

خموشی گزین در دبستان معنے / که نقطه است خار گریبان معنے
ندارند ربطی بهم آتش و [illegible] / قلم کے بود مرد میدان معنے
بریدیم پیوند لفظ آشنایان / کشیدیم سر در گریبان معنے
وفا نیست در گلشن حسن صورت / بصد چشم گشتیم حیران معنے
نباشم چرا سرخوش پای کوبان / بدست است زلف پریشان معنے
اگر حسن را باشد آئینه دارے / بود چشم شاهد پرستان معنے
شود ظلمت لفظ چون سایه باطل / بر آید چو خورشید تابان معنے
فلک کیست تا خرش دعوی بتازد / بمیدان چابکسواران معنے
سر البته لفظی که جان در تنش نیست / لب ترکن از آب حیوان معنے

حزین از دل روشنت غرق نوریم
چراغیست در زیر دامان معنے



[illegible]		[illegible]
[illegible]		[illegible]

[illegible]

[illegible]		[illegible]
[illegible]		[illegible]

[illegible]

[illegible]		[illegible]
[illegible]		[illegible]

[illegible]

[illegible]		[illegible]
[illegible]		[illegible]

[illegible]

وله

چو شیشه بود دلت تا تنِ کبود مرا — فلک بسنگ جفای تو آزمود مرا
نهفته بود مرا جسم چون شرار بسنگ — وصال سوخته جانی ز من ربود مرا

وله

سمند جلوهٔ او کرده تا غبار مرا — چو گرد باد بلند است از مزار مرا

وله

عشق کرده است رسا نالهٔ غماز مرا — سرمهٔ سوختگی ساخته آواز مرا

وله

رفت آنکه دل بصحبت آسوده بود ما را — چشم از فسانهٔ غم شب می غنود ما را
زین بیشتر ز چشم جاری دو جوی خون بود — اکنون هزار چشمه از دل کشود ما را

وله

تب تاب دوزخ از دل نبرد بهشت ما را — شده همچو شمع داغت خط سرنوشت ما را

وله

دادی بباد طرهٔ عنبر سرشت را — کردی کساد نکهت باغ بهشت را
سر شمع سان ز داغ بآتش که میدهد — آیا کسی چه چاره کند سرنوشت را

وله

چنان افشاند چشم بیتو اشک بی‌محابا را — که ابر امشب غلط هردم بدریا میکند ما را

وله

فکند از نظرش چشم کینه‌خواه مرا — به نیمه راه نگهداشت آن نگاه مرا

شرار آتش دل شبنم است باغ مرا — نفس چو گرم کنم تر کند دماغ مرا
نگاه مست تو دل را بهوش نگذارد — بخون تو به نشاندست می ایاغ مرا

ولہ

می لعلی ز ساغر میکشم تبخاله لب را — لب مخمور من نوشید این جام لبالب را
بهشت جاودانی تشنگاه بوسه اش دارد — دهان تنگ او وا کرد وسعت حسن مشرب را

ولہ

نمیداند دل آگاه در دنیا فراغت را — بخاطر ریشهٔ غفلت رگ خوابست راحت را

ولہ

سلطان همتم ز جهان شسته دست را — چون سیل پشت پا زده ام خاک پست را
انصاف کار محتسب روزگار نیست — یکسان کند معامله هشیار و مست را
مشکل که پر کند ز تهی کاسگی حزین — این مشت خاک دیدهٔ دنیا پرست را

ولہ

باغ و بهار ساز جیب و کنار خود را — هر کس گذشت چون من با دیده کار خود را
من آن نیم که چون شمع آسودگی گزینم — در کار گریه کردم لیل و نهار خود را

ولہ

خوش آنکه غازه گر آیم ز تیغ فرنگ ترا — ز خون دیده فروزم چراغ رنگ ترا
دلیل مقصد آوارگان عشق منم — نشان بوسه گذارم دهان تنگ ترا
شکست ای چمن آرای آرزو مرساد — که مومیائی دل کرده اند سنگ ترا

ولہ

نبرد لذت دیدار دلگشای ترا
غلط بآینه هر کس کند صفای ترا

برهگذار تو صید کرشمهاست دلم
کرناز نرگس لیلی ست نقش پای ترا

گداخت نالهٔ من آشنا و بیگانه
خبر نشد دل بیگانه آشنای ترا

ولہ

گرانجان میکند تعظیم بیجا اهل دنیا را
نگین از بهر نام خشک خالی میکند جا را

ولہ

یاسمین بنده شود چاک گریبان ترا
برگ گل جزیه دهد غنچهٔ دامان ترا

زاهد این خرقه بدوشم خنکیهای تو داد
گرو پشمینهٔ من لشکر زمستان ترا

ولہ

بداغ عشق پروردم بهار خاطر خود را
که برگ عیش دانم خار خار خاطر خود را

نیارم کرد بیرون از کنار دل که پروردم
بجان غمهای بیرون از شمار خاطر خود را

ره آمد شد مردم بمن بسته است دلتنگی
حصار گرد خود کردم غبار خاطر خود را

ولہ

تا در سخن در آرم شیرین زبان خود را
بندم بناله چون نی هر دم میان خود را

ولہ

نبخشیدی بمن یکبار جام بادهٔ خود را
نمیگیری سر دستی چرا افتادهٔ خود را

ولہ

بهار خط گل و گل شد نگاه فتنه مستش را
سیه مستی دو بالا گشت چشم می پرستش را

هجوم گریه تلخ و خروش نالهای من — شکر خواب بهاران شد غزال شیر مستش را
ز گلشن بوی خون تازه دل بر دماغم زد — دهان غنچه گستاخ بوسیدست دستش را

ولہ

کدامین دیده سازد سرمه گرد جلوه گاهش را — که چشم انتظار از نقش پا بشکست راهش را
[illegible] سنبل آن جعد مشک افشان [illegible] باشد — اگر گلدسته لایق بود طرف کلاهش را
سخن فهمی چو من از مو شگافان بر نمی‌خیزد — چرا در سرمه خوابانند مژگان سیاهش را

ولہ

ادا سازد بخاموشی لب او گفتگویش را — نیارد در گریبان غنچه پنهان کرد بویش را
ز لخت دل خیابان گلستانیست مژگانم — خزان نبود بهار خار خار آرزویش را

ولہ

سامانی از تو پریشان نظری آینها را — از عکس تو در شیشه پری آینها را
کرد دست نظر بازی آن خط زره پوش — مشهور به آهن جگری آینها را
رحمی کن و از پرده برون آ که غیرت — تا چند کند در بدری آینها را

ولہ

دعویست با شعر ترم آن ذهن و ادراک را — سنگ میخورد دایم نجس آن آبهای پاک را
مشاطه گلشن منم با این خمار آلودگی — چشم حنابندی کند از اشک دست تاک را

ولہ

قامت شد شست خم من دیرینه سال را — باید بروی تیغ تو دید این هلال را
چرخی که کاست وقت تمامی هلال را — سکه نقش شان ما ننماید کمال را

قهر حموشیم سپر زخم ذلت ست | با دست رد چه کار ب بی سوال را

ولہ

گشتم اسیر جلوهٔ آن خوشخرام را | دارم بر قفس از طپش خویش دام را
غم بیشمار و همنفسی نیست در کنار | در حیرتم که با که بگویم کدام را

ولہ

به پیری عشق سازد شوخ‌تر طبع جوانم را | که آتش میکند پر زور تر پشت کمانم را

ولہ

علاج عقدهٔ دلتنگی آسانست عاشق را | گشاد کار در چاک گریبانست عاشق را

ولہ

از آن روزی که گم کردم سراغ آرمیدن را | نشان جاده دانم موج دریای طپیدن را
بهر گلشن که بگشایم لب رنگین نوا بلبل | کند نازکتر از گل پردهٔ گوش شنیدن را
فساز د شهر بند عقل صید حلقهٔ دامم | غزالان یاد دارند از من مجنون رمیدن را

ولہ

کنم رنگین تر از دامان گلچین چشم خونین را | که در آغوش مژگان بینم آن دست نگارین را
غرورش تیغ عریانیست تا گرد ست سنبلگون | خط مشکین آن مشاطهٔ دشمن برگ نسرین را

ولہ

خدا در ماندهٔ نگذارد بعالم بی نصیبان را | عصای کور فرمان میکند چوب دربانرا

ولہ

بشهد لفظ و معنی رهنما گشتیم دوران را | برای شکر خود پرورش کردیم مورانرا

[illegible] [illegible]	[illegible] [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible] [illegible]	[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]	[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]	[illegible] [illegible] [illegible]

و له

آمال کوتهست ز دنیا بریده را	کی بسر رسد کمند غزال رمیده را
در رهگذار سیل بود استوار کوه	وحشت حریف نیست من آرمیده را
گوشش گران علاج لب یاوه گو کند	این پنبه درخورست دهان دریده را

و له

رنگین بود سخن دل از خون طپیده را	کردم روانه نامهٔ رنگ پریده را
تو تیست اگر نصیب شود خواب راحتی	بالین کنیم دست ز دنیا کشیده را

و له

مردان کنند خوش غم و هجر همیشه را	آب بقاست آتش تب شیر بیشه را
گر بحر ریزیش بگلو العطش زند	جائی که نخل حرص فرو برد ریشه را

و له

جام عتاب دادهٔ غمزهٔ کینه خواه را	زهر بکاسه کردهٔ چاشنی نگاه را
پنجه بکینه میزنی با دل چاک چاک من	بیخبرانه شکنی شانهٔ زلف آه را

و له

اگر بینیم شبی در خواب ورز خرد سالی را	بعمری میکنم تعبیر این خواب خیالی را
شه آراید بچشم ناقصان تمثال خالی را	نمود از رنگ بود از چشم باشد شیر قالی را
بهم طومار زلف یار را مشاطه می پیچد	دل من گر گشاید دفتر آشفته حالی را

و له

به پیری میکشم آسوده بار زندگانی را	که صرف آن جوان کردیم ایام جوانی را

ولہ

حق تعلیم دارم خوش قدان بوستانی را	که سرو از مصرع من یاد گیرد روانی را
سخنهای خسان چون بانگ نی باد است در گوشم	بیکدم میشناسم آشنایان زبانی را

ولہ

نباشد ناقه جز شوق مجنون آلهی را	بدریا میرساند جذبه سیلاب ماهی را
سر هر کس که از همت جوادیم گردن افرازد	بنعلین گدایان میفروشد تاج شاهی را

ولہ

بلای جان انسان تلخ باشد اهل دعوی را	بکشتن میدهد زهری که کاست افعی را
خیال قامت او را بخاطر نقش می بستم	در آن روزی که فرق از هم نمیکردم الف بی را

ولہ

خوش آن ساعت که بر بالین خرامی خاکساری را	بباد دامنی از خاک برداری غباری را

ولہ

ز دورم دید اجازت داد عزم جانفشانی را	نگاهش زد بمیفهمد زبان بی زبانی را
نوازش کاریش تعلیم دادم از سبکروحی	که زود از خاطر او رفتم و بردم گرانی را
نسیم آسا امان از آفت واماندگی دارد	تواند گر کسی بر داشت بار ناتوانی را

ولہ

نبود آرامش شیب و شباب زندگانی را	طپیدنهای دل موجیست آب زندگانی را

ولہ

از سر من چرا کشد سرو قد تو پاسے را	خاک ره تو کرده ام فرق سپهرسای را

شعلهٔ جبس نیکند اینهمه سرگران وحشی … تا بکی از تکم کشی دامن کبریاست را

ولہ

سرمهٔ خامشی دهد بلبل خوشنوای را … چون بنسخن درآورم خامهٔ مشکسای را

ولہ

ز دوری خاطرم تنگست و نتوانم رسید اینجا … گشاده دل ورانم بر دست قفل اینجا کلید آنجا

ره تا کوی او دور و ندارم قوت پائی … سری ز افتادگی چون جاده بیاید کشید آنجا

ولہ

غم دل از می و مطرب مرا فزود اینجا … ترانه را چه اثر باده را چه سود اینجا

تو در کنار رقیبانی و من آه کشم … عجب که آتشم آنجا فتاده دود اینجا

ولہ

شنو ز خویشتن ای خاموشی چمن شد بانگین اینجا … گل شهرت شود چون حرف باشد دلنشین اینجا

ولہ

ترانه کرد صریر نیم دراز اینجا … که دیگرے نشود داستان طراز اینجا

درین دیار مجال هنر که پرداز د … فتاده در عدم آباد امتیاز اینجا

سماع دیر مغان کن تار عود دلم … گشوده ناخن غم پرده های ساز اینجا

ولہ

نخواهد بر دخان از رشک ما خصم غنود ما … سواد کلک ما مشک ست بر زخم حسود ما

ولہ

هنر ره در بدست در رهش سینه چاک چاک ما … اگر گوشش زند اثر نشد نالهٔ دردناک ما

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	
[illegible]	[illegible]
[illegible]	
[illegible]	[illegible]
[illegible]	
[illegible]	[illegible]
[illegible]	
[illegible]	[illegible]
[illegible]	
[illegible]	[illegible]
[illegible]	
[illegible]	[illegible]

چه تعجب گر فلک از زاری ما گردد نرم | دل سنگین بتان آب شد از گریهٔ ما

ولہ

افروخت بخت تیره ز اشک مدام ما | چون داغ لاله بی شفقی نیست شام ما

ولہ

بهار آمد که می در جام میخواران شود پیدا | مرا از سینه داغ لاله رخساران شود پیدا
معنی مصرع شوخی زمن باید سرائیدن | که شور مستان در بزم هشیاران شود پیدا

ولہ

بباز اری که دلق میگساران میشود پیدا | بهای خرقهٔ پرهیزگاران میشود پیدا
موثر جلوه سازی میکند جای اثر جائی | ز دلها دود این آتش عذاران میشود پیدا
چنین گر گریه را از خوی او در دل گره سازم | پس از مردن ز خاکم چشمه ساران میشود پیدا
بمستی نغمه سنجی خوش بود ساقی سرت گردم | چمن بشگفت گلبانگ هزاران میشود پیدا
اگر بیگانه گردد چند روزی روزگار از تو | بسیار آشنائیهای یاران میشود پیدا

ولہ

داغست و سینه در عشق صبح و ستارهٔ ما | خورشید سر بر آورد از جیب پارهٔ ما
از ناوک نگاهت خاطر نشد تسلّی | بگذشت غافل از دل هست گذارهٔ ما

ولہ

گذر و گرم ز دل آه سحرگاهی ما | بار بر جاده نگر و قدم راهی ما

ولہ

بااین شوخی اگر ریزد سخن مستانه زان لبها | فرو ریزد شکست توبه از آغوش مشربها

چو ابر از فیض ریزش گری چرخ هوا بشکن	علاجی از عرق کردن ندارد بستر این تبها

ولە

زهی ز خط تو خرم بهار مشربها	حلال بر همه کس خون تو به زبان لبها
چه جادویست ندانم که میکند با دل	بیک کرشمه نگاه تو طی مطلبها
هوای ابر غنیمت بود که میترسم	نمک بباده کند چشم شور کوکبها

ولە

ای از تو داغ بر جگر لاله زارها	سرگشته در هوای تو بوی بهارها
در پا فتاده سنبل زلف تو سروران	از دست رفته نکهت اختیارها

ولە

انیست سرو من و بلبل چمن ها	فریاد ز بیرحمی این عهد شکنها
نشنیده کس از غنچهٔ مستور تو حرفی	اما ز بنا ناز تو افتاده سخنها
روزی که دهد زلف تو بر باد غبارم	در خاک شود غالیه بو جیب کفنها
چون خاک سر کوی تو گیرند در آغوش	در حشر نیارند ز جان یاد بدنها

ولە

ای آهوی نگاه تو جادو خیالها	صحرا نورد گردش چشمت غزالها
افشانده اند بال و پر از بسکه میزنند	بر در هوای دام تو فرسوده بالها

ولە

آشفته چو من نبود سنبل گلستانها	شوریده سرم دارند این طره پریشانها
شرح غم دل گوید پروانه بخاموشی	بلبل بچمن سنجد این پرده بدستانها

شور لب محبوبان افزود ز عشق من / حق نمکی دارد داغم بنمکدانها
لیلی کدهٔ دل را گر راه نگردی گم / بیهوده نمی گشتی مجنون به بیابانها

ولہ

چو تر هرگز نگردید از می وصل تو دامانها / ز مخموری بود خمیازهٔ چاک گریبانها
خیال تو به نقشی بود بر آب فراموشی / دران عهدی که با پیمانه می بستیم پیمانها

ولہ

چه شد مهر جهان آرای من آن گرم جوشیها / خوشا عهدی که با ما داشتی پیمانه نوشیها
لباس پنبه داغ لاله را در بر نمیباشد / زعافطرتان هرگز نیاید پرده پوشیها

ولہ

نباشد دل چرا از لطف یار امیدوار امشب / براهش قاصدی دارم چو چشم انتظار امشب

ولہ

شد قسمت خال تو که مشک ختن ماست / بوسیدن آن لب که زیاد از دهن ماست

ولہ

مژگان تر بهجر تو ابر بهار ماست / در جوش داغ سینهٔ ما لاله زار ماست

ولہ

شراب تشنه لبی موج زد ایاغ کجاست / کباب سوختگی بوی زد دماغ کجاست

ولہ

فصل بهار عشق و تماشای اشک ماست / چشم سفید ما کف دریای اشک ماست
مستی که پشت پا بجهان خراب زد / طوفان سیل بادیه پیمای اشک ماست

برکف گرفته کاسه دریوزه از صدف	دریاگدای گوهر والای اشک ماست

ولہ

دعوی گیر جاهل سنبل دشمن خود داشت	افعی بگریبان زدگی گردن خود داشت

ولہ

روزی که غمزه اش بمن خسته جنگ داشت	هرجای دل که دست نهادم خدنگ داشت
میخواستم که خرقه بساغر بیفشرم	ضعف خمار دست مرا زیر سنگ داشت

ولہ

با چشم سیر نعمت دنیا چه حاجت است	تا آبرو بجاست بدریا چه حاجت است
عمریست کز طپانچه رخی سرخ میکنیم	ما را بسرخ روئی صهبا چه حاجت است
ژولیده موی بر سر ما تاج خسرویست	شوریده را بافسر دارا چه حاجت است
زهر اجل بکام من آب حیات ریخت	دنیاگزیده را بمسیحا چه حاجت است

ولہ

مستی چشم یار ز پیمانه خود است	خواب بهار پردهٔ افسانهٔ خود است
غمهای مانه وار تو از دل نمی رود	این گنج شاهوار بویرانهٔ خود است

ولہ

خار رهت بروضهٔ رضوان برابرست	خاک درت بچشمهٔ حیوان برابرست
از شوخی نگاه تو آموختم سخن	هر لفظ ام بچشم غزالان برابرست
ز افسانهٔ تو گشته ام آشفته گفتگو	اوراق من بزلف پریشان برابرست
خود را بچنگ لطمهٔ دنیا نمیفکنی	این موجهٔ سراب بطوفان برابرست

ولہ

تا بود داغها دل آزرده حال داشت
این مرغ پرشکسته چمن زیر بال داشت

در گلشن از جمال تو ای آفتاب روے
شبنم نبود گل عرق انفعال داشت

ولہ

کاوکاو مژهٔ من بجگر خون نگذاشت
سینه ام داغ برای دل مجنون نگذاشت

حرکت در قلم نکته سرائیدهٔ من
شوخی مصرع آن قامت موزون نگذاشت

ولہ

تاراج صبر دور نگاهش رواج داشت
ویرانهای دل چقدر باخراج داشت

از لو شخند بوالهوس امیدوار شد
یاد زمانه که تغافل رواج داشت

ولہ

دامن فشاند و شمع قرارم بباد داشت
گویا همان شکایت عاشق بیاد داشت

چشم سفید گشته مرا صبح وصل شد
از بس وفا بوعدهٔ او اعتماد داشت

ولہ

در پردهٔ دل جلوه گری بار دگر داشت
پیمانهٔ چشم مے دیدار دگر داشت

از زلف نپرداخت بما پرتو رویش
این شمع دل افروز شب تار دگر داشت

ولہ

خالی ز خلق مجلس ما دلکشاتر است
بیگانگی بمشرب ما آشناتر است

ولہ

خون شد دلی که آنهمه پیکان ناز داشت
غافل که سینه آتش آهن گداز داشت

خون ستم کشان اسیرش بگردنست	او راز جور نالۀ عجزی که باز داشت

ولہ

آن روز شب تیرۀ ما هم سحری داشت	کز صبح بناگوش تو چشمم خبری داشت
آنهم شده چون داغ دل لاله بخاشاک	این کاسۀ ما بود که خون جگری داشت

ولہ

ایام غم مرا بهار است	مژگان رگ ابر آبدار است
طرح عیشی چرا نریزم	دامان دلم پر از غبار است

ولہ

بگلشنی که رخش گوشۀ نقاب شکست	بجای عارض گل رنگ آفتاب شکست
میان درد تو دارم نهان شکسته دلی	خوشست بخت سبوی که در شراب شکست
گرفته گرد کسادی دکان زلف ترا	عبیر خط تو بازار مشکناب شکست

ولہ

نثار خویش در آب و گل درویشانست	جام جم کاسۀ گدائی دل درویشانست
ما برین در نه عبث تکیۀ دولت زده ایم	صدر کونین در منزل درویشانست

ولہ

همدم سنجیده گفتاران لب پیمانه است	آشنا ردی که دیدم معنی بیگانه است
ره غلط افتاده مجنون بیابان گرد را	منزل آرام صحرای دل دیوانه است

ولہ

هر سو که بود میل تو جای تو همان است	هر چیز هوای تو خدائی تو همانست

از هیچگه هر دو جهان انچه پسندی ‏ ‏ ‏ ‏ در آخر بازار بهای تو همانست
زان عقده که در وی شکند ناخن تدبیر ‏ ‏ ‏ ‏ در هم نشوی عقده کشای تو همانست

ولہ

دیوانه عاقلانه بهامون گریخته است ‏ ‏ ‏ ‏ عیسی ز بیم خلق بگردون گریخته است
صیدی که بوی خون شنود رام کی شود ‏ ‏ ‏ ‏ خوابم ز دام دیدهٔ پرخون گریخته است

ولہ

برلبم حرف دهان تنگ یار افتاده است ‏ ‏ ‏ ‏ بخیهٔ راز نهان بر روی کار افتاده است

ولہ

روشن از حیرت دل شد که دل آرائی هست ‏ ‏ ‏ ‏ در بر این آینه را آینه سیمائی هست
پای آوارگیم رهبر دامن نه شود ‏ ‏ ‏ ‏ گر بجز کوی تو پنداشته ام جائی هست
وسعت آباد دل افتاده حزین دریست ‏ ‏ ‏ ‏ برو از خویش که خوش دامن صحرائی هست

ولہ

بال و پر گر باسیری نبود پروانیست ‏ ‏ ‏ ‏ گوشهٔ خاطر ما هیچ کم از صحرا نیست

ولہ

در کارخانهٔ دهر چیزی بد جا نیست ‏ ‏ ‏ ‏ نعمت بود فراوان جائیکه اشتها نیست
با یاد قامت او ساز دل شکسته ‏ ‏ ‏ ‏ در دست پیر چیزی زیباتر از عصا نیست

ولہ

طوفان فتنه است و کسی دستگیر نیست ‏ ‏ ‏ ‏ ساقی بیار کشتی می را گزیر نیست
لخت جگر همین بمذاق من آشناست ‏ ‏ ‏ ‏ از خوان دهر قوت دگر دلپذیر نیست

جز پیر می فروش که امروز بی ریاست — پیری ندیده ایم که آبش بشیر نیست

وله

چون شمع بی سبب نفسم جانگداز نیست — داغم که حسن لاله رخان دلنواز نیست
یکره به تربتم قدمی میتوان گذاشت — من خاک راه گشته ام این وقت ناز نیست

وله

زاهد خمیده است چو چنگ و ملول نیست — یکتا رسی بر تن او بی اصول نیست
دارد ز مرشدان طریقت خلیفها — این شهرها توان شد که غول نیست

وله

مستمع کو نکند فهم سخنم ایم نیست — سیر چشم سخنم رغبت تحسینم نیست
زادهٔ دل همه حوران بهشتی نسبند — ذوق آرایش گفتار در آئینم نیست

وله

مدتی شد که درین بزم سخن سازی نیست — گوش چندانکه دهم زمزمه پردازی نیست
یار با زخم دلم زحمت مرهم بردار — خیر این روزنهٔ فیض در بازی نیست
آنکه یک عمر درین تنگ قفس داشت مرا — گیرم آزاد کند قوت پروازی نیست

وله

بی پرده هر که وادی دل جلوه گاه کیست — داند که چاک سینهٔ ما شاهراه کیست

وله

هر کوچه ز انتظار تو تار نظاره ایست — هر جاده در ره تو گریبان پاره ایست
چون موج سرگران گذرم ز آب زندگی — در سایهٔ قد تو که عمر دوباره ایست

وله

نتوانست بموی کمر یار آویخت ورنه پرکاه دل بر قدِ بسیار آویخت
دل خون گشتهٔ پر داغ مرا چیست گناه لاله جائی که بآن گوشهٔ دستار آویخت

وله

بی باده بیست شب از یاسمن کیست فیض سحر از سینهٔ گلپیرهن کیست
نظاره خیالِ که در آغوش کشیدست حیران نگهِ آئینه و از بدن کیست
شد صفحهٔ من جزیه ستانِ ورق گل این مشک تر از نافِ غزالِ ختن کیست

وله

این داغ دلفروز مدام چراغ کیست وین چشم غوطه ور شده در خون ایاغ کیست
در راهِ انتظار سفیدست دیدها تا شور سینهٔ تو نمکسای داغ کیست
با آنکه یار مردمک دیدهٔ منست نظارهٔ گسسته عنان در سراغ کیست

وله

هرچه بستیم و گشودیم عبث هرچه گفتیم و شنودیم عبث
غفلت از حادثهٔ دهر بلاست در رهِ سیل غنودیم عبث
عرصهٔ هر دو جهان تنگ فضاست بال پرواز گشودیم عبث
عالمی چهره بما گشت حزین
عبث آئینه زدودیم عبث

وله

دو نان بدل زنند سنان از زبان بحث زه کرده اند از رگ گردن کمان بحث

[illegible]

ولہ

شوریده سرم طرهٔ پیچان تو دارد — آشفته دلم زلف پریشان تو دارد
زینگونه فرو مانده و بیتاب و توانم — پنهان چکنم که سستی پیمان تو دارد

ولہ

شکرخند دلم خواهش ز لعل میکشی دارد — خمار من تمنای شراب لب چشی دارد
حزین از داغ خون گرم محبت مجمری دارم — که دستی بر دل هر کس نهادم آتشی دارد

ولہ

گزند کوکب از گردم فزون جان را زیان دارد — خدا از چشم این شب زنده داران در امان دارد
جهان افسرده است اسباب عشرت از که میجوئی — ز خامی حرص پندارد تنور سرد نان دارد

ولہ

دگر خونابهٔ دل دیده را آلودنی دارد — می پرزور اشک لاله گون پیمودنی دارد
بخوابم دولت بیدار می آید از آن روزی — که چشمم در نظر بر آستانش سودنی دارد

ولہ

چه شد چون شمع محفل گر تنم فرسودنی دارد — تف عشق بتان در سینه ام افزودنی دارد
بدل تا چند از خوناب حسرت جرعه پیمائی — سرت گردم شراب وصل هم پیمودنی دارد

ولہ

طپش سینهٔ ما بانگ درای دارد — جادهٔ نالهٔ ما راه بجای دارد
فیضی از میکدهٔ چشم تو برده است مگر — جام آئینه می هوش ربای دارد
زیر تیغ تو بمن دولت جاوید رسید — سایه گویا بسرم بال همای دارد

طبع وحشی سخندان سیر ما از هر طرف	فهم هر مصرع ما فکر جدائی دارد

وله

عمر بگذران فکر مه و سال ندارد	چشم نگران سیل بدنبال ندارد
از مهر تو بیمه نبود بوالهوسان را	چشم تو پلنگیست که چنگال ندارد

وله

با داغ محبت دل دیوانه نسازد	دریاکش مخمور به پیمانه نسازد
خاطر نکند عشق ز معموری ما جمع	با چغد بویرانهٔ ما خانه نسازد

وله

شراب خون من آن مست را مخمور میسازد	کباب من لب شیرین او را شور میسازد
بتست گر نصیب غیر باشد یک شب هجران	رو نزدیک عمر جاودان را دور میسازد
چنین بی پرده چون بلبل مگر دیدا فغانم	مرا رسوا و مست آن غنچه مستور میسازد

وله

مریض هجر را آرزوی آتشناک میسازد	که آتش خار را از هستی خود پاک میسازد
براهش با جفای ناکسان وارم شکیبائی	که بلبل تا بگل آید بخس خاشاک میسازد

وله

ز افسانه که بشب تیره ما بهم رسد	از حرف و صوت کی لب دریا بهم رسد

وله

سخن چون بیسر اکرم کلک شکر بار میسوزد	گلوی این نی از شیرینی گفتار میسوزد
دل از خامی چرا بندم ببرق عمر مستعجل	نفس در سینه ام از گرمی رفتار میسوزد

ولہ

رنگت بخون لاله قدح در خمار زد
بوی تو راه قافلهٔ نوبهار زد
خورشید را انگشت میسر درین بساط
نقشی که از رخ تو دل داغدار زد

ولہ

شراب لعلی آن نوش لب بما چه رسد
ز آب خضر بما خون گر فتها چه رسد
چو نی فتاده مرا همدمی بد مسردان
تن نخیف مرا تا ازین هوا چه رسد

ولہ

بلاکش عاشقی کو با غم جانانه میسازد
ز جان سختی در هم شمشیر را دندانه میسازد
کشاید گل بشبنم گر چنین آغوش الفت را
به بلبل آشنا را غیرت آتشخانه میسازد

ولہ

نقاب آنجا که از رخساره جانانه برخیزد
برهمن از سر بت گبر از آتشخانه برخیزد
بیکرنگی ز بس خو کرده ام در کعبه گر میرم
خروش دلخراش شیون از بتخانه برخیزد

ولہ

قاصد سخنی از لب یارم نرسانید
ته جرعه شرابی بخمارم نرسانید
دل داشت بحیرانی ازین بیشتر امید
آواره ز خود کرد و بیارم نرسانید

ولہ

اینقدر کرد طپیدن که بآرام رساند
فیض پرواز همین بود که تا دام رساند
خجل از فیض نسیمم که ز گلزار جهان
بوی یاسی بدماغ دل ناکام رساند
از تب عشق بجان منت ساقی دارم
که ز تبخاله لبم را بلب جام رساند

آتشی گرم تر از آتش محرومی نیست | نخل حسرت چقدر آرزوی خام رساند

ولہ

بدنیا قدر ارباب مذلت بیش میباشد | کف سائل ز اعضای دگر در پیش میباشد
شکایت نیست مطلب چون جرس گر ناله پردازم | فغانی در نهاد سینهٔ ای ریش میباشد

ولہ

در طمع کام دل بی بصران میباشد | دیدهٔ کور بدست دگران میباشد
ره نوردی که نه بر مرکب عقلست سوار | همچو خر بنده بدنبال خران میباشد

ولہ

تذرو دل اسیر سرو آزاد تو میباشد | بلای جان قیامت جلوه شمشاد تو میباشد
باین شادست خاطر گر غم محنت کشان شادی | دل از غم خرابم عشرت آباد تو میباشد

ولہ

خون من تیغ تو آندم که بخاک افشاند | رشحهٔ کاوش مژگان دامن پاک افشاند
ثمر عالم ایجاد جز این نیست که صبر | جگری خون کند و دیده بخاک افشاند

ولہ

چرا با سردی دی بلبل از آکینه میباشد | هوا گر مست ما را تا نفس در سینه میباشد

ولہ

دلم در زلف او از سینه نالان بیشتر باشد | غم دیوانه در شهر از بیابان بیشتر باشد
هجوم عاشقان از دوری اش ناز افزون باشد | ترا در خانه در بسته مهمان بیشتر باشد
هوس چون بی نهایت شد نماند جای آسایش | چو دریا بی کنار افتاد طوفان بیشتر باشد

ولہ

نقش مراد دنیا نقش بر آب باشد	روی زمین سراسر دشت سراب باشد
مست گذاره باشد چون گل هوا اگر گردد	دولت همیشه اینجا پا در رکاب باشد

ولہ

منعم چو هست در دل تنگ سراب باشد	چو رسد بیاد لعلش با هم شراب باشد

ولہ

پریشان سنبلش بیا که احوال من باشد	شب هجران او چون سایه دنبال من باشد
شفاعت سنجی طاعات خواهد کرد در محشر	گناه عشق اگر در نامهٔ اعمال من باشد

ولہ

خیال مونس جان اسیران بدن باشد	بغربت آشنا هر کس که باید در وطن باشد

ولہ

با دل غم آن رشک پری ساخته باشد	با غنچه نسیم سحری ساخته باشد

ولہ

خوشا چشمی که محو لذت نظاره باشد	ز مژگان شبنم افشان گل رخساره باشد
مجزا کرده ام دل را بشور انگیز مکتبها	که تا در دست هر سیمین پری سیپاره باشد

ولہ

کج می نگرد خوش بسراپای دو عالم	رندی که به بی پا و سری ساخته باشد

ولہ

ز غیرت آب گوهر نخل غیرت را بجو باشد	لب اظهار مطلب آبشار آبرو باشد

	ولہ	
آب دیده‌ام خونین آهم آتشین باشد		عاشقم بکام دل عاشق اینچنین باشد
طعنه بر گنهکاران ای بهشتیان مزنید		جنت بنی آدم حسن گندمین باشد
	ولہ	
لب گویای من چون شمع مقراض سخنها شد		زبان روشنم افسانه ساز انجمنها شد
ز بس بر سینه نشتر از اندیشه‌ام یاد خط سبزش		ز نقش پای کلکم صفحه‌ها رشک چمنها شد
برنگین جلوه در خون کشیدی گوشه گیران را		ز شادی بخیه‌های خرقه‌ها چاک کفنها شد
پر از مضمون حیرت مانده‌ام پیچیده طوماری		ز پیری قامت فرسوده‌ام صرف شکنها شد
	ولہ	
اگر یاد چمن پرورد آغوشش نخواهد شد		سخنهای من از خاطر فراموشش نخواهد شد
اگر خورشید شوید روی خود در چشمهٔ کوثر		طرف با سینهٔ صبح بناگوشش نخواهد شد
	ولہ	
نفس مرا شگوفهٔ صبح امید شد		تا چشم انتظار به آهش سپید شد
	ولہ	
بدنیا سر فرو نیاوردنم بالین راحت شد		نظر پوشیدن از وضع جهان خواب فراغت شد
	ولہ	
نگاه چشم شوخ او از زیب دیگر شد		رگ تلخی درین بادام شیرین تر ز شکر شد
	ولہ	
تا زلف تو بر دوش تو برهم سایه‌فگن شد		هر چاک دلم جادهٔ صحرای ختن شد

ولہ

دیدهٔ بخت سیاهم چو گران خواب شود — تیغ مژگان رسای تو سیه تاب شود
سر تسلیم پی سجدهٔ مستانه بخاک — میگذارم اگر ابروی تو محراب شود

ولہ

مرا بخاک چو مژگان اشکبار شود — کفن ز آب تر از ابر مایه دار شود

ولہ

همت آنست که در پیش کرم دون نشود — کف من از گهر آبله ممنون نشود
من جگر تشنهٔ آن تیغم و از صرفه شعار — دام آبله ندهد تا دل من خون نشود

ولہ

تقلید من فزونی یاران نمی شود — هرگز غبار ابر بهاران نمی شود
لفظ مطیع و معنی بیگانه نیست — صیدی که رام تیر شکاران نمی شود

ولہ

مباد نفس ز قید خرد کشاده شود — بلاست چون سگ درنده بی قلاده شود
حریف درد تو اکنون نمیشود دل من — که زور باده کهن چون شود زیاده شود

ولہ

ساقی مباد عیدی ما کو تهی شود — پیمانه هلال پر از ما تهی شود
خود در عزای خویش نشیند بزندگی — بیمار عشق را چو امید بهی شود

ولہ

پایان ناز او چو به بیگانگی کشید — کار دل شکسته بویرانگی کشید

ولہ

کی ترک کرو حیا به حباب میکند | در شیر صبح چرخ دنی آب میکند

ولہ

آن مشکبو غزال ز چشمم گذار کرد | چشم مرا چو نافهٔ مشک تتار کرد

ولہ

صحرانورد وحشتم آن خط و خال کرد | داغ مرا سیاهی چشم غزال کرد

ولہ

این عشق تازه دیده باشکم دوچار کرد | خار خزان رسیدهٔ مژگان بهار کرد

ولہ

پریشانی ز احسان بحر لی پایان نمی بیند | زیانی مایه دار همت از نقصان نمی بیند
چسان آیم برون از دامن صحرای دلتنگی | غبارم جلوه گاهی در خور جولان نمی بیند

ولہ

کسی در سخن تا دل نگردد خون چه میداند | رموز معنی از من پرس افلاطون چه میداند

ولہ

چون نقش آن خط و خال لوح خیال گیرد | از دفتر دل ما اقبال فال گیرد
سودای آن پری کرد از دیدها نهانم | هر کس خیال ورزد شکل خیال گیرد
عیش ار بکام خواهی نفس دنی لوب کن | سگ چون شود مودب صید حلال گیرد

ولہ

دل از وحشت سرای عالم غدار میگیرد | کر مست آسوده حال و محتسب بیدار میگیرد

دماغ افسردانان گلشن که بر رو بوستا کان	قضا در میکشاید رخنه دیوار میگیرد

وله

از روی لاله رنگ تو خون جوشش میزند	بوی نو راه قافله هوشش میزند
چون کاکلت مدام نباشد سیاه مست	در صبح عارضت می سرجوش میزند

وله

یکا یک از نظرم نور پیکران رفتند	ستارهای شب افروزم از میان رفتند
بزم هر یه جهان همصفیر را نالم	خزان رسید و گل افسرد و بلبلان رفتند
زخون دل شکنم بعد از این خمار دگر	بسنگ لاله قدح زد که میکشان رفتند

وله

این باخته نقشان که درین خانه تنگند	چون مهره شطرنج به همسایه بجنگند
برداشت صبا طرف نقاب تو جانا	پیداست که گلهای چمن باخته رنگند

وله

گرچه در بزم جهان گردن مینا ست بلند	یکسر و گردن از دست فشار صهباست بلند
میکند سلسله شور جنون کوتاهی	بسکه آوازه آن زلف چلیپاست بلند
فیض تشریف جنون بر قد رسوائی ما	کوتهی تا نکند دامن صحراست بلند
بر سر منصب پروانگیست در محفل	شمع را تا بسحر گردن دعواست بلند

وله

شور مستی از دل دیوانهٔ ما شد بلند	بانگ نوشانوش از میخانهٔ ما شد بلند
سیل عشق آغاز ویرانی نخست از ما نهاد	اول این گرد از دل ویرانهٔ ما شد بلند

گشت کیفیت دوبالا از دل ما درد را   نشاء این باده از پیمانهٔ ما شد بلند
نوحه کردن در جهان بر زندگی عادت نبود   اول این شیون ز محنت خانهٔ ما شد بلند

ولہ

تا حرفی از آن لعل می آلود برآمد   لخت دلم از دیدهٔ نمکسود برآمد
از بسکه دلم آتش عشق تو نهان کرد   رفتم نفس از سینه کشم دود برآمد

ولہ

از نالهٔ من خامه خوش آهنگ برآمد   وز نام بلندم سخن از ننگ برآمد
آن نغمه که زیر لب داود شکستند   ما را ز نی خامه بآیین رنگ برآمد
انصاف چو بگرفت عیار سخنم را   با لعل گران قدر تو همسنگ برآمد

ولہ

سختی بضعیفان جهان بی سبب آید   من بد کنم و زخم ندامت بلب آید
زاهد دمش افسرده چو صبح است مبادا   خورشید ترا از نفس سرد تب آید

ولہ

صفای عارضش رنگ از رخ مهتاب بزداید   خیال خط او از چشم مخمل خواب بزداید
وصال از یار سالک سیر ز غمهای دیرین را   بدامن بحر گرد از چهرهٔ سیلاب بزداید
سحرگه گردم صبوحی کرده چاک پیرهن بگشا   که زنگ از سینهٔ خورشید عالمتاب بزداید

ولہ

مکن کاری که حرفی از زبان من برون آید   شرار از لب آتش فشان من برون آید
زبان آتشین خواهد گزید از شرمساریها   بدعوی شمع گر با استخوان من برون آید

گلوش خون ابولش رو زنگش لاله گون باشد | گلی کز وادی اشک روان من برون آید

ولہ

بدل گشتم که خواهد غمزهٔ نامهربان آمد | چه رفت این بر زبانم تیر ناگه از نشان آید

ولہ

به هر جایی که دارد سینهٔ من بوی خون آید | که یکسر از هزاران رخنهٔ جگر بیرون آید

ولہ

گیاه حسرتی از تربت ما کم نمی روید | گلی بی داغ دل چون لاله از خاکم نمی روید

ولہ

درنگ از کاروان ما سبکساران نمی آید | قرار منزل از سیلاب رفتاران نمی آید
لبی چون غنچه گر خاموش بینی گوش دل بگشا | که بوی خیر ازین بیهوده گفتاران نمی آید

ولہ

ز وادی جنون از دیده بیخواب می آید | که از دایم بگوش من صدای آب می آید
شبی در بزم بی سامان من ای همنشین بنشین | چراغ داغ من کافیست تا مهتاب می آید

ولہ

وجود کاملان بر ناقصان دشوار می آید | اگر روح اللست ادنیز بر خر بار می آید
لب صاحب سخن بی گلعذاران غنچه پیدا شد | که بلبل در بهاران بر سر گفتار می آید
گلو شیرین کندی ز نوای لعل نوشینش | سخن سازی از آن لبهای شکر بار می آید

ولہ

ز معراج خریت خواجه سنگین بار می آید | به تمکین تمام این خر ز کهسار می آید

ولہ

ز هجران کار تنگی بسامان دیرے آید — که دست ناتوانم تا گریبان دیری آید
برنگ شمع میبازم بآه سینه سوز خود — بگوشم ناله مرغ سحرخوان دیری آید

ولہ

درآن محفل که شمع من تجلی سازی آید — اگر دل دوست چون پروانه در پرواز می آید
ضعیفیها فگندست از نوا آهنگی زبانم را — کنون چون نی همین از گوش من آواز می آید
حزین از شعر سرجوش فغانی میگساری کن — که از گفتار او کار مے شیراز مے آید

ولہ

با سفلگان شراکت روزی زیان بود — سگ دشمن گدایی یکپاره نان بود
در بزم وصل طاقت عاشق حریف نیست — ربط من و تو صحبت ماه و کتان بود
مکتوب من بکوی تو طومار ناله ایست — مطلب نگار من قلم استخوان بود

ولہ

دمهای زنده راز اجل کے زیان بود — گیرم چو خود کناره سخن درمیان بود
کو آن زبان که حرف سپاس زبان کنم — مفتاح گنج خانهٔ معنے زبان بود

ولہ

امشب که از نظاره من در گذاره بود — از داغ پیکرم فلک پرستاره بود
جرم محبت این همه رنجش نداشتست — از چشم ما ببین که گناه نظاره بود

ولہ

مرنج از طعنهٔ خصم و مکن عرض کمال خود — که خود عیب و هنر بهتر کند اظهار حال خود

ولہ

در بهار که مرا بال و پر افشانی بود | چیتو گل در نظرم لالهٔ پیکانی بود
من تبخانه نشین سازچه رو کرد خراب | کفر زلف تو که آشوب مسلمانی بود

ولہ

خجل چون بید مجنون گشتم از نشو و نمای خود | ز قد پر شکن گردیده ام زنجیر پای خود
منه تا میتوانی بر بساط عاریت پا را | شکوه مسند جمشید دارد بوریای خود
چرا از بیگانه میجوئی رسوم آشنائی را | بمیری ای وفا دشمن نگشتی آشنای خود

ولہ

تشنه کامان حسد خون مرا نوشیدند | کشته شد بسکه هنرهای مرا پوشیدند

ولہ

گهر چون سفته گردد همچو اشک از دیده ها افتد | شود هر کس برین بازار بینا از بها افتد

ولہ

شود چون جوهر آئینه پیدا تار می افتد | نگردد روشناس آنکس که جوهردار می افتد
کند بیما نگاه ناتوان او توانائی | به بستر بوی گل زان نرگس بیمار می افتد

ولہ

عزلت طلب از پایهٔ اقبال نیفتد | تنها رو این مرحله دنبال نیفتد
پرواز بلند است فراز و جهانش | مرغے که بدام شکن بال نیفتد

ولہ

ز شیرین کاری من بیستون آباد میگردد | قلم در پنجهٔ من تیشهٔ فرهاد میگردد

صبا بفرست اگر مکتوب قاصد نیست رسم تو
ببوی التفاتی خاطر ما شاد میگردد

هوا را گر نبین می‌پرورد نفس هوس پیشه
جهان بر دانهٔ ما آسیای باد میگردد

ولہ

نمیدانم چه سودا در سر مخمور میگردد
که داغم از نگاه تنگ چشمان شور میگردد

اگر یابد کسی از وسعت آباد دل آگاهی
بچشمش دامن صحرای امکان کور میگردد

چه شهد است اینکه در زهر نگاهی خسته گردارے
ز مژگان تو دلها خانهٔ زنبور میگردد

ولہ

دل از قفس سینه دمے سرد برآورد
شور از همه مرغان چمن گرد برآورد

تا حوصلهٔ جور ترا داشته باشم
ایام مرا حادثه پرورد برآورد

معذورم اگر همسر یاران نیم امروز
تقدیر چه سازم که مرا فرد برآورد

ولہ

زلف سیهش آتش بیداد برآورد
دود از شکن طرهٔ شمشاد برآورد

برخاست مرا از قفس سینه صفیری
شور از دل مرغان چمن زاد برآورد

رخساره نمودی و مرا مردمک چشم
در دیده سپندی شد و فریاد برآورد

ولہ

ترسم که بر لبی سخن آن میان رود
مضمون بسته است چرا رایگان رود

ولہ

ساغر اے عشق باندازهٔ مخمور بیار
خون بجوشش آمده ما رانی منصور بیار

داغ گرمے که نهد بر سر خورشید خراج
به قیامتکدهٔ سینهٔ پرشور بیار

ولہ

هما که بال و پر خویش سایه بان تو دارد	اگر غلط نکنی پاس استخوان تو دارد

ولہ

تن نحیف کشم چون در خروش آید روان قصد	دل شوریده نزار از شکست استخوان قصد
بند تن سیلی پر در سینه دل کز صبر عاری شد	متاع خود بتجارت داده مادر دکان قصد
متاع خانقاهی نیست حاجت و جبه تا نزا	دل شوریده ام ریک زمین با آسمان قصد

ولہ

تیغ ستمت از می پر زور گران تر	از نشتر خون شد سر منصور گران تر
بر خاطر آزرده من سینه امروز	از ترک شرابست به مخمور گران تر
بر همت من هست یک حبه دو نان	از کوه بود بر کمر مور گران تر
سنگینی تن بیش شد از طول حیاتم	این بار گران شد ز ره دور گران تر

ولہ

سیمین عذار او است ز خط خوش غبار تر	آیینه در نقاب بود بی غبار تر

ولہ

چمن بسایه نشینان خرمی بگذار	بیا بتربت ما خار بیغمی بگذار
بیا بنگ ناله ما بتوان خروشیدن	به بلبلان چمن رسم همدمی بگذار

ولہ

کنون ز تربتم ای شوخ سرگران مگذر	بشمع کشته خود آستین فشان مگذر
سبا ز تو ده خاکسترم بباد دهی	ز خاک سوخته ات آتشین عنان مگذر

ولہ

با آنکه نیست از تو بتی دلنوازتر | از روز حشر شد شب هجرم درازتر
دل شکوه از کدام جفای تو سر کند | هر شیوهٔ تو از دگری جانگدازتر

ولہ

گرفتار ترا در دور خطا شد کام جان خوشتر | اسیران قفس را شب بود از آشیان خوشتر

ولہ

دلم شب بر خس و خاشاک کویش تا سحر غلطد | چو آن شبنم که در گلزار بر گلهای تر غلطد
نه پای رفتن و نی دست دامن گیریش دارم | درین بی دست و پاییها مگر اشکم بسر غلطد
درین بزم آنقدر از خود ز خودکامی طمع دارم | کزین پهلو سپند من به پهلوی دگر غلطد
سرت گردم مکن منع از طپیدن نیم بسمل را | رسد عاشق بآرامی چو در خون جگر غلطد

ولہ

ای زلف پریشان شدگانم خبر گیر | وی چاک گریبان شب ما را بسحر گیر
از کم سخنی هاے تو زہرست بجامم | بگشاے لب و تلخی کامم بشکر گیر

ولہ

ز خط شدست عذارش بنفشه زار امروز | کرشمه عجبے میکند بہار امروز
گرفته ام لب لعل می چکانش را | بخون توبه چرا شکنم خمار امروز

ولہ

یکره در آ بدیده و مستی بهانه ساز | چون اشک لاله رنگ شراب شبانه ساز
مژگان ز فرقت تو بهم آشنا نشد | یکبار هم درین خس و خار آشیانه ساز

ولہ

دل طلب کرد از آن غمزه عتابی که مپرس | باشارت نگهش داد جوابی که مپرس
یک تبسم دل مخمور مرا برد ز دست | در قدح لعل لبش داشت شرابی که مپرس

ولہ

خون گر نخورد زان لب میگون چکند کس | مژگان تر و لب تشنه و دل خون چکند کس
از دست برون رفته عنان داری اشکم | طوفان بهار است بجیحون چکند کس

ولہ

بسته پای چو من بی پر و بالی که مپرس | زیر لب دارم ازین عقده سوالی که مپرس
جلوهٔ شمع تجلی شب هجران تو داشت | با خیالی تو مرا بود وصالی که مپرس
رخت از آن کوی پی عزم سفری بستم | دل بدامان من آویخت بحالی که مپرس

ولہ

از چرخ تنک حوصله پروا چکند کس | با دشمن نامرد مدارا چکند کس
دل کندن و کام دل از و بردن محالست | با قحبهٔ مستورهٔ دنیا چکند کس

ولہ

غنچه دیدی و دل تنگ ندیدی افسوس | روی گل دیدی و نیرنگ ندیدی افسوس
ای که در سایهٔ گل خواب فراغت دیدی | طپش مرغ شب آهنگ ندیدی افسوس

ولہ

تنگ شد دل ما را بدام و دانهٔ خویش | رهین منتم از درشتی زمانهٔ خویش
بدیر و کعبه نیازم سر نیاز فرود | مرا که خاک مراد است آستانهٔ خویش

وله

خوشست بلبلم از عیش جاودانهٔ خویش
که دارم از گره بال خویش دانهٔ خویش

شراب در نظر مستیم سراب نماست
لبم ترست ز رشحهٔ آبی ترانهٔ خویش

وله

نمی بینم بمسجد رونقی از دل مرده اصحابش
همان یک شیشهٔ می را کنم قندیل محرابش

بران نازک بدن دل می برم چون بید می لرزد
پرستاران کنند از برگ گل گر بستر خوابش

وله

برده شوریدگیم از خود و صهبا در پیش
طرفه سیلیست بدنباله و دریا در پیش

سرو نازت چو بگلگشت گلستان آید
سر ز خجلت فگند نرگس شهلا در پیش

وله

لقمه‌ای را مسک از آزادگان دارد دریغ
از هما این سگ ز رخصت استخوانی دارد دریغ

با کدام امید دیگر زندگانی کس کند
تیغش آبی از گلوی تشنگان دارد دریغ

وله

سرفرازی طلب از همت مردانهٔ عشق
داغ خورشید بود بر سر دیوانهٔ عشق

نیست جز سینهٔ تفسیدهٔ این سوخته دل
سر زمینی که دران سوخته شد دانهٔ عشق

وله

ای آنکه زدی بر قدح امروز مرا سنگ
فرداست درین راه کند پای ترا لنگ

در رهگذر بال فشانان مفگن دام
ترسم که ترا سخت فشارد قفس تنگ

ولە

فرش داغ ارنشود بستر بیماری دل — سنگ فرسوده شود زیر گرانباری دل
بارها از نفسم سینهٔ فولاد گداخت — عقدهٔ عشق ندیدست بدشواری دل

ولە

در بتکده نا محرم و در کعبه غریبم — آیا که در الست بکجا کرده نصیبم
مفتی ز اصول و ز فروعم خبری نیست — یک مسئله جز عشق نیاموخته ادیبم
من حوصله سازِ ستم عشق نبودم — از عشوه دلم دادی و از جلوه فریبم

ولە

بعشق روی تو چون لاله داغ میطلبم — گدای کوی مغانم ایاغ میطلبم
شبی بخواب من تیره روزگار بیا — سیاه خیمه نشینم چراغ میطلبم

ولە

زبی بیگانه خوئی را باستیدن نیافتم — بدام صد بلا از یک نگاه آشنا افتم
بود چون سایه در پای تو هستی خاک سار ما — مباد آن روز کز سر و سرافرازت جدا افتم

ولە

در کشور ایجاد ندانم چه گلستم — دانم که صنمگاه بتان چگلستم
من بعد بود دست من و چاک گریبان — نه دامن الدار به دست و نه دلستم

ولە

من نازکدل از زخم زبان بسیار میرنجم — ز خنجر تیزتر از حرف پهلو دار میرنجم
اگر بیجا ز من گردون ناهنجار میرنجد — نمیرنجم ز طبع زود رنج یار میرنجم

ولہ

غبار گشتم و سرگشته وار میگردم ‌ ‌ هنوز گرد سر انتظار میگردم
باین فسردگی از هجر گلعذارانم ‌ ‌ اگر خزان بگذارد بهار میگردم
ترسمی که چو پروانه برون از بزم ‌ ‌ بگرد کوی تو امیدوار میگردم

ولہ

براه آن وفا دشمن سر و جان شاد میدادم ‌ ‌ دل نامهربانش را مروت یاد میدادم
ندارم قوت آهی نفس در سینه دزدیدم ‌ ‌ اگر نه گرد غبار خاطری بر باد میدادم

ولہ

نشود گشاده چون نی گرهی ز کار سردم ‌ ‌ چه گلی شگفته گردد بهوای آه سردم

ولہ

حاصلی که خرمن شد نذر خوشه چین دارم ‌ ‌ برق اگر سری نکشد آه آتشین دارم

ولہ

صبوحی میکند تکلیف کز می کام بردارم ‌ ‌ چو گردون سبحه را از کف گذارم جام بردارم
زمین گیرم چنان بر خاک کوی دلکه بهیادا ‌ ‌ نشد چون نقش پا از بستر آرام بردارم

ولہ

شمعسان دیده پرآتش قطره پرنم دارم ‌ ‌ داغها بر جگر از الفت مرهم دارم
نسبتم کاش چو یاران دگر جعلی بود ‌ ‌ غم عالم ز نسب نامهٔ آدم دارم

ولہ

خموشم چون قلم اما نوا در آستین دارم ‌ ‌ نی شیون طرازم نالها در آستین دارم

بسوز و ساز خشتم شمع محفل میتوان گفتن … که من هم گریه و هم خنده را در آستین دارم
تو میدانی که از مستی چه خونها در دلم کردی … اگر چون شیشه خونین گریه‌ها در آستین دارم

وله

ز دلنقش سخن سکهٔ جاوید بنامم … از صفحهٔ دلها نشود محو کلامم
نوریست عیان در نظر حرف شناسان … هر مردمک نقطهٔ خورشید غلامم
نظاره کن امروز گلستان ارم را … در جلوه گه نامهٔ طاوس خرامم
هر لفظ حسین خانهٔ صد شاهد معنیست … لیلی کده‌ها جلوه ز هر طرف خیامم

وله

قناعت چون گهر با ساغر و مینای خود کردم … چو چشم خوش نگاهان مستی از صهبای خود کردم
نمی آید برون رشک از سینه تا لب هرگز آوازم … دلم هر شیونی میخواست در صحرای خود کردم

وله

دم از جا کمای سینه شیون تا نفس دارم … که چون آن بلبل شوریده جای در قفس دارم
نشد آسودگی حاصل نصیب کاروان ما … بهر وادی خروش دلخراشی چون جرس دارم
عجب بیلیست شهرستان دنیا را تماشا کن … که تنها من همین هشیارم و از بی عسس دارم

وله

نه یاد مصر نه پروای کاروان دارم … عبیر پیرهن آن خاک آستان دارم
چو شمع تا شده ام روشناس محفل او … تبی چو آتش سوزان در استخوان دارم

وله

ز شمع خامه هر جا در میان افسانه اندازم … شرر در دامن بال و پر پروانه اندازم

ولہ

جز وصل علاج دل بیچاره ندارم | اما چکنم طاقت نظاره ندارم
تا دست رسم بود زدم چاک گریبان | شرمندگی از خرقهٔ صد پاره ندارم
انصاف ده ای شیشهٔ طاقت زدوبر سنگ | آخر به بغل دل بود م خاره ندارم

ولہ

بهر گلشن که شور از شیون مستانه اندازم | لباس غنچه را چاک از دل دیوانه اندازم
سمندر زشهرهم افسردگی شوقم نمیداند | بهر داغی که سوزم طرح آتشخانه اندازم

ولہ

از دل بلفرات شده راهیست چه سازم | بخت سیهم ابر سیاهیست چه سازم

ولہ

بصد شوریدگی از بزم آن بیباک برخیزم | نشینم غنچه و چون گل گریبان چاک برخیزم
غبار من فرو خفته است در راهت بامیدی | اگر پا بر سر خاکم نهی از خاک برخیزم

ولہ

زیانم سود شد در عشق بی پروا فراموشم | خیال آخرت گردید چون دنیا فراموشم
گل کوثر زنم از بی نیازی بر در جنت | نخواهد شد اگر در محشر استغنا فراموشم

ولہ

از ضعف مشکل آید برگ سفر بچنگم | زین آشیانه خواهد پرواز کرد رنگم
فکر قماش خلش چون میبرد ز خویشم | بالین خواب سازد از مخمل فرنگم
کلکم کند به نیرنگ پرواز چهرهٔ گل | مشاطهٔ بهارست افکار نیم رنگم

ولہ

زاهد به دیده در ره هر گل زمینی گشته دارم | بکف تسبیح و با زنار ترسا رشته دارم
تو در صحن چمن با بانگ مطرب سنگساری کن | که من در کوه و صحرا آه خون آغشته دارم
مرا تبخاله بر لب زد شراب آتش آلودی | تو در کیش گر توانی جام از کف هشته دارم

ولہ

با ماست لطف چشم تغافل پناه کم | حسرت پر و امید فراوان نگاه کم
دل را مده بقبضهٔ مژگان که خسروان | آلوده اند پنجه بخون سپاه کم
در محفل زمانه چو شمعیم در گداز | تا تن بجا بود نشود اشک و آه کم

ولہ

شکایت نیست مطلب ناله آهنگست مینالم | ز دلتنگی نمی نالم دلم تنگست مینالم

ولہ

بیهوده نگشتیم بسراپاے دو عالم | منظور تو بودی ز تماشاے دو عالم
سم کردن سر بهر طمع طاعت بت بود | یک سجده نکردم بتمناے دو عالم

ولہ

نکش اشک گلگون باده نابیست در چشم | نگاه از یاد آن لب عالم آبیست در چشم
بدو بیده ام تا دولت بیدار معنی شد | سواد هر دو عالم صورت خوابیست در چشم

ولہ

دل و جان نژند را مانم | خاطر مستمند را مانم
داده بر هم بگان برباد | پند ناسود مند را مانم

بسراپای خویش چون نگرم　　یکدل دردمند را مانم

ولہ

نکرده عشق تو مطلب رواسے خویشتنم　　بستاره سوختهٔ داغهاسے خویشتنم

ولہ

خزان چه میبرد از نوبهار رنگینم　　گل همیشه بهارست داغ دیرینم
فتاده است به بی نسبتان مدار مرا　　فلک چو مصرع برجسته کرد تضمینم

ولہ

آسان بجلوه هاسے تو از جا نمیروم　　برپاست محشر و بتماشا نمیروم
تعظیم سفله پست کند قدر مرد را　　از جا بآمد آمد دنیا نمیروم

ولہ

چو سایه در قدم سرو خوشخرام توام　　ز خویش و از همه آواره ام غلام توام
ز داغ عشق کشیدم پیاله چون خورشید　　غم خمار ندارم که مست جام توام

ولہ

سیاهی را باشک از دیدهٔ خود کام میشویم　　رخش را کعبه دانم جامهٔ احرام میشویم
بخون توبه زهد خشک آلودست دامانرا　　ردای خانقاهی در میٔ گلفام میشویم
نیاز دل غرور ناز را ور اسر گران دارد　　نگاه از چشم میدزدم ز لب پیغام میشویم

ولہ

رنگین شد از رخت چو رگ گل نظاره ام　　بوی تو میرمد ز دل پاره پاره ام

ولہ

چون غنچه درین باغ دل تنگ گرفتیم	خوردیم می از خون جگر رنگ گرفتیم

ولہ

ز دل بر جا ستوری دیده داغ درون روشن	گرفتم جای مجنون چشم صحرای جنون روشن

ولہ

زانوی بیکسیهاست بالین خسته من	شد مومیائی دل رنگ شکسته من
پاس ادب بعاشق نگذاشت اختیاری	کاری نمی‌گشاید از دست بسته من

ولہ

نماید بی سبب حاصل سبب مدعای من	چه موج آید بساحل کشتی بی ناخدای من
بدنیا خانه از نقش پا برچیده دارم	چه خواهد برد سیلاب حوادث از سرای من

ولہ

نهانی کرده یغما دل من	کجا بردی چه کردی با دل من
گرانبار تغافل ما نگاهت	سبکدوش تمناها دل من

ولہ

باده بیار و هوش را از سر ما روانه کن	زاهد خرقه پوش را مست می مغانه کن
چند بیا دمید هی طره تر باست را	واعظ شهر نیستی زمزمه عاشقانه کن
غازه افتخار کش ناصیه نیاز را	صدرنشین عشق شو سجده آستانه کن
گوشه چشم عشوه از تو بکاری خوش است	رطل گران باده را لجه بیکرانه کن
رهبر سالکان بود سلسله ارادتی	طره خم بخم بکش زلف مراد شانه کن

ولہ

مصرع اول	مصرع دوم
لخت دل با سینه از اشکم آمد برون	این کباب آخر ز آتشخانهٔ خامم آمد برون
گشت باز غم نمایان سینهٔ صبح آشنا	شب که تیغ نالهٔ من از نیامم آمد برون

ولہ

مصرع اول	مصرع دوم
صید از حرم کشد خم جعد بلند تو	عنبر باد از تطاول مشکین کمند تو
شد رشک طور ز آمدنت کوی تماشیان	بنشین که باده خورد و جانها سپند تو
مشکل شدست کار دل از عشق و خوشدلم	شاید رسد بخاطر مشکل پسند تو

ولہ

مصرع اول	مصرع دوم
ز تکبیر فنا حاضر نشد وقت نماز تو	بشور حشر میدان میدهد خواب دراز تو

ولہ

مصرع اول	مصرع دوم
دارم دلی دو نیم ز تیغ زبان تو	زخم نمک چش لب شکر فشان تو
جان رفت از میان و کمین بسته کمر	نتوان برید الفت تیغ از میان تو

ولہ

مصرع اول	مصرع دوم
صفای وقت ز دلهای بی‌غبار بجو	طراوت از نفس پاک نوبهار بجو
شکسته حال و پریشان دل سیه بختم	مرا بحلقهٔ آن زلف تابدار بجو
کنار جوی دل و جو جای تشنه کامان ست	لب مرا طلب تیغ آبدار بجو

ولہ

مصرع اول	مصرع دوم
عریان ز صافی طینتی از پردهٔ نیرنگ شو	چون آب در باغ جهان با خار و گل همرنگ شو
بشکن بدل تا میتوان نیش زبان دشمنان	با این سبک مغزان که گفت ای خیره سر همسنگ شو

[illegible]		[illegible]
	[illegible]	
[illegible]		[illegible]
	[illegible]	
[illegible]		[illegible]
	[illegible]	
[illegible]		[illegible]
	[illegible]	
[illegible]		[illegible]
	[illegible]	
[illegible]		[illegible]
	[illegible]	

[illegible] [illegible] [illegible]

ولە

چون لب لعل تو رقی برده سراپای تن و تو | سر الساعت کنائیم به بستان من و تو
خرم آن ساعت و آن روز که چون بلبل و گل | بنشینیم بگلگشت گلستان من و تو

ولە

طرف ابتدا بگرشی از تیغ نازنین فرو | دل ز طپیدن آورد خانه محمل رودین فرو
ریخت ز سر چشمه چو طرح فرنگ تازه | پاشد درین غزال را پای بمشک چین فرو
هشته من غذار من طره یاسمین فرو | کعبه بنازد افکند خانه عنبرین فرو

ولە

مستی فزوده است ترا در بر آئینه | عکس لب شراب بود ساغر آئینه
حیرت بجاست نیست اگر رفته ام ز خویش | مانده است یادگار ز اسکندر آئینه

ولە

دل از وفا بخاطر جانان گران شده | سود محبت است که ما را زیان شده

ولە

ای خدا یار مرا سیل خریدارش ده | در بگیر دکم با عاشق بسیارش ده
دل ما را هدف غمزه خونخوارش کن | رگ جان را بکف ناز جفا کارش ده
درد محرومی عاشق نه همین در هجر است | محرم وصل چو شد طاقت دیدارش ده
تیم بارفت که دل کافر میانی ست | از غم طره آن مغبچه زنارش ده

ولە

صحبت دیر و حرم کوی خراب کرده | ای پیر خانقاه کرامات کرده

گردیده ات بساقی دررویت بساغرست	ایمن نشین که پشت بآفات کرده

وله

ای دل بزیر خاک طپیدن چه فائده	بعد از هلاک سینه دریدن چه فائده
مارا که نوبهار بافسردگی گذشت	ای سبزه از مزار دمیدن چه فائده

وله

دردت بدوای دل بیتاب رسیده	از غیب رسولیست باصحاب رسیده
چون نی بخروش از نفس سینه خراشم	تاریست تن من که بمضراب رسیده
دارد دلم از گریهٔ مستانه طربها	عیدیست که ویرانه بسیلاب رسیده

وله

تا شانه خشک دستم بی زلف یار مانده	کارم ز دست رفته دستم ز کار مانده
صبح جوانی ما بگذشت و شام پیریست	از کف شراب رفته در سر خمار مانده
چون شمع آتشین دل خود را چرا بسوزم	ایام عیش رفته شبهای تار مانده

وله

مکن ای بلبل آزرده دل از خار گله	گله از هر چه نمائی بود از یار گله

وله

بخاموشی سپندم گفت در بزم پریزادی	زبی تابی اگر دل در گره داریم فریادی
سبکباری نشان آزادیست در کیش جوانمردان	توانی بار اگر از خاطری برداشت آزادی

وله

بیا بالینم ننشستی قد بناز افراشتی رفتی	نهال حسرتی در سینهٔ من کاشتی رفتی

ندادی فرصت آن تا بالم دیده برپایت
نشستی خاکساران سرگرانی داشتی رفتی

بدنبالت نیارم تا نگاه حسرتی کردن
دلم خون کردی و چشم ترم انباشتی رفتی

ولہ

من بلبلم و گلبن من یار منستی
آن طرف بناگوش سمن زار منستی

میدان جهان تنگ بود گو کلهم را
منصورم و این دار فنا دار منستی

گفتی دل و جان صرف شود در سر کارم
این کار رقیبان نبود کار منستی

ولہ

تنها از وفا میگفتی و جور و جفا کردی
بما دیدی چها میگفتی و آخر چها کردی

هلاک الفتت گردم که از جا و نگاهیها
دل شوریده را از من مرا از دل جدا کردی

حزین آتش زدی پروانه سان محفل نشینان را
سر افسانهٔ جانسوز را هر جا که وا کردی

ولہ

غم دل با تو زان گویم که دانم شاد میگردی
چو گنج از خاطر ویران من آباد میگردی

ز جام حسن سرمستی بکار خویش هشیاری
نه غافل از ستم نه آگه از فریاد میگردی

ولہ

دلم را کرده یکسر پیمانه خون لعل می آلودی
بجان دارم ز شکر خندهٔ داغ نمکسودی

ولہ

گذشت آن دور کز ساغر کشیدی یار مرا یاری
باشک لاله گون زین پس نمایم چهره گلناری

ز بار زندگانی در جهان چندان گرانبارم
که جان ناتوان آمد مرا بر لب بدشواری

خزان نوبهار از آه سرد و اشک خود دارم
که این یک صرصری گشت آن یک ابر آذاری

شب غفلت فرو بست احتراز ادیدهٔ روشن	نرانم از که باید داشت دیگر چشم بیداری

ولہ

شد صید دلم بستهٔ فتراک سوارے	شیرین دهنی لب شکری بوسه شکارے

ولہ

مطرب سرود شوق بستان چه میبری	شوریده ایم نام بیابان چه میبری
شعر ترم به بزم خرابا تیان خوشست	این باد رالب دمعه داران چه میبری
ای دل خیال غمزهٔ خونریز یار کن	رشک اینقدر بزخم نمایان چه میبری
دست مرا بسینهٔ چاک آشنا مکن	عریان تنیم نام گریبان چه میبری

ولہ

خزان رنگ زردم را می نابی نشد روزی	کسی را همچو من گلگشت مهتابی نشد روزی
چرا باید امانت دار دنیای دنی باشم	زصنعت عاریت شادم که اسبابی نشد روزی
تمنا بود دلرا جلوه های خانه پردازت	خراب آباد ما را وصل سیلابی نشد روزی
امان تیغی که گلگونست خاک از فیض احسانش	گلوی تشنه ام را قطرهٔ آبی نشد روزی

ولہ

خوش آن ساعت که از فیض سحر شاداب بخیزی	زخواب صبح چون خورشید عالمتاب بخیزی

ولہ

ای خط لب یار نمایان شده باشی	خضر ره سرچشمهٔ حیوان شده باشی
پر میزند از شوق تذرو مژهٔ او	در دیدهٔ هر کس که خرامان شده باشی
تنها نه همین آینه حیران تو باشد	دانم که تو هم زآینه حیران شده باشی

ولہ

زمستی خون دلرا باده می انگاشتم روزی ‏ ‏ خروش سینه را افسانه می پنداشتم روزی

دل شوریده خالی بود کز من ناگهان گم شد ‏ ‏ بگفت چیز یکه از سامان هستی داشتم روزی

کنون دارائی فوج معانی از که می آید ‏ ‏ بمیدان کاویانی خامه می افراشتم روزی

دلم لبریز داغست از خیال خال مشکینش ‏ ‏ کنون خرمن شد آن تخمی که من میکاشتم روزی

ولہ

نوای پرده سوزم از کجا پیدا کند گوشی ‏ ‏ زبان فهمی نمی یابم که از دل وا کند گوشی

نمک ریزد بدامن داغ دلرا پردهٔ گوشش ‏ ‏ اگر بلبل باین گلبانگ شور افزا کند گوشی

زبان ای خامهٔ شیرین نوا خامش چرا داری ‏ ‏ شکرآیین نغمه بردار تا شیدا کند گوشی

بتقلید سخن چون طوطیان از نطق میلافند ‏ ‏ زبان آموز احمق کلک شکلی پیدا کند گوشی

ولہ

ببین که هست لبم بلبل بهار خطی ‏ ‏ کشیده دیدهٔ من سرمه از غبار خطی

زجام لاله و گل بادهٔ نشاط مجو ‏ ‏ دماغ تر نکند جز بنفشه زار خطی

سیاه مستی کلکم بود ز جام لبی ‏ ‏ سیاه روزی من گردهٔ غبار خطی

ولہ

سحاب خشک دیگر از کجا پیدا کند اشکی ‏ ‏ نگر چشم ترم در دامن دریا کند اشکی

بکاویدن برون آرند آب چشمه ساران را ‏ ‏ بجز کاوش نیارد از گره دل وا کند اشکی

ولہ

نشد از گریهٔ مستانه ساقی دل کنم خالی ‏ ‏ مروی یا کش این پیمانه را تا کی کنم خالی

نوازش‌ها ز تیغ جانان زمین قالب تهی کردن	چو صاحب‌خانه آید باید منزل کنم خالی
حزین از همت مردانه دارم شرمساری‌ها	اگر دریا و کان در دامن سائل کنم خالی

ولہ

دارم گل زخمی بجگر تازه و تر هاے	ای دل بزن از سینه صفیری باتر هاے
بر بوم و برم تاخته سیلاب حوادث	از خانه خرابان توام هاى هنر هاے
آرام وطن گر سفری شد عجبی نیست	ما را که چو دل رفته عزیزی بسفر هاے

ولہ

ایکه بر دیدهٔ اغیار خرامے داری	گره از ناز نگفته که غلامے داری
از خمار من خونابه گسارت چه غمست	تو که از لعل لب خویش مدامی داری
مثل خاصان نثاری من دلسوخته را	آخر ای ابر کرم رحمت عامی داری

ولہ

اے برق حسن شعله بباغ که میزنی	دامن دگر بآتش داغ که میزنی
هشیار کو بمجلس ما ای پیام دوست	دارو سے بیهشی بدماغ که میزنی

ولہ

گره ز ابروے مسکین نواز وا نکنی	که چشم آینه را کاسهٔ گدا نکنی
اگرچه کاسه بدستم گدای مسکین ام	مرا غلط بگدایان پارسا نکنی
همت بوادی دل شد گران رکاب حزین	عنان گریهٔ مستانه را رها نکنی

ولہ

بی داغ عشق در دلها چه میروے	اهل نظر به تماشا چه میروے

گام نخست سوخت نفس برق خام را		ای نوسفر تو بر اثر ما چه میروی
جز نقد جان بہا نہ پذیرد متاع حسن		در چارسوی مصر بسودا چه میروی

ولہ

ناصح سخن چه بیهده از پند میکنی		تعذیب گوش ما بزبان چند میکنی

ولہ

غم قوت عاشقست و تو امساک میکنی		از لاف عشق سینه عبث چاک میکنی
جز عرض و طول و زنظرت از کتاب نیست		با این سواد دعوی ادراک میکنی

ولہ

ای گل ترحمی بگناهی نمیکنی		افتاده تو ییم و نگاهی نمیکنی
روشن سواد خط توام جرم من ببخش		رحمی چرا بنامه سیاهی نمیکنی

ولہ

میرود صید دلم سخت گمانی در پی		نیم جانی بلب و آفت جانی در پی
این چه آیین خرامست نگارا که تراست		سرگران میگذری دل نگرانی در پی
یارب از چشم بد خلق گزندت مرساد		چشم من میروی و چشم جهانی در پی

ولہ

بستم چو دل بمهر تو نامهربان شدی		سرگرم جام لطف شدم سرگران شدی

ولہ

تا کی از عشوه فریب دل ناکام دهی		جان ستانی گرو بوسه و دشنام دهی
رنجه کن دست چو با تیغ و کفن آمده ام		گفته بودی که مراد دل ناکام دهی

ساغری اندر من دلشده برخاک فشان | ساقیا می چو بر رندان می آشام دهی

وله

نی سید ها الاصل مقامات صدائی | بپیچیده ز کلکم بسموات صدائی

در مسجد اگر مست سماعم عجبی نیست | خورده است بگوشم ز خرابات صدائی

در حین اشارات تو گویای خموشم | معنیست مقامات و مقالات صدائی

وله

بنواخت نی را لبهای نائی | ما بینوائیم آه از جدائی

در کعبهٔ دل مانده ست داغم | چون فلس ماهی از نارسائی

در شام هجرت چون شمع کشته | مانده ست چشمم بی روشنائی

وله

شکیبائی بود کار دلم با گرمی خوئی | نمیگردد کباب من ز پهلوی به پهلوی

سری آن زلف دارد با کف پای نگارینش | رخ اخلاص میساید بآتشخانهٔ هندوی

وله

ای ناله چند در غم دل درد سر دهی | مغز مرا ببوی کباب جگر دهی

از قطره نم گرفته و بخشی بجوی بحر | لخت جگر فشرده به مژگان تر دهی

وله

تلاش فکر یار را از سخن لافان چه میخواهی | قماش پرنیان از بوریا بافان چه میخواهی

فرود آوردی و سرجوش عشرت در قدح کردم | دگر از سینهٔ بی کینه صافان چه میخواهی

ولہ

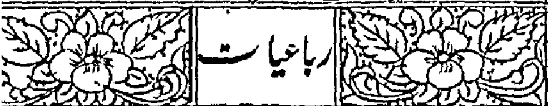
نماند از کوہ غم در سینہ ام جائے شکیبائی		بغل پر کردہ ام از سنگ مینائی شکیبائی
شود چون کوہ اگر خونم ز خشکی لعل جادارد		بسی در زیر تیغ افشردہ ام پائی شکیبائی

ولہ

اگر نہ در جہان سرچشمۂ حیوان بود معنی		چرا در ظلمت آباد رقم پنہان بود معنی
بمعنی محرمان افشاندہ اند از لفظ واما نرا		سخن چون ساحلست و بحر بی پایان بود معنی
ز معنی لفظ میساز و سخن ملک دلہارا		سلیمان سخن را خاتم فرمان بود معنی
بقا چون گل نیدارد حیات صورت آرایان		بمعنی آشنا شو ملک جاویدان بود معنی







رباعیات

شد صید خم زلف رسائی دل ما	افتاده بدام اژدهای دل
از بوی کباب میتوان دانستن	کز عشق در آتش ست جای دل

وله

ای چشم و چراغ جان غمدیدهٔ ما	در راه تو خاک شد دل و دید
هجران تو بود گفتمت نادانی	تاراج گر بساط برچیدهٔ

وله

لعلت بفسون ببرد از دل تب و تاب	گر شکر لطف داد دگر ز هر عتا
القصه که در عشق جگر سوز چو شمع	از آه در آتشیم و از اشک در آ

وله

کردی دلم از حسن گلو سوز کباب	زیر تو لطف دیده نه برق عتا
خواهیم بعشق نیم بسمل شده ماند	کز گرمی خون ماست شمشیر تو آ

ولہ

در دیدهٔ هر که شوق کند پردهٔ خواب
سرتاسر آفاق بود موج سراب
ساقی قدح درده ازان بادهٔ ناب
سرّ دو جهان بشنو از این مست خراب

ولہ

ای مطرب عاشقان لوائی تو کجاست
ای ساقی جان آب بقائی تو کجاست
گیرم دل ما از نظر افتادهٔ تست
گیرائی مژگان رسائی تو کجاست

ولہ

سرمایهٔ دهر خاک بیزیست که هست
در مزرع حسرت اشک ریزیست که هست
آگاهی و دریافت گرانست که نیست
ارزان زمانه بی تمیزیست که هست

ولہ

هر چند سپهر فکرم اختر بارست
بر دوش زبان سخنوری سربارست
از خامهٔ تیره بخت خود ممنونم
این ابر سیاهیست که گوهر بارست

ولہ

ای ساقی عاشقان می ناب کجاست
ای خضر ره سوختگان آب کجاست
عمریست که بی تو تشنهٔ خون خودم
آن خنجر مژگان سیه تاب کجاست

ولہ

عهدیست که آشنا و بیگانه یکیست
نرخ خزف و گوهر یکدانه یکیست
در گوش گران خفتگان شب جهل
آیات کتاب حق و افسانه یکیست

خاطر بامید ستمش خوش مے بود — بیرحم خرابے بخرابی نه نوشت

ولہ

داغی که بکار دسر پرشور کجاست — زخمی که گداز دو دم ساطور کجاست
گرمی بدلم نمیکند شعله حزین — ای غیرت عشق آتش طور کجاست

ولہ

افسوس که درد عشق و درمان هم نیست — داغ دل گرم و مهر جانان هم نیست
خون در طلب نعمت الوان نخورم — تنها نه که نان نمانده دندان هم نیست

ولہ

هستی بر بیست انجمن بازی هست — عالم نطعی ست پنج و شش بازی هست
در جام جم و مهر سلیمان این بود — ما کار گهیم کار پردازی هست

ولہ

امید گذاشت تا در بازی هست — معشوق غنی و عشق را رازی هست
خسته بدو اتند نه باخسته دوا — بیچاره نیاز و چاره را نازی هست

ولہ

در محفل آسمان سها و خور هست — در بحر جهان هم خزف و هم دُر هست
تا خود چه بود در خور روزی طلبان — هم مائدهٔ غیبی و هم آخور هست

ولہ

دل گم شده است سینه پردازی هست — جان سوخته است جلوه نازی هست
زخمی نشود شکاری شست و خدنگ — خونین جگریم ناوک اندازی هست

چون موج طپیدیم بجائی نرسید — ای بحر محیط غم کنار تو کجاست

ولہ

بی فنا من ورهن دام میباید نیست — خنعت مارا بدام میباید نیست
دندان که معطلست درکام هست — نانی که صباح وشام میباید نیست

ولہ

هندست وجهان بکام میباید نیست — پاس هر خاص وعام میباید نیست
تا حامله سازیم بزرگانش را — یکمشت زر حرام میباید نیست

ولہ

در هند اگر کسی نرنجد از راست — گویم طبقات خلق را بی کم وکاست
پنجیست که شش نمیتوانش کردن — باجی ودیوث وقحبه وخیره گداست

ولہ

دل خوش نکند ناله زاری که مراست — وزگریه نمیرود غباری که مراست
با همت من دولت دنیا چکند — این میکده نشکند خماری که مراست

ولہ

هرچند که خصمی سپهر از جبلت — آسان گذرد بخاطری کو اهلست
عاجز شده روزگار از خصمی ما — دشوار زمانه بسکه بر ما سهلست

ولہ

اوضاع زمانه لائق دیدن نیست — وضعی خوشتر ز چشم پوشیدن نیست
رانی زچه پا کشیده ام در دامان — دنیا تنگست جای جنبیدن نیست

خون شد دل سنگ از اثر نالهٔ ما
ای زمزمهٔ مرغ سحرخوان وثناست

وله

با ما زاهد خیال خامت عبث است
وز سبحه گسست دانه و دامت عبث است
سودی نه بهر شهرهٔ شهری گشتن
رد خاص قبول عامت عبث است

وله

دردا که دری نسفته می باید رفت
راز دل خود نگفته می باید رفت
می باید داد جان شیرین هیتو
تلخی ز تو ناشنفته می باید رفت

وله

ما را لب لاله فام می باید نیست
این شهد نصیب کام می باید نیست
هجری که سرم خمار ازو دارد هست
وصلی که مرا مدام می باید نیست

وله

نوبت ز کیان به ناکسان افتادست
بازی شگرفی به میان افتادست
شاید که سپهر سفله قصد ز نشاط
شمشیر زدن بدست زنان افتادست

وله

خوی مه و مهر را بدلداری نیست
آبی ز در جوی ابر آذاری نیست
شد کشور فضل و جود و انصاف خراب
دیّار درین دیار پندآری نیست

وله

دانم که بجز خدای قهاری نیست
بر خاطرم از ظلم کسی باری نیست
ماهیت مخلوق نباشد غالب
مغلوب خدا شدن مرا عاری نیست

ولہ

از روی تو شمع سان نگاهم همه سوخت
وز گرمی خوی تو اشک و آهم همه سوخت
دامان از اشک سبزه‌زاری شده بود
برقی بر خرشید و گیاهم همه سوخت

ولہ

از صومعه تا میکده بی‌ره راهی نیست
از کعبه و بتخانه شبانگاهی نیست
بخرام بطور عشقبازان و ببین
کس نیست که در ذکر انا اللهی نیست

ولہ

از خصمی مردمان مرا حال نکوست
یاران همه دشمنند خصمان همه دوست
با هر که دل آرمید از دوست رمید
وز هر که بتافت روی دل جانب اوست

ولہ

آن یار که بازاری عشاقش خوست
روی طلب راه نوردان با اوست
پرسید که من این الی این تروح
گفتم از دوست هم روم باز بدوست

ولہ

دیوانه دلم یار دل آسائی نیست
شوریده سرم دامن صحرائی نیست
لحن داود و حسن یوسف خارست
گوش شنوا و چشم بینائی نیست

ولہ

مردی که میان دردمندان فردست
تنها دل ماست کز دیار دردست
آنکس که ز نه غسل ولادت خود را
ز آلایش امهات سفلی مردست

ولہ

دلبر بسیار و دل نگهدار کم ست
دلدار کم و چه کم که بسیار کم ست

گو بند بعالم تو چرا با یارے	یاران چکنم یار وفادار کم ست

ولہ

دانی که بمن در غمت آیا چه گذشت	بر سر چون شمع بیتو شبها بگذشت
ای دور ز فراق ما ز خود بیخبریم	آیا خبرت هست که بر ما چه گذشت

ولہ

دوران نشاط و غم صلای زد و رفت	بلبل ز سر شاخ نوای زد و رفت
گل نیز شکر خند بجائی زد و رفت	آمد رگ ابر و های های زد و رفت

ولہ

خورشید علم بکوهساران زد و رفت	دلدار در امیدواران زد و رفت
بلبل دستان نوبهاران زد و رفت	گل خنده بوضع روزگاران زد و رفت

ولہ

دیشب طربی بر دل غمناکم ریخت	هر بخیه که داشت سینهٔ چاکم ریخت
شبنم بکنار چشم نمناکم ریخت	ابری دو سه قطره اشک بر خاکم ریخت

ولہ

از داغ فراق سینه ام جوشانست	هوش من شوریده ز مدهوشانست
در بزم تو شمع گوید احوال مرا	این چرب زبان وکیل خاموشانست

ولہ

بسته است زبانم و بیانم در سیرست	تن ساکن اگر بود روان در سیرست
آواره تر از تست کلامم تو حزین	بر گرد جهان گشت همان در سیرست

[illegible]		[illegible]
	۶۴	
[illegible] [illegible]		[illegible] [illegible]
	۶۴	
[illegible] [illegible]		[illegible] [illegible]
	۶۴	
[illegible] [illegible]		[illegible] [illegible]
	۶۴	
[illegible] [illegible]		[illegible] [illegible]
	۶۴	
[illegible] [illegible]		[illegible] [illegible]
	۶۴	
[illegible] [illegible]		[illegible] [illegible]
	۶۴	

هر چند که زنده پاک و مرده ست پلید — این نفس پلید چون بمیرد پاک ست

وله

هر چند که بارهٔ رذو بنا راه ست — در راه نشستن خطر آگاه ست

زین شرم نشسته ام که پیرایهٔ تن — گر بر خیزم بقامتم کوتاه ست

وله

خارش بخیال خود گل بستان ست — هر زاغ بنغمه بلبل دستان ست

در سال چهار فصل تابستان ست — حمام زمانه ملک هندستان ست

وله

امروز کسی که یاوه گو بد صوفیست — هر مجبوسی بدعوی معروفیست

هر بصری بی بصیرتی کشتهٔ حسن — امّا بوفای عهد یزدان کوفیست

وله

زین مکید و نفس شدیم غمناک عبث — چون صبح زدیم سینه را چاک عبث

در وهم کسی که نیست جز موج سراب — شادی عبث و غم عبث ادراک عبث

وله

دم سردی زاهدان کافور مزاج — افسرد حرارت بعروق و اوداج

پر بی مزه گشته دور گردون چه شدند — آنها که دهند دور پیمانه رواج

وله

بلبل سحر کرد ناله هنگام صبوح — پیمانه گرفت لاله هنگام صبوح

احوال خمار شب بساقی گفتم — پر کرد مرا پیاله هنگام صبوح

ولہ

درد هر دلی که هست شیرینش تلخ — یکدم نزدیکم خوشش در شام و در بلخ
قدم چو هلال شد ز بار مه و سال — تا چند بریم غره را باز به سلخ

ولہ

حالی گهران ز خوش عیاران رفتند — از رفته دو تا خزینه داران رفتند
بی یار نیم اگر چه بی یار منم — من ماندم و غم چو غمگساران رفتند

ولہ

آن بیخردی که شوم چون زاغ افتد — از گلشن فیض قسمتش داغ افتد
بر شاخ چه سنگ تیز زد رهگذری — گیرم که فتاد میوه در باغ افتد

ولہ

ابنای زمانه لولیان آیینند — بدخواه روزگار سپه کا بینند
ابلیس بود عامل و تلبیس رئیس — در بتکده گر خواجه تا شان اینند

ولہ

آن نرگس مست با کبابت نکند — لب تلخ به یک جرعه شرابت نکند
تا لطف وجود دا نیازی نرسی — ناید آن گنج تا خرابت نکند

ولہ

گر طالع پست نارسا تنها کرد — ور شهب عمر باد پا تنها کرد
رسم عجبی بود و آیین نوی — گر نخبه دهر بود فا تنها کرد

ولہ

نظارهٔ زشت دیده را آیین کشید — سرمایهٔ عز تم به تنزیل کشید

دراعهٔ بخت سبز مارا گردون	ازخاک سیاه هند در نیل کشید

ولہ

باطل کیشان براهل حق چیره شدند	روبه بازان سگ صفت شیر شدند
دجال وشان نام مسیحا کردند	کودک طبعان بوالهوس پیر شدند

ولہ

الفاظ و معانی از قلامم نو شد	دیوان سخنوری بنامم نو شد
هرکهنه زمین پای فرسود قلم	ازخامهٔ آسمان خرامم نو شد

ولہ

ای آنکه غمم تو عیش جاوید بود	جاوید نوید وصلت امید بود
فرمانده کشور خوبی از تست	بازیگر میدان تو خورشید بود

ولہ

آنانکه بسودای تو داغ افروزند	ازشعلهٔ شوق تو دماغ افروزند
چشمم ازکنم از روی تو روشن چه شود	رسم ست چراغ از چراغ افروزند

ولہ

تاچند زمانه فتنه اندوز شود	هرگوشه کمان کین سیه توز شود
زیبد که جهانیان به پشمی نخرند	ملکی که بکام پوستین دوز شود

ولہ

عاقل تحصیل علم بیجا چه کند	در خرکدهٔ زمانه دانا چه کند
خواهی که بعیش بگذری زر بکف آر	معشوقه نان قلت و قلنا چه کند

ولہ

تیغم بزبون کشی چو مانوس نبود
در قبضهٔ قدرتم جز افسوس نبود
زنگار گرفته گر ببینی چه عجب
شمشیر زدن بگریه ناموس نبود

ولہ

دنیا طلب دنی بدنیا ارزد
مضمون تمنا بتمنا ارزد
در عالم ایجاد ندیدیم حزین
چیزے که بدلبستگی ما ارزد

ولہ

از عکس رخ تو گلستان پیدا شد
وز سایهٔ تو سرو روان پیدا شد
خود جمله جهان صورت یکتائی تست
از هر دو کف تو بحر و کان پیدا شد

ولہ

در راه طلب ناله هواخواهی کرد
دل همرهی آه سحرگاهی کرد
زو قاصد شوق دست و پائی که نداشت
دامان وصال یار کوتاهی کرد

ولہ

اکسیر محبت رخ ما کاہے کرد
همراهان شیوه کار جانکاهی کرد
از چرخ بلند سینه خالی کردن
دشوار نبود ناله کوتاهے کرد

ولہ

بالغ نظران رخت بمنزل دارند
کوران زمانه پاے در گل دارند
بر پاے بود آبله نامردان را
مردان جهان آبله بر دل دارند

ولہ

باکعبه چه کار اگر معاشی نه بهند
نهانی زنده مرده لاشی نه بهند

نزدان کشته بکربلا بجا و زاهد | کاندر سر کور دشمن آتش اندر سینه

وله

بر بندی اگر بخون کمر را چه شود | لعلی کنی آبگون کمر را چه شود
در سینه قبا و بار غم بر سر هم | برداری اگر تو بار سر را چه شود

وله

در ماتم تو چرا جگر خون نشود | زین واقعه چون دیده جگر گون نشود
آید چو ز دشت کربلا یاد حزین | عاقل بکدام سلسله مجنون نشود

وله

این شورش آن لعل شکر ریز فگند | جادوی نگاه معجز آمیز فگند
مستانه ز چشم او برآمد نگهی | آتش به نهاد زهد و پرهیز فگند

وله

در ماتم تو شیون دلهاست بلند | با یاد تو آه سینه فرساست بلند
خونابهٔ اشکی که زنش تا فلکست | از فرق سنا که نیزه بالاست بلند

وله

در ماتم تو ملک و فلک شیون کرد | گردون کفن کبود در گردن کرد
دست غم تو ز ماتمیت زدگان | هر جیب که داشت چاک تا دامن کرد

وله

جمعیت دل اگر قرین تو شود | عالم همگی زیر نگین تو شود +
بی تفرقه در روی زمین باش حزین | تا زیر زمین خلد برین تو شود

ولہ

دل میبری و خبر نداری که چه ستد
زهرم دهی و بروشیاری که چه ستد
در ساغر بوالهوس کشاکش ستمست
خونین جگر مرا فشاری که چه شد

ولہ

دل در غم هجر بیقراریها کرد
وین دیده طوفان زده زاریها کرد
با دامن وصل او نیفتاد حریف
این دست شکسته پایداریها کرد

ولہ

اول نگه تو فتنه انگیز نبود
بر رهزن هنگامه پرهیز نبود
تا نقش نه بسته بود یاقوت لبت
با آب قران آتش تیز نبود

ولہ

خورشید رخ تو تا دل افروز نشد
ما را شب بخت تیره فیروز نشد
از داغ تو سینه راحت اندوز نشد
هرگز بچراغ شام کس روز نبود

ولہ

آنجا که رسوم باد و من بر خیزد
تا سازی شیخ و برهمن بر خیزد
بر چین نشود جبهه یکتابی او
موجی اگر از بحر کهن بر خیزد

ولہ

لوح هوست ستردنی میخواهد
دل سیلی در خوردنی میخواهد
ترک طلب نعمت الوان کردن
دندان جگر فشردنی میخواهد

ولہ

سامانی و ثروتی نشد جمع چه شد
بازیچه دولتی نشد جمع چه ستد

گر عاقلی از فقر پریشان نشوی		سرمایهٔ حسرتی نشد جمع چه شد

ولہ

شاهنشهی خلق جهان نتوان کرد		حمالی این بار گران نتوان کرد
سر در ره این کنده کسان نتوان کرد		پا کاری این کون خران نتوان کرد

ولہ

بر آمد وسینه را بکهسار نهاد		گلگون بهار پا بگلزار نهاد
یکبار بکش رطل گرانی زاهد		از توبه نمیتوان بدل بار نهاد

ولہ

خنگ تو بکوه عالی ارکان ماند		در موج عرق زند لعمان ماند
در راه تگش فلک بمیدان ماند		خورشید بگویمش بچوگان ماند

ولہ

بلبل بنوای آشنا می نازد		گلشن بدم پاک صبا می نازد
ما گرچه بکلک خود نازیم حزین		تا هست سخن بکلک ما می نازد

ولہ

بر پای بت از نیاز پیشانی زد		ناقوس فرنگ در سخنوانی زد
در حیرتم از دل که باین سیرت و شان		بیشرم چسان لاف مسلمانی زد

ولہ

دهرم بشکنج از تو امید ارد		وین مظلمه را چرخ روا میدارد
در محفل افسردهٔ دوران بخیل		زانوست که کاسه بامید ارد

ولہ

از گوشهٔ عزلتم جدا نتوان کرد		وز فقر بپیوستم جدا نتوان کرد
مجروحم و ذوق جانفشانی دارم		با تیغ ز همتم جدا نتوان کرد

ولہ

غیر از لعف تمنا که ز ما بر جا ماند		دیگر ز سبکروان چه در دنیا ماند
یک کوچه فزون نکردن همراهی		کوتاه قدم بود رفیق از ما ماند

ولہ

بر تیره شب من که دل و جان گرید		چون شمع لبم خندد و مژگان گرید
بالین مرا نیست غمخواری نیست		بر غربت من شام غریبان گرید

ولہ

حالی گهران بندهٔ نژادان منند		خونین جگران مایه کشادان منند
در کشور خود سلطنت ماست قدیم		پیران مغانه خانه زادان منند

ولہ

درد هر بستار آلوده مگرد		هرگز به دی و بهار آلوده مگرد
تن در ره تو مشت غباریست حزین		زنهار باین غبار آلوده مگرد

ولہ

گر نوح و دعای غرق ابندم میشد		دنیا یکدم بکام آدم میشد
با اینهمه کثرت اندکی کم میشد		طاعون خری کاکشش بعالم میشد
هر کس سخنی بر لب اظهار رسد	ولہ	بی مایه عزیزیش طلبکار رسد

وزد تندز ما و میفروشند بما
این راست بود که حق بحقدار رسد

ولہ

افسرده دمان عهد ما رشک پخسند
با خلش میخ لعل بندر بخسند
غارتگه ریزه شاعران شرع ماست
این خلدوران حاصل ما را لخسند

ولہ

نزدیک بود ز لب هوا بردارد
آهی که سپهر را ز جا بردارد
عمریست که استوار دارم پا را
جامی که سپند گرم پا بردارد

ولہ

از رهگذر دوست صبایی نرسید
چشمم بوصال خاکپایی نرسید
دردا که ز درد ما کس آگاه نشد
فریاد که فریاد بجایی نرسید

ولہ

زان پیش که دی آفت بستان گردد
اوراق گل از خزان پریشان گردد
ساقی تو که ابر رحمتی رشحه ببار
تا بلبل طبع ما غزلخوان گردد

ولہ

مشکل که دلم را حکمت شاد کند
یک عمر ز جور هجر اگر داد کند
چشمست بکده نگه غمزه بگشاید شست
هر چند نگاه عجز فریاد کند

ولہ

دل بندهٔ عشق است کفیلی دارد
جان و تن سرگشته وسیلی دارد
آتشکدهٔ سینهٔ من خالی نیست
بتخانهٔ آزر خلیلی دارد

ولہ

گفتم که بیاو یار خواهی آمد
یا خون شده در کنار خواهی آمد
نے زان اثری نه زین نشان نظری
اے دل تو کجا بکار خواهی آمد

ولہ

یارب چه شود گر کرمت یار افتد
بالطف تو بشکستگان پرستار افتد
غمخوارگی خلق جهان را دیدم
مگذار که با غیر توام کار افتد

ولہ

تا چند ز اشک بر زخم رنگ آید
مینای حیات به که بر سنگ آید
با ضیق زمانه زندگانی امروز
در زیر یک آسمان مرا تنگ آید

ولہ

یکچند دل از پئے تمنا گردید
جانم هدف طعنهٔ اعدا گردید
گردید ز هر طرف چو راهم بسته
راه سر کوی دوست پیدا گردید

ولہ

عشق تو سواد دیده را جیحون کرد
رشک تو دل از سینهٔ ما بیرون کرد
در وصل کنیم یاد ایام فراق
اندیشهٔ هجران دل ما را خون کرد

ولہ

تا بر لب عاشق می گلگون ناید
از دیده نمیشود شط خون ناید
خون را بخم باده در انداز حزین
هر بار سبو درست بیرون ناید

ولہ

ویرانهٔ هند کز صفا پاک بود
خاکش نمک دیدهٔ ادراک بود

آبش بجل شیشه ساعت دارد | مینای حباب او پر از خاک بود

ولہ

کمتر بوصال قرعه کار افتد | هجر است که در میانه بسیار افتد
یکبار ترا دیدم و از خویش شدم | تا کی دگر اتفاق دیدار افتد

ولہ

در هجر تو ناله سینه فرسائی کرد | ابر مژه خون دیده پالائی کرد
فرهاد غم تو آهنین بازو بود | بیهوده دل صبور خارائی کرد

ولہ

گلگون سرشک گرم جولائی کرد | حنا بر مژه را لاله نعمانی کرد
جان من از آتش فراق تو گداخت | این خاره سخت سست پیمانی کرد

ولہ

بی پا و سران که هرزه گردی دارند | بر مرکب وهم ره نوردی دارند
نقشی ز عیار قلب شان کس نزند | از سکه زر سکه مردی دارند

ولہ

ابنای زمان در و صفا را ندهند | هرگز پر کاه کهربا را ندهند
این قوم ولی نعمت امثال خودند | تا سگ بود استخوان هما را ندهند

ولہ

حسنش بمی از حجاب بیرون آمد | عریان آتش ز آب بیرون آمد
آمد سحری بر سر بالینم و گفت | برخیز که آفتاب بیرون آمد

[illegible] | [illegible]

٤٣

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

٤٣

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

٤٣

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

٤٣

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

٤٣

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

٤٣

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

٤٣

مردانه وداع خرد و هوشش کنند
با شاهد جان دست در آغوشش کنند

ولہ

با شعلهٔ آه چشم گریان چکند
با آتش برق آب باران چکند
هستند ز فیض اهل صورت محروم
با غنچهٔ تصویر بهاران چکند

ولہ

بر لب قدحی بعد بلا کم بگذار
سر در قدم طارم تاکم بگذار
لب تشنه مبادا گذرد مخموری
از باده نمی بر سر خاکم بگذار

ولہ

در هجر حزین از غم جانکاه بمیر
چون شمع سحرگاه بیک آه بمیر
آنقدر نداری که درآئی به نجف
جان تو در آید تو درین راه بمیر

ولہ

شاخ گل من نظر بخاری نکند
رحمی بدل سینه فگاری نکند
ترسم نبرد دل از خروشیدن سود
ما خوار شدیم و ناله کاری نکند

ولہ

ای دستخوش هزار سودا هشدار
ای غافل از اندیشهٔ عقبی هشدار
آسوده نشسته که جائی داری
تیغ اجلست در تقاضا هشدار

ولہ

گر جلوهٔ دوست میکند عاشق سیر
دل خواه بکعبه رو کند خواه بدیر
آشفتهٔ یار را چه سودای خودستا
مستغرق دوست را چه کارست بغیر

وله	
ما داغ تو سالها و داد بردیم بسر	چون شمع باشک و آه بردیم بسر
چون آینه از پرتو حیرانیها	با یار بیک نگاه بردیم بسر
وله	
بس بو العجبیست زیر این چرخ اسیر	عبرت کده ایست در نظر عالم پیر
جان گشته بقید تن گرفتار حزین	سیمرغ بدام عنکبوتست اسیر
وله	
ساقی قدحی از می گلفام بیار	هنگام صبوح مگذر آن جام بیار
آن ناصیه سوز خرد خام بده	وان چهره طراز کفر و اسلام بیار
وله	
مطرب مگذار دم نی و چنگ بیار	از یار پیامی بدل تنگ بیار
سوی قفس ای باد سحرگه خیزی	از حلقهٔ مرغان شب آهنگ بیار
وله	
ای سوخته جان سپند یاد تو بخیر	وی دردکش نژند یاد تو بخیر
آوارهٔ گیتی کجائی چونی	آه ای دل مستمند یاد تو بخیر
وله	
گر ترک کم و بیش کنی اولیتر	خو با دل درویش کنی اولیتر
تا چند روی بر در دونان پی دام	دام از رشک خویش کنی اولیتر
وله	
از غصهٔ روزگار بی مهر و تمیز	یا چند زنیم سینه بر خنجر تیز

سی ناخن تدبیر و نه بازوی ستیز — نه جای شکیبایی و نه پای گریز

ولہ

مردانه حزین از سر دنیا برخیز — زین کهنه دمن تو ای مسیحا برخیز
تنها تو درین انجمن بیگانه — برخیز ازین میانه تنها برخیز

ولہ

در مصر خراب دهر از قحط تمیز — مژگان چون نیل باشدم طوفان خیز
با یوسف ما جفای اخوان کردند — یاران مصاحب آشنایان عزیز

ولہ

خونم بکرشمه‌های جفاکیش مریز — الماس بزخم جگر ریش مریز
در ساغر خون دل که ندر لب — ترسم که شود شور نمک بیش مریز

ولہ

در راه خطیری که نشیب و فراز — کورانه بپای سی خفته خویش مناز
در سوز ضعیف و صید مغنی ست شگرف — کشا پر پشه را بجولانگه ناز

ولہ

از هند نجس نجات میخواهم و بس — غسلی بشط فرات میخواهم و بس
مرگی که بود بکام دل در نجف ست — از بهر همین حیات میخواهم و بس

ولہ

از ظلمت هند سفله انگیز مترس — در تیرگی شب ای سحر خیز مترس
هرگز بکسی زخمی هند مدار — نامردیه زحمله حیز مترس

ولہ

بخرید یکی خواجه غلامی بفلوس		پرسید ازان بندهٔ پاکیزه نفس
کای بچه کارت تا بهمانت سپرم		گفتش که همین بکار آزادی و بس

در عرب و عجم مشهور است که خروس در عمر خویش یک بیضه دهد خانه نهد است اینمعنی موزون شود
باین صورت برآمد

رباعی مستزاد

آنی که سر از سجدهٔ کوی تو نتافت	نه روم و نه روس
برقامت عزتت فلک حله نبافت	جز اطلس و طوس
مرغ دل ما دانهٔ وصل تو چشید	اما به شبی
یکبار کرم کردی و تکرار نیافت	چون تخم خروس

ولہ

تا چند بجنگ غم تنهائی خویش		روزی بشب آرم از گرانجانی خویش
یک شب خواهم بکام دل شرح دهم		با زلف تو احوال پریشانی خویش

ولہ

این خرقهٔ پرزرق بر دوای سالوس		این دل بکجا برم که وه ناقوس
از کشتهٔ خود بکف ریش شد سراب		جز آبله وانه ندارم افسوس

ولہ

صوفی بر خیز باده صافیست بکش		چشم گر نبود پیاله کافیست بکش
بستان و بنوش هرچه ساقی دهدت		در ساغر اگر وعده خلافیست بکش

ولہ

ای عوج زمانه قد چالاک بکش		گردون بعروج تو به خاک بکش

بی قوت چرا نشسته بسته دهان | برخیز سری بکون افلاک بکش

ولہ

ای صورت معنی و ترا بستی غرض | از طبع فند تو کوتهی برده بقرض
کوتاه تری یک گره از خانه بطول | با خانه برابری ولیکن در عرض

ولہ

تا عشق فگند در دلم تاب چو شمع | یک لحظه ندید دیده ام خواب چو شمع
فریاد ز مشرب سمندر زادم | زآتش رگ جان من خورد آب چو شمع

ولہ

چون عشق کشید تیغ بیجا ز غلاف | تسلیم فگند سر این کوی و مصاف
هرگز دلم از عشق نیامد بستوه | سنگین نبود سینهٔ سیمرغ بقاف

ولہ

هر چند نوای آتشین دارد عشق | بشنو که حدیث دلنشین دارد عشق
سرمایه ده حیات دلها نفسی | در سینه چو صبح زآتشین دارد عشق

ولہ

صوفی که بود اساس کارش بر زرق | زارزش بدهان خاک پاشش بر فرق
خضر ره پای بست درکام نخست | نوح دگران و خویش تا گردن غرق

ولہ

چون لاله آتشین درین تیره مغاک | پیداست مرا داغ دل از سینهٔ چاک
فارغ ز نخود سود ز غیرم کردی | از غیرت عشق احسن الله جزاک

	وله	
میزان حکیم و امتحان لنگ و لنگ		تا باز نمائیم گران را ز سبک
ازما تو بگو چگونه ای خیر خنک		ما بدر تمایم و کتان تو تنک
	وله	
گر نیست مرا طالع فیروز چه باک		در طبع نگر دو الفت آموز چه باک
باید چو زهمدمان بریدن پیوند		گر همنفسی نباشد امروز چه باک
	وله	
پختیم بکار خویش سودا من و دل		شرمنده شدیم از تمنا من و دل
در عشق تو مانده ایم بی یار و دیار		تنها من و دل خراب و رسوا من و دل
	وله	
تا عشق تو گشت از ازل روزی دل		بر بست میان را الم اندوزی دل
درد تو کند نگر پرستاری جان		داغ تو کند مگر جگر سوزی دل
	وله	
اندوه چو بیش شد گرفتم کم دل		دل ماتم من گرفت و من ماتم دل
امروز کجاست ربود همدم دل		گفتن نتوان بغمگساران غم دل
	وله	
جمعیت خویش را پریشان کردم		دل بر سر جسم تیره ویران کردم
از کعبه تمام عمر ندیدم خشت		تعمیر کلیسای گبران کردم
	وله	
از کام و لبت لبم ترا دستم		کوتاه فتاده از گریبان دست

از بسکه گزیده ام بدندان غضب
خونین شده چون بنجهٔ مژگان دستم

ولہ

آنم که بملک نیستی سلطانم
باسامانم اگرچه بے سامانم
دوریست چو آسیا درین کهنه سرا
سرگردانم که از چه سرگردانم

ولہ

آنم که ز ذوق نیستی دلشادم
همواره خراب عشقم و آبادم
تو در طلب قبول عامی زاهد
من از طلب بر دو جهان آزادم

ولہ

رخ تازه باشک ارغوانی دارم
از دولت عشق کامرانی دارم
خون دل و اشک دیده و آهِ جگر
اینها همه از تو یار جانی دارم

ولہ

یکچند دل از آز هراسان کردیم
جمعیتِ خویش را پریشان کردیم
دیدیم که مشکل ست سامان هوس
دشوار بها بترک آسان کردیم

ولہ

بشتاب دلا برگِ سفر ساز کنیم
شاید در نشیمن بسته را باز کنیم
ما بلبل خوش صفیرِ عرشیم بیا
زین تودهٔ خاک تیره پرواز کنیم

ولہ

بار خودے افگنم سبک تا ز روم
تا سایهٔ آن سرو سرافراز روم
سود از سفر خود نبود امیدم
جز اینکه ره آمده را باز روم

ولہ

داغ غم آن نگار مهوش دارم	چون شمع تنی در آب و آتش دار
الماس بزخم و نشتر ستان بجگر	با این همه شادم که دلی خوش دار

ولہ

[illegible] تو ایم	تا دلشدگان سینه فگاران تو
شو دور چه رو گوشهٔ چشمیت بما	ای ساقی بزم میگساران ترا

ولہ

یارای زبان کو که ثنای تو کنیم	توصیف کمال کبریای تو کنی
چیزی به بساط ما تهیدستان نیست	جانی که تو داده فدای تو کنی

ولہ

عشق تو کلیم طور سینای دلم	داغت چشم سینه صحرای د
دردت که طبیب جان بیدرد مباد	درمان غمم مقصد اقصای د

ولہ

جان در سر زلف تابناکی کردم	دل را صدف گوهر پاکی کرد
از همت فقر خانه پرداز حزین	در کلبه [illegible] خاکی کرد

ولہ

حال دل آسوده دلان سوخت دلم	بیدردی این بیخبران سوخت
در درد دل هیچکس مرا کاری نکرد	بر حال سلامت طلبان سوخت د

ولہ

سوختی بر جگر ما [illegible]	آتش در دل بیاد روی [illegible]

از سینهٔ تنگ نعرهٔ مستانه — در نیم شبان بر سر کوی بزنم

ولہ

از ظلمت هستی خود آزاده منم — چون شمع بزیر تیغ استاده منم
پیمانهٔ مشرب حریفان خالیست — خمخانهٔ چرخ را کهن باده منم

ولہ

چون شمع بود داغ جنون تاج سرم — آتش بجهان زده مژگان ترم
عیبی نبود هست کسادار گهرم — عیبم همه اینست که صاحب هنرم

ولہ

ای هوش بمی داده فدای تو شوم — غارت زدهٔ باده فدای تو شوم
در وصل تو هست هرچه میخواهد دل — ای جنت آماده فدای تو شوم

ولہ

چل سال کتاب جسم و جانرا خواندیم — تاریخ زمین و آسمان را خواندیم
خواب عجبی فتاده بر دیدهٔ بخت — از بسکه فسانهٔ جهان را خواندیم

ولہ

پیش کرمت دست تهی آوردم — نزد تو سکی دکو تهی آوردم
بیماری هجر داشتم جام وصال — نوشیدم و روی بر بهی آوردم

ولہ

گر قدر بروستا نمیدانندم — در مصر معظمان خریدارندم
تنها شده ام کنون درین غربتگاه — یاران بدیار خویش بسپارندم

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

ولہ

معنی طلبی بساط صورت ته کن　　بگذار حزین فسانه ساز رد کن
در مجلس قال حال را رو نبود　　دل میخواهی زبان خود کوته کن

ولہ

آن راحت جان و دل شیدائی من　　گویا ز خدا نخواست جگر خائی من
شبهای غمت نگفت چون میگذرد　　یک روز نکرد یاد تنهائی من

ولہ

تدبیر بکار من چه خواهد کردن　　ساغر بخمار من چه خواهد کردن
گر عشق هزار شمع داغ افروزد　　با این شب تار من چه خواهد کردن

ولہ

ای دیدهٔ زار من چه خواهی کردن　　جز اشک نثار من چه خواهی کردن
با گریه نمانده است لخت جگری　　در جیب و کنار من چه خواهی کردن

ولہ

صوفی اگرت هوای کشف ست و یقین　　بگذار حدیث نفس و بشنو ز حزین
از چله نشینی نشود کاری راست　　پیوسته کمان کج بود چله نشین

ولہ

یاران عزیز نور بینای من　　رفتند چو هوش از سر سودائی من
رفتند و گذاشتند بابیکسیم　　اندیشه نکردند ز تنهائی من

ولہ

حق ظاهر و خلق در حجاب افزودن　　سرچشمهٔ خورشید بخاک اندودن

تو بخبر از تصور ادراک خودی	موجود نهان نمیتواند بودن

ولہ

از گنج بما صلح نتوان کردن	از باغ بخار صلح نتوان کردن
در میکده که چرخ دردی کش اوست	با رنج خمار صلح نتوان کردن

ولہ

آمد سحر آن نثار خونین جگران	پرسید ز احوال من دل نگران
کردم ز فراق شکوه خندان شد گفت	من در دل وبی نصیب کوته نظران

ولہ

ای بستهٔ آب و گل چه خواهی کردن	ز اخوان صفا گله چه خواهی کردن
دندان بجگر گر فشار و در دسے	بیدرد بکار دل چه خواهی کردن

ولہ

ای گل تو ببوی دل خودشاد مکن	با رنگ پریده جلوه بنیاد مکن
بلبل تو هم افسانه فروشی بگذار	کار دل ماست عشق فریاد مکن

ولہ

ای بخت نژند و سیاهی بیتو	تن زار و نزار و چهره کاهی بیتو
با تو سر و پا برهنه در گنج خراب	خوشتر که به بخت پادشاهی بیتو

ولہ

ای خاک وفا رفته بباد از دل تو	یکدل بجهان نگشته شاد از دل تو
یکبار نمیرسے بداد دل من	داد از دل تو هزار داد از دل تو

ولہ

اے دردل ہر قطرہ تمنا از تو — وے در سر ہر حباب سودا از تو
ممنون دل و دیدۂ خونبار نیم — جام از تو و بادہ از تو مینا از تو

ولہ

اے دُرّ یتیم دیدہ دریا از تو — آہ از تو و نالہ سینہ فرسا از تو
نتوان گذرے زچشم خونبار و خویشم — دل از تو و دیدہ از تو و ما از تو

ولہ

ای عاشق محزون دل ناشاد تو کو — اے کوہ گران درد فرہاد تو کو
وحشی تری از خود کمین داشتہ — اے صید بخون طپیدہ صیاد تو کو

ولہ

سرّ غم عشق راز بیگانہ مجو — از واعظ بخبر جز افسانہ مجو
مستم برو ہوشیاری از من مطلب — افسانۂ عقل راز دیوانہ مجو

ولہ

غفلت زدہ ام خاطر آگاہم دہ — افسردہ دلم آہ سحرگاہم دہ
عمریست کہ رہ از دو جہان تافتہ ام — اے قبلۂ مقبلان بخود راہم دہ

ولہ

ای ہیبت بزرگی بجہان افگندہ — دین را بدرم دادہ شکم آگندہ
فردا نبود کسے بمعیار قبول — مقدار خدا بندہ و دنیا بندہ

ولہ

اے بندۂ دہر دون نواز کندہ — با کوان خری ساختہ چون خر بندہ

از پستی و سرمستی و دیوانگیست
دشمن در خنده و دوستان شرمنده

ولہ

تا چند حزین اسیر ماتم شدهٔ
با خلق زمانه از چه همدم شدهٔ
چون یار موافقی ندیدی ز چه رو
در بند منافقان عالم شدهٔ

ولہ

جانا چه بود که خاطری شاد کنی
وز لطف دل خرابی آباد کنی
مرگی نبود غیر فراموشی تو
در خاک شوم زنده اگر یاد کنی

ولہ

تا ناله درفش کاویانی نکنی
در کشور دهر قهرمانی نکنی
گر جان طلبند منت از بخت مدار
در مسلخ عشق سخت جانی نکنی

ولہ

آشفتهٔ دور روزگارم ساقی
درماندهٔ محنت خمارم ساقی
شرمندهٔ دست رعشه دارم ساقی
جامی بلب تشنه بدارم ساقی

ولہ

رفتند ز بزم میگساران ساقی
من مانده ام از گران خماران ساقی
چون لاله در انتظار ابر کف تست
داغ جگر سینه فگاران ساقی

ولہ

بشکن قدح سپهر دون ای ساقی
می نیست درین جام نگون ای ساقی
مردم ز خمار بادهٔ ناب کجاست
تا چند توان کشید خون ای ساقی

ولہ

چون باد صبا سبک عنانی نکنی
با زاغ و زغن هم آشیانی نکنی
ای سرمه بخاک تا توان یکسان شد
زنهار بدیده ها گرانی نکنی

ولہ

آلوده ز هر کرده ام دامانی
وجهت من المسجد نحو الحانی
ما رخت ز کوی نیکنامی بردیم
لن تتود علکم معاشر الاخوانی

ولہ

زاهد از عشق دین بافسون نبری
روی ورع از میکده گلگون نبری
ترساختۂ دامن تقوی از مے
زین آب گلیم زهد بیرون نبری

ولہ

سرتاسر آفاق حزین گردیدی
وز دیده که دید دیدنیها دیدی
اکنون دامان رنگ و بورا بگذار
تا چند اسیر بیمی و امیدی

ولہ

تا چهره ز اشک ارغوانی نکنی
در محفل عیش گلفشانی نکنی
هرگز چون شمع پا بسر مست منه
گر با همه کس چرب زبانی نکنی

ولہ

امروز دلست زیر بار عجبے
دارد نفس صبح غبار عجبے
کوتاهی قصه دیدم از عمر دراز
در گردش چرخ روزگار عجبے

ولہ

از می لب غنچه گشت گلگون ساقی
چون لاله نشسته ایم در خون ساقی

اقبال تو میدهد زاد بار نجات — تنگ آمده ام ز کثرت افیون ساقی

ولە

ای آنکه بلا نگاه دعوی چستی — واند ز طلب گوهر عرفان سستی
نادر یابی که در گره داری هیچ — کاوش انچه سپرده بخود می جستی

ولە

مهر سلب خوردن اگر مرد رهی — گر نیکی اگر بدی که خاموش بهی
خاموش حزین که از کلید سخنت — جز قفل دهان نگشاید گرهی

ولە

صحراست ز سبزه سبز فام ای ساقی — کار از گل و دل شود تمام ای ساقی
گو چرخ نگردد بمراد دل ما — کافیست بما گردش جام ای ساقی

ولە

ای درد ز مرگ فکر درمان نکنی — آزار دل شکسته حالان نکنی
در جان غم یار دارم آسان ندهم — ای محنت هجر مردن آسان نکنی

ولە

ای آنکه بنفشه زیب نسرین داری — صد رخنه ز غمزه در دل و دین داری
ظلمیست که اشک بوالهوس پاک کند — دستی که ز خون ما نگارین داری

ولە

آئی که بقد ز سرو آزاده تری — دل را ز بهشت نقد آماده تری
در رهگذرت ز خاک افتاده ترم — گر هست بپا ز ار من افتاده تری

وله

هر دم ز تو عمر میکند بخ و بنی
جز وعده بفردا نشناسی سخنی
دیروز تراکه هست فردا امروز
بنگر که چه کرده که فردا نکنی

وله

ای دل ره و رسم عاشقان نگذاری
درد و غم خویش رایگان نگذاری
دستت نرسد بدامن وصل حزین
تا پا بسر هر دو جهان نگذاری

وله

ای ناله خلاف درد کیشان نکنی
غمازی راز سینه ریشان نکنی
آهسته گذر کن ای صبا از زلفش
آنجا دل جمعی ست پریشان نکنی

وله

ای دوست چراغ چشم بیدار توئی
معشوق توئی عاشق دیدار توئی
آشوب جهان فتنهٔ بازار توئی
خود یوسف مصری و خریدار توئی

وله

در کعبه حزین امیر اسلام شوی
در دیر حریف باده و جام شوی
یا امت عقل باش یا بندهٔ عشق
حیف ست درین میانه بدنام شوی

وله

شوق ار بزیارت نرساند نرسی
در کعبه گر یارت نرساند نرسی
در حضرت دوست غیر را راه نبود
گر عشق بیارت نرساند نرسی



[illegible]		[illegible]
[illegible]		[illegible]
	[illegible]	
[illegible]		[illegible]
[illegible]		[illegible]
	[illegible]	
[illegible]		[illegible]
[illegible]		[illegible]
	[illegible]	

ثنا های شایسته دلدار را ... سپاس سزاوار زنهار را
ثنائی که حالی سپاسان کنند ... سپاسی که یزدان شناسان کنند
بعجز و سرافگندگی سر نهم ... بسر از گل سجده افسر نهم
بخشکی چه بندم بافسوس لب ... طراوت دهم از زمین بوس لب
زبان از ثنا نخل موسا کنم ... بیاد رخ سینه سینا کنم
چو خورشید از آن آتش سینه سوز ... نفس را کنم صبح گیتی فروز
بسر تاج شاهی نهم نامه را ... نوای الهی کنم خامه را
مداد قلم عنبر تر شود ... خط و خال رخسار دفتر شود
از این رشحه خرم کنم داغ را ... طراوت ز شبنم دهم باغ را
به بستان جان آبیاری کنم ... ز نی چشمهٔ خضر جاری کنم
بفرق سخن بر نهم تاج حمد ... زبان را فرستم بمعراج حمد
نفس گرم چون برق سوزان شود ... دل از حمد یزدان فروزان شود
زبانم بآتش زند دامنی ... ز تفسیده گلخن دمد گلشنی
بعرش حقیقت نوائی زنم ... نیاز آوران را صلائی زنم

آهنگ پرده سازی نیاز بزبان بی زبانی و برگ و ساز راه حجاز بی نشانی

خدایا دلی ده حقیقت شناس ... زبانی سزاوار حمد و سپاس
مرا جز تو کس یاور و یار نیست ... چه گویم که یارای گفتار نیست
ز فیض تو آید دلم در خروش ... که نی از دم نائی آید بجوش
دلم رشحهٔ بحر انعام تست ... چو ماهی زبان زنده از نام تست

ندارد فروغی ز خود مشت گل | مگر پرتو فیضت افتد بدل

وجود تو نگشاید از دست جود | عدم بیکران را چه یارای بود

زهی خامهٔ صنع را سروری | بمعنی طرازی و صورتگری

ازان چهره پرداز چین چگل | گل از گل دمد داغ عشقت ز دل

نه بخشی اگر گمرهان را سراغ | نیفروزد از داغ عشقت چراغ

درین تیره کاخی که ظلمت سراست | نفس راه لب را چه داند کجاست

ازل تا ابد مد احسان تست | بخوان کرم دل نمکدان تست

می عشق روشنگر سینه شد | بخمخانه ات چشم آیینه شد

تو کردی زبان مرا یاوری | که زد از سخن کوس اسکندری

بمعنی شدی رهبر خامه ام | زدی غازه بر چهرهٔ نامه ام

کند از تو در دامن روزگار | رگ ابر کلکم دُر شاهوار

زهی لوح فکر و خوشا کام من | سجل قبول تو دارد سخن

من زار مرد ثنایت کیم | نواپرور خویش کردی نیم

دمد از رگ نغمهٔ چنگ و رود | صفیرم ز ند ارغنونی سرود

بدستان زنم راه دور نغمت | بداود خوانم زبور نغمت

زبان بست دستان زن باغ تو | دلم طور و شمعش بود داغ تو

حدیث من و ما نمی شایدم | باین خیرگی خنده می آیدم

ندانسته ام کیستم چیستم | تویی عین هستی و من نیستم

نثارا کجا لاف دعوی رسد | مگر دست دعوی بمعنی رسد

حزین از می بیخودی جام کش | زبان مست دعویست در کام کش

اگر محو کثرت وگر وحدتی | بهر صورت آیینهٔ حیرتی

قلم بر فسونهای نیرنگ زن | زند راهت آیینه بر سنگ زن

چو از خویش و بیگانه تنها شوی | قبول خداوند یکتا شوی

نیایش سرور عرش سیر نخستین نقش تقدیر وسیله کارگاه ایجاد رابطهٔ مبداء و معاد سلام الله علیه و علی آله الامجاد

دل و دیده ها فرش در راه کیست | جبین ها زمین سای درگاه کیست

بلند از که شد رایت سروری | که بخشید عزت به پیغمبری

فروزندهٔ بدر عرفان که شد | فزایندهٔ قدر انسان که شد

بنوع بشر سرفرازی که داد | کف خاک را بی نیازی که داد

ز فیض که این مشت گل جان گرفت | فروغ از که رخسار ایمان گرفت

ملک جاکر لامکان پایه کیست | قدم بر فلک سایه پیرایه کیست

که پا بر سر ماه و خورشید زد | که بر سیم و زر سکه جاوید زد

دوان در رکاب که جبریل رفت | که حکمش بتورات و انجیل رفت

می معرفت در دوی ز جام کیست | دل عارفان زنده از نام کیست

زمین مسکن آسمان آستان | فروغ زمین قبلهٔ راستان

خدا را بود در نیابت امین | کفی حجة الله فی العالمین

محمد سرافراز خیل رسل | امان البرایا دلیل السبل

امام الهدی اشرف المصطفین | مغیث الوری ملجأ الخائفین

سرو سرور یکه تازان عشق | بلند افسر سرفرازان عشق
شفاعت گر جوق بیجا سلان | حلاوت ده ذوق صاحبدلان
سبیل گدایان او سلسبیل | جنیبت کش موکبش جبرئیل
زکامل عیاران حق اکملی | بزرگی برو آیت منزلی
ز حکمت بهر نکته اش داستان | بلب ناسخ نسخهٔ باستان
عیان کرده پوشیده اسرار را | ز رخ پرده برداشته انوار را
شد از مهر ختم نبوت عیان | که بعد از عیان نیست جای بیان
باین جلوه بگشای چشم ولی | ببین پایه اش را اگر مقبلی
شد از شان او شوکت کفر پست | بمیلاد او قصر کسری شکست
صبا همدم غنچه اش تا شده | پر در رنگ گلنار آتشکده
ز نم بحر رحمت چو موج ظهور | شود خشک دریاچهٔ تلخ و شور
نیارد سر از تیغ او خصم تافت | بیک انگشت او فرق مه اشگافت
بعهدش عبادت روائی گرفت | جبین صنم جبهه سائی گرفت
دل قدسیان مست مجنون وشش | بود ناقهٔ عشق محمل کشش
ببزم ازل محرم راز اوست | بروی دو عالم در باز اوست
کلید دل تنگ هر بسته کار | در رحمت خاص پروردگار
چه خرم بهاریست با آب و رنگ | گل داغ عشقش بدلهای تنگ
چه دولت سرائیست جنت اساس | از و مخزن سینهٔ حق شناس
چه نعمت کز و قسمت خاک نیست | چه رفعت کز و خاص افلاک نیست

بمعراج بخشد فلک را عروج   بلند آسمانیست ذات البروج
سپاس و سلامی سزاوار او   برو باد بر آل اطهار او
بر اصحاب و بر پیروانش همه   بیاران روشن روانش همه
عرق ریز شرمست کلک حزین   بضاعت نداری خموشی گزین
تهیدست حیران چه سامان دهد   درین عرصه یکران که جولان دهد
درودی سزایش نداری بیاد   زمین ادب بایدت بوسه داد

نخلبندی این دلگشا چمن بستایش خاقان سخن

قلم اولین زادهٔ قدرتست   نگارندهٔ دفتر حکمتست
بدایع پدید آمد از حرف کن   مؤثر خداوند و مبدع سخن
قلم نقشبند کلام الله است   زبان جدل زین سخن کوته است
قلم چهره پرداز حسن و جمال   قلم والی کشور ذوالجلال
دبستان حق را معلم قلم   سخنور قلم علم و عالم قلم
سخن جان معنی و معنی سخن   معانی نیاید بیان بی سخن
جماد و نباتست و حیوان خموش   خلافت بانسان ز نطقست و هوش
سخن زندگی بخشد افسرده را   برگ میزند نشتری مرده را
سخن در غلطان عمان دل   صفاپرور جیب و دامان دل
سخن گوهر افروز طبع ادیب   سخن حکمت آموز دولت نصیب
سخن شور آشفته حالان عشق   سخن نیست غیر از نمکدان عشق
بود چشمهٔ زندگانی سخن   مسیحا سخن یار جانی سخن

شنیدم سحرگی [illegible] — سخن نوبهار و خموشیست دی
چه خوش گفت دوشینه گوینده‌ای — سخن جان بود گر نیوشنده‌ای
بلند است بس جایگاه سخن — کلام الله اینک گواه سخن
بسی کرده‌ام طی نشیب و فراز — چه نسبت سخن را بعمر دراز
که آخر بود عمر را کوتهی — نگردد فروغ سخن منتهی
جهان سرورانند گویندگان — سخن‌شان باقبال [illegible] قهرمان
بهر ملک ناپایدارست حکم — سخن را مدام استوارست حکم
نوشتیم بر طاق فیروزه فام — کلام الملوک ملوک الکلام
درین پر فتن عصر آخر زمان — زمین شد چراگاه نابخردان
ز خرخصلتان بهشتی افسرده‌ام — نوازنده کهنه طبل شکم
مسیحای وقتند از ابلهی — بم و زیر گوینده طبل تهی
دهن‌ها بدعوی گشودند و لاف — ببینا شنیدی بر آثار این گزاف
هم آواز گشتند با هم خران — بشوریده مغز خردپروران
ازین مرده شکلان [illegible] — سراسیمه شد لفظ و معنی نفور
برآشفته گردید کلک دبیر — که منکر صدا ایست صوت الحمیر
ز نیرنگ گردون نیلوفری — مگر دل بیزدان برد داوری
درین اهرمن گاه وحشت فزای — پژوهیده دنیای آشوب زای
امید از خداوند دارم امان — هو المنعم المفضل المستعان
بآیین فرزانگی رهی — خردمند بیم میکند دلدهی

گر گیتی ست اضداد را انجمن — نشاید از این غم پریشان شدن
چه عذب فراتش چه ملح اجاج — بجائی بود هر یکی را رواج
ز نکهت اگر نیشک راند سخن — زبانی ندارد به مشک ختن
گر انگوزه اندازه را می‌شناخت — بگلشن سر از نازکی می‌فراخت
وگر جیفه هم داشتی آگهی — به پهلو نیازیدی از فربهی
گرفتی اگر خر عیار نهیق — نگشتی به لحن مغنی رفیق
اگر بیشدی آگه از نکوهیده زاغ — نخوردی دل بلبل و گل بباغ
زغن گر شدی رنجه از صوت خویش — نخستی جگرهای مرغان به نیش
اگر صد خود پاس بیداشت سیر — کجا فاش گشتی بعهد عبیر
گل آنجا که بند قبا کرده باز — نمی آمد از پرده بیرون پیاز
خریدار سرگین بود گر جعل — چه کاهش رساند بشان عسل
چه شد گنده گر زهر جاد میاد — بعنبر زیانی نخواهد رسید
غم و رنج دنیا بما سهل شد — چو با مصطفی چیره بوجهل شد
پلیدی نخست ز فوج یزید — سر سبط خیر البشر را برید
عوانان امیر اند عارف بقید — ججی طبل خصمی زند با جنید
چو ابر جهالت شود منجلی — کجا فخر رازی کجا بوعلی
هزاران ازینگونه در روزگار — عیانست و داننده بی اختیار
به بین کارپردازی چرخ پیر — درین عبرتستان ده عبرت بگیر
حزین از دل افسردگی سود چیست — صریر نیست شکوه آلود چیست

اگر زشت و زیبا به بینی مرنج | بصورت میاویز و معنی بسنج
گل و خار در پرورش همسرند | درین خاکدان از یک آبشخورند
چرایی در اندیشه و دلخراش | فضولیست اندیشه تسلیم باش
خدایا برین بندهٔ بوالفضول | نه بندی در فضل و جود و قبول
صباحی که زادم به بخت سعید | سیه بود موی من و رو سفید
کنون مویم از گردش روزگار | سفیدست و روی من از جرم تار
ز روی من این تیرگی را بشوی | که از من بد و از تو آید نکوی

جبین سائی خامه بر آستان عشق

چسان مدحت عشق سازم رقم | شگافد زبانش زبان چون قلم
درینجا قلم حکمت اندیش نیست | که عشق آتش و خامه نی بیش نیست
بر آنم که آتش به نی در زنم | گل شعله چون شمع بر سر زنم
چو پروردهٔ عشقم و خانه زاد | حق نعمت عشق نه هم بباد
ندارد غم آتش جگر از حریق | نیندیشد از ابر و باران غریق
دل از عشق سرکش بوجد آمده | سمندر بر قصد در آتشکده
ز عشقست رخسار خور تابناک | بود زنده از عشق دلهای پاک
فزودند مقدار آدم بعشق | ز حسن ازل شد مکرم بعشق
بدل گر ز عشقش دری میگشود | نفرمود ابلیس کردی سجود
ز عشقست گر افتد شراری بدل | بدریا شود قطره است متصل
فروغی بهر دل که از عشق ریخت | تجلی علم زد سیاهی گریخت

ندانم کجا عشق را منزلست | غبار رهش نور چشم و دلست
شب خفته بختی کند عشق زور | گشاید لوا صبح گیتی فروز
بهر جاست چون مهر نیک اختری | دهد شمعسان زیر تیغش سری
سر از مهر کیشش نیارم برون | که جان بخشد این تیغ آلوده خون
شگفت از دمش لاله باغ دل | بلب ساغر خویش از داغ دل
خوشا ساقی عشق دریا نوال | خمارست با وی خیال محال
سر خم فلک گرم پیمانه اش | خوشا حال مستان میخانه اش
گزک از دل خود کند مست او | بهستی ندارد طمع دست او
مکش سر ز بیدست و پایان عشق | که بخشند افسر گدایان عشق
گروهی سر افراز دنیا و دین | فشانده بنقد دو کون آستین
هما شهپران هوای وصال | بود خاص شان دولت بیزوال

حکایت

شنیدم تو بیدست بیحاصلی | شنید این حکایت ز صاحبدلی
که پیری چو برد از زلیخا توان | خدنگ قدش حلقه شد چون کمان
عزیزی بذلت کشید و برنج | بشد زنگ گنجش سرای سپنج
ز باد خزان خشک شد گلشنش | نگشتی یکی زاغ پیرامنش
گل افسرده شد عندلیبی نماند | در ایام سختی حبیبی نماند
شد آخر بس از عیش ناز ملوک | رگش رشته جسم نزارش چو دوک
گذشت آن جوانی و جاه خطیر | بمصر اندرش نام شد گنده پیر

امان از تپش داغ پرور نهان — بجان مانده بودش شراری نهان

برآورده غم گرچه دود از سرش — ولی بود گرمی بخاکسترش

برآرد ز پا خار را هر کسی — خلد چون بدل کار دارد بسی

بزاری همی گفت و خون میگریست — که مسکین تر از بنده امروز کیست

ز بس سوز بخت و ز هم در شکست — پس زانوی نامرادی نشست

گشود اختر از بسته کارش گره — عطارد قلم راند و میگفت زه

در آن بیکسی شوق دستش گرفت — فرازندگی بخت پیشش گرفت

شب تیره بختی برفت از سرش — درآمد چو خورشید یار از درش

ز صبح جوانی برومند شد — شب تار غم رفت و خورسند شد

چو صاحبدل این قصه انجام داد — تهیدست سرگشته را کام داد

شراری بجان اوفتادش ز عشق — دم گرم او یاد دادش ز عشق

پس از هفته کارش بجائی رسید — که خلق از درش یافتند هر امید

مرا هم طلب حرف عشقست از آن — که شاید برآرم بهار از خزان

لبم زین ترنم مسیحا شود — دل مرده شاید که احیا شود

روان دارد از عشق پایندگی — که عشقست سرچشمهٔ زندگی

حزین از غم دل نوائی بزن — دل آسودگان را صلائی بزن

تو خاموش گشتی کس امروز نیست — نوازندهٔ ساز جانسوز کیست

اگر خامه افگند سعدی ز دست — نی خوشنوائی تو در پنجه هست

بود اختر سعد یاری رهست — رهست تا بگوش و گمان در رهست

دگر میدهت خمسه از گنجه یاد | پی نغمه سنج تو در پنجه باد
کنی تازه تا خمسهٔ گنجوی | شرابت کهن باد و رایت قوی

گرم ساختن خامهٔ حکمت نگار بیاد خلاصهٔ دودهٔ از نقاوهٔ اخیار والد بزرگوار حضرت اعظم مع الاطهار

عطارد مرا گشته آموزگار | بتو نیست ننگ خامهٔ روزگار
رصد بند گردون نیلوفری | خداوند پرور بلند اختری
مرا والد و عقل کل را پسر | یتیمان علم و هنر را پدر
بجان رهبر اوج تقدیس را | بدل وارث حکمت ادریس را
ببین گوهر پاک این نه صدف | خلف را شرف بوالبشر را خلف
مسیحا دمی خسته حالان دهر | پناه ضعیف و یتیمان شهر
رخ سر بزرگان گردون فراز | بران شده گلگونه ناز نیاز
دل خاره طبعانش از آه گرم | چو پولاد در دست داود نرم
تنش چون خیال زر یافت نزار | بهالش قدش تیغ فرسوده کار
در انوار او مهر چون ذره کم | ضمیرش دل افروز صبح دوم
ز سر جوش فکرت خرد کامیاب | زلال خضر پیش فیضش سراب
فلاطون اگر گوشه نشین شد بخم | خجالت بخلوت کشیدش که خم
ز بیدار بختان قدح بخش نور | حدیثش بدل مردگان بانگ صور
ز ایوان قدرش فلک آستان | ببام جلالش ملک پاسبان
پر از عطر خلقش گریبان گل | غلام با خلاص فخر رسل
لبش فیض بخش و کفش زر فشان | بامداد او زال رستم نشان

چو خورشید تابنده در مکرمت / چو نیسان بارنده در مرحمت
در اقطار معنی فرو کوفت کوس / پر از صیت او قبهٔ آبنوس
در اقلیم رفعت فرازنده کوه / برادرنگ عزت سلیمان شکوه
بلب قیمت آب حیوان شکست / بیاقوت لعل بدخشان شکست
درستی ازو یافت علم و عمل / برون کرد از ملک و ملت خلل
خلیل آیت موسوی منزلت / مسیحا دم مصطفی معدلت
عدیل ملک در سجود و رکوع / ز جهدش مهذب اصول و فروع
ز خلقش سواد جهان روشن است / پی حفظ دین نبی جوشن است
سرِ ریشش ناسخ رود بود / روان پرور لحن داود بود
مقام کلامش باعلا رسید / سر خامه اش تا ثریا رسید
شهنشاه اورنگ دانشوری / بلندی ده پایهٔ سروری
حقایق شناس معارف پناه / حکیم خرد پرور جهل کاه
مشکک ندارد ببنانش شکی / ارسطو ز مشائیانش یکی
ز تیغ صیت او گر برنجد حسود / نیاید ز خس بستن زنده رود
محال است کز دست دهقان دبیل / شود بسته سیلاب دریای نیل
اگر ملحد انکار قرآن کند / بگو ماتم از مرگ ایمان کند
کند خیره ابله خردمند را / بناخن خراشد چو الوند را
ندانسته کالیوه گرد از ونگ / که در دام ماهی نیاید نهنگ
کجا کام حاصل کند خام ریش / که صید رد از ابلهی دام خویش

سراسر چون صبح صادق نفس | گواهم خداوند فریادرس
نوشتم بوصفش اگر یک دو حرف | نگنجد درین ظرف دریای ژرف
عبادت شمارم ثنا خوانیش | تو از الهی بود امید آمرزشش
نرانم بمدح بزرگان قلم | ز فرماندهان عرب یا عجم
مگر مدح پیغمبر و آل او | که هر کس بگوید خوشا حال او
نگفتم گر مدیح ناپاکان خود | ادا میکنم حق ایمان خود
پدر را اگر کنم ستایش گری | امیدم که زین باشدش مشتری
اگر سود دنیا غرض داشتم | وگر از طمع دانه میکاشتم
تفاخرکنان سروران جهان | خریدار بودند شعرم بجان
زبان میگشودم بنام کسی | شکر میفشاندم بکام کسی
چو میکردم این باده در جام او | همی زنده میداشتم نام او
بهم داشتست تشریف احسان من | زدی بوسه بر طرف دامان من
نبودی دریغ از وی ملک و مال | ولی بود بر همت من وبال
بگردون نیاید سر من فرود | فرازم جبین بست بیجا سجود
غنیمی در شمارم نیاید کسی | باین بیکسی فخر دارم بسی
بشمشیری ز صد گنج نابرده ام | که دنیا بود پشت پا خورده ام
جهان مشت خاکیست در راه من | زند کی رده جان آگاه من
بکونین افشانده ام دامنی | که در کوی حق یافتم مامنی
پدر را از ان میستاید دلم | که فیضش رسانید تا منزلم

سبک شمارم جهان مغز و پوست | که سنگینی استخوانم از وست
بر آن تربت پاک بادا نثار | درود از من و رحمت کردگار

مناجات

خدایا بجاه خداوندیت | که بخشی مقام رضامندیت
طمع نیست از کشت بیحاصلم | ببخشنودیت کار دارد دلم
بسی شرمسارم ز نفس فضول | ز طاعت مکدر ز عصیان ملول
که نیک و بدم هر دو نبود روا | چو عصیان بود طاعتم ناسزا
ندارم بجز عجز چیزی بکف | شد از کف مرا نقد فرصت تلف
نبخشید سودی جگر خوارگی | من و دست و دامان بیچارگی
بدرگاهت آورده ام عجز خویش | سر از شرم بی برگی افگنده پیش
نگیری چسان دست افتادهٔ | که خود از کرم هستیش دادهٔ
بیک عمر در غفلت زیستم | گدائی درت نیستم کیستم
اگر هست بنما در دیگرم | وگر نه بجرمان مران زین درم
در افتادگی از که خواهم مدد | مدد از کرا افتادگان را رسد
خروشان خراشم جگر در قفس | کسی نیست غیر از تو فریادرس
ز چاک قفس ارمغان بهار | فرستم صفیر دل سوگوار
شکیب از دلم رفته نیروز چنگ | برم مانده چون سبزه در زیر سنگ
نمانده است امیدم بچیزی مگر | بچاک گریبان و دامان تر
که عصیان بکوی کریمان برند | گنه هدیه آرند و غفران برند

بهر حاجتم از تو امید وار	که هم فیض بخشی هم آمرزگار

تذکرهٔ این حدیث مصطفی که الدال علی الخیر کفاعله

سرم بود در جیب فکرت شبی	بگوشم رسید از لبی یاربی
اثر کرد بانگ خدا خوان بمن	بجوشید از آن نام خونم بتن
شدم مست در لذت افتاد هوش	چو ناگه بگوشم رسید آن سروش
ازین مژده شد کل رفت افسردگی	براحت مبدل شد آزردگی
مرا ذوقی افزود از نام دوست	که آرام جانهای قدسی از دوست
بخود از سر ذوق گفتم که هان	بکن شرمی از نطق تسبیح خوان
خموشی بهر وقت نبود نکو	تو هم داری آخر زبانی بگو
بود روح را لذت ذکر قوت	زبانت نداده بهر سکوت
چو گفتار او کار فرما شدم	بذکر خداوند گویا شدم
چو شمع زبانش شب افروز گشت	ز طاعت مرا طاعت آموز گشت
دلالت دو نوع است بر فعل خیر	کز آن هر دو حاصل شود سود غیر
یکی آنکه مردم نصیحت کنی	براه خدا خلق دعوت کنی
دگر آنکه خلق از نکو کاریت	کند اقتفائی بهشیاریت
خوشا آن جوان مرد نیکو سرشت	که دیدارش آرد براه بهشت

صفیر خامهٔ بلند صریر بهوش افزائی هرزبانان حکمت پذیر

چنین است فرمان که حق را نهان	نشاید نمودن ز فرماندهان
نماینده راه خیر و سلوک	ندارد نصیحت دریغ از ملوک

که در خیر ایشان بود خیر خلق — نکوخواه خلق ست پاکیزه دلق
بیا ای شهنشاه شوکت فروش — فقیرانه بنشین و بگشای گوش
باندرز من گوش بگشاد می — که بهتر دمی زنده از عالمی
بود پندم افزایش هوش تو — کشم گوهر آویزهٔ گوش تو
جوان بخت خواهد جهانت ستود — که در عصر آن پیر دانند بود
تو دانی که دنیاست ناپایدار — نباشد بنا پایدار اعتبار
بهر جا نهی پا درین خاکدان — بود فرق فرماندهان جهان
تن سروران لطافت سرشت — برای تو امروز خاکست و خشت
بیفشان باین بی بقا دست رد — فلک بخشد امروز و فردا برد
به تسخیر جانی چرائی برنج — که خاکش فرو برده قارون و گنج
بنکبت سرا بستهٔ دل چرا — فرو رفتهٔ زنده در گل چرا
بمردی توانی گرفتن جهان — ولی مرگ میگیردت ناگهان
ز ابلیس آزرده جان برست — که غیر از خدا دل بچیزی نبست
بدنیا ترا نیز رندان آز — اجل در قفایت دهن کرده باز
چه بندی میان را بزرین کمر — که بستن ضرورست رخت سفر
پی این سفر برگ و سازی بیار — سرشکی بیار و نیازی بیار
چه پرسی ز گنجداران حساب — حساب خدا را چه گوئی جواب
بآز و امل این چه دلبستگیست — نجات و سعادت بوارستگیست
شوی بندهٔ خاص فرج و شکم — شکم بنده باشد ز خربنده کم

خدا بندگان از تو نالان مجیح ‌ ‌ ‌ دل مستمندان ز جور تو شق
شقاوت بلائیست بی زینهار ‌ ‌ ‌ مکن زینهار این بلا را شعار
شعورت چه شد ای اسیر غرور ‌ ‌ ‌ مگر از غروری عدیم الشعور
شب عمر رفت و چنان خفته ‌ ‌ ‌ ندیدی مگر خواب آشفته
تو دانی دگر با صلائی زدیم ‌ ‌ ‌ گر آن خواب را پشت پائی زدیم
حزین از خرد شست جهان میطپید ‌ ‌ ‌ زمین میطپید آسمان میطپید
سعادت کسی را کند رهبری ‌ ‌ ‌ که آموزد از گفته ات سروری

حکایت

نمودم سوال از قوی پنجه ‌ ‌ ‌ چه پیش آمدت کاینچنین رنجه
ترا دیده بودم ازین پیشتر ‌ ‌ ‌ زبون بود در پنجه ات شیر نر
چه شد چیره دستی و کر و فرت ‌ ‌ ‌ که اکنون فرو خفته در گل خرت
بدینگونه زرد و نزاری کنون ‌ ‌ ‌ که چون کاه از کهربائی زبون
لگد کوب از پشه گردد تنت ‌ ‌ ‌ چه شد زور بازوی پیل افگنت
بگفتا که از گردش روزگار ‌ ‌ ‌ مگر نیستی آگه ای هوشیار
چه پیری هی از لطمه سیج ضعیف ‌ ‌ ‌ که خس ناتوانست و دریا حریف
جوانی کند کوه را زیر دست ‌ ‌ ‌ کنون بر سرم برف پیری نشست
چه پیری هی از بنده مستمند ‌ ‌ ‌ خداوند هوشی فراگیر پند

حکایت

سیه دل امیری شب خفته مست ‌ ‌ ‌ سحر بر سر سقف ایوان نشست

بدو گفتم آهسته ای لابه گر | دلم را مشوران سوزان جگر
خراشد دلم گرچه از زاریت | ولی ترسم از مردم آزاریت
توانی که از جور و کینت حزین | بنالید پیش جهان آفرین
بسی کرده پیچید بر دست و پای | ز صدمه در اطه حبسی بحکم خدای
برفتی سبک بر سر کار خویش | نیامد ترا شرم از اطوار خویش
کنم گر گرا گر برحمت یله | بنالد به پیر حمی من کله
کرم گرچه خلاق آلهی بود | تباهی گران را تباهی بود
گر اکنون پشیمانی از کار زشت | کنی گر بمحراب رو از کنشت
گشاید در رحمت کردگار | گناهت بیامرزد آمرزگار
کند آشتی با تو مشکل گشای | تو چون صلح کردی بخلق خدای

حکایت

شنیدم که رندی بامید سود | پدر مرده را پسر خوانده بود
طمع ورخت چشمش بمال یتیم | پسر را بپرورد در رند لئیم
چو بگذشت سالی بران بیش و کم | گرفت آن پسر پیش راه ستم
ره راست بگذاشت آن کج نهاد | برافراشت رایت بفسق و فساد
بهم بر زد از فتنه آن شهر و کوی | که بیدادگر بود ناپاک خوی
دغل باز اوباش را ماشا کرد | مساجد ز شومی خرابات کرد
بده روز مال پدر را بخورد | پدر خوانده را هم ز رشکی بدست برد
جمع پیشه را خانه چون پاک رفت | یکی دخترک دشت در دام سفت

حکایت

کنون یاد دے آیدم آن زمان | که شوق آتش افروز شد در نهان
مرا کرد در طلب بیقرار | جهان هفتخوان دل اسفندیار
جگر العطش زن ز تاب و تبم | نه آرام روز و نه خواب شبم
زمین و نقاهت بخشکی اسیر | ولی بود تر گاه ابر مطیر
جمودی مذاق من از زهد داشت | که آتش بهر خشک و تر میگماشت
پراگنده خاطر و دیدم بسے | شده عقده را سائل از هر کسے
ز دانای هر کیش پرسیدمی | سخنها کم و بیش سنجیدمی
نه ره ماند نادیده نه رهگرای | نه وه ماند پوشیده نه ده خدای
بجائی شبانگاه و جائی صبوح | مگر از دری پیشم آید فتوح
بهر مرز و بومی کشیدم سرے | ولیکن ندیدم گشاد از درے
بهر در بسے رفته و آمده | نه مسجد و گر ماند و نه میکده
گهی بر در کعبه گه در کنشت | طلبگاری القصه جائی نهشت
کشیدم ز هر باده نه جرعهٔ | ز هر در بدولت زدم قرعهٔ
بهم بر بسی لوح و دفتر زدم | فگندم ورق دست بر سر زدم
بخلوت نشستم خمش سالیان | زدم های و هو با طرب حالیان
بهر گام پا میکشدم ز گل | نیافته کامی که میخواست دل
بسختی ز مقصد چو رویم نتافت | فتوحی دل از بخت فیروزه یافت
یکی پیر ترسا مرا در عراق | دو روزی شد از دوستی هم وثاق
چو از شوق آشفته حالم بدید | حدیث طلبگاریم را شنید

بگوشم شبی گفت رهبان دیر — تعصب رها کن که اصلح خیر
ازین نکته قفل از دلم برگشاد — برخ عالم نیستی را درگشاد
بفکرت چو کردم درین نکته غور — رسیدم بعدل و گذشتم ز جور
سخن بس بتحقیقت و معنی بلند — مگر پی برد عارف هوشمند

اشارت بعدل و انصاف و ترک جور و اعتساف

میازار تا می توانی کسی — که پرزورتر از تو دیدم بسی
برآورد گیتی از ایشان دمار — چریدند در مغزشان مور و مار
در آفاق دیدم بسی دیو و دد — که بنیادشان کند بنیاد بد
چه نازی بباز و چه نازی بچنگ — که فرداست در گردنت پالهنگ
چه بالی بخویش ای گیاه ضعیف — که فردا وزد تند باد خریف
گرفتم که گودرزی و گستهم — خورد استخوان ترا خاک هم
درخت نکو باش ای سربلند — چنان زی که در سایه‌ات خوش نشیند
ترحم بر احوال افتاده کن — مشو در ره رهروان خاربن
نه در بند این ملک غدار باش — تو از نیکنامی جهاندار باش
جدا کن ز هم نیک و بد مغز و پوست — مکافات هر کار دنبال اوست

حکایت

فرود آمد از تخت شاهی قباد — که عمر است کاه و اجل تند باد
بیاراست پیرایه بخش جهان — سریر کیانی بنوشیروان
جوان بود شهزاده شیرگیر — ببازو تهمتن به همت دلیر

ز نیرنگ ایام نادیده رنج سپه بیکران بود و آماده گنج

فلک رام بود و جهانش بکام زمین زیر فرمان زمانش غلام

دو پیکر خط بندگی داده بود بخدمت کمر بسته استاده بود

بدولت جهاندار با هوش و رای خدا بنده بود و خرد آزمای

نبودی سرش پای بند غرور سلیمان گران سر نباشد بمور

چو بنشست بر تخت فرماندهی ره عدل بگزید و رسم بهی

ز عدل قوی دست کشورگشای کشید از میان جور یکباره پای

همایون فرخنده بگشود بال بیاراست ملک و ببخشید مال

شدی تلخ اگر عیش یکتن ز خلق گره میشدش آب شیرین بحلق

یکی گفتش ای خسرو دادگر بعدل اینچنین کس نبسته کمر

برنج اندری در رفاه عباد ترا شهریاری که تعلیم داد

جهاندار گفتش بعهد صغر که بودم بنخجیرگه با پدر

بسنگی سگی را یکی پا شکست بجستی قضا نیز بگشاد دست

شکست از لگد پای آن سنگزن یکی باره با ستم خاراشکن

بتقدیر فرماندهی دادگر چه دیدم پس از چند گام دگر

که شد در زمین پای یکران نهان نیامد برون تا شکست استخوان

چو دیدم باندک زمان این سه چیز مهیا مکافات را با ستیز

مرا باز شد دیدهٔ اعتبار عجب ماندم از گردش روزگار

فرو رست کشید آتشین دلم شد انصاف نقش نگین دلم

همه شب طعام دگل و شمع بود | بمجمر بر آتش نهادند عود
وضیع و شریف اندرین دیار | خوش و شاد از دور این شهریار
ز زندان او تا بزندان این | تفاوت بود آسمان و زمین
شگفت آید و هست جای شگفت | مرا باید از این دو عبرت گرفت

حکایت

یکی با کهن سال رنجور گفت | که دادی بمیراث خور مال مفت
بصد عجز و زاری ز خواهندگان | دریغ آمدت قرص نانی از آن
ندادی بشیری بمزد و در خویش | نبردن توانیش در گور خویش
نه خود خوردی نه خوراندی بکس | نهادی بر ناقه بستی جرس
بیک عمر بر زر زدی قفل و بند | کنون میگذاری که مردم برند
عجب دارم از کار و بار تو من | جدا کرده حصه خود کفن
ازین قسمت افتاده در وبال | که حسرت تو بردی و بیگانه مال

حکایت

بمعروف کرخی یکی داد پند | که بار شته انبان جو را ببند
که حالی برایند موران خاک | نمایند انبانت از دانه پاک
برآشفت معروف فرخنده خوی | کز اینگونه ناپخته دیگر مگوی
نه پرور ضعیفان رنجور را | چه بندی ره روزی مور را
جوانمردی آموز ای تنگدل | جفا بر ضعیفان کند سنگدل
چرا دانه از مور داری دریغ | نداری مگر شرم از ابر و میغ

ندانی باین حرص و بخل قوی	که فردا تو خود رزق موران شوی
مکن نخل انصاف از بیخ و بن	اگر خدمتی میتوانی بکن

حکایت

گذشتم شبی زنده داری سحر	و صحرا نشینان آن بوم و بر
چو مجنون در آن دشت تنها نشین	در اطراف او بود روشن زمین
شب تار از و لیلة القدر بود	فروزان ترا از پرتو بدر بود
ز هر جانبش تا دو صد گام ره	تو گفتی که افتاده پرتو ز مه
در آن روشنی چون گرفتم قرار	تفحص نمودم یمین و یسار
شرار درخشان ابر منزلش	ندیدم بغیر از چراغ دلش
بر آوردم آنگاه مصحف ز جیب	بخواندم بامداد آن نور غیب
تعجب کنان گفتم ای حق پرست	چسان آمدت این کرامت بدست
بخندید و گفت ای سراپا شعور	من از ظلمتم در عجب تو ز نور
جهان جمله انوار ذات خداست	ترا از فروغی تعجب چراست
من اهل کرامت نیم ای شفیق	نه سلطان بستامیم نه شفیق
دو دانگی بمزدوری اندوختم	بخاک کسی شمعی افروختم
از آن شب شب تیره ام روز شد	چراغ دلم محفل افروز شد
حزین از شب تیرگی دور باد	دلت زنده خاکت پر از نور باد
ببالین دل شمع داغی ببر	زیارتگهی را چراغی ببر

حکایت

شبی در نشاپور ماوای من | بتقدیر فرماندهٔ ذوالمنن
سر تربت پاک عطار بود | دلم آگه و دیده بیدار بود
مراقب نشستم چو نیمی ز شب | صفا یافت وقتم صفای عجب
شنیدم که میگفت آن پیر راه | اگر مرد عشقی مراد مخواه
چو این حرف از و گوهر گوش شد | ز گفتار لب بست و خاموش شد

اشارت به سلوک سبیل عجز و مسکینی و ترک خودی و خودبینی

اگر بنده را سر بلندی رسد | ز مسکینی و مستمندی رسد
ز خودبینی ابلیس مردود شد | کف خاک افتاده مسجود شد
نه بینی که چون دانه افتد بخاک | بکوشند مهر و مه تابناک
کز افتادگی سرفرازش کنند | بصد ناز بابرگ و سازش کنند
طبائع شتابنده در اعتضاد | بخدمت کمربسته باران و باد
مکن خودپرستی ز نابخردی | خدا بنده کردی ز ترک خودی
مجاهد اگر نفس اماره کشت | کلید در فتح دارد بمشت
چه حاصل که صد خرقه بر تن دری | خدا رس شوی چون ز خود بگذری
فزونی چه خواهی کم خویش گیر | ره اینست اگر سالکی پیش گیر

حکایت

شنیدم که سگ سیرتی از گزند | خیو بر رخی حق پرستی فگند
چو گل شگفت و غنیمت شناخت | مگر شبنمی زیب گلبرگ ساخت

کف دست بر روی زیبا رساند | خیو را بر اطراف سیما رساند
پس آنگه جبین بر زمین سود مرد | بشکرانه عزت سجده کرد
بگفتا کزین مومن آب دهن | بود غازهٔ روی ایمان من
امیدم من اینست روز شمار | کزین آبرو بخشدم کردگار

حکایت

یکی طعن و تشنیع میزد بسی | بآزاد مرد حقیقت رسی
سخن چین سخنها باو باز گفت | ازان ژاژخائی چو گل بر شکفت
بشکرانه رخسار بر خاک سود | بیزدان سپاس فراوان نمود
پس آنگه چنین گفت آزاد مرد | کسی یادم در جهان فخر کرد
که یاد چو من ناسزا بنده‌ئی | بود دست سالار فرخنده‌ئی
باحسان او دل رهین مانده است | که نام مرا بر زبان رانده است

اشارت بکلام هدایت نظام عارف عالیمقام که گفت کن بالخیر موصوفا لا اللحم وضنا غا

نشستیم با هم بخاک یمن | من و عارفی چون اویس قرن
سخن راندم از سیرت رهروان | زبانم روان بود و طبعم جوان
مقامات مردان بیان کردمی | حکایات صاحبدلان کردمی
دل از الفت دل توانا شود | زبان گوش چون یافت گویا شود
دهد مستمع نطق را قوتی | ازو یافتم در سخن قدرتی
مرا دل چو دریای پر جوش بود | گهر سنج در سینه خاموش بود
چو بزم سخن گوئی آراستم | ادا کردم آن را که میخواستم

شنید آنچه گفتم بسمع قبول / نشد از فزون گوئی من ملول
پس آنگه در تربیت باز کرد / دلم مخزن گوهر راز کرد
که وصافی خیر چندان هنر / نباشد بمیزان بالغ نظر
اگر میتوانی درین کهنه دیر / بران شو که موصوف باشی بخیر
چو دیدند کاین غافلان خفته اند / بناچار گویندگان گفته اند
نباشد اگر مدعا انتباه / خموشی ثوابست گفتن گناه

ختم کتاب بمناجات

ای برزخ عالمی در تست باز / انجام مرا رسان بآغاز
سیلی خور هجر جانگزائیم / در باب چه شد که نا سزائیم
پرورده تست خار و سنبل / خس تن نزند که نیستم گل
چونانکه گل از تو خار از تست / دی هم ز تو و بهار از تست
بیقدری ذره نیست امید / از پرتو التفات خورشید
گر عزت گل گیا ندارد / پیرایه گری جدا ندارد
دریای محیط اگر شگرفست / با قطره کرا مجال حرفست
گر رد بکنم چه حیله کوشم / ناچیزی خود کجا فروشم
نیک ار بودست همین سزاوار / بد را که بود دگر خریدار
گر زهر گیا بذات زشتست / خود را چه کند که خود نه کشتست
پیدا ز عدم جهان کنی تو / هر چیز که خواهی آن کنی تو
سرچشمه هستی از تو جاریست / امر تو بکائنات ساریست

نوشتی به نیروی کلک آنقدر　　که در لوح گیتی نگنجد دگر

جهان پرگهر شد ز گفتار تو　　بر و نغز گفتن بود کار تو

فروغ سخن گر فزاینده است　　خموشی کنون از تو زیبنده است

فتادست کلک و زبانت ز کار　　نفس ناتوان و کفت رعشه دار

از هر سو بود صرصر دی وزان　　حواست پریشان چو برگ خزان

اگر مستمع هست در خانه کس　　یکی حرف باشد ز گوینده بس

وگر نیست بیهوده گفتار چیست　　خردمند بیهوده گفتار کیست

بس است آنچه گفتند دانشوران　　فزیدی بیسر نباشد بران

ترا رفته دامان فرصت ز چنگ　　سخن مختصر کن که وقت است تنگ

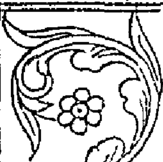
خدایا تو باقی و پاینده ای　　ببخشای بر من که بخشنده ای

کمی از کمین بندهٔ ناتوان　　کرم از تو یا منعم المستعان

نی سوده تاریخ اتمام یافت　　قلم با صفیر دل انجام یافت









فلک صید زبون دام عشقش — نفس میسوزدم از نام عشقش
بهر وادی که گردد شورش انگیز — رگ سنگش شود موج سبک خیز
قبول قبله گاه کج کلاهان — صف آرای قیامت دستگاهان
نیاز افزای عشاق جگر ریش — زخیل ناز خوبان جفا کیش
تسلی بخش جان ناشکیبا — برعنا جلوهای سرو زیبا
چه شمعست اینکه جان پروانهٔ اوست — دل هر ذره آتشخانهٔ اوست
جهان آئینهٔ آن حسن زیباست — فروغ جلوه اش را سینه سیناست
بناز آورد آن گلگون برودوش — چو داغ لاله عاشق را در آغوش
تعالی الله زهی مسکین نوازی — که آموزد بموری شاهبازی
برآرد مشت خاکی را بر افلاک — کند افلاک را پیشش کم از خاک
دهد بارش بعزت تا بر خویش — زند هوشش ز ندازساغر خویش
کند آزادش از دلق گدائی — بتشریف ردای کبریائی
چه مضرابست بر تار نفس باز — که تار شعله دارد پرده و ساز
نفس تا اثر در دام اسیرست — نوای عجز نائی دلپذیرست
حزین از پردهٔ دل زن نوائے — بشلائین نالهٔ درد آشنائے

کف نیاز بدربار بی نیاز بدعا گشودن وگوهر مدعا از غیبان عطار بودن

خداوندا درین دیرینه منزل — دری نشناختم غیر از در دل
ندانستم رهی جز راه عشقت — گواه من دل آگاه عشقت
برین در حلقه کردم چشم امید — ازین در رخ نخواهم تافت جاوید

درین ره سوده شد پای تمنا / نه ره پیدا بود نه راه پیما
مرا شد روز دیر و دور فرسنگ / گران افتاد بار و بارکش لنگ
چو آید از کف بیدست و پایی / ز ره وامانده سرگشته رایی
کنون دریاب کار افتاده را / نه بون گذار زار افتاده را
ز پا افتاده از خاک بردار / دل از کف داده را از ره مگذار
چنین رسم است نخچیر افگنان را / که چون خستند صید ناتوان را
ز خاکش چست برگیرند و چالاک / کنندش زینت آغوش فتراک
درین وادی من آن صید زبونم / که تیغش از ترحم ریخت خونم
طپان در خاک و خونم مضطرب حال / زبان از شرم ناشایستگی لال
چو شمع از پای تا سر اشک و آهی / براه مرحمت عاجز نگاهی
که گردد سایه گستر نخل آمال / کشاید پر همای اوج اقبال
باین خوش میکنم کام دل خویش / که خواهی برگرفتن بسمل خویش
ولیکن صبر کم دل ناشکیباست / درین یکقطره خون آشوب دریاست
ولی کز داغ دوری ریش باشد / اگر زاری کند عذرش پیش باشد
بدوری ساختن کاریست دشوار / ولی یارب مبادا از هجر افگار
چو خود برداشتی اول ز خاکم / دمیدی در گریبان روح پاکم
برای خود امانت دار کردی / دلم را مخزن اسرار کردی
در آخر هم ز خاک تیره برگیر / ره عاجز نوازی باز سر گیر
نمودی شرط مسکین پروری را / رسانیدی بشاهی لشکری را
همه نعمتها کشیدی بقیاسم / بکام حق نعمت ناشناسم

چه گوهرها که از بحر سخایت — فرو بارید نیسان عطایت
تراوشهای نعمت را کران نیست — شمار نعمتت حد زبان نیست
ز خواب نیستی بیدار کردی — کرم بیحد عطا بسیار کردی
دلی دادی چو جام جم مصفا — جهان غیب را مجلای اوصفا
تنی آراستی زیبا و طناز — طلسمی ساختی بر مخزن راز
بخاک انباشتم آیینهٔ خویش — بنالم خون چکان از سینهٔ ریش
شکست افتاده در کاخ دل از رنج — شکستم گر طلسم انباشتم گنج
خوش آن کو بشکند زندان تن را — ولی چیند بگلشن انجمن را
من بیطالع آن کج نغمه زاغم — که مردود قفس محروم باغم
تنم از ناتوانی گشته رنجور — بود سر پنجه ام چون بهلهٔ بی زور
ز کار افتاده شست ناوک انداز — ز ساعد شاهبازم کرده پرواز
میسر نیست دیگر صید کامم — نمیگردد شکاری گرد دامم
چه باشد حال آن سرگشته صیاد — که عمر از کف دهد در وحشت آباد
اجل چون گردش غافل گلوگیر — نفس گردد بکیش سینه اش تیر
تهی باشد کفش از صید مقصود — کمین بیهوده سعیش جمله نابود
برنگی اشک سرخ از دیده جاریست — که رشک افزای گلهای بهاریست
غبار خاطرم گردیده انبوه — غمی دارم درون سینه چون کوه
چه فیض از زندگانی میتوان دید — که نگشاید دری از صبح امید
چه حاصل از تماشای رخ حور — بچشمی چون چراغ صبح بی نور

چه لذت کام را از شکر و شیر / که باشد زهر جانکاهش گلوگیر
چه آسایش تن بیمار دارد / که پهلو بر گل بیخار دارد
کجا گیرد قرار آشفته بلبل / که دارد در گریبان خرمن گل
چه آتش کرده ساقی در ایاغم / که مرهم گشته زنهاری ز داغم
مزن بر شیشهٔ مینایم سنگ / که آگاهی ز احوال دل تنگ
حلاوت بخش زهر فرقتم را / تسلی کن دل بیطاقتم را
وصالت میکند دل را تسلی / بود مهر لب موسی تجلی
بعالم قطره را باشد همین کام / که در آغوش دریا گیرد آرام
زبانم را ازین گستاخ گوئی / بعفو خود عطا کن شسته روئی
چه شد گر نیستم لایق بجودت / که مقصود از خریدن نیست سودت
کرمها کرده بر ناپسندان / نوازشهاست با مستمندان
چه باک از ناقبولیهای خویشم / که هستی بی نیاز از کفر و کیشم
دهانم چون صدف از بینوائی / ز نیسان قطره دارد گدائی
بعالم تا در فیض تو باز است / کف امیدواریها فراز است
اگر بگذاریم در قهر جاوید / نمیگردد دلم یک ذره نومید
بامیدی که در جان و دل از تست / بآشوبی که در آب و گل از تست
که بخشائی دلم را فیض سرمد / بسر خیل سرافرازان محمد

آرایش شاهدان انجمن آرای سخن بزیور نعت خواجهٔ کونین صلی الله علیه و آله المصطفین

نخستین مظهر حسن الهی / گرامی گوهر دیهیم شاهی

قدم سای بساط قاب قوسین / عبیر جیب حورش گرد نعلین

شفاعت سنج مشتی تیره روزان / درین تاریک شب شمع فروزان

فراز اوج عرشش چتر شاهی / کمین خرگاهش از مه تا بماهی

سر و سر خیل مقتولان درگاه / دلش خلوت سرای لی مع الله

جمالش آفتاب لایزالی / صفاتش نور ذات ذوالجلالی

مه تابنده خورشید دل آرا / ز نقص آئینهٔ دانش معرا

ادا دان رموز کبریائی / باو ختم کتاب آشنائی

ردای خواجگی افگنده بر دوش / براهش چشم چرخ سرمه پوش

براق برق سیرش در تگاپو / عبیر افشانده حوران را بگیسو

رکابش از فروغ گوهر پاک / حلی بخش حلی بندان افلاک

عنان آورده در یک جا فراهم / زمام اختیار هر دو عالم

ز برق تیغش ایمان گر افروز / شب کفر از فروغ جوهرش سوز

غمش جان جهان را زینت دین / خطاب گرد راهش قرة العین

خیالش روشنی بخش دل تنگ / ز خاکش چهرهٔ امید گلرنگ

ز تکریمش بنی آدم مکرم / بتعظیمش قد هفت آسمان خم

ز تقدیسش دل قدوسیان شاد / ز نامش کام جانها عشرت آباد

زبانش مظهر آیات تنزیل / طواف درگهش معراج جبریل

طفیلی خوار خوان جودش افلاک / گواه این سخن منشور لولاک

بلطف خاص میدهد عفو فراوان / هزاران همچو ما آلوده دامان

از خوان وصال بسر گشت نامه نمکی چشیدن و عرض نیاز را بساط خطاب کشیدن

عجب نبود که گردی دستگیرم   فقیرم یا رسول الله فقیرم

لب خشک مرا در جرعه‌ام نیست   کف جود ترا سرمایه کم نیست

بهما جان کریما ذا النظر یاست   صدف را از ابر نیسانی گهرهاست

کند دامن کشان ابر بهاری   بکشت تشنه کامان آبیاری

طراوت بخشی باد بهاران   کند هر خار را گل در گریبان

مرا کوته کف اندامان مقصود   ترا در آستین گنجینه جود

بانعامت تسلی مرغ و ماهی   خطاب حضرتت عاجز پناهی

کنی گر گوشه چشمی بسویم   نریزد در دو عالم آبرویم

خورم حسرت بسان فرخنده ایام   که در طوف حریمت میزدم گام

سرم بر آستانت جبهه فرسای   دلم بر خاک درگاهت جبین سای

دران فرخنده ماوا شاد بودم   ز قید هر دو کون آزاد بودم

کنون افتاده ام از زورگشت دور   ز داغ هجر دارم سینه ناسور

اسیرم در کف نفس هوسناک   تو بگشا بندم از پا چست و چالاک

ازین نخجیر عاجز بر گشا دام   که آزادانه در راهت زنم گام

رخ طاعت بخاک ضراعت سودن و لب سوال بمنتهی الآمال گشودن

بهجران زاری دلهای خونین   ز حد بگذشت یا ختم النبیین

ز اشک و آه مهجوران بیتاب   جهانی غوطه زد در آتش و آب

سیاه درد با جان در ستیز است   لب هر زخم دل خونابه ریز است

۱۰۲/۵۰

جهان از جلوهٔ جان پرورت دور — هما شد تنگ تر از دیدهٔ مور
شدی تا کنج خلوت خانهٔ خاک — ز داغ اندوخت صد گنجینه افلاک
قد محراب زین محنت دوتا شد — که از سرو سرافرازت جدا شد
ز قدرش پایه بر عرش برین بود — که پایی تو منبر پایه سے سود
کنون در گوشهٔ افتاده مدهوش — بحسرت یکدهن خمیازه آغوش
جدا از پرتو آن روے دلکش — بدل قندیل را افتاده آتش
ز داغ هجرت ای شمع شب افروز — بشبها شمع میگرید بصد سوز
برافروز ای چراغ چشم ایجاد — جهان شد بیفروغت ظلمت آباد
برخ آرایش شمس و قمر کن — شب تاریک هجران را سحر کن
بکام دل رسید آخر نقاهت — درین خلوت ز حد بگذشت خوابت
ز خواب ای مهر عالمتاب برخیز — تو بخت عالمی از خواب برخیز
خلاصی ده ز هجران جان ما را — بجان منت نه و بنما لقا را
بلند آوازه گردان طبل شاهی — ز نو زن نوبت عالم پناهی
قدم بر تارک کروبیان زن — علم بر بام هفتم آسمان زن
مشرف کن بساط خاکیان را — منور منظر افلاکیان را
سر ای خورشید جان از خاک برکن — کنار خاک را جیب سحر کن
چراغ افروز بزم قدسیان شو — رواج آموز گار انس و جان شو
چو از جا هول رستاخیز خیزد — یخ از شهر مند گیها رنگ ریزد
نظر بگشا بر احوال تباهم — بجنبان لب پے عذر گناهم

شگفتن غنچهٔ منقبت امیر مومنان و سرور انس و جان اسد الله الغالب علی بن ابی طالب صلوة الله الملک المنان از شاخسار خامهٔ طب اللسان

پس از نعت رسول حق سپاسی ‌‌ که سنجد کلک فکر حق شناسی
باشد جز ثنای شاه مردان ‌‌ که حق جان نبی خواندش بقرآن
طراز مسند بار و صی او ‌‌ بعالم کرده فاش افزونی او
قبول بندگی او را سلّم ‌‌ که از یک ضربتش طاعات عالم
شد از جهدش شعار کفر باطل ‌‌ بیازویش رسول الله قوی دل
وجودش مظهر سر الهی ‌‌ به تکبیرش ید قدرت مباهی
سر افرازان گدایان در او ‌‌ شهنشاهان غلام قنبر او
سر و سرکردهٔ مردان عالم ‌‌ وجودش علت ایجاد آدم
عجب نبود بعقل و انش اندیش ‌‌ اگر نازد صدف بر گوهر خویش
ز حق ممدوح مدح لافتی اوست ‌‌ در و مخصوص نص هل اتی اوست
نیامد بر دو عالم سر فرودش ‌‌ از آن خالص بحق بودی سجودش
قضا را کرده حکمش دست کوتاه ‌‌ بجیب آستین او ید الله
جبین آراست خاک آستانش ‌‌ چمن پیرا نسیم گلستانش
بدنبالش سپاه نصرت انبوه ‌‌ ز تیغش پشت اسلامست بر کوه
کند چون انتقام آن تیغ خونریز ‌‌ زبان در کام دزدد شعلهٔ تیز
بود از معجز آن تیغ سیراب ‌‌ که در یک قبضه دارد آتش و آب
ز خون فتنه جویان بادهٔ او ‌‌ سر گردن کشان افتادهٔ او
زبان شعله سرگرم درودش ‌‌ خم ابروی خوبان در سجودش

شرارش برق خرمن سوز طغیان ‌ ‌ ز آبش تازه رو گلزار ایمان
قدر با حملهٔ مرد آزمایش ‌ ‌ ظفر در بازوی خیبر گشایش
شها مدحت کجا یارای عقلست ‌ ‌ که مجنونت دل شیدای عقلست
من عاجز چسان گویم ثنایت ‌ ‌ ثنا گوید خدا و مصطفایت
لبم خامش زبانم بنده باشد ‌ ‌ کدامم دل کدامم نکته دانی
زهی خجلت که کلک بی سرانجام ‌ ‌ زند در طور قدس مرتبت گام
کجا یارا که فکر کوته اندیش ‌ ‌ نهد در وادی نعتت قدم پیش
حزین در راه عشق پیچ در پیچ ‌ ‌ ترا پاس ادب باید دگر هیچ
خدایا فکرتی ده آسمان سیر ‌ ‌ زبانی ترجمان منطق الطیر
که راه نعت پاکان تو پویم ‌ ‌ ثنا سنجی کنم سنجیده گویم

چمن طرازی این صحیفهٔ لاریب بذکر اشارت غیب

درین خلوتسرای عاری ز عیب ‌ ‌ دلست آئینه دار شاهد غیب
کند حل هر چه پیش مشکلست آن ‌ ‌ ز جام جم چه میپرسی دلست آن
فروغ دل چو گردد پرتو افگن ‌ ‌ چراغ روز گردد شمع این
یکی از محرمان کعبهٔ دل ‌ ‌ جرس جنبان این فیروزه محمل
بکلک فکر کشاف حقائق ‌ ‌ رشد بند سطر لاب دقائق
دلش آئینه دار حسن معنی ‌ ‌ ضمیرش طور انوار تجلی
سعادت خانه زاد دودمانش ‌ ‌ رخ دولت بخاک آستانش
گل خوشبوی باغ آشنائی ‌ ‌ از و گل بود باغ آشنائی

نواسنج گلستان محبت — چو بلبل مست دستان محبت
بجان آگه به تن فرخنده تخمیر — چو بخت نوجوان چون عقل خود پیر
به هر وصفی که گویم نام او به — چراغ دیدهٔ ادراک اله
حکایت کرد آن سنجیده گفتار — که در گنجینه بودش درج اسرار
ز جام عشق بودم مست و مدهوش — که مژگان گشت با خواب آشنا روش
چنین دیدم که زیبا منزلی بود — در آن خلوت ز خاصان محفلی بود
همه صاحبدلان روشن خیالان — مصفا خاطران طوطی مقالان
یکی زان زمرهٔ شیرین تکلم — چو بلبل زد بر آهنگ ترنم
ز گوهر داشت در درج دهن سنج — در این بحر از سخن شد داستان سنج
چو دری چند کرد آویزهٔ گوشها — باو گفتم که ای میخانهٔ هوش
دل آشفته ای یک پیمانه از من — خرد را ساختی بیگانه از من
نوای کیست این ابیات دلکش — که چون نی زد به هر بندم من آتش
کدامی بلبل رنگین ترانه است — که دستان سنج این شیرین فسانه است
بپاسخ زد بگوشم آن گهرسنج — که ای گنجینه‌ات را از گهر گنج
نوای کلک جان بخش حزین است — که گنج معنیش را آستین ست
دوات از ناف آهوی ختن کرد — چو تحریر از چمن وز انجمن کرد
بفیضش زنده شد دل زین سروشم — که صبح آمد باستقبال هوشم
صباحی چون جبین حور بیضا — دمش افسرده جانان را مسیحا
گریبان چاک یوسف در هوایش — نسیم مصر مشتاق لقایش

بکنج بیکسی بودم غزلخوان / چو بلبل آشیانرا برگ و سامان
گهی بلبل صفت در جوش سروشی / گهی چون غنچه لبریز خموشی
که ناگه از در آن یار دل افروز / در آمد با رخی چون صبح نوروز
چو غنچه لب ز شکرخنده رنگین / بگوشم زد سروش خواب دوشین
رگ اندیشه دیدم زخمه مائل / نهادم در میان این راز با دل
اشارت شد لب رنگین سخن را / که آراید چمن را و انجمن را
محبت بر رگ جان میزند نیش / نوائی میسرایم با دل خویش
بیا ساقی هوای برشکال ست / سبوی غنچه لبریز زلال ست
رخ زیبا چو گل بی پرده بنمای / گره از ابروان مستانه بگشای
خمارم بشکن از جام صبوحی / مگر پیش آید از مستی فتوحی

شمع محبت در انجمن غیرت افروختن و پروانهٔ غیرت سوختن

محبت شیر و دلها بیشهٔ اوست / دو عالم سوختن اندیشهٔ اوست
بود تا صید جانم پنجه اش باد / دلم سیلی خور سرپنجه اش باد
نیارم زیستن بی عشق سرکش / سمندر چون شکیبد دور از آتش
ازین طاقت گداز پیکر طور / خرابات وجودم باد معمور
تعالی زین همای اوج اقبال / جهان را پرورد در سایهٔ بال
ازو ملک و ملک پیرایه اندوز / بهر قد خلعت شایستگی دوز
غمش نگذاشت در عالم دلی تنگ / شرابش شیشهٔ ناموس را سنگ
ازین آتش بهر خرمن شراریست / وزین غم هر دلی در زیر باریست

اگر جانست تخم پرورده اوست ... وگر دل دست و پا گم کرده اوست
خوشا کاری که باشد مشکل از وی ... خوشا باری که آید بر دل از وی
غمش از شادمانی دلرباتر ... جفایش از وفا شیرین اداتر
معاذالله چه گفت این خامهٔ خام ... زبانش را مبادا لذت از کام
وفا و جور همرنگ است در عشق ... امید و بیم یکرنگ است در عشق
بهرگ پیوند محکم کرده زاول ... دوبینی با هوسناکان احول
نه من چه بود ز غم پرهیز کردن ... وفا را از جفا تمییز کردن
ازینجا تا که عشق آشنا روست ... دو عالم محو در یکرنگی اوست
تعالی الله چه دریاییست زخار ... در او هر قطره مخزن های اسرار
حبابش جام هشیاری و مستی ... رگ موجش تعینهای هستی
کفش در رقص چون مستان سرشار ... بجاش جلوه گر عکس رخ یار
دوئی در وحدتش نقش بر آبست ... که خود یارست و خود جام شرابست
ز حدش گشتی فکرت تباهی ... تعالی العشق عن تعب التناهی
بیا مطرب دمی گرمی بپی کن ... سرود عشق را مستانه طی کن
درین دریای آتش خیرگی چیست ... چو میسوزد نفس خاموشی اولیست
سپندم بود ز آتش بزنهار ... تو گر مردی قدم یکدم نگهدار
خرمن آگاهی از آغاز و انجام ... بترس از بیوفا نیهای ایام
شرر زن تا ترا در آب و گل هست ... خراش ناخن [illegible] دل هست
ز سوز سینه خامان را خبر کن ... چو شمع از سرگذشت خویش سر کن

نخلبندی چمن بیان تعریف بهار جان که فصل ثامر است و بهار جهان که موسم گل افشانی

عجب عهدیست ایام جوانی — گل افشان بهار زندگانی
طبایع ذوق یاب شکر نوش — مشاعر شیر مست باده هوش
قوی از اعتماد من قوی پشت — کلید فتح باب عیش در مشت
لب مشرب لبالب آرزومند — دهان جمع عشرت در شکرخند
بجام فهم فکرتهای صافی — سر اندیشه مست موشگافی
غم دل از شراب عشق در جوش — برندی زاهد تقوی تهی آغوش
دماغ زهد خشک از باده سرشار — حدیث پارسائی خاطر آزار
خرد محو تجلیهای معنی — بهر صورت تسلیهای معنی
بذوقی کوهکن را کام شیرین — غزال عیش رام ویس و رامین
زجام حسن مجنون رفته از هوش — بداغ عشق لیلی نسترن پوش
دل بلبل بخونین ناله خرسند — دهان غنچه لبریز شکرخند
بهاران برگ و ساز آرای گلشن — چمن سیران زهر شاخی نوازن
نواسنجان بستان خاطر آزاد — دماغ عندلیبان نکهت آباد
چمن چون نوعروسان برسر ناز — نگارین جلوه چون طاوس طناز
بصد نیرنگ رنگ گل در افسون — که بلبل را زند پیمانه در خون
عبیر آساست گیسوی ریاحین — بتاب افگنده سنبل زلف پرچین
صبا در کوچهای نکهت گل — سراسر گرد چون آشفته بلبل
چو ما تردامنان ابر بهاری — زمینای شفق در میگساری

دل آشوبست چاک سینهٔ گل / پریشانست جعد زلف سنبل

رخوشش سبزه نوخط شد لب جو / بیا ای ساقی مشکینه گیسو

یسید و چشم بگشاسے دامی / غبار از خاطرم بزدا بجامی

سلسله جنبانی دستانسرای این داستان در انجمن سماع دوستان

نگرد و بوی گل در گل حصارے / دل شیدا کجا و پرده دارے

زبهر شاخیست بلبل نغمه پرداز / کجا عاشق کجا پوشیدن راز

مرا از عشق افسونیست در دل / که در دل داشتن کاریست مشکل

زبان گر تکلیف خامش کنم زان / دلم گوید اعد لی ذکر نعمان

سخن سنجان اگر گفتند ازین بیش / حدیث عشق یاران جگر ریش

چه خوش باشد که عاشق خود سراید / حدیث عشق را طوری که باید

بهر بزمی که بینی مست و هشیار / حکایت گوئه دارد ز گلزار

ولی خوشتر کند از گل فسانه / زبان بلبل رنگین ترانه

صفیر عندلیبان چمن زاد / دهد خوشتر ز تاریخ چمن یاد

نم عشقست غماز دل تنگ / شراب از شیشه بیرون میزند رنگ

چو بلبل پرده از گل میگشایم / سرود عشق را خود میسرایم

که در آغاز صبح کامرانی / جوانی نوبهار زندگانی

دلم در دست آتشپاره بود / سپند آتشین رخساره بود

چه شمعم از تقاضای دل زار / رگ جان داشت با آتش سروکار

زخیل سرفرازان سرو نازی / نیاز افزا بتے عاشق نوازی

سرو سرکردهٔ نازک نهالان / قرار خاطر آشفته حالان

نمک پاش لب زخم از شکرخند / حلاوت بخش کام آرزومند

می سرجوش حسن هوش پرداز / نگاهش سرخوش از میخانهٔ راز

قدح پیمای دوراز چشم مخمور / گزک فرمای عیش از پستهٔ شور

بشست غمزه‌های فتنه انگیز / گشاد آموز ناوکهای خونریز

پریشان کاکلش سرحلقهٔ ناز / سیه‌مستانه چون طاوس طناز

دل از رشک محبت چاک میگشت / که برگرد سرش افلاک میگشت

نهان در سبزهٔ خطش بناگوش / سمن از عذارش یاسمین پوش

برانگیزانده در میدان دعوی / لبش گرد از بلاغتهای لیلی

بیاض گردنش دیباچهٔ نور / سواد طرّه‌اش آیات مسطور

صفای سینه‌اش صاف تجلّی / برو دوشش دل و جان را تسلّی

وفا پروردهٔ خاک در او / خجل مهر از صفای گوهر او

خردمند و ادایاب و سخن سنج / ز گوهرهای معنی خاطرش گنج

دلش گنجینهٔ راز محبت / زبانش نکته پرداز محبت





فشاندم غبار غم دیده را | نشان یافتم یار دیرینه را
شرابی لب تشنه ام نوش کرد | که از وصل و هجران فراموش کرد

در گشایش این نامهٔ سامی و درج گرامی گوید

مغنی نوایی بیا ساز کن | جهان را پر از گوهر راز کن
چنان تازه کن داغ دیرینه ام | که دود خیزد بر آتش از سینه ام
نی استخوانم دم صور کن | چو منقار بلبل پر از شور کن
که بخشم قلم را پر آوازگی | نهال سخن را دهم تازگی
کشم پردهٔ مغنی بکر را | دهم جلوهٔ شاهد فکر را
که از پرده گوییم بر راستان | گهی از شنیده کنم داستان
سخن را بسر تاج شاهی نهم | شراب خضر در سیاهی نهم
بده ساقی آن جام یاقوت رنگ | که چون گل درم خرقهٔ نام و ننگ
بر آتش نهم دلق پندار را | بر آرم سر از پیرهن یار را
بیا تا نماندست زر زیر گل | بر آریم دستی باقبال دل
براه وفا جانفشانی کنیم | بملک بقا کامرانی کنیم
سر آریم در خط فرمان عشق | بریزیم خون را بمیدان عشق
سد نافه بگشا حزین پیر شد | تامل دگر چیست خون شیر شد
بیا باز کن دفتر راز را | بگو خامهٔ نکته پرداز را
که آهوی چینی عزم جولان کند | بسیط زمین عنبر افشان کند
سخن راندن نغز کار منست | سخن در جهان یادگار منست

فروغی که کردم ز دل اقتباس / سپردم به انصاف گوهرشناس
بود از دم پاک اهل حضور / ز کید حسودان ناپاک دور

در صفت دنیای ناپایدار که قبلهٔ کج نظران و دام فریب بیخبرانست و مذمت اهل آن گوید

شنیدم ز مخمور میخانهٔ / که عالم نیرزد به پیمانهٔ
بکش ساغر و فارغ از خویش باش / کم خود زن و از همه بیش باش
نیرزد جهان در رم یک پشیز / مکن چنگل حرص بیهوده تیز
فریب جهان رهزن هوش تست / دم نرم او پنبهٔ گوش تست
دل ای بسته چشم فسانه نیوش / نه بندی به نیرنگ این زرد گوش
بیاران یک روزه دلبستگی / گلش غنچهٔ پیمانت دلخستگی
دغل سیرتان سپنجی سرای / ششش در نخ بازند مهره ربای
نبازی ببازیچه خود را بمفت / شود ششدر آن خانه کش زر درفت
چگویم ازین کهنه دیر خراب / که دام فریبست و نقش سراب
نه یارش نشان از وفا میدهد / نه مهرش فروغ صفا میدهد
مگو خرقه پوشانش آزاده اند / که در دام مکر خود افتاده اند
نه از راه و رسم طلبشان خبر / نه از خوی پاکان در ایشان اثر
گرفتار رنج و غم و محنتند / که دنیا پرستان دون همتند
نه از معنی آگه نه از دل خبیر / جوانان جاهل سفیهان پیر
همه رهزن نان فقیران بمکر / همه دام تزویر با عمرو بکر

در و دشتان خراب و بر و دشتان دژم | همین بیت معمور ایشان شکم
چه حالست یارب درین مشت خاک | که یکدل نمی بینم از شرک پاک
نه در قید دین زاهد دلق پوش | نه با یاد حق صوفی خود فروش
نه در حد خود عامی تیره رای | نه در فکر خود واعظ خودنمای
نه مسجد بجا ماند نه خانقاه | که گردیده گیتی از ایشان تباه
همه بستهٔ دامی و دانهٔ | بخود یار از دوست بیگانهٔ
بیا ای فقیر پراگنده روز | ز من بشنو این نکتهٔ دلفروز
بخود بنگر از دیدهٔ عیب بین | ببین زشت کیشی ریاپاک دین
خود انصاف ده ای خردمندزاد | که جنت روی یا به بئس المهاد
چه در سینه داری ببین ای دغل | مکو دل بکو نقش لات و هبل
بخود دیدهٔ عبرتی باز کن | خجل گر نگردی بما ناز کن

در تحسّر فرقت رفتگان و تذکر حال گذشتگان گوید

کجا رفت آیین مردان حق | چه آمد کزین سان سیه شد ورق
کنم یاد چون سیرت رفتگان | گشاید دل از دیده سیل دمان
کجایند مستان صهبای عشق | دل و دین بدستان سودای عشق
کجایند آن سالکان طریق | که در جام شان باد شهد رحیق
کجایند آن یارکان کهن | که ناید بگوشم از ایشان سخن
از آنانکه دیدیم و بودند چند | نشان هیچ ننهد جهان نژند
ندارم یکی زان همه یادگار | چه سازم به تنهائی روزگار

چه رحمت این دهر غدار را … که از یار سازد جدا یار را
همان به که آرم به میخانه رو … گشاید مگر کار دست سبو
مگر مستی از غم خلاصم کند … قدح محرم بزم خاصم کند
بیا ساقی سرو پیکر بیا … بیا ای ببالا صنوبر بیا
سر عاشقان سایه پرور تست … طبیب دل ناتوان درد تست
بده می که مخمور بیطاقتم … بخون تشنهٔ تقوی و طاعتم
مے کان بجز آشنائی دهد … ز بیگانگیها رهائی دهد
بده ساقی آن باده صاف را … مبدل کن جمله اوصاف را
شرابی که آسایش جان از وست … ز خود رفتگیهای مستان از وست
خمارشم مے فشارد گلو … شرابم ده از جام خورشید رو
بده ساقی آن خصم زهد و صلاح … طلعت الثریا و کاد الصباح
حبیبی که زدل رخت بیرون کشید … مرا حسرت باده در خون کشید
دل ناصبور مرا چاره کن … یکی جرعه در کام میخواره کن
بده ساقی آن جام کیخسروی … که صبرم ضعیفست و اندہ قوی
مگر نیروی مے توانم دهد … ظفر بر غم بیکرانم دهد
چه خوش گفت جمشید روشن روان … که می نور جانست و تن را توان
بده ساقی آن روح پیما قدح … که جان را فتوحست و دل را فرح
غبار ضمیرم گرفتست اوج … فتادست دریای اشکم بموج
کسے کو کمر راحت کرانی دهد … مگر کشتی مے رهائی دهد

در سماع سخن از شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی و تاثیر آن نغمه پردازی

سراینده دوش وقت سحر   دو بیتک سراید خوش با اثر

کلام سخن سنج شیراز نیست   که گیهان خدیو سخن ساز نیست

ز مسکینم روی در خاک رفت   غبار گناهم بر افلاک رفت

تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار   که در پیش باران نیاید غبار

مرا ناله آوازهٔ هوش زد   سرشک غم از دیده ام جوش زد

جگر کاوی گریه بیتاب کرد   بدامن دل از دیده خوناب کرد

بخون خفته مژگان دریا مدار   چو ابر سیه دل ببارید زار

چو از آتش دل بجوش آمدم   همایون سروشی بگوش آمدم

که نبود شگفتی ز آمرزگار   گر از قلزم رحمت بی کنار

چو کام دل خاکساران دهد   ترا ابر رحمت ز مژگان دهد

غبار غم سینه شد کاسته   فرو خفت این گرد برخاسته

ذکر تلقین ارشاد مآب استادی نور الله مضجعه

مرا داد روشن روانی سبق   که بادا بروحش تحیات حق

که ای کودک اخلاص اندیشه ساز   معرا دل از نقش اندیشه ساز

بدان رسم اخلاص اعمال را   که از خود نه پنداری افعال را

توکل بود رستم آز و طلب   فرو بستن چشم جان از سبب

نه تجرید تجرید تن از قباست   که تجرید تجرید نفس از هواست

بود صوفی آن یار صافی ز عیب   که در دیده اش نیست جز نور غیب

تفسیر آن بود در طریق فنا — که جز حق نیابد بچیزی غنا
محبت فنا در بقای حق ست — که بی چند و چون هستی مطلق ست
شراب محبت کسی نوش کرد — که خود را بیکلی فراموش کرد
بود سنله آن ست وعد و وعید — که حق را پرستد به بیم و امید
بدان تقوی آن را که اقران تو — نگیرند در حشر دامان تو
جوانمردی آن باشد ای نکته رس — که هرگز نگیری تو دامان کس
بود عفو اغماض جرم عباد — کرم آنکه آزار نیاری بیاد
نشان حسب ترک ما و منی ست — ز خود گر نیارد گذشتن دنی ست
ز آبا نگردد نسب مکتسب — کند رفعت نفس عالی نسب
نگیری رزه لاف جولاه را — نشانها بود مرد این راه را
بگفتن نمیگردد آزاد رق — ز دعوی شود مدعی کی محق
اساس سلوک سبیل وصال — بود صدق اقوال و حسن فعال

در خطاب بادشاه که صلاح وی صلاح این کارگاه و فسادش تباهی نظام امت گوید

الا ای جهاندار فرخنده خوی — دمی گوش بکشا بفرخنده گوی
نخستین نکو گیر راه سلوک — که خلقی گرایند بدین ملوک
جهاندار باید پسندیده کیش — غم پیروان خور بدنبال خویش
تلادوز راهی بیندیش حال — مبادا که باشی دلیل ضلال
وگر غور نادانی ز دانند پرس — ز روشن روانان شناسنده پرس
خرد پروران را خریدار باش — تن تیره سفله گو خوار باش

بپرور تن عقل مشکل کشاے / بدامن شرو هان با هوش ورائے
بتدبیر سنجیدگان کار کن / نه مغز خرد سر گران بار کن
سبکسر نیاید بکار اے پسر / که طبل تهی بوز بی مغز سر
بروشن روانی برآور دمے / که یک مرد دانا به از عالمے
نظر کن در احوال دانشوران / که بے خار نبود گل و ضیمران
بهر فرقه در دیر و بتخانهٔ / بود در میان پاے بیگانهٔ
بهر خم که بینی بود درد و صاف / فراخست پهنای میدان لاف
چو دعوے گرانبار اشارے تهی / کند از تو دانندہ پهلو تهی
بجائی که باشد رواج خزف / چرا گوهر آید برون از صدف
بدعوی میسر بدے گر هنر / فلاطون شدی لائی خیره سر
فرومایه گر بدزدد و حرف / نگردد هم آورد دریای ژرف
نهان تیغ مصری و چوبین کند / عیانست پیش هنرهاے تند
فریبنده دنیاست سنگ محک / چو خواهی نماند پس پرده شک
بگیر ای نکورای عبرت سگال / عیار حریفان بخوی و خصال
بصورت همه آدمی پیکرند / بسیرت بسی کم ز گاو و خرند
ز هر پیکرے آدمی زاده است / بسے صورت از مردمی ساده است
فریبا نگردی به نیرنگ دیو / چه معنی دهد صورت رنگ و ریو
حذر زین دغل سیرتان دغا / وزین جو فروشان گندم نما
یکے پند سنجیدگانرا بسنج / مده دل بدنیا بشادی و رنج

ترا خانه در عالم دیگرست / سرای تو بیرون ازین ششدرست
ترست ار روز پند سخت گو مکن / نکو خواه را تلخ باشد سخن
بر دگوی مهران فروزند بحث / که با دوست نرمست و با خصم سخت
رگ و ریشهٔ قسوت از دل بکن / که سنگ درشتست نشتر شکن
نگیرد بتو پند حکمت پژوه / چو باران رحمت به بنیاد کوه
به پیش دم ناصحان خاک باش / پذیرای حق از دل پاک باش
چو شیران سرآور به یک کوه رنگ / بهل مکر روباه و خشم پلنگ
قوی دار دل را و همت بلند / به همت توان گشت فیروزمند
بکاری که در وسع کوشنده نیست / همانا میان بستن از ابلهی ست
چه خوش گفت پیر مغان زردهشت / شود رنجه زد هر که بر کوه مشت
بغفلت میاور بسر ایام را / فریبا مشو دانه و دام را
چه شد فر دیهیم گردنکشان / که دوران ندارد ازیشان نشان
جهان سروران را چه شد تاج و گنج / که بردند در فکر سامانش رنج
تهیدست رفتند از ملک و مال / فطوبی لمن نال خیر المآل
گرفتند و بستند و دادند چند / بهمت به پیرو نجم کمند
بر آن دستهای کتان پیرهن / کنون پوست نبود چه جای کفن
چو تنگی کند آستین عدم / نگردد یکی دست از آنها علم
ترا تا نه بست است دست آسمان / غنیمت شمر فرصت آخره دان
براحت چه خسپی ابا تاج و ترک / بگردت فقیران بی ساز و برگ

بموی تنه پنهان چو در نافه مشک ۔ شکم بی طعام و گلوگاه خشک

مجو راحت از برگ و ساز طرب ۔ تن آسائی خلق یزدان طلب

نه بندی چو ظالم بخستم کمند ۔ ببایددل از ملک و اقبال کند

چه رونق بماند دران مرز و بوم ۔ که باز و کشاید به تیمار شوم

مکن پرورش سفله را زینهار ۔ درختی که خارست بازش مکار

پذیرفتن از توز ما گفتن ست ۔ دنی پروری کشور آشفتن ست

اگر رفعتِ پایه داری هوس ۔ برادرِ دلِ ناتوانان برس

بدیوان شاهنشه بیهمال ۔ ز بیداد ظالم پژولیده حال

بنالد که سلطان سزا میدهد ۔ تو چون داد ندهی خدا میدهد

بملکِ تو هر جا که بیداد رفت ۔ بود از تو چون از میان داد رفت

دل عاجزان برنتابد خراش ۔ ز آهِ ضعیفان حذرناک باش

مترس از غریو هژبران جنگ ۔ حذر کن ز افغان لهای تنگ

مشو سخرهٔ دشمن دوست روی ۔ که بحث کند آن نکوهیده خوی

شبانی که نارد بچنگال گرگ ۔ ز بولست سودش زیانش سترگ

نه پیچی بلذات نفس دژم ۔ چه لذت فزونتر ز عدل و کرم

رود مرد و ماند بجا نام نیک ۔ خنک آنکه جوید سرانجام نیک

حکایت در محافظت حال و مراقبت مآل

یکی بار دل در گل افتاده ۔ سخن راند در خبث آزاده

سخن چین حدیثش بآزاده گفت ۔ نگر تا چسان گوهر راز سُفت

که بگذار بیهوده گفتار را | بهر کج نغمه مگشای منقار را
مرا هست در پیش راهی شگرف | بصد حیرتم غرق دریاست ژرف
بساحل اگر بخت شد رهنمون | و زین لجه رخت من آمد برون
ندارم ز بیگانگیش هیچ باک | کجا گیرد آلودگی جان پاک
وگر بر نیاید سبویم درست | شود در شکستها پینه و کار سست
از انم نکوتر نگوید کسی | سزاوار ناخوشترم زان بسی
حزین سیرتت شهره ان یادگیر | سراسر حدیثت جهان یادگیر
ترا با خود افتاده آمد زگار | به نیک و بد کس چه بر روزگار
حریفان دغل باز و ره پیچ پیچ | مبادا گرفت ببازی بهیچ

حکایت در توسل کلی بحرم جلال قادر بی همتا و تجافی از ماسوا

سفر پیشم آمد شبی فصل دی | ره از قاقم برف پوشیده پی
تهان از رفیقان و یاران خویش | گرفتم به تنهائی آن راه پیش
شبی تیره دل بود ره ناپدید | بفرسودگی پای سعیم رسید
چو بیچاره شد رای فرزانگی | زدم برقدم بانگ مردانگی
بمردی شود کار مردان درست | ز سستی شود عاقبت کار سست
چو نیمی گذشت از شب قیرگون | قضا شد بمعموره‌ای رهنمون
نه یاری دران بوم و بر داشتم | نه جائی که آرام بسر داشتم
بگشتم ز بیگانه‌روئی دهر | غریبانه چون روستائی بشهر
سگان عسس بو ز انکس از کمین | گرفتند غوغا چو شیر عرین

چو مردم نداند دشمن ز دوست　　اگر سگ نداند چه تاوان بر اوست
نمودم بهر کوچه بختی شتاب　　نگردید از هیچ سو فتح باب
ز بسیاری برف و سرمای سخت　　کشیدم به گلخن سحرگاه رخت
یکی مغ در آن آتش افروز بود　　که از گرم خوئی جگرسوز بود
بگفتار ناخوش بکردار زشت　　که برق او باد و خاک کنشت
بدل مشت زن شد ز حرف درشت　　شناسا نشد کین درشت ست و مشت
حکیمانه بستم لب از پاسخش　　شد از طرح من فیل باقی رخش
ز تندی خجل گشت و خاموش شد　　جفاکیش زین فن وفاکوش شد
ز آتش عیان شد پس از ماندگی　　باسکندرم چشمهٔ زندگی
مرا بخت خرم بدی ماه زشت　　ز گلخن دمانید اردی بهشت
چو در دیده دوش شکر خواب شد　　رمادش مرا فرش سنجاب شد
بناگه یکی مست شوریده سر　　تن از بیم لرزان چو شاخ از تبر
هراسان در آمد ز تاب عسس　　گره در گلو گشته تار نفس
در آن کنج گلخن خزید از هراس　　تضرع کنان با مغ ناسپاس
مرا خنده آمد بر اطوار او　　کشودم زبان را به تیمار او
دل آسایش دادم و دلدهی　　بآیین فرزانگی و مهی
چو مهرم دم غمگساری گماشت　　بخویش آمد اندک ز بیمی که داشت
بعذر آوری گفت آن نیم مست　　که نشتر مرا در رگ جان شکست
چنین کز عسس از در آلوده باک　　تو گر داشتی از خداوند باک

بشغل خود آن گبر مشغول بود | تقاضا کنان نغمه سرود
بنام و نخش اینکه ای مخبر ازان | بعزت ترا داشتم در جهان
که شایان حرمت ترا یافتم | بهر حسلهٔ عزتت بافتم
شگفت آمد از وی مرا این کلام | بدو گفتم ای یاوه گفتار خام
ندانسته چون زگوهر خزف | سزد گر بلافی بعزو شرف
نگه کرد بر روی من خیره خیر | بگفتا که ابله تویی نه فقیر
تقاضای روزی ز شغل خسیس | بسی بهتر از استان رئیس
ندانسته عزت خود ز دل | سفیهانه بر باچه خندی چو گل
فرو ماندم از راندن پاسخش | بدزدیده شرم نگاه از رخش
چنان مهر بر لب مرا زد سکوت | که دل گفت یا لیتنی امُوت

در مذمت طمع و زشتی آن گوید

شبی سر بر آوردم از جیب خویش | چو آهی که خیزد ز دلهای ریش
طمع جلوه گر شد مرا در نظر | ز هر زشت رو پیکری زشت تر
بدو گفتم ای راندهٔ بخردان | بدر کیستت باز گو در جهان
بگفتا که شک در قضا و قدر | نظر بستن از خالق نفع و ضر
بگفتم که از پیشهٔ خود بگو | چه باقی درین کارگاه دو رو
چه عشقبازی داری ز جزو و کل | بگفتا زبونی و خواری و ذل
بدو گفتم از حاصل خود خبر | بگو شمهٔ باز ای خیره سر
مآلت کدامست و غایت کدام | بگفتا که حرمان بود والسلام

که هشیار باشید و آگه بسے | مبادا که بی برگ ماند کسے
شنیدم عنا رید سالی چهار | وز احسان او بود گیتی بهار
رسانند شه را خبر منهیان | که در دشت تفسیدهٔ خاوران
یکے مرد صحرا نوردی بمرد | همانا با نعام شه ره نبرد
جوانمرد شه را بشورید دل | برآنکس که باکیش فرو شد بگل
بفرمان پذیران نکوهش نمود | که این غفلتِ هوش فرسا چه بود
پلاسے بسر کرد چون سوگوار | بنیروان چهل روز بگریست زار
کزین ناتوان بنده تقصیر شد | زبیداد من داد او دیر شد
نگیری باین غافل ناشناس | که رزق از تو آید بدین ناسپاس
من از بندگان کمینم یکے | ولی در رهِ آز چابک تکے
جهان کرده قسمت بندگان | قناعت نکردم بقسمے ازان
گرفتم فرا قسمتِ خلق را | برندی قبا کرده ام دلق را
فزونی ربودم منِ بو الفضول | چه سازم ببازار رد و قبول
بانصاف اگر کردمی داوری | بیاران خود یاری و یاوری
نمردی این عاجز ره نورد | بدل خون گرم و بلب آه سرد
زبیداد من خون شدش ریخته | بدامان من خونش آویخته
شبے بود چون شمع در اشک و آه | که آمد بخوابش سروش آله
کز نزل تو شد رحمتِ سرمدی | نکو خواه خلقے نه بینی بدی
قناعت گرت جان آگاه شد | نیاز تو مقبول درگاه شد

سخن کوته آن شاه با داد و دین — بسائید در شکر یزدان جبین
چو انصاف خسرو بیاراست ملک — قضا بر محیط بلا ساخت فلک
بیاورد ابر و بیالید کشت — بسیط زمین گشت خرم بهشت
خزان شد بهار و چمن شد جوان — سمن جلوه گر گشت و سوسن چمان
هوا گرد کلفت فشاند از زمین — بیاراست ریحان خط عنبرین
فراخی چنان شد بهر برزنی — که هر مور شد صاحب خرمنی
نه بستند نقشی درین کارگاه — به از عدل شاهان کشور پناه

حکایت از تاریخ دهقان در صحبت احمقان

رقم کرده با نوک کلک دبیر — بنامه جهان دیده دهقان پیر
که از عهد شیث و کیومرث و جم — چنین است رسم ملوک عجم
که چون خشم گیرند بر جاهلان — نشانند شان همسر جاهلان
غضب چون نمایند بر مجرمی — بزندان کنند اندرش با ددی
نه آن دو که مردم دری کار اوست — جهان دو که از مردم سفله خوست
بتر زین نباشد عذاب الیم — که با احمقی همسر افتد حکیم
کریمی که جنت نشیمان شود — برو سختی مردن آسان شود
ازین است کز سرور کائنات — جهان معانی علیه الصلوة
چنین است فرمان که باشد بتن — سزای ترحم بدور زمن
عزیزی که خرخش بخاری کشد — توانگر که از فقر تلخی چشید
سیم مجردی کز جفای سپهر — شود مسخرهٔ جاهل دلو چهر

[illegible]

خدای کرم گستر ذو الجلال | نیوشنده راز و دانای حال
مرا زین سه محنت رهایی دهد | وزین بستگی دلگشایی دهد

در نوائب زمان و معاتبه سفلگان گوید

بعهدی که طبعم نواساز بود | صریرم نغمه پرداز بود
حماری بدعوی دهن باز کرد | ز حنجر خانه عرعر آغاز کرد
چو سنبل بر آشفت کاکل دبیر | که منکر صداهست صوت الحمیر
چو خر دعوی نکته سنجی کند | ورق زشت چون روی زنگی کند
چها میکند سفله پرور جهان | الی الله اشکو کروب الزمان
بجائی رسیدست ادراک وهش | که خر نغمه سنجست و بلبل خمش
مرا پنجهٔ شیرگیر قلم | بران شد که نالش به پیچد بهم
بدرد بر اندام جرم خبیث | زبانش بنالد کز این المغیث
سر مار را کوفتن طاعتست | زره خار و خس رفتن حکمتست
چو کژدم گذاری فراغت چه حد | تن آسائی از خلق یزدان رمد
ولیکن نیارست طبع غیور | که سرپنجه باز و بخفاش کور
نزیبد که در گیر و دار سگان | شود پنجه ازوی شیر ژیان
مرا خامه شیرست بل اژدر شیر | که افگنده در مغز گردون صریر
بجائی که گردون فرازی کند | سر خصم با نیزه بازی کند
چو گردد علم کاویانی درفش | رخ مدعی چیست زرد و بنفش
چنین ست هنجار گردون پیر | که با بلبلان زاغ سنجد صفیر

تغافل کند شامه ام تن زده	که بی بانگ خر نیست این خرکده

حکایت از واردات خویش

فتادم شبی در بیابان سحی	نمودم بسی راه سرگشته طی
شبی تیره دل چون سر زلف یار	پریشان رو و رهزن از روزگار
بسی پیشم آمد نشیب و فراز	که نادیده بودم به عمر دراز
دران دشت حیرت ندیدم رهی	بجستم نشانی ز منزل گهی
اساس شکیبائی از جای رفت	که هوش از سر و قوت از پای رفت
ز بیم فزون کار دل خام شد	زبان چون جرس خشک در کام شد
به گم کرده راهان تفسیده گام	خط جاده مے باید و خط جام
نهان بود شب در سیاهی نقط	سوادی نشد روشن از این دو خط
دران شوره زار قیامت نهیب	مرا سوخت گرمای او رخ لهیب
زلال حیاتم شد اندر مغاک	طپان اوفتادم چو ماهی بخاک
گسست از تپش تار و پود امل	گلوگیر جان شد پلنگ اجل
کشاکش چو تار نفس گسیخت	برخساره ام رشحه چند ریخت
برآمد فروخفته چشمم ز خواب	که روشن شود چشم نرگس ز آب
چه شد گر قضا دشنه خونخوار داشت	که سرگشتگیها بمن کار داشت
همانا که فرخ لقا خضر بود	که گرد غم از چهره ام میزدود
بکف جرعه داشت کوثر سرشت	تموز مرا کرد اردی بهشت
سبک جستم از جای شوریده وار	زدم بوسه بر دامنش بیشمار

گرفتم سر آستینش بچنگ بنالیدم آنسان که بگداخت سنگ
سرم را گرفت از کرم در کنار غم از دل رود چون رسد غمگسار
نهاد آن سفالین قدح بر لبم برآمیخت با موج کوثر تبسم
غم و رنج دیرینه از یاد رفت غباری که دل داشت بر باد رفت

حکایت در مکافات درست کرداران و مجازات نیکوکاران

شنیدستم از راوی باستان که سلطان عادل انوشیروان
گذر کرد روزی بدهقان پیر که هر موی او بود چون جوی شیر
بصورت کمان بود آن خسته حال که میکشت با قامت خم نهال
عجب ماند سلطان بارای هوش ز پیر اجل پرور سخت کوش
عنان تگاور کشید از نورد پی آزمون جهان دیده مرد
حکیمانه پرسید ازو کاین نهال ثمر میرساند پس از چند سال
جهاندیده گفتا جهاندار را که خواهد ثمر سال بسیار را
جهاندار گفتش خهی حرص و آز که طی کرده راه عمر دراز
هنوزت درین تنگنای محل فراخست میدان طول امل
تبسم کنان پیر روشن روان بپاسخ چنین گفت کای نکته دان
نیم بندهٔ فرمان آز و امل که دل منحراشم بذوق عمل
بیک عمر در کشتزار جهان نخوردیم جز کشتهٔ دیگران
کنونم مکافات را کاربند بکاریم تا دیگران برخورند
جهاندار گفتش زه ای زنده پیر مرا زنده کردی باین خوش صفیر

چو کان خرد دید در پیکرش | بجنشید یک پیل بالا زرش
چو احسان شه دید پیر نژند | بخندید کای شاه فیروزمند
برین جستی و چابکی از نهال | ثمر یافتم دولت بیهمال
باین زودی ای خسرو کامگار | کدامین نهالست کاید ببار
شه این نکته بشنید و چون گل شگفت | دو چندان زرش داد و پدرود گفت
حزین از دل و دست فرسوده کار | مکافات نیکان چه داری بیار
ترا جز سخن گفتن نغز نیست | ز کردار جز خامه در دست چیست
سر خامه ات آسمان سای باد | کلامت بدلها پذیرای باد
نه پیچیده تا پنجه ات روزگار | بدلها نهال نوالی بکار (ای احسان ۱۲)
نکوئی که باقیست فرصت هنوز | چه دانی که بیند شبت روی روز
چو مرغ سحر خوان نوائی بزن | باین خفته شکلان صلائی بزن

حکایت در تحذیر از انس بزخارف کودک فریب

شنیدم که یحیی بن برمک پگاه | ببغداد میدید عرض سپاه
جوانی بدید از هنرمندان جنگ | که بربسته بر خنگ چرم پلنگ
ز خامی بدان شیوه مشغوف بود | نمایش کنان جلوه می‌نمود
ز وضعش برآشفت و دیدش شگفت | دل پخته مغزش ز میدان گرفت
بگفتا بگوئید این خام را | نفهمیده نیرنگ ایام را
ز خامی چه نازی باین پاره پوست | اگر پوست از مغز دانی نکوست
نشستن این بر پلنگ درشت | چسان اشهب را بماند بپشت

چنین ست رسم خسیسان دهر	که از کمتر از خویش گیرند بهر
شریفی بباید که از کاینات	فشاند چو دامن الثفات

در فصل خطاب و خاتمهٔ کتاب گوید

حزین از سخن سنجی بی حضور	دل نکته پرداز من شد نفور
چه یارا زبان را چو دل یار نیست	چو دل تنگ شد جای گفتار نیست
دو نیمست و تنگست دل چون قلم	باین خامهٔ تنگ ساشق چون کنم
همان به که از نغمه گردم خمش	درین تنگنای سخن سنج کش
اگر هست گوش نیوشنده	شناسای در دخر وشنده
تواند ز یک نکته ام طرف بست	وگرنه چرا بایدم سینه خسته
سخن سنج اگر هست هشیار مغز	کند قوت جان این گهرهای نغز
ازین نامه گردون پر آوازه شد	روان سخن گستران تازه شد
نوائی که این خامه بنیاد کرد	دل طوسی و رودکی شاد کرد
بگوش نظامی اگر میرسید	سروش من خسروانی شنید
بتعظیم من رخ نهادی بخاک	که احسنت ای نیّر تابناک
وگر سعدی شهد پرورد او	شنیدی ز صور لی من نوا
سماعش ز سر عقل بردی و هوش	زبان مهر کردی شدی جمله گوش
وگر نخلبند سخن پروران	رطب برد از من شدی مدح خوان
که نازد بدوران چرخ اثیر	ببانگ جوان تو نا همه پیر
ترا خامهٔ شیر بیست نر دمین بدوش	بمیدان چرخ پلنگینه پوش





در افکار

آتش پنهان ترا دود نیست / لعل لبت خون دل آلوده نیست

شعله افروزی داغت نماند / پیه دماغی به چراغت نماند

آوخ ازین کلفت و افسردگی / با همه آتش نفسی مردگی

محرم دل کو که سرایم غمی / همنفسی کو که برآرم دمی

خاک نشین است جنین خرد / خاک نهاده است به بالین سرت

مرکز خاکی نپذیرد ثبات / خیز ازین رهگذر حادثات

صاف سبوکش همه آلایش است / رفتن ازین مرحله آسایش است

چون تو همائی به همت برآر / این ده ویرانه به جغدان سپار

بان نشوی از هوس آیینه تنگ / شیشهٔ لیل و نهار دو رنگ

زابرص روز و شب این کهنه دهر / غیر دو رنگی نتوان یافت بهر

دیدهٔ بینا در بینش فروز / باز کن در پردهٔ حیلت بسوز

پردهٔ شب باز به پیش چراغ / شعبده انگیز بود در دماغ

با سر و کاکل [illegible] کند هوش و رنگ / لعبت این پرده بود ریو و رنگ

بوالعجبی دنیا چه وفا [illegible] کند / گردش گردون چه بقا [illegible] کند

[illegible] کشیده است دیر / مهر فلک [illegible] جهان زود سیر

از رو سیلاب [illegible] داشتن / راه گذر است گذر داشتن

ره سپر عمر ز پنجه گذشت / خامه بر دفتر هستی نوشت

نیر شیب تو دمید از شباب / صبح بر افکند ز عارض نقاب

سبزه خزان گشت و سمن بر دمید / موی چو مشک تو یکایک [illegible]

شمع فروزندهٔ سیاره زیست — هوش بسر نور نظاره زیست
گوهر ارزنده ات از تاج رفت — خیز که سرمایه بتاراج رفت
جلوهٔ تو شمع سحرگاهی ست — قافله سالار نفس راهی ست
در دل آن شعله که افروخت درد — جسم گدازان ترا پاک خورد
شمع صفت تیرگیت نور شد — بوتهٔ غارت شجر طور شد
پرده پرستان دگر ساز کن — خطبهٔ دیوان نو آغاز کن
تازه نما باربدی پرده را — شهد چشان کام جگر خورده را
نغمه برا مشگهٔ تجرید زن — وجد کنان نغمهٔ توحید زن

فی التوحید

ای رقمت سلسله بند وجود — در خط فرمان تو اقلیم جود
راتبه خوار قلمت مغز جان — مغز پذیر کرمت استخوان
نسخهٔ از خامهٔ تو کائنات — رشحهٔ از چشمهٔ فیضت حیات
پرده کشای نفس راستان — سلسله بند گهر داستان
نغمه طراز چمن جان و دل — جرعه ده انجمن آب و گل
مصطبه آرای صبوحی کشان — مشعله افزای حرم مهوشان
غازه کش چهرهٔ تابنده حور — مایه ده چشمهٔ پاینده نور
غالیه سای قلم مشک ریز — نافه گشای نفس مشک بیز
روشنی چشم بلند اختران — شاهد دلهای نکو محضران
سرمه کش چشم جهان بین عقل — تا شسته آموز دل و دین عقل

بارقهٔ اختر وز چراغ یقین
برق بخرمن فگن کفر و کین

لعل طراز خزف جزو کل
از شرف گوهر ختم رسل

فی النعت

ای گهر افروز وجود از نخست
از تو کتاب الله معنی درست

خاتم این نادره وشی محضری
فاتحه و خاتمهٔ دفتری

نور ازل طلعت غرای تست
طور شبستانی حرای تست

جودی اگر مرحله پیما شود
خاک رهِ وادی بطحا شود

زندگی آموز مسیحا دمست
چشمهٔ حیوان نمی از زمزمست

غایت ایجادی و مقصود کل
اصل وجود همه خار و تو گل

مخزن علمی و کمال عمل
مشرق نوری و جمال ازل

مایه ور از بحر سخایت سحاب
سایه نشین علمت آفتاب

خاک رهت ناصیه سای ملک
عدل تو معمار بنای فلک

سرمه کش دیدهٔ امید و بیم
گلشن احیا و بخلق عظیم

شمع رخت انجمن افروز دل
داغ غمت برق هوس سوز دل

پیش لوای صف پیغمبران
پیش عطای کف دریا و کان

خاک رهت جبههٔ تسلیمها
جز بره فقر تو اقلیمها

می برم از دولت ارشاد تو
طاعت ابن عم و اولاد تو

فی المنقبت

شاهسوار صف هیجا علی
واقف اسرار خفی و جلی

آیتی از منقبتش هل اتی　　رایتی از کرمتش لافتی

نفس نبی باب شبیر و شبر　　ناصر دین سرور عالی گهر

قافله سالار همه رهروان　　داغ کش ناصیهٔ خسروان

والی ملک و ملکوت از ازل　　برتر از اندیشهٔ خلقش محل

جادهٔ حق مسلک و منهاج او　　دوش نبی پایهٔ معراج او

صدرنشین صفحهٔ ایجاد را　　عرش گزین علم خداداد او

ساقی جان آدمی کوثر سرشت　　دوستیش شاهد راه بهشت

یا اسدالله ز حزین غریب　　روی متاب از کرم بی حسیب

پرده نیوشندهٔ فرمان تست　　حلقه بگوشی ز غلامان تست

گشایش نامهٔ عرفان دبیر بدستان سنجی خامهٔ بلند صفیر

خامه نشی صفحه طرازی گرفت　　جوهر اندیشه گدازی گرفت

مشک رقم شد ز دم عنبرین　　نافه گشا گشت چو آهوی چین

پیشهٔ عطار روشی کرد ساز　　طبلهٔ بشکر شکنی کرد باز

یاسمن افشاند بنسرین طبق　　سنبل تر سود بسیمین ورق

زمزمهٔ بیتار نفس افسردست　　نغمه بر آمد ز شکر خواب مست

غلغله از دل پر جوش خواست　　ولوله از لب خاموش خواست

گرم شد افسانهٔ افسرده ام　　زد دم عیسی شرر مرده ام

مشتعلان حجرات دماغ　　انجمن آرا چو فروزان چراغ

از در دل تا ملکوت افق　　بر سر هم بست معانی تتق

ساقی جنس ازلی باده داد   دل گهر بحر خرد زاد و داد
فیض فلاطون خرد جشنه گشود   زنگ ز آئینهٔ فطرت زدود
شد ز خروش لب صهبا زده   زاد بیا ساحه یونانکده
نغمه صبوحی زده می‌ریخت لب   سودهٔ عنبر کده می‌بیخت شب
شوق بکف ساغر خورشید داشت   خامه سر رابطه ناهید داشت
رابطه بر سلسلهٔ راز بست   نقطهٔ انجام بآغاز بست
کام قلم قافیه سنجی گرفت   روم نسب طرهٔ زنگی گرفت
خطبهٔ معنی بمرادم شد   تا دل حل کرده مراد و نشد
شانه نهفت سینه بشد زخم خست   تا سر زلف سخن آمد بدست
لاله نشست تازه از خون ایاغ   گل نتوان کرد بدامن ز باغ
صبح شد ای ساقی مشکینه موی   جامی از آن بادهٔ خورشید روی
باز به پیمانهٔ حزین خراب   تا دمد از خامهٔ او آفتاب

دمیدن صبح تجلی از افق هویت ذات و تنویر ظلمتکدهٔ امکنت جهات

فیض نخستین که فروغ وجود   برقع رخسار تجلی گشود
از اثر پرتو آن نور غیب   جلوهٔ ابداع برآمد ز جیب
عکس ازل آئینه سازی گرفت   نقش دوئی جاده طرازی گرفت
صورت زیبای خرد شد پدید   حفظ احد فاتحه بروی دمید
راه نما شد به نزولی سبل   بر اثرش قافلهٔ جزو و کل
گرم تکاپوی وصول مراد   ذره و خور رخت بصحرا نهاد





سبوی وجود آب گهر تازه باش
اگر خودشناسی باندازه باش

ترا برتر از حد خود راه نیست
که نقش از نگارنده آگاه نیست

جهولی بگرد فضولی مگرد
زجاهل فضولیست کردار سرد

فضولی کند قطره را منفعل
فراخست دریا و تو تنگدل

شعور تو ای پای بست غرور
یکی کورموشست و تابنده هور

کند خیرگی دیدهٔ جان تو
عدم زاده است آخشیجان تو

خبر نیست امروز را از دیر
جوان نیست تاریخی چرخ پیر

کجا بار ممکن بواجب تند
لعاب عناکب زباب افگند

عبث دام در راه عنقا مکش
زیاد از گلیم خودت پا مکش

نه پیداست راه و تو طفلی دوی
درین ره که کو لی بر از بجز دوی

باین خیرگی خوش عنانی مکن
زبان بسته تر جا سخن مکن

پی مصطفی گیر اگر میروی
ره راست اینست اگر بگروی

در نعت خواجهٔ دو سرا علیه و علی آله التحیة والثنا

چرا نام مشتی گدایان برم
ستایش بدرویش سلطان برم

نخستین خدیو دیار وجود
بهین موجهٔ چشمه‌ساران جود

مقدم سامی بزم ایزد پاک را
مربع نشین تخت لولاک را

به بربستن رخت ازین کهنه دیر
براق خرامنده اش برق سیر

فرازندهٔ پایهٔ سروری
برآرندهٔ تاج پیغمبری

گل از نافهٔ خلق او مشکبوی
خور از بادهٔ مهر او سرخ روی

دل از نعمت عام او چیره‌دست — لب از لذت تام او شیرمست
به نیروی تیغش ظفر سرفراز — بر خسار عهدش در رحمت باز
بکف آذر از نور ایمان او — بکین خنجر از مهر رخشان او

خطاب زمین بوس ۱

سپهر آستانا ملک چاکرا — کرم گسترا بندگان پرورا
دل افروز پاکی نهادان توئی — فرخ بخت را بامدادان توئی
منت از کمین بندگانم یکی — که در بندگی می ندارم شکی
شب شیب روزم بتاراج برد — ستمگر ز ویرانه‌ام باج برد
خرابات عشقت آبادیم — بکش بر جبین خط آزادیم
فروزان کن از ناله‌ام شمع طور — نگون کن بداغم نمکدان شور
زبان تا بود در ثنای تو باد — روان خاک راه رضای تو باد

در منقبت سرور اولیا علیه التحیة والثنا یعنی امیرالمؤمنین علی ابن ابیطالب رض

سر شیر مردان عالم علی — کزو سرفراز است نام علی
جهان کرم والی کردگار — امام امم صاحب ذوالفقار
ز تقریش کمین پایه چرخ بلند — ز فیضش گران مایه خاک نژند
ولایت بر اندام زیباش چست — وصایت ببالای شانش درست
سر اصفیا خاتم اوصیا — فرازنده رایت انما
محیط معانی دل روشنش — ردای معالی بتن جوشنش
بلند اختر از ظلمت کفر کاست — ز تیغ کجش پشت اسلام راست

سر سرفرازان جبین سای اوست | دل قدسیان در تولای اوست
بکونین دارد گرانی سرم | که بر درگهش نایب قنبرم
چو دارم اساس غلامی قوی | گدای درم دارد سر خسروی

ستایش خاقان سخن

سخن گوهر بحر سرمدیست | بهین حجت معجز احمدیست
سخن چشمهٔ زندگانی بود | سخن نسبت جاودانی بود
سخن را بفرق سپهر افسریست | بعالم سخن سنج را سروریست
ز گنج سخن مایه دارست دل | چو غنچه سخن دل بود شسته گل
سخن گوهر ابر نیسان دل است | سخن در بدست سلیمان دل است
بمنطق آدمی زاده انسان بود | جز اینه زبان بسته حیوان بود
ولیکن نه هر کس سخن گستریست | بسا لب که خاموشیش در خوریست
شراب ار نداری بخم بر مجوش | چو گوهر فروشی ندانی خموش
ز آواز گردد عیان خالها | خوشا حال شکر بستهٔ لالها

در گشایش این نامهٔ نامی گوید

شکست استخوان طبع اندیشه رای | بدندانهٔ کلک پولاد خای
که اندیشه جادو نگاری گرفت | بنای سخن استواری گرفت
ز صد چشمه خون بیش بیمود دل | که شد صفحه ام رشک چین و چگل
بدل کاوشش دیده مگذاشت نم | که گوهر فرو ریخت ابر قلم
خرد وقت جزو و کل را گشود | که اندیشه کلک آزمائی نمود

به پیچ و خم فکر عمری گذشت — که خاطر خداوند سررشته گشت

ز نشئه دلم جام جمشید زد — نسیم ز غمه پر ساز ناهید زد

خزین زلف معنیت در مشت باد — به این تار کلک تو خوش انگشت باد

رسائی رد آوای اندیشه را — فرا سوده مگذار این بیشه را

در وصف حسن

بر و بر زچون سرو آراسته — نهالی ز گلزار جان خواسته

دو ابرو کمان کش و زلف از کمند — در افگنده آزاد دلها به بند

صف محشر آشوب مژگان او — بخون تشنگان تیغ مژگان او

خطش دفتر زهر را در نوشت — غمش شادی بخت را سرنوشت

رخش لاله را جگر سوخته — چراغ دل و دیده افروخته

چو پرتو بدل یاد آن روز زند — بهینو مرا سینه پهلو زند

صفت جنگ

دل خاک شد از ستوران ستوه — غبار یلان و دلیران بدرید کوه

نمودی در آن پهن دشت بلا — سنان آتش و نیستان نیزه ها

هوا ابری از گاه دیانی درفش — زمین لعلی از تیغهای بنفش

بغرید نای و بنالید کوس — رخ مهر از بیم شد آبنوس

فغان ساز کرد اژدر کرنا — دهان باز کرد اژدهای بلا

عقاب کمانها سبکبال شد — سپرهای زرینه غربال شد

زبس خون شان از رگ جان گرفت — زمین رنگ کان بدخشان گرفت

چکاچاک تیغ و هیاهوی جنگ — فرو ریخت از روی بهرام رنگ
برو بر ز گردان پولادپوش — جرس وار از خنجر سخت کوش
زره در بر و دوش رویین تنان — بصد چشم حیران تیغ و سنان
بسر ترگ زرین آن پرشکوه — فروزنده چون آتش از تیغ کوه
خدنگ خداوند گوپال و رخش — نیستان نمودی سپرهای نخش
هم آوردش از بیم زخم درشت — بزیر سپر نهاده چون سنگ پشت
درآمد یکی نامور از سپاه — درآویخت با او یل کینه خواه
تبرکش چنان کوفت گرز گران — که سر چون کشف در شکم شد نهان
زمین از طپش گوی سیماب شد — رگ خاره از لرزه بیتاب شد
رسید اندران عرصه طوفان موج — ز جوهر زره آب شمشیر موج
سر گردنان در خم خام بود — رخ بخت را طره شام بود
هوا داشت از گرز بارنده میغ — بجوش لجه پیما نهنگان تیغ

صفت تیغ

تناور نهنگیست شمشیر او — سر شرزه شیر است نخچیر او
قضا را بکشور بود مرزبان — زبان اجل را بود ترجمان
بدانسان که گل جامه سازد کفن — کند لخت چرم شخ کرگدن
ز یک حمله اش در ستیغی سری — طرف دار چرخ در افتد ز پای
چو لقمه بدم قاف را بشکرد — جگرگاه البرز را بردرد
خط سرنوشت یلان راست کش — تراشیدن جبهه را راست نش

نگارنده نامه بگرفت کلک / کشید آن گهرهای غلطان بسلک

سوادش سویدای هشیار مغز / ز بر جنبش قرّ وی نغمهای نغز

ز معنی چو گفتار من مایه دار / بگوش خرد پروران گوشوار

بس اندر ز نام و ز ناموس کرد / بیاض از رقم بال طاوس کرد

بس آورد ز گفتارهای بلند / نگارخس پسته را پایان شکند

رقم زد و قلم حجت خویش را / نخست از سنان سینه بدکیش را

در نصیحت و بیوفائی دهر گوید

ز افسون چرخ دریده دهل / چرا ای تهی مغز خندی چو گل

فریبا نگردی بریو و فنش / بیندیش از خوی اهرمنش

ز قصاب پروردن گوسپند / نه جای امیدست برگیر پند

بدستان فسونسازی روزگار / نه جای غرورست ای هوشیار

به نیرنگ گیتی چه دلبستگیست / بآئین مهربانی بباید گریست

تسلی با صد ادا هاروت فن / به تیغ جدائی ببرد کفن

درین هفتخوان پنج اعتبار / نه رستم بپاید نه اسفندیار

درین عاریتگاه آشوب زای / نه مزدک بماند نه سلمان بجای

چو بهرام خنجر زند بر فسان / نه شیرویه ماند نه نوشیروان

چو دوران دهد جام صافی و دُرد / نه پیران شناسد نه گودرز گرد

برآرد چو شمشیر اجل سر ز قاب / نه ایرج گذارد نه افراسیاب

درین بزم بینا و در دور غور / نگر تا چه پیمود ساقی دو ده

ببین کز کمین انجم روزگار — چه کین آورد گردباد غبار
بکین چون نه بندد کمر آسمان — چه سیم و چه جان و چه سیما جهان
رسد تا بگردون اگر آب تیغ — جهاندار چه باک از فسوس و دریغ
باختر درین طارم امید نیست — که قسطا و با قل بخشش کی است
بلند است ازین خمه بر سو غریو — نه کشور ورا شاد و وارد نه گیو
حوادث چو بازو گشاید بعید — نه رستم آورد و برجی نه جمشید
ازین کره خوان سر و آفتاب — نه اشعب نه مصعب شود کامیاب
نه بوذر جمهر [illegible] عاص — جهان رستخیز است ابن الناس
ترانه پر از ریو افسون بود — فریبانه مجنون که مجنون بود
ازین چرخ دولاب عمر کاه — تن آسانی و کامیابی مخواه
بتن پروری فکر آب و علف — کند جاودانی روان را تلف
تو محو آدمی زاده در نهاد — خر است آنکه دنبال شهوت فتاد
درشتی مکن ای نکو دیده [illegible] — به نرمی کند قطره در سنگ خانه
چه خوش گفت دهقان خمیده پشت — که سوهان روح است خوی درشت
نه گر نظام جهان را بکار — به تنها روی بگذران روزگار
بعزلت بگیر از جهان گوشه‌ای — سرانجام کن راه را توشه‌ای
مشو ای سبکسار آشفته کار — باین خفته شکلان دلمرده یار
صباح رحیلست بیدار باش — ز اغیار ایمن تر از یار باش
نی گر امیت از ترس خود بترس — ز بیگانه آشنا رو بترس

دگر ناگزیرت بباید رفیق | رفیقی گزین رهنمای طریق

اگر دوست کیش بباید ترا | رفیقی به از خویش باید ترا

وگر دست ندهد ترا این رفیق | کناری گزین فارغ از این فریق

زمن بشنو ای یا غفلت گرای | بنه تکیه بر نکته هوشیاری فزای

که از سود و روزگاران بهم | خزینه خزان و بهاران بهم

فزودن چون ز قسمت نیاید بدست | زنی تکیه بر هم گرچه بالا و پست

ز دل نقش آز و هوس بتراش | ابا قسمت خویش خرسند باش

خداوند از آن بنده شادان بود | که راضی بکردار یزدان بود

حد خویش را پاس دار ای پسر | سبکسر بخواری در آید بسر

نیارد ز غن لحن بلبل سرود | بتقلید نتوان هنرمند بود

که تقلید راهست در دشت باد | کف خاک بر فرق تقلید باد

سخن از زنده برق سیران مگوی | ابر لاشه خر از پی ما مپوی

گرانان این آب و گل دیگرند | سبکبال سیران دل دیگرند

ولی گر نداری مسیحا نفس | نفس را میاور بلب زین سپس

بجائی که داود سنجد زبور | ز زنبور نتوان نیوشید شور

چو رستم ز بهر رخش کرد هی عنان | زن آن به که بندد دگر دوکی میان

چو هومان در آید بدشت ستیز | بهشدر که بسته است راه گریز

چو سام سوار است در گیرودار | چه آید ز بوزینه بر بز سوار

بمیدان نگیرد آن یل ارجمند | که آرد سر دیو را در کمند

خطاب بپادشاه در قبول صلح و ترک شمشیر و اندرزی چند از حکمت

چو دشمن در صلح زد در پذیر
مبادا بخصمی شود ناگزیر

ز خصم ار بسی دیده باشی گزند
بر ویش در آشتی را مبند

به نیروی خود سخت گیری مکن
رسا شد چو دستت دلیری مکن

بسا دیده باشی که مور حقیر
زند پنجه با مغز شیر دلیر

بسی صعوه در چشم شاهین فتاد
زند چنگ چون کار با جان فتاد

اگر صلح خصم از زبونی بود
بافتاده پیکار دونی بود

وگر دوست گشته است خود یار تست
سزاوار یاری نه پیکار تست

نظام جهان گر نسازد ضرور
بود جنگ جهل و فساد و غرور

جهاد از پی راحت عالم است
وگرنه چه کین با بنی آدم است

بجنگ ار نه بندد کمر عقل و رای
چه خصمی کند کس بخلق خدای

چو عضوی شود گنده باید برید
وگرنه کند عضو دیگر پلید

چنین است حد سیاست بدان
بکن تیغ داری بحکمت بران

هوا و هوس را مکن پیروی
که بختت جوان باد و دولت قوی

در آسایش خلق یزدان بکوش
مشو نیش تا میتوان گشت نوش

رسوم خدائی چو ندهی رواج
کلاه گدائیست بهتر که تاج

نباشد گرت پند ما دلپذیر
حصیر فقیری به است از سریر

تو دانی که در سروری رنجهاست
چنین رنجها مزد گنجهاست

کشد رنج بخرد بامید خیر
وگرنه چه حاصل ازین کهنه دیر

نماند کسے در جہان دژم — وے نام نیکش بماند علم
کہ دارو ہمان کہنہ پیر جہان — بہ نیکی جوان نام نوشیروان

حکایت

شنیدم شہنشاه گیتی کشاے — پیمبر نسب ظل عدل خداے
طرازندهٔ کشور کسروے — فرازندهٔ چتر کیخسروے
صفی سیرت مصطفیٰ مرحمت — رضا طینت مرتضیٰ مکرمت
سین گوهر درج دانشورے — بلند اختر برج دین پرورے
مظفر لواے رشید اساس — شہنشاه عباس یزدان سپاس
ابا فرّ کشور خدائی گذشت — بعمورهٔ بردع از طرف دشت
ه با کج کین عدو سوز داشت — نگه چون درخش آتش افروز داشت
یکے مرد دهقان دران مرغزار — فروخفته بود از گذرگہ کنار
سر افراز دستے از خاک تخت — سرش در بن سایه گستر درخت
ران دم که خیل سپه میگذشت — تو گفتی که در لرزه افتاد دشت
وخفته از خواب سر برگرفت — سپاس خداوند افسر گرفت
گفت و خسروستانی نمود — که بادا بکامت تو چرخ کبود
ت بادا این فرّ و فرماندهے — سر برکیانی کلاه مہے
آن نیایش چو شه را بگوش — فرو خواندش این خسروانی سروش
ش زی که آسوده تر از منی — بآزادگی سرو این گلشنی
ی بملک لشکرگاه و رواق — ندانی چه رنجیست این طمطراق

فزونست ترا ز بیداد و کم فرا — ترا شادی ارزانی و غم فرا
غم کشوری بر دلت بار نیست — چو با زندگی بر تو دشوار نیست
خبر نیست آزاده را از اسیر — چو آسوده حالی سر خویش گیر
خرد شید دهقان آگاه دل — که ای مهر از نور رایت خجل
غم از گردش روزگارت مباد — ز گیتی بخاطر غبارت مباد
تن آسانی من ز پهلوی تست — که گنج من آباد از کوی تست
اگر رنج بر خود ندارے روا — ندارد روا گیتی آرام ما
بر آغوش با این رنج راحت سرشت — ترا مزد باد از یزدان بهشت

صفت ممالک بهشت نشان ایران عمرها الله

بهشت برین ست ایران زمین — بسیطش سلیمان و شه را نگین
بهشت برین باد جانرا وطن — مبادا نگین در کف اهرمن
بود تا بر افلاک تابنده هور — ز بوم و برش چشم بد باد دور
کسے کو به بینش بود دیده ور — جهانرا صدف داند ایران گهر
زمین سر خوش از ابر نیسان اوست — گهر خاک ریگ بیابان اوست
دماغ خرد از هوایش تر است — نم چشمه ساران او کوثر است
مسیحای خاکش بتن جان دمد — ز هر خشت او نور ایمان دمد
نظر در تماشای آن بوم و بر — بود چشم یعقوب و روی پسر
هوایش می ناب هشیار دل — کبابش غزالان چین و چگل
شرر ریز دلے گر بویرانه اش — کند دل دهی خاک مردانه اش

اگر تر کند خضر از آن آب لب — سکندر کند در دل خاک تب

بلشش بچه‌های پایندگیست — که هر چشمه‌اش چشمهٔ زندگیست

طرب خیز خاکش روان پرورد — هوایش مسیحادمان پرورد

اویس ار درین شهر جا داشتی — پرستش هوا را روا داشتی

بهر کوچه او دو صد کشور است — که شهری بهر خانهٔ او در است

ز خاک رهش سرمهٔ مردمک — بر و دیدهٔ روشنان فلک

تماشای هر قصر عالی‌جناب — فکنده کلاه از سر آفتاب

بهر کلبه هر حجره و هر رواق — بموزونی و دلپذیریست طاق

زند فال سعد از خیابان خویش — که دارد جدا اول ز تقویم پیش

بچشمی که سرویش شود جلوه‌گر — ز بالا بلندان بپوشد نظر

گلش چون بهار تماشا شود — تماشا بصد شیوه شیدا شود

چنارش که چون صوفیان مست — فشاند بکونین از وجد دست

ز تر میوه‌های لطافت سرشت — بباغش توان یافت کام از بهشت

جهان جوست آن خاک فیروزمند — بود مصر در هر رهش شهربند

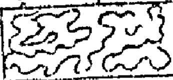
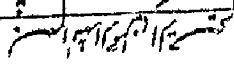
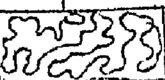
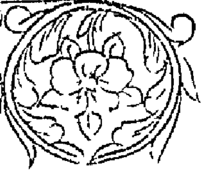
بهر کام او سلسبیلی سبیل — بجا خشک ماند از آن خاک نیل

اساسش نگردد ز دوران خراب — گرفتست گل عدل و دادش در آب

سرافراز از آن خطه شد تخت و تاج — خورنق بکاخش فرستد خراج

شکوهش شگرفست سنجیده را — کند خیره چشم جهاندیده را

چگویم ز دانش پژوهان او — بود گوهر دانش از کان او



تنگیم چو خون مرده در پوست / نشتر برگ فسرده نیکوست

دل مرده تن فسرده گورست / آواز نی تو بانگ صورست

ساقی قدحی که ناصبورم / صد مرحله از شکیب دورم

عشقست و هزار سوگوارے / یک جان و هزار بیقرارے

تا رام شود دل رمیده / با یار نشیند آرمیده

ای مطرب خوش نفس نوائی / آرام رمیده را صفائے

کز فیض دمت سرور یابیم / با نغمه تو کان حضور یابیم

در رقص آئیم کف فشانان / بر قطع سپهر پاے کوبان

ساقی سر ماست خاک نعلین / بردار غبار هستی از بین

تا آئینه ام صفا پذیرد / عکس رخ دلربا پذیرد

گردید چو جلوه گاه دلدار / آئینه گذار و عکس بگذار

اے مطرب جان ره دگر گیر / یکره ز ترانه پرده برگیر

دستان زن دل شکسته بالست / مشتاق بنالهاے حالست

کز ذوق سماع پر برآرد / این کهنه قفس بجا گذارد

ساقی بده آن مے مروق / تا جان کند از قیود مطلق

از خود بفشاند آب و گل را / بیند رخ آن بت چگل را

گردد ز شراب وصل مدهوش / از هر چه جز او کند فراموش

مطرب دل ما اسیر نحبست / مرغ سحری ترانه سنج ست

بنشین و تو هم ترانه سر کن / افسانهٔ عاشقانه سر کن

ساقی می آفتاب وش کو   بر جبهه شعله زا آتشش کو
تاریک شدم ز خود گرفته   تار نفسم گلو گرفته
شمع ره کفر و دین برافروز   صبح شفقی جبین برافروز
مطرب نفسی برشته داری   دردانه بسی برشته داری
در جیب و کنار گوش ما کن   تاراج متاع هوش ما کن
مشکین نفسی و آتشین لعل   افگنده به تب در آتشم نعل
مطرب دم جانفزات نازم   مستانه ترانهات نازم
مگذار بحال خویش ما را   سر کن ره دلکشی خدا را
تا روز و خیال رخ نماید   بگذشتم ز افلاک رکاب ساید
رخشی ز رنگ و بوی را کنم پی   آسوده کنم مقام در نی
ساقی سر همت تو گردم   پروانهٔ طلعت تو گردم
ششدری دو سه صوفیانه بردار   این ما و من از میانه بردار
شمع رخت انجمن فروزست   پروانه ز هجر عقل سوزست
دیرینه گدای می پرستم   از ساغر می تهیست دستم
مطرب نفسی بکار نی کن   جانی به تن نزار نی کن
دی یاد جوان بهارم افسرد   دم سردی روزگارم افسرد
بنواز بیا نگ آشنائی   در زن بدل آتشین نوائی
ساقی بصفای می پرستان   کز شرم برا بزم مستان
[illegible] صبح جبین گشاده   چون گل کنف نازنین گشاده

تا تشنه لب زلال فیضیم | دریوزه گر نوال فیضیم
ای مطرب عاشقان خروشی | ای هاتف قدسیان سروشی
خون در تن من فتاده از جوشش | بردار ز راه عشق سرپوشش
بخراش بناخنی رگ چنگ | بگشا نم خونم از دل تنگ
ساقی گل بجوش نوبهارست | چون چرخ زمین شفق نگارست
از صوت هزار در چمنها | نسرین زده چاک پیرهنها
مپسند مرا بدلق سالوس | مگذار بقید نام و ناموس
مطرب ز خموشیت برنجم | خون شد دل و جان نکته سنجم
سنجیده رهی بگوش ما زن | آتش بنهاد هوش ما زن
فریادرسی کجاست جز تو | عیسی نفسی کجاست جز تو
ساقی بصفای طینت می | برد از غم دل بهمت می
مگذار درین خمار ما را | افسرده و سوگوار ما را
درده قدحی بزمم اختر | روشنگر آفتاب انور
مطرب بترانهای دلکش | در خرمن کفر و دین زن آتش
آزرده منشین کفر و کیشم | آزاد کن از طلسم خویشم
هستی غم و درد جان گدازیست | این عمر دراز اژدهائیست

در مناجات باری تعالی عز اسمه

یارب به نشید سینه ریشان | یارب به نیاز مهر کیشان
کز لطف دهی زبان گفتار | نطقی به ستایشت سزاوار

افسانهٔ از مجاز خالی / پیرایهٔ نکتهای حالی

بیداری بخش هر مغفل / چون زلف سمن بران مسلسل

فکری برسای آسمان سیر / آزاده ز آب و خاک این دیر

در صیدگه سخن قوی دست / نگشاده بهر شکار دون شست

صید افگنیش بکلک چالاک / شیران حقایقش بفتراک

ای شعله زن کباب جانان / وی آب روان تشنه کامان

ناخن زن سینهای رنجور / الماس تراش زخم ناسور

زانجا که مقام عاشقانست / بیدردی ما بکران هست

بخشای دلی بدرد دمساز / صد چاک ز سینه بر رخش باز

سیلی خور عشق شورش انگیز / خوبان بجراحتش نمک ریز

ناوک که بغمزه کمان دار / پیکانش کشاده جا بسوفار

قهرش بمذاق جان شکر خند / با جور تو لطف آرزومند

زخمش همه خنده ریز چون گل / میدانگه صد سپه تغافل

از تیغ جفای عشق بسمل / سیلش بمحیط گشته واصل

ای نور دل بلند بینان / وی شمع طراز شب نشینان

تاریک شبم ببخش نوری / آشفته دلم بده حضوری

آب و گل من سرشتهٔ تست / وین تخم امید کشتهٔ تست

بر کشت دل امیدواران / باران عطای خود بباران

بشنو خونین ترانه ام را / در خاک مسوز دانه ام را

باشد که زآب و گل کشد سر ‏ ‏ ‏ نعت شه انبیا و بهبر

در تمهید نعت سرور انبیا فخر بنی آدم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم

این ابر ترشح که خامه انگیخت ‏ ‏ ‏ در جیب جهان دُر عدن ریخت

تا صور نیم نوا دمیدست ‏ ‏ ‏ رنگ از رخ آسمان پریدست

کلکم به ترانهای حالی ‏ ‏ ‏ گسترد نعیم لایزالی

دستان زن خامه‌ام بگلبانگ ‏ ‏ ‏ رامشگر سدره را کند گنگ

آیینه دل کشم چو در بر ‏ ‏ ‏ رنگ همه طوطیان کشم کر

خضر قلمم درین سیاهی ‏ ‏ ‏ پی برده بچشمه آلهی

آمیخته خامه‌ام زعرفان ‏ ‏ ‏ با آتش عشق آب حیوان

کوثر نمی از دوات من برد ‏ ‏ ‏ نیسان گهر از فرات من برد

آید چو نیم بخود خرامی ‏ ‏ ‏ از پنجه‌ام افگند نظامی

تا زخمهٔ من ترانه سنج ست ‏ ‏ ‏ یک تار گسسته پنج گنج ست

ریزد شکر از زبان کلکم ‏ ‏ ‏ مصر سخن ست ازان کلکم

بر قاهره قهرمانیم بین ‏ ‏ ‏ اقبال جهان ستانیم بین

رمح قلم بحکمرانی ‏ ‏ ‏ خوابانده درفش کاویانی

آتش جهد از سر سنانم ‏ ‏ ‏ خارست فشردهٔ جنانم

کلکم به سخنوران امیرست ‏ ‏ ‏ یک غاشیه‌کش مرا جریرست

بر سر دارد سجل اذعان ‏ ‏ ‏ فرمان بلاغتم ز عدنان

هر در که ز نطق سفته راندم ‏ ‏ ‏ بر درگه مصطفی فشاندم

آن گوهر افسر نبوت	دریاکش بحر فتوت
گوشی به دُرِ خوشاب من کرد	حسان عجم خطاب من کرد
از فیض قبول آن کرم	شد ملک سخن مرا مسلّم
بی سکهٔ من که باد جاوید	رائج نشود طلای خورشید
من بندهٔ کمین غلام اویم	جمشیدم و دست جام اویم
سبحان که تلاش شکر کاود	نعتش ز دل و زبان تراود
در جوش بود شراب مهرش	یک خمکده است نه سپهرش
ای عرش جناب لامکان گرد	عالم افروز نور پرورد
معراج نخست آستانت	معراج دگر علو شانت
روشن گهران آبنوسی	زیر قدمت بخاکبوسی
چشمی که بدرگهت بساید	عین الشمس خطاب شاید
مژگان که غبار درگهت رفت	نور دل و دیده اش توان گفت
جسمی که ترا بجان فشانست	تن نیست که جان جاودانیست

عرض زمین بوس حضرت ختمی پناه علیه التحیة والثناء

ای زادهٔ اولین قدرت	قدر تو وراء فهم و فکرت
آدم ز تو یافته سربلندی	نوح از تو طراز ارجمندی
معمار حرم سرا خلیلت	جان و دل قدسیان سبیلت
در طور کلیم پاسبانت	کونین نواله خوار خوانت
عیسی به بشارتت تو دم زد	زاندم بعطای جان رقم زد

خاتم توئی و توئی سلیمان | جبریل تراست ہدہد رحمان
کے در خور تست عرش بلقیس | اول قدمت بعرش تقدیس
فرماندہ وحش و طیر بودن | رخسار روان بخاک سودن
سہلست ولی بعرش رحمت | نتوان چو تو یافت اوج عزت
اے صدرنشین بزم لولاک | درخاک مذلت تو افلاک
خرگہ زدہ بہ بے نشانی | بیرون ز مکان لامکانی
گر ہست ز بس بحق شتابت | مانند ملایک از رکابت
نہ خنگ سپہر لاجوردی | از شوق تو گرم رہ نوردی
در دائرۂ سپہر مینا | باشد مہ نو رکاب آسا
تا آنکہ ز سلف فیض گستر | پاے تو نگر در آورد سر
گر نہ زرخ تو نور میتافت | کے مشعل مہر نور میافت
طوبے بود از قد تو سایہ | سدرہ ز درت نخست پایہ
عزت ز تو زمرۂ ملک را | رفعت ز تو منبر فلک را
اے شمع طراز ہشت قندیل | پروانگے تو کردہ جبریل
پاس تو دریدہ کرسی ناسیہ | چتر تو فراز فرق خورشید
نشست قدم تو تاج عرشست | برخاک رہ تو عرش فرشست
مسجود توئی و قبلہ آدم | در پیش تو پست راستان خم
ملوک [illegible] سپہر اخضر | بستست حمائل از دو پیکر
تا بو کہ شود دخیل [illegible] | بینند بگیرہ بخویش میلت

شد قصر نبوت چو بنیاد	کسر از تو بقصر کسری افتاد
چون بود بزیر سایه ات مهر	بنمود بجنس او سایه است چهر
سرگشتگی فلاک خوشتر از تو	نعل مه نو در آتش از تو
در دست تو سنگ سبحه خوانی	با لعل تو نخل نکته دانی
ای یثرب حجاز مطلع	در حلهٔ کبریاست برقع
زیبنده که قرب تاب قوسین	خاک در تست آبروی کونین
املاک رهین بحر جودت	افلاک طفیلی وجودت
کی نعت تو حد خاکیانست	زیب دم پاک قدسیانست
ما جسم دنی تو جان پاکی	ما در سمک و تو بر سماکی
حرفی نتوان زدن سزایت	ای جان مقدسان فدایت

در منقبت شاه سوار عرصه لافتی سلام الله علیه

بر تارک خصم شاه مردان	این خامه بلا گسیست بران
کلکی که بدستم استوارست	در دست علی چو ذوالفقارست
طغرا کش نامهٔ فصاحت	لیلی وش حجلهٔ ملاحت
زو گشته سخن بنام و ناموس	هر صفحه از وست بال طاؤس
با خسته دلان دم مسیحاست	با قبطیان عصای موساست
در جدول او زلال نیلست	در دیدهٔ قبطیان چو میلست
دستان زن پاستان فسانه	گوینده باز بذترانه
ریزد شکرین رطب ز نخلش	پرورده بشهد امیر نخلش

یعسوب جهان علی عالی
کز حق بدو خاست والی

در پنجهٔ قهر شیر گیرش
گردون چه وکید گرگ پیرش

شاهنشه کشور امامت
پیرایهٔ مسند کرامت

تمثال نخست کلک تقدیر
نیکوتر از و نیافت تصویر

همراز ادبی زخانه کن
گر گل رود بو و کیست گلبن

گوهر جسم و تیر طلوعش
در سجدهٔ خاتم رکوعش

دارائی کون آب و گل چیست
در خورد سگالش ملک دل نیست

مجنون رهش بطی منزل
بر بختی عقل بسته محمل

ناهش مفتاح قفل دلها
مهرش گل ریز آب و گلها

از جرم گران ندارم اندوه
پشتم ز ولای اوست بر کوه

فردا هم ازین نهفته باوای
گر خواب گران هوش فرسای

بیدار کنند دیده بخت
در ظل لوای او کشم رخت

سر ناصیه سای خاک پایش
جان زنده مباد بی ولایش

بر جبهه هر که داغ او نیست
روشن رهش از چراغ او نیست

ادراند و بخت خوابناکش
در روزن دیده باد خاکش

بگذار حزین فسانهٔ خویش
وین بار بدی ترانهٔ خویش

کلکت نبود سزای حمدش
بگذار ز کف لوای حمدش

این پرده سرود خسروی نیست
ای بی ادب این سبکروی چیست

جائی که سخن نه در حساب است
خاموش که خامشی صواب است

این تمثیل هم ازین کتابست

ز استاد که باد روح او شاد ❊ زیبا مثلی مرا بود یاد

روشنگرانه راز میگفت ❊ در سلک فسانه این گهر سفت

کز خانهٔ کدخدای دهقان ❊ بگریخت بزی فراز ایوان

میگشت فراز بام نخچیر ❊ گرگی بگذاره بود در زیر

بز دید چو گرگ را بناکام ❊ بگشاد زبان بطعن و دشنام

چون دید مجال ناگزیرش ❊ افسوس شمرد ناپذیرش

گرگ از سر وقت گفت کای شوخ ❊ بیدادت مباد منسوخ

این عربده نیست از زبانت ❊ دشنام بمن دهد مکانت

بز را نرسد بگرگ دشنام ❊ این طعن و سخط بماست از بام

زینگونه درین زمانهٔ دون ❊ افسوس خسان بود ز گردون

هر گوشه سپهر سفله پرور ❊ بوزینه و بز نموده سرور

تیزان زمانه را بمیدان ❊ گر دست حریف شیرمردان

زین بز قدمان نبود تشویر ❊ گر بود مجال حملهٔ شیر

بز بر سر بام جا گرفته ❊ خوش عربده زو ز دست ما گرفته

تا کی بجهان جگر توان خورد ❊ فریاد ز چرخ ناجوانمرد

هر خیره سری بکام دارد ❊ یک بز چه که صد ببام دارد

در مخاطبهٔ نفس و خاتمهٔ کتاب گوید

دریاب حزین که در چه کاری ❊ روی دل خویش با که داری

بر عرش زدی لوای خامه — زین نامهٔ عنبرین شمامه

با کلک تو جان جاودانیست — سرچشمهٔ آب زندگانیست

ماهی پیکر طپد بر آذر — در خاک ز حسرتش سکندر

چون خضر خجسته طالعی کو — تا تر سازد لبی ازین جو

در قصر سخن نبود رونق — رونق ز تو یافت این خورنق

پیچیده بچرخ بانگ کوست — ناهید دهد بخامه بوست

بر نقد سخن ز خوشنوائی — زد کلک تو سکهٔ روائی

با زر چکند حسود جاهل — کاسد نشود عیار کامل

نازم این لفت موهبی را — کاشکسته درست مغربی را

باد الفلک چو مهر تابان — پیوسته جهان فروز رخشان

از اوج شرف مباد افولش — بخشد دل مقبلان قبولش



بسم الله الرحمن الرحیم

المقطعات

من بدائع آثاره لانذار بسید الانبیاء صلی الله علیه و آله و سلم

یا خاتم النبیین غمخوار عالمی تو — پیش تو چون ننالم از جور آسمانی

از من شکوه هر چند خالی نمیشود دل — از من سخن طرازی از خامه خون چکانی

تا نیفتی از من با لطف شامل تو — رازی که بنماید در سینه ام سنانی

دیرینه شد چو خاصم در حضرتت گستاخ — نتوانم از تو کردن اسرار دل نهانی

ای چشم کوثر از تست پیمانهٔ الها — لبریز گوهر از تست گنجینهٔ امانی

ما هیچ نوایت آرد بدرع و خفتان — کاری که میکند مه با پیکر کتانی

فریادرس خدیوا بیداد بین که کرده است — هندوی چرخ ما را تاراج ترکمانی

دور از حمایت تو دور سپهر شکست — پشت خمیده ام را از بار زندگانی

بالین و بستر من خشتی و بوریا یکیست — این ست در بساطم ز اسباب اینجهانی

ازاقد درکنارم رنگ طلائی هست | زالوان نعمتم نیست جز اشک ارغوانی
بگسسته الفت من از خیل بیوفایان | پیوسته همت من چشم از نعیم فانی
آواره ام چو من نیست خاکی نهاد دیگر | تا این کهن بنا را افلاک گشته بانی
ده سال شد که در هند عمرم برایگان رفت | زینسان کسی نداده بر باد زندگانی
دمسردی زمانه خرم بهارم افسرد | عریان تنست نخلم از باد مهرجانی
ای سر غبار راهت زان خاک سرمه وار | خونبار دیده ام را الطاف است ارمغانی
جائی که نور رایت گلگونه بر فروزد | از ذره کمتر آید خورشید خاورانی
در خون نشسته دارد هند جگر فشارم | من داد شکوه دادم باقی دگر تو دانی
نه قوتی که آیم تا خاک آستانت | نه طاقتی که سازم با حرقت جنانی
از باد سرد مهری شاخ خزان رسیده | رخساره در زریری زانقصان ضیمرانی
نفس بلند فطرت تا کی کند تحمل | با طعنه ارازل با نخوت ادانی
در سومنات دهلی مدح تو بسرایم | زان بیشتر که آید با بلبل زندخوانی
هر فردی از مدیحت باشد حدیث منزل | من اسرة المعالی من سرحة المعانی
هر سو صریر کلکم بلبل سکه بر ری زد | تا گشته در هوایت سرگرم مدح خوانی
بنگر بمایه داری نیسان خامه ام را | جز من کسی نیارد زینسان گهرفشانی
برخاک عجز ریزد سرپنجه تهمتن | چون خامه ام کشاید بازوی پهلوانی
لب برکشا و گوهر در جیب بحر و کان کن | کن برکشا و نقدان صد گنج شایگانی
از داغ مهرت امروز محفل فروز هر جم | کم عهد بد چو من یاد آثار باستانی
از مصرعی توان رفت با طبع سرطرازم | جان را بتن نباشد این جودت روانی

هرگز ندیدست حسان رطب اللسانی سن | هرگز نکرده سحبان این معجز البیانی
از صولت مدیحت ملک سخن گرفته | گردن فراز کلکم باج کاویانی
گر رخصت تو باشد از تخت دل نمایم | مستان معنوی را تا حشر میزبانی
قدر سخن بلندست زیرا که دار و آباد | تا حشر سروران را قصر رفیع شانی
از معجز سخن ماند روح اللهی بعیسی | موسی کلیم حق شد از فیض نکته دانی
شد کاخ ملک و ملت از کلک نکته پرور | مستهدم المفاسد مستحکم المبانی
از عنصری بود نام شاهان غزنوی را | از گنجوی بود یاد بهرام شاه ثانی
آل بویه رفتند اما بروزگاران | دارد روان شان شاد مهیار دیلمانی
سلجوقیان گذشتند اما ز انوری ماند | نام بلند ایشان بر لوح آسمانی
دور اتابکان رفت اما کلام سعدی | پرورده نام شان را با آب زندگانی
ذکر اویس باقیست از گفتهای سلمان | نام تکش دهد یاد خلاق اصفهانی
شاه مظفری را نسلی نماند لیکن | هر مصرعی ز حافظ شد شمع دودمانی
راه سخن نبودی در حضرت حزین را | از عفو اگر نبودی امید طیلسانی
کلکم ز فیض لطفت ز انسان بجلوه آید | کز جنبش بهاران شمشاد بوستانی
تا سرفراز کردست نام تو خامه ام را | با گوی مهر دارد دعوی صولجانی
بر صفحه ام بنازد جمشید و نقش خاتم | از خامه ام بنالد ارژنگ و کلک مانی

فی مدح الوصی والقربة الطاهرة سلام الله علیهم

اباحسن القیت حبک منقذی | ولو بذنوب الخلق کنت محاسبا
فانت منی قلبی و وردی ومهجتی | فلست اری قلبی لغیرک راغبا

وقال رسول الله فیاک مبشر | وصاوع بالوحی الجلیل وخاطبا
فمن این ولاه فهذا ولیه | ولاک علی حبل الخلیفة اوجبا
اتیتک یا مولی الانام و مولی | فدست معاذ اللطرب و مذهبا
فدیتک یا دینی و دنیای ملتی | وفی شرع المحبة لست معاتبا
فیا عترة الاطهار من لی غیرکم | واسعد من انتم رجاه الطیبا
عسی الله ان یعفو العثار بحبکم | اماط بکم رجس الذنوب وا ذهبا
علقت یدی حبا بحبل ولائکم | فوالله بالزلات لست معاقبا
طربت بحان العشق من کاس حبکم | سقانی شرابا ما الذ و عذبا
ابا الله الا ان یتم بنوره | ولو کره الفجار طغیانا وابی

این قطعه را در معذرت اتفاق توارد در اشعار رقم فرموده

بخدا ای که از اشارت کن | عالمی را نموده معماری
کرد اشعر و شاعری عارست | کاش بودم ازین هنر عاری
بارها خواستم کزین ذلت | دوش خود را دهم سبکباری
نکته بخواست میرسد بهم | چون طبیعیست نغز گفتاری
در نوشتن بسی ماطله رفت | یک نوشتم ز صد بدشواری
زانچه هم بر زبان خامه گذشت | شد پریشان بسی ز بیزاری
پاره هم بقید ضبط آمد | ناچو در نافه مشک تاتاری
سی هزار است در چهار کتاب | نقش کلک بدایع آثاری
تنگ شد در فراخنای جهان | خامهٔ من ز تنگ مقداری

قلقم آن طوطی شکر شکنست | که بود شهره در شکرباری
چشم دارم که چون گهر سنجی | گهرم را کند خریداری
گر ببیند عیان اینهمه گنج | که فشاندم بدست بیزاری
لفظ و مضمون خیره اکم و بیش | که بران گشته خامه ام جاری
رفعت پایه ببیند و هنرم | ننهد تهمتم بطراری
کرده بر آسمان فطرت من | مه و خور آرزوی سیاری
مشک سای مشام عطارست | نافهٔ نقطه ام بعطاری
گشته از شرم نقش خامهٔ من | متواری بتان فرخاری
سبحهٔ وحدتم چرا گیرد | گسلد رشتهٔ کمر زناری
باده ریزد بساغر مخمور | ور غمم را اگر بهشیاری
آفت شکست نیروی دست | صنعت در خامه ام بصفداری
همت و مایه ام ازان پیش است | که مرا کند به خوی پنداری
مبتذل کو توان شناخت که کیست | طبع جوهرشناس اگر داری
آری از عیان برای روشن من | چشم انصاف اگر نبیناری
نتوان چاره که تو آرد و کرد | نه زجرم و نه از جگرخواری
رسته آنکه بدرد ما که چو ما | خامه گیرد بدست و نگاری

و من کلماته

شب گذشته فتادم بچاک کوچهٔ غم | هزار مرحله ز آرامگاه راحت دور
دلے دیار محبت تنی خراب ستم | لبی محیط شکایت سری لبالب شور

زگریه هر رگ مژگان چو ابر دریا بار
زناله هر سر موگشته بود محشر صور

گسسته تار امیدم فلک بزور ستم
شکسته جام مرادم جهان بسنگ فتور

که ناگهان سرم از خاک برگرفت کسی
که بود گرد رهش توتیای دیدهٔ حور

شمیم گلشن کویش عبیر جیب وفا
نسیم پرتو لطفش چراغ بزم حضور

بمژده گفت که ای خانه زاد خسرو عشق
خرابه دلت از فیض دوستی معمور

چنین که هر قلم استخوانت ناله سراست
مدار کاک بلاغت شعار را معذور

بگریه گفتمش ای مونس شکسته دلان
بروزگار تو ویرانهٔ وفا معمور

سخن چگونه سرایم نفس چگونه کشم
دلم پر آتش و چشمم پر آب و بختم شور

نهفته گفت بگوش دلم که شکوه خطاست
اگر شکور نهٔ در بلیه باش صبور

هذا من کلماته الفائقة

از چهل سال فزون شد که بشیرین سخنی
من چو خورشید در اقطار جهانم مشهور

آن سرافیل نفس سوخته ام کز تف دل
میدمد از گلوی خامهٔ من نفخهٔ صور

بالله از تربیت نالهٔ من شعلهٔ شوق
زیر بال نفسم گرم شود آتش طور

هر گهر کز رگ نیسان قلم ریخته ام
بود آویزهٔ گوش و بر ایام شهور

دشمن و دوست چه دانا و چه نادان گیرند
مصرعم را بصد اکرام چو بیت معمور

وحش و طیر از اثر نالهٔ من در شورند
چون سرائیدن داود و آیات زبور

طرفه از شهرت و از شعر که بستم نسبت
که سخن قدر مرا کرد بعالم مستور

ذلت شعر فرو برد مرا در دل خاک
زیر این گرد کسادی شده ام زنده بگور

آن فرومایهٔ بیچاره که امسال زبان
بگشاید بسخن با همه سامان قصور

نه شکوهی نه شعوری نه زبانی نه دلی ... لفظ را عار ز ربط وی و از معنی عور

از دهن هرچه برآرد بگریبانش رود ... میزند بیهده از بهر خود این خرطنبور

بکتاب لغت و دفتر اشعار کند ... از ره کدیه بدریوزهٔ الفاظ مرور

کند از جهل مرکب سیه از چند ورق ... آن بجلیست بحمقش بر اصحاب شعور

طرف او چیست ندانم ز سخن حیرانم ... کر بامیتد چه این پیشه بخود بسته بزور

ومن ماثر قلمه ایضاً

لایق مدح در زمانه چو نیست ... خویشتن را همی سپاس کنم

هرچه گویم نه تهمت است و نه لاف ... از حسودان چه اهراس کنم

کرده باشم مقام خود راست ... بجذب اگر تماس کنم

سر کیوان بگردد از مستی ... می دانش اگر بکاس کنم

فرس طبع چون برانگیزم ... خاک در چشم بوفراس کنم

کلک معجز نگار چون گیرم ... نی بناموس بونواس کنم

رعشهٔ پیریم گرفت و همان ... پنجه در پنجهٔ حواس کنم

در دلم خون اگر فتد از جوش ... آتش از طور اقتباس کنم

گر جهان پر کنم ز آب گهر ... بخوی خجلت ارتماس کنم

بچه امید در زمانهٔ کور ... شاهد طبع روشناس کنم

کس زبان مرا نمی فهمد ... بعزیزان چه التماس کنم

ومن کلامه الرشیق و نظمه الانیق

روزگاری است عقل میگوید ... عزلت از خلق روزگار کنم

در بروی جهانیان بندم / کنج آسایش اختیار کنم

سفرم در مرگ نزدیکست / فکر سامان آن دیار کنم

زر داغی کنم بکیسهٔ دل / گهر اشک در کنار کنم

دست از خوان آرزو بکشم / بهمین خون دل مدار کنم

عشقبازی بخویشتن فگنم / ترک یاران بد قمار کنم

تنگم از شهر رو بکوه آرم / خانه در سنگ چون شرار کنم

لیک چون کارها بدست خداست / نتوانم بخویش کار کنم

زین سبب فرصت از خدا طلبم / دیده در راه انتظار کنم

ومن شرایف انفاسه القدسیة

چون زادم از نتایج علوی بمهد خاک / عنقای قاف همتم از عرش زد صفیر

بانگی تمام زجر و صفیری تمام اثر / کای شیر دل چو دایه نشوید لبت ز شیر

لب را ز جوی کوثر و تسنیم تر مکن / خون جگر بست ترا قوت ناگزیر

این نکته در طبیعت من گشت منطبع / زین شعله شمع فطرت من گشت مستنیر

عهد شباب و شیب سر آمد بدین نمط / پنجاه سال رفت و مرا این نهج مسیر

اکنون که سیل عمر بود روی در نشیب / موی چو قیر من شده از شیب چو شیر

نم در جگر نمانده ز بس مکیده ام / زین را بتم نجانه قلیلست و نه کثیر

حاشا مجال نم که جگر بود مدتی / دندان گزای من خمی از عیش دلپذیر

این قوت خوشگوار بخرج آمد و هنوز / خود مانده ام بقید حیات دژم اسیر

کالای من هنر بود و در بساط من / هرگز نبوده است جز این جنس بی نظیر

برنیان باف تخته کرده دکان | روز بازار بوریا بافست
لب معنی بمهر خاموشیست | سروسرپایه درجهان لافست
سفله بین کیست در زمانه بگو | رزل النفس گر زاشرافست

ایضاً

دنیا طلبان سهیم خود را | جان منتظرند تا برآید
خواهند فنای یکدگر را | تا کار بمدعا برآید
در ماتم مرگ خر همیشه | سگ را شکم از عزا برآید

ومن حکمه

ای چرخ باید از تو درین عرصه کم ز دن | من لب طرح دادم این فیل مات چیست
کج بازی تراستی نیست درمیان | نیرنگ مهر و کین تو با کائنات چیست
تا کی زجوی دیده کنی تر لب مرا | تا آب تیغ هست میسر فرات چیست
هرگز نداشتیم بتلخ آبۀ تو چشم | این دیده ور انجوی دل مابرات چیست
پنجاه سال شد که شب و روز می چشم | درجام عمر جز می تلخ ممات چیست
فرداکه خط کشم ورق هست و بود را | آگه شوم که معنی لفظ حیات چیست

ومن کلامه

افتاده ام بصحبت نامردمان حزین | دور زمانه ام ستمی زین بتر نکرد
وحشی غزال من شده هم آخور خران | جوری کسی زمانه ازین بیشتر نکرد
گردن کشید از قفسی عندلیب و گفت | آسوده بلبلی که سر از بیضه بر نکرد

ومن تقریظاته

غم سلی برده زندگی از من / گر نگویم ز ننگ و نامش باز
سخن عاشقان نمایان ست / بوالهوس کی شدست محرم راز
گر نشاید من امتیاز بدست / سحر هم مینبرد بی دم اعجاز
یکدو بیتک مناسب آمده است / یادم از پاستان سحرطراز
نمکین خوش نموده است رقم / نکته زا خامه سخن پرداز
در دست شاعر بماکیان ماند / که بزیر پرش نهند بیضه تاز
بچه کانش بسوی بحر روند / او بکوی در بیده ماند باز

ومن کلامه

حیرتی دارم حزین از حال بنای زمان / کودنی چند از چراگاه کمی و کوتهی
بوزه دعوی کشادستند در میدان لاف / بسته‌ی ناگشته چون گشتند یارب منتهی
دیده از بینش نه حرا سینه از ادراک پاک / قالب از جان بی نصیب و صب ست از معنی تهی
نبرده جوهری نه با شیر مردان در مصاف / رنگ کاسه زرد در جلوه با سرو سهی
غول صحرای غوایت دیو کهسار هوا / کوه بادر زاد جهل و خضر راه گمرهی
سعی را کرده خلاص از خجلت سرگشتگی / قطره را آورده بیرون از حجاب ابلهی
معنی کامل عیاران خرد را کرده مسخ / در دکان معرفت قلاب زر ده دهی
جز تکبر فهم ناکرده ز تار و اتما / غیر های و هو ندانند از ضمیر جود آگهی
خانه بنیان مع رعدات صفحه زیشان در وبال / جهل در رگ معنی از جبین در انداز ی
مردم ار اینند و شرم این و تمیز و فهم این / می نخواهد دیده دنیا بعد از این دیگر بهی

هذا من کلامه

گشته است صفحهٔ دامن دشت سخن حزین — نازم خرام کلک همایون مثال را
در حکم ماست تا که سلیمانی سخن — گوییم شکر سلطنت بی زوال را
نیروی کلک ماست که مالیده از غرور — بر خاک عجز ناصیهٔ پور زال را
اوج فلک در آب گهر گشته غوطه‌ور — کلکم گشوده تا کف دریا نوال را
لیکن ز شرم کوتهی از مدح مرتضی — شغلی بر آورم عرق انفعال را

در وصف قلم فرموده

ریزد ز شکرین نکتهٔ حزین از نی کلکم — کالم همه شکرشکنان ساخت شیرین
از غاشیه‌داران کمین است کمیتم — اندیشه چو بندد به کمیت قلمم زین
خونین جگر از حسرت او اخطل و اعشی — غرق عرق از خجلت او کوثر و علیین
در مرحلهٔ وادی قدس است سبک سیر — در معرکهٔ عالم ذوق است به تمکین
بر اوج رسائی عروج است چو شهباز — در صید تذروان معانیست چو شاهین
در گنبد گردون چو فتد بانگ صفیرش — مرغان اولی اجنحه آیند به تحسین
گلریز چه در انجمن نظم و چه در نثر — سرسبز چه در موسم دی ماه و چه تشرین
از خجلت او خامهٔ مانی است به صد رنگ — وز نکهت او نافه نفس باخته در چین
در چشم دبیران نو آموخته پیکان — بر فرق حریفان زبان ساخته ژوبین
از همت فطریست چو دستم گهرافشان — وز جوهر فطرتست چو تیغم گهرآگین
وستان ز تف عشقت بسوز دل دوار — چون لاله درین باغ جگرسوخته چندین
در طول بقای شکرافشانی این سخنی — دعوت ز دعاگوی وز روح القدس آمین

ایضاً در ستایش قلم گوید

لوحش الله خامه ام که بصدق	هست با معنیش وفا و وفاق
ترجمان غم نهان نیست	چون زبان بسته با دلم میثاق
هم نی خوشنوا و هم نالی	آه عشاق نالهٔ سنج عراق
پیکر عشق را بود جسمی	شانهٔ حسن را بود خلاق
سر معشوق از نوایش گرم	دل عاشق بناله اش مشتاق
نقش او رنگ صفحهٔ ارژنگ	مداد و میل سرمهٔ اوراق
نقطه اش بدر آسمان شرف	لیکن آسوده از خسوف محاق
گرد دستانه جلوه هایش تنگ	عرصه بر ساقیان سیمین ساق
رگ افسرده را بود نشتر	بسر بی مغز را بود مطراق
بارگ ابر منیست چو برق	شب معراج فکرت است براق
گلشن از فیض جوی او نفس	روشن از نور شمع او آفاق
گهر افشاند آتشش بطبق	به بر خازنان سبع طباق
حلّه افزای این مقوس طوق	لوحه پیرای این مقرنس طاق
[illegible] وفا را فرق	سر کند چون ز قصه های فراق
نطق حسان دهر بعار سکوت	نای سحبان دهر بر تیغ خناق
تا بد با در کثرت تو [illegible]	زینت افزای این کهن اوراق

ایضاً

نامهٔ مشکین من تا شده معنی طراز	کرده جهان سخن تنگ بدانشوران

سر نخواهد فراخت حاسد برگشته بخت	خامه مرا در بنان تیر بود در کمان

در وصف شمشیر گوید

بکف تیغ من اژدها پیکر است	ابا صولت شیر و خشم پلنگ
درین کاخ ظلمت درخشان چراغ	بدریای هیجا نما در نهنگ
زبانی گوهر لبالب ز آب	زخون یلانش برخساره رنگ
نماید ظفر را بساغر شراب	شکر را بکام مخالف شرنگ
مبادا ز رخش زلف جوهر نهان	ز آیینه اش دور مهتاب زنگ

این قطعه در جواب اشتیاقنامهٔ پادشاه مغفور شاه طهماسب ثانی صفوی است

ای صاحبی که از اثر رنگ و بوی تو	خون کرشمه در جگر گلستان کنم
گنجینهٔ ضمیر گشایم بمدح تو	دست و دل نیاز جواهر فشان کنم
صد گلستان بوسه شرم از لب نیاز	خواهم نثار راه تو ای خورده دان کنم
گر خامه ریزد از کف جود تو رشحه	ابر بهار را ز حیا خون فشان کنم
هر جا حدیث پنجهٔ خصم افکنت شود	از طعنه نی بناخن شیر ژیان کنم
از اعتدال طبع تو گر گسترم سخن	صد گل بدامن تهی مهرگان کنم
نگذاشت جوش رعشهٔ خجلت کف مرا	تا خامه در ثنای تو رطب اللسان کنم
از گردش زمانهٔ ناساز شد مرور	چندی وداع بزم تو ای قدردان کنم
از صبر میتند دل مغرور لا فها	خواهم که خویش را بفراق امتحان کنم

این قطعه را از هند بسید الافاضل امیر سید الدین محمد رضوی قمی نوشته بنجف اشرف فرستاد

حزین از نقاضای همت بر آنم	که خوان سخن را باخوان فرستم

ز شورے کہ از سینہ ام موج ان شد | بزخم جگرہا نمکدان فرستم
ز کلک عراقی نژاد خود از ہند | سوادی بخاک صفاہان فرستم
چہ پوشم گہر باز گوہر شناسان | ازین لعل درجی بگیلان فرستم
ست کنج قفس تنگ دارد دلم را | صفیرے بمرغ گلستان فرستم
ز خاک رہ کلک آہو خرامم | شمیمی بنافِ غزالان فرستم
رطب ہای شیرین تر از قند مصری | بر طب اللسانان عدنان فرستم
درین قحط سال بلاغت حجازی | بعجز بیانان قحطان فرستم
چو برقع کشایم ز رخسار معنی | فروغی بخورشید تابان فرستم
کلام من از فہم شاعر فزونست | مگر ار معانی حکیمان فرستم
تراشیدم از دل سخن را کہ شاید | بدریادلی زادۂ کان فرستم
بر آنم کہ اوراق اشعار خود را | چو شیرازہ بندم بلقمان فرستم
سخنہای من گرچہ جانست یکسر | ہمان بہ کہ جانرا بجانان فرستم
سپہر فضائل ملاذ افاضل | کہ سویش تحیت فراوان فرستم
بشبلی نجفی و ولی صدر اعظم | جگر پارۂ چند شایان فرستم
ز ابر قلم تحفۂ محفل او | بخاک نجف دُرّ غلطان فرستم
گذارم من این رسم کز تنگدستی | ہمین قطرہ را سوی عمان فرستم
چو خود دورم از وصل آن یار دیرین | ستم نامۂ جور ہجران فرستم

کتب الی بعض اصحابہ

لبے تو تو پر شکر ز دیدۂ ما | رفتی و گل بما فرستادی

دیگری را که بود در ره تو — گل نه خار جفا فرستادی
کر مست را چو نیست پایانی — غم عالم بما فرستادی
دل و چشمم هوای روی تو داشت — گل حسرت فزا فرستادی
خار خار بجیب و دامن گل — به من بینوا فرستادی
هم خود انصاف شیوه کن که چرا — جامه خود بیوفا فرستادی
ای تو شخص وفا بگو ز چه رو — گل سست آشنا فرستادی

این قطعه را در محاکمه ترجیح میانه جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی و پسرش خلاق المعانی کمال الدین اسمعیل بمیرزا ابوطالب شولستانی نوشته

دوشش از برباری که دلم شفته او ست — وز شرح کمال خردش ناطقه لال ست
آمد برم قاصد فرخنده سروشی — با نامه عذبی که مگر آب زلال ست
نثرش نتوان گفت که سلکیست ز گوهر — هر سطری از آن در نظرم عقد لآل ست
بگشودم و برخواندم و سنجیدم و دیدم — کز بنده رهی حاصل آن نامه سوال ست
کامروز درین ناحیه عاشق سخنان را — غوغا بسر شعر جمال ست و کمال ست
القصه درین مسئله یاران دو گروه اند — در حجت ترجیح یکی زین دو جدال ست
این شعر پدر آورد آن شعر پسر را — یکسو نشد این مشغله امروز دو سال ست
راضی شده اند آن همه یاران مجادل — کز کلک تو حکمی که رسد وحی مثال ست
بگشادی پاسخ سنجیده پر خویش — سیمرغ خیالم که به پیشش ته بال ست
مجموعه آن هر دو به دقت نگرستم — کز معجزه گفتن نتوان سحر حلال ست
دیدم که دوات و قلم آن دو شهنشاه — در مملکت شوکتشان کوس و دوال ست

آن هر دو بلفظ آیت و برهان بلاغت | در جملهٔ آن هر دو پر و بال خیال ست
طرزی که مطاشان هر سپهر بست | سیرابی هر مصرعشان تیغ مثال ست
شعر شعراسے که قرینند بایشان | نسبت بگهر سنجی آن هر دو سفال ست
در جنگ دبیران قوی پنجه قلمها | در پیچ و خم از خجلت آن هر دو چو نال ست
جمع آنهمه اتقان بلطافت که نموده | پیش دو نشان غاشیه بر دوش شمال ست
هر صفحهٔ مشکین رقم آن دو گهر سنج | چون عارض خوبان همه خط و همه خال ست
اما چو کسے دیدهٔ انصاف کشاید | این مطلع من آینهٔ صدق مقال ست
در شعر جمال ارچه جمالے بکمال ست | اما نه بزیبائی ابکار کمال ست
نقطش بصفا آینهٔ شاهد عینیست | معنی به شکوهیست که طغرای جمال ست
هر نکتهٔ سربستهٔ او نافهٔ مشکیست | هر نقطهٔ او شوخ تر از چشم غزال ست
فیض رقمش از شق غیب رشد و ست | مد قلمش در افق فضل هلال ست
صد بار ز سر تا سر دیوانش گذشتم | لیلیست که سر تا بقدم غنج و دلال ست
دریوزه گر رشحهٔ او هست حریفان | الحق رگ ابر قلمش بحر نوال ست
استاد سخن گرچه جهانیست ولیکن | تکمیل بیان طرز و روش کار کمال ست
تحقیق در اقوال دو استاد حزین را | اینست که گفتیم و جز این محض جدال ست
راے همه این بود که خلاق معانے | آخر نه خطاب وی از اصحاب کمال ست
معیار کمال من و با من دگران را | در پیشهٔ میزان خود اندیشه و بال ست

این نامه نوشتم شب هفتم شوال
این ماه و هزار و صد و سی سال ببایست

فی مرثیهٔ والده العلامه طاب ثراه

سپهر از مرگت ای احیای حقیقت بی صفا گشته   کمینه نازد بسر کیفیتی مینای خالی را
گشیدی تا ز مرغ بسته نوازش انجمن پیرا   مثل چون بید مجنون گشته ام آشفته حالی را
تو در پیرانه سر رفتی و من تا هم در شکست پیرم   بحسرت میکنم هر لحظه یاد خردسالی را
نهان ای عرش رفعت تا ندیدم در دل خاکت   ندانستم که پوشد خاک ساغل کوه عالی را
گسستی تا ز هم شیرازهٔ ترکیب جهانی   مثالی نیست در عالم هوای همخیالی را
بدل آورده‌ای دارم از مجموعهٔ دانش   ز خاطر برده‌ام یکبار مصرعهای حالی را

این قطعه در تاریخ فوت اسوة العرفا میر محمد تقی رضوی خراسانی قدس الله روحه است

تا ز عالم فانی عارف زمان رفته   از تن جهان گویا عمر جاودان رفته
هر که پیشه‌اش دارد نور شمع ایمان را   بر سرای ظلمانی آستین فشان رفته
بهر سال تاریخش عالمم نشان جست   دل بخون طپید و گفت دانش از میان رفته

این قطعه در تاریخ فوت قدوة الفضلا شیخ عبدالله گیلانی است علیه الرحمة

افسوس که صاحبدلی از جهان رفت   نی نی غلطم بلکه جهان را دل و جان رفت
پیرایهٔ صورت و آرایش معنی   مرآت دل و دیدهٔ صاحب نظران رفت
یکتا گهر بحر فضیلت که ز عزت   تا ساحل قدس از صدف کون و مکان رفت
شد دوستی آل نبی کشتی نوحش   از موج خطر در کنف امن و امان رفت
زین غمکده تا مصطبهٔ قدس خرامید   زین کلبهٔ ویرانه بروضات جنان رفت
بر خویش اگر جهل ننالد عجبی نیست   دانای زمن فخر زمین خیر زمان رفت
از خاک برآور سری ای نخل خمیده   یکبار به بین بتوجه پیر و جوان رفت

نبود خبرت گر ز دل خون شده ما	بنگر که چه از دیده خونابه فشان رفت
زین واقعه صعب جهان زا دل و جان سوخت	زین غصه جانکاه ز دل تاب و توان رفت
چون مردمک چشم جهان بود ز عرفان	گفتم پی تاریخ که بینش ز میان رفت

ایضاً

حاسد ملی رنجیده شد از طعن عدو	قلت هذا عجب کیف یسوغ
راست گر گفته چه رنجی از راست	ور دروغ است چه رنجش چه دروغ

در حکمه

نمود این سوال از فلاطون یکی	ز دشمن چسان کینه باید کشید
جوابش چنان داد روشن روان	بفضلی که گردد ترا بر مزید

ایضاً

ای دل بقدر خواهش در چشم خلق خواری	آری بقدر حاجت طالب ذلیل باشد
یک قطره آبرو را نتوان بزندگی داد	لب تشنه جان سپارم گر سلسبیل باشد
آزادی و وسالم در قطع آرزوهاست	این نکته رهروان را یار دلیل باشد

ایضاً

هر روز کو بسرور توای شاه بگذرد	روزی مرا هم از غم جانکاه بگذرد
آخر نه راحت تو بماند نه محنتم	این هر دو چون نسیم سحرگاه بگذرد
بر هر که هست چون خوش و ناخوش گذشتنیست	خرم کسیکه با دل آگاه بگذرد

ایضاً

در غمکده جهان ندیدم	محروم تر از فقیر جاهل

از فقر ندیده کام دنیا　　هم آخرتش ز جهل باطل

و من تعریضاته لبعض الامراء الحمقی

چارپائی شنیده ام مرده است　　از امیر کبیر طال بقاه
چونکه بشنیدم این سخن گفتم　　غلط افتاده است در افواه
بعد خویش آنکه چون امیر گذاشت　　کی وجودش شود بمرگ تباه
خلف آنرا که هست خود باقیست　　خسرو آمد برین حدیث گواه
زنده را مرده کی توان گفتن　　خود حکم باش حسبة لله

و من تعریضاته

گفت یاری حزین بیدل را　　خلق را در فساد می بینم
همه مست شراب کبر و حسد　　همه غرق عناد می بینم
وه چه آمد چه شد که نیکان را　　بدتر از قوم عاد می بینم
گفتم ای دوست ترک عربده کن　　در تغافل سداد می بینم
غمی از هیچ نیست یاران را　　جنس غیرت کساد می بینم
گیر خرسان اگر حواله کنی　　از دهنشان زیاد می بینم

وله ایضاً

غیر آزاده خاطری که بود　　برتر از چرخ و انجمش پایه
بافیان زیر آسمان هستند　　همچو در زیر باکیان خایه
گر سر از بیضه برکند باشد　　مادرش طبع و مرکزش دایه
همه از طفلگی سبک تمکین　　همه در ناکسی گران مایه

و من حکمه

ایام گرسنه اژدهاییست / کوراست نوالهٔ مغز آدم

گشتست بجون مردمی مسخ / این اشقر و یوز راد و ادم

این تیره‌شه نخل سوده‌افشان / نگذاشته بر ریشه دعائم

ابنای زمان بر تبه بیش اند / از ابن زیاد و ابن ملجم

آفاق گرفته ظلمت جهل / کو صبح که از صفا زند دم

چون سلسله در نطاق پرخاش / مشتی سفله فتاده درهم

از مادر روزگار بی مهر / با حقد و نفاق زاده توام

دور است سلامت از لقاشان / شد ترک سلام شق اسلم

کو نوح و دعای چشمه‌زایش / واجب شده شست و شوی عالم

و هذا من مطایباته

پرسید روش ساده‌ولی از من این سخن / با سینهٔ پرآتش و با دیدهٔ پرآب

کاندر زمانه هرچه بود نیست بی سبب / خواه آشکار جلوه کند خواه در حجاب

این معنی از کجا زده سر در تعجبم / کابنای هند جملگی از شیخ تا شباب

یکبار بعد حادثهٔ جان‌گسل که شد / از التهاب آتش آن سینه‌ها کباب

چون کلک کجروی که ز مسطر جدا رود / گردیده اند یک قلم از جادهٔ صواب

زین گوشمال حادثه گشتند کنده تر / مانند فضله که فتد بر روی آفتاب

گفتم درین سوال که کردی شگفت نیست / در کسوت مثال کنم روشنت جواب

چون قحبه سر ز کوی خرابات برکند / یکبارگی نیفکند اول ز رخ نقاب

ذاتت چو با بخاطرش آمد گهی حذر — در نیم شب زند بحریفان سه در رباب
آما فتاده چون بکفت شحنه و عسس — گردد خلاص اگر ز غم و پیچ احتساب
آسوده خاطر است ز اندیشهٔ جهان — دیگر حریف او نتوان شد بهیچ باب

ایضاً

ای فلانی شگفت نیست مرا — از عجب هاست هند و بنگاله
عجب آید از ینکه زائیدست — ماچه خر مادر تو گوساله

ومن مطایباته فی ذم لبعض اصحاب الغرور

ای صاحبی که مایهٔ تفریح عالمی — ذات مبارکت سبب کامرانی است
بشنو سه چار مصرع غرا از خامه ام — اکنون که فطرتت بسر نکته دانی است
رسمیست مبتذل گلهٔ دوستان بهم — نبود ز دل شکایت یاران زبانی است
رنجانده زما دل نامهربان خویش — با ما مگر فلک بسر مهربانی است
بهر نجات یا ملک الموت میزند — آن را که اختلاط تو در جانستانی است
پیسنه برگ ریز حواس معاشران — ای خوش نفس نسیم دمت مهرگانی است
خوش بی تکلفانه بهر بزم میشدی — اکنون چه شد که ناز تو در سرگرانی است
فیض از حریص گشتن اصحاب بردهٔ — خود داریت نه شرم بود و شیخ کمانی است
هر منتت کردن تو مکرر شده است لیک — در مذهب تو فرض چو سبع المثانی است
صد طعنه میزنی بها شهیران عشق — بوم تو در هوای بلند آشیانی است
با تجردان جفای فلک رسم کهنه ایست — بر ما ترفعت ستم آسمانی است
بانگ کلاب با مه تابنده تازه نیست — خفاش را ستیزه بخور باستانی است

نبود حماقتی تو شگفتی که از ازل	روح حمار با جسدت یار جانی است
وانگه نه است کار تو باشد ز هر قماش	بی شبهه تار و پود تو هندوستانی است
بیصرفه است عربده با سر گذشتگان	در رزم خامه ام علم کاویانی است
بایست پاس خاطر رندان نگاهداشت	اکنون چه سود سیل بلا در روانی است
جبرانکم از غرابت ذات شریف تو	این جوهر لطیف نه بحری نه کانی است
الوان ریش مختلفت را شمرده ام	سبز و بنفش و زرد و کبود ارغوانی است
رنگین افاده ها و خرافات مضحکت	طامات بن هنیفه را شکل ثانی است
ای بیقرینه جفت تو باشد مگر حمار	منکر مشو دلالت این اقترانی است
احیای نام نیک تو کردیم در جهان	کلکم همان براه تو در جان فشانی است
نظم سبک مسنج بمیزان اعتبار	هر چند کاین متاع گران رایگانی است
گر مایل ستایش خویشی اشاره کن	از خرمن این نمونه برای نشانی است
با خود بسنج وسعت میدان خویش را	مارا کمیت خامه بچابک عنانی است
اینک محقری گذراندم علی الحساب	از مخلصان خود بپذیر ارمغانی است
آسوده باد تارک قدرت ز حادثات	در ظل خامه ام که درفش کیانی است

هم در مذمت گرما گوید

در جهنم کده هند که از تاب هوا	شعله ور چون پر پروانه بود بال ملخ
وارد افسرده تر افسرده بچرخ حزین	چه توان کرد کنون ماهیت افتاده بفخ
بسکه گرمست هوا آید اگر دم سردی	میدهم گوش زند بیهده چندانکه زنخ
هر کسی را شطی از هر بن موی جاریست	شاید از سیل عرق شوید ازین خاک وسخ

نه همین جان اسیر از تف ایام گداخت   تن هم از کاهش آلام نحیف است چو نخ
روشنان فلک مجمره گردان تخییل   خنک آن دم که نویسند برات تو به یخ

ایضاً له

بود بر محملم دل چون درائی   مرنج از من اگر سنجم نوائی
نفس در پردهٔ دل میسراید   ز سعدی نکتهٔ درد آشنائی
غرض نقشیست کز ما یاد ماند   که هستی را نمی بینم بقائی
مگر صاحبدلی روزی برحمت   کند در حق مسکینان دعائی

قطعه ۳۲ — مجموعه ابیات ۳۱

طوفان خون ز چشم جهان جوش میزند   بر چرخ نخل ماتمیان دوش میزند
یا رب شب مصیبت آرام سوز کیست   امشب که برق آه ره هوش میزند
روشن نشد که روز سیاه عزای کیست   صبحی که دم ز شام سیه پوش میزند
آیا غم که تنگ کشیدست در کنار   چاک دلم که خندهٔ آغوش میزند
بیهوشی داروی دل غمدیدگان بود   آبی که اشک بر رخ مدهوش میزند
ساکن نمیشود نفس ناتوان من   زین دشنها که بر لب خاموش میزند
گویا بیاد تشنه لب کربلا حسین   طوفان شیون ز لبم جوش میزند

تنها نه من که بر لب جبریل نوحه هاست
گویا عزای شاه شهیدان کربلاست

شاهی که نور دیدهٔ خیر الانام بود   ماهی که بر سپهر معالی تمام بود
شد روزگار در نظرش تیره از غبار   باد مخالف از همه سو بسکه عام بود

آب از حسین بردو خنجر ز هر شمر — انصاف روزگار ندانم کدام بود
آبی که خار و خس همه سیراب از آن شدند — آیا چرا بر آل نبی حرام بود
خون دیده‌ها چگونه نگرید بر آن شهید — کز خون به پیکرش کفن لعل‌فام بود
وادی به تیر و نیزه تن پاره پاره را — زان زخمها چو صید مرادش مدام بود
آن خضر اهل بیت به صحرای کربلا — نوشید آب تیغ ز بس تشنه‌کام بود

تفتند ز آتش عطش آن لعل ناب را — سنگین دلان چه ضایقه کردند آب را

ای مرگ زندگانی از این پس وبال شد — جایی که خون آل نبی حلال شد
مهر جهان فروز امامت بکربلا — از بار درد بدر تمامش هلال شد
شاخ گلی ز باغ رسالت بخاک ریخت — زین غم زبان بلبل گوینده لال شد
افتاده بین بخاک امامت ز تشنگی — سروی که آب دیده ز هجرانش نهال شد
تن زود درین شکنج بلا تا قفس شکست — بر اوج عرش طائر فرخنده بال شد
شبنم بباغ نیست که از شرم تشنگان — آبی که خورد گل عرق انفعال شد
از خون اهلبیت که شادند کوفیان — دلهای قدسیان همه غرق ملال شد

آن ناکسان ز روی که دیگر حیا کنند — سبط رسول را چو سر از تن جدا کنند

خونین لوای معرکه کارزار کو — میدان پر از غبار بود شهسوار کو
واحسرتا که از نفس سرور روزگار — افسرده شد ریاض امامت بهار کو
زان موجها که خون شهیدان بخاک زد — طوفان غم گرفت جهانرا کنار کو

اشکی که گرد کلفت خاطر برد کجاست　　آهی که پاک بسترد از دل غبار کو
تا کی خراش دیده و دل خار و خس کند　　آخر زبانهٔ غضب کردگار کو
کو مصطفی که پرسد از این امت عنود　　کای خائنان ودیعت پروردگار کو
کو مرتضی که پرسد از این قوم پر ستم　　بو و آن گلی که از چمنم یادگار کو

ای شور رستخیز قیامت درنگ چیست
آگه مگر نه‌ای که بعالم عزای کیست

ای دل چه شد که از جگر افغان نمیکشی　　آهی به پادشاه شهیدان نمیکشی
سرها جدا فتاده تن سروران جدا　　در کربلا سری به بیابان نمیکشی
در ماتمی که چشم رسولست خونفشان　　از اشک غازه بر رخ ایمان نمیکشی
کردند بر سنان سران سروران و تو　　لخت جگر به خنجر مژگان نمیکشی
دستت رسا بهمت الوان عشق نیست　　تا آستین بریده گریبان نمیکشی
هامون چرا نمیکنی از موج اشک پر　　این فوج را بعرصهٔ میدان نمیکشی
شرمت چرا نمیکنی از خون اهل بیت　　ای تیغ کین سر بگریبان نمیکشی

داد از نوای زمانهٔ بیدادگر که باز
شرمنده نیستی ز ستمهای جانگداز

نخل تری به تیشهٔ عدوان فگنده　　از پا ستون کعبهٔ ایمان فگنده
از تشنگی سفینهٔ آل رسول را　　در خاک و خون بلجهٔ طوفان فگنده
ای خیره سر ببین که سر انور کرا　　در کربلا چو گوی بمیدان فگنده
از خنجر ستیزه بهر زادهٔ زیاد　　بس زخمها بسینهٔ مردان فگنده

شهرت نکرده باد که گیسوی یار حسین
در ماتم حسین پریشان فگنده

آتش بدودمان رسالت زدی و باز
خصمی بخانواده ویران فگنده

دامان خاک تیره ز خون شفق نگار
طرح خصومتی بچه سامان فگنده

جانها بسی ستمند نکردند شاد کام
قهر خدا اگر نکشد تیغ انتقام

خون از زبان خامه حزین باشد ریز
دستی بدل گذار درین شور رستخیز

خامش نشین دلا که بجائی نمیرسد
با روزگار خصمی و با آسمان ستیز

آسودگی محال بود در بسیط خاک
برخ دشنه وارد و برخ سنان تیز

تن زن درین شکنجه تن و صبر پیشه کن
گیرم که پای سعی بود کو ره گریز

عبرت ترا بس است ز احوال رفتگان
زندانی حیات بود یوسف عزیز

یارب بجیب پاک جوانان پارسا
یارب بنور سینه پاکان صبح خیز

یارب باشک چشم یتیمان خسته دل
یارب بخون گرم جگرهای ریز ریز

کز قید جسم تیره چو جانم رها کنی
حشر مرا بزمرهٔ آل عبا کنی



صلی الله علیه و آله وسلم ختم فرموده و لمعات این کوکب تابان را هر زمان در برجی
از بروج اثنا عشر سپهر فضائل سایر و در مداری از مدارات ابدی الظهور
دایر نموده زهی قدر بلند و رتبه منیعه ارجمند که دعوات صالحه تا توام صلوات
نامیه و تسلیمات زاکیه نگشته از غبار احمدی و خاک آستانه این پرده داران
حرم سرمدی کحل الجواهر شرف در دیده نکشند پرده حروف و اصوات از پیش
ایشان برنگیرند و در نظم اجابت شان پی نبرند چند اسم شان در علو مکان گرامی
جمل ظروف و سلم جنت هشت پایه حروف از احاطه عشری از معشار
وصول اولین پایه معارج عرش معارج او دانند هر یک ازین اشرف تنگ عرصه تر
از دیده مور و بار سایه از دماغ مخمور است همان انسب که او هم قلم را ازین بیدای
بی نهایا مصروف و وجه همت بیان از وادی بی پایان معطوف دارد اما بعد
بر شاغر فهم واقفان مشعر توفیق و سراج صافیه جریده نوشتان زمرم تحقیق نهفته
نیست که ناسکان مناسک تقوی و سالکان مسالک سعادت نشار عقبی را
اقدام بمراسم وظایف واجبه و مندوبه و تخلق باخلاق حمیده و مطلوبه در طی
هر حالی از احوال و در خلال هر فعلی از افعال مطمح نظر و نصب العین است حتی آنکه
جمعی که کحل الجواهر توفیق سرمدی دیده بصیرت ایشان مکحل است تمتع از ضروریات
بشری و التذاذ مشتهیات بدن عنصری بنحوی ارتکاب نمایند که بدستیاری
نیل هر لذتی و مطلوبی برفع از جال تحصیل واجبی یا مندوبی میکشایند مصداق
این مقال مقتضای امر تحدیث نعمت پروردگار ذو الافضال احوال باهر الاختلال
راقم این مقال ضعیف نقال گزین محفل ارباب کمال محمد المشتهر بعلی الجیلانی

حزین است غنیمت الشدید الآمال که با همه اسباب فروماندگی و تفرق بال و انواع
آلام و اهوال یادآوری دوستان یکدل و حقیقت پژوهی کامل و پاس نیک
صحبت یاران خلیل و اصدقای جلیل و قدرشناسی هنر و فضل و تبجیل براین
داشت که درین صفحات بذکر لطیفه از یاران معاصر و ابیات برخی از صاحبدلان
صافی ضمایر که بفکر قویم و طبع مستقیم ناظم لآلی اشعار بوده و ازین شراب طهور
جامی پیموده اند پرداز و تا بادای حق وداد و هم احیای نام و اثبات کلام ابدی
مقام هر یک نموده باشد و هم بحلاوت این شکرستان کام تلخ را شیرینی چشانند
و در حرارت فرقت ایشان بسرانگشت خامه دل اندوه منزل خویش خراشد
و هم حاضران را و آیندگان را وسیله انس و انبساطی باشد چون این اندیشه
بخاطر آمد از ضیق فرصت بر سبیل عجلت شروع افتاد توفیق انجام و قبول
طبع نقاد کرام مسئول است و قبل از تفصیل مقصود تقدمه سخنی چند ناگزیر مخفی نماند
که تسوید این اوراق در اواخر سال هزار و یکصد و شصت و پنج هجری در قصبه
کرنجت عمود و از ملتان هندستیره روزست اتفاق افتاده و چون مقصود
بذکر معاصرین است مبدا از تاریخ ولادت این خاکسار خواهد بود که در ماه
ربیع الثانی هزار و یکصد و سه هجری بدار السلطنت اصفهان واقع شده
و نطون این همایون دفتر باظهار شعرای ملت اثنی عشر اختصاص خواهد داشت
و چون این راقم آثم را حصول ملاقات و صحبت اکثری روی داده اگر بر سبیل
ندرت درین محفل سامی و بزم گرامی ذکر قلیلی از عزیزان بزبان قلم آید که ادراک
صحبت صورت نبسته باشد خالی از اشعار و اشارت نخواهد گذاشت

برارباب فہم وذکا واصحاب علم وہدی روشن وہویداست کہ اکثر متوسمان روزگار ومنتسبان گفتار ومتشبهان بدانشوران سخن گذار دبرخود بستگان هر شعار و دثار خاصه بعد از صدر اسلام که آوان ظهور رفتن آحسن الزمان از ساغر دوران سرجوش زلال را کشیده اند و دُردے کہ درتہ نشین مانده از بوالهوسی و هیچکسی باندیشهٔ طبع فاسد بفکر ترویج کالای کاسد خود افتاده واز هر هنر که نامی شنوند واز هر صناعت که نشانی به بینند باخوفت عدم مناسبت وفقدان بصیرت واستطاعت بآن درآویزند وبرخود بندند چنان دلیر که مگر پیشه ورزیده وشیوهٔ آموخته دیرینه است وتجدی تمام واستقلالی شگرف که از پردهٔ شرم خلیع العذار افتند وباایه فن وخداوندان صناعت سرهمسری بل دعوی برتری پیش گیرند وشتوت خفیفی سامان نموده خیالات شوریده را بزبان یافه سرائی دهند ودر دیولاخ حماقت لاف هنر زنند باهنگ معرکه گیری وخام ریش فروشی واز جهل بسیط تا مرکب گامی بیش نیست لبسیطش باندک بادامنی ترکیب یافته غرمن قوت انسانیت درهم سوزد وتصور صناعت کمالیه وملکات شریفهٔ نفسانیه که بیشهٔ شیر مردانست خود این ناکسان کوردل را ممکن ومقدور نیست به پندار خود مغرور گردند که هر پایه که کاملان راست ما را نیز حاصل ست ما نیز کتابی ساخته ایم وتالیفی پرداخته راهی بیموده ایم وسخنی سروده واین ندانند که آنها ماثر فضیلت ست وابنها منتجهٔ حماقت واز صدد فتر ابتر نیم نکته نگشاید واز هزار دشت سراب نمی تراید هر نوشته مطمح انظار ومقبول قلوب اولی الابصار نگردد وهر گفتاری را اعتباری نباشد واز هر صدا ...ل ... دری نحراشد ونهایت جهد این گروه از دفترها

التقاط بالفاظ و حروف ست که بآن مشغوفند و اقصی نهایت همت ایشان ابتذال
مقال ست که بآن مالوفند وکاش آن بودی که بی تصرف انتحال کردندی لیکن تا مسخ
بکنند انتساخ ننمایند و اکثر با هم یاور شده بمعاونت یکدیگر راه پیمایش تاریخ و سیر
و نگارش تذکره واگیرند بگمان آنکه چون قصه خوانی آسان میسرست غافل ازینکه
هرچند افسانه سنجی ست اما موقوفست بر تفحص و تحقیق حکایتی و معروف
هر روایتی و صدق مقالتی و جودت قریحتی و صفای طویتی الی غیر ذلک من اشراط
اللازمه یعنی تذکرها که این عوام باغراض فاسده که اشارت رفت ترتیب
داده اند حیرت زا ست عاقل را چه قطع نظر از رکاکت عبارات و [illegible]
ننشات مشحونست باکنره بات و خرافات و مملوست از اشتباهات و لاطایلات
کسانی را که نشناسند و اصلا معرفتی بانان نداشته اند ورق ورق احوال نویسند
و جمعی که هرگز یک بیت نگفته اند اشعار دیگران را در کار ایشان کنند و در کلام
گویندگان تخلیط نموده سخن دیگر بدیگری نسبت دهند آنجا که نباید و نشاید صفحه صفحه
ستایش و القاب و نعوت نگارند و جائیکه بایسته و شایسته است تحقیر نام و تنزیل
مقام آرند خطابات افاضل و اشراف بکار جمیریان و عوانان کنند و القاب ایشان
باشراف و اعلام اطلاق نمایند هرچه را از جائی وانویسند چون قدرت بر تصحیح نیست
هر تحریف و تصحیف و هر سقط و غلط که در نسخ افتاده باشد همه را ابکار پرند
و صواب شمارند مصرع خود غلط معنی غلط مضمون غلط انشا غلط * مجملاً
تسوید این قوم بی سواد ستمی ست فاحش بر کاغذ و مداد که اذکیا را از مطالعه
آن نفرت و ضجرت آید و انس طبیعت بوحشت گراید الحق خیانت [illegible]

این ہستی ز ذم عالیست ہر ارباب قلم رباعی کاریکه دران خسیس دستی وارد ہ
آن بہ کہ شریف دست ازان باز آرد ہ ورنه خس ناکس از گمانِ فاسد ہ

ورا چو خودی و خود چو او پندارد ہ ذلما کان لکلّ امر ما نوی فلا اعتناء بمن نطق

عن الہوی واللہ یقول الحق و ہو یہدی السبیل علیہ توکلت و ہو علی کل
شئی وکیل و بر کار آگہان مخفی نیست که صناعت شعر اگرچه نسبت بصناعات
علیه و مقامات علویه بہ پستی پایه مخالسب ست لیکن چنان سهل و آسان که
عوام روزگار آنرا گرفته اند نیست چه استکمال آن موقوفست بسرمایهٔ خطیر و
شرائط بسیار که حصول آن بغایت دشوارست و بعد از نسبت خاص و کمال
اختصاص عمری دراز بایدصرف ساخت تا رونقی یابد و سبب هجوم نقصان
برین پیشه آنست که نزد اینان هیچ پایه نخواند آزادانست که شعر و شاعری از هر
چیز دلیر تر و خیره تر اند مرتبه پست آن نهایت بیقدر و سافل بل بیقدر کننده
و نازل سازنده قائل ست و چنین وسط تضییع اوقات و وجود و عدم آن در
پلّه مساوات و ارتکاب کامل آن اگر از لب و کام پاک نفسی بر آید در روزگار
بی تمیزی بی معرفت و بی سود جل گوهر خویش شکستن و با خسیس شرکا در آمیختن ست
واکنون سالهاست که چنانکه سخن سرائی منسوخ و در لقا بحالت سنجیدن و فهمیدن
آن سخت و دشوار و نایابست و لاف مدعیان اکثر از روی گزاف و تمام این
احوال در فاتحه ها و خاتمه های دیوانهای پنجگانه خود و در دیباچهای سفاین
بقلم حقیقت نگار این خاکسار رقمی شده و در زمانه ما ناظمان سخن و ناشدان
اشعار افزون از حد عد و احصا ست اما چون اکثر بسبب عدم بضاعت

(حاشیه: ... واللہ ... ۱۲)

و فقدان مناسبت با این صناعت لائق اعتنا و التفات نیستند و سخن شان
قابلیت ذکر و سماع ندارد آنها را در سلک حضار این مجلس جای نمیدهد و قلم
سنجیده رقم را با صواب و انخراط اجابت در سلک اصحاب میگرداند هرچند
ازین گروه چند بیت مربوط بگوش آشنا سر زده باشد چه آن بندرت و اتفاق
خواهد بود و دلیل مهارت نشود و اتفاق را خاصه درین پیشه مبتذل اعتباری
نباشد و اگر خواستی که اختصار بذکر کاملان معاصر نماید هر آینه محدودی قلیل بودی
که حاجت تفصیل نیفتادی لاجرم بذکر بعضی از متوسطان نیز که از ایشان بضاعت
آنها را حاصل شده و شعرشان را اشعار قبولی شامل بود عنان ادهم قلم معطوف
نموده تا ادای حق هرزی حقی شده باشد و هم این مجلس سامی را پیرایه جمعیتی
بهم رسد و چون هر کس را در هر صنف پایه بود و نصیبی متفاوت است در ذیل ترجمها
موافق شناخت خود بدان اشارت مینماید و شیوه رهست قلمی را فرو نمیگذارد
نه مانند جاهلان که بی تمیزی را کتابی کنند و هرگز از افراط و تفریط مصون نمانند
صفحه صفحه ستایش بموقع باطل و مقولات لاطائل و اجابت و اعتساف را
انشا و رنگینی کلام پندارند و تراز خانه را بسر فروشی الکازند و هر که طبع عزیمتشان
مائل باشد بسر کذب و غلو که توانند در هم بافند و از هر که بمرضی معرض باشند خفض
قدر او را نصب عین سازند و براذکیای کرام مخفی نیست چنانکه هیچکس بمجرد دانستن
و افاده چند مسئله نحو نحوی نشود و بگفتن دو سه مسئله هندسه مهندس نگردد
همچنین از کسی که در مدت عمر سه چهار بیت یا صد و صد بیت سر زده باشد
هرچند شایسته بود شاعر نشود و در سلک این صنف معدود نگردد لهذا از ذکر

اینقسم مردم اعتراض ننماید و الا کمتر کسی باشد که چند مصرعه موزون بر زبانش نیامده باشد و پوشیده نماند که نگارش این صحیفه هنگامی از خامه سر زد که حواس آشفته تر از اوراق خزانی و هوش پریده تر از رنگ گل زمستانی بود خواست که بهانهٔ فسانه خاطر را بشغله دارد تا از گرانباری الم روی دستگی دارد لاجرم در پریشانی ارقام و آشفتگی کلام که بیدرنگ بر زبان خامه جاری شده معذور تواند بود چون در استقصای مطالب جمعیت خاطر ناگزیرست بسا باشد که بعضی از یاران معاصر جل دوستان معاشر در وقت سرعت تحریر از خاطر کسیر محو و منسی شده باشد درین قصور خارج از مقدور معاف و معذورست و در ایراد اشعار اگرچه اختصار منظورست اما بسا باشد که بدو بیت و کمتر ازان اقتصار کند بسبب اینکه هنگام تسوید مسوده شعر هیچکس حتی که یک بیت در نظر و حاضر نداشت هرچه بقلم آمده از ظهر خاطرست درین انحصار طبع و ارتحال و تفرقهٔ بال انصاف داند که مساعدت حافظه چه مقدار تواند بود و از کسی که شعرے یاد نبود بمجرد ذکر نام اکتفا نمودنا از جریده اخوان بیرون نماند و درین مختصر زیاده بدین رعایت ترتیب لازم ندید که منقسم بدو فرقه نماید فرقهٔ اولی در ذکر علمای اعلام فرقهٔ ثانیه در بیان سایر انام و بدوستان کرام ملتمس است که هرگاه بنظر اشفاق و اعطاف درنگرند بدعاے مغفرت یاد آرند نسأل الله الغفران انه الجواد المنان

فرقهٔ اولی

در ذکر علمای معاصر که باشا و شعر زبان بلیغ بیان کشوده و توجه خاطر بآن مبذول فرموده اند

السید الکبیر الفاضل النحریر صدر الدین سید علیخان بن سید نظام الدین احمد الحسینی

خلف سلسله علیه غوث العلماء میر غیاث الدین منصور شیرازی قدس الله روحه
العزیز است که ملقب شده باستاد البشر و هو من الشمس اظهر و احوال فاضل اعلام
این سلسله چون میر اصیل الدین و میر جلال الدین محدث صدر الحکماء میر صدر الدین محمد
دشتکی شیرازی و سید مبارک شاه و غیرهم بر ارباب بصایر مستور نیست موطن اصلی
ایشان مدینه طیبه و از انجا بدار العلم شیراز آمده سکنی اختیار فصاحت ضیاء و عقار
گردیده باحتشام و اعزاز روزگاری دراز بسر برده تا آنکه سید نظام الدین احمد باز
ساکن حجاز گردیده ولادت باسعادت سید علیخان و نشو و نمای ایشان در انمکان
بابرکت و اعزاز اتفاق افتاده در خدمت والد مبرور خود بحیدرآباد دکن ارتحال
و چندی در انتظام باجلال و اکرام گذرانیده و الحاق لفظ خان باسم ایشان بعد
از وصلت با ملوک قطبیه دکن و منصب صدارت و امارت در ان دیارست اما بعد
از چندی با همه تجمل و احترام کراهت تمام از مکث در انتظام بخاطر سید علیخان مرحوم
راه یافته شوق عود به حرمین طیبین غالب شد چنانکه این حالت از بسیاری
اشعار آن سید بزرگوار آشکار است قطع علایق از ان دیار نموده بمکه مکرمه انتقال
فرموده در طرف عوام قلیله برسائی دست بدل و ایثار از اموال بسیار عاری گشته
بعزیمت زیارت عتبه علیه غربیه و مشاهده مقدسه عراق و اشتیاق وصول
بوطن مالوف اجداد با کاروان حاج ایران نجف اشرف آمده شرف ادراک
آن سعادت یافت پس ارخای عنان بصوب دار السلطنت اصفهان فرموده
اشراف و اکابر و اعیان و سلطان مقدم او را باکرام و اعزاز تلقی نمودند

راقم حروف در آن بلدهٔ فاخره با آن سلالهٔ عترت طاهره صحبت های مستوفی داشت عهد محبت و وفاق در میان استحکام تمام یافته بود آخر بشیراز رفته داعی حق را اجابت نمود در جوار مرقد اجداد خود امیر صدر الدین محمد و امیر غیاث الدین منصور مبرور روح الله روحهم آرامگاه یافت فقیر در مرثیهٔ آن اوحد الزمان قطعهٔ عربیه که متضمن تاریخ بود انشا نموده از ضعف و اندراس حواس بخاطر نمانده و تعیین تاریخ نمیتواند نمود و در نمو احوال القه نیز اکثر مواضع که لائق بضبط تاریخ ست چون منسیه شده تصریح آن نمی نماید باحتمال آنکه شاید بقلم آید اسقاط ذکر تاریخ را لازم میشمارد و بالجمله سید عالیقدر در علوم عربیت امام اعلام و در بلاغت نظماً و نثراً بمنتهی المرام و اقصی المقام ارتفاع نموده داعوام و دهور انقضا یافته که در عرب شاعری چون او بعرصهٔ ظهور نیامده بود و در اکثر علوم نیز وسیع البلوغ و بدقت طبع و جودت ذهن مزید اتصاف مینمود چنانکه این مراتب از مآثر اقلام آن امام همام مثل کتاب بدیعیه و سلافه و شرح صحیفهٔ کامله که در موقع خود بی نظیرست و دیوان اشعار بلاغت آثار او کالنار علی العلم و النور فی الظلم روشن و هویداست و انوار اشعار القه و استعارات فائقه در دیوان رفیع الشان او که بحریست لبالب از لآلی آبدار و درجیست مملو بیواقیت که آنمقدار منذرجست و الحق کلامش در
جمع یاقوت ۱۲
فصاحت و بلاغت و عذوبت و سلاست بذروهٔ علیا و غایت قصوی رسیده بود سواد مدادش خیل ست انفعال بر چهرهٔ مقال اکثر بلغای عرب کشیده و چون بنظم فارسی التفات نفرموده درین ارتحال و ضیق مجال بچند بیت از اشعار آن گرامی مقدار که ذخیرهٔ خاطر فاتر بود اکتفا می نماید در قصیدهٔ نامیه در مدح سرور اولیا علیه التحیة

والثنا فرموده ؏ امیر المؤمنین فدتک نفسی ؛ لنا من شانک العجب العجایب ؛
ولولاک الا ولی سعدو انقادوا ؛ وناوتک الدین سقوا نحا بوا ؛ وفیک فی ولائک
یوم حشر ؛ علی اعاقب من اعاقب او ثیاب ؛ بفضلک افصحت توریة موسیٰ ؛
وانجیل بن مریم والکتاب ؛ فیا عجبا لمن ناداک وقدیا ؛ ومن قوم لدیٰ سمو تهم
اجابوا ؛ ازاغو عن صراط الحق عمدا ؛ فضلوا عنک ام خطؤا الصواب ؛
ام ارتابو بما لاریب فیه ؛ وهل فی الحق وضح ارتیاب ؛ وهل لسواک بعد
غدیر خم ؛ نصب فی الخلافت او نصاب ؛ الم یجعلک مولاهم فذلت ؛
علی رغم هناک لک الرقاب ؛ فلم یسطع الیها ما شئی ؛ وان اضحیٰ له الحسب
اللباب ؛ فمن هم بن مرة او عدی ؛ وهم سیان ان حضروا او غابوا ؛ لئن جحدوک
حقک عن بیان ؛ فبالاشقین ما حل العقاب ؛ وکم سفهت علیک خادم قوم ؛
فکنت البدر ینبحه الکلاب ؛ تخلی عذار او منطلی العذار ؛ فما تطلع الشمس الانهارا ؛
یبین شئی وجهه التفریح ؛ الاتطلع الیوم الاعذارا ؛ وجا شنا محیاک ابی قبیس ؛
به البدر و یخفی سرا سرا ؛ وباین شناخت رفته تا آنجا که فرموده ؛ علیه تعالیٰ لا نرنها
اهتدا الذی حتی تهیا وجارا ؛ نعم اما درک فاه بامرین ؛ انقلاع را بهم اسامی
و در مقابل قصیده مشهوره خاتم المجتهدین شیخ بها والدین محمد و والد شس
شیخ حسین بن عبد الصمد عاملی قدس الله اسرارهم گفته ؏ کوکب الصبح
فالصبوح فقد ؛ فاح نشر الصباح وصباح الدیک ؛ وار هار علی شرفته عن ؛
سنا البدر فی الدجا انفسک ؛ مراع فی العرایس والسرور بها ؛ مروح انهم ملتقی
بشاننک ؛ هی ما ز الحیوة فاحی لنا ؛ روح خلت بروحه یقدمک ؛ ان جلب البسیل

فی عشق ؛ فی مشکوة نور ها نهدیک ؛ واصل الراح ما حیلت ولا ؛ یصنع ممعا
یعادل یقومک ؛ واهجر الاسمین ان عصوا ؛ ان فیها جمیع ما یرضیک ؛
هی لا شک ابنة طرب ؛ فالف عنها مقال ذی تشکیک ؛ قل لست العرام
فم سحرا ؛ واستطفها فانها یحییک ؛ لا تقل ابلها یکل بنا ؛ فهی من کل آفة تنجیک ؛
ما عندی سرفت فی عذلی ؛ کف عسی قریبا یکفیک ؛ حلبی والمدام فی شغل ؛
واشتغل انت بالذی یغنیک ؛ کم قد بمافت ان القن عصا سفری ؛ یا صبهان
لا اخطی جملة النعم ؛ صحبت کالسمی ان یری قلقا ؛ من الصباح فلما ان راد عجمی ؛

المولی الاولی الاجل الاعظم الاکمل مسیح الانام اعلی الله مقامه

اسم شریفش محمد مسیح بن اسمعیل فسائی ست که از کرام شیراز و در نزاهت
و لطافت هوا ممتازست و تخلص حضرت علامی در اشعار عربی مسیح و در فارسی
مسیحی ست علامه روزگار و نادرهٔ زمان بود آورد جمیع علوم سر آمد علمای اعلام احد تا
اذکیای افاضل عالی مقام بود رتبهٔ کمال و پایهٔ افضال آن مرجع اقاصی از ان
والاترست که لسان فصیح البیان از رفعت آن حکایت تواند نمود کمیت قلم
ره نورد در سیر این وادی وطی این بوادی ازان وامانده ترست که مرحله
تواند پیمود و بر دیده وران روشنست که آفتاب عالمتاب خارج از مدح و ثناست
و صبح تجلی بی نیاز از وصف و ثنا از خورشید فضائل او ذره باز نتوان نمود و بحر
محیط را بکیال حروف و جمل نتوان پیمود آن فصیح عهد و مسیح مهد اجل و اعظم تلامذه
آقا حسین خوانساری علیه الرحمة ست و شرف و فضل اجل من یحکی و اشهر من
ان یذکر مدتها در دار السلطنت اصفهان انجمن آرای اولی الالباب و شمع

جمع احباب بود با آنکه نه تکلیف شغل جلیل الاسلامی مملکت فارس انجمنش
مرجع داشته رحل اقامت در دار الافاضل شیراز انداخت دوران آوان فقیر
از اصفهان بشیراز آمده توفیق استفاده از آن علامهٔ عالیقدر و تحریر شرح الصدر
یافته قریب بچهار سال بسیاری از فنون مثل منطق و هیئات و حساب و طبیعیات
و الهیات در خدمت علامی طی نموده از فرط اشفاقی که باین خاکسار داشت اکثر
جلیس محفل صحبت و مورد خطاب بود و در حیثیت این احقر بجناب مکرم سفر مود
که جنیور را و مرا سخن گفتن بی حلاوت ست شکر آبادی آن ولی النعم حقیقی بزبان
کلیل و لسان قلم ادا نتوان نمود با آنکه نسبت کبر سن آثار شکستگی و هرم از پیکر انورش
آشکار بود قوت حواس بر وجه کمال و اصلا فتور و کلالی بآن روح مجسم راه نداشت
شگفتگی طبعش رشک نوبهار روضهٔ رضوان و صریر خامهٔ حقائق تصویرش زنگ
کلفت از ضمیر هوشمندان می زدود و کتب رسائل نفیسه و حواشی شریفه از مآثر
ذهن وقاد و طبع نقادش بر صفحهٔ روزگار بیادگار و خطب غرا و منشآت بدیعش
کحل الجواهر بصائر فصحای بلاغت شعار است اشعار عربی آن مسیح آیت کساد افگن
کالای بازار صحبه بدیع و حریری و رونق شکن بحتری و معزی و در انشاء شعر فارسی
شکرشکنان را صلای احسان و نوال داده و از نوای کلک طوطی مثال بسوامع
قدسی سروشان در گنجینهٔ معنی کشاده با آنکه در مراحل عشر تسعین جهان بی بقا را
وداع و داغ حرمان بر دل خود دیده‌وران صقاع گذاشت و در وفات علامی فقیر را
مرثیه ایست که بذکر بعضی ابیات آن که درین هنگام خاطر فاتر بآن سماحت
مینماید با آنکه محل اختصار است صفحه را می آراید و آن اینست مرثیه از دیده

بدامن رہِ خونِ جگر افتاد ٭ تاج شرف از تارک فضل و ہنر افتاد ٭ تاج الحکمائت
زسطور و گیتی ٭ از افسر اقبال گرامی گہر افتاد ٭ فخر الفضلا خیمہ ز آفاق برون
زد ٭ زین ملک بسیر ملکوتش سفر افتاد ٭ شمس العرفا دیدہ ز ناسوت فرو بست ٭
گر بود حجابی بر ہش پردہ بر افتاد ٭ ختم العلما مسند تعلیم نوردید ٭ دارائی دانش
بجہان دگر افتاد ٭ زین الخطبا تا لب اعجاز بیان ٭ این منبر نہ پایہ مرا از نظر
افتاد ٭ از مرحلہ وادی امکان سفری شد ٭ بر مصطبہ عالم قدسش گذر افتاد ٭
اوستاد بشر بست در مخزن حکمت ٭ زین غبن در اقالیم خرد شور و شر افتاد ٭
آن نیر تابندہ چو از دیدہ نہان شد ٭ نور خرد از انفس و آفاق بر افتاد ٭
تا باد مراد نفسش بست در فیض ٭ کشتی سلامت طلبان در خطر افتاد ٭
دیگر کہ تواند چمن آرائی دانش ٭ نخل طلب اہل ہنر از ثمر افتاد ٭ داغی
عجیب از جگر سوختہ گل کرد ٭ شور عجیب دلشدگان را بسر افتاد ٭ نامے کہ
فرح بخش دل و روح روان بود ٭ از گردش دوران بلب نوحہ گر افتاد ٭
روحش بعروج ملکی بال کشا شد ٭ با ہمتش این تنگ فضا مختصر افتاد ٭
مینو است سپہد صنف انوار مجرد ٭ این قرعہ بآن زبدہ نوع بشر افتاد ٭
از ما حضر تلخ جہان کام فرو شست ٭ این طوطی اعجاز بیان در شکر افتاد ٭
شور عجیب از جگر خاک بلند ست ٭ این واقعہ صعب قیامت اثر افتاد ٭
سنہ رفتی تو ز آشفتہ تا غست دل ما ٭ خون بادہ دغم نقل ایا غست دل ما
افسوس کہ شاہنشہ ایوان سخن رفت ٭ ویرانی نظم ست کہ سلطان سخن رفت ٭
کو خضر و سکندر کہ بسد نوحہ بگریند ٭ در خاک فرو چشمہ حیوان سخن رفت

معنی شد و شیرازهٔ جمعیت دلها ؛ از سلسلهٔ زلف پریشان سخن رفت ؛
از دست غمش صفحهٔ اشعار حیاتیست ؛ اشک جگری بسکه ز مژگان سخن رفت ؛
از رفتن خورشید جهانگیر مسیحا ؛ نور از نفس صبح ضمیران سخن رفت ؛
شد تیرگی روز سخن بر همه روشن ؛ کان شمع فروزان ز شبستان سخن رفت ؛
رنگ از رخ گل رفته و بو از خم سنبل ؛ آن حله طراز گل و ریحان سخن رفت ؛
شادابی معنی ز سحاب قلمش بود ؛ از رفتن او فیض گلستان سخن رفت ؛
ماتمکده شد خطهٔ الفاظ و معانی ؛ سلطان سخن شان سخن جان سخن رفت ؛
شیون کده گردید گلستان هزاران ؛ فریاد که دستان زن بستان سخن رفت ؛
تا کلک خرامندهٔ او از حرکت ماند ؛ جنبش چو رگ سنگ ز شریان سخن رفت ؛
در ابر نهان تا شده آن نیر اعظم ؛ نور از نظر اختر تابان سخن رفت ؛
سرمایه ده نکته فروشان جهان بود ؛ او رفت ز عالم سر و سامان سخن رفت ؛
انگشتری جم بکف اهرمن افتاد ؛ کان خاتم فرمان و سلیمان سخن رفت ؛
در عرصه متازند چرا ماده شغالان ؛ آن شیر ژیان رستم دستان سخن رفت ؛
گر ذره کند شعبده بازی عجبی نیست ؛ خورشید جهانگیر ز میدان سخن رفت ؛
خرمهره چرا بر گهر خویش نلافد ؛ آن در گرانمایهٔ عمان سخن رفت ؛
سرگشته میان لب و دل ماند سخنها ؛ زان روز که آن خضر بیابان سخن رفت ؛
الفاظ و معانی همه بودند عیالش ؛ آیا که چه حالت به یتیمان سخن رفت ؛
رفته ست ز بالین من خسته مسیحا ؛ دردا که سر درد شناسان سخن رفت ؛
منهم من مانده ام امروز پر و بال شکسته ؛ چون غنچه بخون دل صد پاره نشسته ؛

و تمام این مرثیه در دیوان اوّل این قدرشناس والاگهر ثبت ست و اگر آن نسخه حاضر بودی از اطناب اجتناب ننموده در ینمقام اثبات مینمودی و از جمله خطب بلیغه علامی دو خطبه ایست که در جلوس شاه سلیمان و شاه سلطان حسین صفوی انشا فرموده و خطب نکاح و غیر ذلک از منشآت عربی مراسلاتیست که از جانب سلاطین و وزرا بشرفای مکه و والی یمن نوشته و آنچه خود برئیس العلما آقا حسین مرحوم و بوالد مبرور این خاکسار و بملا علی رضای تجلی و بجالینوس الزمان میرزا اشرف حکیم و بوزیر اعظم مرزا مهدی و بمحمد بیگ وزیر و غیرهم نگاشته قانون کتابت و بلاغت بیادگار گذاشته و از نفایس منشآت فارسی دیباچه ایست که بر ترجمه کتاب مصایب النواصب و بر رسالهٔ شریفهٔ خود که در باب قصر و اتمام ست قلمی فرموده و دیگر مکاتیب در مجموعهٔ مدونه مندرج ست و اشعار عربی و فارسی ایشان با مسامعات یکهزار کثری زیاد خواهد بود از انجمله اشعار عربی علامی چند شعر در ینمقام ایراد مینماید ؎ رزق الوری بینهم بالعدل مقسوم ٭ والمسرمد سغب القلب مسموم ٭ ساملی الجمیع المال بکتها ٭ لفقده ان کدر العیش مذموم ولیس یرفع خفظ العیش من نصیب ٭ فافتح یدیک قسط الید مجزوم ٭ و الصبر علی العدم و الایلاق منفیا ٭ من الهوان فان الذل مسموم ٭ و المال عینا نحو ما احتلب ٭ به اللبام فان الحر محروم ٭ اذا الصمصام لصمد الطعام حوی ٭ لعافه من له فی المجد حرتوم ٭ اکل الحریص لذی العرنین انتها من ٭ حلوا انها لدیر القدر مهضوم ٭ فالوعد کالنزر فرطول العمر سعت ٭ ینفتح ادنیه لبطن وحلقوم ٭

شدّ مدّ الرباب لا ینثنیک من ابر ٭ وعتها الیک ثیرات صبغها قوم ٭
قد انت ترجیل منک ما حتة ٭ کالست منها سدی الکافور مسموم ٭
الی اسم لعمرو ارز انها جرت ٭ وفوق محابها فحس الیوم ٭
والروح فیها کمسعود تقادمه ٭ بحسان من ال خطر ماطر سوم ٭
لا ست الفرس فیما قد حبت بها ٭ فان ذلک لن یتلوک محصوم ٭
ولیس بحالک الا ما صرفت بها ٭ لا ما کسرت قسر الدهر مکسوم ٭
مد الذی بکنوی تباها سفینه ٭ المدین مارد بالدسار موسوم ٭
القصر البوس والضرار فی خیر ٭ وعن قریب لا اللذیذ العیش مهذوم
وخطر راس صغار الدود برفه ٭ من الغمایم الیتجان معلوم ٭ ٭
ما منکری ستر فی کالشمس ینکرها ٭ عین الخفافیش ان احستم لو سوا ٭
مدی سوارق افکاری لفوق علی ٭ ادها لکم ان مصرکم لها رموا ٭
وملک لنخته اشعاری یسود علی ٭ سعور کم فان استخذ متم فو هوا
لفوح لفحته ازهار بها سمحت ٭ ریاض طلعتی لولا الدهر مرکوم ٭
وعوا اللجاج فان الشمس لامعة ٭ تحت السحاب وان داراه مرکوم ٭
وله رفع الله درجته ما طلعة طلعت فی مدمع باک ٭ حکیت ومعنی لقد
عجلت مبراک ٭ اسنم رمد الجفنی من عدعک العطرا ٭ افدیک نفسی منے
فارقت سلکاک ٭ کیف انجذب وعین الرقت ساهره ٭ کیف ارتحلت
الم بر صدک حالاک ٭ صافت بک الارض رضا بعد فرقها ٭ لا غرو لو قصرت
فی للبین مساک ٭ ابکی وانشد حست الوجد یذکرلی ٭ اسعار لحیط تقلت لصب

فباک ٭ سہم اصاب ولہ انہ یدی وسلم ٭ من العراق بعد الغذاب مرناک ٭
فمن یحولی برلک الناس فی خلدی ٭ کتمت جنک لولا جسمی الحاکی ٭
یطلک ارسی حالی من الدلف ٭ عدل الہوی حکم بالمثل حاراک ٭ ماحرکت
قد حلت رکابہا ٭ قطعت قلبی ہہنا بین خیرطاک ٭ رنقا سلمی لعین امطرت
سقفا ٭ وقابلہا الصبح من محیاک ٭ ودر وفات استاد اجل آقا حسین مرحوم ومغفور
فرمودہ سا والتیح القلب فی لظی والتہاب ٭ وسیوفی لطقتہ من لیکاب ٭
کیف لا والدہور کسرت عینا ٭ بالمصائب تحت عہد التصالی ٭ حسب الدہر
کل عیش رغید ٭ فدر رفناہ فی بصار الشاب ٭ فحراماعن کل شرار طرہ ٭
واخفی ماک فی الحساب ٭ مالعیا یدی الحیوۃ لشراہ ٭ لکافیہ حیف ذاک الجنات ٭
فمصاب الحسین ضوعف یوما ٭ رفعوا العیشۃ علی الاحتساب ٭ اسکنی مقلنے
فدواب ٭ وخفی عن الحفظالی ٭ واضیعی سنیبی ومعی ٭ وکمالی بمکال الحصاب
عجبا للمنول کیف تواری ٭ سامح العلم فی الشعور النصاب ٭ کال کالشمس
روکسہا صاہا ٭ ولوارت بعد العطا بالحجاب ٭ فیستقی الدہر تیہ اوسفاہا ٭
من علوم الہدی لعذب عتاب ٭ علم العلم غاب عینا فعیناً ٭ وفن العلم کالہدے
فی الدواب ٭ وآزاز ہار اشعار فارسی علامی باین چند بیت طراوت بخش
طبع سخن سنجان میگردد اشعار بسر نتوان رساندن باحیات تن رہ دل را ٭
بچشم نقش پادر خواب نتوان دید منزل را ٭ رہین ہمت خویشم کہ با عذر
تہید ستی ٭ چو روشمس مشکل بیشمار در تو سائل را ٭ زبس ذوق شہادت
بود طوق گردن جانم ٭ سرم گرداب گرد آب دم شمشیر قاتل را منہ شد گرم

جگر سوزیم آن رند شرابی ٭ پرستیش برین داشت که گردید کبابی ٭ دیگر
شمع نزد از دست تو بر سر گل داغی ٭ روشن نشد از پرتو حسن تو چراغی ٭
دیگر نمک ز شور جنون رفت دیده داغم کرد ٭ سیاهی از سر داغم فتاد
و داغم کرد ٭ وله غم نیست اگر دل غم بسیار ندارد ٭ این بس که بمن عیش
سر و کار ندارد ٭ وله ساقی بیار باده که کام بکام شد ٭ می در پیاله ریز که چشم
مدام شد وله تا که شاهین زبانت بتر از دی و دو گوش ٭ سخن خویش نسنجد
بسخندان مفروش وله از شرم گل ز روی تو چون رشته گوهر ٭ از دیده نگاهم
عرق آلوده بر آمد منه همین بس ست که می بایدم جدا از تو زیست ٭ دگر حکایت
شبهای انتظار مپرس منه قطع نفس خصم بمقراض خموشی ست ٭ مکشای بر تندی
لب و شمشیر دو دم باش منه سرشک نیم شب چون گوهر مقصود میگردد ٭
این امید من هم دانه بر خاک سیر بزم ٭ منه زبیم دزد معنی شعر خود پوشیده
میدارم ٭ چو زر داری که بر اهل طمع حالش نهان باشد منه ز جای خویشتن
بر خیز و رنگین ساز مجلس را ٭ که نبود پوچ گو را بهتر از نقل مکان نقلی منه گرفتار
ترا چون جوهر شمشیر از حیرت ٭ سخن از ناتوانی بر لب اظهار میپیچد ٭
تواضعهای دشمن در عقب سرگشتگی دارد ٭ ره بر خم عنان سیل پی زنهار
میپیچد ٭ نمیدانم رگ جان که شد پیوند با زلفش ٭ که دل در سینه ام
می پیچد و بسیار میپیچد ٭ نه عذر کرده با معنی خجالت بیشتر دارم ٭ بخود
تسبیح من از شرم استغفار میپیچد دیگر یک شب بکام شوق در
آغوشش خود ترا ٭ میخواستم ز دور تماشا کنم نشد ٭

استاد العلما اسوة العرفا مولانا شاه محمد شیرازی علیه الرحمة والمغفرة
متخلق باخلاق حمیدهٔ نبوی و متادب به آداب مرضیه مرتضوی و از بدایت تمیز
تا نهایت زندگانی که از عمر طبعی درگذشته بود روزگار خود را صرف خدمت علوم
دینیه و نشر معارف یقینیه و ادای عبادات و تحصیل مسوبات باد راک صحبت
بسیارے از عرفا و علما و اتقیا فایز گردیده بود از ماثر قلم فیض شیم آن فاضل
محقق رسائل شریفه و شرح صحیفه و تحقیقات لطیفه بر صحیفهٔ روزگار بیادگار است
راقم حروف در شیراز قدری از احادیث را در حضور سامی ایشان قرائت
و تحقیق نموده و کتاب حکمت العین را با حواشی در خدمتش گذرانید و حاضر
بود که آن نقاوهٔ سعادتمندان بجهان جاودان ارتحال فرمود طوبی له و حسن مآب
گاهی طبع مستقیمش بانشا و شعر مائل و ابیات غزا و رباعیات آشنا بمذاق عرفا از
نتایج افکار آن نحریر سخن پرداز در میان تخلص آن عارف معارف عارفست از آنجمله
چند بیتی راطراز این دفتر میسازد **اشعار** رقم بر صفحهٔ ایجاد عالم تا مقدر شد
ز اول سرنوشت ما همی چون خط ساغر شد ٭ تواند محفل آرائی جهان چون شمع گردید
گل آتش فشان داغ هر سر را که افسر شد ٭ ز شوق منصب پروانگی در بزم او
امشب ٭ طپیدنهای دل در سینهٔ من بال دیگر شد ٭ نه سوز چراغ هیچکس تا صبح
حیرانم ٭ که چون گل داغ دلم را هر شب این دولت میسر شد ٭ نشینم غنچه دل تا کے
درین فصل خزان عارف ٭ که بر من عیش از مهجوری یاران مکدر شد **وله** بخانهٔ تو
چه دورست خانه که ندارم ٭ چسان بگوی تو آیم بهانه که ندارم **وله** قانع ز دیدنت
بشنیدن نمیشوم ٭ هرگز شنیده که کند گوش کار چشم **وله** عاشق کجا و اینهمه طاقت

بر صفحهٔ روزگار باقیست در سال یکهزار و یکصد و نوزده هجری بعالم لقا انتقال فرمود
و در لاهیجان مدفون گردید چون این خبر باصفهان رسید مرثیه وارد خاطر فقیر شد
بذکر چند بیت از آن مبادرت مینماید مرثیه این واقعه رنگ از رخ گلزار فرو ریخت
بلبل دل خون گشته ز منقار فرو ریخت ۞ پیمانهٔ سرشار کشیدی تو و ما را ۞ هوش
از سر این ساغر سرشار فرو ریخت ۞ پیوند نفس از لب اعجاز ترنم ۞ بگسستی و
شیرازهٔ گفتار فرو ریخت ۞ چون گنج تنت تا بدل خاک دفن شد ۞ بام و در
گنجینهٔ اسرار فرو ریخت ۞ در ماتم تو ناصیهٔ صبح کبود ست ۞ بر صفحهٔ این آئینه
زنگار فرو ریخت ۞ بی باد بهار نفست گشت خزان دل ۞ برگ و بر این باغ
بیکبار فرو ریخت ۞ تا گلشن جان پرور عمر تو خزان شد ۞ در پیرهن طاقت ما
خار فرو ریخت ۞ بال و پر مرغان چمن گشت شکسته ۞ زین طرفه خزانی که بگلزار
فرو ریخت ۞ امروز که از لطمهٔ رخ صبح کبود ست ۞ در ماتم علامهٔ اصحاب شهود ست
از اشعار بلاغت آثار آن عالی مقدار چند بیتی که اکنون بیاد ست ایراد مینماید
اشعار شبی برخیز و بر رویت در صد مدعا بکشا ۞ چو بال جبرئیل از یکدگر دست
دعا بکشا ۞ منه بر افگن پرده از رخسار و کوته ساز دعوی را ۞ بهفتاد و سه ملت
جلوه ده شمع تجلی را ۞ منه با چراغ مه و خورشید چکار ست مرا ۞ نفس سوخته
شمع شب تار ست مرا ۞ حیرتم بست چو تصویر ره گفت و شنود ۞ خاطرم شاد
که در بزم تو بار ست مرا ۞ من بامید وفای تو بدام افتادم ۞ ورنه با سلسلهٔ
زلف چه کار ست مرا ۞ دیگر یقین دارم که یاقوت لبش آب صدف دارد ۞
بلعل نازک او دیده ام تا جای دندان را منه اشکی که از دل تو نشوید غبار من

خاکش بسر اگرچه جگر گوشهٔ دلست ولهٔ تا چند اضطراب کند دل بسینه ام ❊
این مرغ را ازین قفس آزاد میکنم منه میهمانی هاے فلکم در جوانی پیر کرد ❊
غصه خوردنها مرا از زندگانی سیر کرد ❊

الفاضل العارف مظهر العواطف شیخ جلیل الله طایفانی قدس الله روحه

از افاضل اصحاب ایقان و مستغرق بحر عرفان زلال انفس و آفاق و از حضیض
علائق باوج اطلاق رسیده بود مدت چهل سال یا کم و بیش در یک فرقه و شبا روزی
بیک دو لقمهٔ جو بش اکتفا نموده کیفیت ریاضات و سلوک زندگانی آن زبدهٔ
جاودانی السناع مقامی عظیم میخواهد علوم ظاهر و باطن را جامع و نور شهود از
سیمای او لامع بود گوشهٔ عزلت در اصفهان اختیار و از انجا بملاء اعلی انتقال
نموده خطوط را زیبا می نوشت و مجلدات بسیار کتب نافعه را بقلم مبارک خود
کتابت فرموده وقف بر طلبه نموده بود لقدم مصادقت و دادکه با والد علامه
اعلی الله مقامه داشت در بدایات صبا قبول تربیت این بی سواد و بستان
استعداد فرمود چنانچه بسیاری از مقدمات علمیه را تلقین از ان عارف
ربانی یافته و پرتو التفات او بر مشاعر این قاصر تافته گاهی با نشاء اشعار زبان
مقالش ترجمان حال شدی این چند بیت از انجمله است رباعیات

ای شوخ بیا درون درویش نشین ❊ کان نمکی بر جگر ریش نشین ❊
در هجر تو دامنم گلستان شده است ❊ یکدم بکنار کشتهٔ خویش نشین ❊
منه از گفت و شنید خویش در هم نشدی ❊ شرمنده در روی اهل عالم نشدی ❊
صد مرتبه پیش خرشدی را نسته ❊ یکبار چرا بسهو آدم نشدی ❊

وله تا کی زغمش چو شمع گریان باشم ٭ در آتش عشق او فروزان باشم ٭
تا چند در آشنا را او آئینه وار ٭ سر تا بقدم دیده حیران باشم ٭
وله ما باده کشان شنبه و آدینه ندانیم ٭ جز جام شراب دل بی کینه ندانیم ٭
ایضاً گلشنی که مرا بخت ره نمائی کرد ٭ نسیم هم نتواند گره کشائی کرد ٭
وله فیض نیکی ببین که آخر شد چراغ تربتم ٭ ز استخوان شمعی که در راه ها میداشتم ٭
منه کوچه را دویده ام که مپرس ٭ جاده را دویده ام که مپرس ٭
گشت در جستجوی او چندان ٭ اشک بر دور دیده ام که مپرس ٭
در سر کوی او به رسوائی ٭ جامه چندان دریده ام که مپرس ٭
بهمین چشم کم که مے بینی ٭ آنقدر چون تو دیده ام که مپرس ٭

المولی الهمام ظهیر الانام رحمة الله علیه فاضل عالی مقام و ملک الکلام بود خلف فاضل مرحوم ملا مراد القریشی ست که از مشاهیر علما و صاحب حواشی متداوله است بر کتب احادیث و اصول و فروع و غیر ذلک و خدام ظهرا بذکا و حدت فهم و استقامت طبع و جامعیت فنون علمیه خصوصاً علم حساب و هندسه و هیات موصوف و بین الافاضل به تبحر معروف طبعش محک ناقص و کامل و نقاد رائج و کاسد رد و قبول او را مسلم میداشتند و چون لطافت طبع و علو همت و فضائل نفسانیه اش بپایه کمال داشت بمعاشرت ابنای عهد راضی نشده و از وسائل دنیوی معرض (روگردان) و بافاده علوم هم چندان التفات نکرده گوشه منزل خمول را پسندیده میداشت بنابران بین الجمهور آن معرفت و اشتهارے که فرومایه تران از منزلت او بوسیله خودنمائی و سعی و تلاش در حصول جاه و عزت

معاش داشتند خدمتش را حاصل گشت و بدانش و الفتی که با والدین خاکسار
داشت پیوسته بمنزل ایشان رسیده ایام و لیالی بصحبت گذرانیدی و فقیر از
مستفیدان آن مجلس عالی بودی در شعر و انشا و سخن سنجی یگانه و بفطرت بلند
زنوادر زمانه این بود چند بیت از واردات خاطر فیض مآثر اوست روح الله
روحه و کثر فتوحه اشعار ز خود میرفتم از دورت اگر نظاره میکردم + بیابان
بیابان خویش را آواره میکردم دیگر بخون بخت سیه را همچو داغ لاله می شستم +
میان را بدست شوق چون گل پاره میکردم + بمژگان تا سحرگه گوهر نایاب
سفتم + ز اشک خود شمار خواب و سیاره میکردم + وله دل افسرده ما را
هی دریاب + تا کی از خرمنم ای برق شتابان گذری + لب زخم گل
زه آغوش شود + تیغ بر کف اگر از خاک شهیدان گذری وله گستاخ
نتوان دیده گشودن + در بوی گل و باد صبا بلکه تو باشی + وله
مو تن آماده زخم نگهی ست + تا نصیب که شود خنجر مژگان کسی +

الجلیل قوام الدین محمد یوسف الحسینی القزوینی علیه الرحمة

سلسله سادات سیفی حسینی قزوین و اصحاب کمالی که دران خانواده بودند
فان سیر مخفی نخواهد بود و بالجمله میرزا قوام الدین مذکور سلاله آن خاندان
امیر الافاضل زمان بود در علوم عربیت خلیل العصر و در فقه و حدیث
لقدر و منشرح الصدر متحلی باجناس فضائل و نقاوه اتقیای کامل
ستم ملجای غربا و ضعفای هر دیار و کف دریا نوالش رشک ابر بهار
وصانت کمالش بتجبر و انکسار اعتراف دارد و فقیر چندی در اصفهان

وباری در قزوین فیض صحبتش دریافته شعر عربی وفارسی بغایت سنجیده میگفت متن کتاب لمعه ومشقیه راکه در فقه مشهورست درکمال بلاغت منظوم نموده در تواریخ مهارت عجبی داشت مکتوبی در مشهد مقدس طوس ازان سید جلیل القدر باین احقر رسیده بود دران بعضی اشعار خود را قلمی فرموده چند بیت ازان که بخاطر فاتر مانده اثبات میشود ابیات شد وقت آنکه باز بمیخانه رو کنم ٭ دل را بشط باده دگر شست وشو کنم ٭ دامان زکار مانده وگریبان زدست رفت ٭ تا چند چاک سازم وتا کی رفو کنم ٭ دگر زبان بطعن کسم وا نمیشود ٭ یک لحظه عیب خویش اگر جستجو کنم ٭ یکقطره مے بساغر دوران نمانده است ٭ خود را ز انفعال مگر سر فرو کنم ٭ وله تا چند به سیلی بتوان روی خود افروخت ٭ شمعی که فروغی ندهد چند توان سوخت ٭ منه هیچکس از کلفت ایام فارغبال نیست ٭ هیچ روزی نیست کورا شام در دنبال نیست ٭ منه در دلم صد حرف وتقریرش نمیدانم که چیست ٭ دیده ام خوابی وتعبیرش نمیدانم که چیست ٭ گه بتیر غمزه گاه از تغافل میکشی ٭ عاشق بیچاره تقصیرش نمیدانم که چیست ٭ منه بچه دل شاد شود وزچه توان خرم بود ٭ کهنه شد هر خبر تازه که در عالم بود ٭

المولی الادیب الفصیح محمد مسیح رحمة الله علیه از اهالی کاشانه کاشان

واز تلامذه علامی آقا حسین خوانساری وبمصاهرت ایشان نیز ممتاز بود بعلوم متداوله ممارس وفارس مضمار اشعار در انشا مهارت تمام داشت بآراستگی وشایستگی محفل آرای انجمن افاضل ومصاحب دانشوران کامل وصاحب دیوان شعر تخلص

بسیار و در عوام اشتهار دارد که عقرب کاشان دار غریب را نمی گزد بنا بر این چون شب شود کسی که غریب باشد بآواز بلند مے گوید که من غریبم غریب و این سخن را بمنزلۀ افسون کژدم دانند شبی من و جمعی از مردم کاشان که مسیحا ے کاشی هم از انجمله بود در خدمت علامی بودیم چون وقت خواب رسید حضرت علامی بآواز بلند فرمود که من مسیحای فسانیم غریبم غریب شما رانیده مسیحای کاشی خود الفاضل الکامل کمال الدین حسینی الفسائی از افاضل شاگردان حضرت علامی مسیح الانام فسائی بود توفیق استفاده از بسیارے علما و اعلام دریافته بمساعدت الطاف الهی و کمال استعداد ذاتی بمراقی مجد و علا و اعلی رتبه علم و تقوی صاعد گشته کاشف معضلات اوائل و حلال غوامض مسائل بود و در علوم منقوله تتبع کامل و در معقولات قسطی وافی حاصل نموده تا پایان عمر سعادت فرجام با فاضه افاضل و تحریر قواعد و مصنفات عالیه اهتمام می فرمود و از آثار قلم شکین رقم او کتاب شواهدست که بر مطول نوشته و در مقام خود مثل آن نسخه تدوینی نیافته و حاشیه بر معالم اصول تحریر فرموده و رساله شریفه دیگر که در حل شبهات کاتبی قزوینی نوشته راقم حروف کتاب مغنی اللبیب را با تفسیر صغیر عروة الاسلام شیخ ابو علی طبرسی علیه الرحمة و بعض مقاصد دیگر در حضور باهر النورش قرائت و استفاده نموده تا آنکه هنگام محاصرهٔ اصفهان در سال یکهزار و یکصد و سی چهار بدار القرار و جوار رحمت آفریدگار مقام اختیار فرمود چون از بدایت تحصیل پرورش یافته ضمیر تربیت حضرت علامی علیه الرحمة بود بغایت خوش تقریر و نیکو تحریر و در شعر و انشا انگشت نما و بدیه بیضا می نمود تتبع قصیده خاقانی را که صدرش اینست مصرع

دل من پیر تعلیمست و من طفل زبان دانش ❊ خوش لب آنان فرموده و چه صیقل اندیشه زنگ از دلهای سخن سنجان زدوده و اشعار متفرقه دیگر نیز دارد که معدودی ازان درین صفحه می نگارد اشعار خوش آن زمان که دلم کامیاب غربت بود ❊ حصار عافیتم از کمند وحدت بود و له ز استغنا تغافل در شکارم کرد ازین غافل ❊ که صید لاغر من در کمین صیاد ها دارد ❊ و له بکش بسوز که عاشق شدن جز آتش نیست ❊ کسی که دل بتو ظالم دهد سزاش همیست ایضاً آب میگردد دل و از سینه می آید برون ❊ یار تا از خانهٔ آیینه می آید برون و له گرد کلفت در دلم از بس بخود پیچیده است ❊ ناله ام چون گردباد از سینه می آید برون و له ز دوستان گرامی جدا فگند مرا ❊ ز بیوفائی دوران بیدار مپرس ❊ نه خون گذاشت بدل

نی بدیده قطرهٔ اشک ❊ ز بادستی مژگان اشکبار مپرس ❊

جامع الفضائل المرزا علیخان علیه الرحمة و الغفران از اعاظم بلده گلپایگان و از مستفیدان رئیس العلماء آقا حسین خوانساری بود بفضائل صوری و معنوی آراسته ذهن دقیقش کشاف غوامض حقائق و سلیقهٔ مستقیمش در هر فن باستقلال و باستحقاق فائق تعلیقات شریفه و فوائد ارجمند دارد و در شعر و انشا اناقت تاب بغایت دقیقه سنج و نکته یاب بود هنگامیکه از اصفهان عزم گلپایگان داشت بمنزل والد علامه اعلی الله مقامه آمده روزی مقام نموده وداع فرمود دران ایام فقیر را سعادت حضور ایشان حاصل آمد دیگر چند سال هم بصفای خاطر در گلپایگان زندگانی نموده در همان بلده بجنت جاودان انتقال فرموده این چند بیت از نتائج طبع آن فاضل حمیده خصال ست اشعار چون صبح در جوانی اگر پیر شده ام

مانند آفتاب جهانگیر میشدم ٭ زین بیش بود قابل پرواز شهپرم ٭ هم آشیان اگر به پر تیر میشدم و له اگرچه بهست صراف عمل بنیا بهر نقدی ٭ ز روی لطف دیگیر و زر سرخ خجالت هم و له لبریز نظاره من گشت دو عالم ٭ از بس تماشای تو بالید نگاهم ٭ جز عکس تو من پرتو دل خویش ندیدم ٭ چندانکه درین آئینه گردید نگاهم و له شب هجر تو در فانوس تن چون شمع کافوری ٭ فروزان استخوانم شد ز تاب گرمی تبها ٭

السید العالم العامل ابن الفاضل السید مرتضی العاملی آز احفاد امجاد

سید الفقها و المحدثین سید محمد مشهور است که صاحب کتاب مدارک شرح شرائع است و آن افاضل عالیمقام صبیه زاده شهید ثانی زنده جاودانی الشیخ زین الدین علی العاملیست قدس الله روحه بالجمله مولد سید مرتضی و والدش در دار السلطنه اصفهانست او اکتساب علوم دینیه و اقتناء معارف یقینیه دران بلدهٔ فیض توامان نموده از افاضل زمان بود بعلوم عربیت و فقه و حدیث که میراث ایشانست ماهر و طبعش بالنشاء و شعر قادر و علم تخلص آن نقاوه اکابرست پیوسته رقم مودت و اشفاق این سراپا وفاق را بر لوح خاطر عرفان ذخایر نگاشتی و هرگز قدم از پرسش و نوازش این خاکسار نکشیدی و دست از تسلیه خاطر فاتر باز نداشتی تا آنکه لوای سفر بعالم بقا برافراشت و حسرت بی پایان و داغ حرمان بر دل دردمندان گذاشت این چند بیت از ایشانست اشعار اوقات صرف دوستی عیب جو مکن ٭ باز پشت روی آئینه را روبرو مکن ٭ پیراهن دریده چو گل زینت تن است ٭ زنهار چاک سینه خود را رفو مکن ٭ گم گشتگان بمنزل مقصود میرسند ٭ از خویش

تا برون نروی جستجو مکن ؛ ایضاً گلم منگر و ز دریا بر چه پر دارد سحاب ؛ چشم من
تا میتوانی گریه کن دریاست دل ولـه از دل روشن چو صبح آئینه میخواستم ؛
صاف از گرد کدورت سینه میخواستم ولـه خود را شمع و بهر گل رویے میزنم ؛
با بوالهوس چو بلبل و پروانه نیستم ؛ ولـه بخیه بر خرقهٔ صد چاک هستی میزدم ؛
گر دماغ بستن بند قبا میداشتم ؛

الفاضل العصر المولی محمد علی السکاکی الشیرازی رحمة الله علیه

حاوی بسیار از فنون علمیه و متحلی با وصاف شریفه و اخلاق فاضله بود در اواخر
تدریس دار العلم شیراز بدستش موکول و مشرب صافی و آراستگی و آزادی عجیب
داشت از شاگردان نمایان حضرت علامی مسیح الانام علیه الرحمة والرضوان
و در اکثر صحبت بسیاری از علما و موحدان منوره لصیقل هدایت و فیض سعادت
زنگار کلفت از آئینهٔ دلها زدوده آز سخن دلپذیر روحش تا عزیزش فیض سحرگاهی
هویدا و از ضمیر مهر تنویرش دم جان بخش مسیحائی پیدا تا این نیازمند درگاه
اکثر در شیراز بود پیوسته هنگام سحرگاه به تسنیف تحفی منزل فقیر آمدی و نار التفاع
نها بمصاحبت گذرانیدی سه در فرقت او پرس احوال دلم ؛ تا آنکه از
کمال سعادتی که شامل حال فرخنده مآل آن صاحبدل بلند اقبال بود در استیلاء
افغان و آشوب شیراز در سال یکهزار و یکصد و سی و پنج بدست اشراران قوم
بدسگال در مراحل شیرین شربت شهادت چشیده در خانهٔ خویش مدفون گردید
اسکنه الله فی جواره تخلص آن بلیغ الکلام شکیب و خلف محمد امین سکاکی
شیرازیست اشعار رشیقه دارد از آنجمله این چند بیت است نظم برافشانی

چو کاکل سنبل از جیب صبا افتد ؛ بگردانی چو نرگس فتنه در میخانها افتد ؛ هوای تاج زر گردن کشان را پست میسازد ؛ چو روشن گشت شمع بزم در یک شب ز پا افتد ولہ چو نور و سایه میخواهد دلم تا متصل باشد ؛ سر من در کنار او سر او درکنار من ولہ گر بفریاد من خسته نه ؛ گوش تو رسد ؛ چقدر ناله کنند قد که بگوش تو رسد ولہ بارباب جهان کی میرسد فریاد مسکینی ؛ که مانند صدف دارند از در گوش سنگینی ؛ ولہ ز عالم گرچه با صد داغ حسرت رفته ام شادم ؛ که چون طاؤس کردم ز آشیان پرواز رنگینی ولہ دو عالم را اجزای قاتل من ره فدای من ؛ کہ بس باشد همین ذوق شهادت خونبهای من ؛ چو نفی نفی اثبات ست از مردن نمی ترسم ؛ بقای من چو شمع کشته باشد در فنای من ؛ گذشتن از سراب دهر دامن چیدنی دارد ؛ ز آب هفت دریا تر نگردد پشت پای من ؛ ولہ بدن مصر و هوا فرعون و هامان نفس و من موسی ؛ خیال و وهم ساحر و دلیل من عصای من ؛ بزرگان را شکیب از حالم آگاه میباشد ؛

درین کهسارها هرگز نمی پیچد صدای من ؛؛

المؤید بالفیض الربانی المرزا هاشمی الهمدانی علیه الرحمة فاضل همدان و از فصحای شیرین زبان بود فکرتش صحیح و حذقش صریح در علوم عقلی و نقلی بارع و حدت شعورش سیف قاطع در هر وقتی نکته طراز و در سرعت فهم و استحضار ممتاز مولدش همدان و سالها در اصفهان بجد موفور تحصیل علم فرموده بذروهٔ کمال ارتقا یافته و در علم طب بقراط زمان شد محبتی خالص و ودادی با فراط باین ذرهٔ ناقص داشت بعد از تکمیل و فراغت از تحصیل

بهمدان رفته بافاده مشغول بود تا در سانحه قتل عام که لشکر روم بران مرز و بوم
استیلا یافته در آخر عام هزار و یکصد و سی و شش بسعادت شهادت فائز
گشت این چند بیت از اشعار آن غریق رحمت پروردگار است اشعار
که بود کی سبزه خط از عذارش گل کند ٭ گلشن عاشق نوازیها بهارش گل کند ٭
وله بی آبله مانند کف پائی که درین راه ٭ از سرزنش خار جفا نیست گله دارد ٭
وله زآه می سکینم چون شمع روشن پیکر خود را ٭ بدست خویش بر سر میکنم خاکستر
خود را فرد خمیازه کشیدیم بجای قدح می ٭ ویران شود آن شهر که ویرانه ندارد
فرد دوری میان ما و تو صورت پذیر نیست ٭ نقاش سرو فاخته همراه
میکشد فرد نیست ظالم را بس از مظلوم چندان فرصتی ٭ شمع با پروانه
در یک شب ز محفل میرود ٭ وله بر امید آنکه شاید یکدمت بینم بخواب ٭
دوش تنهائی بصد افسانه ام در خواب کرد وله غم دوستان دشمن جان من شده ٭
خوشا حال او که شادی ندارد فرد از هلال خم ابروی تو دل رفت ز کار ٭
حل شد این عقده و از ناخن تدبیر چکید ٭

ذو المناقب والمفاخر المیرزا باقر طاب مثواه بقاضی زاده عباس آباد
معروف و بفضائل ظاهری و باطنی موصوف مولد و موطنش اصفهان و از
اعیان زمان بود استفاده منقول از حضرت مجتهد الزمان مولانا محمد باقر
خراسانی علیه الرحمة و معقول از سید الحکما میر قوام قدس الله روحه نموده
مصاحبتی دیرینه با والد علامه رحمه الله و عطوفتی تمام بحال راقم این مقاله
داشت مناسبت سلیقه اش با دقائق صناعت شعر از اکثر افاضل دیگر

بیشتر و نی کلکش را در شکر ریزی قیمتی او فی و او فر بود در عشر سبعین از مراحل زندگانی این جهان فانی را بدرود نموده بجفائر قدس ارتحال فرموده این ابیات از مآثر قلم آن سنجیده رقم ست فردیات عینک در انتظار تو با دیده یار شد * چشم سفید گشته براهت چهار شد * وله مگذار بود چهر خموشی بد نامم * پیداست چو آئینه ز دل راز نهانم * با آنکه میان من و تو موی نگنجید * چون بهله تهیدست ازان موی میانم * آوارگیم منزل مقصود ندارد * چون تیر هوائی بنظر نیست نشانم * وله پسند دیدار تو محروم بماند * از دیده برآید بصد امید نگاهم * نور نظرم شعله جواله شد از بس * بر گرد سراپای تو گردید نگاهم * وله ز شلش میگردد احوال دلم در پیش یار * هر که چون پروانه یک شب میشود مهمان شمع بیت * نه بستم هیچگه از اختلاط دوستان طرفی * برنگ رشته گلدسته پامال عزیزانم * وله ز عکس او گلی هر لحظه در باغ نظر دارم * گل افشان شعله از داغ سودای بسر دارم * بچشم کم مبین اشک مجنون غلطیده ما را * که من از نخل امید دو عالم این ثمر دارم * وله جان در تنم ز قفس و نیست از نشاط * گویا تو یاد این دل مهجور میکنی * وله شکست شیشه یک دل خیانتست * که چندین کعبه ویران کرده باشی * ز عشق آنروز لذت میتوان برد * که داغی را نمکدان کرده باشی وله کورانه پی مصلحت اندیش نرفتم * از کو بتو هرگز قدمی بیش نرفتم * دوری نتواند میان پای گذارد * بی همرهی یاد تو از خویش نرفتم *

العارف بالله المولی حبیب الله طباطبا ثراه ساکن عباس آباد اصفهان و در عقلیات مشهور زمان بود نتایج افکار حکما را با معارف اصحاب شهود

تطبیق نموده و بمشرب و مسلک صوفیه انس و عادت گرفته شورش دماغش را
مرضی سودای علاوه شده چندی از معاشرت و تدریس باز ماند و بمعالجت مفیده
بحال خود آمده باز بافاده مشغول شد بافقیر انس تمام داشت دران بلده بجوار
رحمت الهی رسید این ابیات از مآثر کلک گهر سلک اوست فردیات
درآ در بزم رندان تا ببینی عالم دیگر ٭ بهشت دیگر و ابلیس دیگر آدمی دیگر ٭
ما را ز خداوند بے لطف تو همین بس ٭ کز بندگی همچو منے عار نداری وله
مسجد خراب کردم و میخانه ساختم ٭ تسبیح را گسستم و پیمانه ساختم وله بدل
زخم نمایان از تو دارم ٭ چه منتها که بر جان از تو دارم ٭

الادیب المتادب بآداب المبادی محمد المولی هادی از مشهد مقدس

رضوی در اصفهان مقام اختیار نموده روزگاری دراز دران بلده بصفای
وقت بمصاحبت اصدقا و بافاده معارف بسر می ساخت والحق از جمله اعاظم
ارباب عمائم بود خصائل حمیده اش بکمال و بغایت خوش صحبت و شیرین مقال
و با راقم این مقال سالها انس و اتصال داشت در سال هزار و یکصد و سی و چهار
ازین دار بیقرار بعالم انوار پیوست اگرچه طبع بانشاد شعر گاه گاه میگماشت
اما از بدایت حال باین شیوه میل و رغبت نموده و بهر صنفی که در سخن سرائی
داشت تدارک آن بسخن رسی و التذاذ از ان فرموده اینچند بیت از ایشان ثبت
اشعار بسینه چنگ ازدم دل باضطراب آمد ٭ بدر حلقه زدم کعبه در جواب
آمد دیگر تار ستم ترانه دارم ٭ غزل عاشقانه دارم ٭ عشقم آخر خراب
خواهد کرد ٭ درره سیل خانه دارم وله نشان مردره گم کرده از منزل چه میپرسد

حدیث کشتی طوفانی از ساحل چه میپرسی * وله در ترقی سفله را جز خود نمایی
کار نیست * ابر پر دریا کند عرض تجمل در هوا * وله منت تردستی احسان کم از
سیلاب نیست * از خرابی نیست بهتر هیچ تعمیرے مرا **

السید الالمعی سید قاسم الیزدجردی از سادات عالی درجات یزدجرد ست
که بلده ایست دلکشا قریب نهاوند فقیر در بلدهٔ خرم آباد لرستان بود که آن
سید سعادت بهر از شهر خود که مسافت بیست فرسنگ ست بخرم آباد رسیده از
صحبت او مسرت تمام حاصل شده و با آنکه بست و سال از عمر او گذشته بود
از موطن خود بجایی سفر نکرده او را از فاضل دریافت تحصیل نزد فضائل مآب
حاجی عبدالغفور یزدجردی نموده و حال آنکه او را فقیر دیده و بر رتبه او واقف
گردیده سید مذکور را فائق بر استاد یافت ذلک فضل الله یوتیه من یشاء
بی تکلف جوانی بود از نوادر جهان بآن لیاقت و استعداد و استقامت
سلیقه و جودت ذهن و سرعت فهم و حدت شعور و استحضار العلوم متداوله
که دیده بود کمتر اتفاق افتد بمدت سه چهار ماه پیوسته حاضر و معاشر بود و لشعر
و مصاحبان آشنا که باندک تامل گفتی و پسندیده گفتے باز بوطن خود عود نموده
ده دوازده سال قبل از وقت تحریر شنیده شد که بجنت جاودان انتقال نموده
این ابیات از وبیادست اشعار اے زتو هر لحظه سودائی دل شوریده را *
در تماشای تو هر ساعت فروغی دیده را * قدر ما را گر نمیدانید یاران دور نیست
فهم هر کس در نیابد نکتهٔ سنجیده را * وله نم فیض تو ساقی حل نماید مشکل ما را *
بیک پیمانه می دریای آتش کن دل ما را * وله بزخم کاریم چون رنجه گردان

دست و خنجر را بعبیر افشان نمود از شوخی آن زلف معنبر را ❊

القاضی الفاضل مجد الدین الرفونی درفون بلده ایست از توابع
شوشتر قاضی مجد الدین مذکور را از بدایت تحصیل مطالب علمیه را نزد علمای شوشتر
طی نموده فقه و حدیث را از سید نعمت جزائری علیه الرحمة استفاده نموده
بمرتبهٔ کمال رسید و مکرر باصفهان آمده در صحبت علما و ارباب هنر بسر برده
درجهٔ بلند یافت بسی نیکو خصال و ستوده افعال و لطیف طبع بود و در انشا
بغایت ماهر و در شعر نیز سلیقهٔ درست داشت اگرچه کم میگفت لیکن آنچه
میگفت خالی از لطفی نبود مدتها با این فقیر انیس و جلیس بود و در بعض اسفار
رفاقت نموده چند سال پیش از تحریر وفاتش مسموع شد اسکنه الله فی جواره
مع الصدیقین این چند بیت از واردات اوست اشعار در هم شکست
رتبهٔ ما را کمال ما ❊ بر باد و بال گشت چو طاوس بال ما ❊ دیگر بفکر پرده پوشی
نیستم چاک گریبان را ❊ نمک پاشم چرا از بخیه این زخم نمایان را ❊ وله گرچه
فرش خانهٔ زاهد بظاهر بوریاست ❊ نیست فارغ باطنش از خار خار سوزنی ❊
وله تکیه بر دوستی اهل جهان نتوان کرد ❊ تا چو پستی نکنی پرسش انسان را ❊

العالم المتبحر القاضی نظام الدین الخوانساری در اصفهان تحصیل
علوم نموده بوطن خود بازگشت والی لرستان قبلی بکمالات او اطلاع یافته
بنابر التماس و اشتیاق او بخرم آباد که دار الامارهٔ آن ملک است توجه نموده
شغل قضا و مرافعات آن دیار بعهدتش مرجوع شد بفضیلت و جودت
طبیعت اتصاف داشت و در حسن صورت و مهارت بموسیقی و حساب

از نوادر عهد بود چون راقم این رقوم وارد آن مرز و بوم گردید از حوادث و تقلبات روزگار بغایت افسرده دل و شوریده و باغ قاضی فرخنده خصال بدل آسائی میان بربست و راضی بقصور نگشته هر روز حاضر شدے و اصول کافی و حاشیه قدیم را شروع بقراءت نمود تا پایان ایام اقامت با فقیر آن مذاکره درمیان بود الحال از حیات و ممات او اطلاع نیست فکرش بشعر آشنا و بهار رسا و این ابیات زادهٔ طبع اوست نظم بعشق آشنا پرور هوس بیگانه مے آید ؛ برو ای آرزو از دل که صاحبخانه مے آید ولهٗ عنان سستی گی موج درکنار من هست ؛ ترا گمان که بدست من اختیار من است ولهٗ تا دم حشر چو خورشید فروزان داغ ست ؛ دل گرمی که ازان آتش سوزان داغ ست ولهٗ چه حاصل چون بملک مصر قحط قدردان باشد ؛ گرفتم اینکه صد یوسف

ترا در کاروان باشد ؛

المولی صدرالدین الجیلانی از بلدهٔ رشت ست که تختگاه سلاطین اسحاقیه گیلان بود سالها در دارالسلطنت اصفهان باکتساب علوم مشغول و حاوی فروع و اصول گشته معاودت بگیلان نمود سودائی خیالی بغایت تمکین در مزاجش بود و راقم حروف در سنه تسع و ثلثین و مائة بعد الالف که بگیلان رفته عزم خراسان داشت نوبت دیگر در بلدهٔ رشت با مولانا ملاقات نموده عمرش بهشتاد رسیده و شیخ الاسلامی آن بلده بوی تعلق داشت و در خلال فراغ از مشاغل باتمام نظم همت میگماشت و اشعار خود را نزد این خاکسار آورده میخواند و بر اصلاح آن میکوشید بینا تخلص اوست این چند بیت که بخاطر مانده

ثبت نموده لطف وعدهٔ وصل سحر را از تو باور داشتم * چشم بر راه تماشایت چو
اختر داشتم * وله قطع پیوند ز زلف تو محال است مرا * عمرها شد که باین سلسله
محرم شده ام * وله چراغ مهر او در سینه ها مردن نمیداند * گل داغ جنون عشق
پژمردن نمیداند رباعی ای مرد رهی جز ره بچون نروی * از جادهٔ حق بمکر و فسون
نروی * زنهار که همچو دانهای تسبیح * از حلقهٔ ذکر دوست بیرون نروی *

فرقهٔ ثانیه

در ذکر شعرای معاصر وحید الزمان

مرزا طاهر علیه الرحمه یگانهٔ روزگار و از غایت اشتهار بی نیاز از تعریف است
موطن و مولدش دار السلطنت قزوین در بدایت حال تحصیل مقدمات علمیه
نموده بفن سیاق و ممارست مهام دفتری و دیوانی ترغیب نموده سرآمد ارباب
علم استیفا شد و در مهارت و اقتدار با نشاء و حسن تحریر بی نظیر آفاق گشت
صفای خطش رونق شکن بنفشه زار بناگوش دلبران و طوطی کلک شکر شکنش
زنگ زدای آئینهٔ خاطر دانشوران زلال طبعش رشک افزای کوثر و تسنیم
و رای عقده کشایش شگفتگی غنچه و بهار افردوس نسیم در شعر طرز تازه که مختار بعض
متأخرین است رواج یافته و رونق بخشیده او دست در اقسام نظم داد سخنوری
داده و دیوانی که از شصت هزار بیت زیاده باشد بیادگار گذارده تاریخی که
در ضبط احوال و وقایع صفویه نوشته بر حسن تقریر گواه و فصول منشآت بلیغه اش
ثبت دفاتر و نیز دایر السنه و افواه است و در بدایت اشتغال بامور دنیوی بتوسط
اعظم مرزا تقی پیوسته در خیل بعض مهمات او شد و بقدر شناسی او رتبه اش

بلند می گرفت و بعد از رحلت آن وزیر روشن ضمیر باعتماد الدوله خلیفه سلطان
توسل نمود از غایت ظهور کمالات و مهارت در مهمات منظور نظر عاطفت پادشاه
عالی جاه عباس ثانی گشته بمنصب واقعه نویسی مرتبهٔ تقرب و اختصاص یافت
تا در زمان سلطان سلیمان الصفوی بر حسب استقلال بوزارت اعظم رسیده
بآن شغل خطیر اشتغال داشت تا آنکه پس از انقضای چند سال از سلطنت پناه
سلطان حسین خود از منصب مذکور مستعفی شده دست از مهام دنیوی کشیده
در مدت العمر باینهمه مشاغل پیوسته از اکابر افاضل اقتناء معالم و معارف نموده
فواضل اوقات را صرف استفاده و افاده استکمال فضائل میساخت و انصاف
آنست که در زمن دولت صفویه من جمیع الوجوه باستعداد و کمالات او کسے
پای بمیان مهام دنیوی نگذاشته و بملازمت ملوک سر فرو نیاورده اگر بذلت
جاگیری و لوث دنیاداری تشریف لیاقت و کمال او را شوخگن و آلوده نمیساخت
هر آینه در سلک افاضل نامدار منسلک و در ذیل آن والاگهران عالیمقدار در شمار
آمدی فقیر آن دبیر دانشور را چهار پنج نوبت بعد از استعفا از وزارت در منزل
والد مرحوم دیده ام عمرش قریب بصد سال رسیده بود که رحلت نمود این
ابیات از افکار آن سخن گزار حالیا بقلم آمده نظم هر جا دلیست در پی چشم
سیاه تست * عالم تمام زیر نگین نگاه تست * یارب چه آفتی تو که مجنون
بروز وصل * رویش بسوی لیلی و چشمش براه تست ایضاً چو لاخامم و
در خون برشته اند مرا * حدیث زشتم و نیکو نوشته اند مرا * چو لاله روزن
گلشن بود گریبانم * ازین چه سود که در باغ کشته اند مرا ولہ تا نخوانی از درون

چون خضر شود دست از دنیا ❊ زبان از دل در استلیم سخن طرفی نمی بندد ❊ نگردد پخته ماهی هرگز از جوشیدن دریا وله درر دزدیده و جلش من بم براسے زینت ❊ پوشیده ام بصد رنگ حال خراب خود را وله چون شاخ که از میوهٔ بسیار شود خم ❊ از بار هنر بر دل خود نیز گرانم وله بهمواری توان خاموش کردن هرزه گویان را ❊ صدا گردد بیابان مرگ از همواری صحرا فرد نیست جان پاک را بعد از فنائی تن زوال ❊ از شکست کوزه در دریا چه نقصان آب را وله مرا غیر از ندامت از عبادت بهره نبود ❊ ز خاییدن کنم مسواک انگشت ندامت را وله ای راز دل چه آمده بر سر زبان ❊ بیرون نمیرود ره از این کوچه باز کرد ایضاً بقدر شق قلم گرزهم جدا مانیم ❊ بدست غیر فقد راه یک کتاب سخن وله همچو نرگس بچمن ز آمدن فصل بهار ❊ چشم وامی شود از مقدم مهمان ما را وله مانند شان موم که ریزند شمع از و ❊ شد خانها خراب که سر دست نهال شد وله ز بار منت احسان دریا ابر نیسانی ❊ کند افغان چو مجروحی که زخمش آب بردارد ❊

مرزا داؤد از اکابر سادات عالیه درجات خلف مرزا عبدالله مستوفی موقوفات بجلالت شان معروف و باقتنای فضائل و کمالات موصوف بمنصب رفیع تولیت روضهٔ رضویه علی مشرفها افضل الصلواة والتحیة و مصاهرت دودمان صفویه مشرف و ممتاز گردیده بر جلالت شان و عظمت وقار آن عالیمقدار افزوده در شاعری دستگاهی وسیع و رتبهٔ منیع داشت از هر نوع اشعار بسیار دارد و با این خاکسار معادقت و مودت صمیمی می ورزید در سنه ثلث و ثلثین

وفاته بعد الف در اصفهان بجنت جاودان خرامید این ابیات از جمله اشعار
لطافت آثار آن بلاغت شعار است نظم روشنی از خویش پیدا شد دل پر نور را ٭
شعلهٔ شمع اندر رگ سنگ است کوه طور را ولِه خاکساریهای ما را طرفه اوجی داد عشق
آسمان مانند زیر افتد اگر دیوار ما ولِه جام گل کاسهٔ دریوزهٔ بلبل گردد ٭ بچمن آرد
اگر باد صبا بوی ترا ولِه عجز ولا تبجزی کند حکیم اقرار ٭ به بنیاد از تکلم دهان تنگ
مرا ولِه دل مفتون دنیا هرگز آسایش نمیداند ٭ ز نخل هرکجا زر داده شد بیخواب
میگردد ولِه قرض از مرتبهٔ مردمی انداخت مرا ٭ بسکه این بار گران بود سبک
ساخت مرا ولِه اگر صاحب سخن کامل شود خاموش میگردد ٭ گره چون از
زبان غنچه وا شد گوش میگردد ولِه زخط پنداشتم حسنت زوال پیش میگردد ٭
چه دانستم که این جدوار آخر نیش میگردد ٭

میرزا احمد مستوفی موقوفات خلف میرزا محمد شفیع حسینی علیه الرحمه
بکمالات صوری آراسته و بفضائل اخلاق موصوف بود اگرچه گاهی رغبت
بگفتن شعر می‌نمود لیکن سنجیده میگفت و بسیار سخن رس بود با راقم حروف
ربط تمام داشت در سال یکهزار و یکصد و بیست و نه در اصفهان بروضهٔ رضوان
انتقال نمود این چند بیت بخاطر از آن مرحوم بود فردیات یک کس خبر از
جلوهٔ جانانه ندارد ٭ کونین از آن پر شد و او خانه ندارد ٭ عشق تو چه داند
که دل ما بچه حال است ٭ آتش خبر از سوزش پروانه ندارد ٭ غم را چه غمست
اینکه خرابست دل ما ٭ سیلاب بهاری غم ویرانه ندارد رباعی ای دُرد سر
شوریده من شور از تو ٭ وی چشم جهان بین مرا نور از تو ٭ مانند چراغ صبح

ای جان جهان ؛ نزدیک بمردن شده ام دور از تو ؛

میرزا محمد امین ازل برادر مرحوم میرزا مهدیست اگرچه در سال کهین برادر بود لیکن در فضائل خطش او فرد بر اکثر مستعدان و اخبار روزگار تفوق داشت جودت طبع و استقامت سلیقه اش بکمال و در شاعری قدوهٔ امثال بود از فرط علو همت و تقوی هرگز بمشاغل دنیا آلوده نشد و باوصف تجملات سلسلهٔ عالیشان خود دامن از معاشرت و مشاکلت آنها کشیده بوضع گوشه نشینان معاش مینمود و در الفت و وداد با این داعی اهل سداد بپایهٔ اتحاد رسیده بود تا در سال هزار و یکصد و سی و پنج بملا اعلی اتصال جست اعلی الله مقامه این دُرر غُرر از اشعار آن دلاگهر ست بنظم مستشنیدم از زبان شمع روشن گشت بر من هم ؛ که بیک شب اختلاط خلق جان بگذار رود تن هم ؛ وله از هجر در دلی که غم جاودان نشست ؛ یکدم برای خاطر ما میتوان نشست ؛ چون تیر پا بوادی بیچارگی گذار ؛ در خانه تا بچند توان چون کمان نشست ؛ وله غمش با هر که میگویم ز دل بیگانه میگردد ؛ سر مهر از می پر زور این پیمانه میگردد ازل الفت بدنیا از برای آخرت دارم ؛ که مفلس از زر دستے گنج در ویرانه میگردد ایضاً انچه دل در خم آن زلف گره گیر کشید ؛ نتوان گفت که دیوانه ز زنجیر کشید ؛ گر خرابم کنی ای عشق چنان کن باری ؛ که نباید دگرم منت تعمیر کشید ؛ دل اسیر نگهش از عدم آمد بوجود ؛ چون شکاری که مصور بسر تیر کشید ؛ شب که در بزم حدیث رخ گلرنگ تو بود ؛ میتوانست گلاب از گل تصویر کشید ؛ دل ز چنگ مژه آن خال سیه فام گرفت

دانه را مور بزور از دهن شیر کشید ٭ بود معلوم ز آغاز که بی درمانست ٭ درد ما کی
زد و دامنت تاثیر کشید ٭ سرخط بندگیم داد چو مجنونم کرد ٭ بار در گوشش مرا حلقهٔ
زنجیر کشید ٭ ببر نشانی که دل از حسن جوانان اندوخت ٭ انتقامش همه از من
فلک پیر کشید ٭ پیش تشریف رسائی کرم دوست ازل ٭ خجلت از کوتهی
قامت تقصیر کشید ٭

میرزا ابراهیم برادر میرزا نجف خان صدر از احفاد فاضل مشهور میرزا ابراهیم
همدانی که علامهٔ زمان بود و از غایت شهرت بی نیاز از ذکر اوصاف است
مجملاً میرزا ابراهیم ثانی تحصیل معالم معارف بقدر فرصت و استعداد نموده تولیت
مرزا امام زاده سهیل بن علی و ریاست آن بلده که از لواحق همدان است باو
مفوض بود طبع موزون داشت ایشان را در خدمت والد مرحوم دیده ام
و در همان مجلس شعری چند از خود خواند این چند بیت از آن بیاد است ٭
نظم چه گذشت ز دل سردی افلاک مرا ٭ نگه گرم تو برداشته از خاک مرا ٭
وله در آتشی که بی تو دل داغدار سوخت ٭ میسوخت آنچنان که دل روزگار
سوخت ٭ هر یک در آتشی من و پروانه سوختیم ٭ او را وصال شمع و مرا
هجر یار سوخت ٭

میرزا اشرف خلف مرحوم میرزا عبد الحبیب صبیه زادهٔ سید الحکما امیر
محمد باقر الداماد الحسینی قدس الله روحه بعلو حسب و نسب معروف و بفضائل
نفسانیه موصوف بود روزگاری بعزت و احتشام در اصفهان گذرانید
در سنه ثلث و ثلثین و مائه بعد الالف بروضات جنان انتقال نمود

ع او رفت و خود شد لی ز جهان خراب رفت ؛ الطاف و اشفاق آن سید عالیمقدار را با این خاکسار نهایتی نبود اللهم احشره مع ائمة الطاهرین بحکم درست در مراتب علمی افادت پناه و مهارت ذوقے آگاه بود و در سخن فهمی صاحب دستگاه گاهی التفات بگفتن شعر میفرمود اشعار سنجیده دارد و از انجمله این چند بیت ست که زیب مجموعه نمود رباعی آن ماه دو هفته دلبر جانی من ؛ آن یار عزیز یوسف ثانی من ؛ یک روز نکرد فکر شبهای غمم ؛ یکبار نگفت پیر کنعانی من فرد مرگیست زندگانی در زیر بار منت ؛ کو همتی که از خضر آب بقا نخواهد وله سوختن سهل ست ازین داغم که در روز جزا ؛ بر ستم هاے تو مهر داغ محضری شود وله پروانه وار میزنم آتش بجان ز رشک ؛ چون شمع هر که سوختن آغاز میکند وله چون شمع کبسحدم نفسے ماند از حیات ؛ وقتست اگر عیادت رنجور میکنی وله نیست مشکل گذر از وادی پرخار جهان ؛ گر ز خود قطع تعلق کنی آسان گذری ؛

میرزا غیاث الدین احمد برادرزادهٔ مرزا اشرف مرحوم و خلف رحمت و غفران پناه مرزا صدر الدین محمد بن مرزا عبد الحبیب ست تحصیل علوم نموده در تقوی و حسن اخلاق یگانهٔ آفاق بود و موزونی طبع از بدایات عمر بشعر و شاعری رغبت نموده خیال تخلص ایشانست هفت بندی در منقبت انشا نموده بود که در مقام خود بغایت شایسته مینمود و بنظر خدام ظهیر الانام تفرشی علیه الرحمة رسانیده صفحه در تعریف آن بقلم جزالت رقم نگاشته و غزل و رباعی هم بموافقت فقیر در سی می گفت یک سال بعد از انکه عم بزرگوار ش جهان بیوفا را پدرود گفت

این سید والاتبار هم دیدار گرامی و در احتجاب نهفت علیه الرحمة والغفران این چند
بیت از ان نازک خیال هست نظم هر کز زیبای جهان هست ز زیبائی است چشم
هر جا که رود حید تماشائی تست و له آن گل رعنا الطفلی صد چمن نیرنگ داشت ؛
غنچهٔ امید بالشگفته چندین رنگ داشت ؛ و له چون موی میانت خبر از هیچ ندارم ؛
آورده عبث تهمت هستی بمیانم و له شمع میداند بشبها نخست پروانه را ؛ قدر
عاشق را کسی داند که داغش بر دلست و له احوال سال پیران پرسیدنی ندارد
راهی که میشود کم بیهوده کو نباشد ؛

مرزا ابوالحسن تمنا از سادات شیراز و با نواسنجان دمساز بود در اوقات
اقامت فقیر بشیراز پیوسته معاشر و انیس سالها شد که ازین کهنه سرا العالم البقا منزل
گزید این چند بیت از و بیاد اند نظم باز چشم ناتوانی برده از هوشم بزور ؛ کرده است
آئینهٔ رخساری ترا پوشم بزور ؛ در لباس زندگی راحت نمیدانم که چیست ؛
این قبای تنگ را عمریست می پوشم بزور و له بغیر از نیکه صداع خمار هجر کشیدم ؛
دگر ز مستی صهبای عشق کهنه چه دیدم ؛ گناه چرخ نبود اینکه سرفراز نگشتم ؛
بقد همتم این خانه پست بود خمیدم و له بسته دام توام در کوی دلدار دگر ؛ با قفس
رفتم ازین گلشن بگلزار دگر و له میکشم از خود تمنا انتقام خویشتن ؛ کرده ام
وقف گریبان است دامنگیر را ؛

مرزا معز فطرت مشهدی سید والانژاد و به فطرت اصلی ز اهل استعداد
بود اکتساب مبدا و لات نموده در شاعری طبعش مستقیم و فکرش لطیف افتاده
ابیات زیبا دارد در عهد دولت اورنگ زیب بهند افتاد مخاطب بموسوی خان شد

و در شعر از فطرت با موسوی تغیر نموده و با حصول توفیق توفیق عود بوطن که مشتاق آن بود رفیقش گشته از این سرای غربت در کهوت رحلت کرده برحمت حق پیوست فقیر اشعارش را دیده این چند بیت از انجمله است گرده نفس طالب آملی در غزل میکند و از قصائد طالب عکس برگرفتن بازوی قوی دوست رسا میخواهد نظم بشوخی لبکه الفت داده آن چشم جادو را ؛ کند مشاطه میل سرمه اش مژگان آهو را ؛ بروگر دیده از شادی نگرود مانع اشکم ؛ نه سازد جنبش گهواره ساکن طفل بدخو را وله سد راه معصیت باشد پریشانی مرا ؛ دهشت عریانی نگه زآلوده دامانی مرا وله کشیدم محنت از جانان و دیدم سرگرانی هم ؛ وفانگذاشت کز کوشش برانم ناتوانی هم وله نگاه حسرت امشب ثمر گان آشنا کردم ؛ برنگ خانه نقاش رنگین گریه را کردم وله از بس شمردن غم دیدار کار ماست ؛ هر روز در فراق تو روز شمار ماست ؛

ملا حاجی محمد گیلانی با کتساب علوم باصفهان آمد در سلک مستفیدان مجتهد عالیشان مولانای محمد باقر خراسانی علیه الرحمة منسلک و بکمال مردمی و نفس آمل حمیده آراسته از اخیار روزگار و در شاعری اقران و شکل اپندان هر دیار بود مرحوم میرزا صایبا می گفته که اگرچه شعر کم دارد اما انچه دارد منتخب است با والد علامه علیه الرحمة مصاحبتی دیرینه داشت و اکثر در منزل ایشان می بود فقیر ادراک صحبت او در بدایات عمر بسیار نموده در هفتاد سالگی از جهان گذران بعالم جاودان انتقال نمود از اشعار اوست نظم دل روشن بتقریب هوس عشق آشنا گردد ؛ اگر خواهد که آب آتش شود او ل هوا گردد ؛ چنین کز خواهش

موطن آن جامع المحاسن اصفهان و انجمن دوستان از گل همیشه بهار دعالم از
نکهت خلقش گلزار از کمال اشتهار و ظهور آثار از شرح احوال اطوار مستغنی ست
انیسی بی سهیم و ندیمی عدیم النظیر بود و در انشا ماهر و بغایت نیکو می نوشت شعرش
از جودت و لطافت و اسلوبش از غرابت افسانهٔ روزگار ست شبی در انجمن
این خاکسار که آن سید سخن گزار هم از حضار بود گوینده غزلی از گفتار او خواند
و این پرده نیوش در بدیهه این دو بیتی بگوش حاضران رساند رباعی مطرب
غزلی سرود چون آبحیات ؛ از نادره سنج بی بدل میر نجات ؛ در شکر سماع
طرب افزا گفتیم ؛ قد اخرل ربنا علینا برکات ؛ با آنکه عمرش از هشتاد متراقی شده
طبع جوانش شگفته تر از گلزار و طرب افزاتر از خندهٔ بهار بود و با این اقل الانام الفتی
تمام و معاشرتی بر دوام داشت تا آنکه لوای سفر آخرت برافراشت و در حظیره
علامی آقا حسین خوانساری بالین راحت گذاشت اللهم احشر مع اولیائه
الابرار و الاطهار کلیاتش قریب بده هزار بیت بوده باشد نواب وحید الزمان
بران دیباچه شایسته رقمی ساخته اینچند بیت که ذخیره خاطر بود از ان سفینه است
اشعار امشب که جنبش آینهٔ اهل دید بود ؛ دل گلشن همیشه بهار امید بود ؛
از گریه های مستیم آخر کشود دل ؛ سیلاب قفل خانهٔ ما را کلید بود ؛ روزی که خط
بندگی از ما گرفت عشق ؛ این لوح از نگارش هستی سفید بود ؛ منعش مکن
به پیری ز اخلاص کودکان ؛ این قوم را نجات بطفلی مرید بود وله سحرگه
از تف دل آتشم بجان میسوخت ؛ ز قصهٔ الم شمع را زبان میسوخت ؛؛
نجات قصهٔ باغ خلیل نو میشد ؛ اگر دلش بمن آن شوخ سرگران میسوخت ؛

کجائی می غم های ۞ آسوده دلی رفت ز حد ذوق الم های ۞ محنت طلبان های کجائید بیائید ۞ افتاده متاع الم بر سر هم های ۞ سیراب نشود کشت من از تابش برقی ۞ از من بتغافل مگذر ابر کرم های ۞ خونابهٔ دل اندک و خرج مژه بسیار ۞ پر درد سرم میدهد این بادهٔ کم های ۞ بار بسی عجب میکشم از زندگی خویش ۞ باز آکه ضرور ست وجود تو و غم های ۞ از شرم در آئینه بخود رام نبودی ۞ هم بزم رقیبان شده های ستم های ولهٔ در کمین لشکری از گریه ولا داشته ۞ خوش لوائی دگر از آه برافراشته ۞ لاله خاکستری از خاک برون می آید ۞ بسکه در هر قدمی سوخته کاشته ۞ سرمه کردند غزالان حرم خاکم را ۞ میتوان یافت که با ما نظری داشته ۞ گنهت سخت عظیم ست بچشم تو نجات ۞ وسعت رحمت حق را تو چه پنداشته ۞—

شوکت بخارائی خال رخسار دیار خویش و در زمرهٔ یاران سعادت کیش بود بدایت احوالش را خود تقریر می نمود که پدری داشتم صراف مرا بدبستان فرستاد خط و سوادی آموختم چون سن رشد و تکلیف رسید پدر رحلت نمود ناچار بر سر بازار بشغل پدر نشسته وجه معاشی حاصل میشد چون طبع موزون بود و کلام میرزا صائب در ان دیار رواج یافته بالنس آن اشعار ذوقی حاصل میشد و مصرعی چند نا هنجار گفته بر اقران خویش میخواندم تا رک تخلص خود میکرد روزی دو سوار از دو بازار نزدیک مکان من هم یکدگر رسیده بسخن گفتن ایستادند و اسپان پای بر بساط من نهاده از هم پاشیده مرا در نکوهش آنان سخنی از زبان بر آمد بضرب تازیانه دستم آنچه خواستند کردند مرا دل بشورید و همان دم بی راحله و زاد از بخارا بر آمدم

روزی چند در خراسان نماند و مجاهدتون وارد هرات گردید میرزا اسعدالدین محمد راقم وزیر
خراسان که از مستعدان و عالی همتان جهان بود بحالش اطلاع یافته
نوازش و یاری نمود گاهی مجلس خود او را بار میداد و چون انجمن شعرا بود
موزونی طبع او ظاهر شد بیشتر مورد الطاف گشته سالها در مشهد مقدس
با آن وزیر صافی ضمیر بود و در صحبت او مستعدان خراسان و عراق که در آن
محفل فراهم بودند حاوی مقبای احسان مشهدی و عظمای نیشابوری تربیت
و تعلیم یافته براه و رسم سخنوری آشنا و معتبر گشته از آن آصف عهد خطاب
شوکت یافته و پیرایه شهرت گرفت و روز بروز از فیض تربیت شعرش
رتبه لطافت و سلامت یافته بر سنجیدگی و کمالش می افزود و چون انجانیت
نازل دل و وارسته طبیعت بود از الفت اهل و دل ملالت نموده تندی خراسانی
سامان ترتن ساخته سر و پای برهنه از خراسان عزم عراق کرده باصفهان رسیده
در مقابرتی که منسوب بمزار شیخ بزرگوار شیخ علی بن سهیل بن ازهر اصفهانی
قدس الله روحه العزیز در خارج حصاران شهرست مکانی مانوس اختیار کرده
ماوای خود ساخت چندی بصحبت نیکان و افاضل آن دیار رد الفت بالبعض
شعرا صحبت نمود و اکثر اوقات ما عزلت در آن مقام بسر می برد و در لمعه رفته
بریاضت و انزوا افزوده ترک معاشرت با خلق نمود و بسیار کم تکلم کردی و در روزها
یکبار بلب نانی اکتفا و افطار نمودی سخافت بدن او گزارش از تن از حد در گذشته
بود و همان نمد که در خراسان پوشیده چنان دریافت شد که در مدت سی و چهار
سال تبدیل نیافته بعد از رحلت از تن بر آورده کفن پوشانیدند و فقیر

درکودکی روزی اورا دیدکه وارد مجلس والد مرحوم گردید وآن والامقام اورا احترام نموده درپهلوی خود جای داد ومرا ازکسوت وحالت او تعجب آمد وازیکی محرمان پرسیدم او گفت شوکتاست درسال هزار ویکصد وهفت هجری بدار وصال انتقال نموده درهمان خطیرهٔ منوره که مسکنش بود مدفون شد وبعد از چندسال که عارف ربانی شیخ خلیل الله طالقانی روح الله روحه که احوالش درفرقهٔ اولی سمت تحریر یافته رحلت فرمود متصل تربت او مدفون گردید ومکرر این فقیر ازان عارف ربانی ذکر احوال او شنید که برافت تمام یادی نمود وروزی فرمود که چون شوکتا باین شهر آمد باما انس گرفت وبعض شکوک وشبهات که درخاطرش بود آنها همه رفع شد دیوانش مشهور واشعارش برالسنهٔ جمهور دائرست دراینمقام بچند بیت اقتصار مینماید اشعار خرابات است زاهد میشو ومقصد پیدا اینجا ۞ سفید آب عروس جام کن موی سفید اینجا ۞ متاع سرمه دارد کاروان ما سبکساران ۞ جرس هم از دل خود ناله نتواند کشید اینجا ۞ چو مستان هرطرف دیوار این ویرانه می افتد ۞ مگر روزی معمور صورت تا کشید اینجا ولـه هستی زیک وجود بود کائنات را ۞ باشد زیک هوا نفس اهل حیات را ولـه نازاز خاک دمد کشتهٔ مژگان ترا ۞ کفن از صبح بهارست شهیدان ترا ۞ دهشت حسن نظر کن که جدا می بینم ۞ همچو مژگان زرخت سایهٔ مژگان ترا ولـه پیاله نقش دگر زد زرخ فرنگ ترا ۞ شراب روغن گل شد چراغ رنگ ترا ولـه لطافت تو حجاب ست جلوه گاه ترا ۞ بود حریر هوا پرده بارگاه ترا ولـه مسخر کرده اند اهل جنون اقلیم هامون را ۞ سواد چشم آهو

مهر باد ای ست مجنون را * و له غرق بحر وحدت جلوه کثرت نمی بیند * بزیر آب
نتوان دید موج آب دریا را * و له بخاکم ای هما چشم طمع آهسته تر بگشا * مبادا از
باد مژگان تو شمع استخوان سوزد * و له در دیر فنا با خاک یکسان بود از پستی *
پی داخل شدن چون شمع دزدیدم قد خود را *

ملا سعیدا اشرف رحمة الله علیه خلف فاضل محقق مولانا محمد صالح
مازندرانی صبیه زاده قدوة الفقها و المحدثین مولانا محمد تقی مجلسی اصفهانی است
اکتساب علوم و کمالات نموده در بدایت حال به شعر و شاعری رغبت نموده
طبعی رسا و سلیقه سخن آشنا داشت اشعار خوب و معات مرغوب ازان مغفور
بیادگار است بهند افتاده مدتها بکام و ناکامی بسر میبرد و در اواخر که عازم عود
بایران بود در راه بنگاله در سن سادس و عشر و مائة بعد الالف داعی حق را لبیک
اجابت گفت راقم آثم بملاقات ایشان فیضیاب نشده این چند بیت از
اشعار ابدار ایشان است * اشعار بهند تیره بختی رفتم از راه پریشانی *
تا ریکی کشیدم خویش را از شهر عریانی * و له از تغافلهای بی پایان مگر یارش
کنم * یا به بخت خود ز کم چند بیدارش کنم * و له بسیر کعبه و دیر کم گاه اینجا و
گاه آنجا * که مطلب جستجوی اوست خواه اینجا و خواه آنجا *
اسیر محفلی گردم که هست از دلربائی ها * صف مژگان برگردیده طرفی
بجگلاه اینجا * ببزم باده نوشی و نمرده هم مشربی دارم * که عذر پاک دامانیست
بدتر از گناه اینجا * بعد حسرت ز کوی یار گشتم لیکن ازین حیرت *
چو دود شمع خاموش است سرگردان نگاه اینجا * برای پرده پوشی کسی

چه دست و پا زند اشرف ؛ بدیوانی که از اعضای خود باشد گواه اینجا وله
جلوهٔ نازش رسائی داد بیداد مرا ؛ کوه تمکینش دو بالا کرد فریاد مرا ؛ کی شود
آزاد از زلفش گره گیرش کسی ؛ دانهٔ زنجیر در دامست صیاد مرا وله حرف دوزخ
چه زنی بزم شرابست اینجا ؛ پاک ز آتش بود عالم آب ست اینجا ؛ برگ برگ
چمن عیش نشاط انگیز ست ؛ عرق از هر چه بگیرند شرابست اینجا ایضاً
با خط ساغر مرا رنگ از خون بط ندارد ؛ گویا ز خشک سالی بغداد شط ندارد ؛
دیوان سر نوشتم چون نسخه های اصلی ؛ هر چند بد نوشت ست اما غلط ندارد ؛
وله ز کلفت بسکه عالم خاطر مانوس را ماند ؛ جلاجل بر دف مطرب کف
افسوس را ماند ؛ نمایم از لباس پیکرت کام نظر حاصل ؛ قبای نه نمایت
جامهٔ فانوس را ماند وله زبس از شور سر گردانیم حباب میگردد ؛ بهر آبی که
افتد عکس من گرداب میگردد ؛ فرو میریزد از یاد تو هر ساعت جهان رنگم ؛
گران روز سیاه من شب مهتاب میگردد ؛ سکندر چارهٔ من کن که بیحد تشنهٔ
وصلم ؛ باین تمکین تو تا آئی دل من آب میگردد ؛ بهار تازه روی تو دارد
آب و رنگ اشرف ؛ ز فیض خامه ات کشت سخن سیراب میگردد ایضاً
زیبائی رخسار ترا ماه ندارد ؛ غوغای سواری ترا شاه ندارد ؛ رفتیم بسر سایهٔ
دیوار قناعت ؛ جائیکه هما قدر پر کاه ندارد ؛ پایم بکوی نامده چون قافلهٔ مصر
صحرای جهان طالع ما چاه ندارد ؛ در قافلهٔ راه فنا توسن عمرم ؛ انده همسفران
ماند مگر راه ندارد ؛ از طرهٔ هندو پسران دکن اشرف ؛ دارم شب تاری
که سحرگاه ندارد وله یار در سینه نهان بود ندیدانستم ؛ دل ابسوش نگران بود

نمیدانستم ؛ تا سحر سیری مهتاب بجائش بودم ؛ جامهٔ صبر کتان بود نمیدانستم ؛
قرب یکماه بمیخانه اقامت کردم ؛ اتفاقاً آه رمضان بود نمیدانستم ؛
مرزا محسن تاثیر مولد و موطنش اصفهان و اجدادا واز دار السلطنت تبریز
اند صاحب آداب حمیده و اخلاق پسندیده بود نواب وحید الزمان در مقام
تربیت او برآمده دفتر او ارجه عراق را باو مفوض داشته و بعد ازان بوزارت
دار العمارة نیز در رسید در علم سیاق و انتظام مهام دیوانی و حسن معاشرت با انام
بیقرینه و با این خاکسار صدیق دیرینه بود و در اواخر مدتے دست از مهمات
دنیا باز داشته بعزت و احترام در اصفهان معتکف منزل خویش بود تا بجوار
ملک سلام رحلت نمود از هر نوع شعر بسیاری گفتی فکرش بدقائق سخن رسا
و بلفظ و معنی بیشتر از بعض یاران اقران اعتنا بود و در اواخر بآن نزدیک رسید
که شعرش بمرتبه تمامی رسد و از فتور و قصور بر آید لیکن فرصت نیافت این
چند بیت از نتایج طبع آن مغفور ست اشعار گرچه از نیکان نیم خود را به نیکان
بسته ام ؛ در ریاض آفرینش رشتهٔ گلدسته ام ایضاً گره بکار نه افتد
کشاده رویان را ؛ ندیده قفل کسی پردهٔ بیابان را ولہ از لب گداخت عشق
تن ناتوان مرا ؛ شد صرف طفل اشک چو شیر استخوان مرا ولہ همچون کتاب
بیهوده گو یا نخشویم ؛ تا همدمی بما نرسد و انخشویم ایضاً بشکست چو دل
چاره و تدبیر ندارد ؛ چون رخنه شود آئینه تعمیر ندارد ولہ در هر نظاره مطلب
عاشق روا نداشت ؛ هر عضو از عضو دگر دلربا ترست ولہ دلم بدامنم
از چشم اشکبار افتد ؛ چو تخته پاره که از بحر بر کنار افتد ولہ مهربانانه زمن آن

بهت مهجور گذشت ٭ لله الحمد که ایام بما خوب گذشت ولهٗ دل آخر اشک شد
از چشم خون پالا برون آمد ٭ بحمد الله که زآب این گهر دریا برون آمد ولهٗ یار دور
عشق تو دارم سر وا دستدری ٭ که دهم افسر شاهی بکلاه نمدی ٭ هرگز از خار حسد
پای دلم ریش نشد ٭ میتوان بر دار زین راه بعالم حسدی ٭ ولهٗ با بخت تیره
پرسش دل بیماری کند ٭ در شب کسی عیادت بیماری کند ولهٗ چند انکه روزگار
گره زد بکار من ٭ گردید باز دانه دام شکار من ٭ خاکم مباد رفت ندارم شکایتی ٭
شاید بکوی یار نشیند غبار من ولهٗ محبت کار خود را میکند خسرو نمیداند ٭ که بخت خفته
فرهاد دارد خواب شیرین ولهٗ از بسکه گرم میگذرد کاروان عمر ٭ هر جا نشسته بر سر
آتش نشسته ایم ولهٗ چشم چو رکاب در پیش بود ٭ روزیکه سواری بیش بود ٭
امروز نیست بیدمایش ٭ با ما دل مهربان کیش بود

ششعنای اثر شیرازی در سن سالگی بسبب عارضه باصره اش از حلیه نور
عاطل و عاری گشته با آن حال تحصیل بعضی مراتب علمیه نموده از مشاهیر شعرای
عهد شد سرتی در اصفهان و فارس از معاشران راقم حروف بود از مشهورات است
که همراهی ثقیل و گران جان میباشد گر او که سبک روح مشاهد شد پیرانه سر در بلده
لار از این سرای رود رسفری گشت اللهم اغفر له در قصائد و غزلیات و قطعات
مضامین خوب و ابیات مرغوب دارد این چند بیت اثبات یافت اشعار
بپرس از دل من رمز آشنائی را ٭ شکسته گر ست محک نقد مومیائی را ٭ خموشی
بائر چه زاید کند مذمت عشق ٭ که حرف خویش جواب است روستائی را ٭
هیچ خویش زبان جمله خلق می بستند ٭ تو هم مسلکه گر بود خودستائی را

ولہ توانی در دل من کرد تعیین داغ حرمان را ۞ بعالم مل نشاری اگر ریگ بیابان را ۞
ضرورست از پی تریاک خوردن جرعهٔ آبی ۞ گوارا میکند می تلخ کامیهای دوران را
ولہ نگیرد بخت دانا دامن صبح فراغت را ۞ چو روز و شب حضوری نیست با هم
عقل و دولت را ولہ بعمر خضر تا بینم تیغ جانانه خود را ۞ پر از آب بقا میخواهم سینه
خود را ایضاً دادیم بر نفس دل پر درد و فغان را ۞ بستیم باین رشتهٔ گل رشتهٔ جان را ۞
دارند گمان خلق که زر قوت بازوست ۞ افزون نکند نقش طلا زور کمان را ۞
در راه توکل چه کنی سنگ قناعت ۞ چون بید اثر نابلدان سنگ نشان را ۞ ولہ
از عارضش رسید خطی همچو مشک ناب ۞ یعنی که شد بسنبله تحویل آفتاب ۞ ولہ
بی نفس بدآسوده بر بنیا نتوان شد ۞ فریاد سگ افسانهٔ آرام شبان شد ایضاً
بچندین رنگ روید داغ حسرت از غبار من ۞ گل صد آرزو بر سر زند خاک
مزار من ولہ هر محفل حدیث می پرستی در میان دارم ۞ برنگ شمع هر آبی که
خوردم بر زبان دارم ایضاً فلک از رشک نگذارد بحال هم دو همدم را ۞ بسنگ
از یکدگر سازد جدا بادام توام را ولہ میکند بیدار اشک از خواب غفلت دیده را ۞
آب بخشد سرفرازی نرگس خوابیده را ۞ دوستان از خلعت تجرید پوشاند خدا ۞
شاه می بخشد بخاصان خلعت پوشیده را منہ بکیش هوشمندان خودنمائی
هست منظورم که کسی آگه نباشد چون کمان حلقه انداز و زمشه ندارند اهل دل
ذوقی اگر باشند دور از هم ۞ چو موج بحر می آیند سرمستان بشور از هم ۞ بزم وصل
هم پیوسته از راه سیه روزی ۞ من و آن بیوفا شب در میان بودیم و دور از هم ۞
ولہ بفریادم رسد یارب حریف نغمه پردازی ۞ زند زخمم دل مرا بخیه از ابریشم سازی ۞

وله پریروئی که میباشم اسیر حسن آرایش ‡ نباشد رشتهٔ جان قابل پرسیم سازش ‡
وله دلم گرفت ز زاهد کجاست مینائی ‡ فسرده است مرا طرفه خشک سیمائی ‡
وله سپید چشمش نشوم تا بود از خط ساده ‡ وعدهٔ عاشقی من به بهار افتاده مسمر
برای معنی رنگین طلب کن لفظ مانوسی ‡ که در فهمش نباشد حاجت فرهنگ و
قاموسی منه ز بهر سکر تنهائی بمردم آشنائی کن ‡ در آور بزم الست یاد ایام
جدائی کن ‡ مبادا ایم جو منت پذیر دوستان گردی ‡ خدا ناکرده هرجا احتیاج
افتد گدائی کن ‡ بقدر زور مندی با تو باشد ربط شان چیان ‡ اگر بار و نداری
خویشتن را مومیائی کن ‡ بهر کاری که رود اد امتحان روشان کردی ‡ از عبرت
اگر نگرفته باز آشنائی کن ‡

مخلصای کاشی میرزا محمد نام داشت مرد هموار نیکو خصال بود طبعی لسخن آشنا
و رغبت و میلی مفرط الشعر او داشت اشعار خوب دار و سلیقه اش را در شعر قصوری
نبود لیکن چون از سرمایهٔ دانشوری عاریست و صنعت ایهام را بجا گرفته گاهی
بلکه اکثر سخنش با وجود تناسب الفاظ سبک و خام می افتد و اگر او را تربیت
افاضل فیض گستر و ملوک دانشور فرا رسیدی و نفس او را کیفیتی حاصل آمدی
از فارسان و سابقان مضمار سخن گستری گشتی بوسیلهٔ بعضی قصایدش اعتماد الدوله
محمد مومنخان شاملو ورا از کاشان به اصفهان طلب فرموده رعایت نمود مدتی
دران شهر بود و با راقم حروف آشنا و انیس شد تا آنکه در مراحل سنین وداع جهان
بی بقا نموده در مقبره جامع عتیق اصفهان مدفون گشت این چند بیت از
دیوان اوست اشعار کرد اینجا دلم از طرهٔ جانانه جدا ‡ دست مشاطه

دو منزل راه یکی کن تا بیابی منزل ما را ؞ وله دل نمی‌لیسد و در خود تخم شکست آرزو دارد ؞
به بازیگاه طفلان می‌برم این تخم رنگین را ؞ چو داغ لاله روشن از سیاهی بر نمی‌آید ؞
خجالت گر نسازد چهره روی سخن چین را ؞ وله نقد تو نیست کس بترازو متاع حسن ؞
خود را بمهر و ماه بسنجی که ننگ تست ؞ زنهار از شکست دل ما مشو ملول ؞
کین شیشه عمرهاست که مشتاق سنگ تست ؞ وله صد حیف که خط از لب او
زود بر آمد ؞ از آتش جانسوز دلم دود بر آمد ؞ چون شمع سحرگاه ما خوزم نفسی
هست ؞ هر چند که از هستی من دود بر آمد ؞ منه خمارم میکشد تا ساقی از میخانه
می آید ؞ دلم خون میشود تا باده در پیمانه می آید ؞ عجب امشب مبارکباد کن
در سوختن جان را ؞ که آتشپاره می آید و مستانه می آید ؞ منه به آئینی که [illegible]
کتانرا ماهتاب از هم ؞ زند تاب بر آفتاب عارضت ریزد نقاب از هم ؞ بتار
زلف او شیرازه بندم دفتر دل را ؞ اگر صد بار ریزد جزو جزو این کتاب از هم ؞
وله من نقد دل بدست تو جاهل نمیدهم ؞ تا ضامنی بمن ندهی دل نمیدهم ؞
عمر ابد بلذت احسان نمیرسد ؞ تا جان بود جواب بسائل نمیدهم ؞ تا کشتی امید
مرا ناخدا است عشق ؞ چون موج بوسه بر لب ساحل نمیدهم ؞ وله زغفلت
تا گشودم دیده را تعبیرها کردم ؞ رساندم تا بصبح این شام را شبگیرها کردم ؞
عجب دارم که ابر رحمتم نومید نگذارد ؞ که من عمری بامید کرم تقصیرها کردم ؞
کجا بودی که امشب تا سحر در فکر گیسوت ؞ دلم خواب پریشان دیده و من
تعبیرها کردم ؞ وله گر حرم بیار نامه نویسم برنده کیست ؞ جز رنگ آفتاب بکویش
برنده کیست ؞ نه ناله مانده در دل و نه آه در جگر ؞ دیگر مرا بخاطر یار آورنده کیست ؞

وله هر باشتی گز و گله بیاد میکند ؛ اول زنا امیدی من یاد میکند ؛ در بند آن نیم که
بدشنام یاد خواست ؛ یادش بخیر هر که مرا یاد میکند وله هر چشم که نوری ز حیا
داشته باشد ؛ جائیست که بی زاب بقا داشته باشد ؛ از اوج محالست
غنده تاثیر دولت ؛ تا بال و پر از دست دعا داشته باشد ؛ سر زنده ز کوی تو
محالست گذشتن ؛ گیرم که کسی قوت پا داشته باشد ؛ شهرت نکند دست کرم
بی کف سائل ؛ یکدست محالست صدا داشته باشد ؛ جز چرخ که هم کین
بودش با من و هم مهر ؛ یک بام ندیدم دو هوا داشته باشد وله دارم تبی بجلوه
دل سنگ آب کن ؛ از عکس خویش آئینه عالی جناب کن ؛ بتخانه سوز خود
بت چندین هزار کس ؛ آتش پرست و شعلهٔ آتش کباب کن ؛ داغی
بدست خورده و عاشق تمام سوز ؛ آتش بشاخ گل زن و بلبل کباب کن ؛
یک وعدهٔ نیامده را از روز وصل کو ؛ یک بوسه نداده بصد جا حساب کن ؛
مست از می رقیب و گزک از حبیب خواه ؛ ساغر ز غیر گیر و مرا دل کباب کن ؛
میرزا بدیع اصفهانی خلف میرزا طاهر نصیر آبادی از کودکی در حجر تربیت
پدر مغفور چون سرو موزونی علم گشته تا پایان زندگانی که از هفتاد در گذشته بود
بسخن مانوس و شاعری را پیشه خود ساخته در تاریخ گوئی و معما مهارت داشت
تواریخ بسیار گفته همگی لطیف و بدیع ست و در قصائد و غزل نیز ابیات خوب دارد
شاه سلطان حسین صفوی او را بخطاب ملک الشعرا و اقطاع اراضی نصیر آباد
نوازش نمود با فقیر ربط قدیم داشت اینچند بیت از دست اشعار گلچین باغ
عاشقی از خار خار باش ؛ گلبن طراز ناله چو باد بهار باش ؛ از چاک

زینت دل آشفته ده بدیع ؛ چون شانه در کشایش لطف انگار باش وله
من بسر غلطم اگر آید کسی را با لبناک ؛ جامم از گردش فتد بر جا خورد مینا بسنگ ؛
میرزا حسن غیور از اعیان کرمان و با کمال حدی شعور طبعی شگفته داشت
در شعر ماهر و مضامین تازه در کلامش بسیار است مثنوی داشت اکثر ابیاتش
بکیفیت و لطافت در علم سیاق شهرهٔ آفاق بود مدتی بوزارت گرجستان
بقلبش مامور شده در انجا دو بسر برد و باز باصفهان آمد با این قاصر معاشر بود
سالهاست که ازین عالم بی ثبات رخت بربست تغمده الله برحمته این ابیات
از وست اشعار خار این گلزار بودن گلستان سازد مرا ؛ بازمین هموار بودن
آسمان سازد مرا وله بکار خویش چو نرگس همین نه حیرانم ؛ از ینکه راست قلم
دیده است دورانم وله قدم جنت اگر رنجه نگردد دیگر ؛ خانه را آینه بهرکه
صفا خواهد داد وله بر سراپای وجود خود خط باطل مکش ؛ در ریاض زندگی
چون سرو بیحاصل مباش ؛
لطف علی بیگ شاملو والدش اسمعیل بیگ نام داشت اصل از طایفهٔ
جرکس و در سلک غلامان آستان صفویه منسلک بود در مردمی و تقوی و عبادت
یگانه اشباه و اقران و لطف علی بیگ از پدر نیک اختر سعادتمندتر بود با کتاب
کمالات صوری و خصال ستوده نشانی ممتاز و در چشم اعیان زمان چون مردم دیده
باعزاز بود با والد علامه نور الله مرقده باخلاص آشنا و با این داعی اصدقا صدیق
سراپا وفا به نکته سنجی اشتهار یافته خاطر معنی ذخایرش درج لآلی شاهوار و خامهٔ
حقیقت مآثرش مشاطهٔ عرایس ابکار ست اقتداری تمام بر گفتن تاریخ داشت

ولواریخ شایسته بسیار دارد و در ترکی هم غزلهای خوب گفته مجموعهٔ منظوماتش تخمیناً
چهار هزار بیت باشد سال هزار و یکصد و بیست هجری در اصفهان بجنت جاودان
رحلت نمود این ابیات ازان خجسته صفات ست اشعار مردم فریب چشمی
ای مردمان خدا را ⁂ در عین گوشه گیری از ما گرفت ما را وله بسکه با سرو قدت
ذوق رو بالاست مرا ⁂ دل جدا دیده جدا بر سر سود است مرا ⁂ در ره عشق تو
از بسکه قدم فرسودم ⁂ جوش تبخالهٔ لب آبلهٔ پاست مرا ایضاً سعادت سر بسازد
در نظر گرد کدورت را ⁂ بود از دود مشعل دیده روشن اهل دولت را وله رفتی و
کشیدم ز تو در دیدهٔ نگاهی ⁂ چون تیر که دوزند ز ترکش سفری را وله بجد دانش
خود در زمانه دانستم ⁂ که استراحت دنیا بقدر نادانیست وله این عقده بکار دل ما
از مهر افتاد ⁂ آخر گره ما گره رشتهٔ باشد منه گرفته تنگ گرفتن چنان زبان مرا ⁂
که عار دارم اگر از کسی خبر گیرم ایضاً دل و دین گشت میران از نگاه خانه پردازش
دو عالم را بهم زد همچو مژگان چشم غمازش منه زخش ز نور ایمان آفریدند ⁂ خطش
از جوهر جان آفریدند ⁂ بعالم نام رعنائی علم شد ⁂ چو آن سرو خرامان آفریدند ⁂
افراسیاب خان برادر رستم خان ایلچی حاکم جام ریاضات و رزیده
به شعور و حسن سلیقه معروف و بکمالات صوریه موصوف بود به سخن شناسی
و لطف طبیعت اشتهار یافته اشعار لطیف عالی دارد و مدتهاست که در اصفهان
رحلت کرد این چند بیت که روزی از و استماع نموده بخاطر مانده بست لکاشته شد
اشعار خورم صد زخم اگر بر دل تمنائی دگر دارم ⁂ ز تیغ غمزه اش امید جوهر
بیشتر دارم ⁂ وله گل افشان شعلهٔ آتش نقابی آرزو دارم ⁂ چو خورشید

قیامت آفتابی آرزو دارم ٭ بیک دزدیده دیدن از تو راضی سے تو انم شد ٭ ز مژگان تو زخم بیحسابی آرزو دارم ٭ رسد لعل لبت شاید بدرد تشنه کامیها ٭ برنگ آتش یاقوت آبی آرزو دارم صنعه ز چشم شور انجم بیقرارم در دل شبها ٭ نگهدار د خدا داغ مرا از چشم کوکبها ٭

عوض خان حاکم لار بعدلت شعار و در کمال سنجیدگی و مردی و مروت روزگار بسر برد شاعر سخن سنج بود این ابیات از وبیادست اشعار دارد جهانسوز بستم دهانرا ٭ چو خورشید در دل شکستم سنانرا ٭ سلیمانی من همین بس که هرگز ٭ بآزار موری نه بستم میانرا وله نمک پرورده داغ جنونم شورها دارم ٭ ٭ ازان کان ملاحت در جگر ناسورها دارم وله دلم را بسکه جبین جبهه زاهد غمین دارد ٭ نمیخواهم به بینم روی زلفی را که چین دارد ٭ وله شب که از جام حریفان مست من سرشار بود ٭ دل زخون لبریز و چشم از اشک گوهربار بود ٭

حکیم محمد نقی شیرازی از حذاق اطبا و همدم مسیحا بود از مستفیدان خدمت علامی مسیح الانام فسائی علیه الرحمه و در ایام اقامت این نیازمند در شیراز همواره یار دلنواز بود در شاعری و سخن فهمی رسائی و با اهل معنی آشنائی داشت در شیراز برحمت الهی پیوست این ابیات از وست اشعار دوش در بزم تو ذوق گریه ام بیتاب کرد ٭ انجمن آتش میکند با شمع با من آب کرد ٭ خون دل از پرده های دیده ام گردید صاف ٭ آتش حل کرده را چشم سفرا ناب کرد وله در باغ دهر گرز مکافات آگهی ٭ غلتان نهال ظلم

عشق تو خورد از پنجهٔ سختی فشار ۞ استخوانم شد برنگ شاخ آهو تا بدار ۞
حاجی محمد صادق صامت اصفهانی طبع بلند و فکر رسا داشت
شعرش یکدست و کلامش رانشست دیگرست فقیر دو سه نوبت او را در خدمت
والد علامی جناب ثراه دیده ام مجموعهٔ اشعارش قریب سه هزار بیت بنظم
آمده بود اکنون زیاده از پنجاه سال گذشته که رحلت نموده این یکدو بیت
از و حالیا بخاطر ست سه غزلتی در دام بال و پر شکن میخواستم ۞ نیست عالم
جای پروازی که من میخواستم ۞ بعد مرگم نیست تاب بار منت از کسی ۞
آتش تن را از خاکستر کفن میخواستم ۞ وله خوبان همه در قتل من خسته شریک اند
تا خون مرا رنگ بدامان که باشد ۞
میر عبد الغنی تفرشی از احفاد فاضل مرحوم و از نوادر روزگار بود فقیر بشعر فهمی
و سخن شناسی او کسی ندیده ام در زکاوت و استقامت سلیقه بی نظیر و تحصیل متداولات
علوم نموده در جوانی وداع دیر ناسوتی نموده داغ جدائی بر دل مستمند گذاشت
اگر فرصت میافت یکی از افاضل اعلام میشد طبع مشکل پسندش بگفتن شعر
کمتر التفات مینمود این ابیات از افکار ابکار اوست سه گل گل ز باده چون
پر طاوس گشته ۞ آمادهٔ هزار دهن بوس گشته وله شد از رسوائی عاشق
یکی صد شهرت حسنت ۞ هنوز ای بیوفا قدر گرفتاران نمیدانی وله ز چشم
سر خوشت ذوق نگاه غافلی دارم ۞ تغافل کردن ای ظالم چرا من هم
دلی دارم رباعی عمری بره وفا نشستیم عبث ۞ دل جز تو بدیگری نبستیم عبث ۞
در کوی تو قدر هر سگی بیش از ماست ۞ ما این همه استخوان شکستیم عبث ۞

مرزا مهدی عالی مشهدی شاعر سخیده عالی سخن بود فقیر او را ندیده اما
کلامش برا قران او برگزیده ساکن مشهد مقدس بود تا پیرانه سال در جهان
مکان جنت مثال رحلت نمود شعر بسیار می گفته لیکن قلیلی بر افواه دهرست
مجموع آن نزد خودش منضبط بود بعد از وفات آن نکته سنج بعض یاران و
نزدیکانش اخلاف الکاراه ما در نهانخانه ضنت مستور ساختند نسخه آشکارا
نشده این یک دو بیت هنگام تحریر از و بیاد آمده ست نیست ممکن که تواند
دگری بر دارد ٭ آنچنان کز نظر انداخته ام دنیا را ٭ وله ٭ پرتو حسن تو گر جلوه کند
در رگ سنگ ٭ شعلهٔ طور نماید بنظر هر رگ سنگ ٭ ز نجیب ازبسکه گهر آبله
از پای دلم ٭ در ره عشق تو شد رشته گوهر رگ سنگ ٭

میرزا ابو المعالی مشهدی خلف سید السادات میرزا ابو محمد و از روسای
خدام عالیمقام روضهٔ رضویه علی ساکنها السلام و سید عالم عابد فرشته خصال بود
در مدت سه سال بشرف مجاورات آن آستان ملائک پاسبان که این فقیر را
مرزوق شد آن سید والا قدر از معاشران و در مصادقت و موالفت قصور
نداشت طبعش بسخن راغب و اشعار دلپذیر دارد شنیده شد که در ان ارض
اقدس بجوار الهی آرمید طوبی له و حسن مآب این ابیات از ان والا تبارست
شعار زبس یاد تو در دل نقش باشد چون نگین ما را ٭ نمیگردد بجز نام تو
رفی دلنشین ما را ٭ زر دولت نیست جز تشویش خاطر حاصلی دیگر ٭ بزرگی مایهٔ
دفان بود پیوسته دریا را ٭ وله ٭ دارم ز خلوت دل پر درد و داغ خویش ٭
ئینه خانهٔ که بعالم برابرست ٭ ایضاً ٭ سفر کردن ما صدائی ندارد ٭ ز خود رفتن

آواز پائی ندارد ؛ ازین رو بجانم رسیده است بر لب ؛ که بیدردی سخن روانی ندارد ؛
سید عبدالله حسابی از سادات جابری و بفضائل و کمالات باطنی و ظاهری
محلی بود ساکن عباس آباد اصفهان و با راقم این مقاله معاشرت و صداقتی
بکمال داشت چون بصحبت میرزا صایبا رسیده بود تتبیع تمام در احوال و اطوار
یاران مرحوم نمود و خط نسخ را بغایت خوب و نیکو می نوشت و بکتابت کلام الله
موفق بود و در شعر سلیقه‌اش مستقیم و اشعار عذب سنجیده بسیار دارد و مجموعه
منظومه‌اش تخمیناً پنجهزار بیت بنظر آمد در حالت کهولت باصفهان جهان فانی
پدرود نموده بعالم بقا پیوست این چند بیت از وست اشعار نشانی نیست
جائی از نوای جان جهان پیدا ؛ جهان را جانی و جان را نهان باشد نشان پیدا ؛
طپید در سینه‌ام دل از خیال حلقهٔ زلفش ؛ چو گنجشکی که مارش گردد
از آشیان پیدا ؛ و له بقدر پی کمانرا زور باشد سخت حیرانم ؛ ز جوش بیدلان
نتوان کشید از راه کج ما را ؛ بمقصد گر رسد سالک همان در جستجو باشد ؛
کی از منزل رسیدن جاده از ره میکشد ما را ؛ و له وقت دولت غفلت از حالم
فرو احباب را ؛ بالش پر شد پر و بال هما این خواب را ؛ بی ریاضت مرگ را
نتوان گوارا ساختن ؛ سیخ تن در دیده شیرین مینماید خواب را ؛ و له چون کنم
با سرو نسبت قد دلجوی ترا ؛ سرو بی حاصل کجا وارد بر بر روی ترا ؛ و له داغ بر دل
گر ز قوت مدعا باشد ترا ؛ به که بر جان منت از یک آشنا باشد ترا ؛ و له پس از
گلگل شگفتن غنچه گشتی چون مرا دیدی ؛ تغافل کردنت را عذر بسیارست میدانم ؛
و له شفق در دامن شب بیش بر دل میزند ناخن ؛ بگلشن گاه بی الف خویش این دست نگارین را ؛

خار خاری دارم ٭ از داغ بسینه لاله زاری دارم ٭ افسرده شدست گلشن باغ نظر ٭
ای گریه بیا که با تو کاری دارم ٭

میرزا ابوطالب حیات خلف میرزا نصیر اصفهانی از سنجیدگان و اخیار روزگار بود بغایت صاحب همت و بلند فطرت و در علم استیفا مهارتش بکمال بمهمات دیوانی و خدمات سلطانی قیام داشت در سال نهزار و یکصد و سی و پنج وداع جهان فانی نموده بسعادت جاودانی فائز گشت در روزگار معاشرت اشعار بسیار از ان سخن گذار استماع شده لیکن اکنون بغیر ازین یک بیت ذخیره خاطر نبود **فرد** لب خواهش نه گشودیم و از ان خشنودیم ٭ که مراد دو جهان قابل اظهار نبود ٭

میرزا احمد علی سخا ولد میرزا اسعد الدین لاریست که سالها ضابط مالیات بنادر فارس بعد از پدر میرزا احمد علی بهمان خدمت مامور گشته بسخاوت موصوف و بلطف طبیعت و شاعری معروف بود اگرچه در گویائی اقتداری نداشت لیکن ابیات خوب دارد طبعش شگفته و خیالش رائق او تا مدتها خود و پدر و سلسله اش با این خاکسار معاشر بودند و در آوان انقلاب اوضاع از روسای متغلبه زمان خائف شده ترک ضبط بنادر و ایالت لار نموده بهند افتاد و بعد از سالی چند در دهلی نقد حیات از کف داد از وست اشعار در شب هجر تو شرمنده احسانم کرد ٭ دیده از بس گهر اشک بدامانم کرد ٭ سر گذشت شب هجران تو گفتم با شمع ٭ آنقدر سوخت که از گفته پشیمانم کرد ٭ خار خاری بدل از لاله و گل بود مرا ٭ دل من خون شد و فارغ ز گلستانم کرد ٭ شمه از گل رو یتو به بلبل گفتم ٭

آن تنک حوصله رسوای گلستانم کرد ٭ زلف او بود سخا حاصل سرمایهٔ عمر ٭
شانه آخر ز کفم برد و پریشانم کرد ٭ وله گردش چشم تو می در قدح هوش کند ٭
داند ام تو جان در تن آغوش کند ٭

میرزا نصیر خراسانی نصرت از بلدهٔ ترشیز و در حکمیات ماهر بود فقیر در اصفهان
دیده ام اطوار غریبه داشت باز در ترشیز رفته در سن کهولت رحلت نمود اشعار
خوب دارد از انجمله این چند بیت است اشعار خرابات ست هر هشیار دارد
طبع مست اینجا ٭ درد چشم دارد مومیائی از شکست اینجا وله دندان طمع
کند از آن رو شده مارا ٭ دیدیست ترش روی ارباب سخا را ٭ وله شدیم
از خود تهی همچون غلاف تیغ از حیرت ٭ که آید روزی از شمشیر او آبی بجو مارا ٭
شاکر ارطهرانی ساکن اسفهان و بتحصیل علوم مشغول و در شعر قدم راسخ
داشت اکثر اوقات معاشر و انیس این خاکسار بود مدتیست که بعالم بقا
ارتحال نمود این چند بیت از اشعار اوست اشعار رفیقان موافق را فروغی
نیست دور از هم ٭ برنگ رشته های شمع میگیرند نور از هم ٭ هران کو حیرت
مژگان گیرائی بدل دارد ٭ نریزد پیکرش را بعد مردن خاک گور از هم ٭ برنگ
برگهای غنچه از باد فنا شاکر ٭ رفیقان را جدائی میشود آخر ضرور از هم وله دوش
از هجوم شوق سرم مست شور بود ٭ یادت بدل چو باده بجام بلور بود ٭
انداختی بدور چو تیر از برت مرا ٭ پیوسته چون کمان همه کار تو زور بود ٭ هر زخم
کرد ترش لب زخم دیگرم ٭ گویا که آب خنجر نار تو شور بود ٭ در پیش چشم من
بدل مدعی نشست ٭ این شیوه از خدنگ تو بسیار دور بود ٭ شاکر

بنالہ گوش کہ از صبح وصل یار ❊ محروم ماند آنکہ بشبها صبور بود ❊

نورس دماوندی محمد حسین نام داشت خط نستعلیق نیکو می نوشت خاصه هرگاه قلمش اندکی خفی بود ❊ بشاعری مشهور و عمری بآن پیشه مغرور و از امثل خود یکی نداشت لیکن بلاغت و حلاوت سخن نصیبی ست شگرف که هرکس را میسر نیاید و هر مرتکبے انجیر نخاید در حضور نورس مذکور میر نجات میگفت که خوشنویسان این را شاه میدانند و شعرا این را خوشنویس در اصفهان مقام نموده بشاعری و خوشنویسی زندگانی سپری ساخت اشعار پنهان نمودم از خلق سوز و گداز خود را ❊ هرجا نمیتوان کرد افشای راز خود را ❊ بگذشت روزگاری در خواب تیره بختی ❊ کردیم صرف غفلت عمر دراز خود را ❊ از پیچ و تاب چون نیست فیض گشایش کار ❊ بردم بکعبهٔ دل روی نیاز خود را ❊ در گلشنی که باشد غماز هر نسیمی ❊ پنهان نمیتوان کرد چون غنچه راز خود را ❊ نورس درین غریبی از تیره روزی بخت ❊ یک شب ندید در خواب مسکین نواز خود را ❊ وله نگهدار خدا از چشم بد خاک صفاهان را که هرسو جلوه گر بینم سیاه کجکلاهان را ❊ زدی بستی شکستی سوختی از روی افگندی

جوابت چیست فردای قیامت دادخواهان را ❊

زایرای شوشتری به اصفهان آمده بود و بازبمنزل این داعی دوستان یکدل آمد و باز بوطن رفته رحلت نمود بسیار آرمیده و شگفته و سبکروح بود بفنون انس و التیامی داشت و اشعارش یکدست هموار بود یک بیت از و بیاد ست بیت نیست عیب هیچ معشوقی بعاشق آشکار ❊ زال دنیا

پیش چشم اهل دنیا پیر نیست ❊

میرزا محمد تقی قهرمانی همدانی تحصیل بعض مراتب علمیه نموده در حساب و نجوم
سیاق مهارت داشت و از هوشمندان و اتقیای زمانه بود کتابی در جمیع
فواید علمیه و نکات شریفه ترتیب داده که استقامت سلیقه و دراکش
از آن هویداست در معاشرت این خاکسار اشعار خوب انشا نموده بود
بیست سال شده باشد که بملک بقا پیوست این بیت از وبخاطر است

دلیلی بی بصیرت را اگر گردد خضر راه ؛ کوری کی روشن شود گر صد عصا آرد بدست

میرزا هاشم ارتیمانی نواده میرزا ابراهیم ادهم و اتقان سیر و احوال ادوار را
اطلاع بر سادات سلسله مرحوم میر رضی ارتیمانی حاصل بود مجملاً میرزا هاشم
از اصحاب فتوت و شجاعت و سخاوت و طبعش بسخن نسبتی فطری داشت
و بیست ممارست میافت بدرجه عالی ارتقا می نمود مخالصتی تمام با راقم
تمام داشت هنگامی که در اصفهان انیس بود چنانکه ناظمان را رسم است
تخلصی داشت فقیر آن سلاله اصحاب قلوب را دل گفت تا در سال
یکصد و سی و چهار باقتضای غیرت و شجاعت فطری با لشکر همدان
و قایع افغان شده در محاربه بدرجه شهادت رسید از افکار اوست

برقص درهم شکن تا خویش را در لامکان بینی ؛ برآ از دام تا خود را
پرفشان بینی ایضاً شهیدم چشم قربانی کجائی ؛ شب وصل است
کجائی ؛ لباس هستیم بار است بر تن ؛ سبکساری عریانی کجائی ؛
سعادت تنگ گردید ای گشاد جبین پیشانی کجائی ؛ خمار هستیم از
درد سر گشت ؛ شراب بزم روحانی کجائی ؛

میرزا اسمعیل ایما مولد و مسکنش اصفهان و از مشاهیر موزونان بود لطف طبعی داشت و بتجارت مدار میگذرانید با راقم حروف باخلاص آشنا و با سخن سرایان هم نوا بود در سال هزار و یکصد و سی و دو سفر عالم بالا اختیار نمود این چند بیت از وست اشعار بالا نمیرود ز ترقی دماغ ما ❊ چون آفتاب دود ندارد چراغ ما ❊ خوبی که بار در دل ایام کرده بود ❊ آورد روزگار برون از دماغ ما ❊ حق بانگار ماست که از ماست بیخبر ❊ خود را کنیم گم چو بگیرد سراغ ما ❊ وله کاری ز چرخ نیاید جز بیدماغ کردن ❊ این کاغذ کبود یست از بهر داغ کردن ❊ وله دوشم بیار جرأت عرض نیاز بود ❊ چون مدعی نه داشت زبانم دراز بود ❊ وله از دولت سپهر ز تار دن گذشته ایم ❊ از بس بجای مال بما خاک مال داد ❊ وله امروز ز آفتابم پر تو بمحفل افتاد ❊ آتش به پنبه داغ از شیشهٔ دل افتاد ❊

میرزا باقر حضوری قمی در جوانی باصفهان آمده ساکن شد و تحصیل علم دماغی میسوخت آخر بموزونی طبع در سلک شعرا افتاده اوقات بهمان مصروف نموده بصحبت همان فرقه مشغوف بود تا بشاعری معروف گشت باز بوطن رفته در ان خاک پاک مدفون شد مودت تمام با راقم این کلام داشت و بغایت نیکو سرشت و خوش اخلاق بود اینچند بیت از وست اشعار ❊ هر جاده مراد در طلب راه نمائی ست ❊ هر چشمه نشان قدمے آبله پائی ست وله ساقی بگردش آر شراب دو ساله را ❊ مگذار همچو شاخ تو از کف پیاله را وله عدو را زیر دست خود بضرب دست احسان کن ❊ بنا شد

حرزِ جز منت پر ارباب همت را *

میر عسکری قمی از طائفه سادات قم و سید ساده لوح صافی طویت بود در آن بلده او را دیده ام در انتظام نظم سر رشته بپای کار می آورد اهالی قم او را از گزیده شاعران شهر میدانستند گاهی بیت استواری از قلمش پیرایه ظهور میافت و گاهی چون نسج عنکبوت میبافت این رباعی از وبیادست رباعی [illegible] کز انبیا فزون مقدار ند * چون والد خویش محرم اسرار ند * زایشان باشد مزاج اسلام قوی * در تقویت دین نبی جد دارند *

میر نور اکسیر کهین برادر میر عسکری و در شعر از و پایه برتری داشت مدتی در اصفهان بهوس کیمیاگری افتاده سرمایه عمر را در بوته بیحاصلی سوخت و چهره از پرتو نور مراد وی نیفروخت لیکن این ابیات خوش عیار دارد از آن جمله این چند بیت است اشعار بر وحدت وجود تو کثرت نشانه ایست * عالم برای ذات تو توحید خانه ایست * هر قطره را ز فیض تو بحریست در کنار * هر ماهی ز فلس تو صاحب خزانه ایست * روزی رسان ماهی و مرغی ز آسمان * هر قطره کز سحاب بچکد آب و دانه ایست و له دید چون رخساره زرد مرا با خویش گفت * اینکه میگویند بیمارست صحت داشته است منه * به بیند چشمش فرنگی نباشد * مژگان ولا رام جنگی نباشد * مکانی برایست به از دل ندارم * اگر عیب این خانه تنگی نباشد *

عبد المولی اصفهانی از دوستان و معاشران دیرینه این خاکسار و قدوه مستعدان روزگار بود به عیب و هنر میرسید و سخن می فهمید بقدر فرصت

تحصیلی کرده فطانت و ذکائی عالی داشت روزگاری بصفا و خوشدلی گذرانید
درایام آشوب هم از اصفهان بجائی نرفت و از حالت خویش برگشت چون
با سادات سنجان که موضعی ست خارج آن شهر نسبت داشت در آنمکان با صفا
مے بود خط نسخ و شکسته را خوب می نوشت و شعر را بحلاوت و شکستگی میگفت
کهن سال بود و فراجش باعتدال جوانی چند سال قبل از تحریر رحلتش مسموعه شد

اللهم ارحمه واحشره مع اولیائک این چند بیت از اشعار اوست اشعار
چنین که تکیه بدستار یار دارد گل ٭ دگر کجا سر و برگ بهار دارد گل ولہ عجز من و
غرور تو شد آشنا بهم ٭ رسم نویست الفت شاه و گدا بهم ٭ با در حریم محفل
دلها شمرده نه ٭ آهسته باش تا نزنی شیشه ها بهم ولہ تاکی برای گریه جگر خون کشد
کسی ٭ خرج پر و مداخل کم چون کند کسی ٭ در زیر آسمان بود آسودگی محال ٭
خود را اگر ز دائره بیرون کند کسی ولہ صفای ساعدش با صبح محشر میزند پهلو ٭
سهی بالای من در آستین دارد قیامت را ولہ چه منت ها که بر گردن گذاری
می پریشان را ٭ اگرای باغبان باری ز دوش تاک برداری ٭

ملا محمد نصیر فائیض ابهری اصفهانی ابهر مذکور قریه ایست در دو فرسنگی
اصفهان و فائیض بدبور فیض خدمت بسیاری از اعیان و اذکیای و شعرای
آن بلده روح پرور را دریافته مرحوم میرزا صائبا خطاب فائیض باو عطا فرموده
از کهنه شاعران و بلند پروازان و بسخن خویش نهایت نازان بود در مبادی احوال
مدرسه نشینی اختیار و قلیل تحصیلی نموده در علم هیأت و اصطرلاب خالی از ربطی
نبود سالها با این خیرخواه اصدقا رفیق صدیق و طریق موافقت مے پیمود

در سال هزار و یکصد و سی و چهار در عمر نود سالگی ارتحال نمود در اطوار و گفتار اعجوبه
وقت و نادره روزگار بود در محفل آرائی و معرکه سازی و فتنه پردازی شبیه
و انباز نداشت در سخن شناسی هم بر اهل زمان مقدم و نسبت افسرده نفسان
زنده دم بود قلم بصفت رقم در چهره کشائی مقالش اینقدر باز مینماید که اگرچه
باصطلاح عامه کلامش نشتر گره می نمود در راه ابتذال می پیمود اما از اکثر امثال
و اشباه شعرش پر رونق تر و اسلوبش بطمطراق تر و اتفاق لفظش بیشتر بود
ابیات سنجیده و غرا بسیار دارد و نود ساله زندگانی را در سخنوری باخته و درین راه بسی
نفس گداخته شکرستان مصر در بزم بیانش روشنائی و سواد شهرستان نظمش
رشک صفاهان در دلکشائی اینچند بیت از تاثر طبع آن مجاور کوی آشنائیست
اشعار باغ و بهار بیتو نیاید بکار من ٭ شد بیشتر ز دیدن گل خار خار من ٭
مشاطه سرمه میکشد آن چشم مست را ٭ تا بیشتر سیاه کند روزگار من ٭
عمرم بسر رسید و بسویم گذر نکرد ٭ شد موسم خزان و نیامد بهار من و له
نمیپرسی بجوئی تنگیری سراغ من ٭ چرا ای دین من ایمان من چشم و چراغ من ٭
نظر کن از شگاف سینه تا داغ دلم بینی ٭ توان از رخنه دیوار کردن سیر
باغ من و له شور بلبل میدهد یادم که مستی پیشه کن ٭ عکس گل در آب میگوید
کرمی در شیشه کن منه بی تو نظاره گل بیشترم میسوزد ٭ لاله می بینم و گل گل
جگرم میسوزد و له کشتم چو آه دمی آن بلای جان پیداست ٭ شود چو دود
بلند آتش نهان پیداست منه گر شب دوش بطول از غم آغوش گذشت ٭
لیک نه ابت پیش آمد و از دوش گذشت ٭ نه همین شمع بسر کرد کف خاکستر ٭

شب هم از ماتم پروانه سیه پوش گذشت ❊ وله هر دم خدنگی از دل افگار میکشم ❊
گویا نفس ز سینهٔ من زار میکشم ❊ اوقات عمر بسکه بغفلت گذشته است ❊
شرمندگی ز صورت دیوار میکشم ❊ وله قماشش برگ گل وآن عذار آل یکیست
زهر چه جلوه کند حسن را آل یکیست ❊ بساط عیش چو برچیده میشود آخر ❊
به پیش جام زر و کاسهٔ سفال یکیست ❊ وله چنان رنجور دارد ما ونورا طاق ابروئی
که در یک ماه میگردو ز پهلوی به پهلوئی ❊ کدورت آورد موئی که در شق
قلم باشد ❊ نمی باید که گنجد در میان دوستان موئی وله گذارد ماه را آخر
تمنای ضیا کردن ❊ به پیش چون خودی سخت ست عرض مدعا کردن ❊
اگر دانم که سرچشمهٔ میشود ابروی موج او ❊ مرا قطع نظر می باید از آب بقا
کردن ❊ وله نکردم عشقبازی تا ندیدم ماه رخسارش ❊ دل مشکل پسند ست
این که می بینی گرفتارش ❊ نیفشانم بروی بستر او گل ازان ترسم ❊ که سازد
گردش رنگ گلی از خواب بیدارش ایضاً عاشق اگر ببیند ستم کی شکوه
از یارش کند ❊ بلبل نمی سنجد ز گل هر چند آزارش کند ❊ از خاک بردارد اگر
طرز خرامش جاده را ❊ گردن کشد کبک دری تا سیر رفتارش کند ❊ حرفی
که یکبار از لبش کسب حلاوت میکند ❊ قند مکرر میشود هر گاه تکرارش کند منه
خلق چو کردند رد گردد قبول خدا ❊ در کف صاحب کند درهم رد کرده جا ❊ سفله بناید
ترا وقت ضرورت بکار ❊ پشت نخاراند ست ناخن انگشت پا ❊ فائض نادیده
وصل دوش که با یار بود ❊ داشت زپرواز رنگ عنبر شب در طلا وله من از دوام
چه منت احسان کس کشم ❊ پایم اگر ز پیش رود باز پس کشم ❊

ملا محمد تقی تعظیم مازندرانی ساکن قطن و شاعر پاکیزه سخن بود فقیر او را ندیده ام
چند دفعه مراسلاتش با مسوده غزل میرسید تا در سال یکهزار و یکصد و بست و هشت
هجری در بلده بار فروش مازندران رحلت کرد از اشعار اوست اشعار
تا قامت رعنای تو در جلوه گری شد ٭ نقش قدمت دام ره کبک دری شد ٭
از تن چون کاه کجا او ستم عشق ٭ کوه از غم این بار کشیدن کمری شد ٭
و له اختران و ظلمت عاجز و حیرانی چند ٭ آسمانها بر جهت آبله پایانی چند ٭
گل که بیجان شکنی عادت دیرینه اوست ٭ خنده می آیدش از سستی
پیمانی چند ٭ میکشم تیغ ٭ خوناب جگر مژگان را ٭ تا نماز تو بخود بخیه مرجانی چند ٭
ماه من لطف کن از خانه برون ای ومی ٭ که بجان آمدم از منت دربانی چند ٭
پادشاهان جهان طرفه گدا طبعانند ٭ که ستانند خراج از ده ویرانی چند ٭
هیچ بر قند که جلوه نکویان فایض ٭ بر حذر باش ازین آتش سوزانی چند ٭
ملا تقی تعظیم مازندرانی در جوانی به اصفهان آمده بتحصیل مشغول شد و در صحبت
راقم حروف به بعض مقاصد علمی و مراتب شعری مانوس شده زبانش را روانی
حاصل آمد سخنش خالی از لطف و صفائی نبود باز بوطن خود رفت دیگر ازوی
اطلاعی نیست از وست اشعار ای گدای نمک حسن تو سلطانی چند ٭
بنده مور خطت گشته سلیمانی چند ٭ یک گریبان ز غمت چاک نمود است رقیب ٭
دسترس بود مرا کاش گریبانی چند ٭ دل جمعست اسیر خم زلف تو چرا ٭
غافلی این همه از حال پریشانی چند ٭ هیچکس ز آتش عشق تو چو تعظیم
نسوخت ٭ ای فدای تو چو من بیسر و سامانی چند و له مرا سر گشته دارد

دارد تابی در حسرت گوی ✤ آهی آتشی آهی بجان آسمان افتد و له عشق را در
سینهٔ اهل هوس نبود قرار ✤ کی گذارد شیر در هر بیشه پهلو بر زمین ✤✤
ملا محمد امین و اصل گیلانی از دار السلطنت لاهجان در جوانی باصفهان
آمده تحصیل و استکمال کوشیده عالم معارف در جه بلند در تبه والا یافت
اکثر اوقات در صحبت والد علامه قدس الله روحه می بود و در شعر و انشا
از مشهوران و مسلمان عهد بود پنجاه سال گذشته باشد که در اصفهان برحمت حق
متواصل گشت از اشعارش این دو بیت که بیاد بود ثبت افتاد فرد چون شمع
سر بسر مژه اشکبار باش ✤ حیرت فزا چو دیدهٔ شب زنده دار باش ✤ بی نگهت
چو روی تماشا بخود نکرد ✤ چون کودکان مقید نقش و نگار باش ✤
آقا رضا خلف مجتهد الزمان مولانا محمد گیلانی مشهور بسیراب چون والد مرحومش
از نکابن توابع لاهجان باصفهان آمده متوطن گردید تولد ایشان در اصفهان
شده در خدمت والد خود تحصیل علوم نمود رغبت تمام بانشا و شعر داشت و
ابیات خوب از ایشان استماع شده بود سی سال گذشته باشد که رحلت نمود
اینچند بیت از ایشانست اشعار هرگز طبیب فکر من مبتلا نداشت ✤ گویا
برای درد دل من دوا نداشت ✤ محکم نگشت با تو اساس محبتم ✤ از بسکه
حرف سست تو هرگز بنا نداشت ✤ هر بی وجود چهره دمن گشت هیچکس ✤
بر روی من کراکه جفای تو وا نداشت ✤ خاموشیم نبود ز آسودگی رضا
از بسکه تنگ بود دلم ناله جا نداشت ✤
محمد محسن طالع گیلانی در اصفهان مسکن گزیده بقدر تحصیلی کرده بود کبود زدن طبع

غزل فقیر که مطلعش اینست مناسب مقال فرد یکایک ز نظم نور بیاران رفتند * ستاره های شب افروز ز ارجهان رفتند * در شعر وانشا رتبهٔ عالی یافته فصول نفیسه منشیانه و اشعار لطیفه عارفانه دارد حالا این بیت ازان والا گهر درسلک سلوی این دفتر درآمد فرد امروز بخشش از پی فردا خزانه ایست * دست کرم براه عدم پیشخانه ایست *

میر رضی فاتح گیلانی باصفهان آمده بعبادت و ریاضت خوی گرفته بعزلت و قناعت در لباس فقر میزیست بعض یاران معاشر او حالات خوش از وحکایت میکنند آخر بهند افتاده در راه گجرات تقریبا بیست سال قبل از هنگام تحریر دزدان او را بطمع مالی که نداشت مقتول ساختند قدری از اشعارش را کسی نزد خاکسار خواند خالی از حالتی و کیفیتی معنوی نبود پیروی سخنان مشایخ نموده بان عالم و گفتگو آشنا است این رباعی ازوست رباعی از روز ازل رضا بتقدیر شدیم * صد جا سگ نفس را گلوگیر شدیم * بر خوان کسی چشم طمع نگشودیم * خوردیم ز بس گرسنگی سیر شدیم *

ملا مختار نهاوندی ستوده اطوار آرمیدهٔ روزگار بود مدتی با این قاصر معاشر و در سفر خراسان همراه بود شعرش هموار و اکثر قلم خورده این خاکسار است این چند بیت در یاد بود اشعار کی بگشتن آرزوی وصلش از دل میرود * روح من چون سائل از دنبال قاتل میرود * آنچه با گنج گهر نتوان برابر کردنش * قطرهٔ آبی بود کز روی سائل میرود منه بنور پرتو خورشید آشنا نشوی * فریب خوردهٔ این گرد آسیا نشوی * مرا ز آتش و آب این نصیحت است بیاد * که با مصاحب ناجنس آشنا نشوی *

ملا مختار رضا وندی جوان صالح پسندیده خصال بود با راقم حروف صدیق و در
سفر خراسان رفیق و چندی در اردوی سلطانی بعض خدمات دیوانی بوی
مرجوع و در خط و سیاق قصب السبق از اقران ربوده و در شعر جودت بیان
و طبع ریان داشت اشعارش چون اکثر یاران اصلاح یافته این قاصرست
چند سال گذشته که این سرای بی ثبات گذاشت از وست اشعار در قید زلف
پرشکن افتاد کار من * آشفته تر ز موی تو شد روزگار من * ز افسردگی چو غنچه
پیکان شکست دل * رفتی تو و بهار نیامد بکار من *

مرزا باقر رجیع اصفهانی نامش غلام رضا و از کوه گیلویه آمده در اصفهان
ساکن شد تا رحلت نمود تا بود در درد و فکر بود یکی شاعری و دوم کیمیاگری خود در صرف
فکر کوتاهی نکرد اما نارسائی فکر را چه علاج این چند بیت از وست اشعار چرب و
زخمهای مرهم دارد دم رنجورتر * پنبه کاری میکند داغ مرا ناسورتر و له پیغام
بوسه از تو تقاضا نکرده ام * مکتوب ترا وا نکرده ام * دارم هنوز دست
بمژگان اشکبار * غمنامهٔ فراق تو انشا نکرده ام **

میرزا مهدی آلهی تبریزی در اصفهان نشو و نما یافته قدری از اوقات
را صرف تحصیل نموده ذکا و شعوری قوی داشت در هیات و نجوم خاصه
احکام مهارت بهم رسانیده مشهور شد و سر از خدمت افاضل و فیض استفاده
یافته هر رطب و یابس که بخیالش میرسید آنرا حقایق و معارف پنداشته از
بوالهوسی و خودرائی در هر فن دخل نموده مستقلانه سخنان بی سر و بن در هم
میبافت و اعوجاجی سخت در سلیقه اش پیدا بود قدم در هیچ مقام و مذهب

استوار نداشت گاهی خویش را حکما بستی وگاهی بصوفیه تشبیه جستی وگاه از متکلمان گفتی و در سلک هیچ فرقه در شمار نیامدی آخر به تباهی عقائد شهرت یافت هوشمندان از حالش نفرت کردند از دانشوران و اذکیا کناره گرفته با ساده دلان و بیخبران بیخبر الیف بود آنها را مذمت میکرد و ایشان را ستایش مینمود مصداق حال این قسم اشخاص هست آنچه عارفی گفته جمعی افسار تقلید از سر بیرون انداخته فطرت اصلی را سرنگون ساخته اند نه طواهر نبوت و توابع آن قائل باشند و از خود سخنی چند بیهوده تراشند نه طبع شان گذارد که با اهل تقلید روند و نه توفیق شان باشد که بوی تحقیق شنوند مذبذبین بین ذلک لا الی هولاء ولا الی هولاء بالجمله آلهی مذکور بشعر مربوط و ابیات شایسته بلند دارد تا چندی قبل از این در سن کهولت رحلت نمود در اصفهان مدفون شد تجاوز الله عنه این چند بیت از دست اشعار بخوبان غمزهٔ خونخوار دادند بما هم دیدهٔ خونبار دادند ☙ نمی گردید از جنت تسلی ☙ بعاشق وعدهٔ دیدار دادند ☙ نهال آفرینش بی ثمر بود ☙ محبت را بدلها بار دادند ☙ وله بشکین طرهٔ پیوند کردم رشتهٔ جان را ☙ ز توشیرازه بستم نسخهٔ خواب پریشان را ☙ بیاد تو زلب چون غنچه سر در جیب پیچیدم ☙ چو گل لبریز نکهت ساختم چاک گریبان را ایضاً سخت متحیرم بحیرت انتظارم بگذرد ☙ رفته باشم از خود آن ساعت که یارم بگذرد ☙ ایکه عالم را بباد از جلوهٔ خود دادهٔ ☙ آنقدر بنشین که از پیشت غبارم بگذرد ☙ وله بر سر راهم آلهی کیست پرسیدی ز غیر ☙ کشتهٔ تیغ تغافل زندهٔ نظارهٔ ☙

ملک معین خرم آبادی به شغل انشای والی آنجا مامور وجوان آراسته بود
مربوط مینوشت و تقدری مقدمات علمیه را دیده بود در شعر سلیقه مستقیمه داشت
ابیات روان ازو گوش زد این هنر سنج گردیده در آوان اقامت دران شهر معاشر
بود از دست اشعار اوست ای من هلاک نرگس نیرنگ ساز تو * روی نیاز هر گل داغم
نیاز تو * هر چند همچو نافه دلم پرده دار شد * پنهان چو بوی مشک نگردید راز تو *
روید تبسم گل بادام تا بحشر * بر خاکم ار فتد نگه دلنواز تو * هر چند سرو دامن
رعنائی از چمن * تا جلوه کرد سرو قد سرفراز تو * روشن شد از فروغ تو چراغ دل معین
گل از گلش چو شمع سحر از گداز تو *

ملا علی اعلی اصفهانی یگانه عهد و نادره روزگار بود در خط اعلی بجائی رسید
که قلمش دست خوشنویسان و استادان همه خطوط را برچوب بست و حسن
صوت و مهارتش در موسیقی بمقامی کشید که نغمه سنجان روزگار و پرده سرایان
هر گوشه و کنار را بلندی آوازه در گلو شکست الحق آن دست و نفس را
ید بیضا و دم مسیحا توانستی گفتن و درین دو شیوه شریک و شبیهی نداشت بهر یک
از فنون و علوم متداوله بی ربط نبود قوت حافظه اش بدرجه کمال و در طرز
صحبت بغایت شیرین مقال و در علم قرارت و حسن تلاوت آیتی و در عبادت
و صفات ستوده صاحب سعادتی به شعر آشنا و سخن می شناخت آن قدر
اشعار را بقید خاطر داشت که بی نیاز از سفاین میساخت از کودکی تا پایان عمر
با این کمترین مشق دبستان دانش معاشر بود فرزند ارجمند حاجی زین العابدین بناست
رو شاه زاده کوهسار که قریه ایست بیک فرسنگ از اصفهان استعداد ذاتی

و فیض الهی دریای شهرستان هنر برخش گشوده یوماً فیوماً برعزت و هنرش افزود تا در سنه ست و ثلثین و مأته والف هنگام استیلای از منه بدان آن نادرهٔ زمان دران شهر غریب بشهادت فائز گردید حشره الله مع الشهدا و رانشا و حسن سیاقت تحریر یا جر و بانشا و شعر تفادر بود و این چند بیت از مآثران مشکین رقم ست اشعار ضعیفان را دم مردن ز آفت یا مسان باشد ❊ شکوه نعرهٔ شیران حصار نیستان باشد وله شمع با پروانه یار و گل به بلبل آشناست ❊ آن گل آتش طبیعت با تغافل آشناست وله با غبار اشک من از چشم تر آب آید برون ❊ سیل گرد آلود دائم از خراب آید برون وله خار مژگان که درین دامن صحرا مانده است رگ ابریست که از قطره زدن وا مانده ست ❊ لاله کز خاک شهیدان گل داغ غم تست ❊ با سیه خانهٔ لیلی ست بصحرا ماندست ❊ کی زمی سینهٔ ما صافدلان گیرد زنگ ❊ خون تقوی ست که در گردن مینا مانده ست ❊ خار خار گل رخسار تو از دل نرود ❊ از گلم گل کند آن خار که در پا مانده ست ❊ گل شگفته ست که خود را بگریبان تو ریخت لاله داغیست که در سینهٔ صحرا مانده ست ❊ بیگذار و همه کس پا بسرش چون پرکار ❊ هر که چون نقطه درین دائره تنها مانده ست ❊ خاک شد عالی و آمد زگلش بوی تو باز ❊ خورد شد شیشه ولی نشئهٔ صهبا مانده است ❊

محمد علی بیگ دهیم از غلامزادگان سلاطین صفویه مولدش اصفهان طبع موزون و شعر ریان داشت در مجموعه چند صفحه شعر خود را ثبت نموده بود بنظر رسید و از یکی خویشاوندان او مسموع شد که در سنه خمس و مأته والف رحلت نمود یک بیت از و بیاد ست فرد لبی تر از ترا و شهای داغ میتوان کردن ❊

ازین تجرعه ترطیب دماغی میتوان کردن ❊

محمد علی بیگ افسر او نیز از غلام زادگان آن آستان و مولدش صفهان در سلک موزونان بود شنیده شد که در شباب عازم هند گشته دیگر خبرش معلوم نشد کسی از و این بیت خواند فرد چنان دل سرد از اهل جهانم ❊ که چشم گرمی از آتش ندارم ❊

ابراهیم ضابط اصفهانی بموزونی طبیعت و کثرت صحبت مربوط بسخن شد بعض ابیاتش ببلاغت و لطافت بود از دست اشعار مطلع خورشید رخسار ترا ای مه سرشت ❊ بر بیاض دیده می باید بخون دل نوشت و له صلای عشق و رسوائی دهم چون شمع تا هستم ❊ گریبان تا بدامن میکند فریاد از دستم و له حیرتی دارم که با این ناتوانیها چراست ❊ انچه بر طبع تو می آید گران یا من ست ❊

میرزا محمد جعفر راهب از سادات طباطبا و نواده فاضل مشهور میرزا رفیعاے باسی ست مولد و موطنش اصفهان و سید حمیده عالیشان ست از بدایت جوانی با راقم آشنا طبعش لطیف و سلیقه اش در شعر درست ست درین آوان گویند در همان شهر بیما شده اشعار خوب دارد لیکن غیر ازین رباعی که در خاطر فاتر بود می نگارد رباعی راهب خم باده پیر دیری بودست ❊ پیمانه حریف گرم سیری بودست ❊ این خشت گلی که هست خشت سر خم ❊ میخواره عاقبت بخیری بودست ❊

میرزا فتح الله جورانی که قریه ایست در دو فرسنگی اصفهان بفن سیاق آشنا شده

خالی از شعور و ادراکی نبود بهند افتاده در مهمات بعض نادران در آمده اکتساب
مالی فراوان نموده بوطن خود بازگشت و مساکن شایسته دران قریه ترتیب داده
روزگاری بسامان گذرانید تا در ایام انقلاب و فتن بضرورت با سران روستا
هر قوم از دوست و دشمن اتصال جست و آخر بسیاست یکی از ناکسان در گذشت
بضاعت شعر تتبع و شائق بود از هر نوع اشعار دارد پاره از ان خالی از استوار
نیست چیزی از و بخاطر نبود که اثبات یابد ؛

اسمای زعفرانی اصفهانی زعفران فروختی آزادگی فطری و بغایت
شگفته رو و بدیهه گو بود در شعر ماهر و صحبتش کیفیت خوشی داشت انچه بیت
از دوست اشعار رنجیده ز من بت نامهربان من ؛ حرفی شنیده ز تو نگر از
زبان من ؛ خونم حلال باد بدشمن اگر کند ؛ یک حرف در حضور تو خاطر
نشان من ؛ وله چون سیاهی مرا ز داغ افتد ؛ چشم پروانه بر چراغ افتد ؛
گر بگلشن گذر کنم با یار ؛ گل و بلبل ز چشم باغ افتد ؛ آفتابی کند طلوع از ماه ؛
عکس رویش چو در ایاغ افتد ؛

سعید قصاب شعر بسیاری مردم حفظ داشت و بمجلس شعرا رفته در گفتن
غزلها با ایشان موافقت کردی مکرر شعر خود را در خدمت مرحوم میرزا صائبا
خوانده و با آنکه خط و سواد نداشت دیوان اشعارش بیست هزار بیت باشد
هرگز در قوافی و استعمال لفظ بموقع خود غلط نکردی و سلیقه اش با عدم بضاعت
از عهده ربط کلام و روانی سخن بر آمدی و در مراتب دیگر خود فوق طاقت
موزونان صاحب سواد است ابیات خوب که آنرا با کلام شاعر چندان فرقی نباشد

دارد آخر ترک پیشهٔ خود کرده ساکن مشهد مقدس شده در کمن سالی دران مشهد مقدس
مدفون شد اشعارش بالسنه دائر و در تیمقام حفظ قاصر بود ✤

میرزا صائبا از بلدهٔ کاشان و در اصفهان نشو و نما یافته در سلک شعرا معدود
و معروف بود طبعش استقامتی و فکرش جودتی داشت ابیات نیک دارد
صحبتش خالی از حالتی نبود مدتی شد که در اصفهان رحلت کرد از وست اشعار
از سینه و دل ما نشنید کس صدائی ✤ مردیم از جدائی ای سنگدل کجائی ✤ محمل گذشت و
بلبل نشنید زاری ما ✤ تا گرد کاروان ست ای ناله دست و پائی ✤ در بند همه
نکویان کفرست چین ابرو ✤ چون گل شگفته رو باش گر همدم صبائی ✤

ملا رضا اصفهانی پدر و خود نیز در اوائل پیشهٔ جولاهی داشت آخر هم که دست
ازان شغل کشیده بجولاه اشتهار داشت بغایت ظریف و لطیف الطبع و نکته سنج
و شعرش در کمال ملاحت و استواری و ذهنش در نهایت رسائی و در معاشرت
دائمی صحبت بی بدل غزلها دارد در ان ابیات بلند واقع شده این مطلع از وست
فرد ناله بر نداشت که در سینهٔ ما جا تنگ ست ✤ رفت برگشت سراسیمه که دنیا
تنگ ست ✤

شریف شیرازی اصفهانی حداد بود و از عباد پارسایان روزگار فیاض
متعال سلیقه در شعر او را کرامت نموده بود که اگر همت بران میگماشت یکی از
مشاهیر شعرا میشد لیکن بقدر ضرورت اوقات صرف کسب خود نموده باقی را
بطاعت و عبادت بسر می برد و اصلا دران فتور و قصور روا نمیداشت
در خلال اوقات شریفهٔ خود بحکم طبیعت چند بیتی میگفت فقیر بحالش اطلاع یافته

اورا طلب کرده از ابرار و نوادر روزگار یافت قریب چهل سال گذشته که بعالم بقا ارتحال نموده از وست اشعار زهی دیر و حرم آئینه دار شمع رخسارت * جهانی یک چشم حیران در تماشاگاه دیدارت * دل شیخ حرم روشن سواد از مصحف رویت * برهمن را رگ جان در شکنج زلف زنارت * درین گلخن خلیل آذر فروز شعله شوقت درین گلشن مسیحائی نسیم صبح بیمارت *

عبد الله شفق قمی در بدایات عمر باصفهان آمده چون کفش گر بود در همان پیشه شاگردی میکرد و پاره از روز را بمکتب رفته تعلیم مییافت تا اندک سوادی روشن نمود چون طبع موزون داشت بگفتن شعر و صحبت شعرا مشغول شد یاران چون لطف طبعش یافتند او را از جرگه کفشگران برآورده بلباس دیگر آراستند آخر بکثرت صحبت درین شهر روح پرور سخن آشنا و بشیوه مردمی و آرمیدگی موصوف شده بشاعری معروف گشته مکرر خیالات خود را گوش زد راقم این سواد نموده خالی از اسلوبی و لطافتی نبود عازم زیارت مشاهد منوره عراق شده در ارتیمان که منزل مرحوم مرزا هاشم بود رحلت نمود از وست بیت برآمد از چمن دل هزار نخل امیدم * بیاد قد تو از بس الف بسینه کشیدم دلم گرم ست ز بسکه الفت تو * در آتشم از محبت تو * کردی تمهید بار قیبان * کشتند مرا ز رخصت تو *

سید محمد حسرت از خدمه روضه رضویه علی ساکنها التحیة و بشعر معروف بود عادت بکثرت صرف افیون نموده نصف اوقاتش در نعاس و نیمی در ذکر مدح و ذم اناس مصروف بود ولادتش در هند اتفاق افتاده خالی از ملاحتی نبود در کهن سالی رحلت نمود از وست فرد بکر دولت نیست در عقد کسی بیش از دو روز

اینقدر خوشحال ازان ایام دامادی مباش ٭

نورالدین محمد کرمانی باصفهان آمده با فقیر آشنا شد بسخن مانوس و ابیات شایسته
از طبعش سرمیزد و درخواست تخلص داشت فقیر او را امیر خطاب نمود باز بوطن خود
رفته سفر آخرت اختیار نمود از وست اشعار پیش ازین بود شبم را سحری
بهتر ازین ٭ داشت آنهم بدل او اثری بهتر ازین ٭ غم آزادی و محرومی
صیادم سوخت ٭ کاش میداشتمی بال و پری بهتر ازین ٭ باز می آید و من
میروم از خویش منیر ٭ هیچکس یاد ندارد سفری بهتر ازین ٭

محمد مومن صاحب مشهد در بازار بفروختن کرباس نشستی متقی و متعبد
بود بقدر تحصیل نموده شعور قوی و استعداد تمام داشت خط نسخ و شکسته را
بغایت خوب می نوشت و در حسن معاش دستور العمل دیگران توانستی بود طبعش
موزون و دریافت دقائق لفظی و معنوی نمودی در انقلاب روزگار بنجف اشرف
رفته بصفای وقت ساکن شد باستکمال علوم دینیه و عبادت مشغول شد چون
فقیر بمجاورت آن روضه فائز گشت هر روزه حاضر شده قرارت حدیث و استکشاف
حقائق آن نمودی شنیده شد که سعادت رحلت در همان مکان اقدس یافت
از وست بیت دلیل و سنگ نشان جذبه رسا چکند ٭ عنان گسستگی سیل
رهنما چکند ٭ به بوالهوس همه مهر و بعاشقان همه کین ٭ کسی بآن دل
بیگانه آشنا چکند ٭

سراجا محمد قاسم نصاص ارو بانی طبعش بیشتر از یاران خاص مشتهر
بود بسخن آشنا بود و کلامش پخته تر اگر چه کم گفتی لیکن شایسته گفتی

کهن سال بود که در مشهد با فقیر ملاقات نمود بغایت گداز دیده و قانع و بیساخته در ان ارض اقدس مدفون شد از وست فرد صرف گداز کردم عهد جوانی خویش * چون شمع در غذا بم ز آتش زبانی خویش *

مرزا عبد الرزاق نشاء تبریزی سخن شناس بود و عمر در صحبت شعر با شعرا صرف نموده انچه گفتی درست و سنجیده گفتی فقیر او را در سن صبا دیده ام مدتها است که در اصفهان رحلت نمود از وست فرد در پای خمی دیده پیمانه ضیا یافت * کوری بعدم گاه می ناب شفا یافت *

میرزا محمد رضا یزد جردی از اولاد جهان شاه ترکمان و جوان مستعدی بود در اصفهان ملاقات نموده اکثر در خدمت حکام آذربایجان بسر میبرد طبعش خالی از طراوتی نبود از وست فرد در سوختن تست علاج طمع تو * داغ ست همان چاره دردی که کهن شد *

مرزا حسین خالص بوزارت لرستان فیلی رسیده باحترام و احتشام زیست کریم النفس و شگفته طبع و در شعر ماهر بود و در خرم آباد رحلت کرد از وست فرد مانع رعشهٔ پیری نشود طول امل * این تب لرزه باین رشته نگردد بسته *

مرزا محمود شیرازی کهین برادر میرزا محمد باقر وزیر قورچی در جوانی بعد از وفات برادر که شاعر لطیف الطبع بود بهند افتاده منصب و خدمات یافت در آخر عمر عزیمت عود باصفهان نموده در بلاد سند مقتول شد خالی از استعدادی نبود اشعار ریان دار و بملاقات فقیر رسیده و در وقت املا چیزی از و بیاد نبود که ثبت شود مگر این مطلع از غزل مشهور او وست فرد باده نوش جان کن شد خون عاشقان نوشی *

بعد ازین چو می باده می توان زدن جوشی +

میرزا محمد شیرازی از سادات رفیع القدر منشی مختار بود مدتها در اصفهان صدیق
معاشر و خطوط را خوش می نوشت و در سیاق ماهر و مراتب عالی را دیده طبع موزون
روان داشت بغایت حمیده خصال و شیرین مقال تخمیناً سی سال گذشته که در مشهد
رضویه علی مشرفها التحیة سعادت رحلت نمود از وست اشعار من افتاده را
صدائی نیست + در پی بوریا نوائی نیست + جلوه ای بوالهوس بما مفروش +
گل داغ ترا وفائی نیست + چه گشاید ز مسجد و محراب + طاق ابروی دلکشائی
نیست + دل رنجور من شفا چه کند + چشم بیمار را اشتفائی نیست + چه زنم دست و پا
که در کف من + چون قلم هم شکسته پائی نیست + رزق بیرانه سر گلوگیر است
چکنم زان که اشتهائی نیست + کوه و صحرا گرفت جلوه یار + شهر عشق ست و
روستائی نیست + سخنم گوش میتوان کردن + جز دعائی تو مدعائی نیست +

رب العزت و تعالی مجده و المنته شکره و حمده فرصت بخشید که در مدت
نه روز بعض ساعات لیل و نهار را با فسردگی کمال و تفرقه بال که هوشی با نسبت
مصروف و خویش را مشغول تسوید این اوراق داشته بکیسه کس از دوستان
همنفس و یاران سخن رس را درین محفل گرامی و انجمن سامی فراهم آورد و از نخل خیال
آنچه خاطر آشفته مساعدت نمود بزبان قلم آورد +

الهی عاقبت محمود گردان منقه الواثق بعروة الله الوثقی ابو المعالی محمد المشتهر بعلی
بن ابی طالب بن عبد الله بن عبد الله الزاهدی عامله الله فی [illegible] بالحسنی
از دوستان معنوی چشم آن دارد که بدعای مودت یاد آرند فقط

این خاتمه که بدست خود مصنف در آخر دیوان نوشته بود درینجا از نقل خط ایشان نقل شده

هو حسبی و الیه موئلی

هان ای دانش شگرفان دیده ور و ژرف نگاهان معنی پرور کسن و فقر احوال این دل پژمان
خاطر دژم که دست فرسود غم و پایمال اندوه دست نگر تنگدستی بستر انجواهد چه مدارج علو فطرت را
پایهٔ بلندیست و پهنا فراخ و از نشیب گاه امید تا فراز جای کرم نه بس رهی دور
و دراز ست اندیشه نسنجد که تنگی دل کم حوصله میدان داوری می آراید و گفت شوریده
داستان دستان طرازی و شکوه پردازی بسر آید هیهات بوقلمونی احوال بسرو بن
و سراسیمگی جنون و شوریدگی خاطر و رمیدگی پیدا و کشاکش نهان در کیل تناهی نگنجد
و در کالبد گفتار در نیاید درین وادی خرد آبله پاست از قلم چه خیزد جنون سلسله خاست
از زبان چه گشاید نه چاره سگالم و نه یاوه درایم تهمت نه طالعم و نه بد اندیش زمانه دل
داور پرست یزدان شناس معارض با قضا و معترض بر تقدیر نیست موزونی نشاء صورت
را مؤید است و خفایا شناسی عالم معنی را راصد مبین مقصود اقبال خاطر بخت بلند انست
و پرتو همت آگاه دلان چکنم که حوصله آزر البسر نتوانکر دست می طراز دهمه لعبت قلم را در وسنج
بامیدی که فقید یک نظر از بینائی ... پیرا اندیشه بصد تیشه جگر میکاود ... بوکه روزی بکف آرد
گهر یکتائی ... از گوناگون طرفگیهای بو العجب مراد درین شگفت زار قافیه سنجی خوشست
تنگ ترین حیرتیست که نادر انجمن تعلق آورده اند شورشگاه دل آرام ندارد و زبان لاابالیانه
از طی نشیب و فراز نادره گوئی لختی در کام نخزد گذارنده سخن را از خود خبر نیست و سخن
خود داری بنیارد شمارنده گهر فرسوده گشت و رایگان بخشی دریغ ندارد نگارنده کلام بهش است

وصفحهٔ نگارین دیده غبارآلود کلفت ست و خانهٔ نورآگین سراینده شبستانی حیرت ست
و نای قلم در روشن بیانی گوینده افسرده دست و شمع زبان در رازافشانی رنگ آمیزی
روشنان ابرآهست که چهره‌گشاست نیرنگ سازی پردگی معنی ست که عشوه نماست خاطر
بوالهوسم از نخستین گاه فطرت بیک اندیشه نساختی و نرد شیفتگی بانگ شیوه نباختی
فروغ خرد و قوت سامعه در شورشگاه لفظ و نزهت آباد معنی چون باهمه یکسان نسبتی داشت
در هر عالم گزین روشی پدید آورد و در هر وادی لختی رهسپری کرد بالفتی هموار که هم آغوشی
هیچ یک از آن شاهدان نقیبی کرد فتوری اندر رهگذر وصل دیگری نیارست انگیخت هنگامه
آرائی طبیعت را اگرچه معرکه شکستم ولیک چندانکه تن زدم گرد استان محبت سپری گردد
دستان نیرو پذیرفت و پرده فزون‌تر بلندی گرفت و آوازه رساتر افتاد هنگامی که خارستان
افسردگی در پای اندیشهٔ ره‌گرای خلیدی از گلزار همیشه بهار حقیقت فردوس نسیمی وزیدی
و اگر خاطر متوزع از بوارق جلال سر در گریبان تفرقه کشیدی دل‌افروز نور اسپهبدی
از لوامع جمال بر دمیدی این چه همین بخشش ست که خرد سپاس‌گزار اکالیوه ساخته
و ناطقهٔ چالش نگال را حیرت آموده تا آنکه از سخنهای فرهنگ افراد نظمهای دانش‌بخش
کاخی فلک ارکان برافراخته شد و مجملی بیکران شورش گرفت و چون در عبرتکدهٔ
روزگار نگرست و از ابنای نوع دید که با فراخته کاخهای عنصری فرونشسته و سررشته‌های
انساب اسلاف و اخلاف فروگسسته کارآگهان را جز گوهرین نامها یادگاری نیست
همواره از رشتهٔ حیات چون عقدی چند سپری گشتی سفته گهرهای خامه را برشته
کشیدی هم درین سال پنجاه و پنجم از مائهٔ دوازدهم هجری که گام آوارگی پی‌سپر وادی
بی‌آرامشی ست و بخت غنوده در شبستان هند تیره روزی حاصل تگاپوی خامه یکجا کرد

وچارمین دیوان از چهره فرو هشته نقاب برگرفت امید که فرو هیده فرهنگان بدیدهٔ
اساطیر پاستانیانش نه بینند و بچشم حقارت ژاژخائی و یاوه پیمائی پیشینیانش ننگرند
که پس از ژرف نگاهی آنرا که آهنگ انصاف طرازی در سر است روشن شود که این
روان پرور ترانه را با آن افسانهای بطی و این دلکش پرده را با نغمهای پوندی نیست
کاسهٔ دریوزه پیش کسی نداشته ام و کالای دست فرسوده ببازار نیاورده ام یکسر موجهٔ
دل شورش خیز ست و یکدست دردانهٔ طبع گوهر ریز سبحان الله همت گرانسنگ
و غیرت سبکروش بازار معامله گرم ندارم و خزاین خرد را دست مایه فسازم و از آن باز که
با معنی بیگانه و طرز آشنا یگانگی در گرفت خام طبیعتان را تهی مغزی بجوش آورده و دل
از رشک خارستان گشت سودای خام پختن در سر افتاد کارنامهای من پیش گرفتند
بو که بران منوال نسیج نسیجی درهم آید و کارگاه لاف بجزاف رونق دهند برفرومایگی
و کژ اندیشی و بیهوده کوشی اینان مرا دل نفسی غمزده گشت چه در گیتی این گروه
آنمایه استعداد ندید که پس از پرورش دراز و کوشش نفس توانند آماده این معامله شد
نیروی معنوی و فهم درست و پاکی اندیشه و گداز فکر و پرواز نفس و شور سروش و
نمک تقریر و گرمی آهنگ و دلاویزی روش و سهولت ادا و استواری پیوند
و بیساختگی کلام و آراستگی هنگامه و نشست نکته و کرشمه لطف و نجابت معنی و تنومندی
لفظ و برشتگی حسن و بسی دقائق و شرائط درکار است که هر یک نادره ایست حالیا
بدان سرم که غنودگی مجمعه را اگر با مدادان رسد و نیز حقیقت پژوهی بر دماز شوریشکده
گنفت رسیده در آرامگاه خموشی نفسی کشم رب اجعلنی من الآمنین بمقد الواثق بحبل

الله المتین محمد المشتهر بعلی اللاهجی عفی عنه فقط

نثر خاتمهٔ مطبوعهٔ سابق ریختهٔ کلک گوهر بار منشی شیو پرشاد صاحب مهتمم مطبع اوده اخبار

حمد ای را سپاس فزون از قیاس که کارنامهٔ بلاغت خریدهٔ فصاحت آیا چو خوش کلامی خاتمه بند [illegible]
یعنی کلیات شیخ محمد علی حزین در مطبع اوده اخبار بقالب طبع درآمد و درین مختصر بندی از
احوال خیر مآل شیخ علیه الرحمه آنچه در تحریر شیخ و دیگر کتب معتبر یافته شد بغرض ملاحظهٔ
ناظرین با تمکین بطریق یادگار بر صفحهٔ روزگار نگاشته شد شیخ علیه الرحمه یادگار پیشینیان بود
و نازش پسینیان در عین ضعف سلطنت مغلیه این قوی طالع سخن هندوستان را رشک [illegible]
رضوان ساخت و آثار آمدن از وطن به هند مع دیگر کوائف در سوانح عمری خویش خود نوشت
شهرت کمالش مرکز دایرهٔ هندوستان است اکثری از بلاد هند از گلگشت و تفرج او محسود گلستان
شدند حتی که از زوال سلطنت مغلیه بر هر کس کار نازک شد و در راه بازگونه مسدود بود لیکن
بلند نامی شیخ خیلها را [illegible] گردید هر نخل برهنمائی کمر بست و به هر مقام که رخت اقامت انداخت
میزبانان بمهمانی پرداختند و تعظیم و تکریم ساختند رفته رفته هوای عظیم آباد غنچهٔ خاطرش
شگفتن داد امرای عظام این شهر لطافت بهر شرف تلمذ دریافتند چنانچه مهاراجه
رام نراین متخلص بموزون که احوال وارث وراثت ایشان رای درگا پرشاد صاحب
در شکر نعمای منعم حقیقی نفس گزارند و بعض هندی نژاد که در تحقیق غوامض سخن و حل
عقود مشکل این فن بدرجهٔ کمال دستی میداشتند آویزش را بر آمیزش مرجح پنداشتند
حرف سینه را در سفینه آوردند تا که مزاج شیخ معروف و مشهور و فضائل او در کتب مسطور
چنانچه میر غلام علی آزاد بلگرامی که عالم و فاضل و شاعر بود در شیخ را منصبی تبه اش ستوده
شاهد کمال سخن خویش را جمال داد و در نه بآن پایه کلام شیخ ست که طایر بلند پرواز خیال
هندیان در هوای دریافت اوج رفعتش پر ریخته محرر این سطور کمترین هیچ نیرز دشیو پرشاد

نام دارد بکمال عقیدت و خلوص ارادت از عبارت تذکرۂ آزاد مسمی بخزانۂ عامرہ باندازۂ
چاشنی برمی دارد و بحکم بیتابی شوق درین مقام می نگارد ✤

حزین شیخ محمد علی اصفہانی در علوم عقلی و نقلی پایہ بلند و در شعر و شاعری مرتبۂ ارجمند دارد
زبان او از غایت صفا آب زلال می ماند و کلام او از نہایت آبداری نسبت بسلک
لآلی میرساند شاگرد محمد مسیح فسائی و او شاگرد آقا حسین خوانساریست دیوان شیخ
مشتمل بر اقسام سخن ست و برخی از نتایج طبع او حاضر بعد اختتام خزانۂ عامرہ شیخ محمد علی حزین
شب یازدہم جمادی الاولی ۱۱۸۰ھ الہجری دامن از خار زار جہان برچید و در قبری
کہ در بنارس برای خود ساختہ بود خواب راحت برگزید مؤلف گوید ؎

علامۂ عصر و شاعر خوب		افسوس کہ از میانہ برخاست
تاریخ وفات او نوشتم		از فوت حزین حزین دل ماست

ازروی عبارت مرقومۂ بالا در تاریخ کمی یکعدد واقع ست در تحقیقات تاریخ طبعزاد
مولوی ابو محمد عبد الغفور خان✝ بہادر متخلص بہ نساخ کہ در نظر میدارم بحکم وقت بہر یادگار
می نگارم ؎ پی سال ترحیل و فوت حزین ✤ نوشتم غم جاودان حزین فقط
باری استبداد فرمان روای لکھنؤ شیخ علیہ الرحمۃ را بر سر سفر آورد ہر چند دقیقۂ از
دقائق جہان نوازی فرو گذاشت نخشند بلکہ خاطر داری با نواع تکلف شاہانہ
جلوہ تخیر کرد از می آغاز بد الاطبع نازکش طرز معاشرت طلبگار گوارا نکرد و باز بسوی
بنارس رد کرد ہر کسیکہ چاشنی سخن میداشت در ہوای شاگردیش زمین تا آسمان
می دوخت مگر این دولت بی زوال نصیب سنجیدہ منش و برگزیدہ روش نشد
بسیار شاہزادہ ہای دہلی شاگردی ویرا تاج تارک افتخار خویش شمردند ہرگاہ احبا و اعزہ اش

حال رونق افروزی هند دریافتند بهر کرانه بهانه را بشایستگی وسعت دادند لیکن آب و
هوای بنارس دامن خاطر محکم گرفته بود پاسخ نامها را باین شعر مختوم کرده

از بنارس نروم معبد عام است اینجا	هر برهمن پسر لچهمن و رام است اینجا

تعلق بعض شاگردی که از قوم هنود بودند این شعر را بتایید خیالات مذهبی می بردند
اصل اینست که شیخ از دایره بحث این و آن و چنین و چنان بیرون جسته بود
و بسجاده صلح کل تمکن میداشت ازینجاست که طالبان سخن خاک آستانش را
سرمه چشم ارادت میکردند مرغ روح این وحید عصر از قفس کالبد در ۱۱۸۰ هجری
پرید و بر شاخ طوبی نشیمن گزید چون مرد خدا پرست و شاعر زبردست بود
مزار پر انوارش زمین اشعار شده حزین از پای ره پیمایی فرسودگی دیدم
سر شوریده بر بالین آسایش رسید اینجا + این شعر بر قبر کتبه است و چقدر
مضمون حسرت انگیز است روایت می کنند که در قرب ایام وفات شیخ علیه الرحمه
یکی از دوستانش بهر ملاقات زحمت کشید و از ولایت در دهلی و از دهلی در
بنارس رسید چون خبر واقعه جانکاه سامعه کوب شد بهر فاتحه بر قبر رفت
و این شعر را که بر قبر نوشته بود حسب حال خویش دید و مقرر روشن ضمیری
گردید دیر آمدی نگارا و این از تو دور بود + دامن فشاندنت بمزارم
ضرور بود + خاتم خاتمه منقول عنه خطبه است که در سنه ۱۱۵۶ هجری از خامه
شیخ علیه الرحمه تراوش پذیرفت پیداست که منقول عنه شرف نظر ثانی یافته باشد
که بیست و سه سال پیشتر از وفات در کتاب آمد +

تمت

خاتمة الطبع جدید مع تاریخ طبع از نتیجِ زبان عبد اقل ابو ناظم محمد حامد علی حامد مصحح مطبع جماعت حافظ غلام علی خان شاه آبادی عفا عنه الهادی

الحمد والمنه که درین ایام فرخ التیام کلام بلاغت نظام فخر شعرای ماضی و حال نخو بے عدیم المثال نازش سخندانی موجد طرز شیوا بیانی ناظم و ناثر لاثانی اعنی کلیات شیخ محمد علی حزین اصفهانی رحمه الله الی یوم القیام که در لطافت و نظافت لفظی و معنوی و خوبی بنادش و پاکیزگی مضامین اندو و نظیر خود و داشت و پیش ازین چند بار در مطبع اوده اخبار واقع لکهنؤ مملوکه مفتخر روزگار عالی القاب عالیجناب منشی نولکشور سی. آئی. ای. دام اقبالهم بزیور طبع پیراسته گردیده بود اکنون در شاخ مطبع موصوف واقع شهر کانپور صانه الله عن شر الدهور بماه ستمبر ۱۸۹۳ع بصحت تمام و تصحیح مالا کلام بشد حسن خوبی بار اول از زیور انطباع آراسته گردید

قطعه تاریخ طبع

زهی کلیات حزین طبع شد	خهی نکته دان حبذا کلیات
نثارش شود گوهر جان و دل	که هست این در بی بها کلیات
خدایم گوا چشم بینا ندید	چنین خوش لقا خوش ادا کلیات
اگر راست پرسی حقست اینکه هست	بی شاعران پیشوا کلیات
بچشم حقیقت اگر بنی هست	طریقت حقیقت نما کلیات
بفرمان منشی حالی همم	بشد طبع این بارها کلیات
درین مطبع از زیور انطباع	شد الحال جلوه نما کلیات
بمشروط از زر و سے الهام سال	رقم کرد حامد خوشا کلیات ۱۳۱۱هـ

[illegible]

دیوان صہبائی -
دیوان بیدل -
دیوان ناصر علی -
دیوان کشفی -
دیوان ہلالی -
دیوان خیال بیخودی -
دیوان مخزن التوحید - [illegible]
دیوان نورس -
دیوان عرفی -
دیوان ظہوری - [illegible] -
دیوان رسوا -
دیوان امیر - مصنفہ سید امیر الدین -
دیوان واقف لاہوری -
قصائد عرفی محشی -
کلیات ہزلیات شیخ سعدی -
دیوان قاسم -
دیوان جوہر منظم -
سرور العباد - شرح قصیدہ بانت سعاد -
شرح قصائد عرفی -
قصائد بدر چاچ محشی مع فرہنگ -
شرح قصائد بدر چاچ مسمی بکاشف الاسرار
قصائد مدحیہ نظام -
رباعیات عمر خیام مطبوعہ مطبع ہذا

ساقی نامہ محشی ظہوری -
قران السعدین - مصنفہ امیر خسرو دہلوی -

کتب کلیات و دواوین اردو

کلیات ظفر - ہر چہار جلد کامل -
انتخاب کلیات ظفر -
کلیات مومن -
کلیات ناسخ -
کلیات آتش -
کلیات نعتیہ مجید -
کلیات نظام رسا -
کلیات امیر اللہ تسلیم
کلیات میر تقی -
کلیات سودا -
کلیات انشاء اللہ خان -
کلیات نساخ -
شاہد عشرت -
سخن شعرا -
گنج تواریخ -
زبان ریختہ -
قطعہ منتخب -
کلیات صنعت -
کلیات شاہ تراب -

کلیات نظیر اکبرآبادی -
کلیات ورزش - کاغذ سفید چکنا -
ایضاً - کاغذ سمی -
دیوان ذوق -
دیوان فدا - جلد ثانی مسمی بہ ریاض گلشن ثنا -
دیوان زندہ مسمی بہ گلدستۂ عشق -
دیوان غالب - دہلوی -
دیوان سخن دہلوی - جلی قلم کاغذ سفید کلاں -
ایضاً - کاغذ سمی -
دیوان قلق مسمی بہ مظہر عشق -
دیوان خواجہ میر درد -
دیوان بہار عرب -
دیوان لطافت -
دیوان امیر موسوم بہ مراۃ الغیب -
دیوان نواب فتح مسعود خان صاحب -
دیوان مرغوب جہانگیر - تصنیف سید
تجمل حسین خان صاحب -
دیوان نیاز -
دیوان نعت سروری -
بہارستان اشعار -
دیوان شہیدی -
دیوان جرار - کلام مرزا حسین جرار -
بہارستان سخن - مجموعہ کلام استاد

ناسخ - آتش آباد -
ترجمہ شرح قصائد عرفی - موسوم بہ
عجیب و غریب از مولانا عبدالمجید خان -
دیوان واسطی -
دیوان گویا - تقطیع کلاں -
ایضاً - تقطیع خورد -
دیوان عاشق -
دیوان ضامن -
دیوان غزل شوق -
دیوان شائستہ پاسخ -
دیوان چمنستان جوش -
دیوان [illegible] -
دیوان نعیم -
دیوان سحر البیان - [illegible]
دیوان [illegible] -
مجمع الاشعار -
چمنستان نظیر -
گلدستۂ امانت -
دیوان حیرت -
گلدستۂ حفیظ اللہ خان - معروف بہ
اشعار دلپسند -
شرح و ترجمہ قصائد عرفی - از مولانا عبدالمجید
دیوان مناجات ہندی -